



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوات
والتسلیمات

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

لغت نامہ دہخدا

بر اساس

المعجم
الغیبی

حرف (آ)

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۳۷	لغتنامه دهخدا
۱۳۷	مشخصات کتاب
۱۳۷	حرف آ
۱۳۷	آ
۱۴۵	آآ
۱۴۵	آآر
۱۴۵	آآرو
۱۴۵	آء
۱۴۵	آئب
۱۴۵	آئبه
۱۴۵	آئرپلان
۱۴۶	آارخیس
۱۴۶	آارس
۱۴۶	آئس
۱۴۶	آاطریلال
۱۴۶	آئل
۱۴۶	آالبرگ
۱۴۶	آئن
۱۴۶	آانس
۱۴۶	آءه
۱۴۶	آئین
۱۴۷	آئینه

۱۴۷	آب
۱۵۶	آب
۱۵۶	آب آسیا
۱۵۷	آب آشنا
۱۵۷	آب آلو
۱۵۷	آب آمیخته
۱۵۷	آب آورد
۱۵۷	آب آورده
۱۵۷	آب آهک
۱۵۷	آب آهن تاب
۱۵۷	آب آهن تافته
۱۵۷	آب آهنج
۱۵۷	آب آهنگ
۱۵۸	آبا
۱۵۸	آباء
۱۵۸	آباتر
۱۵۸	آباد
۱۵۹	آباد
۱۵۹	آباد
۱۶۰	آبادان
۱۶۰	آبادان
۱۶۰	آبادانی
۱۶۱	آبادانی
۱۶۱	آبادانیدن

- ۱۶۱ آباد بوم. آباد بوم.
- ۱۶۱ آباد جای. آباد جای.
- ۱۶۱ آباد شدن. آباد شدن.
- ۱۶۱ آباد کرد. آباد کرد.
- ۱۶۲ آباد کردن. آباد کردن.
- ۱۶۲ آباد کوشک. آباد کوشک.
- ۱۶۲ آباده. آباده.
- ۱۶۲ آباده اقلید. آباده اقلید.
- ۱۶۲ آباده زرتشت. آباده زرتشت.
- ۱۶۲ آباده طشک. آباده طشک.
- ۱۶۳ آبادی. آبادی.
- ۱۶۳ آبادیان. آبادیان.
- ۱۶۳ آبادی کاغذ. آبادی کاغذ.
- ۱۶۳ آبار. آبار.
- ۱۶۳ آبار. آبار.
- ۱۶۳ آبار. آبار.
- ۱۶۳ آبار. آبار.
- ۱۶۳ آبار اعراب. آبار اعراب.
- ۱۶۳ آبار النحاس. آبار النحاس.
- ۱۶۳ آباره. آباره.
- ۱۶۴ آباط. آباط.
- ۱۶۴ آبافت. آبافت.
- ۱۶۴ آباقا. آباقا.
- ۱۶۴ آبال. آبال.

- ۱۶۴ آبان.
- ۱۶۴ آبانگان.
- ۱۶۴ آبانگاه.
- ۱۶۵ آبانی.
- ۱۶۵ آبایان.
- ۱۶۵ آب ابرو.
- ۱۶۵ آب استه.
- ۱۶۵ آب افتاده.
- ۱۶۵ آب الهی.
- ۱۶۵ آب انار.
- ۱۶۵ آب انبار.
- ۱۶۵ آب انبار.
- ۱۶۵ آب انداختن.
- ۱۶۶ آب انداز.
- ۱۶۶ آب انگور.
- ۱۶۶ آب ایستاده.
- ۱۶۶ آب باران.
- ۱۶۶ آب باران.
- ۱۶۶ آب باریک.
- ۱۶۶ آب باز.
- ۱۶۶ آب بازی.
- ۱۶۶ آب بخش.
- ۱۶۷ آب بخشان.
- ۱۶۷ آب بخش کن.

- ۱۶۷ آب برز.
- ۱۶۷ آب برین.
- ۱۶۷ آب بزرگ.
- ۱۶۷ آب بقا.
- ۱۶۷ آب بن.
- ۱۶۷ آب بند.
- ۱۶۷ آب بندی.
- ۱۶۸ آب بنفشه.
- ۱۶۸ آب بوری.
- ۱۶۸ آب بین.
- ۱۶۸ آب بینی.
- ۱۶۸ آب بینی.
- ۱۶۸ آب پاش.
- ۱۶۸ آب پاشی.
- ۱۶۸ آب پخته.
- ۱۶۸ آب پز.
- ۱۶۸ آب پشت.
- ۱۶۸ آب پنیر.
- ۱۶۹ آبت.
- ۱۶۹ آبتاب.
- ۱۶۹ آب تابه.
- ۱۶۹ آب تاختن.
- ۱۶۹ آب تبرستان.
- ۱۶۹ آب تبریه.

- ۱۶۹ آب تراز. آب تراز.
- ۱۶۹ آب ترازو. آب ترازو.
- ۱۶۹ آب تراش کردن. آب تراش کردن.
- ۱۶۹ آب تره. آب تره.
- ۱۷۰ آب تنزیه. آب تنزیه.
- ۱۷۰ آب تنی کردن. آب تنی کردن.
- ۱۷۰ آب تیرگان. آب تیرگان.
- ۱۷۰ آب‌تین. آب‌تین.
- ۱۷۰ آبج. آبج.
- ۱۷۰ آبجا. آبجا.
- ۱۷۰ آبجامه. آبجامه.
- ۱۷۰ آب جر. آب جر.
- ۱۷۰ آب جو. آب جو.
- ۱۷۱ آبجو افشرده. آبجو افشرده.
- ۱۷۱ آب جوش. آب جوش.
- ۱۷۱ آبجی. آبجی.
- ۱۷۱ آبجی. آبجی.
- ۱۷۱ آبجیل. آبجیل.
- ۱۷۱ آبج. آبج.
- ۱۷۱ آب چرا. آب چرا.
- ۱۷۱ آب چشی. آب چشی.
- ۱۷۱ آب چکیده. آب چکیده.
- ۱۷۱ آب چلو. آب چلو.
- ۱۷۲ آب چین. آب چین.

- ۱۷۲ آب حسرت.
- ۱۷۲ آب حیات.
- ۱۷۲ آب حیوان.
- ۱۷۲ آب خاکستر.
- ۱۷۳ آبخانه.
- ۱۷۳ آبخانی.
- ۱۷۳ آبخسب.
- ۱۷۳ آبخست.
- ۱۷۳ آبخشک کن.
- ۱۷۳ آب خضر.
- ۱۷۳ آب خفته.
- ۱۷۳ آبخو.
- ۱۷۴ آبخوار.
- ۱۷۴ آبخواره.
- ۱۷۴ آبخور.
- ۱۷۴ آبخورد.
- ۱۷۴ آب خوردن.
- ۱۷۵ آبخوردی.
- ۱۷۵ آبخورش.
- ۱۷۵ آبخوره.
- ۱۷۵ آبخوری.
- ۱۷۵ آب خوز.
- ۱۷۵ آبخوست.
- ۱۷۵ آب خون.

- ۱۷۵ آب خیز.
- ۱۷۶ آبد.
- ۱۷۶ آب دادن.
- ۱۷۶ آبداده.
- ۱۷۶ آبدار.
- ۱۷۷ آبدارخانه.
- ۱۷۷ آبدارک.
- ۱۷۷ آبدارو.
- ۱۷۷ آبداری.
- ۱۷۷ آب داغ.
- ۱۷۷ آبدان.
- ۱۷۷ آبدان.
- ۱۷۸ آبدانک.
- ۱۷۸ آبدانی.
- ۱۷۸ آب درخت کافور.
- ۱۷۸ آب در خصیه.
- ۱۷۸ آب دز.
- ۱۷۸ آب دزد.
- ۱۷۸ آب دزدک.
- ۱۷۸ آب دزفول.
- ۱۷۸ آب دست.
- ۱۷۹ آبدست.
- ۱۷۹ آبدستان.
- ۱۷۹ آبدستاندار.

۱۷۹	آبدست جای.
۱۷۹	آبدستان.
۱۷۹	آبدستی.
۱۷۹	آبدلثیم.
۱۸۰	آبدن.
۱۸۰	آبدندان.
۱۸۰	آب دندان.
۱۸۰	آبدنگ.
۱۸۰	آبدوات کن.
۱۸۰	آب دوغ.
۱۸۰	آب دوغی.
۱۸۱	آبده.
۱۸۱	آبده.
۱۸۱	آب دهان.
۱۸۱	آبدهان.
۱۸۱	آبدهانی.
۱۸۱	آبدیده.
۱۸۱	آب دیده.
۱۸۱	آبدیز.
۱۸۲	آبدین.
۱۸۲	آبر.
۱۸۲	آبر.
۱۸۲	آبرام.
۱۸۲	آب راه.

- ۱۸۲ آبراهام.
- ۱۸۲ آب راهه.
- ۱۸۲ آب رخ.
- ۱۸۲ آب رز.
- ۱۸۳ آب رفت.
- ۱۸۳ آب رفتن.
- ۱۸۳ آبرنگ.
- ۱۸۳ آبرو.
- ۱۸۳ آبرو.
- ۱۸۳ آبرو.
- ۱۸۳ آبروخواه.
- ۱۸۳ آبروخواهی.
- ۱۸۳ آبرود.
- ۱۸۴ آبرودار.
- ۱۸۴ آبروداری.
- ۱۸۴ آب روده.
- ۱۸۴ آب روغن.
- ۱۸۴ آبروفت.
- ۱۸۴ آبرومند.
- ۱۸۴ آبرومندی.
- ۱۸۴ آبرون.
- ۱۸۴ آبروی.
- ۱۸۵ آبره.
- ۱۸۶ آبریز.

- ۱۸۶ آب‌ریز.
- ۱۸۶ آب‌ریزان.
- ۱۸۶ آب‌ریزش.
- ۱۸۶ آب‌ریزگان.
- ۱۸۶ آب‌ریزه.
- ۱۸۶ آب‌ریس.
- ۱۸۶ آب زال.
- ۱۸۷ آب‌زان.
- ۱۸۷ آب زدن.
- ۱۸۷ آب‌زده.
- ۱۸۷ آب زر.
- ۱۸۷ آب زرتاب.
- ۱۸۷ آب زرد.
- ۱۸۷ آب زرشک.
- ۱۸۷ آب‌زرفت.
- ۱۸۷ آب زلال.
- ۱۸۸ آب‌زن.
- ۱۸۸ آب زندگانی.
- ۱۸۸ آب زندگی.
- ۱۸۸ آب زه.
- ۱۸۸ آبژ.
- ۱۸۹ آبس.
- ۱۸۹ آب ساب کردن.
- ۱۸۹ آب سار.

- ۱۸۹ آبسال.
- ۱۸۹ آبسالان.
- ۱۸۹ آب سبز.
- ۱۸۹ آبست.
- ۱۸۹ آبست.
- ۱۹۰ آبستا.
- ۱۹۰ آبستان.
- ۱۹۰ آبستن.
- ۱۹۰ آبستن شدن.
- ۱۹۱ آبستن کردن.
- ۱۹۱ آبستگاه.
- ۱۹۱ آبستن گردانیدن.
- ۱۹۱ آبستن گشتن.
- ۱۹۱ آبستنی.
- ۱۹۱ آبسته.
- ۱۹۱ آبسته.
- ۱۹۱ آبسر.
- ۱۹۲ آب سرخ.
- ۱۹۲ آبسرد.
- ۱۹۲ آبسرد.
- ۱۹۲ آب سردی.
- ۱۹۲ آب سفید.
- ۱۹۲ آبسکن.
- ۱۹۲ آبسکند.

- ۱۹۲ آب سکندر.
- ۱۹۲ آبسکون.
- ۱۹۳ آبسنج.
- ۱۹۳ آبسنگ.
- ۱۹۳ آبسوار.
- ۱۹۳ آب سیاه.
- ۱۹۳ آب سیاه.
- ۱۹۳ آبش.
- ۱۹۴ آبشار.
- ۱۹۴ آبش احمدلو.
- ۱۹۴ آب شیبی.
- ۱۹۴ آبشت.
- ۱۹۴ آبشتگاه.
- ۱۹۴ آبشتگه.
- ۱۹۴ آبشتن.
- ۱۹۴ آبشتنگاه.
- ۱۹۴ آبشتنگه.
- ۱۹۴ آبش خاتون.
- ۱۹۵ آبشخوار.
- ۱۹۵ آبشخور.
- ۱۹۵ آبشم.
- ۱۹۵ آبشن.
- ۱۹۵ آبشن.
- ۱۹۶ آب شناس.

- ۱۹۶ آبشنگ.
- ۱۹۶ آب شور.
- ۱۹۶ آبشوران.
- ۱۹۶ آب شوره.
- ۱۹۶ آبشی.
- ۱۹۶ آب شیب.
- ۱۹۶ آب شیرین.
- ۱۹۶ آبشینه.
- ۱۹۶ آب صورت.
- ۱۹۷ آب طبرستان.
- ۱۹۷ آب طبریه.
- ۱۹۷ آب طلا.
- ۱۹۷ آب طلاکاری.
- ۱۹۷ آب طلایی.
- ۱۹۷ آب طلوع.
- ۱۹۷ آب علا.
- ۱۹۷ آب غوره.
- ۱۹۷ آبفت.
- ۱۹۸ آب فرنگی.
- ۱۹۸ آب فشان.
- ۱۹۸ آبق.
- ۱۹۸ آبق.
- ۱۹۸ آب قصیل.
- ۱۹۸ آب قنبر.

- ۱۹۸ آب قند. آب قند.
- ۱۹۸ آبک. آبک.
- ۱۹۸ آبک. آبک.
- ۱۹۸ آبک. آبک.
- ۱۹۹ آبک. آبک.
- ۱۹۹ آبک. آبک.
- ۱۹۹ آبکار. آبکار.
- ۱۹۹ آب کار. آب کار.
- ۱۹۹ آبکاری. آبکاری.
- ۱۹۹ آب کاسنی. آب کاسنی.
- ۱۹۹ آبکامه. آبکامه.
- ۲۰۰ آبکانه. آبکانه.
- ۲۰۰ آب کبریتی. آب کبریتی.
- ۲۰۰ آب کیود. آب کیود.
- ۲۰۰ آب کردن. آب کردن.
- ۲۰۰ آب کرده. آب کرده.
- ۲۰۰ آبکش. آبکش.
- ۲۰۱ آبکشی. آبکشی.
- ۲۰۱ آب کشیدن. آب کشیدن.
- ۲۰۱ آبکشی کردن. آبکشی کردن.
- ۲۰۱ آب کشین. آب کشین.
- ۲۰۱ آب کلان. آب کلان.
- ۲۰۱ آبکم. آبکم.
- ۲۰۱ آب کنار. آب کنار.

- ۲۰۱ آبکند.
- ۲۰۲ آب کندن.
- ۲۰۲ آبکوپیل.
- ۲۰۲ آبکور.
- ۲۰۲ آبکوه.
- ۲۰۲ آبکوهه.
- ۲۰۲ آبکی.
- ۲۰۲ آبگار.
- ۲۰۲ آبگاه.
- ۲۰۲ آب گزار.
- ۲۰۲ آبگذر.
- ۲۰۳ آبگرد.
- ۲۰۳ آبگردان.
- ۲۰۳ آب گردانی.
- ۲۰۳ آب گردش.
- ۲۰۳ آب گردنده.
- ۲۰۳ آب گرگر.
- ۲۰۳ آب گرم.
- ۲۰۳ آب گرم.
- ۲۰۳ آبگز.
- ۲۰۴ آب گشنیز.
- ۲۰۴ آب گل.
- ۲۰۴ آب گمه.
- ۲۰۴ آبگوشت.

- ۲۰۴ آبگوشت خوری.
- ۲۰۴ آب گوگردی.
- ۲۰۴ آبگون.
- ۲۰۵ آب گوهر.
- ۲۰۵ آبگه.
- ۲۰۵ آبگیر.
- ۲۰۶ آبگیرناک.
- ۲۰۶ آبگیری.
- ۲۰۶ آبگین.
- ۲۰۶ آبگینه.
- ۲۰۷ آبگینه.
- ۲۰۷ آبگینهء بیمار.
- ۲۰۷ آبگینهء حلّی.
- ۲۰۷ آبگینهء خانه.
- ۲۰۷ آبگینهء فروش.
- ۲۰۷ آبگینهء گر.
- ۲۰۷ آبگینهء گری.
- ۲۰۷ آبگینهء مخروط.
- ۲۰۸ آبل.
- ۲۰۸ آبل.
- ۲۰۸ آبل الزيت.
- ۲۰۸ آب لحیم.
- ۲۰۸ آب لنبه کردن.
- ۲۰۸ آبلوج.

- آبله. ۲۰۸
- آبله برآوردن. ۲۰۹
- آبلهء چشم. ۲۰۹
- آبله دار. ۲۰۹
- آبله رو. ۲۰۹
- آبله رویی. ۲۰۹
- آبلهء فرنگ. ۲۰۹
- آبله کردن. ۲۰۹
- آبله کوب. ۲۰۹
- آبله کوبی. ۲۰۹
- آبلهء گاوی. ۲۱۰
- آبلهء گوسفند. ۲۱۰
- آبله گون. ۲۱۰
- آبله مرغان. ۲۱۰
- آبله ناک. ۲۱۰
- آبله نشان. ۲۱۰
- آبله نشان شدن. ۲۱۰
- آبلیته. ۲۱۰
- آب لیمو. ۲۱۰
- آبمال وارہ. ۲۱۱
- آب مالی کردن. ۲۱۱
- آب مانہ. ۲۱۱
- آب ماه. ۲۱۱
- آب ماهی نمکسود. ۲۱۱

- ۲۱۱ آب مرده. آب مردی. آب مرغان. آب مروارید. آب مژگان. آب مژه. آب مضاف. آب مطلق. آب معدنی. آب معلق. آب مقطر. آب بن. آب ناداده. آب نار. آب نارنج. آبناک. آبناخ. آب نبات. آبندون. آب ندیدگی. آب ندیده. آب نشاط. آب نکشیده. آب نما.

- ۲۱۴ آب نمک.
- ۲۱۴ آب نورد.
- ۲۱۴ آبنوس.
- ۲۱۴ آبنوسی.
- ۲۱۴ آب نوشادری.
- ۲۱۵ آب نی.
- ۲۱۵ آب نی.
- ۲۱۵ آب نی شکر.
- ۲۱۵ آب نیک.
- ۲۱۵ آبو.
- ۲۱۵ آب و آش.
- ۲۱۵ آبواسر.
- ۲۱۵ آب و جارو کردن.
- ۲۱۵ آب ورز.
- ۲۱۵ آب ورزی.
- ۲۱۵ آب و رنگ.
- ۲۱۶ آب و رنگی.
- ۲۱۶ آب و گل.
- ۲۱۶ آبوند.
- ۲۱۶ آبونمان.
- ۲۱۶ آبونه.
- ۲۱۶ آب و هوا.
- ۲۱۶ آبه.
- ۲۱۶ آبه.

- ۲۱۶ آبه.
- ۲۱۷ آبه.
- ۲۱۷ آبه صوفیان.
- ۲۱۷ آب هندوانه.
- ۲۱۷ آبهی.
- ۲۱۷ آبی.
- ۲۱۷ آبی.
- ۲۱۸ آبی.
- ۲۱۸ آبی.
- ۲۱۸ آبیار.
- ۲۱۸ آبیار.
- ۲۱۸ آبیاری.
- ۲۱۸ آب یخ.
- ۲۱۸ آبید.
- ۲۱۹ آبدوس.
- ۲۱۹ آبدیمیا.
- ۲۱۹ آب یک.
- ۲۱۹ آبین.
- ۲۱۹ آبیو.
- ۲۱۹ آبی و خاکی.
- ۲۱۹ آپادانا.
- ۲۱۹ آپارتمان.
- ۲۲۰ آپاردی.
- ۲۲۰ آپاندیسیت.

- ۲۲۰ آپستنگاه.
- ۲۲۰ آپکانه.
- ۲۲۰ آپلن.
- ۲۲۰ آپوق.
- ۲۲۰ آپیخ.
- ۲۲۰ آپیس.
- ۲۲۰ آپیون.
- ۲۲۰ آتاب.
- ۲۲۱ آتابای.
- ۲۲۱ آتابیک.
- ۲۲۱ آتاش.
- ۲۲۱ آتا و اوتا.
- ۲۲۱ آتیین.
- ۲۲۱ آتریات.
- ۲۲۱ آتریات مانسارسپندان.
- ۲۲۱ آتریاتن.
- ۲۲۲ آتریاتنه.
- ۲۲۲ آتسز.
- ۲۲۲ آتشن.
- ۲۲۴ آتش.
- ۲۲۵ آتش آسمان.
- ۲۲۵ آتش افرازه.
- ۲۲۵ آتش افروختن.
- ۲۲۵ آتش افروز.

- ۲۲۵ آتش افروزنه.
- ۲۲۵ آتش افروزه.
- ۲۲۶ آتش افروزی.
- ۲۲۶ آتش افروزینه.
- ۲۲۶ آتش انداز.
- ۲۲۶ آتش انگیز.
- ۲۲۶ آتش باد.
- ۲۲۶ آتش بار.
- ۲۲۶ آتش باره.
- ۲۲۶ آتشبازی.
- ۲۲۶ آتشبان.
- ۲۲۶ آتش بجان.
- ۲۲۷ آتش برزین.
- ۲۲۷ آتش برگ.
- ۲۲۷ آتش بند.
- ۲۲۷ آتش بید.
- ۲۲۷ آتش بی دود.
- ۲۲۷ آتش پا.
- ۲۲۷ آتش پارسی.
- ۲۲۸ آتش پاره.
- ۲۲۸ آتش پرست.
- ۲۲۸ آتش پرستی.
- ۲۲۸ آتش پیکر.
- ۲۲۸ آشت.

- ۲۲۸ آتش تاب.
- ۲۲۸ آتش تاو.
- ۲۲۹ آتش چرخان.
- ۲۲۹ آتش خان.
- ۲۲۹ آتش خانه.
- ۲۲۹ آتش خو.
- ۲۲۹ آتش خوار.
- ۲۲۹ آتش خواره.
- ۲۲۹ آتش خواه.
- ۲۳۰ آتش خواهی.
- ۲۳۰ آتش دادن.
- ۲۳۰ آتش داغ.
- ۲۳۰ آتشدان.
- ۲۳۰ آتش دست.
- ۲۳۰ آتش دستی.
- ۲۳۰ آتش دهقان.
- ۲۳۰ آتش رنگ.
- ۲۳۱ آتش روشن کردن.
- ۲۳۱ آتش زا.
- ۲۳۱ آتش زاد.
- ۲۳۱ آتش زبان.
- ۲۳۱ آتش زدن.
- ۲۳۱ آتش زنه.
- ۲۳۱ آتش سرخ کن.

- ۲۳۱ آتش سری.
- ۲۳۲ آتش سگ.
- ۲۳۲ آتش سوز.
- ۲۳۲ آتش سیر.
- ۲۳۲ آتش شناسی.
- ۲۳۲ آتش طبع.
- ۲۳۲ آتش طور.
- ۲۳۲ آتش عنان.
- ۲۳۲ آتش فارسی.
- ۲۳۲ آتش فام.
- ۲۳۲ آتش فرازه.
- ۲۳۲ آتش فروز.
- ۲۳۳ آتش فروزیه.
- ۲۳۳ آتش فشان.
- ۲۳۳ آتش فشانی.
- ۲۳۳ آتشک.
- ۲۳۳ آتش کار.
- ۲۳۳ آتش کاری.
- ۲۳۳ آتش کاو.
- ۲۳۳ آتشکده.
- ۲۳۴ آتشکده بهرام.
- ۲۳۴ آتش کردن.
- ۲۳۴ آتش کش.
- ۲۳۴ آتش کشیدن.

- ۲۳۴ آتشکی.
- ۲۳۵ آتشگاه.
- ۲۳۵ آتشگاه.
- ۲۳۵ آتش گر.
- ۲۳۵ آتش گردان.
- ۲۳۵ آتش گون.
- ۲۳۵ آتشگه.
- ۲۳۵ آتش گیر.
- ۲۳۵ آتش گیرانه.
- ۲۳۶ آتش گیره.
- ۲۳۶ آتش مزاج.
- ۲۳۶ آتش موسی.
- ۲۳۶ آتش ناک.
- ۲۳۶ آتش نشان.
- ۲۳۶ آتش نشاندن.
- ۲۳۶ آتش نشانی.
- ۲۳۶ آتش نعل.
- ۲۳۶ آتش نفس.
- ۲۳۶ آتش نمرود.
- ۲۳۷ آتش نهاد.
- ۲۳۷ آتش وار.
- ۲۳۷ آتسه.
- ۲۳۷ آتش همار دبیره.
- ۲۳۷ آتشی.

- ۲۳۷ آتشیزه.
- ۲۳۷ آتشین.
- ۲۳۷ آتل.
- ۲۳۸ آتلانتید.
- ۲۳۸ آتلانتیک.
- ۲۳۸ آتم.
- ۲۳۸ آتن.
- ۲۳۸ آتن.
- ۲۳۹ آتو.
- ۲۳۹ آتور.
- ۲۳۹ آتون.
- ۲۳۹ آتی.
- ۲۳۹ آتیشان.
- ۲۳۹ آتیل.
- ۲۳۹ آتیلا.
- ۲۳۹ آتین.
- ۲۳۹ آتیه.
- ۲۴۰ آثار.
- ۲۴۰ آتام.
- ۲۴۰ آتاناسیا.
- ۲۴۰ آثف.
- ۲۴۰ آثل.
- ۲۴۰ آثم.
- ۲۴۰ آثور.

- ۲۴۰ آثورا.
- ۲۴۱ آثوری.
- ۲۴۱ آثوریه.
- ۲۴۱ آئی.
- ۲۴۱ آئینس.
- ۲۴۱ آئینه.
- ۲۴۱ آج.
- ۲۴۱ آج آقایان.
- ۲۴۱ آجار.
- ۲۴۱ آجاریدن.
- ۲۴۱ آجال.
- ۲۴۲ آجام.
- ۲۴۲ آجامی.
- ۲۴۲ آجداد.
- ۲۴۲ آجدن.
- ۲۴۲ آج دوچشمش.
- ۲۴۲ آجده.
- ۲۴۲ آجر.
- ۲۴۲ آجر.
- ۲۴۳ آجر.
- ۲۴۳ آجر.
- ۲۴۳ آجریز.
- ۲۴۳ آجریزی.
- ۲۴۳ آجرتراش.

- ۲۴۳ آجرتراشی.
- ۲۴۳ آجرفرش.
- ۲۴۳ آجرفرش کردن.
- ۲۴۳ آجرک الله.
- ۲۴۳ آجرکم الله.
- ۲۴۳ آجلو و چاردولی.
- ۲۴۴ آجرنما.
- ۲۴۴ آجره.
- ۲۴۴ آجری.
- ۲۴۴ آجستن.
- ۲۴۴ آجل.
- ۲۴۴ آجل.
- ۲۴۴ آجلاً.
- ۲۴۴ آجله.
- ۲۴۵ آجم.
- ۲۴۵ آجن.
- ۲۴۵ آجنقان.
- ۲۴۵ آجنگان.
- ۲۴۵ آجودان.
- ۲۴۵ آجودان باشی.
- ۲۴۵ آجور.
- ۲۴۵ آجورا.
- ۲۴۵ آجوری.
- ۲۴۵ آجیدن.

- ۲۴۶ آجیده.
- ۲۴۶ آجیل.
- ۲۴۶ آجیل خوری.
- ۲۴۶ آجیل فروش.
- ۲۴۶ آجیل فروشی.
- ۲۴۶ آجین.
- ۲۴۶ آچار.
- ۲۴۷ آچار.
- ۲۴۷ آچاردان.
- ۲۴۷ آچاردن.
- ۲۴۷ آچاک.
- ۲۴۷ آچمز.
- ۲۴۷ آچین.
- ۲۴۷ آح.
- ۲۴۷ آحاب.
- ۲۴۸ آحاد.
- ۲۴۸ آحاز.
- ۲۴۸ آخ.
- ۲۴۸ آخا.
- ۲۴۸ آخاء.
- ۲۴۸ آخال.
- ۲۴۸ آخال.
- ۲۴۸ آخال تزیخه.
- ۲۴۹ آخال تکه.

- ۲۴۹ آختاتار.
- ۲۴۹ آختاچی.
- ۲۴۹ آختن.
- ۲۵۰ آخته.
- ۲۵۰ آخته.
- ۲۵۰ آخته بیگ.
- ۲۵۰ آخته بیگی.
- ۲۵۰ آخته چی.
- ۲۵۱ آخچه.
- ۲۵۱ آخذ.
- ۲۵۱ آخذه.
- ۲۵۱ آخر.
- ۲۵۱ آخر.
- ۲۵۲ آخر.
- ۲۵۲ آخر.
- ۲۵۲ آخر الامر.
- ۲۵۲ آخر الزمان.
- ۲۵۳ آخر النهر.
- ۲۵۳ آخران.
- ۲۵۳ آخر بیت.
- ۲۵۳ آخرین.
- ۲۵۳ آخرین.
- ۲۵۳ آخرین بی.
- ۲۵۳ آخرین بی.

- آخرت. ----- ۲۵۳
- آخر چرب. ----- ۲۵۴
- آخر چرب. ----- ۲۵۴
- آخرچی. ----- ۲۵۴
- آخر خشک. ----- ۲۵۴
- آخر خشک. ----- ۲۵۴
- آخردانی. ----- ۲۵۴
- آخر دست. ----- ۲۵۴
- آخر رحل. ----- ۲۵۴
- آخر رستم. ----- ۲۵۴
- آخر زمان. ----- ۲۵۴
- آخر سالار. ----- ۲۵۵
- آخر سنگین. ----- ۲۵۵
- آخر شدن. ----- ۲۵۵
- آخرک. ----- ۲۵۵
- آخر کار. ----- ۲۵۵
- آخرکانک. ----- ۲۵۵
- آخر کتل ناسخند. ----- ۲۵۶
- آخر کردن. ----- ۲۵۶
- آخرلو. ----- ۲۵۶
- آخرملو. ----- ۲۵۶
- آخرنفس. ----- ۲۵۶
- آخره. ----- ۲۵۶
- آخره. ----- ۲۵۶

- ۲۵۶ آخری.
- ۲۵۶ آخرین.
- ۲۵۷ آخرین.
- ۲۵۷ آخرین.
- ۲۵۷ آخرین.
- ۲۵۷ آخسه.
- ۲۵۷ آخسی.
- ۲۵۷ آخسیکت.
- ۲۵۷ آخش.
- ۲۵۷ آخش.
- ۲۵۷ آخش.
- ۲۵۷ آخسام زدن.
- ۲۵۸ آخشمه.
- ۲۵۸ آخشیج.
- ۲۵۸ آخشیدیان.
- ۲۵۸ آخشیگ.
- ۲۵۸ آخشیگان.
- ۲۵۸ آخسه.
- ۲۵۹ آخنی.
- ۲۵۹ آخنیه.
- ۲۵۹ آخ و اوخ.
- ۲۵۹ آخور.
- ۲۵۹ آخور جای.
- ۲۵۹ آخور چرب.

- ۲۵۹ آخور چی.
- ۲۶۰ آخور خشک.
- ۲۶۰ آخور سالار.
- ۲۶۰ آخور سنگین.
- ۲۶۰ آخورک.
- ۲۶۰ آخورگاه.
- ۲۶۰ آخوره.
- ۲۶۰ آخوند.
- ۲۶۰ آخوندک.
- ۲۶۰ آخوندلی لی.
- ۲۶۱ آخوندمحله.
- ۲۶۱ آخیز.
- ۲۶۱ آخیزگر.
- ۲۶۱ آخسه.
- ۲۶۱ آخیه.
- ۲۶۱ آخیه خانه.
- ۲۶۱ آد.
- ۲۶۱ آداب.
- ۲۶۲ آداب البحث.
- ۲۶۲ آداب اللسان.
- ۲۶۲ آداد.
- ۲۶۲ آداران.
- ۲۶۲ آداهش.
- ۲۶۲ آداک.

- ۲۶۲ آدام.
- ۲۶۲ آدب.
- ۲۶۲ آدخ.
- ۲۶۲ آدر.
- ۲۶۳ آدر.
- ۲۶۳ آدر.
- ۲۶۳ آدرخش.
- ۲۶۳ آدرس.
- ۲۶۳ آدرفش.
- ۲۶۳ آدرم.
- ۲۶۳ آدرنج.
- ۲۶۳ آدرنگ.
- ۲۶۴ آدره.
- ۲۶۴ آدریاتیک.
- ۲۶۴ آدرین.
- ۲۶۴ آدریون.
- ۲۶۴ آدغر.
- ۲۶۴ آدفنداک.
- ۲۶۴ آدک.
- ۲۶۴ آدل.
- ۲۶۴ آدم.
- ۲۶۵ آدم.
- ۲۶۵ آدم.
- ۲۶۵ آدم.

- ۲۶۶ آدم آبی.
- ۲۶۶ آدم پیرا.
- ۲۶۶ آدمخوار.
- ۲۶۶ آدمخواره.
- ۲۶۶ آدمخور.
- ۲۶۶ آدمخوره.
- ۲۶۶ آدمزاده.
- ۲۶۶ آدمستان.
- ۲۶۶ آدم شناس.
- ۲۶۶ آدمک.
- ۲۶۶ آدم کش.
- ۲۶۷ آدم کشی.
- ۲۶۷ آدم وار.
- ۲۶۷ آدمه.
- ۲۶۷ آدمی.
- ۲۶۸ آدمیان.
- ۲۶۸ آدمی بدور.
- ۲۶۸ آدمیت.
- ۲۶۸ آدمیخوار.
- ۲۶۸ آدمیخواره.
- ۲۶۸ آدمیرال.
- ۲۶۹ آدمیزاد.
- ۲۶۹ آدمیزاده.
- ۲۶۹ آدمی سیرت.

- ۲۶۹ آدمی سیرتی.
- ۲۶۹ آدمی شناس.
- ۲۶۹ آدمی کش.
- ۲۶۹ آدمی گری.
- ۲۶۹ آدمی وار.
- ۲۷۰ آدمی و پری.
- ۲۷۰ آدمیین.
- ۲۷۰ آدوآ.
- ۲۷۰ آده.
- ۲۷۰ آدی.
- ۲۷۰ آدیابن.
- ۲۷۰ آدیس آبابا.
- ۲۷۰ آدیش.
- ۲۷۰ آدیمامان.
- ۲۷۰ آدین.
- ۲۷۱ آدینده.
- ۲۷۱ آدینه.
- ۲۷۱ آدینه بازار.
- ۲۷۱ آدینه وند.
- ۲۷۱ آذار.
- ۲۷۲ آذارافیون.
- ۲۷۲ آذارطوس.
- ۲۷۲ آذاریقون.
- ۲۷۲ آذان.

- آذان الارنب. ۲۷۲
- آذان الثور. ۲۷۲
- آذان الجدی. ۲۷۲
- آذان الدب. ۲۷۲
- آذان الشاة. ۲۷۳
- آذان العبد. ۲۷۳
- آذان العنز. ۲۷۳
- آذان الغزال. ۲۷۳
- آذان الفار. ۲۷۳
- آذان الفیل. ۲۷۴
- آذان القاضی. ۲۷۴
- آذان القسیس. ۲۷۴
- آذر. ۲۷۴
- آذرآباد. ۲۷۵
- آذرآبادگان. ۲۷۵
- آذرآبادگون. ۲۷۵
- آذرآیین. ۲۷۵
- آذرافروز. ۲۷۵
- آذرافزا. ۲۷۵
- آذرانشاه. ۲۷۵
- آذرباد. ۲۷۵
- آذربادجان. ۲۷۵
- آذرباد زرادستان. ۲۷۶
- آذربادگان. ۲۷۶

- ۲۷۶ آذربایجان.
- ۲۷۷ آذربایجان.
- ۲۷۷ آذربایجان.
- ۲۷۷ آذربایگان.
- ۲۷۷ آذربایگانی.
- ۲۷۷ آذربد.
- ۲۷۷ آذربدماراسپندان.
- ۲۷۷ آذر برزین.
- ۲۷۸ آذربو.
- ۲۷۸ آذربویه.
- ۲۷۸ آذر بهرام.
- ۲۷۸ آذربيجان.
- ۲۷۸ آذر بیگدلی.
- ۲۷۸ آذرپرست.
- ۲۷۹ آذرپرستی.
- ۲۷۹ آذرپیرا.
- ۲۷۹ آذرتش.
- ۲۷۹ آذر جشن.
- ۲۷۹ آذرخ.
- ۲۷۹ آذر خراد.
- ۲۷۹ آذر خرداد.
- ۲۸۰ آذرخرین.
- ۲۸۰ آذرخش.
- ۲۸۰ آذرخش.

- ۲۸۰ آذر خورداد.
- ۲۸۰ آذر رام.
- ۲۸۰ آذر زردشت.
- ۲۸۰ آذر سنج.
- ۲۸۱ آذر شب.
- ۲۸۱ آذر شسپ.
- ۲۸۱ آذر شین.
- ۲۸۱ آذر طوس.
- ۲۸۱ آذر نبع.
- ۲۸۱ آذر فروز.
- ۲۸۲ آذر فزا.
- ۲۸۲ آذر کده.
- ۲۸۲ آذر کیش.
- ۲۸۲ آذر کیوان.
- ۲۸۲ آذر گشب.
- ۲۸۲ آذر گشسب.
- ۲۸۳ آذر گشنسب.
- ۲۸۳ آذر گل.
- ۲۸۳ آذر گون.
- ۲۸۴ آذر م.
- ۲۸۴ آذر م.
- ۲۸۴ آذر ماه.
- ۲۸۴ آذر مه.
- ۲۸۴ آذر مهر.

- ۲۸۴ آذرنگ.
- ۲۸۵ آذرنگی.
- ۲۸۵ آذرنوش.
- ۲۸۵ آذروان.
- ۲۸۵ آذرولاش.
- ۲۸۵ آذرویه.
- ۲۸۵ آذره.
- ۲۸۵ آذرهمایون.
- ۲۸۵ آذرهوشنگ.
- ۲۸۵ آذری.
- ۲۸۶ آذری.
- ۲۸۶ آذری.
- ۲۸۶ آذریاس.
- ۲۸۶ آذریان.
- ۲۸۶ آذری طوس.
- ۲۸۶ آذرین.
- ۲۸۶ آذریون.
- ۲۸۷ آذن.
- ۲۸۷ آذن.
- ۲۸۷ آذوغه.
- ۲۸۷ آذوقه.
- ۲۸۷ آذون.
- ۲۸۷ آذی.
- ۲۸۷ آذیش.

- ۲۸۷ آذین.
- ۲۸۸ آذین بستن.
- ۲۸۸ آذین بند.
- ۲۸۸ آذینده.
- ۲۸۸ آذین زدن.
- ۲۸۹ آذین نهادن.
- ۲۸۹ آذینه.
- ۲۸۹ آذیوخان.
- ۲۸۹ آر.
- ۲۸۹ آر.
- ۲۸۹ آرا.
- ۲۸۹ آرا.
- ۲۸۹ آراء .
- ۲۹۰ آرائیدن.
- ۲۹۰ آراب.
- ۲۹۰ آرابایا.
- ۲۹۰ آراخوزیا.
- ۲۹۰ آراد.
- ۲۹۰ آرادان.
- ۲۹۰ آارات.
- ۲۹۰ آرازش.
- ۲۹۰ آراستک.
- ۲۹۱ آراستگی.
- ۲۹۱ آراستن.

- ۲۹۵ آراستنی.
- ۲۹۵ آراسته.
- ۲۹۷ آراسته سخن.
- ۲۹۷ آراسته شدن.
- ۲۹۷ آراسته کردن.
- ۲۹۷ آراسته کننده.
- ۲۹۷ آراض.
- ۲۹۷ آراقوا.
- ۲۹۷ آراقیطون.
- ۲۹۷ آراک.
- ۲۹۸ آراکس.
- ۲۹۸ آراکوزیا.
- ۲۹۸ آرال.
- ۲۹۸ آرام.
- ۳۰۰ آرام.
- ۳۰۰ آرام.
- ۳۰۰ آرام.
- ۳۰۱ آرام.
- ۳۰۱ آرامانیدن.
- ۳۰۱ آرام بخش.
- ۳۰۱ آرام بخشی.
- ۳۰۱ آرام بخشیدن.
- ۳۰۱ آرام بن.
- ۳۰۱ آرام بودن.

- آرام جان. ۳۰۱
- آرام جای. ۳۰۱
- آرامجوی. ۳۰۱
- آرام خاطر. ۳۰۲
- آرام دادن. ۳۰۲
- آرام دل. ۳۰۲
- آرامدن. ۳۰۲
- آرام رفتن. ۳۰۲
- آرام روح. ۳۰۲
- آرام سوز. ۳۰۲
- آرامش. ۳۰۲
- آرامشاه. ۳۰۳
- آرامش جو. ۳۰۳
- آرامش خواه. ۳۰۳
- آرامش دادن. ۳۰۳
- آرام شدن. ۳۰۳
- آرامش یافتن. ۳۰۳
- آرام کردن. ۳۰۳
- آرامگاه. ۳۰۳
- آرام گرفتن. ۳۰۴
- آرام گرفته. ۳۰۴
- آرامگه. ۳۰۴
- آرام ناهارائیم. ۳۰۵
- آرامنده. ۳۰۵

- ۳۰۵ آرامی. آرامی.
- ۳۰۵ آرامی. آرامی.
- ۳۰۵ آرام یافتن. آرام یافتن.
- ۳۰۵ آرامیان. آرامیان.
- ۳۰۵ آرامیدگی. آرامیدگی.
- ۳۰۵ آرامیدن. آرامیدن.
- ۳۰۶ آرامیده. آرامیده.
- ۳۰۶ آران. آران.
- ۳۰۶ آران. آران.
- ۳۰۷ آرتوپاژ. آرتوپاژ.
- ۳۰۷ آرای. آرای.
- ۳۰۷ آرایش. آرایش.
- ۳۰۸ آرایش خورشید. آرایش خورشید.
- ۳۰۸ آرایشکار. آرایشکار.
- ۳۰۸ آرایش کردن. آرایش کردن.
- ۳۰۸ آرایش کننده. آرایش کننده.
- ۳۰۸ آرایش گاه. آرایش گاه.
- ۳۰۸ آرایشگر. آرایشگر.
- ۳۰۸ آراینده. آراینده.
- ۳۰۹ آراییدن. آراییدن.
- ۳۰۹ آریاس. آریاس.
- ۳۰۹ آریل. آریل.
- ۳۰۹ آرپا. آرپا.
- ۳۰۹ آرپه. آرپه.

- آرت. ۳۰۹
- آرتاباز. ۳۰۹
- آرتابان. ۳۰۹
- آرتاکزاستا. ۳۰۹
- آرتاکزرسس. ۳۰۹
- آرتق. ۳۱۰
- آرتماطیقی. ۳۱۰
- آرتیست. ۳۱۰
- آرث. ۳۱۰
- آرج. ۳۱۰
- آرد. ۳۱۰
- آرد. ۳۱۰
- آردآب. ۳۱۱
- آردآلود. ۳۱۱
- آردآله. ۳۱۱
- آردابه. ۳۱۱
- آرداد. ۳۱۱
- آردالو. ۳۱۱
- آردبیز. ۳۱۱
- آردتوله. ۳۱۱
- آرددان. ۳۱۱
- آرددوله. ۳۱۱
- آردستان. ۳۱۲
- آردشیر. ۳۱۲

- ۳۱۲ آردفروش.
- ۳۱۲ آرد کپان.
- ۳۱۲ آردل.
- ۳۱۲ آردل.
- ۳۱۲ آردل باشی.
- ۳۱۲ آردلو.
- ۳۱۲ آردم.
- ۳۱۲ آردن.
- ۳۱۳ آردن.
- ۳۱۳ آرد و بار.
- ۳۱۳ آردوج.
- ۳۱۳ آرده.
- ۳۱۳ آردهالجه.
- ۳۱۳ آردهاله.
- ۳۱۳ آرده خرما.
- ۳۱۴ آردهه.
- ۳۱۴ آردی.
- ۳۱۴ آردی روغن.
- ۳۱۴ آردین.
- ۳۱۴ آردینه.
- ۳۱۴ آرز.
- ۳۱۴ آرز.
- ۳۱۴ آرزم.
- ۳۱۴ آرزو.

- ۳۱۷ آرزو.
- ۳۱۸ آرزو.
- ۳۱۸ آرزوانگیز.
- ۳۱۸ آرزوانه.
- ۳۱۸ آرزوخواه.
- ۳۱۸ آرزوسنج.
- ۳۱۸ آرزوکده.
- ۳۱۸ آرزو کشیدن.
- ۳۱۸ آرزوگاه.
- ۳۱۹ آرزومند.
- ۳۱۹ آرزومندان.
- ۳۱۹ آرزومندی.
- ۳۱۹ آرزوناک.
- ۳۱۹ آرزوها.
- ۳۱۹ آرزوی.
- ۳۲۰ آرزوی دل.
- ۳۲۰ آرز.
- ۳۲۰ آرز.
- ۳۲۰ آرزه گر.
- ۳۲۰ آرزانتین.
- ۳۲۰ آرست.
- ۳۲۰ آرستن.
- ۳۲۰ آرستن.
- ۳۲۱ آرسته.

- ۳۲۱ آرسته.
- ۳۲۱ آرسس.
- ۳۲۱ آرسطولوخیا.
- ۳۲۱ آرسطیفس قورینائی.
- ۳۲۱ آرسکا.
- ۳۲۱ آرش.
- ۳۲۱ آرش.
- ۳۲۲ آرش.
- ۳۲۲ آرش.
- ۳۲۲ آرش.
- ۳۲۲ آرش.
- ۳۲۲ آرش.
- ۳۲۲ آرش.
- ۳۲۲ آرش.
- ۳۲۲ آرش.
- ۳۲۳ آرش.
- ۳۲۳ آرشی.
- ۳۲۳ آرشی.
- ۳۲۳ آرض.
- ۳۲۳ آرغ.
- ۳۲۳ آرغاده.
- ۳۲۳ آرغامونی.
- ۳۲۳ آرغدن.
- ۳۲۳ آرغده.
- ۳۲۴ آرغده.
- ۳۲۴ آرغون.
- ۳۲۴ آرغیس.

- ۳۲۴ آرق.
- ۳۲۴ آرقالی.
- ۳۲۴ آرک.
- ۳۲۴ آرکادیوس.
- ۳۲۴ آرل.
- ۳۲۴ آرم.
- ۳۲۴ آرم.
- ۳۲۵ آرمان.
- ۳۲۵ آرمان.
- ۳۲۵ آرمان خوار.
- ۳۲۵ آرمان خوردن.
- ۳۲۵ آرمان سرا.
- ۳۲۵ آرمان فلوت.
- ۳۲۵ آرم دره.
- ۳۲۵ آرمدن.
- ۳۲۵ آرمده.
- ۳۲۶ آرمش.
- ۳۲۶ آرمنده.
- ۳۲۶ آرموس.
- ۳۲۶ آرمه.
- ۳۲۶ آرمیدگی.
- ۳۲۶ آرمیدن.
- ۳۲۷ آرمیده.
- ۳۲۷ آرن.

- ۳۲۷ آرن.
- ۳۲۷ آرناوود.
- ۳۲۸ آرنج.
- ۳۲۸ آرنده.
- ۳۲۸ آرن صارن.
- ۳۲۸ آرنگ.
- ۳۲۸ آرو.
- ۳۲۸ آرواره.
- ۳۲۹ آروبند.
- ۳۲۹ آروبندی.
- ۳۲۹ آروپناهی.
- ۳۲۹ آروغ.
- ۳۲۹ آروق.
- ۳۲۹ آروق.
- ۳۲۹ آرون.
- ۳۳۰ آرون.
- ۳۳۰ آروند.
- ۳۳۰ آروین.
- ۳۳۰ آره.
- ۳۳۰ آره.
- ۳۳۰ آره.
- ۳۳۰ آره.
- ۳۳۰ آرهن.
- ۳۳۰ آره نان.

- ۳۳۰ آری.
- ۳۳۱ آری.
- ۳۳۱ آری.
- ۳۳۱ آریا.
- ۳۳۱ آریائیان.
- ۳۳۱ آریز.
- ۳۳۲ آریستارک شامسی.
- ۳۳۲ آریستفان.
- ۳۳۲ آریسته.
- ۳۳۲ آریغ.
- ۳۳۲ آریم.
- ۳۳۲ آریوس باغوس.
- ۳۳۲ آریه.
- ۳۳۲ آریه.
- ۳۳۳ آز.
- ۳۳۴ آز.
- ۳۳۴ آزآدان.
- ۳۳۴ آزآور.
- ۳۳۴ آزا.
- ۳۳۴ آزاج.
- ۳۳۵ آزاج.
- ۳۳۵ آزاد.
- ۳۳۶ آزاد.
- ۳۳۶ آزاد.

- آزاد. ۳۳۶
- آزاد. ۳۳۶
- آزاد. ۳۳۶
- آزاد. ۳۳۷
- آزاد. ۳۳۷
- آزاد. ۳۳۷
- آزاد. ۳۳۷
- آزاد. ۳۳۷
- آزادان. ۳۳۷
- آزادان. ۳۳۷
- آزادبخت. ۳۳۷
- آزادبر. ۳۳۸
- آزاد بلگرامی. ۳۳۸
- آزادبهر. ۳۳۸
- آزاد حبشی. ۳۳۸
- آزادخلق. ۳۳۸
- آزاددارو. ۳۳۸
- آزاددرخت. ۳۳۸
- آزادزاد. ۳۳۹
- آزادزن. ۳۳۹
- آزادشده. ۳۳۹
- آزادکرد. ۳۳۹
- آزادکرده. ۳۳۹
- آزادکننده. ۳۳۹

- آزادگان. ۳۳۹
- آزادگی. ۳۴۰
- آزادماهی. ۳۴۱
- آزادمرد. ۳۴۱
- آزادمرد. ۳۴۱
- آزادمرد. ۳۴۱
- آزادمرد. ۳۴۱
- آزادمردآباد. ۳۴۱
- آزادمردان. ۳۴۲
- آزادمردی. ۳۴۲
- آزادمیوه. ۳۴۲
- آزادنامه. ۳۴۲
- آزادوار. ۳۴۲
- آزادوار. ۳۴۲
- آزادوار. ۳۴۲
- آزاده. ۳۴۳
- آزاده. ۳۴۵
- آزاده خو. ۳۴۵
- آزاده خوی. ۳۴۵
- آزاده دل. ۳۴۵
- آزاده سرو. ۳۴۶
- آزاده مرد. ۳۴۶
- آزاده مردم. ۳۴۶
- آزاده مردی. ۳۴۶
- آزاده وار. ۳۴۶

- ۳۴۶ آزادی.
- ۳۴۷ آزادیخواه.
- ۳۴۷ آزادیخواهی.
- ۳۴۷ آزادی طلب.
- ۳۴۷ آزادی طلبی.
- ۳۴۷ آزادوار.
- ۳۴۷ آزار.
- ۳۴۸ آزار تلخه.
- ۳۴۹ آزار دادن.
- ۳۴۹ آزاردن.
- ۳۴۹ آزارده.
- ۳۴۹ آزارش.
- ۳۴۹ آزار کردن.
- ۳۵۰ آزار گرفتن.
- ۳۵۰ آزارمند.
- ۳۵۰ آزارنده.
- ۳۵۰ آزار نمودن.
- ۳۵۰ آزارود.
- ۳۵۰ آزاری.
- ۳۵۰ آزاری.
- ۳۵۰ آزاریدن.
- ۳۵۰ آزال.
- ۳۵۰ آزرور.
- ۳۵۱ آزیشه.

- ۳۵۱ آج.
- ۳۵۱ آجوجو.
- ۳۵۱ آخ.
- ۳۵۱ آزدار.
- ۳۵۱ آزدف.
- ۳۵۱ آزدن.
- ۳۵۱ آزده.
- ۳۵۱ آزر.
- ۳۵۲ آزر.
- ۳۵۲ آزر.
- ۳۵۲ آزر.
- ۳۵۲ آزر.
- ۳۵۲ آزد.
- ۳۵۲ آزد.
- ۳۵۲ آزدگی.
- ۳۵۳ آزدن.
- ۳۵۳ آزدنی.
- ۳۵۴ آزده.
- ۳۵۴ آزده پشت.
- ۳۵۴ آزده پشتی.
- ۳۵۴ آزده جان.
- ۳۵۴ آزده جانی.
- ۳۵۴ آزده خاطر.
- ۳۵۴ آزده خاطری.

- ۳۵۵ آزرده دل.
- ۳۵۵ آزرده دلی.
- ۳۵۵ آزرده کردن.
- ۳۵۵ آزم.
- ۳۵۷ آزم.
- ۳۵۷ آزم جو.
- ۳۵۷ آزم رسیده.
- ۳۵۷ آزمگن.
- ۳۵۷ آزمگنی.
- ۳۵۷ آزمگین.
- ۳۵۷ آزمگینی.
- ۳۵۸ آزمناک.
- ۳۵۸ آزمناکی.
- ۳۵۸ آزمها.
- ۳۵۸ آزمی.
- ۳۵۸ آزمی.
- ۳۵۸ آزمیدخت.
- ۳۵۸ آزمیدخت.
- ۳۵۸ آزرنگ.
- ۳۵۹ آزره.
- ۳۵۹ آزی.
- ۳۵۹ آزغ.
- ۳۵۹ آزغده.
- ۳۵۹ آزغیده.

- آزفت. ۳۵۹
- آزفنداک. ۳۵۹
- آزفه. ۳۵۹
- آزگار. ۳۵۹
- آزم. ۳۶۰
- آزما. ۳۶۰
- آزمایان. ۳۶۰
- آزمایش. ۳۶۰
- آزمایشگاه. ۳۶۱
- آزمایشگر. ۳۶۱
- آزماینده. ۳۶۱
- آزمند. ۳۶۱
- آزمندی. ۳۶۱
- آزمودگی. ۳۶۱
- آزمودن. ۳۶۱
- آزمودنی. ۳۶۳
- آزموده. ۳۶۳
- آزموده کار. ۳۶۳
- آزمون. ۳۶۳
- آزمه. ۳۶۴
- آزناک. ۳۶۴
- آزندن. ۳۶۴
- آزود. ۳۶۴
- آزور. ۳۶۴

- ۳۶۴ آزر.
- ۳۶۵ آزوری.
- ۳۶۵ آزوغ.
- ۳۶۵ آزیدن.
- ۳۶۵ آزی دهاک.
- ۳۶۵ آزبر.
- ۳۶۵ آزیغ.
- ۳۶۵ آزین.
- ۳۶۵ آزینه.
- ۳۶۵ آزانس.
- ۳۶۶ آرخ.
- ۳۶۶ آژدف.
- ۳۶۶ آژدن.
- ۳۶۷ آژده.
- ۳۶۷ آژغ.
- ۳۶۷ آژفنداک.
- ۳۶۷ آژغن.
- ۳۶۷ آژن.
- ۳۶۸ آژند.
- ۳۶۸ آژندن.
- ۳۶۸ آژنده.
- ۳۶۸ آژندیدن.
- ۳۶۸ آژندیده.
- ۳۶۸ آژنگ.

- ۳۶۹ آژنگ چهر.
- ۳۶۹ آژنگ گرفتن.
- ۳۶۹ آژنگ ناک.
- ۳۶۹ آژنگ ناکی.
- ۳۶۹ آژور.
- ۳۶۹ آژوغ.
- ۳۷۰ آژیانه.
- ۳۷۰ آژیخ.
- ۳۷۰ آژیدن.
- ۳۷۰ آژیده.
- ۳۷۰ آژی ده آک.
- ۳۷۰ آژیر.
- ۳۷۱ آژیراک.
- ۳۷۱ آژیرنده.
- ۳۷۱ آژیریدن.
- ۳۷۱ آژیریده.
- ۳۷۱ آژینه.
- ۳۷۱ آس.
- ۳۷۲ آس.
- ۳۷۲ آس.
- ۳۷۲ آس.
- ۳۷۳ آس.
- ۳۷۳ آس.
- ۳۷۳ آس.

- ۳۷۳ آس آب.
- ۳۷۳ آسا.
- ۳۷۴ آسا.
- ۳۷۴ آسا.
- ۳۷۴ آسائیدن.
- ۳۷۴ آساب.
- ۳۷۴ آساد.
- ۳۷۴ آسارا.
- ۳۷۴ آساره.
- ۳۷۵ آساس.
- ۳۷۵ آسال.
- ۳۷۵ آسال.
- ۳۷۵ آسام.
- ۳۷۵ آسان.
- ۳۷۶ آسان.
- ۳۷۷ آسان.
- ۳۷۷ آسان فکن.
- ۳۷۷ آسان کار.
- ۳۷۷ آسان کاری.
- ۳۷۷ آسان گذار.
- ۳۷۷ آسان گذاری.
- ۳۷۷ آسان گوار.
- ۳۷۷ آسان گواری.
- ۳۷۷ آسان گیر.

- ۳۷۸ آسان گیری.
- ۳۷۸ آسانی.
- ۳۷۸ آسانیدن.
- ۳۷۹ آسای.
- ۳۷۹ آسایانیدن.
- ۳۷۹ آسایش.
- ۳۷۹ آسایش جو.
- ۳۷۹ آسایش جویی.
- ۳۷۹ آسایش خواه.
- ۳۸۰ آسایش خواهی.
- ۳۸۰ آسایش طلب.
- ۳۸۰ آسایش طلبی.
- ۳۸۰ آسایشگاه.
- ۳۸۰ آسایش گه.
- ۳۸۰ آساینده.
- ۳۸۰ آساییدن.
- ۳۸۰ آس افزون.
- ۳۸۰ آس باد.
- ۳۸۰ آس باز.
- ۳۸۰ آس بازی.
- ۳۸۱ آسبان.
- ۳۸۱ آس بری.
- ۳۸۱ آسپا.
- ۳۸۱ آسپاداس.

- ۳۸۱ آسپادانا.
- ۳۸۱ آسپاس.
- ۳۸۱ آسپست.
- ۳۸۱ آستارا.
- ۳۸۲ آستان.
- ۳۸۲ آستانه.
- ۳۸۲ آستانه.
- ۳۸۳ آستانی.
- ۳۸۳ آستر.
- ۳۸۳ آستر.
- ۳۸۳ آسترکی.
- ۳۸۳ آستری.
- ۳۸۴ آستن.
- ۳۸۴ آسته.
- ۳۸۴ آستی.
- ۳۸۴ آستیاز.
- ۳۸۴ آستیلن.
- ۳۸۴ آستیم.
- ۳۸۴ آستین.
- ۳۸۶ آستینه.
- ۳۸۶ آس خانه.
- ۳۸۶ آسد.
- ۳۸۶ آسدست.
- ۳۸۶ آسر.

- ۳۸۶ آسرون.
- ۳۸۶ آسریس.
- ۳۸۶ آسطنومیا.
- ۳۸۶ آسغدن.
- ۳۸۷ آسغدن.
- ۳۸۷ آسغدن.
- ۳۸۷ آسغده.
- ۳۸۷ آسغده.
- ۳۸۷ آسغده.
- ۳۸۷ آسفته.
- ۳۸۷ آسفدلس.
- ۳۸۷ آسک.
- ۳۸۸ آسکده.
- ۳۸۸ آسکون.
- ۳۸۸ آسگون.
- ۳۸۸ آسمار.
- ۳۸۸ آسمان.
- ۳۸۹ آسمان.
- ۳۸۹ آسمان.
- ۳۸۹ آسمانجون.
- ۳۹۰ آسمانجونی.
- ۳۹۰ آسمانخانه.
- ۳۹۰ آسمان خراش.
- ۳۹۰ آسمان دره.

- ۳۹۰ آسمان رند.
- ۳۹۰ آسمان روز.
- ۳۹۰ آسمان ساو.
- ۳۹۰ آسمان غرغره.
- ۳۹۰ آسمان فرسا.
- ۳۹۰ آسمان کته.
- ۳۹۱ آسمانگر.
- ۳۹۱ آسمانگون.
- ۳۹۱ آسمانگونه.
- ۳۹۱ آسمانگونه.
- ۳۹۱ آسمانگونی.
- ۳۹۱ آسمان نورد.
- ۳۹۱ آسمان نوردی.
- ۳۹۱ آسمانه.
- ۳۹۲ آسمانی.
- ۳۹۲ آسمانی تیر.
- ۳۹۲ آسمند.
- ۳۹۲ آسموسا.
- ۳۹۲ آسموغ.
- ۳۹۲ آسن.
- ۳۹۳ آسنستان.
- ۳۹۳ آس نیکه.
- ۳۹۳ آسو.
- ۳۹۳ آسو.

- ۳۹۳ آسو.
- ۳۹۳ آسودگی.
- ۳۹۳ آسودگی خاطر.
- ۳۹۴ آسودن.
- ۳۹۵ آسوده.
- ۳۹۶ آسوده.
- ۳۹۶ آسوده خاطر.
- ۳۹۶ آسوده خاطری.
- ۳۹۶ آسوده دل.
- ۳۹۶ آسوده دلی.
- ۳۹۷ آسوده کاری.
- ۳۹۷ آسور.
- ۳۹۷ آسور.
- ۳۹۷ آسور بانی پال.
- ۳۹۷ آسوری.
- ۳۹۷ آسوریان.
- ۳۹۷ آسوریه.
- ۳۹۷ آسوز.
- ۳۹۷ آسه.
- ۳۹۸ آسه.
- ۳۹۸ آسه زده.
- ۳۹۸ آسی.
- ۳۹۸ آسی.
- ۳۹۸ آسی.

- ۳۹۸ آسیا.
- ۳۹۹ آسیا.
- ۳۹۹ آسیا.
- ۴۰۰ آسیا آژن.
- ۴۰۰ آسیائی.
- ۴۰۰ آسیاب.
- ۴۰۰ آسیابان.
- ۴۰۱ آسیابانی.
- ۴۰۱ آسیاب خسروخان.
- ۴۰۱ آسیابک.
- ۴۰۱ آسیات.
- ۴۰۱ آسیاچرخ.
- ۴۰۱ آسیاخانه.
- ۴۰۱ آسیاروب.
- ۴۰۱ آسیازن.
- ۴۰۱ آسیازنه.
- ۴۰۲ آسیاس.
- ۴۰۲ آسیاسنگ.
- ۴۰۲ آسیاکده.
- ۴۰۲ آسیان.
- ۴۰۲ آسیانه.
- ۴۰۲ آسیاو.
- ۴۰۲ آسیاه.
- ۴۰۲ آسیای صغیر.

- ۴۰۳ آسیب.
- ۴۰۴ آسیب و شیب.
- ۴۰۴ آسیبی.
- ۴۰۴ آسیم.
- ۴۰۴ آسیمه.
- ۴۰۵ آسیمه سار.
- ۴۰۵ آسیمه سر.
- ۴۰۵ آسینه.
- ۴۰۵ آسیون.
- ۴۰۵ آسیه.
- ۴۰۵ آسیه.
- ۴۰۶ آسیه.
- ۴۰۶ آسیه الصغری.
- ۴۰۶ آسیه الكبرى.
- ۴۰۶ آش.
- ۴۰۸ آش.
- ۴۰۸ آش.
- ۴۰۸ آشا.
- ۴۰۸ آشاب.
- ۴۰۸ آشاک.
- ۴۰۸ آشام.
- ۴۰۹ آشام.
- ۴۰۹ آشام.
- ۴۰۹ آشام.

- ۴۰۹ آشامان.
- ۴۰۹ آشامانیدن.
- ۴۰۹ آشامنده.
- ۴۰۹ آشامیدن.
- ۴۰۹ آشامیدنی.
- ۴۱۰ آشامیده.
- ۴۱۰ آشانه.
- ۴۱۰ آشب.
- ۴۱۰ آشب.
- ۴۱۰ آش باوردی.
- ۴۱۰ آش بچگان.
- ۴۱۰ آش برگ پزان.
- ۴۱۰ آشپز.
- ۴۱۰ آشپزباشی.
- ۴۱۰ آشپزخانه.
- ۴۱۱ آشپزی.
- ۴۱۱ آشتالنگ.
- ۴۱۱ آستوه.
- ۴۱۱ آشتی.
- ۴۱۲ آشتیان.
- ۴۱۲ آشتی پذیر.
- ۴۱۲ آشتی پذیری.
- ۴۱۲ آشتی خواره.
- ۴۱۲ آشتی کنان.

- ۴۱۲ آشتینه.
- ۴۱۲ آش جرد.
- ۴۱۳ آشخال.
- ۴۱۳ آشخال برچین.
- ۴۱۳ آشخانه.
- ۴۱۳ آشخانه.
- ۴۱۳ آش خوری.
- ۴۱۳ آشدار.
- ۴۱۳ آشر.
- ۴۱۳ آشردن.
- ۴۱۳ آشرمه.
- ۴۱۴ آشرمه دوز.
- ۴۱۴ آشرمه دوزی.
- ۴۱۴ آشره.
- ۴۱۴ آشغال.
- ۴۱۴ آشغال برچین.
- ۴۱۴ آشغالدان.
- ۴۱۴ آشغال کله.
- ۴۱۴ آشفنگی.
- ۴۱۵ آشفتن.
- ۴۱۶ آشفته.
- ۴۱۷ آشفته.
- ۴۱۷ آشفته بخت.
- ۴۱۷ آشفته حال.

- ۴۱۷ آشفته حالی.
- ۴۱۷ آشفته خاطر.
- ۴۱۷ آشفته خاطری.
- ۴۱۷ آشفته خوی.
- ۴۱۷ آشفته خوبی.
- ۴۱۷ آشفته دل.
- ۴۱۷ آشفته دلی.
- ۴۱۸ آشفته دماغ.
- ۴۱۸ آشفته دماغی.
- ۴۱۸ آشفته رای.
- ۴۱۸ آشفته رایبی.
- ۴۱۸ آشفته رنگ.
- ۴۱۸ آشفته رنگی.
- ۴۱۸ آشفته روز.
- ۴۱۸ آشفته روزگار.
- ۴۱۸ آشفته روزگاری.
- ۴۱۸ آشفته روزی.
- ۴۱۹ آشفته سامان.
- ۴۱۹ آشفته سامانی.
- ۴۱۹ آشفته شدن.
- ۴۱۹ آشفته عقل.
- ۴۱۹ آشفته عقلی.
- ۴۱۹ آشفته مغز.
- ۴۱۹ آشفته مغزی.

- ۴۱۹ آشفته موی.
- ۴۱۹ آشفته مویی.
- ۴۱۹ آشفته هوش.
- ۴۲۰ آشفته هوشی.
- ۴۲۰ آش قلعه.
- ۴۲۰ آشکار.
- ۴۲۱ آشکارا.
- ۴۲۲ آشکار ساختن.
- ۴۲۲ آشکار ساز.
- ۴۲۲ آشکار سازی.
- ۴۲۲ آشکاره.
- ۴۲۲ آشکاری.
- ۴۲۲ آش کشکی.
- ۴۲۲ آشکو.
- ۴۲۳ آشکوب.
- ۴۲۳ آشکوب.
- ۴۲۳ آشکوبه.
- ۴۲۳ آشکوخ.
- ۴۲۳ آشکوخیدن.
- ۴۲۳ آشکوی.
- ۴۲۳ آش گرد.
- ۴۲۴ آشمالی.
- ۴۲۴ آشموغ.
- ۴۲۴ آشمیدن.

- ۴۲۴ آشنا.
- ۴۲۵ آشنا.
- ۴۲۵ آشنا.
- ۴۲۵ آشناروی.
- ۴۲۵ آشناگر.
- ۴۲۶ آشناگری.
- ۴۲۶ آشناو.
- ۴۲۶ آشناور.
- ۴۲۶ آشناوری.
- ۴۲۶ آشناه.
- ۴۲۶ آشنایی.
- ۴۲۷ آشو.
- ۴۲۷ آش و آب.
- ۴۲۷ آشوب.
- ۴۲۸ آشوب.
- ۴۲۸ آشوب انگیز.
- ۴۲۸ آشوب انگیزی.
- ۴۲۸ آشوبش.
- ۴۲۸ آشوب طلب.
- ۴۲۹ آشوب طلبی.
- ۴۲۹ آشوب گر.
- ۴۲۹ آشوب گری.
- ۴۲۹ آشوب گستر.
- ۴۲۹ آشوب گستری.

- ۴۲۹ آشوبناک. آشوبناکی. آشوبندگی. آشوبنده. آشوبی. آشوبیدن. آشور. آشور. آشور. آشور. آشوراده. آشوران. آشور بانی پال. آشوردن. آشورده. آشورنده. آشوره. آشوری. آشوریان. آشوریدن. آشوریده. آشوریه. آشوغ. آشوفتگی.

- ۴۳۱ آشوفتن.
- ۴۳۲ آشوفته.
- ۴۳۲ آش و لاش شدن.
- ۴۳۲ آشی.
- ۴۳۲ آشیان.
- ۴۳۳ آشیانه.
- ۴۳۳ آشیب.
- ۴۳۳ آشیب و شیب.
- ۴۳۳ آشیل.
- ۴۳۳ آشینه.
- ۴۳۳ آشیهه.
- ۴۳۳ آصار.
- ۴۳۴ آصال.
- ۴۳۴ آصده.
- ۴۳۴ آصره.
- ۴۳۴ آصره.
- ۴۳۴ آصف.
- ۴۳۴ آصف الدوله.
- ۴۳۴ آصفجاه.
- ۴۳۴ آصف خان.
- ۴۳۵ آصفی.
- ۴۳۵ اصل.
- ۴۳۵ آصیه.
- ۴۳۵ آطال.

- ۴۳۵ آطام.
- ۴۳۵ آطام.
- ۴۳۵ آطروفیا.
- ۴۳۵ آطریلال.
- ۴۳۵ آطمه.
- ۴۳۵ آطن.
- ۴۳۶ آطوسا.
- ۴۳۶ آغا.
- ۴۳۶ آغا احمد عالی.
- ۴۳۶ آغابنبه.
- ۴۳۶ آغاج.
- ۴۳۶ آغاج دلن.
- ۴۳۷ آغاجی.
- ۴۳۷ آغاجی.
- ۴۳۷ آغار.
- ۴۳۷ آغاران.
- ۴۳۷ آغاردان.
- ۴۳۸ آغاردگی.
- ۴۳۸ آغاردن.
- ۴۳۸ آغارده.
- ۴۳۸ آغارش.
- ۴۳۸ آغارنده.
- ۴۳۸ آغاره.
- ۴۳۸ آغاری.

- ۴۳۸ آغازیدگی.
- ۴۳۸ آغازیدن.
- ۴۳۹ آغازیده.
- ۴۳۹ آغازیقون.
- ۴۳۹ آغاز.
- ۴۴۰ آغازان.
- ۴۴۰ آغاز کردن.
- ۴۴۱ آغازکننده.
- ۴۴۱ آغازگر.
- ۴۴۱ آغازنده.
- ۴۴۱ آغاز نهادن.
- ۴۴۱ آغازه.
- ۴۴۱ آغازیان.
- ۴۴۱ آغازیدن.
- ۴۴۲ آغازیده.
- ۴۴۲ آغال.
- ۴۴۲ آغال.
- ۴۴۲ آغال.
- ۴۴۲ آغال.
- ۴۴۲ آغالان.
- ۴۴۲ آغال پشه.
- ۴۴۳ آغالش.
- ۴۴۳ آغالشگر.
- ۴۴۳ آغالشگری.

- ۴۴۳ آغانده.
- ۴۴۳ آغالیدن.
- ۴۴۴ آغالیده.
- ۴۴۴ آغالیش.
- ۴۴۴ آغاندن.
- ۴۴۴ آغ بلاغ.
- ۴۴۴ آغ بوغوش.
- ۴۴۴ آغر.
- ۴۴۴ آگردن.
- ۴۴۴ آگرده.
- ۴۴۴ آگری.
- ۴۴۵ آگریداغ.
- ۴۴۵ آگریقی.
- ۴۴۵ آگریقیه.
- ۴۴۵ آگریوس.
- ۴۴۵ آغز.
- ۴۴۵ آغزون.
- ۴۴۵ آغستن.
- ۴۴۵ آغسته.
- ۴۴۵ آغش.
- ۴۴۶ آغشتگی.
- ۴۴۶ آغشتن.
- ۴۴۶ آغشتنی.
- ۴۴۶ آغشته.

- ۴۴۶ آغشته شدن.
- ۴۴۶ آغشته کردن.
- ۴۴۶ آغل.
- ۴۴۷ آغلس.
- ۴۴۷ آغلیس.
- ۴۴۷ آغندن.
- ۴۴۷ آغندن.
- ۴۴۷ آغنده.
- ۴۴۷ آغنده.
- ۴۴۷ آغنس.
- ۴۴۸ آغو.
- ۴۴۸ آغ و داغ.
- ۴۴۸ آغورس.
- ۴۴۸ آغوز.
- ۴۴۸ آغوز.
- ۴۴۸ آغوزگول.
- ۴۴۸ آغوش.
- ۴۴۹ آغوشتن.
- ۴۴۹ آغوشیدن.
- ۴۴۹ آغول.
- ۴۴۹ آغوندن.
- ۴۴۹ آغونیدن.
- ۴۴۹ آغیش.
- ۴۴۹ آغیل.

- ۴۵۰ آغیل.
- ۴۵۰ آغیه.
- ۴۵۰ آف.
- ۴۵۰ آفات.
- ۴۵۰ آفار.
- ۴۵۰ آفاق.
- ۴۵۱ آفاقی.
- ۴۵۱ آفت.
- ۴۵۱ آفتاب.
- ۴۵۳ آفتاب.
- ۴۵۳ آفتاب.
- ۴۵۳ آفتاب پرست.
- ۴۵۳ آفتاب پرستک.
- ۴۵۳ آفتاب پرستی.
- ۴۵۳ آفتاب پرورد.
- ۴۵۴ آفتاب پهن.
- ۴۵۴ آفتاب جبین.
- ۴۵۴ آفتاب چشمه.
- ۴۵۴ آفتاب دزدک.
- ۴۵۴ آفتاب رو.
- ۴۵۴ آفتاب روی.
- ۴۵۴ آفتاب رویه.
- ۴۵۴ آفتاب زدگی.
- ۴۵۴ آفتاب زده.

- ۴۵۴ آفتاب زرد.
- ۴۵۵ آفتاب زردی.
- ۴۵۵ آفتاب طلعت.
- ۴۵۵ آفتاب عذار.
- ۴۵۵ آفتاب گاه.
- ۴۵۵ آفتاب گردان.
- ۴۵۵ آفتاب گردش.
- ۴۵۵ آفتاب گردک.
- ۴۵۵ آفتاب گرفتگی.
- ۴۵۵ آفتاب گن.
- ۴۵۶ آفتاب گنی.
- ۴۵۶ آفتاب گیر.
- ۴۵۶ آفتاب گین.
- ۴۵۶ آفتاب گینی.
- ۴۵۶ آفتاب لقا.
- ۴۵۶ آفتاب مهتاب.
- ۴۵۶ آفتاب ناک.
- ۴۵۶ آفتاب ناکی.
- ۴۵۶ آفتاب نزده.
- ۴۵۶ آفتابه.
- ۴۵۷ آفتابه چی.
- ۴۵۷ آفتابه خانه.
- ۴۵۷ آفتابه دار.
- ۴۵۷ آفتابه داری.

- ۴۵۷ آفتابه دزد.
- ۴۵۷ آفتابه گلدان.
- ۴۵۷ آفتابه لگن.
- ۴۵۷ آفتابی.
- ۴۵۸ آفتابی.
- ۴۵۸ آفتاوه.
- ۴۵۸ آفت دیو.
- ۴۵۸ آفت رسیدگی.
- ۴۵۸ آفت رسیده.
- ۴۵۸ آفت زدگی.
- ۴۵۸ آفت زده.
- ۴۵۸ آفتی.
- ۴۵۸ آقدم.
- ۴۵۹ آفرازه.
- ۴۵۹ آفران.
- ۴۵۹ آفرنگ.
- ۴۵۹ آفرنگان.
- ۴۵۹ آفروزه.
- ۴۵۹ آفروشه.
- ۴۵۹ آفره.
- ۴۶۰ آفرید.
- ۴۶۰ آفریدگار.
- ۴۶۰ آفریدگان.
- ۴۶۰ آفریدن.

- ۴۶۱ آفریدون.
- ۴۶۱ آفریدونی.
- ۴۶۱ آفریده.
- ۴۶۱ آفریک.
- ۴۶۱ آفرین.
- ۴۶۵ آفرین.
- ۴۶۶ آفرین.
- ۴۶۶ آفرین خوان.
- ۴۶۶ آفرینش.
- ۴۶۶ آفرینگان.
- ۴۶۷ آفرین گر.
- ۴۶۷ آفرین نامه.
- ۴۶۷ آفریننده.
- ۴۶۷ آفسانه.
- ۴۶۷ آفق.
- ۴۶۷ آفق.
- ۴۶۷ آفقه.
- ۴۶۷ آفقه.
- ۴۶۸ آفگانه.
- ۴۶۸ آفل.
- ۴۶۸ آفلات.
- ۴۶۸ آفلونیا.
- ۴۶۸ آفله.
- ۴۶۸ آفلین.

- ۴۶۸ آفلیون.
- ۴۶۸ آفند.
- ۴۶۸ آفنداک.
- ۴۶۹ آفندیدن.
- ۴۶۹ آفولن.
- ۴۶۹ آفه.
- ۴۶۹ آفی.
- ۴۶۹ آق.
- ۴۶۹ آق.
- ۴۶۹ آق آتابای.
- ۴۶۹ آقا.
- ۴۶۹ آقائی.
- ۴۷۰ آقائی.
- ۴۷۰ آقائی.
- ۴۷۰ آقابا.
- ۴۷۰ آقابلی چی.
- ۴۷۰ آقاج.
- ۴۷۰ آقاجری.
- ۴۷۰ آقازادگی.
- ۴۷۰ آقزاده.
- ۴۷۰ آقاسی.
- ۴۷۰ آقاعلی.
- ۴۷۱ آقال.
- ۴۷۱ آقا و اینی.

- ۴۷۱ آق اردو.
- ۴۷۱ آقبانو.
- ۴۷۱ آق بهی.
- ۴۷۱ آق پر.
- ۴۷۱ آق چای.
- ۴۷۱ آقچه.
- ۴۷۲ آق حصار.
- ۴۷۲ آقداغ.
- ۴۷۲ آقداغ بزرگ.
- ۴۷۲ آقداغ کوچک.
- ۴۷۲ آقداغی.
- ۴۷۲ آق دربند.
- ۴۷۲ آق دریا.
- ۴۷۲ آقرا.
- ۴۷۲ آقسرای.
- ۴۷۳ آقسرای.
- ۴۷۳ آق سنقر.
- ۴۷۳ آق سنقر.
- ۴۷۳ آق سنقر.
- ۴۷۳ آق سو.
- ۴۷۳ آق سو.
- ۴۷۳ آقشام.
- ۴۷۳ آقشقه.
- ۴۷۳ آق شهر.

- ۴۷۴ آقطی.
- ۴۷۴ آقطی صغیر.
- ۴۷۴ آق قلعه.
- ۴۷۴ آق قویونلو.
- ۴۷۴ آق کند.
- ۴۷۴ آق گنبد.
- ۴۷۴ آق محمد تیمور.
- ۴۷۴ آق مسجد.
- ۴۷۵ آقوش.
- ۴۷۵ آک.
- ۴۷۹ آک.
- ۴۷۹ آک.
- ۴۷۹ آکادمی.
- ۴۷۹ آکال.
- ۴۷۹ آکام.
- ۴۷۹ آکاهولی.
- ۴۸۰ آکب.
- ۴۸۰ آکپ.
- ۴۸۰ آکتور.
- ۴۸۰ آکج.
- ۴۸۰ آکج.
- ۴۸۰ آکحج.
- ۴۸۰ آکخ.
- ۴۸۰ آکده.

- ۴۸۰ آکر.
- ۴۸۱ آکرکراهه.
- ۴۸۱ آکس.
- ۴۸۱ آکسه.
- ۴۸۱ آکشانیدن.
- ۴۸۱ آکفت.
- ۴۸۱ آکرا.
- ۴۸۱ آکل.
- ۴۸۱ آکلات.
- ۴۸۲ آکل المرار.
- ۴۸۲ آکل نفسه.
- ۴۸۲ آکله.
- ۴۸۲ آکله.
- ۴۸۲ آکله الاکباد.
- ۴۸۲ آکله اللحم.
- ۴۸۲ آکلین.
- ۴۸۲ آکم.
- ۴۸۲ آکن.
- ۴۸۲ آکنان.
- ۴۸۳ آکنج.
- ۴۸۳ آکند.
- ۴۸۳ آکندگی.
- ۴۸۳ آکندن.
- ۴۸۴ آکندنی.

- ۴۸۵ آکنده.
- ۴۸۵ آکنده.
- ۴۸۶ آکنده پهلو.
- ۴۸۶ آکنده شدن.
- ۴۸۶ آکنده کردن.
- ۴۸۶ آکنده گردن.
- ۴۸۶ آکنده گوش.
- ۴۸۶ آکنده گوشت.
- ۴۸۶ آکنده یال.
- ۴۸۶ آکنش.
- ۴۸۷ آکنش گر.
- ۴۸۷ آکننده.
- ۴۸۷ آکنه.
- ۴۸۷ آکنیدن.
- ۴۸۷ آکنیده.
- ۴۸۷ آکو.
- ۴۸۷ آکوج.
- ۴۸۷ آکوله.
- ۴۸۸ آکیش.
- ۴۸۸ آکیشیدن.
- ۴۸۸ آکین.
- ۴۸۸ آگ.
- ۴۸۸ آگاه.
- ۴۸۹ آگاه.

- ۴۸۹ آگاهان.
- ۴۸۹ آگاهاندن.
- ۴۸۹ آگاهاننده.
- ۴۸۹ آگاهانیدن.
- ۴۹۰ آگاهانیده.
- ۴۹۰ آگاه دل.
- ۴۹۰ آگاهی.
- ۴۹۰ آگاهی.
- ۴۹۰ آگاهیدن.
- ۴۹۰ آگاهیده.
- ۴۹۱ آگپ.
- ۴۹۱ آگج.
- ۴۹۱ آگده.
- ۴۹۱ آگر.
- ۴۹۱ آگسته.
- ۴۹۱ آگسته.
- ۴۹۱ آگسه.
- ۴۹۱ آگش.
- ۴۹۱ آگشتن.
- ۴۹۱ آگشته.
- ۴۹۲ آگشته.
- ۴۹۲ آگفت.
- ۴۹۲ آگن.
- ۴۹۲ آگن.

- ۴۹۲ آگنج.
- ۴۹۲ آگند.
- ۴۹۳ آگندگی.
- ۴۹۳ آگندن.
- ۴۹۳ آگندنی.
- ۴۹۳ آگنده.
- ۴۹۳ آگنده گوش.
- ۴۹۳ آگنش.
- ۴۹۳ آگنه.
- ۴۹۳ آگنیدن.
- ۴۹۳ آگنیده.
- ۴۹۳ آگو.
- ۴۹۳ آگور.
- ۴۹۴ آگورگر.
- ۴۹۴ آگورگری.
- ۴۹۴ آگوری.
- ۴۹۴ آگوش.
- ۴۹۴ آگوشیدن.
- ۴۹۴ آگون.
- ۴۹۴ آگه.
- ۴۹۵ آگه.
- ۴۹۵ آگهان.
- ۴۹۵ آگهانندن.
- ۴۹۵ آگهاننده.

۴۹۵	آگهانیدن.
۴۹۶	آگهانیده.
۴۹۶	آگهی.
۴۹۷	آگهی.
۴۹۷	آگهی.
۴۹۷	آگهیدن.
۴۹۷	آگهیده.
۴۹۷	آگشیدن.
۴۹۷	آگیم.
۴۹۷	آگین.
۴۹۷	آگین.
۴۹۸	آگین.
۴۹۸	آل.
۴۹۹	آل.
۴۹۹	آل.
۴۹۹	آل.
۵۰۰	آل.
۵۰۰	آل آجیل.
۵۰۰	آل آروادی.
۵۰۰	آل اشخال.
۵۰۰	آل آفریغ.
۵۰۱	آلا.
۵۰۱	آلا.
۵۰۱	آلا.

- آلاء ۵۰۱
- آلابیلی ۵۰۱
- آل ابوسفیان ۵۰۱
- آلابولا ۵۰۱
- آلاپلنگی ۵۰۱
- آلات ۵۰۱
- آلات ۵۰۲
- آلاتورک ۵۰۲
- آلاجق ۵۰۲
- آلاجه ۵۰۲
- آلاجی ۵۰۲
- آلاچیق ۵۰۲
- آل اخشید ۵۰۲
- آلاخون والاخون شدن ۵۰۳
- آلاداغ ۵۰۳
- آل اردشیر ۵۰۳
- آلاس ۵۰۳
- آلاسکا ۵۰۳
- آلاشت ۵۰۳
- آل اغلب ۵۰۳
- آلاف ۵۰۴
- آل افراسیاب ۵۰۴
- آلافرانک ۵۰۴
- آلاکلنگ ۵۰۴

- آلاکلنگ. ۵۰۴
- آلاگارسن. ۵۰۴
- آلالان. ۵۰۵
- آل الله. ۵۰۵
- آلاه. ۵۰۵
- آل الیاس. ۵۰۵
- آلام. ۵۰۵
- آلامد. ۵۰۵
- آلامل. ۵۰۵
- آلاملیک. ۵۰۵
- آل امیر. ۵۰۶
- آلان. ۵۰۶
- آلانان. ۵۰۶
- آلان براغوش. ۵۰۶
- آلانتقوا. ۵۰۶
- آلانک. ۵۰۶
- آلان کوه. ۵۰۶
- آلانگله. ۵۰۶
- آلاو. ۵۰۷
- آلاوه. ۵۰۷
- آلاوه. ۵۰۷
- آلای. ۵۰۷
- آلایان. ۵۰۷
- آلایش. ۵۰۷

- ۵۰۷ آلیش ناک.
- ۵۰۷ آلاینده.
- ۵۰۷ آلابیدن.
- ۵۰۸ آلب.
- ۵۰۸ آلب.
- ۵۰۸ آلباتیوس.
- ۵۰۸ آلباق.
- ۵۰۸ آلبالو.
- ۵۰۸ آلبالوپلو.
- ۵۰۸ آلبالی.
- ۵۰۸ آلبانی.
- ۵۰۸ آلبانی.
- ۵۰۹ آل باوند.
- ۵۰۹ آلب ارسلان.
- ۵۰۹ آلب ارغون.
- ۵۰۹ آلب تکین.
- ۵۰۹ آل بتول.
- ۵۰۹ آل برمک.
- ۵۱۰ آل برهان.
- ۵۱۰ آلبغیش.
- ۵۱۰ آلبوانس.
- ۵۱۰ آل بوبکره.
- ۵۱۰ آل بوسفیان.
- ۵۱۱ آلبوکازیس.

- ۵۱۱ آلبوکرک.
- ۵۱۱ آلبوهازن.
- ۵۱۱ آل بویه.
- ۵۱۱ آلبی بن.
- ۵۱۱ آلپ نورد.
- ۵۱۱ آلپ نوردی.
- ۵۱۲ آلت.
- ۵۱۳ آلت.
- ۵۱۳ آلتائی.
- ۵۱۳ آل تبان.
- ۵۱۳ آلت تراش.
- ۵۱۳ آل تمغا.
- ۵۱۳ آلتن.
- ۵۱۴ آلتون.
- ۵۱۴ آلتون بیلکا.
- ۵۱۴ آلتون تاش.
- ۵۱۴ آلتون تمغا.
- ۵۱۴ آلتون سو.
- ۵۱۴ آلتون کپری.
- ۵۱۴ آلتی آچلان.
- ۵۱۵ آلج.
- ۵۱۵ آل جفنه.
- ۵۱۵ آل جلایر.
- ۵۱۵ آل حسنویه.

- آل حق. ۵۱۵
- آل حمدان. ۵۱۵
- آل خاقان. ۵۱۶
- آل خورشیدی. ۵۱۶
- آل داود. ۵۱۶
- الر. ۵۱۶
- آل رسول. ۵۱۶
- آل زیاد. ۵۱۶
- آل زیار. ۵۱۶
- الس. ۵۱۷
- آل ساسان. ۵۱۷
- آل ساعدی. ۵۱۷
- آل سامان. ۵۱۷
- الست. ۵۱۸
- آل سلجوق. ۵۱۸
- السن. ۵۱۹
- آلش. ۵۱۹
- آلش. ۵۱۹
- آلش. ۵۱۹
- آلشتر. ۵۲۰
- آلش دگش. ۵۲۰
- آل شنسب. ۵۲۰
- آل شیراز. ۵۲۰
- آل صوفان. ۵۲۰

- ۵۲۰ آل طاهر.
- ۵۲۰ آل طمغا.
- ۵۲۱ آل طمنی.
- ۵۲۱ آل عبا.
- ۵۲۱ آل عباس.
- ۵۲۱ آل عثمان.
- ۵۲۱ آل عراق.
- ۵۲۲ آل عطاری.
- ۵۲۲ آل علی.
- ۵۲۲ آل عمران.
- ۵۲۲ آل غالب.
- ۵۲۲ آلدن.
- ۵۲۲ آلده.
- ۵۲۲ آلعو.
- ۵۲۲ آلعونه.
- ۵۲۳ آلف.
- ۵۲۳ آلفات.
- ۵۲۳ آل فاطمه.
- ۵۲۳ آلفتن.
- ۵۲۳ آلفته.
- ۵۲۳ آل فرعون.
- ۵۲۳ آل فریغون.
- ۵۲۳ آلفنس.
- ۵۲۴ آلفه.

- ۵۲۴ آل فاورد.
- ۵۲۴ آل قراس.
- ۵۲۴ آلک.
- ۵۲۴ آل کاکویه.
- ۵۲۴ آل کثکته.
- ۵۲۴ آل کثیر.
- ۵۲۵ آل کرت.
- ۵۲۵ آلکساندر.
- ۵۲۵ آلکل.
- ۵۲۵ آلکلی.
- ۵۲۵ آلکی.
- ۵۲۵ آلگون.
- ۵۲۵ آلگونه.
- ۵۲۵ آل لیث.
- ۵۲۶ آلمالو.
- ۵۲۶ آلمان.
- ۵۲۶ آل محتاج.
- ۵۲۶ آل محمد.
- ۵۲۷ آل مرداس.
- ۵۲۷ آل مروان.
- ۵۲۷ آل مشعشع.
- ۵۲۷ آل مظفر.
- ۵۲۸ آل معصفر.
- ۵۲۸ آل مهلب.

- ۵۲۸ آل میکال.
- ۵۲۸ آلن.
- ۵۲۹ آل ناصرالدین.
- ۵۲۹ آلنج.
- ۵۲۹ آل نجاج.
- ۵۲۹ آل نصر.
- ۵۳۰ آل نصره.
- ۵۳۰ آلنگ.
- ۵۳۰ آلنگ و دولنگ.
- ۵۳۰ آل نویخت.
- ۵۳۱ آلو.
- ۵۳۱ آلو.
- ۵۳۲ آل و آجیل.
- ۵۳۲ آل و آشوب.
- ۵۳۲ آل و ادویه.
- ۵۳۲ آلوئک.
- ۵۳۲ آل و اوضاع.
- ۵۳۲ آلواه.
- ۵۳۲ آلوبالو.
- ۵۳۲ آلوبخارا.
- ۵۳۲ آل و تبار.
- ۵۳۳ آلوترش.
- ۵۳۳ آلوچ.
- ۵۳۳ آلوچه.

- ۵۳۳ آلوچه سگک.
- ۵۳۳ آلوخراسانی.
- ۵۳۳ آلوخشک.
- ۵۳۳ آلود.
- ۵۳۳ آلودگی.
- ۵۳۴ آلودن.
- ۵۳۴ آلوده.
- ۵۳۵ آلوده دامن.
- ۵۳۵ آلوده کش.
- ۵۳۵ آلوزان.
- ۵۳۵ آلوزرد.
- ۵۳۶ آلوس.
- ۵۳۶ آلوسن.
- ۵۳۶ آلوسه.
- ۵۳۶ آلوسياه.
- ۵۳۶ آلوسياه جنگلی.
- ۵۳۶ آل و عطاری.
- ۵۳۶ آلوفروش.
- ۵۳۶ آلوفروشی.
- ۵۳۶ آلوقیسی.
- ۵۳۶ آلوکوهی.
- ۵۳۷ آلوگرده.
- ۵۳۷ آلوم.
- ۵۳۷ آلودند.

- ۵۳۷ آلونک.
- ۵۳۷ آلونه.
- ۵۳۷ آله.
- ۵۳۷ آلوی ابوعلی.
- ۵۳۷ آلوی بخارا.
- ۵۳۷ آلوی جیلی.
- ۵۳۷ آلوی چینی.
- ۵۳۸ آلوی خراسانی.
- ۵۳۸ آلوی دشتی.
- ۵۳۸ آلوی سفید.
- ۵۳۸ آلوی سیاه.
- ۵۳۸ آلوی کشته.
- ۵۳۸ آلوی کوهی.
- ۵۳۸ آلوی گیلی.
- ۵۳۸ آله.
- ۵۳۸ آله.
- ۵۳۹ آله.
- ۵۳۹ آله.
- ۵۳۹ آله المطبَعَةُ.
- ۵۳۹ آله کلو.
- ۵۳۹ آلهه.
- ۵۳۹ آلهه پرست.
- ۵۳۹ آلهه پرستی.
- ۵۳۹ آلی.

۵۳۹	آلی
۵۳۹	آلی
۵۴۰	آلیاران
۵۴۰	آل یاسین
۵۴۰	آلی بالی
۵۴۰	آلیز
۵۴۰	آلیزدن
۵۴۰	آلیزش
۵۴۰	آلیزنده
۵۴۰	آلیزیدن
۵۴۰	آل یس
۵۴۰	آلین
۵۴۱	آلیه
۵۴۱	آلیه
۵۴۱	آم
۵۴۱	آم
۵۴۱	آم
۵۴۱	آما
۵۴۱	آماج
۵۴۱	آماج خانه
۵۴۲	آماجگاه
۵۴۲	آماد
۵۴۲	آمادگی
۵۴۲	آمادن

- ۵۴۲ آماده.
- ۵۴۲ آماده شدن.
- ۵۴۳ آماده کردن.
- ۵۴۳ آماده کرده.
- ۵۴۳ آمار.
- ۵۴۳ آمار.
- ۵۴۳ آماردن.
- ۵۴۳ آماردی.
- ۵۴۳ آمارشناس.
- ۵۴۴ آمارگر.
- ۵۴۴ آمارگیر.
- ۵۴۴ آمارگیره.
- ۵۴۴ آماره.
- ۵۴۴ آماره گیر.
- ۵۴۴ آماریدن.
- ۵۴۴ آمازن.
- ۵۴۴ آمازی.
- ۵۴۴ آماس.
- ۵۴۵ آماس.
- ۵۴۵ آماسان.
- ۵۴۵ آماساننده.
- ۵۴۵ آماسانیدن.
- ۵۴۵ آماسانیده.
- ۵۴۵ آماس کش.

۵۴۵	آماسنده.
۵۴۵	آماسیدگی.
۵۴۵	آماسیدن.
۵۴۵	آماسیده.
۵۴۶	آماسیه.
۵۴۶	آماق.
۵۴۶	آمال.
۵۴۶	آماه.
۵۴۶	آماهندن.
۵۴۶	آماهنده.
۵۴۶	آماهاننده.
۵۴۶	آماهانیدن.
۵۴۶	آماهانیده.
۵۴۷	آماهیدن.
۵۴۷	آماهیده.
۵۴۷	آمای.
۵۴۷	آمپدکل.
۵۴۷	آمپر.
۵۴۷	آمپرسنج.
۵۴۷	آمپر متر.
۵۴۷	آمج.
۵۴۷	آمختن.
۵۴۸	آمخته.
۵۴۸	آمد.

- آمد. ۵۴۸
- آمد. ۵۴۸
- آمد. ۵۴۹
- آمدشد. ۵۴۹
- آمدشدن. ۵۴۹
- آمدگی. ۵۴۹
- آمدن. ۵۴۹
- آمدنی. ۵۵۶
- آمدنیامد. ۵۵۶
- آمد و رفت. ۵۵۶
- آمد و شد. ۵۵۶
- آمد و نیامد داشتن. ۵۵۶
- آمده. ۵۵۶
- آمده. ۵۵۷
- آمده گوی. ۵۵۷
- آمدی. ۵۵۷
- آمدی. ۵۵۷
- آمدی. ۵۵۷
- آمدیزه. ۵۵۷
- آمر. ۵۵۷
- آمرآ. ۵۵۷
- آمرات. ۵۵۸
- آمرانه. ۵۵۸
- آمر باحکام الله. ۵۵۸

- ۵۵۸ آمزش.
- ۵۵۸ آمزشکار.
- ۵۵۸ آمزشگار.
- ۵۵۸ آمزشگاری.
- ۵۵۸ آمزشنده.
- ۵۵۹ آمزشیدن.
- ۵۵۹ آمزشیدنی.
- ۵۵۹ آمزشیده.
- ۵۵۹ آمزشیش.
- ۵۵۹ آمرغ.
- ۵۵۹ آمره.
- ۵۶۰ آمریک.
- ۵۶۰ آمریک وسپوس.
- ۵۶۰ آمرین.
- ۵۶۰ آمس.
- ۵۶۰ آمستردام.
- ۵۶۰ آمص.
- ۵۶۱ آمل.
- ۵۶۱ آمل.
- ۵۶۱ آملج.
- ۵۶۲ آمل زم.
- ۵۶۲ آمله.
- ۵۶۲ آمله.
- ۵۶۲ آملیس.

- ۵۶۲ آمن.
- ۵۶۲ آمن.
- ۵۶۲ آمن.
- ۵۶۲ آمنون.
- ۵۶۳ آمنه.
- ۵۶۳ آمنه.
- ۵۶۳ آمنیاک.
- ۵۶۳ آمنین.
- ۵۶۳ آمو.
- ۵۶۳ آموت.
- ۵۶۳ آموتیا.
- ۵۶۴ آموختگار.
- ۵۶۴ آموختگان.
- ۵۶۴ آموختگی.
- ۵۶۴ آموختن.
- ۵۶۵ آموختن.
- ۵۶۵ آموختنی.
- ۵۶۵ آموخته.
- ۵۶۵ آمود.
- ۵۶۶ آمودریا.
- ۵۶۶ آمودن.
- ۵۶۶ آموده.
- ۵۶۶ آمور.
- ۵۶۶ آموریان.

آموز.	۵۶۶
آموزان.	۵۶۷
آموزاندن.	۵۶۷
آموزانیدن.	۵۶۷
آموزش.	۵۶۷
آموزشگاه.	۵۶۷
آموزشی.	۵۶۷
آموزگار.	۵۶۷
آموزگاری.	۵۶۸
آموزنده.	۵۶۸
آموزی.	۵۶۸
آموزیدن.	۵۶۹
آموسنی.	۵۶۹
آموص.	۵۶۹
آمولن.	۵۶۹
آمون.	۵۶۹
آمون.	۵۶۹
آمون.	۵۶۹
آمون.	۵۶۹
آمونیاک.	۵۶۹
آموی.	۵۶۹
آمویه.	۵۷۰
آمه.	۵۷۰
آمه.	۵۷۰

۵۷۰	آمه.
۵۷۰	آمی.
۵۷۱	آمیختگی.
۵۷۱	آمیختن.
۵۷۲	آمیختنی.
۵۷۲	آمیخته.
۵۷۲	آمیخته.
۵۷۲	آمیز.
۵۷۲	آمیز.
۵۷۲	آمیزان.
۵۷۳	آمیزش.
۵۷۳	آمیزگار.
۵۷۳	آمیزگاری.
۵۷۳	آمیزنده.
۵۷۳	آمیزه.
۵۷۳	آمیزه موئی.
۵۷۴	آمیژ.
۵۷۴	آمیژه.
۵۷۴	آمیص.
۵۷۴	آمیغ.
۵۷۴	آمیغ.
۵۷۴	آمیغدن.
۵۷۴	آمیغه.
۵۷۴	آمیغی.

۵۷۵	آمیغیدن.
۵۷۵	آمین.
۵۷۵	آمین.
۵۷۵	آمیینی.
۵۷۵	آمیوس.
۵۷۵	آن.
۵۸۰	آن.
۵۸۰	آن.
۵۸۲	آن.
۵۸۲	آن.
۵۸۲	آن.
۵۸۲	آن.
۵۸۲	آن.
۵۸۳	آناء.
۵۸۳	آنات.
۵۸۳	آنار.
۵۸۳	آناطولی.
۵۸۳	آناف.
۵۸۳	آنالوطیقا.
۵۸۳	آنام.
۵۸۳	آنام.
۵۸۳	آنان.
۵۸۴	آناناس.
۵۸۴	آنأ.
۵۸۴	آنت.

- ۵۸۴ آنتالسداس.
- ۵۸۴ آنتی پیرین.
- ۵۸۴ آن تیس تن.
- ۵۸۴ آنتیک.
- ۵۸۴ آنتیک خر.
- ۵۸۴ آنتیک خری.
- ۵۸۵ آنتیک فروش.
- ۵۸۵ آنتیک فروشی.
- ۵۸۵ آنتیل.
- ۵۸۵ آنتیوش.
- ۵۸۵ آنج.
- ۵۸۵ آنجا.
- ۵۸۵ آنجاق.
- ۵۸۵ آن جهان.
- ۵۸۶ آنج.
- ۵۸۶ آنچت.
- ۵۸۶ آنچش.
- ۵۸۶ آنچنان.
- ۵۸۶ آنچه.
- ۵۸۷ آنج.
- ۵۸۷ آنحه.
- ۵۸۷ آندروماخس.
- ۵۸۷ آن دگر.
- ۵۸۷ آندن.

۵۸۷ آندون.
۵۸۷ آن دیگر.
۵۸۷ آن را.
۵۸۸ آن روزینه.
۵۸۸ آن زمان.
۵۸۸ آنس.
۵۸۸ آنس.
۵۸۸ آنسات.
۵۸۸ آنسته.
۵۸۸ آن سرا.
۵۸۸ آن سری.
۵۸۹ آن سو.
۵۸۹ آن سوی رودی.
۵۸۹ آنسه.
۵۸۹ آنشتنگاه.
۵۸۹ آنف.
۵۸۹ آنف.
۵۸۹ آنف.
۵۸۹ آنفاً.
۵۸۹ آنفه.
۵۸۹ آنفین.
۵۹۰ آنقره.
۵۹۰ آنقون.
۵۹۰ آنک.

- آنک. ----- ۵۹۰
- آنک. ----- ۵۹۰
- آنک. ----- ۵۹۰
- آنکارا. ----- ۵۹۰
- آنکت. ----- ۵۹۰
- آن کجا. ----- ۵۹۱
- آن کس. ----- ۵۹۱
- آن کسی. ----- ۵۹۱
- آنکش. ----- ۵۹۱
- آنکو. ----- ۵۹۱
- آنکه. ----- ۵۹۱
- آنگاه. ----- ۵۹۲
- آنگرامانیو. ----- ۵۹۳
- آنگلتر. ----- ۵۹۳
- آنکلند. ----- ۵۹۳
- آنگلوساکسن. ----- ۵۹۳
- آنگلی کانی. ----- ۵۹۳
- آنگندن. ----- ۵۹۳
- آنگونه. ----- ۵۹۳
- آنجه. ----- ۵۹۳
- آنجهی. ----- ۵۹۴
- آنند. ----- ۵۹۴
- آنوبانی نی. ----- ۵۹۴
- آنوبیس. ----- ۵۹۴

۵۹۴	آنورسما.
۵۹۵	آنومیا.
۵۹۵	آنویس.
۵۹۵	آنه.
۵۹۵	آنه.
۵۹۶	آنه.
۵۹۶	آنه.
۵۹۶	آنها.
۵۹۶	آنهمه.
۵۹۶	آنی.
۵۹۷	آنی.
۵۹۷	آنی.
۵۹۷	آنی.
۵۹۷	آنی.
۵۹۷	آنی بال.
۵۹۷	آنیت.
۵۹۷	آنیدن.
۵۹۸	آنیس.
۵۹۸	آنیسته.
۵۹۸	آنیسه.
۵۹۸	آنیلین.
۵۹۸	آنین.
۵۹۸	آنیه.
۵۹۸	آنیه.

۵۹۸ آو.
۵۹۹ آوا.
۵۹۹ آواخ.
۶۰۰ آوادان.
۶۰۰ آوار.
۶۰۰ آوار.
۶۰۱ آوارجه.
۶۰۱ آوارگی.
۶۰۱ آوارگیر.
۶۰۱ آواره.
۶۰۲ آواره.
۶۰۲ آواره کردن.
۶۰۲ آواره گیر.
۶۰۲ آواری.
۶۰۲ آوارین.
۶۰۲ آواز.
۶۰۵ آوازجو.
۶۰۵ آوازدهنده.
۶۰۵ آوازه.
۶۰۶ آوازه.
۶۰۶ آوازه خوان.
۶۰۶ آوازه خوانی.
۶۰۶ آوازه دژ.
۶۰۶ آوال.

- ۶۰۶ آوام.
- ۶۰۶ آواه.
- ۶۰۶ آوای.
- ۶۰۷ آوج.
- ۶۰۷ آوخ.
- ۶۰۷ آوخ.
- ۶۰۷ آوختن.
- ۶۰۷ آود.
- ۶۰۷ آور.
- ۶۰۸ آور.
- ۶۰۹ آوران.
- ۶۰۹ آورائیدن.
- ۶۰۹ آورتا.
- ۶۰۹ آورتی.
- ۶۰۹ آورجه.
- ۶۰۹ آورچه.
- ۶۰۹ آورد.
- ۶۱۰ آورد.
- ۶۱۰ آورد.
- ۶۱۰ آوردجوی.
- ۶۱۰ آوردخواه.
- ۶۱۰ آوردگاه.
- ۶۱۱ آوردگه.
- ۶۱۲ آوردن.

- ۶۱۷ آوردنی.
- ۶۱۷ آورد و برد.
- ۶۱۷ آورده.
- ۶۱۸ آوردیدن.
- ۶۱۸ آوررئس.
- ۶۱۸ آورطی.
- ۶۱۸ آورک.
- ۶۱۸ آورنجن.
- ۶۱۸ آورند.
- ۶۱۸ آورند.
- ۶۱۸ آورنده.
- ۶۱۸ آورود کردن.
- ۶۱۸ آورہ.
- ۶۱۸ آورہ.
- ۶۱۹ آوری.
- ۶۱۹ آوری.
- ۶۱۹ آورید کردن.
- ۶۱۹ آوریدن.
- ۶۲۱ آوریز.
- ۶۲۱ آوشن.
- ۶۲۱ آوکان.
- ۶۲۱ اول و تاول.
- ۶۲۱ اوله.
- ۶۲۱ آون.

- ۶۲۲ آون.
- ۶۲۲ آون پاس.
- ۶۲۲ آوند.
- ۶۲۲ آوند.
- ۶۲۲ آوند.
- ۶۲۲ آوند.
- ۶۲۳ آوندی.
- ۶۲۳ آونگ.
- ۶۲۳ آونگان.
- ۶۲۳ آونوس.
- ۶۲۳ آونه.
- ۶۲۳ آوو.
- ۶۲۴ آوه.
- ۶۲۴ آوه.
- ۶۲۴ آوه.
- ۶۲۴ آوه.
- ۶۲۴ آوی.
- ۶۲۴ آوی.
- ۶۲۴ آویج.
- ۶۲۵ آویختگی.
- ۶۲۵ آویختن.
- ۶۲۷ آویختنی.
- ۶۲۷ آویخته.
- ۶۲۷ آویخته چشم.

- ۶۲۸ آویخته دوش.
- ۶۲۸ آویخته گوش.
- ۶۲۸ آویخته لب.
- ۶۲۸ آویخته ناف.
- ۶۲۸ آویز.
- ۶۲۸ آویز.
- ۶۲۸ آویزان.
- ۶۲۸ آویزش.
- ۶۲۹ آویزگن.
- ۶۲۹ آویزنده.
- ۶۲۹ آویز و گریز.
- ۶۲۹ آویزه.
- ۶۲۹ آویزه.
- ۶۲۹ آویزه بند.
- ۶۳۰ آویزگان.
- ۶۳۰ آویژه.
- ۶۳۰ آوی سبرون.
- ۶۳۰ آویسن.
- ۶۳۰ آویشن.
- ۶۳۰ آویشنه.
- ۶۳۰ آویشه.
- ۶۳۰ آه.
- ۶۳۱ آه.
- ۶۳۱ آه.

- آهار. ۶۳۱
- آهار. ۶۳۲
- آهاردار. ۶۳۲
- آهاردن. ۶۳۲
- آهار زدن. ۶۳۲
- آهار کردن. ۶۳۲
- آهارمهره. ۶۳۲
- آهاریدن. ۶۳۲
- آهازیدن. ۶۳۲
- آهازیده. ۶۳۳
- آهال. ۶۳۳
- آهان. ۶۳۳
- آهای. ۶۳۳
- آهنبیابه. ۶۳۳
- آهبه. ۶۳۳
- آهتن. ۶۳۳
- آهته. ۶۳۳
- آهختن. ۶۳۳
- آهخته. ۶۳۴
- آهر. ۶۳۴
- آهر. ۶۳۴
- آهرامن. ۶۳۴
- آهردار. ۶۳۵
- آهردن. ۶۳۵

- ۶۳۵ آهر کرده.
- ۶۳۵ آهرمن.
- ۶۳۵ آهرمنی.
- ۶۳۶ آهرمه‌ره.
- ۶۳۶ آهرن.
- ۶۳۶ آهرهماردبیره.
- ۶۳۶ آهریدن.
- ۶۳۶ آهریمن.
- ۶۳۶ آهریمه.
- ۶۳۶ آهستگی.
- ۶۳۷ آهسته.
- ۶۳۷ آهسته خوی.
- ۶۳۷ آهسته خوبی.
- ۶۳۸ آهسته رای.
- ۶۳۸ آهسته رایبی.
- ۶۳۸ آهسته رو.
- ۶۳۸ آهسته کار.
- ۶۳۸ آهسته کاری.
- ۶۳۸ آهک.
- ۶۳۸ آهک پز.
- ۶۳۸ آهک پزی.
- ۶۳۹ آهک چارو.
- ۶۳۹ آهک ساروج.
- ۶۳۹ آه کشیدن.

- آهک نوره. ۶۳۹
- آهک نوشادر. ۶۳۹
- آهکی. ۶۳۹
- آهکی بیرک. ۶۳۹
- آهل. ۶۳۹
- آهلات. ۶۳۹
- آهله. ۶۳۹
- آهمند. ۶۴۰
- آهن. ۶۴۰
- آهن. ۶۴۰
- آهن. ۶۴۰
- آهن ایمد. ۶۴۱
- آهن بر. ۶۴۱
- آهن پایه. ۶۴۱
- آهن پوش. ۶۴۱
- آهن پولاد. ۶۴۱
- آهن تاب. ۶۴۱
- آهن تر. ۶۴۱
- آهن تن. ۶۴۱
- آهنج. ۶۴۱
- آهن جامه. ۶۴۲
- آهنجان. ۶۴۲
- آهن جان. ۶۴۲
- آهن جفت. ۶۴۲

- ۶۴۲ آه‌نجنده.
- ۶۴۲ آه‌نجه.
- ۶۴۲ آه‌نجیدن.
- ۶۴۳ آه‌نجیده.
- ۶۴۳ آه‌ن خای.
- ۶۴۳ آه‌ن داغ.
- ۶۴۳ آه‌ن دل.
- ۶۴۳ آه‌ن دلی.
- ۶۴۴ آه‌ن ربا.
- ۶۴۴ آه‌ن ساز.
- ۶۴۴ آه‌ن سازی.
- ۶۴۴ آه‌ن سای.
- ۶۴۴ آه‌ن سلب.
- ۶۴۴ آه‌ن شیار.
- ۶۴۴ آه‌ن کرسی.
- ۶۴۴ آه‌ن کش.
- ۶۴۵ آه‌ن کشان.
- ۶۴۵ آه‌ن کوب.
- ۶۴۵ آه‌ن کوبی.
- ۶۴۵ آه‌نگ.
- ۶۵۱ آه‌ن گاو.
- ۶۵۱ آه‌ن گداز.
- ۶۵۱ آه‌ن گزار.
- ۶۵۱ آه‌نگر.

- ۶۵۱ آهنگران.
- ۶۵۲ آهنگر خانه.
- ۶۵۲ آهنگری.
- ۶۵۲ آهنگی.
- ۶۵۲ آهنگیدن.
- ۶۵۲ آهن نرم.
- ۶۵۲ آهن خوشی.
- ۶۵۲ آهنود.
- ۶۵۲ آهنی.
- ۶۵۳ آهنیابه.
- ۶۵۳ آهنین.
- ۶۵۳ آهنین پنجه.
- ۶۵۳ آهنین دل.
- ۶۵۳ آهنینه.
- ۶۵۴ آهو.
- ۶۵۴ آهو.
- ۶۵۶ آهواز.
- ۶۵۶ آهوان.
- ۶۵۶ آهوان.
- ۶۵۶ آهوانه.
- ۶۵۶ آهوای.
- ۶۵۶ آهو بیچه.
- ۶۵۶ آهو بره.
- ۶۵۷ آهو پا.

- آهوپرواز. ۶۵۷
- آهوتک. ۶۵۷
- آهوجه. ۶۵۷
- آهوچشم. ۶۵۷
- آهوخرام. ۶۵۷
- آهود. ۶۵۷
- آهودل. ۶۵۷
- آهودلی. ۶۵۸
- آه و دم. ۶۵۸
- آهودو. ۶۵۸
- آهودوستک. ۶۵۸
- آهورامزدا. ۶۵۸
- آهوربر. ۶۵۸
- آهوری. ۶۵۸
- آه و زاری. ۶۵۸
- آهوفغند. ۶۵۸
- آهوگردان. ۶۵۹
- آهوگردانی. ۶۵۹
- آهومند. ۶۵۹
- آهون. ۶۵۹
- آهوناک. ۶۵۹
- آه و ناله. ۶۵۹
- آهون بر. ۶۵۹
- آه و واه. ۶۶۰

۶۶۰	آهوی.
۶۶۰	آهوی.
۶۶۰	آهوی تاتار.
۶۶۰	آهوی تاتاری.
۶۶۰	آهوی تتار.
۶۶۰	آهوی تتاری.
۶۶۰	آهوی تتر.
۶۶۰	آهوی تتری.
۶۶۰	آهوی خاوری.
۶۶۱	آهوی ختا.
۶۶۱	آهوی ختن.
۶۶۱	آهوی خرخیز.
۶۶۱	آهوی خطا.
۶۶۱	آهوی فلک.
۶۶۱	آهوی مشک.
۶۶۱	آهوی مشکین.
۶۶۱	آهویی.
۶۶۱	آهه.
۶۶۱	آهی.
۶۶۲	آهی.
۶۶۲	آهیانه.
۶۶۲	آهیختن.
۶۶۲	آهیخته.
۶۶۳	آهین.

- ۶۶۳ آی.
- ۶۶۳ آی.
- ۶۶۳ آی آبه.
- ۶۶۳ آیا.
- ۶۶۳ آیات.
- ۶۶۳ آیار.
- ۶۶۴ آياز.
- ۶۶۴ آياس.
- ۶۶۴ آيان.
- ۶۶۴ آيان.
- ۶۶۴ آيای.
- ۶۶۴ آی بابا.
- ۶۶۴ آی بیک سیف الدین.
- ۶۶۴ آی بیک عزالدین.
- ۶۶۴ آی بیک قطب الدین.
- ۶۶۵ آیت.
- ۶۶۵ آیتی.
- ۶۶۵ آی تیمور.
- ۶۶۵ آیتین.
- ۶۶۵ آی درویش.
- ۶۶۵ آیدین.
- ۶۶۶ آیدین.
- ۶۶۶ آیر.
- ۶۶۶ ایران.

- آیرتام. ۶۶۶
- آیریا. ۶۶۶
- آیریانا. ۶۶۶
- آیرین. ۶۶۶
- آیزک. ۶۶۶
- آیزنه. ۶۶۶
- آیژ. ۶۶۶
- آیس. ۶۶۷
- آیسه. ۶۶۷
- آیش. ۶۶۷
- آیشتنه. ۶۶۷
- آیشم. ۶۶۷
- آیشنه. ۶۶۷
- آیشه. ۶۶۷
- آیغر. ۶۶۷
- آیفت. ۶۶۷
- آیل. ۶۶۸
- آیل. ۶۶۸
- آیم سایم. ۶۶۸
- آین. ۶۶۸
- آین. ۶۶۸
- آین. ۶۶۸
- آینات. ۶۶۸
- آیندگان. ۶۶۸

- آینده. ۶۶۸
- آین رود. ۶۶۸
- آینه. ۶۶۹
- آینه. ۶۶۹
- آینه. ۶۶۹
- آینه. ۶۶۹
- آینه. ۶۶۹
- آینه. ۶۶۹
- آینه. ۶۷۰
- آینهء اسکندر. ۶۷۰
- آینهء اسکندری. ۶۷۰
- آینه افروز. ۶۷۰
- آینه افروزی. ۶۷۰
- آینه بندان. ۶۷۰
- آینه بندی. ۶۷۰
- آینهء پیل. ۶۷۰
- آینهء چرخ. ۶۷۱
- آینهء چینی. ۶۷۱
- آینه خانه. ۶۷۱
- آینهء خاوری. ۶۷۱
- آینه دار. ۶۷۱
- آینه داری. ۶۷۱
- آینه دان. ۶۷۱
- آینهء دق. ۶۷۱
- آینهء رومی. ۶۷۱

- آینهء زانو. ۶۷۲
- آینه زدا. ۶۷۲
- آینه زدایی. ۶۷۲
- آینهء سکندر. ۶۷۲
- آینهء سکندری. ۶۷۲
- آینه کار. ۶۷۲
- آینه کاری. ۶۷۲
- آینه گر. ۶۷۲
- آینهء گردان. ۶۷۳
- آینه گری. ۶۷۳
- آینه گون. ۶۷۳
- آینه لی. ۶۷۳
- آینه ور. ۶۷۳
- آینی. ۶۷۳
- آیه. ۶۷۳
- آیه الكرسی. ۶۷۳
- آیه الله. ۶۷۳
- آیه و ماهیه. ۶۷۴
- آییز. آییز. ۶۷۴
- آییز. ۶۷۴
- آییزک. ۶۷۴
- آییزه. ۶۷۴
- آیین. ۶۷۴
- آیین. ۶۷۷

- ۶۷۷ آیین اکبری.
- ۶۷۷ آیین بندی.
- ۶۷۷ آیین پرست.
- ۶۷۷ آیین پرستی.
- ۶۷۷ آیین جمشید.
- ۶۷۸ آیین دادرسی.
- ۶۷۸ آیین گشسب.
- ۶۷۸ آیین محله.
- ۶۷۸ آیین نامه.
- ۶۷۸ آینه.
- ۶۷۸ آینه.
- ۶۷۸ آینه.
- ۶۷۹ آینه.
- ۶۷۹ آینه اسکندر.
- ۶۷۹ آینه اسکندری.
- ۶۷۹ آینه افروز.
- ۶۷۹ آینه افروزی.
- ۶۷۹ آینه بندان.
- ۶۷۹ آینه بندی.
- ۶۷۹ آینه پرداز.
- ۶۷۹ آینه پیرا.
- ۶۷۹ آینه پیل.
- ۶۸۰ آینه تال.
- ۶۸۰ آینه چینی.

- ۶۸۰ آئینهء حلبی.
- ۶۸۰ آئینه خانہ.
- ۶۸۰ آئینه دار.
- ۶۸۰ آئینه داری.
- ۶۸۰ آئینه دان.
- ۶۸۰ آئینهء دق.
- ۶۸۰ آئینهء رومی.
- ۶۸۱ آئینهء رویین.
- ۶۸۱ آئینهء زانو.
- ۶۸۱ آئینه زدا.
- ۶۸۱ آئینه زدائی.
- ۶۸۱ آئینهء سکندر.
- ۶۸۱ آئینهء سکندری.
- ۶۸۱ آئینه فروز.
- ۶۸۱ آئینهء قدی.
- ۶۸۱ آئینه کار.
- ۶۸۱ آئینه کاری.
- ۶۸۲ آئینه گون.
- ۶۸۲ آئینه گیتی نما.
- ۶۸۲ آئینه نیام.
- ۶۸۲ آئینه ورزان.
- ۶۸۲ آیین هوشنگ.
- ۶۸۲ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

لغتنامه دهخدا

مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت‌نامه دهخدا [سند] منشأ: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت‌نامه دهخدا، تامین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت‌نامه دهخدا، صورت حق تالیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قراردادها حق التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

حرف آ

آ.

(حرف) الف لینه، مقابل همزه یا الف متحرکه، حرف اول است از حروف هجا، و در حساب جُمَّل آن را به یک دارند. این حرف چون در اول کلمه باشد گاه به همزه مفتوحه بدل شود، چون در آفکانه، افکانه. افسانه، افسانه: (۱) شکم حادثات آبستن از نهیب تو آفکانه کند. مسعود سعد. هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله. مسعود سعد. ترکیب من افکانه شد از زایش علت ز آن پس که بد از علت و از عارضه حامل. سنائی. پیش خلق شب و روز بر مناقب تست مدار قصه و تاریخ و افسانه من. سیف اسفرنگ. ده روزه مهر گردون افسانه ای است افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا (۲). حافظ. و گاه از اول کلمه افتد و معنی کلمه بر جای باشد، چون لاله در آلاله، و درخش در آدرخش، و فکانه در آفکانه (۳): ساده دل کودکا مترس اکنون نز یک آسیب خر فکانه کند. ابوالعباس. چون دواتی بسدین است خراسانی وار باز کرده سر او لاله به طرف چمن. منوچهری. بسمن زار درون لاله نعمان بشنار چون دواتی بسدین است خراسانی وار. منوچهری. خصمت بود به جنگ خف و تیرت آدرخش تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا. اسدی. به پیش اندر آمد یکی تند ببر جهان چون درخش و خروشان چو ابر. اسدی. تبدیل «آ» به همزه مفتوحه و همچنین حذف آن از اول کلمه سماعی است و قیاس را در آن راهی نیست و الف لینه کلمه آمن عربی را فارسی زبانان گاهی به «ای» بدل کنند و ایمن گویند: هر که بر درگاه او کرد التجا رست از محن ایمن است از موج دریا هر که در بوزی نشست. عمید لوبکی. نوروز روزگار نشاط است و ایمنی پوشیده ابر دشت به دیبای ارمنی. منوچهری. زیرا که او به سیرت و خلق فریخته است ایمن بود فریخته از کید اهرمن. معزی. هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست. سعدی. و الف «ان»، علامت جمع، چون عقب کلمه مختوم به ألف در آید میان دو الف یائی در آرند آسانی تلفظ را، چون در شمایان و مایان: قوم را گفتم چونید شمایان به نبید همه گفتند صواب است صواب است صواب. فرخی. گفت فردا شمایان را مثال داده آید که سوی هرات بر چه جمله باید رفت. (تاریخ بیهقی). شمایان را از این اخبار تفصیلی دارم. (تاریخ بیهقی). الف لینه در میان کلمه نیز چنانکه در اول آن، گاه به فتحه بدل شود، چون آشمیدن بجای آشامیدن و آرمیدن بجای آرامیدن (۴) و خوانبیدن بجای خوابانیدن و پردختن بجای پرداختن (۵): دد و دام و هر جانور کش بدید ز گیتی به نزدیک او آرمید. فردوسی. از آن بدکش دیو روی زمین بپرداز و پردخته کن دل ز کین. فردوسی. بروز از هیچ گونه نارمیدی چو گور و آهو از مردم رمیدی. (ویس و رامین). دل از دیدنم پاک پردخت کن. اسدی. (۶) بگفت این سراسر یهودا نوشت چو پردخته شد نامه را در نوشت. شمسی (یوسف و زلیخا). (۷) زبیده بر عباسه حسد بردی از بهر آنکه خلیفه مادام با وی آرمیدی. (تاریخ برامکه). از آن پس در خوابگاه سخت کن آنجا که سمند تو سم نماید آدم علم خویش خوابنیده. سنائی. اینک از اقبال تو پردخته شد آن خدمتی کاندکش الفاظ و بسپارش

معانی آمده است. سنائی. خوشدل شد و آرمید با او هم خورد و هم آشمید با او. نظامی. بر مهد عروس خوابیده خوابش بر بود و بست دیده. نظامی. و گاه بدل فتحه آید چون کهکان (افزاری کنندن کوه را) در کهکن که الف بدل فتحه کاف دوم در کهکن است، و ماهر در ماهر که الف بدل فتحه میم است و فراهنگ در فرهنگ به معنی کاریز، که الف بجای فتحه راء است: که بر آب و گل نقش بنیاد کرد که ماهر در بینی باد کرد. رودکی. در این صندوق ساعت عمرها زین دهر بی رحمت چو ماهرند بر اشتر بدین گردنده پنگانها. ناصر خسرو. و در استعمال فارسی الف وسط را در مثل خزانه و کتاب و رکاب و عتاب و مکاس و حجاب و ادبار بدل به یاء کنند و خزینه و کتیب و رکیب و عتیب و مکیس و حجیب و ادبیر گویند. و در کلمات عربی مستعمل در فارسی گاه الف لینه جانشین یاء آخر کلمه گردد چون تمنا، تقاضا، تماشا، تولا، که در اصل عربی تمنی، تقاضی، تماشای و تولی است: ملکیت قیصر و فغفور تماشاگه اوست ظن بری هرگز روزی به تماشا نشود. منوچهری. گوئی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی وام خواهی نبود کو به تقاضا نشود. منوچهری. و الف در کلمه تاغ به معنی غضا گاه به واو بدل شود و توغ گویند. و الف آخری که در عربی به صورت یاء نوشته میشود، چون موسی و عیسی و معنی و دعوی و لیلی در مواردی که اقتضای حرکت کند به یاء بدل گردد: موسی عمران، عیسی مریم، معنی لطیف، دعوی باطل، لیلی و مجنون: از برای رغم من گوئی از این میدان حسن عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند. سنائی. به حق دم پاک عیسی مریم به حق کف دست موسی عمران. انوری. چون که بی رنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد. مولوی. دعوی پیغمبری با این گروه همچنان باشد که دل جستن ز کوه. مولوی. معنی قرآن ز قرآن پرس و بس وز کسی کآتش زده ست اندر هوس. مولوی. چون به بی رنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی. مولوی. و گاه در غیر این مورد نیز الف متطرفه خواه مقصوره و خواه ممدوده تبدیل به یاء مماله شود و موسی و عیسی و انشی و اجری را با آری و مانی و فربی قافیه کنند چنانکه در قصاید منوچهری و انوری و ظهیر فاریابی. و الف ممدوده در جمع تکسیر مانند علماء، حکماء، اعداء، اعضاء، احشاء. و نیز الف ممدوده در آخر اسماء و صفات چون بیضاء، حمراء، صفراء، سوداء، ضیاء، بهاء، دعاء، صحراء، ریاء، انشاء، استقراء، در فارسی غالباً بدل بآلف مقصوره شود و علما، حکما، اعدا، اعضاء، احشا، بیضا، حمرا، صفرا، سودا، ضیا، بهاء، دعا، صحرا، ریا، انشا و استقرا گویند: عالمی از کبریائی سر بسر گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست. انوری. که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن که اقتضای قضاهای گنبد خضراست. انوری. و در الف و تاء آخر وزن مفاعله چون از ناقص واوی یا یائی و یا مهموز اللام باشد در استعمال فارسی گاه بهمان الف تنها اکتفا کنند و بجای مدارا و معاداة و محاباة و مداوای و مماشاة و مواساة و مباراة و مفاجاة و محاکاة؛ مدارا، معادا، محابا، مداوا، مماشا، مواسا، مبارا، مفاجا و محاکا گویند: مدارا، خرد را برادر بود خرد بر سر دانش افسر بود. فردوسی. اندوهم از آن است که یک روز مفاجا آسیبی از آن دل بفتد بر جگر آید. فرخی. ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود. منوچهری. به مدارا دل تو نرم کنم و آخر کار به درم نرم کنم گر به مدارا نشود. منوچهری. گر دم خلج و مبارا میروود بد مبین ذکر بخارا میروود. مولوی. عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود درد ما نیک نگردد بمداوا حکیم. سعدی. آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ. * * * الف لینه در سر برخی اسماء و افعال افاده سلب گونه ای در معنی اسم و فعل کند، چون «آ» در آهو و آسغده. چه «هو» به معنی خوب است و آهو به معنی ناخوب، و «سغده» سوخته و آسغده به معنی ناسوخته و یا نیم سوخته: (۸) ایستاده میان گرمابه همچو آسغده در میان تنور. معروفی. دگر گفت بد چیست بر پادشا کزو تیره گردد دل پارسا چنین داد پاسخ که بر شهریار خردمند گوید که آهوست چار. فردوسی. سفر نیست آهو که والا گهر چو بیند جهان بیش گیرد هنر. اسدی. هرچه زایزد بود همه نیکوست هرچه از تست سر بسر آهوست. سنائی. الف لینه در میان کلمه مکرر گاه افاده معنی کثرت و بسیاری کند، مانند رنگارنگ، گوناگون، مولا ممول، خندا خند، فوزافوز، پیچاپیچ، چکاچاک، دمام، چاکاچاک، دهاده، گیراگیر، مرگامرگی، دورادور، پیاپی، نوشانوش، زهازه، زودازود، ترنگاترنگ، هایهای، هویاهوی و هیناهین: به شادی یکی انجمن بر شکفت شهنشاه

عالم زهازه گرفت. فردوسی. تا بدانی که وقت پیچاپیچ هیچکس را کسی نباشد هیچ. سنائی. فلک از مجلس انس تو پر از هوپاهوی عالم از گریه خصم تو پر از هایاهای. انوری. بکند رخنه نظم حال مرا در چنان گیر و دار و هیناهین. انوری. دفع چشم بدی جهانی را همچنان نرم نرم و خنداخند. انوری. ترنگا ترنگ درخشنده تیغ بمه درقها را برآورده میغ. نظامی. در هم آمیختیم خنداخند من و چون من فسانه گویی چند. نظامی. سخن گرچه با او زهازه بود نگفتن هم از گفتنش به بود. نظامی. شه بگرمی سیاستم فرمود در هلا-کم مکوش زوداود. نظامی. زی پیچاپیچ آن شب گر دهم شرح دو زلفش را دو رخ دادن توان طرح. امیرخسرو دهلوی. شراب خانگی از بیم محتسب خوردن بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش. حافظ. و گاه ترتیب و توالی را رساند چنانکه در یکایک، و گاه اتصال را چونانکه در دستادست (بمعنی نقد در مقابل نسیه) و دوشادوش و گوشاگوش : ستد و داد جز به دستادست داوری باشد و زیان و شکست. سنائی. تا رسیدند هر دو دوشادوش به بیابانی از بخار بجوش. نظامی. و در راستاراست و برابر و رمارم و لبال نشانه برابری باشد : مرا دخل و خوردار برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی. فردوسی. شیرانه چو بر شیران او تیغ برآهیخت باشند بچشمش همه با گور رمارم. فرخی. او داد مرا بر رمه شبانی زین میبردم با رمه رمارم. ناصرخسرو. تخم خرفه و تخم گشنیز و بیخ خطمی راستاراست. (ذخیره خوارزمشاهی). در عرصه گه غمت شمرده شیطان و ملائکه رمارم. عمادی شهریاری. بموسم گندم درو، از آسمان باران آمد پانزده شبانه روز که حوضها لبال شد. (تاریخ طبرستان). و در سرازیر و سراسیب و سرابالا مراد سوی و جهت است. و در رویاروی مفهوم مقابله و مواجهه دارد، یعنی روی مواجه روی : یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی. حنظله بادغیسی. و در مثل نصفانصف و نیمانیم مقصود حدّاقل و دست کم است : نه راستی و درستی هر مثل که زدند اگر نه جمله دروغ است هست نیمانیم. سوزنی. و گاه بجای او عاطفه باشد، مانند تکاپوی و کمابیش و زناشویی و هایاهوی و هیاهوی و گفتاگوی، به معنی تک و پوی، کم و بیش، زنی و شویی، های و هوی، هی و هوی، گفت و گوی. و در سراسر و سراپای به معنی کلمه «تا» است، یعنی سرتاسر و سرتاپای : سراسر ببندید دست هوا هوا را مدارید فرمان روا. فردوسی. بخدا و بسراپای تو کز دوستیت خبر از دشمن و اندیشه دشنام نیست. سعدی. و گاهی معنی «اندر» و «در» دهد که گاه ضرب عددی در عدد دیگر آرند در کلام، و گویند دو در سه شش شود، یا قالی شش متر است ذرع اندر ذرع : بید را سایه ای است میلامل جوی را دیده ای است مالا مال. ابوالفرج رونی. و گاه معنی شدت و غایت و نهایت دهد، مانند گرما گرم یعنی در شدت گرمی و فاشافاش یعنی در نهایت فاشی. و به معنی همه و کلّ و تمام نیز باشد چون سالاسال : نیکخواهان ترا سالاسال همه روز است بدیدار تو عید. سوزنی. و در باداباد معنی تواند بود دهد : شراب و عیش نهران چیست؟ کار بی بنیاد زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد. حافظ. هرچه باداباد ما کشتی در آب انداختیم؟ و در پیشاپیش و پیشادست (بمعنی سلم)، و دورادور برای زینت است، چه پیش پیش و پیش دست و دور دور نیز همان معنی را دهد. و نیز برای تحذیر آید، چون در بردارد : گیتی و آسمان گیتی گرد بر در تو زند بردارد. نظامی. نصیب خانه خصم تو باد بُردا بُرد ز سیل موکب جاه تو باد بردا بُرد. کمال اصفهانی. الف لینه را گاه در مفرد غایب مضارع پیش از حرف آخر در آرند آفرین و نفرین و آرزوهای دیگر را : پادشاهان ما را آنانکه گذشته اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجای است باقی دارد. (تاریخ بیهقی). و او واپس مینگریست تا مگر مصطفی علیه السلام رحمت کند. (تفسیر ابوالفتوح رازی). (۹) و گاه الف دعا قبل از حرف آخر متکلم وحده و فعل مضارع در آید، چنانکه در بادام و میرام و مینام : فدیتک، یعنی در عوض تو بادام. (تفسیر ابوالفتوح رازی). گرد سر و پای تو چو پروانه دوام بوسی بده ای شمع که در پای تو میرام. شرف شفروه. چتر ظفرت نهران مینام بی رایت تو جهان مینام مأوی که جیفه حسودت جز سینه کرکسان مینام. خاقانی. و سنائی در کلمه تزهات جمع تزهه، الفی در میان افزوده و تزهات گفته است (۱۰) فقط برای حفظ وزن. و اینگونه توسعات مخصوص سران ادب است و درخور قیاس نیست : خاص در بند لذت شهوات عام در بند هزل و تراها. سنائی. الف لینه چون به آخر کلمات آید در مفرد امر افاده فاعلیت کند و در آن حال کلمه در حکم اسم فاعل یا وصف فاعلی باشد، چون بینا و دانا و سنب (۱۱) و گویا و گیرا

که به معنی بیننده و داننده و سنبنده و گوینده و گیرنده است، و چون زیبا و شکیبا و گندا (۱۲) و توانا یعنی متصف بزیب و شکیب و گند و توان، و همین الف بقرینه کلام برای مبالغه معنی فاعلی نیز آید چنانکه در ترجمه *إِنَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ*، گوئیم او تعالی شنوا و داناست، یعنی شنونده و داننده است بکمال. و در «فریبا» کلمه را صورت صفت مفعولی بخشید. و این که بعضی گویند مجد همگر بغلط در شعر خود فریبا را معنی فریفته داده، سهویست. چه سعدی نیز کلمه را به همین معنی آورده است: ولیکن بدین صورت دلپذیر فریبا مشو سیرت خوب گیر. (بوستان). هم حور بهشت ناشکیبا از تست هم جادو هم پری فریبا از تست خوبان جهان بجامه نیکو گردند آن خوب تویی که جامه زیبا از تست. مجد همگر. یارب مرا بعشق شکیبا کن یا عاشقی بمرد شکیبا ده. اورمزدی. چنین است آیین چرخ روان توانا به هر کار و ما ناتوان فردوسی. کسی را در غریبی دل شکیباست که در خانه نباشد کار او راست. (ویس و رامین). جواب آورند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی، و عذر رفتن بتعجیل سخت زیبا باز نموده. (تاریخ بیهقی). تواناست بر دانش خویش دانا نه داناست آنکو تواناست بر زر. ناصر خسرو. هر چند طعام خوشتر ثفل وی گنداتر. (کیمیای سعادت). و گنداتر و رسواتر از آن چیزی که وی همیشه در باطن خویش دارد چیست؟ (کیمیای سعادت). سلطان از عشق او چنان گشت که یک ساعت شکیبا نتوانست بود. (نوروزنامه). بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا. سنائی. وعظ گفتمی همیشه بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر. (مثنوی ولدنامه). نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست. (گلستان). گندا و تیز همچو پیاز و تُوُش چو دوغ. پوربهای جامی. و الف آخر «گردا» از قبیل الف جویا و دانا نیست بلکه مخفف گردان است: کسی کز خدمت دوری کند هیچ بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی. بنگر بچشم خاطر و چشم سر ترکیب خویش و گنبد گردا را. ناصر خسرو. و گردا در کلمه مرکب «منش گردا» مخفف گردیده یا گردانیده باشد، و گاه برای لیاقت و سزاواری آید مانند خوانا و پذیرا: خطی خوانا (هر چند ظاهراً قدما کلمه خوانا را بدین معنی استعمال نکرده اند): پذیرا سخن بود و شد جایگیر سخن کز دل آید بود دلپذیر. نظامی. و «آ» (ا) در کلمات بنما و بیخشا و بازآ و نظائر آن، مخفف «آی» (ای) است: خدایا بیخشا گناه و بیفزای در حشر جاه و راه فردوسی. کسی کو ندیده بجز کام و ناز برو بر بیخشای روز نیاز. فردوسی. بیخشای بر من، یکی درنگر که سوزان شود هر زمانم جگر. فردوسی. بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ این در که ما در که نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی بازآ. (منسوب بخيام). بازآ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر اللهاکبر است. سعدی. ایا پر لعل کرده جام زرین بیخشا بر کسی کش زر نباشد. حافظ. و در آخر امر و نهی معنی تنبیه و تحذیر دهد: مبادا که تنها بود نامجوی بویژه که دارد سوی جنگ روی. فردوسی. مبادا که بهمن شود تاجدار بخواهد ز ما کین اسفندیار. فردوسی. مبادا که در دهر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی. فردوسی. مبادا که گستاخ باشی بدهر که زهرش فزون باشد از پای زهر. فردوسی. در این ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی نگر مندیشیا هر گر که این ره را کران بینی. سنائی. و نیز در آخر مضارع به معنی دعا و نفرین و خواهشهای دیگر آید: هر چند بلای می بشویی ما را کس مشنودا آنچه تو گوئی ما را. مسعود سعد. سرمه چشم بزرگان باد خاک پای تو وز بزرگان هیچکس منشیندا بر جای تو. سوزنی. منشیندا از نیکوان جز تو کسی بر جای تو کم بیندا جز من کسی آن روی شهر آرای تو. (از المعجم). و گاه این الف دعا و خواهش را با الف دعا و یائی که پیش از حرف آخر مضارع می آید جمع کنند در یک کلمه، چنانکه در مبادا و بادا: بادا رخ عدوی تو همچون بهی دژم روی تو باد همچو گل از شادی و بهی. رودکی. همه مهتران خواندند آفرین که بی تاج و تخت مبادا زمین. فردوسی. همه انجمن خواندند آفرین که آباد بادا بدادت زمین. فردوسی. بمنذر بگوید که ای سرفراز جهان را به نام تو بادا نیاز. فردوسی. چنین گفت کاین نامه سوی مهست سرفراز پرویز یزدان پرست ز قیصر پدر مادر و شیر نام که پاینده بادا بدو نام و کام. فردوسی. بدو گفت موبد بجان و سرت که جاوید بادا سر و افسرت. فردوسی. شنیدم همه هر چه گفتمی بمهر که از جان تو شاد بادا سپهر. فردوسی. ورا نام شاپور کردم ز مهر که از بخت او شاد بادا سپهر. فردوسی. (۱۳) بنام ایزد احسنت و خه نکو خلفی ز چشم بد مرصادا بدولت تو گزند. سوزنی. همیشه تا

بسه قسمت بود مه روزه بهر سه قسمت از ایزد کرامتی دیگر غریق رحمت بادی بقسمت اول دوم ز مغفرت جرم بر سرت مغفر چو از عذاب سقر بنده خواهد آزادی بقسمت سوم آزاد بادیا ز سقر. سوزنی. و الفِ گویا و گویا که مخفف آن است و الف پنداریا ظاهراً برای زینت باشد، چه از لفظ گویی و پنداری مُجَرَّد هم معنی گمان و تردید دانسته شود و در لفظ گویا و گویا و پنداریا معنی زائدی نیست: تو چه پنداریا که من ملخم که بترسم ز بانگ سینی و طاس.؟ (از فرهنگ اسدی). شرح شبنم بر گیا پنداریا بر لب خضر آب حیوان میچکد.؟ (از المعجم). گویا با شیر خوردم عشق تو کز تنم بی جان نمیگردد جدا.؟ (از المعجم). گویا باور نمیدارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند. حافظ. صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب کاندرا این طغرا نشان حسبۀ الله نیست. حافظ. گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب کآشوب در تمامی ذرات عالم است. محتشم. فریاد بسی کردم و فریادرسی نیست گویا که در این گنبد فیروزه کسی نیست.؟ و الفِ ندانما در این مصرع قآنی: ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیر شد. و نظائر آن اگر آمده باشد برای حفظ وزن است و بس و چیزی بر معنی نمی افزاید. به آخر کلمهء گفت نیز گاهی الف افزایند و آن ظاهراً ضمیر مفرد غائب است: ناهید چون عقاب ترا دید زیر تو گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دققی. گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام. منجیک. بگفتا فروغی است این ایزدی پرسید باید اگر بخردی. فردوسی. بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم. سعدی. گفتا برون شدی بتماشای ماه نو از طاق ابروان منت شرم باد و رو. حافظ. گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید. حافظ. (۱۴) الف لینه در آخر صفت گاهی دلالت بر بسیاری و تکثیر و تفخیم و تعجب کند، چون اندکا و نیکا و بدا و خوشا و خرمّا: خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله گیتی به آرام اندر و مجلس به بانگ ولوله. شاکر بخاری (از فرهنگ اسدی). بزرگوارا کاری که آمد از پدرت بدولت پدر تو نبود هیچ پدر. فرخی. نیک و بد این عالم پیش و پس کار او زودا که تو دریابی زودا که تو بنگاری. منوچهری. گفت نیکا گرده ها که آن گرده های جو بود و آن کس را که بوی خرسند باشد و از وی سیر گردد که وی نان منست و نان پیغمبران دیگر. (نوروزنامه). شکل دندان و سر زلف تو زودا که برو سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند. سنائی. زیر و زبر عالم بهر طلب است ارنی تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی. سنائی. مشکلا کاری که افتادت چه سود کار سخت و نیست استادت چه سود. عطار. خوشا وقت شوریدگان غمش اگر زخم بینند و گر مرهمش. سعدی (بوستان). بزرگا جود دادار جهان بین که بخشد مردمی را فضل چندین. (ویس و رامین). و گاه در آخر صفت و موصوف هر دو الف کثرت و تعجب و تعظیم آرند: گفتم نایمّت نیز هرگز پیرامنا بیهده گفتم من این، بیهده گویا منا. اورمزدی. بزرگوارا شاهنشها که خسرو ماست بخوی خوب و به نام ستوده و اورنگ. فرخی. همایونا کف دستا که آن دستست و آن بازو که هم ابواب ارزاق است و هم آیات رزاقش. منوچهری. بزرگا مردا که دامن فناعت تواند گرفت و حرص را گردن فروتواند شکست. (تاریخ بیهقی). پس گفت [مادر حسنک] بزرگا مردا که این پسر م بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان. (تاریخ بیهقی). گفت بزرگا شفیعاً که تو آوردی و عزیز خواهشی که تراست. (نوروزنامه). ز آدم حرص میراث است ما را درازا محنتا و آشفته کارا. عطار. اگر آن دم (۱۵) نیاموزی تو گفتار درازا منزلا. و مشکلا کار. عطار (الهی نامه). و گاه این الف را تنها به آخر موصوف افزایند: با خود گفتم در بزرگ غلطا که من بودم، حق به دست خوارزمشاه است. (تاریخ بیهقی). ساده دل مردا که دل بر وعدهء مستان نهاد. سنائی. و اما الفی که در نظم و نثر به آخر کلمهء بس افزایند برای تأکید کثرت است. و این الف را گاهی تنها بهمان کلمهء بس افزایند: بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. رودکی. بسا جای کاشانه و بادگرد بدو اندرون شادی و نوشخورد. ابوشکور. و گاهی به آخر موصوف یا معدود آن نیز مزید کنند: بسا مرد بخایلا که می بخورد کریمی بجهان در پراکنید. رودکی. بسا کسا که بره ست و فرخشه بر خوانش و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر. رودکی. بسا کسا که ندیم حریره و بره است و بس کس است که سیری نیاید از ملکش. ابوالمؤید. خماردار همه ساله با کیار بود بسا سرا که جدا کرد در زمانه خمار. دققی. بسا روز گارا که بر کوه و

دشت گذشته ست و بسیار خواهد گذشت. فردوسی. بسا ثنا که فرستد دمامد اندر پس سنان نیزه او از وجود سوی عدم فرخی. بسا زورمندا که افتاده سخت بس افتاده را یآوری کرده بخت. اسدی. و گاهی تنها به آخر موصوف یا معدود یا متعلق دیگر افزایند: و بس کسا که جوین نان همی نیابد سیر. رودکی. بس بناگوش چو سیما که سیه شد چو شبه آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان. فرخی. الف لئنه در آخر صفت به معنی یاء مصدری هم آید و صفت را در چنین مورد بدل به اسم مصدر کند، چون درازا و پهنا و ژرفا و ستبرا و فراخا و باریکا و گرما و تاریکا. (نا نیز در آخر صفت افاده همین معنی کند، مانند درازنا و فراخ نا و تنگنا و تیزنا و ستبرنا و ژرف نا). و گاه در آخر کلمه ای که خود بیاء مصدری ختم شده است بدل یاء تنکیر آید سهولت ادا را: بدا سلطانیا کو را بود رنج دل آشویی خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی. خاقانی. الف لئنه در آخر اسمها و صفتها گاه معنی ندا و خطاب دهد، چون دلا- و جانا و پسرا و شها و بزرگا و مخدوما و قبله گاها (۱۶) و «ا» ی ندا چون در آخر کلماتی مانند خدا در آید کلمه به صورت اصلی و تمام خود باز گردد: خدایا ببخشا گناه ورا بیفزای در حشر جاه ورا. فردوسی. بیدلی در همه احوال خدا با او بود او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد. حافظ. و گاه معنی تأسف و تحسر و توجع و ندبه و استغاثه را تأکید کند، چنانکه در زبان عرب نیز «ا» و «اه» در کلمات وامحدا و اوایلا و واسلاما و وامحمدا و واویلاه و واسلاماه و نظایر آن همین معنی بخشد: دریغا تهی از تو ایران زمین همه زار و بیمار و اندوهگین دریغا که بدخواه دلشاد گشت دریغا که رنجم همه باد گشت. فردوسی. دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست. سعدی. دل میرود ز دستم صاحب‌دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا. (۱۷) حافظ. دردا و حسرتا که مرا دور روزگار بی آلت و سلاح بزد راه کاروان.؟ دردا و دریغا که در این خورد و نشست خاکی است مرا در کف و بادی است بدست.؟ و الف ندبه را گاه بقرینه حذف کنند: بزاری همی گفت پس پیلتن که شها دلیرا سر انجمن کیا کی نژادا شها سرورا جهان شهریارا و گند آورا. فردوسی. یعنی سر انجمن. و در آخر نامهای خاص برای تفخیم و تعظیم آید، مانند عمادا و جلالا و محمودا و احمدا و صدرا و صائبا. (۱۸) و الف مسیحا جزء کلمه است، چه اصل آن به عبری «ماشیا» است به معنی مسح شده و مدهون: فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد. حافظ. و در آخر بعض اسمها بجای تنوین نصب عربی باشد: خاقان اعظم کز شرف آمد سلاطین را کنف باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته. خاقانی. گذشت آن نوبت قولاً- ثقیلاً- تو بر در باش اکنون جبرئیلا. عطار (اسرارنامه). من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد غالباً این قدوم عقل و کفایت باشد. حافظ. و در بعض موارد از کلمه حقا و ربا معنی قسم مستفاد میشود: چیزی که تو پنداری در حضرت و در غربت کاری که تو اندیشی از کژی و همواری نیکوتر آن باشد بالله که تو اندیشی آسان تر آن باشد حقا که تو پنداری. منوچهری. و رخواجه اعظم قدحی کمتر خواهد حقا که میش مه دهی و هم قدحش مه. منوچهری. آز بی بخش تو حقا که توانگر نشود گبر بی باد تو والله که مسلمان نشود. سنائی. گویی که چو زر آری کار تو چو زر گردد حقا که اگر جز جان وجه درمی دارم. انوری. در آخر قافیه نیز خواه فعل باشد یا صفت یا اسم یا نوع دیگر از کلمه، گاهی الف لئنه افزایند، و آن تنها برای حفظ وزن شعر است نه اطلاق یا اشباع فتحه، چه کلمات فارسی موقوفه الاواخر باشند، لیکن عروضیان این الف را بتقلید عرب الف اطلاق یا اشباع خوانده اند: چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بی خبرا. رودکی. ای پرغونه و باشگونه جهان مانده من از تو بشگفت اندرا. رودکی. پوپک دیدم بحوالی سرخس بانگک بربرده به ابر اندرا چادرکی دیدم رنگین بر او رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی. درنگ آری سپهر چرخ وارا کیاخن تزت باید کرد کارا. رودکی. به آتش درون بر مثال سمندر همیدون به آب اندرون چون نهنگا. شاکر بخاری. صفرای مرا سود ندارد نلکا درد سر من کجا نشاند علکا؟ ابوالمؤید. نوبهار آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا. دقیقی. مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش کز نکورویان زشتی نبود فرزما. دقیقی. پیاده شود دشمن از اسب دولت چو گردی بر اسب سعادت سوارا بر اسب سعادت سواری و داری بدست اندرون از سعادت سوارا. دقیقی. خلقانش کرده جامهء زنگاری این تند و تیز باد فرودینا. دقیقی. اگر شب ازدر شادی است و باده خسرویا مرا

نشاط ضعیف است و درد دل قویا شبا پدید نیاید همی کرانهء تو برادر غم و تیمار من مگر توئیا ثناء حزان نیکو بسر توانم برد هر آنکھی که تو تشیب شعر من بویا. آغجی شاعر (از المعجم). زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گیتی بدو روشنا. فردوسی. نهادند آنکه بخوردن سرا که هم دار بد پیش و هم منبر. فردوسی. مرا کاش هرگز نپروردیا چو پرورده بودی نیازردیا. فردوسی. بگیتی نبودش کسی دشمنان جز اندر نهان ریمن اهریمن. فردوسی. سیامک بیامد برهنه تنا بر آویخت با پور اهریمن. فردوسی. بفر کیی نرم کرد آهنا چو خود و زره کرد و چون جوشنا. فردوسی. که تنگ و آذرم دارذ و مرد بدسلب است پسوش باز فضول است و مرد وسواسا. ابوالعباس. کسی را که ایزد بیارایدا چه سازی که حسنش بیفزایدا. شمسی (یوسف و زلیخا). الف لینه در این شعر فردوسی از زبان کردیه خواهر بهرام چوبینه در کلمهء سرا افادهء ضمیر غایب «ش» کند: مرا بی پدر داشت بهرام گرد دو ده سال ز آنکه که بام بمرد چو از وی کسی خواستی مر مرا بجوشیدی از کینه مغز سرا. و در این شعر اورمزدی در کلمهء پیرامنا معنی ظرفیت (به، در)، و در کلمهء منا معنی «که هستم» دهد: گفتم نایمت نیز هرگز پیرامنا (بیرامن) بیهده گفتم من این بیهده گویا منا (که منم) ما را گفتمی میای بیش بدین معدنا ما را دل سوخته ست عشق و ترا دامنا. و در کلمهء آشکارا چنین می نماید که جزء کلمه است و آشکارا صورتی است از آشکار، چه در نظم و نثر و حتی در محاورات عامه هر دو کلمه بیک معنی متداول و شایع است. و در مانا و همانا نیز ظاهراً «ا» جزء کلمه باشد، چه مانا مخفف همانا بنظر می آید، و همانا از خمانا پنداری و گمان بری است، و تخمین که در عربی حدس و گمان آمده معرب این کلمه است. (۱) - و ظاهراً از این قبیل است: آچار، آچار. آروند، آروند. آژند، آژند. آسا، آسا. آفروشه، آفروشه. آفریدون، آفریدون. آلاله، آلاله. آلاو، آلاو. آلود، آلود. آماره، آماره. آوار، آوار. آواره، آواره. (۲) - در امثلهء متن و نیز حاشیه تعیین این که کدام یک از دو صورت مفتوحه یا مؤلفه در کلمه اصلی است برای ما با دوری از زمان وضع و استعمالات قدیمه میسر نشد. و البته اشهر از دو صورت را در نظم و نثر توان آورد ولی مهجور را باید به ضرورت های شعری مخصوص کرد. (۳) - و شاید از این نوع است: آتش، تش. آزاد، زاد. آسا، سا. آستان، ستان. آستانه، ستانه. آستیم، ستیم. آسغده، سغده: همی بایدت رفت و راه دور است بسغده دار یکسر شغلها را. رودکی. و آشنا، شنا. آغال، غال. آغشته، غشته. آغنده، غنده. آفروشه، فروشه. آفریدون، فریدون. آفسانه، فسانه. آکچ، کچ. آگن، گن. آگین، گین. آشکوخیدن، شکوخیدن. آهنجیدن، هنجیدن. و تمیز اصالت هر یک از دو صورت ابقاء الف یا حذف آن ظاهراً امروز میسر نباشد و احتمال این که هر یک از این دو صورت لهجهء محلی است نیز بعید نمیباشد. (۴) - آرمیدن با آنکه اصلش آرمیدن با الف است در نثر و نظم شایع تر از آرمیدن باشد، لیکن خوابیدن و آشمیدن و پردختن و مانند آن را ظاهراً تنها ضرورت شعر ایجاب میکند. (۵) - و از این قبیل است: آرمش، آرامش. آگه، آگاهی. آگاهی، کسنی، کاسنی. آوخ، آواخ. آلو، آلاو. آهر، آهار. بدی، بادی: بدو گفت شاهانوشه بدی هماره ز تو دور چشم بدی بدو گفت شاهانوشه بدی چو ناهید در برج خوشه بدی بدو گفت شاهانوشه بدی روان را بدیدار توشه بدی. فردوسی. و پدید، بادید. بر، بار. پلو، پلاو. پنجه، پنجاه. تبش، تابش. تبه، تباه. تاه، جانور، جانور و همانندهای آن: چکاچاک، چاکاچاک. چلو، چلاو. چه، چاه. دست برنجن و دست ورنجن، دست آبرنجن و دست آورنجن. ده (عشره)، داه: هفت سالار کاندرا این فلکند همه گرد آمدند در دو و داه. رودکی. اختراند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دو و داه. رودکی. الا تا ماه نوخیده کمانست سپر گردد مه داه و چهارا. ابوشکور بلخی. ابر داه و دو هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی. ره، راه. سار، سیه، سیاه. شمر، شمار. شه، شاه. کوته، کوتاه. که، کاه. گذر، گذار (در رهگذر و مانند آن) گه، گاه. مه، ماه. وخ، واخ. وه، واه. همیان، هامیان. و مانند آن. در کلمات چاه و راه و ماه و امثال آن پیشینیان حرف اول را مفتوح میدانند لکن ظاهراً حرکت چ و راء و میم همان «ا» است ولی چون «ا» را بتقلید عرب حرکت نمیشمردند و ابتدای ساکن را نیز محال میدانستند میگفتند حروف مزبوره مفتوح است و «ا» که بعد از آنهاست در این کلمات، ساکن ماقبل مفتوح است ولا مشاحه فی الاصطلاح. (۶) - یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو بر او خوار خوابیده ستان. رودکی. همی کشت از ایشان و می خوابید بر او ناستاد هرکش بدید.

دقیقی. نهاده بر چشمه زرین دو تخت بر او خوابانیده یکی شوربخت. فردوسی. وزارت باایام او باز کرد دو چشم فروخوابانیده و سن. فرخی. یلان را مرگ بر گل خوابانیده چو سروستان سغد از بن بریده. (ویس و رامین). گر بترسی ز آنکه دیگر کس بگوید عیب تو چشمت از عیب کسان لختی ببايد خوابانید. ناصر خسرو. دانی که در کفن چه عزیزی نهفته ای دانی که در لحد چه شهی خوابانیده ای. سنائی. سهی سزوش ببالین خوابانیده سرشک از لاله و گل بردمیده. نظامی. (۷) - در اکثر مجلدات چاپ اول لغت نامه ابیاتی از یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی آمده است. ولی بر طبق تحقیقات بعدی چنین معلوم شده که مثنوی مزبور به نام شمس الدین ابوالفوارس طغانشاه بن الب ارسلان سروده شده (حدود ۴۷۶ ه. ق.) و ناظم آن، شمسی، تخلص خود را از لقب طغانشاه یعنی شمس الدین گرفته است. (۸) - کلمات ذیل ظاهراً از این قبیل است: آریغ، ریغ. آسودن، سودن. آکندن، کندن. آماسیدن، ماسیدن. آوردن، بردن. آرمیدن، رمیدن: از ما رها شدی دگری را رهی شدی از ما رمیده با دگران آرمیده ای. شهره آفاق (از صحاح الفرس). (۹) - چو هامون دشمنانت پست بادند چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی. داد پیغام بسز اندر عیار مرا که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا کاین فزه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت برهاناد از او ایزد دادار مرا. رودکی. یار بادت توفیق روزبھی با تو رفیق دوست باد شفیق دشمنت غیشه و نال. رودکی. بدو گفت کای شاه خورشیدچهر بکام تو گرداد گردان سپهر. فردوسی. چنین گفت با دل که از کار دیو مرا دور داراد گیهان خدیو. فردوسی. بخوردند بر یاد او چند می که آباد بادا بر و بوم ری کز آن بوم خیزد سپهد چو تو فزون آفریناد ایزد چو تو. فردوسی. پاسخ چنین گفت آیین گشسب که بی تو میناد میدان و اسب. فردوسی. بماناد تا جاودان نام اوی همه بهتری باد فرجام اوی. فردوسی. هزار آفرین بر چنین زن بواد هر آن زن که چون وی نباشد مباد. فردوسی. چنین تا پیاست گردان سپهر از این تخمه هرگز مبراد مهر. فردوسی. هزار سال زیاد و هزار سال خوراد می چو مهر ز دست بتان مهرافزای. فرخی. هر روز شادایی نو بیناد و رامشی زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ وار. فرخی. شادمان باد و بهر کام که دارد برساد همچنین عید بشادی بگذاراد هزار. فرخی. سفر از دوست جدا کرد مرا گم شواد از دو جهان نام سفر. فرخی. بسته مشواد آنچه بنصرت تو گشادی پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی همواره همیدون سلامت بزیدادی با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی وز تو بپذیراد ملک هرچه بدادی وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار. منوچهری. این چنین سنگدل بیحق و بیحرمت جفت شاه مسعود میناد و میفتاد از راه. منوچهری. در پای لطافت تو میراد هر سرو سهی که بر لب جوست. سعدی. الهی دشمنت جایی بمیراد که هیچش دوست بر بالین نباشد. سعدی. پس از مرگ جوانان گل مماناد پس از گل در چمن بلبل مخواناد. سعدی. که مادر پیش بالای تو میراد بجز دست تو تابوتش مگیراد بچشمان درد اندام تو چیناد براهت خویشتن را مرده بیناد. محمد عصار. بنام به دستی که انگور چید مرزاد پائی که در هم فشرد. حافظ. چشم بد مرساد. روز بد میناد. دست مرزاد. (۱۰) - صاحب صحاح اللغة و دیگر از لغت نویسان عرب این کلمه را فارسی معرب گفته اند: «التَّرهَاتُ الطَّرْقُ الصِّغارِ غَیرِ الْجَادَةِ تَشَعَّبَ عَنْهَا، الْوَاحِدَةُ تُرْهَهُ، فَارْسِي مَعْرَبٌ». (صحاح جوهری). بنابراین جزء دوم این کلمه «راه» بوده و شاید سنائی نظر باصل داشته و از اینرو «تُرَاهَات» گفته است. (۱۱) - هوبه سنبأ، لقب شاپور ذوالاکتاف است. هوبه کتف و دوش است به فارسی قدیم. و سنبأ، سنبنده. (۱۲) - اسپندان گندا. فارسی گیاهی است که عرب آن را «حرف» گوید. (۱۳) - اصل باد و مباد، بودا و مبوداست. (۱۴) - و اینکه گفته اند، گفتا را تنها در مقام سؤال و جواب آرند منقوض است به همین بیت حافظ: گفتا برون شدی بتماشای ماه نو. (۱۵) - گاه سؤال نکیرین. (۱۶) - بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن چرا نداری با خود همیشه چشم پنام؟ شهید. رفیقا چند گویی کو نشاطت بنگریند کس از گرم آفروشه مرا امروز توبه سود دارد چنان چون دردمندان را شنوشه. رودکی. روز اورمزد است شاها شاد زی بر کت شاهی نشین و باده خور. ابوشکور. حکیمان چو کس نیست گفتن چه سود؟ فردوسی. بدو گفت شاها بیباغ اندر است زره پوش مردی کمانی بدست. فردوسی. بدو گفت شاها ردا بخردا سترگا بزرگا گوا موبدا. فردوسی. جهانا مپور چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود؟ فردوسی. خروشید و زد دست بر سر ز شاه که شاها منم کاوه دادخواه. فردوسی. یکی آفرین کرد سام دلیر که تهما هزبرا

بزی شاد و دیر. فردوسی. همی داشت اندر برش خوب چهر بدو گفت شاها چه بودت بمهر؟ فردوسی. جهاننا شگفتی ز کردار تست شکسته هم از تو هم از تو درست. فردوسی. که شاها بزرگا ردا بخردا جهاندار و بر موبدان موبدا. فردوسی. تا توانی شهریارا روز امروزین مکن جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه. منوچهری. آمد آن نوروز و آمد جشن نوروزی فراز کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز. منوچهری. همی گویم خدایا کردگارا بزرگا کامکارا بردبارا. (ویس و رامین). مفضلا مقبلا گشاده دلا منعما مکرما گشاده کفا. سوزنی. بضاعت نیاوردم الا امید خدایا ز عفوم مکن ناامید. سعدی (بوستان). خسرو دادگرا بحرکفا شیردلا ای جمال تو بانواع هنر ارزانی. حافظ. (۱۷) - دریغا نگارا مها خسروا نبرده سوارا گزیده گوا. فردوسی. همی گفت رادا دلیرا گوا سرا نامدارا یلا خسروا. فردوسی. که رادا دلیرا شها نوذرا گوا تاجدارا مها داورا. فردوسی. بگفتند زارا دلیرا سرا سپهدار شیرا، گوا مهترا. فردوسی. (۱۸) - ظ. این «ا» در دوره صفویه (که بسیاری شعرا و دانشمندان ایران در دربارهای پادشاهان هند میزیستند) بتقلید هندیان در آخر نامهای آنان درآمده و سپس بایران نیز تجاوز کرده است، مانند بینابندامیترا. آکا. دوّتا. ایسوارشانندرا. کاتایانا. کابیدازا. تاکنونتالا. سودراکا. پانشاتانترا. هیت و پادزا. شیتانیا. دنیاوبا. مارسا مهتا. کریشنا. راما. رامایانا. کوسا. لاوا و امثال آن.

آا.

(اِخ) (کلمه آلمانی به معنی آب) نام عده بسیاری از رودخانه های ممالک سلت و آلمان ||. نام رودخانه ساحلی فرانسه (دریای شمال) که کشت و زرع سنتومر بدوست. طول آن ۸۰ هزار گز.

آار.

(اِخ) رودخانه ای است در سویس که از گردنه «گرمسل» سرچشمه گیرد و «برن» و «شیلور» را آبیاری کند و با «روس» و «لیما» و «تی پیل» یکی شده به رود رَن ریزد. طول آن ۲۸۰ هزار گز.

آارو.

[ر] (اِخ) شهری است در سویس کرسی ولایت آرگوی، در ساحل «آر»، دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه.

آء.

(ع) ج آءة.

آاب.

[ء] (ع ص) بازگردنده. ج، اُواب، اُتاب.

آابده.

[ء ب] (ع ص) مؤنث آاب (||. ا) آبی که در نیمروز خورند.

آئرپلان.

[ءِ رُ] (فرانسوی، ا) (۱) هواپیما. طیاره. آسمان پیمای. (۱) - Aeroplane.

آرخیس.

[أ] (۱) آرخیس. آرغیس. پوسن ریشہء امبرباریس یعنی زرشک و در دمشق و مصر آن را عودالریح خوانند.

آرس.

[أ رُ] (اِخ) نام بندری به دانمارک دارای ۷۸۰۰۰ مردم.

آس.

[ءِ] (ع ص) مایوس. ناامید. نومید.

آطریلال.

[أ] (۱) آطریلال. رجوع به آطریلال و اِطریلال شود.

آئل.

[ءِ] (ع ص) شیر ستبر ||. هر چیز ستبر از روغن و عسل و مانند آن.

آالبرگ.

[أ ب] (اِخ) نام بندری است به دانمارک دارای ۴۳۰۰۰ تن سکنه.

آئن.

[ءِ] (ع ص) مرفّه و تن آسان.

آانس.

[أ] (۱) سپند.

آءُ.

[ءِ] (ع ا) نام درختی است و گویند بانک. (مهدب الاسماء ||). ثمرهء درختی. (منتھی الارب) (مهدب الاسماء). ج، آء ||. کلمه ای که بدان شتر را زجر کنند. (منتھی الارب ||). حکایت از صوت و آواز هر چیز.

آئین.

(۱) رجوع به آیین شود.

آئینه.

[ن / ن] (۱) رجوع به آئینه شود.

آب.

(۱) نام ماه یازدهم از سال ملی یهود و ماه پنجم از سال عرفی و دیوانی آنان و غُزّه آن بگفته مورخین قدیم با سلخ مرداد یا غُزّه شهریور مطابق است. و این ماه نزد بنی اسرائیل ماه عزا و ماتم باشد. و بروز پسین آن وفات هارون است و یهود بدان روز روزه دارند. (از قاموس کتاب مقدس). و در فرهنگهای فارسی نام ماه یازدهم سال سریانی معروف برومی میان تموز و ایلول مطابق اسد عربی و مرداد فارسی و نیز اغسطوس رومی، و بعضی گفته اند مطابق عقرب، و در سامی فی الاسامی ماه سوم تابستان، و سبب اختلاف اقوال ظاهراً اختلاف حسابهای نجومی در اعصار مختلفه است: ساحت آفاق را اکنون که فُزاش صبا از حزیران فرش گسترد از تموز و آب نخ. انوری. بسوزد بشب خرمن ماه را سموم نهیب تو در ماه آب. اثیر اخسیکتی. آب. (۱) (اوستائی آپ aip، سانسکریت آپ aipa، پارسی باستانی آپیی aipi، پهلوی آپ aip) مایعی شفاف بی مزه و بوی که حیوان از آن آشامد و نبات بدان تازگی و تری گیرد. و آن یکی از چهار عنصر قدماست و به عربی آن را ماء و بلال خوانند. و ابوحنّان و ابوالحیوه و ابوالعباب و ابوالغیاث و ابومدرک از کنیتهای آن است و در بعض لهجه های فارسی آف، آو، و آو گویند (۱). حصبه، وبا، نوبه، ذوسنطاریا و بسیاری از بیماریهای واقده و نیز بقاعی از آب ناپاک و آلوده زاید ||. دریا. بحر. مقابل خشکی و بَر ||. دریاچه. بحیره: بیاورد لشکر بدریای چین بر او تنگ شد پهن روی زمین بدانگه کجا خواست بگذاشت آب به پیران چنین گفت افراسیاب. فردوسی. ب مادر چنین گفت کافراسیاب فرستاد و خواند مرا نزد آب [دریای چین]. فردوسی. دگر نامور گنج افراسیاب که کس را نبود آن بخشکی و آب. فردوسی. که بازارگانان ایران بدند به آب و بخشکی دلیران بدند. فردوسی. قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب به آب. سعدی. مرا پیر دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب. سعدی. - آبهای اسلامبول؛ دریاهاى ساحلى آن ||. رود. نهر. جوی. چشمه: و اندر وی [اندر دریاچه بتمان] آبها درافند از بتمان میانه. (حدودالعالم). و چون از آنجا [از سول] [بهندوستان بروی تا بحسینان راه اندر میان دو کوه است و اندر این راه هفتاد و دو آب بیاید گذاشتن. (حدودالعالم). رسیدند بر آب گل زریون شهنشاہ را گیو بد رهنمون. فردوسی. بد آن آب را نام گل زریون بدی در بهاران چو دریای خون. فردوسی. ز جنگش پیستی بیچید روی گریزان همی رفت پرخاش جوی چو از آب وز لشکرش دور کرد بزین اندر افکند گرز نبرد. فردوسی. دو [شهر] در بوم بغداد و آب فرات پر از چشمه و چارپای و نبات. فردوسی. ملک بر پسران قسمت کرد، ترکستان از آب جیحون تا چین و ماچین تور را داد. (نوروزنامه). عاقل بکنار آب تا ره می جست دیوانه پابرهنه از آب گذشت.؟ - آب زمزم؛ چشمه زمزم. - آب علاء؛ چشمه علاء. بدماوند. - آب گرم؛ هر چشمه که آبش بطبع گرم بود (||. اخ) جیحون: خوش نخسبند همی از فزعش ز آن سوی آب نه قدرخان نه طغان خان نه خطاخان نه تکین. فرخی. سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان بدان نیت که مگر پل بر آن تواند بست همی نشسته در آن کار بسته جان و توان هزار حيله فزون کرد و آب دست نداد در آن حدیث فروماند عاجز و حیران. فرخی. و اسفندیار سدی کرد برابر ترکان از پس بیست فرسنگی سمرقند و در آب سلسله ای عظیم آهنین ساخت تا گذار ترکان نیفتد. (مجمل التواریخ و القصص). سواد نظم مرا گر بود بر آب گذر کنند فخر رشیدی و صابر و عمق. (۲) انوری ||. سیحون: تا بدید آتش ملک سیحون هم بر آن آب نیست آب کنون. سنائی ||. رود گنگ: چو بشنید بدگوهر افراسیاب که شد طوس و رستم بر آن روی آب شد از باختر سوی دریای گنگ دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ. فردوسی. با آنکه فرهنگ نویسان به آب معنی جیحون و سیحون و گنگ و امثال آن داده اند لیکن حق آن است که مجاورین هر رود و

دریایی از آب همان معنی اصلی او را اراده می کرده اند نه آنکه آب نام آن رودها و دریاها باشد (||۱||). بول. گمیز. شاش. و آب در آب تاختن و آب ریختن و آب افکندن و آب انداز از این قبیل است: گر این اسب سرگین و آب افکند و گر خشت این خانه را بشکند بشبگیر سرگیش بیرون بری... فردوسی ||۱||. قاروره. تفسره. دلیل. بیسیار: خواجه اسماعیل قاروره نگرید، گفت این آب فلان است و فواش پدید آمده. (چهارمقاله ||۱||). اشک. دمه. سرشک: ز سوک سیاوش پر از آب روی برخ بر نهاده ز دیده دو جوی. فردوسی. بر آنسان به نزدیک افراسیاب بردند رخ زرد و دیده پر آب. فردوسی. خروشید سودابه در پیش اوی همی ریخت آب و همی کند موی. فردوسی. گشادند از دیدگان هر دو آب زبان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی. چو گیو آن نشان دید بردش نماز همی ریخت آب و همی گفت راز. فردوسی. همی رفت سوی سیاوش گرد بماه سفندارمذ روز ارد چو آمد بدین شارسان پدر دو رخسار پر آب و خسته جگر... فردوسی. وز آن پس فروریخت بر چهره آب بسی یاد کرد از رد افراسیاب. فردوسی. از آن درد بگریست افراسیاب همی کند موی و همی ریخت آب. فردوسی. ز درد برادر پر از آب روی گزین کرد نیک اختر چرب گوی. فردوسی. بترسید کو را بد آمد بروی دلش گشت پر خون و پر آب روی. فردوسی. همی کند گودرز کشاور موی همی ریخت آب و همی خست روی. فردوسی. نهادند سر سوی افراسیاب همه رخ ز خون سیاوش پر آب. فردوسی. رسیدند یاران لشکر بدوی غمی یافتندش پر از آب روی. فردوسی. همه زار و گریان و پر آب روی زبان شاه گوی و روان شاه جوی. فردوسی. همه سوگوار و پر از آب روی سوی راه ایران نهادند روی. فردوسی. نگون شد سر و تاج افراسیاب همی کند موی و همی ریخت آب. فردوسی. چو ز آن گونه دیدند گفتار اوی برفتند گریان و پر آب روی. فردوسی. نگه کرد پیران بر آن فر و چهر رخس گشت پر آب و دل پر ز مهر. فردوسی. ز تاب ماند جانم به آذر برزین ز آب ماند چشمم برود آبسکون. قطران. موسی را آب در چشم آمد. (مجمل التواریخ). و آب دیده و آب چشم و آب مژه و آب گرم نیز به معنی سرشک است. (۳) و آب بچشم و در چشم گردانیدن و آب بچشم و بدیده آوردن، گریستن و گریه آغازیدن باشد ||۱||. خلط که از بینی ترشح کند. مخاط. خلم ||۱||. بصاق. رضاب. خیم. و نیز لیزآبه دهان گاو و جز آن: بر این شهر بگذشت پویان دو تن پر از گرد و بی آب گشته دهن. فردوسی ||۱||. خوی. عرق: پر آب ترا غیبه های جوشن پر خاک ترا فرجه های دیا. منجیک. بیامد به نزدیک افراسیاب نیا را رخ از شرم شد پر ز آب. فردوسی. دهان خشک و غرقه شده تن در آب ز رنج و ز تایدن آفتاب. فردوسی. فرستاده آمد رخی پر ز شرم ز شرم فریدون پر از آب گرم. فردوسی (||۱||. اصطلاح کحالی) رطوبت غریبه که زیر ثقبه عنبیه میان رطوبت بیضیه و صفاق قرنی پیدا آید. و فعل آن آب آوردن چشم باشد: هر چشم که از خاک درت سرمه او بود ز آوردن هر آب که آرد نشود تار. سنائی (||۱||. اصطلاح طب) رطوبتی که در شکم یا زیر پوست مستسقی گرد آید (||۱||. اصطلاح بیطاری) رطوبتی که در پی و زانوی ستور جمع شود. (السامی فی الاسامی ||۱||). نطفه. (السامی فی الاسامی). منی. آب پشت: هر آنکس که او باشد از آب پاک نیارد سر گوهر اندر مگاک. فردوسی. که بهرام فرزند او همچو اوست ز آب پدر یافت او مغز و پوست. فردوسی. کسی کو برادر فروشد بخاک سزد گر نخواندش از آب پاک. فردوسی. آب کارت مبر که گردی پیر کار این آب را تو سهل مگیر. اوحدی ||۱||. عصاره و شیر که از بعض میوه ها و گیاهان گیرند، خواه به کوفتن چون آب گشنیز و کاسنی و قصیل و خواه به فشردن، چون آب غوره و آب انار و آب هندوانه: ویحک ای برقی ای تلختر از آب فرژ تا کی این طبع بد تو که گرفتی سر پژ. منجیک. و آب انگور بگرفتند و خم پر کردند. (نوروزنامه). دفع مضرت شراب مویزی با سکنجبین و آب کاسنی و تخم خیار... کنند. (نوروزنامه ||۱||). آب که از جوشانیدن چیزی در آب حاصل کنند، چون آبگوش، نخوداب، آبچلو ||۱||. آب که از تخمیر چیزی بدست کنند، چون آب جو، و آب انگور بمعنی شراب ||۱||. نرمی و پختگی که در میوه به آغاز رسیدن پیدا آید، و فعل آن آب افتادن باشد ||۱||. زییق. جیوه. سیماب ||۱||. مستراح. مبرز: سر آب رفتن، دست به آب رسانیدن؛ یعنی به آبخانه شدن ||۱||. عطر و عرقهای نباتی: و از وی [از پارس] آب گل و آب بنفشه و آب طلع خیزد. (حدودالعالم ||۱||). شرم و حیا: بر روی بیخرد نبود شرم و آب آن کس که باک نیستش از سرزنش. ناصر خسرو. و به این معنی شرم

آب و آب شرم نیز گویند: مباد اندر آن دیده در آب شرم که از درد ما نیست پر خون گرم. فردوسی. شاب نه ای چونکه به شویی همی شرم کن از روی مَشو شرم آب. ناصر خسرو. چون سگ و گربه آب شرم برد تا ز خلق آب و نان گرم برد. سنائی (حدیقه ||). طراوت و تازگی و لطافت: چو آمد ببرد حمل آفتاب جهان گشت با فرو و آیین و آب. فردوسی. و امیر فرمود که قصاص باید کرد. مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد دریغ باشد اینچنین رویی زیر خاک کردن. امیر گفت او را هزار چوب بزنند و خصی کرد. اگر بمیرد قصاص کرده باشند، اگر بزید بگویم تا چه کار را شاید. بزیست و به آب خود باز آمد، و در خادمی هزار بار نیکوتر از آن شد و زیباتر. (تاریخ بیهقی). آب نمانده در آن دو رنگین سوسن تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر. مسعود سعد. چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب نماند آب مر آن جای را که گشت خراب. مسعود سعد. جانا خوش است تحفه باغ بتان ولیک نوباوه جمال ترا آب دیگر است. سید حسن غزنوی. نماند قوت آذر ز صولت آذر برفت آب ریاحین ز صدمت آبان. جمال الدین عبدالرزاق. پیش رخسار عرفناک تو مه را تاب نیست چشمه خورشید را گر تاب هست این آب نیست. نظامی. ز تازگی نوزیده نسیم صبح بر او فرو همی چکد از آتش عذارش آب. سیف اسفرننگ ||. روش. طرز. وتیره. گونه. نوع: تا بدید آتش ملک سیحون هم بر آن آب نیست آب کنون. سنائی. ز غزنی تالب دریا در این باب همه اسلام بینی بر یکی آب. امیر خسرو. بسی گشتم در این گردنده دولا ب ندیدم هیچ دورش بر یکی آب. امیر خسرو. نیکوان راندند سوی گلشن و آب روان هر بتی در هر چمن بر آب دیگر می‌رود. امیر خسرو. باز ابر تیره از هر سوی سر بر می‌کند سبزه را در هر چمن بر آب دیگر می‌کند. امیر خسرو ||. رونق و رواج: ای همه کار تو برونق و آب وی همه رای تو درست و صواب. سوزنی ||. درخشندگی و صفا و تلالو گوهرها، یعنی فلزات و احجار کریمه: چون زورق افلاک پر از در ثمین کرد آب گهر مدح تو این بحر روان را. سیف اسفرننگ ||. رونق و روشنی دندان. (السامی فی الاسامی ||). مینای دندان: زینهار از دهان خندانش و آتش لعل و آب دندانش. سعدی ||. جلا و صقال ||. درجه الماس در خوبی و ارز: الماس آب اول ||. باده. شراب. و در عبارت ذیل آب ظاهراً کنایه از شراب است: و طرفه آنکه من بنده که چون آهوی دام دریده و مرغ قفس شکسته آمده بودم و در تحذیر [از باده پیمائی بعلت نزدیکی دشمن] آنهمه مبالغت مینمودم چون همه ابلهان، الحاقاً للفرد بالاعم، در شهر کوران دست بدیده باز نهادم و مصلحت کلی فرا آب داد. عَقاب عَقاب در شتاب و مجلس اعلی در شراب. (نفثة المصدور زیدری ||). جاه. منزلت. مقام. عز. شرف. قدر. قیمت. خطر. اعتبار. آبروی. فر. شکوه. حیثیت. مرتبت. رتبت و محل: ناسزا را مکن آیفِت که آبت بشود بسزاوار کن آیفِت که ارجت (۴) دارد. دقیقی. بگوش بر آن رو که باشد صواب که پیش شه هند بفرزایی آب. فردوسی. بیامد بگفتش بافراسیاب که ای شاه بادانش و فرو و آب. فردوسی. ورا [سیاوش را] هر زمان پیش افراسیاب فزونتر شدی حشمت و جاه و آب. فردوسی. بفرمود [کیخسرو] تا جهن افراسیاب بیارند در پیش با جاه و آب. فردوسی. سپهرم ز خویشان افراسیاب گوی نامور بود با جاه و آب. فردوسی. زده بر درش خیمه هر کسی که نزدیک او آب بودش بسی. فردوسی. آب و شرف و عز جهان روزبهان راست ناروزبهان جمله نیززند بنانی. فرخی. گر سخن گوید آب سخن ما ببرد بشود نور ستاره چو بر آید مهتاب. فرخی. من دو عمل را اندر سیستان خریدار بودم، کنون آب آن بشد، نخواهم. (تاریخ سیستان). آنچه من کردم امیری شهر بود، کنون فلان گندمک را دادی، آب آن بشد، و دیگر امیری آب بود فلان محمد بن عبدالرحمن را دادی آب آن بشد، کنون مرا هیچ عمل نماند و نخواهم و نکم. (تاریخ سیستان). کند بیشم هر کاری که خواهد نترسد ز آنکه آب او بکاهد. (ویس و رامین). هر چند، بیک چیز آب خود ببری و دوستان را دل مشغول کنی. (تاریخ بیهقی). چون فرمانی بدین مولی داده بود... نخواست آب و جاه وی بیکبار تباه شود. (تاریخ بیهقی). هر چند سلطان پادشاهانه دریافت ولی آب این مرد ریخته شد. (تاریخ بیهقی). گر او را [ابن یامین را] نیارید با خویشان نباشد دگر آبتان نزد من. شمسی (یوسف و زلیخا). اگر چه نداری گنه نزد شاه چنان باش پیشش که مرد گناه چو چیزش خواهی و ندهد متاب مبر به آتش خشمش از رویت آب. اسدی. روی تازه ت زی سراب اندر منه تا نریزد آن سراب از رویت آب. ناصر خسرو. نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت

است گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب. ناصر خسرو. آب ار بشوڈتان بطمع باک ندارید مانند ستوران سپس آب و گیایید. ناصر خسرو. از پی نان آبروی خویش میر آب بکار آیدت کز آب و گلی. ناصر خسرو. سخنم ریخت آب دیو لعین بدخشان و جام و تون و تراز. ناصر خسرو. به نانشان چون من آب خویش بدهم چو آبم شد من آنکه چون خورم نان. ناصر خسرو. چون قیمت یاقوت به آبت تو دانی کابت سخن است ای سره یاقوت سخندان. ناصر خسرو. نماند آب سخن را چو رانی از پی نان. سنائی. مغز را حزم شاه خواب ببرد آب را عزم شاه آب ببرد. سنائی. هنر ز بی هنری به و گرچه مرد هنر خطر ندارد و دارد هزار گونه خطر بود هنری را ز بی هنر لیکن هم از هنر هنری را فزاید آب و خطر. سوزنی. گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب. انوری. چو باد از آتشم تا کی گریزی نه من خاک توام آبم چه ریزی؟ نظامی. چون بصحرای سلیمانی رسید [بلقیس] خاک آن ره جمله زر پخته دید بر سر زر تا چهل فرسنگ راند تا که زر را در نظر آبی نماند. مولوی. اگر چون زنان جست خواهی گریز مرو آب مردان جنگی مریز. سعدی (بوستان). گرفتن برد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب. سعدی. وزیری که جاه من آبش بریخت بفرسنگ باید ز مکرش گریخت. سعدی (بوستان). چو حکم ضرورت بود کآب روی بریزند، باری بر این خاک کوی. سعدی (بوستان). ور آبت نماند شفیع آر پیش کسی را که هست آبرو از تو بیش. سعدی (بوستان). ابر میخواست که باران برد از بحر محیط گفتمش آب خود ای ابر میر پیش لئام. سلمان ساوجی. هر چند بردی آبم رو از درت نتابم جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت. حافظ ||. خوی. طبع: ای باد سحر بکوی آن سلسله موی احوال دلم بگویی گر باشد روی ور زانکه بر آب خود نباشد مه روی زنهار مرا ندیده ای هیچ مگوی. مولوی (از مجالس سبعه). و صاحب برهان برای آب، معانی فیض و عطا و رحمت و دولت و ترقی و رواج و قاعده و قانون و خجالت زده و هموار براه رونده نیز ذکر کرده و کنایه از لؤلؤ و جواهر و شمشیر و تیغ جوهردار و نفس کامل و عقل کل که او را نفس ملهمه گویند، نیز گرفته است. - آب آتش شدن؛ سکونت و آرامشی به فتنه و فساد و آشوب سخت بدل گشتن. - آب از آب نجبیندن، یا تکان نخوردن؛ آرامش و سکونت کامل برقرار بودن. - آب از بنه تیره بودن؛ عیب و خلل در اصل و بنیان امر بودن: سخن هر چه گفتم همه خیره بود که آب روان از بنه تیره بود. فردوسی. - آب از تارک گذشتن؛ برسیدن، و به آخر شدن عمر. یکباره امید بنومیدی بدل گشتن. بدبختی از حدّ تحمل تجاوز کردن: بدو داد پس گنجها را کلید یکی باد سرد از جگر برکشید بدو گفت کار من اندر گذشت هم از تارکم آب برتر گذشت تو اکنون همی کوش و با داد باش چو داد آوری از غم آزاد باش. فردوسی. - آب از جگر بخشیدن؛ عطا کردن و چیزی بمردم دادن. (برهان). - آب از چک و چانه سرازیر شدن کسی - را؛ در تداول عوام بمزاح، از دیدن یا شنیدن چیزی سخت لذت بردن. - آب از دریا بخشیدن؛ از چیزی بی ارز و فراوان عطا دادن. - آب از دست نچکیدن کسی را؛ سخت ممسک بودن. - آب از دهان رفتن یا سرازیر شدن کسی - را؛ سخت شیفته و خواهان چیزی گشتن. - آب از سر تیره بودن، آب از بنه تیره - بودن؛ نقص و عیب در اصل و بنیان امر بودن: هجران تو زان تیره بکرد آب سرم تا بشناسم که آبم از سر تیره ست. محمد بن نصیر. تا تیره شده ست آبم از سر اشکم بخلاف آن چو زنگ است. انوری. مرا گوئی که آب از کار بردی نبردم، خود ز سر تیره ست آبم. فتوحی مروزی. آب از سر تیره است ای خیره خشم بیشتر بنگر یکی بگشای چشم. مولوی. - آب از سرچشمه گل بودن؛ آب از بنه تیره بودن و آب از سر تیره بودن. - آب از سر گذشتن کسی را؛ آب از تارک گذشتن: دل به من گوید چون آب تو از سر بگذشت روی بر خاک نه از جور وی و زار بنال. رضی نیشابوری. مرا بگذشت آب و رفت از سر بر این حالمدار نیست درخور. (ویس و رامین). - آب از کسی گشادن کسی را؛ نفع و فائدت یا مددی از وی او را رسیدن: هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد. ظهیر فاریابی. - آب افتادن دهان؛ آب راندن آن از خوردن چیزی ترش و جز آن و مجازاً سخت شیفته چیزی شدن. - آب انداختن دهان؛ فروده شدن اشتها نسبت بچیزی. - آب انداختن ستور؛ میختن او. - آب انداختن ماست و آتش سرد؛ جدا شدن آب آن از مواد دیگر. - آب باریک؛ آب جاری اندک. مجازاً، رزقی متوسط و دائم. - آب (آبی) بر آتش کسی ریختن (زدن)؛ غم یا خشم او

را با گفتار یا کرداری تسلی دادن و فرونشاندن: بی شرابی آتش اندر ما زده ست کیست کو آبی بر این آتش زند. انوری. یک صراحی آب چون آتش فرست تا از آن آبی بر این آتش زنم. فرقدی. امید را جگر از تاب حرص سوخته بود ولیک فیض سحابت بر آتشش زد آب. رفیع الدین لنبانی. هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند هم آب بر آتش زنم هم باد ایشان بشکنم. مولوی. ساقی سیم تن چه خسبی خیز آب شادی بر آتش غم ریز. سعدی. آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد هرچند پیش محرم و بیگانه سوختم. بابافغانی. - آب بر آسمان انداختن؛ ظاهراً، سخت خشمگین شدن: و بونصر بر آسمان آب انداخت که تا یک سر اسب و استر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بونصر بدان منزلت رسید که بگفتار بوالحسن ایدونی بر وی دستوری نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوشتر. (تاریخ بیهقی). - آب برداشتن؛ با ظرفی از منهل یا آبدان آب برگرفتن، و مجازاً گفتاری یا کرداری، معنی و مقصود صعب تر و بدتر از آنچه ظاهر است داشتن: این گفته بسیار آب بر میدارد. - آب بردن؛ بی قدر و عزت ساختن: آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد آب سام یل و قدر و خطر رستم زرفرخی. - آب بستن در...؛ مشروب کردن زمین و امثال آن. - آب بستن در مالی؛ به اسراف و تبذیر صرف کردن آن در زمانی کوتاه. - آب بقا؛ آب زندگی: و آنکه تا حشر بخاصیت خاک در او به خضر دجله بغداد دهد آب بقا. سیف اسفرنگ. آنکه چو خضر از دم تو آب بقا یافت باد شمارد فریب ماء معین را. سیف اسفرنگ. - آب به آب شدن؛ سفری کوتاه یا دراز کردن تغییر آب و هوا را. بهبود یا بیماری بواسطه سفر پدید آمدن. - آب به جوی باز آمدن، آب رفته به جوی باز آمدن؛ سعادت یا دولتی پشت کرده بازگشتن: نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید به جوی. سعدی. - آب به جوی کسی روان بودن؛ بکام و مراد خویش بودن او: اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما. منوچهری. - آب به (در، اندر) دهان آمدن کسی را، و - آب به (در، اندر) دهان آوردن؛ شائق شدن او. مشتاق کردن او: شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت بگذرد از صفای شیر حوضت آتش آید در دهان. سلمان ساوجی. قرص گرم و بزه با هم بر سر خوان فلک ابر تا دیده ست آب اندر دهان می آورد. سلمان ساوجی. پارسا از لب ساغر به دهان آب آرد دیگران را ز می و نقل چرا توبه دهد؟ کمال خجند. - آب به روی آتش زدن؛ تسکین غضب فتنه ای: من بنده، بفرمان رفتم نزدیک خواجه، چنانکه فرمان عالی بود، آبی به روی آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند. (تاریخ بیهقی). - آب به (بر) روی کار آوردن؛ به صلاح آوردن فساد را: در حفظ مصالح ولایت شروع کرد بر توقع آنکه مگر کرمان را از خاک افتادگی بردارد، یا آبی به روی کار آرد. (تاریخ سلاجقه کرمان محمد بن ابراهیم). زمانه را ز تو آبی به روی کار آمد روا بود که کنون روی کار بشناسد. ظهیر فاریابی. و خضروار آب زندگانی او به روی کار آوردم. (مرزبان نامه). ز شوق در جگرم آتشی است بنشانند به روی کار من خسته آب باز آرد. رفیع الدین. گفتا که بوده است ز چشم امید این کار دلطف بازم بر روی کار آب. ابن یمین. در خشکسال مکرمت از آب رافت آرد به روی کار مرا روزگار آب. ابن یمین. آتش آورده ست آبی هم به روی کار شمع بنگر اینک چشمه ای کآبش روان از آتش است. ابن یمین. دارای دین طغای تمورخان که ملک را آورد ز ابر معدلت آبی به روی کار. ابن یمین. - آب به ریسمان بستن؛ کار عبث و بیهوده کردن. - آب به زیر کسی هشتن؛ او را فریفتن. - آب به زیر هشتن؛ میختن، و بیشتر از روی ترس. - آب به سوراخ مورچه ریخته شدن؛ غوغا و اجتماعی ناگهانی پیدا آمدن. - آب به (با) غربال پیمودن؛ کار بیهوده کردن: بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد دیوانه مباش آب پیمای به غربال. ناصر خسرو. کآن چاره چو سنیدن کوه است به سوزن و آن حیل چو پیمودن آبست به غربال. معزی. - آب به گلو جستن؛ فرود دیدن آب به قصبه الزیه بجای مری. - آب به هاون کوفتن؛ کار بیهوده و عبث کردن: گوئی بهمان ز من مه است و نمرده ست آب همی کوبی ای رفیق به هاون. ناصر خسرو. - آب بی لجام (بی لگام) خوردن؛ بی مربی و سرپرستی بار آمدن. خودسر و مطلق العنان بودن. - آب پاکی (با یاء مصدری) بر (روی) دست کسی ریختن؛ یکباره و از هر جهت او را مأیوس کردن. - آب پیکر؛ بکنایه، جرمی روشن از اجرام علوی: ای فلک صولتی که خاک درت پرده آب پیکران برداشت. مجیر بیلقانی. صبح است کمانکش اختران را آتش زده

آب پیکران را خاقانی. - آب تیره گشتن کسی را نزد دیگری؛ منفور و مغضوب او گردیدن: چه گویم کنون پیش افراسیاب مرا گشت نزدیک او تیره آب فردوسی. - آب چکیدن از چیزی؛ تازه و طری بودن آن. - آب چکیدن از نثر یا نظم؛ سخت فصیح بودن آن: هر کجا در خجندیان صدریست ز آتش فکر آب میچکدش. خاقانی. هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد. ظهیر فاریابی. بجز غبغبش کآب از او میچکید به آتش بر، آب معلق که دید؟ نظامی. - آب چکیده؛ ماء القطر. - آب حیات؛ بروایات مقدمه نام چشمه ای به ناحیتی تاریک از شمال زمین موسوم به ظلمات که آشامنده را زندگی جاودانی بخشد و گویند اسکندر ذوالقرنین بطلب آن شد و نیافت و خضر که مصاحب او بود بدان رسید و بیاشامید و زنده ابد گشت. - آب حیوان؛ آب زندگانی. آب خضر. آب حیات. آب بقا. - آب خفته؛ آب راکد و مجازاً ژاله و برف و شمشیر در نیام: در آبی نرگسی دیدم شکفته چو آبی خفته وز او آب خفته. نظامی. - آب خوش؛ آب گوارا. فُرات. آب شیرین. - آب دادن؛ آب خوراندن حیوان و روان کردن آب بر زمین و جز آن زنده داشتن زرع و درختان را. و به عربی اسقاء و سقی و سقاییت و تسقیه و امابه گویند. - آب دادن فلز؛ طلی کردن آن به فلزی گرانبهتر: آب سیم دادن. آب زر دادن. طلی کردن بسیم را به عربی تفضیض و طلی کردن بزر را تذهیب گویند و بسیم آب داده را مفضض یعنی سیم اندود و بزر آب داده را مذهب یعنی زراندود خوانند. - آب دادن کارد و شمشیر و نوع آن؛ عملی است که شمشیرسازان و کاردگران کنند سخت کردن آهن را و آن فروبردن آهن تفته شمشیر و امثال آن باشد در آب. و عربی آن امابه و امهات است. و آب داده را به عربی رونق گویند. (ربنجی) (السامی فی الاسامی). و فارسی آن پرند و پرنگ است. و شمشیر را آنگاه بنیکی جوهر و گوهر و پرندآوری وصف کنند که بمهارت و استادی آب آن داده باشند: ز دو چیز گیرند مر مملکت را یکی زعفرانی یکی ارغوانی یکی زر نام ملک برنشته دگر آهن آب داده ی میمانی. دقیقی. خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد مریخ نوک خشت تو بر سان زند همی. دقیقی یا ابوشکور. بهیچ روی تو ای خواجه برقی نه خوشی بگاہ نرمی گویی که آب داده تشی. (۵) منجیک. مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون هر آنگهی که بنالم پیش او ز ظما چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا. مسعود سعد. چو از گرد سپه خواهد که جان خصم غسل آرد شود در چشمه تیغ چو آب تیغ ناپیدا. سیف اسفرنگ. سر ز تیغ زبان خویش بتاب که ز خون تو داده اندش آب. مکتبی. - آب در جگر نداشتن؛ سخت محتاج و فقیر بودن: این پرشکسته را که نبود آب در جگر آروغ امتلا. زند اکنون ز خوان شکر. کمال اسماعیل. در جگر گرچه مرا ز آتش فقر آب نماند لیک بحری است کف راد تو پر آب زلال. ابن یمین. با آنکه آب در جگر نیست هر شبی باشد خیال روی توام میهمان چشم. سلمان ساوجی. نماند در جگر آب و این سیه چشمان هنوز زین ده ویران خراج می طلبند. بابافغانی. - آب خاطر؛ صفای فکرت: بجوی تو همه آب روان است سزد گر من هواجوی تو باشم. امیر معزی. - آب در جوی داشتن؛ صاحب دولت و اقبال بودن. صاحب حل و عقد و رتق و فتق امور بودن: آب در جوی تست و چرخ چو پیل دشمنان را لگدسپر دارد. انوری. هنوزم آب در جوی جوانی است هنوزم لب پر آب زندگانی است. نظامی. ای دیده بسوز من بیخشی کامروز تراست آب در جوی. امیر خسرو. - آب در جوی نماندن؛ بشدن دولت و اقبال. - آب در چشم نبودن کسی را؛ بی حیا و بی شرم بودن: چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست؟ صائب. - آب در چیزی کردن؛ دغل و غش در وی بکار بردن. - آب در دل تکان نخوردن؛ سخت آهسته کار و دیرجنب بودن. - آب در دهان آمدن از...؛ شائق و خواهان آن شدن: شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت بگذرد از صفای شیر حوضت آبش آید در دهان. سلمان ساوجی. نام تتماج بر زبان بردم ماست را آب در دهان آمد. بسحاق اطعمه. - آب در دهان خشک شدن؛ سخت حیرت زده گشتن. - آب در دهان گشتن کسی را؛ از دیدن یا شنیدن مطلوبی شائق و شیفته او شدن: اگر نظارگی آنجا گذشتی ز حسرت در دهانش آب گشتی. جامی. چنان پیاله دردی کشان لبالب شد که خاک را ز هوس آب در دهان گردید. بابافغانی. - آب در دیده یا چشم نداشتن؛ بی شرم بودن. - آب در زیر کاه؛ حیلتی پوشیده: به گفت سیاوش بخندید شاه نبود آگه از آب در زیر کاه. فردوسی. و رجوع به ترکیب آب زیر کاه شود. -

آب در سینه شکستن؛ دردی گذرا و موقت پس از خوردن آب در سینه پیدا آمدن. واکفیدن. - آب در شکر داشتن؛ روز از روز نزارتر شدن. - آب در شیر داشتن؛ دورو و منافق بودن. - آب در شیر کردن؛ غش و دغل کردن در معامله: پیش از این از ننگ صنعت عشق فارغبال بود کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد. صائب. - آب در غربال کردن یا با غربال بیختن و - آب در قفس کردن؛ کار بیهوده و عبث مرتکب شدن. - آب در گلو شکستن یا به گلو جستن؛ فرود دیدن آب به قصبه‌الریه بجای مری. و بکنایه، از چیزی که مایه سود و آسایش است زیان و آسیب دیدن. - آب در گوش کسی کردن؛ در سودایی او را فریفتن. - آب در هاون ساییدن (سودن، کوفتن)؛ کار عبث و بیهوده ارتکاب کردن: بی علم، دین همی چه طمع داری در هاون آب، خیره چرا سای؟ ناصر خسرو. اندر این جای سپنجی چو نهادی دل آب کوبی همی ای بیهده در هاون. ناصر خسرو. درون هاون شهوت چه آب میکوبید چو آبتان بنماند ز لاف پیمائی. مولوی. زنهار میند باد در چنبر بیهوده مسای آب در هاون.؟ - آب دریا به کیل پیمودن؛ کار بی نتیجه کردن. - آب دهان، آب دهن؛ خيو: کوچ ز شاخ درخت خویشتن آویخته بانگ کنان تا سحر آب دهان ریخته. منوچهری (از فرهنگ اسدی، خطی). - آب دهان؛ آنکه ستر نگاه ندارد: آب دهانی است [قلم] که سخن نگاه نمیدارد. (نفته‌المصدر). - آب دیزی را زیاده کردن؛ بمزاح، چیزی بطعام افزودن. - آب را آب کشیدن؛ سخت پرهیز و احتیاط در امور صحتی کردن. - آب را گِل (گل آلود) کردن؛ آشفتن کاری سود خویش را: آب را گل آلود می کند ماهی بگیرد. - آب رفته به جوی باز آمدن؛ رجوع به آب به جوی باز آمدن شود: و اگر در سنه احدی و خمسین و اربعماهه (۴۵۱ ه. ق.) از زمانه ناجوانمرد کراهتی دید و درشتی پیش آمد آخر نیکو شد و بجوئی که میرفت و می آمد آب رفته باز آمد. (تاریخ بیهقی). روزگار از آب جویی را بجویی بازبرد هم بجوی خویش باز آمد ز گشت روزگار. سوزنی. تشنه ترسم که منقطع گردد ورنه باز آید آب رفته بجوی. سعدی. دشمن آتش پرست باد پیما را بگوی خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی.؟ - آب روشن داشتن یا آب روشن بودن - کسی را؛ صاحب عز و جاه بودن: پیش بزرگان عصر آب کسی روشن است کآب ز پس میخورد بر صفت آسیا. خاقانی. آب جاه تو روشن است از سر خصم را گو که باد می پیمای. انوری. - آب روی کار آوردن؛ رجوع به آب به روی کار آوردن شود: یعنی وقت است که آب روی کار آورم. (مرزبان نامه). - آب ریخت و پاش؛ آبی که خاص شست و شوی و دیگر مصارف جز آشامیدن باشد، مقابل آب خوردن. - آب زیر کاه، آب در زیر کاه؛ مکر و حيله. مکار و حيله گر و بداندرون. تبند. نرم بر: بگفت سیاوش بخندید شاه نبود آگه از آب در زیر کاه. فردوسی. با مهان آب زیر کاه مباش تات بی آب تر ز گه نکند. سنائی. نیست تنزیل سوی عقل مگر آب در زیر کاه بی تأویل. ناصر خسرو. حال من و تو از تو و من دور نیست از آنک تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب. خاقانی. و گفته اند مکیدت دشمنان و سگالش خصمان در پرده کار گتر آید که آب که در زیر کاه حیلت پوشانند خصم را بغوطهء هلاک زودتر رساند. (مرزبان نامه). رقعہ پنهان کرد و نمود او بشاه کو منافق بود و آب زیر کاه. مولوی. گرچه غم سوز و غصه کاه است او زو برم کآب زیر کاه است او. اوحدی. - آب زیر گه؛ آب زیر کاه: یکی چون آب زیر گه بقول خوش فرینده چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او بیرم. ناصر خسرو. - آبشان از یک جوی نرفتن؛ همدست و همدستان شدنشان ممکن نبودن: زاهد بکتابی و کتاب من و تو سنگ است و صراحی انتساب من و تو تو مردهء کوثری و من زندهء می مشکل که بیک جو رود آب من و تو. خیام. - آب شدن؛ گداختن. ذوبان. ذوب. مذاب شدن. حل یا منحل شدن. انهمام. و مجازاً، از شرم آب شدن؛ سخت خجل گشتن: چنین داد پاسخ به افراسیاب که لختی بیاید شد از شرم آب. فردوسی. - آب شدن دل (زهره)؛ عظیم ترسیدن. سخت هراسیدن: چو چرخ خصم ترا گر هزار دل باشد شود ز آتش کین تو هر هزارش آب. سیف اسفرنگ. - آب شدن دل برای (از) چیزی؛ سخت خواهان و آرزومند وی گشتن: اگرچه تلخ کند کام، چون سخن گوید دل شکر شود از لعل آبدارش آب. سیف اسفرنگ. - آب شده؛ مذاب. گداخته. محلول. مُنْهَم. - آب قراح؛ رجوع به قراح شود. - آب قلیل؛ رجوع به قلیل شود. - آب کثیر؛ رجوع به کثیر شود. - آب کردن دل کسی را؛ او را منتظر و نگران داشتن. - آب کسی (چیزی) بردن (ریختن)؛ بی قدر و بی حرمت داشتن وی: هنوز

ده روز برنیامده است که حصیری آب این کار را پاک بریخت. (تاریخ بیهقی). چو باد از آتشم تا کی گریزی نه من خاک توام آبم چه ریزی؟ نظامی. وزیری که جاه من آبش بریخت بفرسنگ باید ز مکرش گریخت. سعدی. - آب گردنده؛ بکنایه، آسمان؛ پیمبر بر آن ختلی ره نورد برآورد از این آب گردنده گرد. نظامی. - آب گشاده؛ آب روان. شربت یا مرقی سخت کم مایه؛ زر ببهای می چو سیم مکن گم آتش بسته مده به آب گشاده. خاقانی. - آب مضاف؛ رجوع به مضاف شود. - آب مطلق؛ رجوع به مطلق شود. - آب نخوردن؛ درنگ نکردن؛ چو پر خون شد آن طشت، زنگی چه کرد؟ بخوردش چو آبی و آبی نخورد. نظامی. - آب ندیده موزه کشیدن؛ کاری را سخت پیش از موقع آن ارتکاب کردن. - آب نگشادن از کسی؛ بخشش و گشایشی از او نیامدن؛ هزار شعر بگفتم که آب از او بچکید که جز دو دیده دگر آبم از کسی نگشاد. ظهیر فاریابی. - آب و اندازه؛ در اصطلاح بنایان، تناسب و توازن اجزاء بنائی با یکدیگر. - آب و تاب، با آب و تاب تمام؛ نیک آراسته. با طول و تفصیلی هرچه بیشتر؛ و عجب آن بود که اهل این صناعت بخراسان رفتند بعضی و آنچه آلت آن شغل بود بساختند و از آن جامه بافتند به این آب و تاب نیامد. (تاریخ بخارای نرشیخی). - آب و خاک؛ مملکت. - آب و زمین؛ عقار؛ مر او را بسی داد آب و زمین درم داد و دینار و کرد آفرین. فردوسی. - آب و علف؛ مجازاً، نعمت. - آب و گاوشان یکی بودن؛ شریک و همکار بودن. متحد و همدست بودن. - آب و گل؛ سرشت. خلقت. جبلت. نهاد؛ چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست؟ - آب و هوا؛ مجموع اوضاع طبیعی ناحیتی، از گرمی و سردی و خشکی و تری و سازگاری و ناسازگاری آن با مزاج آدمی و جز آن. - آب هنوز زیر کاه داشتن؛ ترقی و روزافزونی در پیش بودن او را؛ بسا خرمن که آتش درزنی باش هنوزت آب خوبی زیر کاه است. انوری. - آبی از کسی گرم شدن یا نشدن؛ فایده و مددی از او پیدا آمدن یا نیامدن. - آبی با کسی گرم کردن؛ بمزاج، با او درآمیختن. - از آب گذشته؛ خوردنی که چون ره آوردی از محلی دور آرند. - با کسی همان آب در کاسه بودن؛ همان پیش آمد که برای دیگران، او را بودن؛ جمعی بر دار فنا برآمدند و بعضی را بکشتند و بسوختند و با فقیر نیز همین آب در کاسه است. (عین القضاء همدانی). - برآب؛ بزودی. بی درنگ. بسرعت. - به آب دادن حنا و وسمه؛ فروشتن آن از گیسو و محاسن و ابروان باشد. - به آب زدن؛ برای عبور از رود یا نهری داخل آب شدن. - به زهر آب دادن؛ آلودن شمشیر و خنجر و امثال آن است به زهر، تا جراحت آن بڑء و التیام نپذیرد؛ شماساس و گرسیوز از میسر به زهر آب داده سنان یکسره. فردوسی. زمانه به زهر آب داده ست چنگک بدرّ دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی. ببندد بر او راه چون پیل مست یکی تیغ زهر آب داده بدست. فردوسی. پیش اندر آمد به دست اندرا به زهر آب داده یکی خنجر. فردوسی. - بی آب و علف؛ زمین لم یزرع و قفر. - بی آبی کردن؛ کار بیمزه و نابهنجار و بی مورد و نابسامان کردن. - خراج مملکتی بر آب بودن؛ نسق باژ و جبایت آن بر اندازه صرف آب نهاده بودن؛ و خراجشان [خراج مردم خلم بخراسان] بر آب است. (حدود العالم). و خراجشان [خراج مردم مرو] بر آب است. (حدود العالم). - خود را به آب و آتش زدن؛ بهر وسیلتی دست بردن. هر گونه خطر کردن. - در یک آب خوردن؛ باندک زمان. در یک دم. بیک لحظه. - سر زیر آب کردن؛ خویشتن را از کسی خاصه از وامخواه و متقاضی دور و پنهان داشتن. - قند ته دلش آب شدن؛ سخت از پیشامدی مسرور و شادمان گردیدن. - گل آب گرفتن؛ ریختن آب بر خاک گل ساختن را. و گل آب گرفتن برای کسی، آزار و رنجانیدن وی را اسباب چیدن. - مثل (چو، همچو) آب؛ نیک از بر کرده؛ هم اندر زمان حفظ شد همچو آب مر او را همه علم تعبیر خواب. شمسعی (یوسف و زلیخا ||). - مایل به شیب؛ مرا چو آب سر اندر نشیب دارد کار چو سیل تیره از آن است آب من بیهار. رفیع الدین لبانی ||. - نیک روان و رقیق. سخت بی مزه. - مثل آب جفت؛ گس و زمخت، در چای و امثال آن. - مثل آب حمام؛ آبی گرم آنگاه که سردی آن مطلوب است. - مثل آب حنا؛ کم رنگ و کم مایه، چای و نظائر آن. - مثل آب حوض؛ سرد و بیمزه. - مثل (چو) آب در پرویزن و مثل آب در - غربال؛ غیر مستقر و بی ثبات؛ میان هیچ دلی کین او نگیرد جای چو آب جای نگیرد میان پرویزن. قطران. قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال. (گلستان). - مثل آب دهان مرده؛ کمرنگ، مرکب و مانند

آن. - مثل (چو) آب روان؛ سهل و سببیس: چو طبعی نداری چو آب روان مبر دست زی نامه خسروان. فردوسی. - مثل (همچو) آب زر؛ بدلخواه. ببهترین صورت: آفتابی که هر دو عالم را کار ازو همچو آب زر گردد. عطار. - مثل آب سیرابی؛ کم چربی و گنده، آبگوشت و مانند آن. - مثل آب ظرفشویی؛ کم مایه (آبگوشت و چای و امثال آن). - مثل آب و آتش؛ جمع نشدنی. ضد یکدیگر. - مثل (چو، چون) آب و روغن؛ نیامیختنی. گردنیامدنی. مزج نشدنی. ناسازوار: با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست از برای آنکه من در آب و او در روغن است. سنائی. با حاسد تو دولت چون آب و روغن است با ناصح تو ساخته چون زیر با بم است. سوزنی. وقت هشیاری چو آب و روغنند وقت مستی همچو جان اندر تنند. مولوی. - مثل آب و شکر؛ سخت بهم درآمیخته. - مثل نقش بر آب؛ ناپایدار در خاطر و ذهن. بیهوده و عبث. - مزه آب دادن؛ سخت بیمزه و بیطعم بودن. - امثال: آب آبادانی است؛ آب مایه عمران است. آب به آبادانی میرود؛ تشنگی بر شیب و سیری دلیل کند. آب به آب میخورد زور بر میدارد؛ دستیاری با یکدیگر مزید قوت همگان است: دوستان همچو آب ره سپرند کابها پایهای یکدگرند راه بی یار زفت باشد زفت جز به آب آب کی تواند رفت؟ سنائی. آب تا اندر رود باشد روان بود چون بدریا رسد قرار گیرد. (کشف المحجوب)؛ یعنی مرد تا ناقص و ناتمام است سبکسار باشد و چون کامل و آراسته شود با سکینه و وقار گردد. آب جوی خوش بود تا بدریا رسد. آب خوش بی تشنگی ناخوش بود؛ نعمت به نزدیک آنکه بدان نیازمند نیست قدر و بهایی ندارد. آب داند که آبادانی کجاست؛ رود و جوی غالباً سوی شهرها و قصبات و قری رود. میل به آشامیدن آب دلیل انباشتگی معده باشد. آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم؟ مطلوبی را که در دسترس است از دوردست می طلیم. آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید؟ معزی. زشتگوئی بدان، مایه زشتنامی نیکان نشود. آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است. صائب. سختی و محنت در نظر کسی که بدان خوی گرفته آسان و گوارا نماید. آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید. مولوی. آنچه همه یا بسیار آن به دست نیاید از دست دادن اندک آن حیف و زیانی باشد. آب را از سر یا از سر بند یا از سر چشمه باید بست؛ در دفع فتنه و شر باید منشأ و منبع اصلی آن را معلوم و مسدود ساخت: ای سلیم آب ز سر چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی. سعدی. خود چاره کار دفع اشک است مرا کاین آب ز سر باز همی باید بست؟ آب را میل جانب پستی است؛ مردمان سالم و نرمخوی بفروتنی و فرودستی گریند: آب را گرچه میل زی پستی است نظم تو کار نار خواهد کرد. سنائی. آب راه خودش را باز میکند؛ مرد خلیق و نرمخوی محبت خود را در دلها جای دهد. شخص فروتن و مطیع موانع کار خود را به آرامی و نرمی دفع کند. آب رفته بجوی باز نیاید؛ در مورد امری گویند که چون از دست رود باز آوردنش نامیسور باشد. آب روشنائی است؛ این جمله را هنگامی که ظرف آبی بناگاه بزمین ریزد بطریق تافؤل گویند، بدین معنی که ریختن آب دلیل فرج و گشایش در کار است. آب ریخته با کوزه نیاید؛ چیزی را گویند که چون تباهی یا زوال یافت درست کردن یا دوباره به دست آوردنش ممکن نباشد. آب ریخته جمع نگردد؛ مراد آب ریخته با کوزه نیاید. آب سر بالا میرود قورباغه شعر میخواند؛ بمزاج، نادانی فرصتی یافته و فضیلت فروشی آغاز کرده است. آب شیرین و مشک گنده؛ نعمت و دولتی ناسزاواری را. آب که از سر گذشت چه یک گز چه صد گز، یا چه یک نی چه صد نی؛ بلا و محنت چون از حد طاقت گذرد اندک و بسیار آن یکسان باشد: آب کز سر گذشت در جیحون چه بدستی چه نیزه ای چه هزار. سعدی. آب که آمد تیمم برخاست؛ چون اصل آمد فرع را حرمت و مکانتی نماند. آب که یک جا ماند میگذرد؛ سفر کردن سلامت تن را سودمند است. مدتی دراز نزد کسی بودن قدر و جاه ببرد. آبم است و گاوم است نوبت آسیابم است؛ در فرصتی کم چندین وظیفه و مهم پیش آمده است. آب نطلییده مراد است؛ نعمتی که ناجسته و نخواسته به دست آید غنیمت است. آب نمیبیند و گرنه شناگر قابلی (لایقی) است؛ بدی و خیانت نکردن او از فقدان وسائل است. آب و روغن بهم نیامیزد؛ سازگار آمدن آن دو کس میسر نباشد. آبی که آبرو ببرد در گلو مریز؛ عطا و نعمت که بمنت دهند مخواه. آبی که ز چشم رفت کی آید باز؟ (از نفثه المصدور). مراد از آب شرم و حیاست. آبی ندارد پارگین در معرض بحر خضم. سلمان ساوجی. نادان و ناچیز و

فرومایه را پیش دانا و هنری قدری نباشد. با نادان تواضع کردن آب بحفظ دادن است. (منسوب به سقراط)؛ فروتنی با جهال ناسزاوار است. ز آب خرد ماهی خرد خیزد؛ از سرمایه کم و مرد اندک مایه جز نفع قلیل حاصل نشود. ... ن در آب و بر آسمان بینی. سنائی. است فی الماء و انف فی السماء؛ گدائی متکبر است. مهمان منی به آب آنهم لب جوی؛ با چیزی بی ارز منت می نهد. نه آب و نه آبادانی نه گلبنگ مسلمانی؛ مکانی قفر و بی سکنه. هر کس آب دل خود را میخورد؛ هر کس بر وفق نیت خود سزا و پاداش بیند. (۱) - چو آب اندر شمر بسیار ماند زهومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی. ببالید کوه آبها بردمید سر رستنی سوی بالا کشید. فردوسی. یکی آتشی بر شده تابناک میان باد و آب از بر تیره خاک. فردوسی. بدانگونه شادم که تشنه به آب و گر سبزه از تابش آفتاب. فردوسی. ز یاقوت سرخ است چرخ کبود نه از آب و باد و نه از گرد و دود. فردوسی. نه در وی آدمی را راه رفتن نه در وی آبها را جوی فرکند. ابوالعباس. زمینی زراغن بسختی چو سنگ نه آرامگاه و نه آب و گیا. بهرامی. یک روز بگرمابه همی آب فرو ریخت مردی بز دش لج بغلط بر در دهلیز.؟ (از فرهنگ اسدی، خطی). چون آب ز بالا- بگراید سوی پستی وز پست چو آتش بگراید سوی بالا. عنصری. گر به پیغاله از کدو فکنی هست پنداری آتش اندر آب. عنصری. اندر تواضع آب روانی نشیب جوی گرچه بقدر از آتش رخشنده برتری. ابوالفرج رونی. آب بهتر هزار بار ز می و من الماء کل شیء حی. سنائی. آب صفت هر چه پلیدی بشوی آئنه سان هر چه ندیدی مگوی. نظامی. آب ارچه همه زلال خیزد از خوردن پر ملال خیزد. نظامی. آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی. سرم از خدای خواهد که بپایش اندرافند که در آب مرده بهتر که در انتظار آبی. سعدی. ترسم که صرفه ای نبرد روز رستخیز نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ. (۲) - رشیدی سمرقندی، صابر ترمدی و عمق بخاری است و این سه شهر (سمرقند و ترمذ و بخارا) بدانسوی جیحون باشد. (۳) - چو رستم دل گیو را خسته دید به آب مژه روی او شسته دید. فردوسی. دل شاه شد ز آن سخن پر ز شرم فرو ریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی. عنان تکاور همی داشت نرم همی ریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی. شب تیره تا برکشید آفتاب خروشان همی بود و دیده پر آب. فردوسی. چو بشنید گفتارش افراسیاب بدیده ز خشم اندر آورد آب. فردوسی. برهنه سران، دخت افراسیاب بر رستم آمد دو دیده پر آب. فردوسی. دو ایدر بزندان شاه اندرون دو دیده پر از آب و دل پر ز خون. فردوسی. همه سر پر از گرد و دیده پر آب کسی را نبند خورد و آرام و خواب. فردوسی. نبخشود و دیده پر از آب کرد بروهای جنگی پر از تاب کرد. فردوسی. پر از آب شد دیده ساوه شاه بدان تا چرا شد هزیمت سپاه. فردوسی. چنان بد که روزی بیامد وزیر بدید آب در چشم شاه اردشیر. فردوسی. یکی نامه بنوشت با درد و خشم پر از آرزو دل پر از آب چشم. فردوسی. عاشق از غربت باز آمد با چشم پر آب دوستان را بسرشک مژه بر کرد ز خواب. منوچهری. بدین خواری بدین زاری بدین درد مژه پر آب گرم و روی پر گرد. (ویس و رامین). گریستن بر ما افتاد و کدام آب دیده و که دجله و فرات. (تاریخ بیهقی). ز آب مژه غریقم و ز آتش بدل حریق چون نال از این شده ست تنم زار و نال نال. ناصر خسرو. بر در او چو زر نداشت اثیر زور بر آب چشم و زاری کرد. اثیر اخسیکتی. بر آب چشمش رحمت کن و مبر آبش که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز. کمال اسماعیل. (۴) - ن ل: جاهت. (۵) - تش، تیشه بزرگ است.

آب

(اخ) نزد نصاری، اقنوم اول از اقانیم سه گانه. صورتی از آب.

آب آسیا

(ا مرکب) آسیا که بزور آب گردد.

آب آشنا.

[ش / ش] (ص مرکب) آنکه شناوری داند. آنکه معرفت بسباح دارد. سباح. شناگر. (فرهنگ اسدی): کسی کاندرا آب است و آب آشناست از آب ار چو آتش بترسد رواست. ابوشکور.

آب آلو.

[ب] (ترکیب اضافی، مرکب) آب که در آن آلو تر نهاده باشند.

آب آمیخته.

[ب ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) آب مضاف: و عقرب را آب آمیخته و سخت رو. (التفهیم).

آب آورد.

[و] (ن مف مرکب، مرکب) آب آورده. خاشاک و جز آن که دریا یا رود و یا سیل با خود آورد و آن را عرب جفاء (صراح) و جفال و حمیل گویند.

آب آورده.

[وَدَ / د] (ن مف مرکب، مرکب) آب آورد: دوش از برای مطبخش هیزم ز مژگان برده ام گفت از کجا آورده ای خاشاک آب آورده را ||.؟ چشم آب آورده؛ چشمی که بیماری آب مبتلی باشد.

آب آهک.

[ب ه] (ترکیب اضافی، مرکب) آبی که در آن مقداری معلوم آهک ریزند و پس از رسوب آب را در معالجات بکار برند.

آب آهن تاب.

[ب ه] (ترکیب وصفی، مرکب) آبی که آهن تفته در آن فروبرده باشند و در طب بکار است.

آب آهن تافته.

[ب ه ن ت / ت] (ترکیب اضافی، مرکب) ماءالحدید. (تحفه).

آب آهنج.

[ه] (نف مرکب) آب آهنج.

آب آهنگ.

[ه] (نف مرکب) آدمی یا ستوری که آب از چاه و جز آن برکشد. آبکش. آب آهنج: کرده شیران حضرت تو مرا سرزده همچو

گاو آب آهنگ. سنائی.

آبا.

(ازع، ا) در تداول فارسی، آباء: تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل هستی ملک و شاه به اجداد و به آبا. مسعود سعد. ای خرابات جوی پرآفات پسر خر تویی و خر آبات. سنائی (حدیقه).

آباء.

(ع ا) ج آب. پدران. - آباء علوی؛ افلاک و ستارگان. سبعة سیاره. - آباء عنصری؛ آخشيجان. چار آخشيج. عناصر اربعة. بسائط. چهار ارکان. امهات. اسطقات. ارکان اربعة. کيان: مر جاه تو و قدر ترا از سر معنی آباء و سطقسات غلامند و پرستار. سنائی. - آباء یسوعین؛ کشیشان پیرو طریقت ایگناس.

آباتر.

[ت] (اخ) نام محلی است کنار راه رشت به آستارا میان کسما و تارگوراب بفاصله ۵۱۴۰۰ گز از رشت.

آباد.

(ص) (از پهلوی آپاتان، شاید مرکب از آو + پاته) عامر. عامره. معمور. معموره. مزروع. آبادان. مسکون. مقابل ویران و ویرانه و بائر و خراب و بیاب: ز توران زمین تا بسقلاب و روم ندیدند یک مرز آباد و بوم. فردوسی. یکایک همه نام و کین توختیم همه شهر آباد را سوختیم. فردوسی. مرا پادشاهی آباد هست همان گنج و مردی و نیروی دست. فردوسی. زمینی که آباد هرگز نبود بر او بر ندیدند کشت و درود. فردوسی. به گودرز فرمود پس شهریار که رفتی کمر بسته کارزار نگر تا نیازی به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست. فردوسی. به آباد و ویرانه جایی نماند که منشور تیغ مرا برنخواند. فردوسی. هر آن بوم و بر کان نه آباد بود تبه بود و ویران ز بیداد بود درم داد و آباد کردش ز گنج ز داد و ز بخشش نیامد برنج. فردوسی. هر آنجا که ویران بد آباد کرد دل غمگنان از غم آزاد کرد. فردوسی. تو دانی که من جان فرزند خویش برو بوم آباد و پیوند خویش بجای سر تو ندارم بچیز گر این چیزها ارجمند است نیز. فردوسی. تو از بهرت آن کوشد آباد داشت بدیگر کس آباد باید گذاشت. اسدی ||. تندرست. سالم. بی گزند: ترا ای برادر تن آباد باد دل شاه ایران بتو شاد باد. فردوسی. تن شاه محمود آباد باد سرش سبز بادا دلش شاد باد. فردوسی. اگر کشور آباد داری بداد بمانی تو آباد و از داد شاد. فردوسی. بدیشان چنین گفت کآباد باد شما را تن و دل پر از داد باد. فردوسی. نه کیخسرو آباد ماند نه تخت بایران نه بوم و نه شاخ درخت. فردوسی. همیشه تن آباد با تاج و تخت ز رنج و غم آزاد و پیروز بخت. فردوسی. مرا گفت بگیر این و بزی خرم و دلشاد اگر تنت خرابست بدین آب کن آباد. کسائی. جاودان شاد زیاد آن بهمه نیک سزا تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برناه. فرخی. خانه آباد و خانه آبادان؛ دعا و آفرینی است ||. مرقه. بساز. بسامان. منظم. مرتب. آراسته. منتسق. توانگر. پرمایه. تمام سلاح. روا. مجری. بروتق: سوی هفت خوان رو بتوران نهاد همی رفت با لشکر آباد و شاد. فردوسی. چو آمدش رفتن بتنگی فراز یکی گنج را در گشادند باز چو بگشاد آن گنج آباد را وصی کرد گودرز گشواد را. فردوسی. همه دانش و گنج آباد هست بزرگی و مردی و نیروی دست. فردوسی. همیدون سپهدار او شاد باد دلش روشن و گنجش آباد باد. فردوسی. بدو [بدبیر] باشد آباد شهر و سپاه همان زیردستان فریادخواه. فردوسی. جهان را چو آباد داری بداد بود گنجت آباد و بخت از تو شاد. فردوسی. از این گنج آباد و این خواسته وزین تازی اسبان آراسته. فردوسی. بهر کار با هر کسی داد

کرد سپه را درم داد و آباد کرد. فردوسی. ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه ببخشید پاک آن همه بر سپاه وز آنجایگه رفت ببهشت گنگ همه لشکر آباد با ساز جنگ. فردوسی. سپه را درم داد و آباد کرد سر دوده خویش پرباد کرد. فردوسی. سپه را همه زال آباد کرد دل سرفرازان بدان شاد کرد. فردوسی. گزیده پس اندر ش فرهاد بود کز او لشکر خسرو آباد بود. فردوسی. ای بتو آباد عدل عمر خطاب وی بتو برپای علم حیدر کرار. فرخی. مرا شاد کردی و آباد کردی سرای مرا از فروش و اوانی. فرخی. آنجا سپاهی جمع کرد از زمین داور و بسلاح آباد کردشان و بفرستاد. (تاریخ سیستان ||). خوش و خوب: سوی هفت خوان رو بتوران نهاد همی رفت با لشکر آباد و شاد(۱). فردوسی. اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی چون سرو آزاد آمدی میگو بزر لب صلا. مولوی ||. آباد شدن؛ سیر شدن: بچه ها با آن کاسه آش آباد شدند ||. آهل. مأهول. بسیار مردم: وز آنجایگه لشکر اندر کشید [رستم] بیک منزلی بر یکی شهر دید کجا نام آن شهر بیداد بود دژی بود و از مردم آباد بود. فردوسی ||. مدر و حضر، مقابل وبر و بدو: کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد کز آباد ناید بدل بژش یاد. فردوسی. نگر تا نباشی به آباد شهر ترا در جهان کوه و دشت است بهر. فردوسی. همه خانه از بیم بگذاشتند دل از بوم آباد برداشتند. فردوسی. چنین داد پاسخ که آباد جای ز داد جهاندار باشد پپای. فردوسی. و آباد، در آخر اسامی قری و قصبات و شهرها آید در ایران و عراق عرب و هندوستان و افغانستان و ترکستان و آسیای صغیر فال نیک را، یا بیان بانی را و در این حال معنی آباد کرده و آباد شده و معموره دهد، چون: الله آباد، خرس آباد، خرم آباد، شاه آباد، شاه جهان آباد، عشرت آباد، عشق آباد، ماه آباد. گاهی بمجاز و استعاره غم آباد و محنت آباد و خراب آباد گویند و از آن، این جهان را خواهند: من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم. حافظ. که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است. حافظ. و ناکجا آباد؛ صُفْع واجب. (سهروردی ||). آفرین. احسنت. مرحبا. زه. ویران مباد. شاد باش. خرم باش. دیر زی: آباد بر آن سی و دو دندانک سیمین چون بر درم حوذ(۲) زده سیم(۳) سماعیل. منجیک (از فرهنگ اسدی، خطی). ویران شده دلها بمی آبادان گردد آباد بر آن دست که پرورد رز آباد. ابوالمظفر جخج (کذا) (از فرهنگ اسدی). دل شاه شد زان سخن شادمان سراینده را گفت آباد مان. فردوسی. قول تو چو بار است و تو پربار درختی آباد درختی که چو خرماست مقالش. ناصر خسرو. آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس آباد بر آن شهر که دارد چو تو داور. معزی. آباد بر آن باره میمون همایون خوش گام چو یحیوموم و ره انجام چو دل دل. عبدالواسع جبللی. آباد بر آن کسی که او هست از بندگی زمانه آزاد. مجیر بیلقانی. آباد بر آنکه جای عشرت در حضرت پادشاه دارد. مجیر بیلقانی. که آباد بر چون تو شاه دلیر. نظامی. در جلوه آن عروس دلشاد آباد بر آنکه گوید آباد. نظامی. دل من جای خرابست و در او گنج غمت باد آباد بر این گنج و بر این ویرانی. نجیب الدین جرفاذقانی. روز از پی شادی شرابست آباد بر آنکه او خرابست. مغربی ||. اخ) خانه کعبه: فرستاد پس کردگار از بهشت بدست سروش خجسته سرشت ز یاقوت یک پاره لعل فام درخشان بدان خان آباد نام مر آن را میان جهان جای کرد پرستشگه خاطر آرای کرد. اسدی ||. نام اولین پیغمبر از پیغمبران عجم. (برهان قاطع). (۱) - به معنی چهارم نیز ظهور دارد. (۲) - ظ: خوب. (۳) - ظ: سین.

آباد.

(اخ) نام شهری کوچک بر ساحل یمین نهر ناری در بلوچستان ||. نام قصبه کوچککی در سند یعنی در شمال غربی هندوستان ||. نام ناحیتی در ناحیه سبلان کوه نزدیک ارجاق و پیشکین. (نزهة القلوب).

آباد.

(ع) ج ابد. - ابدالآباد؛ همیشه.

آبادان.

(ص مرکب) مسکون و مأهول. آهل. (زمخسری): و مزگت جامع این شهر [هری] آبادان تر مزگتها است بمردم از همه خراسان. (حدودالعالم ||). معمور. معموره. عامر. عامره: و اندر وی قبیله های بسیاری از خلخ و جایی آبادان. (حدودالعالم). و جایی بسیار مردم و آبادان و با نعمت بسیار. (حدودالعالم). و جایی بسیار مردم و آبادان و با نعمت و بازرگانان. (حدودالعالم). مرعش، جذب دو شهرک است خرم و آبادان. (حدودالعالم). ویران شده دلها بمی آبادان گردد آباد بر آن دست که پرورد رزآباد. ابوالمظفر جیح (۹) (از فرهنگ اسدی). به آب باشد ویران جهان و آبادان. مسعودسعد. و ز تو این باغ نصرت آبادان بشگفتی چو قندهار شود. مسعودسعد. و این عالم که پپای بود باعبدال برپای بود و بوی آبادان. (نوروزنامه). و جهان آراسته و آبادان بدو [به آهن] است. (نوروزنامه). تا جهانیان بدانند که ما نیز در آبادان کردن جهان و مملکت همچنان راغییم. (نوروزنامه). شب و روز در آن اندیشه بودی... تا آنجا شهری بنا کردند تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماندی. (نوروزنامه). حجاج بهری [از خانه کعبه را] بمنجیق بیران کرده بود و چون از ابن الزبیر فارغ شد بهمان اساس اول بازبرد و آبادان کرد. (مجمل التواریخ). چون کنم خانه گل آبادان دل من، اینما تکونوا، خوان. سنائی. ملک ویران و گنج آبادان نبود جز طریق بیدادن. سنائی. چون نکردی خرابی آبادان بخرابی چه میشوی شادان؟ اوحدی ||. توانگر. مرفه: یعقوب بن لیث آنهمه مال و سلاح بر گرفت و سپاه را بدان آبادان کرد. (تاریخ سیستان). حربی صعب کرد و بسیار کفار کشت و غنائمی بسیار به دست آورد و لشکر آبادان کرد و بسیستان بازآمد. (تاریخ سیستان). - امثال: قرض، دو خانه آبادان دارد. (جامع التمثیل)؛ قرض دائن را از فراخ خرجی بازدارد و مدیون را از دست تنگی رهااند. کوشا باشید تا آبادان باشید ||. تندرست. فربه. ساز: چون یک چندی آنجاگاه بود [گاو شتر به نام] در خصب و نعمت روزگار گذاشت و فربه و آبادان گشت. (کلیله و دمنه ||). خصیب. پر آب و علف ||. مأمون. ایمن: جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حاج آبادان کردند و مانعی نمانده است. (تاریخ بیهقی).

آبادان.

(اخ) بندری است در مصب شط العرب موسوم بدماغه گسبه. درازای آن ۶۴ هزار گز و پهنای آن از ۳ تا ۲۰ هزار گز، حد شمالی و شرقی آن کارون و بهمشیر [بهمن شیر] و حد غربی شط العرب و جنوبی خلیج فارس. عرض جغرافیائی آن ۳۱ درجه و ۲۱ دقیقه شمالی و طول جغرافیائی آن ۴۸ درجه و ۱۷ دقیقه شرقی، و فاصله آن تا اهواز ۱۱۵ هزار گز است. سابقاً به مناسبت مقبره منسوب بخضر که در حوالی بهمشیر است جزیره الخضر نامیده میشده است. از ۱۳۲۷ ه. ق. ببعثت شرکت نفت جنوب تصفیه خانه ها در شهر آبادان ساخته و نفت را با لوله ها از مسجد سلیمان به این شهر می آورد، و طول لوله ها که میان این دو محل کشیده شده ۲۲۰ هزار گز است. آبادان اکنون شهر و بندری مهم و یکی از مراکز تجارت ایران است، و در حدود سی هزار سکنه دارد. پلهای متعدد برای بارگیری در آن ساخته شده و همه ساله متجاوز از ششصد کشتی برای حمل نفت به آنجا وارد و از آنجا خارج می شود و هر ماهه چهل الی پنجاه کشتی در این بندر بارگیری می شود. و آبادان را به عربی عبادان گویند. رجوع به عبادان شود.

آبادانی.

(حامص مرکب) عمران. عمارت. (دستوراللغة): آن زمین را که دروست برکت و آبادانی و قاعده های استوار می نهد. (تاریخ بیهقی). متحیر گشت و گفت آنچه در دنیا برای آبادانی عالم بکار آید... در این آیت بیامده است. (کلیله و دمنه). و بهیبت و شوکت ایشان آبادانی جهان و تألیف اهواء متعلق باشد. (کلیله و دمنه ||). ا مرکب) محل معمور. آبادی. قریه. ده. شهر: زاغ روی

به آبادانی نهاد. (کلیله و دمنه). آفتابی که رسد منفعت است بخرابی و به آبادانی. انوری ||. معموره ارض. ربع مسکون: و این [هندوستان] بزرگترین ناحیت است اندر آبادانی شمال. (حدودالعالم). و خراسان نزدیک میانه آبادانی جهان است. (حدودالعالم). آن مملکت های بزرگ که گرفت [اسکندر مقدونی] و در آبادانی جهان که بگشت سیل وی آن است که کسی بهر تماشا بجایها بگذرد. (تاریخ بیهقی ||). سکنه و پیشه وران و نظایر آن که اساس عمران بر آنها است: و این مداین شهری بزرگ بود و با آبادانی و آبادانی وی بیغداد بردند. (حدودالعالم ||). حامص مرکب) بسیار مردمی: و جایهایی اند با خواسته و نعمت و آبادانی. (حدودالعالم ||). مجازاً، رفاه. سعادت. غنا: و جز خشنودی و آبادانی خان و مان تو خواهیم. (تاریخ بخارای نرشخی). - امثال: آب آبادانی است. آب به آبادانی می‌رود؛ رود و جوی منتهی بشهر یا دیه میشود. نه آب و نه آبادانی نه گلبانگ مسلمان؛ مکانی قفر یا بی سکنه. هر آنچه بیند در ویرانی، نگویند در آبادانی. (از اسرارالتوحید).

آبادانی.

(اخ) نام مردی بعر که بعلم و پرهیزگاری معروف بوده است، منسوب بشهر آبادان.

آبادانیدن.

[د] (مص) آباد کردن ||. ستودن. مدح کردن.

آباد بوم.

(ا مرکب) جای آباد: یکی شارسان کرد و آباد بوم برآورد بهر اسیران روم. فردوسی. ز توران و از هند و از چین و روم ز هر کشوری کان بد آباد بوم همی باژ بردند نزدیک شاه برخشند روز و شبان سیاه. فردوسی. چو آگاهی آمد ز ایران بروم که ویران شد آن مرز آباد بوم... فردوسی. گشاده شد آن مرز آباد بوم سواری بدیدند جنگی ز روم. فردوسی. بدو گفت از ایدر برو تا به روم میاسای هیچ اندر آباد بوم. فردوسی (||. اخ) در ابیات ذیل نام محلی گمان می‌رود و شاید ایران مراد باشد: چنین گفت روشندل پارسی که بگذشت سال از برش چارسی که خسرو [پرویز] فرستاد کسها بروم بهند و به چین و به آباد بوم برفتند کاریگران سه هزار ز هر کشوری هر که بد نامدار. فردوسی. هم آنگه فرستاد کسها بروم بهند و بچین و به آباد بوم. فردوسی. هر آنکس که بود اندر آباد بوم رسیدند سرتاسر اکنون بروم. فردوسی. بیامد پراندیشه ز آباد بوم همی رفت هم زین نشان تا بروم. فردوسی. سپاهی بدو داد تا باژ روم بخواهد سپارد به آباد بوم. فردوسی.

آباد جای.

(ا مرکب) آباد بوم. آبادی: پرسید از آن سرشبان راه شاه کز ایدر کجا یابم آرامگاه چنین داد پاسخ که آباد جای نیابی مگر باشدت رهنمای. فردوسی.

آباد شدن.

[ش] د [مص مرکب) عمران پذیرفتن.

آباد کرد.

[کَ / کِ] (ن مف مرکب) بناکرده. معموره. آباد کرده. ساخته: این نهال نشانده را مشکن مکن آباد کرد خویش خراب. مسعود سعد.

آباد کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) عمارت. عمران: به گرد اندرش روستاها بساخت چو آباد کردش کهان را نشاخت. فردوسی. وز آن پس جهان یکسر آباد کرد همه روی گیتی پر از داد کرد. فردوسی. ز هوشنگ ماند این سده یادگار بسی باد چون او دگر شهیار کز آباد کردن جهان شاد کرد جهانی بنیکی از او یاد کرد. فردوسی. از آن رفته نام آوران یاد کرد بداد و دهش گیتی آباد کرد. فردوسی. صد خانه اگر بطاعت آباد کنی ز آن به نبود که خاطری شاد کنی. علاءالدوله سمنانی.

آبادکوشک.

(اخ) حسن آباد قاشق در سفر کردستان. (فرهنگستان).

آباده.

[دَ] (اخ) سه محل است در فارس. یکی شهرستان آباده که مشتمل بر هفت بخش یا بلوک است. آباده اقلید، مرغاب، مرو دشت، مابین، رامجرد، بیضاء و ایرج. دیگر مرکز آباده اقلید و آن شهرکی است در راه اصفهان و شیراز میان جنت آباد و خان درویش، فاصله آن تا تهران ۶۱۷۷۰۰ گز و تا شیراز ۴۴ فرسخ است. پستخانه و تلگرافخانه دارد، جمعیت آن ۵۰۰۰ تن و منبت کاری و گیوه آن بخوبی معروف است. دیگر مرکز آباده طشک و آن قصبه ای است در مشرق شیراز بفاصله ۲۳ فرسخ و دارای ۲۵۰ خانوار.

آباده اقلید.

[دَیِ] (اخ) بخشی از شهرستان آباده است و آن را به مناسبت یکی از قرای آن که اقلید نام دارد آباده اقلید خوانند تا از آباده طشک ممتاز باشد. این بخش از طرف شمال و مشرق به ابرقوه (ابرقوه) و توابع اصفهان و از جنوب بقونقری و از مغرب بچهاردانگه و شش ناحیه پیوستگی دارد، طول آن ۱۴۴ هزار و عرض آن ۱۵ هزار گز و مشتمل بر سی و اند قریه یا دیه آباد است. هوای آن مایل بسردی و جمعیت آن ۴۰۰۰۰ تن و مرکز آن شهر آباده است.

آباده زرتشت.

[دَیِ زَتُ] (اخ) نام یکی از چهار محله نیریز از شهرهای فارس.

آباده طشک.

[دَیِ طِشَ] (اخ) بخشی از ولایات خمسه فارس است، و آن را به مناسبت یکی از قرای آن که طشک نام دارد آباده طشک خوانده اند تا از آباده اقلید ممتاز باشد. این بخش از طرف شمال بسرچاهان و قونقری و از مغرب بارسنجان و از جنوب بدریاچه بختگان و از مشرق بنیریز و بوانات اتصال دارد. طول آن ۷۲ و عرض آن ۱۵ کیلومتر و دارای هفت قریه آباد است، هوای آن معتدل و جمعیت آن ۴۵۰۰ تن و مرکز آن قصبه آباده است.

آبادی.

(حامص) (از پهلوی آواتی (۱)، عمران. سعادت) عمارت. عمران. برابر ویرانی: آبادی میخانه ز ویرانی ماست جمعیت کفر از پریشانی ماست. خیام (||. ا) جای آباد و جای معمور. آبادانی، از ده و شهر و امثال آن: که جغد آن به که آبادی نبیند. نظامی. (۱) - در حاشیه برهان چ معین به صورت **aipaitih** آمده است.

آبادیان.

(اخ) امتان مه آباد را گویند و آن نخستین پیغمبری بوده است که بعجم مبعوث شد و کتاب او را دساتیر خوانند. (برهان).

آبادی کاغذ.

[غ] (ا مرکب) قسمی کاغذ ابریشمین.

آبار.

(ا) اُسْرُب. سرب ||. سرب سوخته. اُنْکُ محرق. رصاص اسود. (قاموس). سرب سیاه. و طریقهء ساختن آن آن است که سرب را در تابه ای آهنین نهند و کاسه ای که بن آن سوراخ است بر روی تابه واژگون کنند و بدمند تا آنگاه که سرب سوخته گردد و آن در علاج ریشها و بواسیر و سرطان بکار است. و نیز توتیا و ائمد را آبار نام داده اند، چه مادهء عاملهء آن سرب سوخته است.

آبار.

(ا) دفتر حساب و دیوان حساب و آن را آواره و آوارجه نیز گویند و شاید کلمه صورتی از آمار و آماره است.

آبار.

(ع ا) ج بثر.

آبار.

(اخ) نام قریه ای به واسط.

آبار اعراب.

[ر ا] (اخ) نام شهرستانی به پنج فرسنگی اجفر میان اجفر و فید.

آبار النحاس.

[رُن ن] (ا مرکب) نامی است که کیمیاگران قدیم به مغنسیا داده اند.

آبازه.

[ز] (اخ) نام دیگر ابخاز و بنا به ضبط بعض لغویین در زبان ترکی ابخازی است.

آباط.

(ع) جِ اِبْط.

آبافت.

(ا) آْبَفْت.

آباقا.

(اخ) رجوع به آباقا شود.

آبال.

(ع) جِ اِبِل.

آبان.

(اخ) نام فرشتهء موکل بر آب و تدبیر امور و مصالحی که در ماه آبان و روز آبان واقع شود (||.ا) ماه هشتم از سال شمسی مطابق برج عقرب و تشرین اول یعنی ماه دوم خزان میان مهر و آذر و آن را آبانماه و آبان نیز گویند: ز میغ و نزم که بد، روز روشن از مه تیر چنان نمود که تاری شب از مه آبان. عنصری. آب انگور بیارید که آبان ماهست وقت منظر شد و وقت نظر خرگاهست دست تابستان از روی زمین کوتاهست. منوچهری. و آفتاب در این ماه [آبان] در برج عقرب باشد. (نوروزنامه). گرم خونم چو آب در مرداد سردآهم چو باد در آبان. سنائی. گرچه در غربت ز بی آبی شکسته خاطرم ز آتش خاطر به آبان ضیمران آورده ام. خاقانی ||. نام روز دهم از ماههای فرس و برحسب رسم مطرد که چون نام ماه با روز تطابق کند آن روز را عید گیرند، روز آبان در این ماه یکی از اعیاد دوازده گانه سال است. و روز آبان را آبان روز و آبانگان نیز گویند: آبان روز است و ماه آبان خرم گردان به آب رز جان. مسعود سعد. و گویند در این روز زو پادشاه ایران بر افراسیاب پیروزی یافته و او را از ملک خویش برانده است و نیز در این روز پس از پنج یا هفت سال خشکی و قحط باران آمده است. -مثال: آبان ماه را بارانکی دیمه را برفکی، فروردین ماه شب بیار روز بیار؛ برای خوبی زرع بارانی اندک به آبان و برفی کم به دی و به فروردین باران بسیار باید.

آبانگان.

(ا مرکب) نام روز آبان در ماه آبان است، و آن روز عید آن ماه باشد.

آبانگاه.

(اخ) نام فرشتهء موکل بر آب (||.ا مرکب) نام روز دهم فروردین ماه، و گویند اگر در این روز باران بیارد آبانگاه مردان است و مردان به آب درآیند و اگر نبارد آبانگاه زنان باشد و زنان در آب شوند و این عمل را بر خود شگون و مبارک دانند. (برهان).

آبانی.

(اِخ) تخلص میرزا نصرالله نام طهرانی از متأخرین شعرای ایران.

آبایان.

(اِخ) آبایانی. نام کوهی است که گویند ارتفاع آن چهل فرسنگ است.

آب ابرو.

[بِ ا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ترکیبی مایع که زنان ابروان بدو سیاه کنند.

آب استه.

[] () و اندر نواحی وی [قصبهء پریم در جبل قارن] چشمه های آبست که بیک سال اندر، چندین بار بیشترین مردم این ناحیت بدانجا شوند، آب استه با نبید و رود و سرود و پای کوفتن و آنجا حاجتها خواهند از خدای و آن را چون تعبدی دارند و باران خواهند بوقتی که شان بیاید. (حدودالعالم). معنی آب استه در این عبارت ظاهر نیست و در فرهنگها نیز یافته نشد و اگر تصحیف و تحریفی در کلمه نباشد شاید معنی ناشتا و پگاه و شبگیر یا تشنه دهد.

آب افتاده.

[اُد / د] (ن مف مرکب) میوه نیم رس ||. متاعی در آب دریا یا رود تر شده و رنگ بگردانیده و زیان دیده.

آب الهی.

[بِ اِ هِی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب محض و خالص از نباتی.

آب انار.

[بِ ا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی که از فشردن انار گیرند.

آب انبار.

[اَم] (اِ مرکب) خانه ای در زیر قسمتی از بنا حفر کرده ذخیره کردن آب را ||. پارگین. (ربنجی ||). آبدان. آبگیر. تالاب. مصنع. بَزَخ.

آب انبار.

[اَم] (اِخ) نام محلی کنار راه کازرون بیوشهر میان راهدار و برازجان در ۱۱۰۹۱۰۰ گزی طهران.

آب انداختن.

[آت] (مص مرکب) میختن ستور || پختگی آغازیدن میوه || جدا شدن آب ماست و آش سرد و جز آن از دیگر اجزاء.

آب انداز.

[آ] (ا مرکب) توقفگاه ستور میان دو منزل، آسایش و رفع ماندگی را || چوبی کاواک و میان تهی کرده که چوبی دیگر در میان آن فروبرند و بفشار آب در آن کنند و نیز بیرون افکنند. آبدزدک. و به عربی آن را زراقه (ربنجی)، ذراقه و سراقه و مضخه گویند.

آب انگور.

[ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) شراب. باده: آب انگور بیارید که آبان ماهست آب انگور خزانی را خوردن گاهست. منوچهری. ای یار سرود و آب انگور نه یار منی بحق والطور. ناصر خسرو. زاهد گوید که جنت و حور خوش است من میگویم که آب انگور خوش است. خیام. ز آب انگور، نار طبع مکش ز آتش باده آب روی مبر. سنائی.

آب ایستاده.

[ب] (اخ) نام دریاچه ای از افغانستان در جنوب غربی غزنین بفاصله ۸۰ هزار گز. وسعت آن برحسب بسیاری و اندکی باران کم و بیش شود.

آب باران.

[ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) ماءالمطر. (تحفه).

آب باران.

(اخ) ناحیتی خوش آب و هوا از مضافات کابل: اگرچه جای خوش کابل آب باران است بهشت روی زمین خواجه سه یاران است.؟

آب باریک.

(اخ) نام محلی کنار راه همدان به کرمانشاه، میان روان و گندچین. و رجوع به گردنه آب باریک شود || نام کوهی در کرمان متصل بجبال بارز.

آب باز.

(نف مرکب) شناگر. سبح.

آب بازی.

(حامص مرکب) شناگری. سباح.

آب بخش.

[آب، ب] (نف مرکب) میرآب. قلاب. (مهذب الاسماء). آب یار. اویار. آنکه شغلش آب دادن بکشت بود.

آب بخشان.

[آب، ب] (اخ) نام رودیست در طرف غرب ایران که خط سرحدی ایران و عراق از آن گذرد و معروفست به نمود ||. نام محله ای باصفهان.

آب بخش کن.

[آب، ب ک] (ا مرکب) مَقْسَم و محل بخشیدن آب (||. اخ) نام محله ای بطهران.

آب برز.

[آب، ب] (اخ) نام شعبه ای از رود کارون.

آب برین.

[آب، ب] (ا مرکب) کنار جوی را گویند که زیرش مجوف باشد و هر دم آب در آنجا رخنه کند و بیرون رود یا پیوسته تراوش میکرده باشد. (برهان).

آب بزرگ.

[ب ب ز] (اخ) نام شعبه غربی و اصلی رود کارون که در بند قیر بشعبه شرقی یا آب گرگر پیوندد.

آب بقا.

[ب ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آب زندگانی.

آب بن.

[ب ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) سادآوران. و آن چیزی است چون صمغ که در بیخ درخت گردکان کهنه و مجوف یابند.

آب بند.

[آب، ب] (نف مرکب) آنکه ماست و پنیر و سرشیر و خامه کند ||. آنکه درزهای ظروف فلزین با موم مذاب یا قلعی سد سازد ||. آنکه یخ گیرد.

آب بندی.

[آب، ب] (حامص مرکب) شغل و عمل آب بند.

آب بنفشه.

[بَبَنْشَ / شِ] (ترکیب اضافی، مرکب) عطر و عرق بنفشه: و از وی [از پارس] آب گل و آب بنفشه و آب طلع... خیزد. (حدود العالم).

آب بوری.

[بِ بُو] (ترکیب اضافی، مرکب) دوائی است که زنان با آن رنگ موی گیسوان بگردانند برنگ خرمایی روشن.

آب بین.

(نف مرکب) آب شناس.

آب بینی.

(حامص مرکب) عمل آب بین.

آب بینی.

[بِ بِي] (ترکیب اضافی، مرکب) مخاط. مُرگ. خلم.

آب پاش.

(مرکب) آوندی که بدان بر زمین و گُل و چمن آب پاشند. رشاشه. آب پاچ.

آب پاشی.

(حامص مرکب) عمل آب پاشیدن بر گل و جز آن.

آب پخته.

[پُتْ / تِ] (مرکب) آش اماج ||. آب سرد. آب سر ||. ن مف مرکب) جوشانیده.

آب پز.

[پْ] (ن مف مرکب) تخم مرغ یا گوشت به آب ساده و بی روغن پخته. مسلوق و مسلوقة.

آب پشت.

[بِ پْ] (ترکیب اضافی، مرکب) نطفه. منی. آب مردی: آب رخ ز آب پشت بگریزد کآب پشت آب رویها ریزد. سنائی.

آب پنیر.

[ب پ] (ترکیب اضافی، مرکب) ماء الجبن. (تحفه).

آبت.

[ب] [ع ص] سخت گرم (روز).

آبتاب.

(نف مرکب / ص مرکب) مشعشع.

آب تابه.

[تاب / ب] (مرکب) ظرفی که در آن آب گرم کنند ||. ابریق. آفتابه.

آب تاختن.

[ت] (مص مرکب) میختن. میزیدن. (صحاح الفرس): ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت که از هیبتش شیر نر آب تاخت. رودکی. و سنگ اندر کمیزدان و دشواری آب تاختن. (التفهیم).

آب تبرستان.

[ب ت ب ر] [اخ] نام چشمه ای بر کوهی از تبرستان که گویند چون بانگ بر او زنی بازایستد و چون بازایستی روان شود.

آب تبریه.

[ب ت ب ری ی] [اخ] بگفتهء فرهنگ نویسان نام چشمه ای است نزدیک اردن که هفت سال روان و هفت سال خشک است.

آب تراز.

[ت] (مرکب) طراز بنایان که در درون آب دارد. - آب تراز کردن زمین؛ تسطیح آن برای جریان آب.

آب ترازو.

[ت] (مرکب) دانش تسطیح زمین و کاریز سهولت جریان آب را. - آب ترازو کردن؛ تسطیح زمین و کاریز بصورتی که آب جریان کند.

آب تراش کردن.

[ت ک د] (مص مرکب) خراشیدن خیار و خربزه و امثال آن با کفچه سهولت مضغ را.

آب تره.

[تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) گیاهی است آبی با برگهای مایل بتدویر و زبانگز چون ترتیزک و در چهارمحال اصفهان آن را بکلو گویند، و آن از احرار بقول است.

آب تنزیه.

[بَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیش یهود آبی است آمیخته بخاکستر گاو سوخته [گاوی سرخ که بنی اسرائیل بکشتن و سوختن آن مأمور شدند] و چوب سرو و زوفا و ارغوان و آن را بر تن کسی که مس میت کرده ریزند، و آن کس که پس از مس میت این آب بر او ریزند از ملت اسرائیل طرد شده و کشتن او واجب آید. (از قاموس کتاب مقدس).

آب تنی کردن.

[تَ کَ دَ] (مص مرکب) غوطه خوردن در آب سرد بقصد خنک شدن.

آب تیرگان.

[رَ] (اِ مرکب) رجوع به آبریزگان شود.

آبتین.

[بَ / بِ] (اِخ) نام پدر فریدون، مصحف آبتین. و صاحب برهان معنی آن را نفس کامل و نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیک و اسعدالسعداء آورده است.

آبج.

[بَ] (اِ) نشانه کمان گروهه ||. آلتی در زراعت.

آبجامه.

(اِ مرکب) آبجامه. آوند آب.

آبجامه.

[مَ / مِ] (اِ مرکب) جام آبخوری. اناء. (زمخسری): القحف؛ آب جامهء چوبین. (قاضی محمد دهار). کاس. جام شراب. تور: زمزم لطف آب جامهء اوست کعبه اهل فضل خامهء اوست. سنائی.

آب جر.

[جَ] (اِ مرکب) جزر. مقابل مد.

آب جو.

[ب ج / جُو] (ترکیب اضافی، مرکب) فوگان. (۱) فقاق. فقع. نیید جو. آخسمه. آخسمه. جعه (۲). و قسم ستبر آن را بوزه گویند. ماءالشعیر. آبی که در آن جو مقشر جوشانیده باشند مداوا را. (۱) - بعید نیست که اصل فقاق همین فوگان فارسی و اصل جعه همان آب جو باشد. (۲) - بعید نیست که اصل فقاق همین فوگان فارسی و اصل جعه همان آب جو باشد.

آبجو افشرده.

[ب ج / ج و ا ش د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) کشک الشعیر. (تحفه).

آب جوش.

[ب] (ترکیب اضافی، مرکب) آبی که در آن جوش یعنی بی کربنات سود و حامض طرطیر کرده و چون گوارشی آشامند. (ترکیب وصفی، مرکب) آب جوشان.

آبجی.

(از ترکی، مرکب) (از ترکی آغاباجی، مرکب از: آغا، سید و سیده + باجی، خواهر) در تداول خانگی، خواهر.

آبجی.

[ب] (ص نسبی) ظاهراً منسوب به آبج معرب آبه (آوه)، و محتمل است که آبج محلی دیگر باشد.

آبجیل.

(ص مرکب، مرکب) در اصطلاح بنایان، گچی نیک ناسرشته که آب آن بیک سو و گچ آن بیک سو باشد.

آبج.

[ب] (۱) آبج.

آب چرا.

[چ] (۱) مرکب) غذائی که به ناشتا خورند و آن را نهاری گویند، و در بعض فرهنگها به معنی خوراک جن و پری و طیور آورده اند.

آب چشی.

[چ / چ] (۱) مرکب) غذائی که نخستین بار بطفل در شش ماهگی دهند.

آب چکیده.

[ب چ / چ د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) آب که از کوزه و جز آن ترابد. ماءالقطر. (تحفه).

آب چلو.

[چ ل / لُو] (ا مرکب) آبی که برنج در آن جوشیده باشد و آن را آبریس و آشام و آشاب نیز گویند.

آب چین.

(ا مرکب) جامه ای که تن مرده را پس از غسل بدان خشک کنند. (از برهان): براهام گفت ای نبرده سوار همی رنجه داری مرا خوارخوار بخسبی و چیزت بدزد کسی از این در مرا رنجه داری بسی بخانه درآی ار جهان تنگ شد همه کار بی برگ و بی رنگ شد به پیمان که چیزی نخواهی ز من ندارم بمرگ آبچین و کفن. فردوسی. پوشم [مرا] به آیین به جامه ی عجم کفن و آبچین ده ز کافور نم. اسدی. و آن را به عربی مرشحه و مرشف (رنجی) و قطفه گویند. (۱) (۱) - استعمال این کلمه بجای آب خشک کن (بوار) که مرکب نوشته را بدان خشک کنند بی تناسب نمی نماید.

آب حسرت.

[ب ح ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) اشک: بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت گریان چو در قیامت چشم گناهکاران. سعدی. هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند. حافظ.

آب حیات.

[ب ح] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آب زندگانی: آب حیات زیر سخنهای خوب اوست آب حیات را بخور و جاودان ممیر. ناصر خسرو. کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی. سعدی. سیاهی گر بدانی عین ذاتست بتاریکی درون آب حیات است. شیخ محمود شبستری. طیبی چه خوش گفت در خاک بلخ که آب حیاتست داروی تلخ. امیر خسرو دهلوی. چو هست آب حیاتت به دست تشنه ممیر فلاتمت و من الماء کل شیء حی. حافظ ||. بمجاز، دهان معشوق ||. قسمی از شیرینی و حلوا ||. نوعی از شراب به ادویه تند آمیخته و آن را ماء الحیات نیز گویند ||. نوعی از مهره ها برنگ زرد که زنان از آن دستبند و امثال آن کنند.

آب حیوان.

[ب حَی / حَی] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آب زندگانی: خرد یافته مرد یزدان پرست بدو در یکی چشمه گوید که هست گشاده سخن مرد با رای و کام همی آب حیوانش خوانند بنام. فردوسی. چنین گفت روشن دل پر خرد که هر کآب حیوان خورد کی مرد؟ فردوسی. بدست آور از آب حیوان نشان بخور زو و پس شاد زی جاودان. اسدی. اهل دنیا اهل دین نبود ازیرا راست نیست هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن. سنائی. که بدین راه در بدی نیکی است آب حیوان درون تاریکی است. سنائی. در تاریکی است آب حیوان. عمادی شهر یاری. شگفتی نبد کآب حیوان گهر کند ماهی مرده را جانور شگفت اندر آن ماهی مرده بود که بر چشمه زندگی ره نمود. نظامی. بیا ساقی آن آب حیوان گوار بدولت سرای سکندر سپار. نظامی. ذوق در غمها است پی گم کرده اند آب حیوان را بظلمت برده اند. مولوی. آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست روشن است این که خضر بهره سرابی دارد. حافظ.

آب خاکستر.

[بِ كِ تِ] (اِخ) نام رودی در حدود ایران و روس که به رود لائین پیوندد.

آبخانه.

[نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی معلوم برای قضای حاجت. مستراح. مبرز. مخرج. کنیف. مغتسل. متوضا. بیت الفراغ. مبال. خلا. بیت التخلیه. میضاء. مذهب. آبشتنگاه. تشتخانه. ادب خانه. جایی. صحت خانه. قدمگاه. کریاس. بیت الماء. بیت الخلاء. ضروری. کابینه. قدم جا. طهارتخانه. و گاه از آن به بیرون و سرِ آب تعبیر کنند: روزی شیخ ابوسعید رحمه الله همی شد با صوفیان، فرا جایی رسید که چاه آبخانه پاک میکردند و نجاست بر راه بود... (کیمیای سعادت ||). در اصطلاح اهل خراسان قسمتی از کاریز باشد که از آن آب تراوش کند و آب قنات از آنجا خیزد.

آبخانی.

(اِخ) نام یکی از آبراهه های کشگان رود.

آبخسب.

[خُ] (نِف مرکب) ستوری که چون آب بیند در آن بخسبد و این از عیوب اسب و جز آن است.

آبخست.

[خُ] (اِ مرکب) جزیره: رفت در دریا بتنگی [ظ: بیگی] آبخست راه دور از نزد مردم دوردست. بوالمثال (۱) (از فرهنگ اسدی پاول هورن). بردشان باد تند و موج بلند تا بیک آبخستشان افکند. عنصری. تنی چند از آن موج دریا برست رسیدند نزدیکی آبخست. عنصری (||). ن مِف مرکب) آب گز. یعنی میوه ای که قسمتی از آن بگردیده و تباه شده باشد. خایس: روی ترکان هست نازیبا و گست زرد و پرچین چون ترنج آبخست. علی فرقدی. و بهر دو معنی آبخوست نیز آمده است. و صاحب برهان معنی بداندرون نیز بکلمه داده. (۱) - شاید: ابوالمثل بخاری.

آبخشک کن.

[خُ کُن] (اِ مرکب) آبخشکان. کاغذ پرزدار که بدان مرکب نوشته خشک کنند. نشافه. و آن را آبچین نیز توان گفت.

آب خضر.

[بِ خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب زندگانی، و مجازاً علم لدنی. (برهان): در کلک تو سرّ غیب مضمّر در لفظ تو آب خضر مدغم. کمال الدین اصفهانی.

آب خفته.

[بِ خُ تِ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب راکد ||. آب جاری که جریان آن از تراکم یا همواری مجری محسوس نباشد.

آبخو.

(۱ مرکب) آبخوست. آبخت. جزیره، یا جزیره ای در رودی بزرگ که آب سطح آن را فراگرفته و گیاه و درختان آن ظاهر باشد: گویی که هست مردمک دیده آبخو یا خود چو ماهی ای است که دارد در آب خو. عمق بخاری.

آبخوار.

[خوا / خا] (نف مرکب) آشامنده آب: تشنه میگوید که کو آب گوار آب میگوید که کو آن آبخوار. مولوی.

آبخواره.

[خوا / خار / ر] (۱ مرکب) ظروف سفالینه که در آن آب یا شراب آشامند. آنچه که در آن آب توان خورد از سبو و جز آن: همه آبخواره بینی که ز ما کنند مستی اگر آبخواره سازند ز خاک ما سبویی. قاسم انوار (||. نف مرکب) آبخوار.

آبخور.

[خَوْرُ / خُر] (۱ مرکب) محل آب خوردن و آب برداشتن جانور و آدمی از نهر و جز آن. ورد. مورد. منهل. سقایه. شرعه. شریعه. عطن. مشرب. مشرع. معطن. منزل. آبشخور. آبشخورد. آبخورد: سر فرو بردم میان آبخور از فرنج منش خشم آمد مگر رود کی. وز آن آبخور شد بجای نبرد پراندیشه بودش دل و روی زرد. فردوسی. گل و آب سیاه تیره همی از چه معیش آبخور باشد؟ مسعود سعد. پس نشان داد کآن درخت کجاست گفت از آن آبخور که خانی ماست. نظامی. (۱) نیست در سوراخ گفتار ای پسر رفت تازان او بسوی آبخور. مولوی (||. روزی. قسمت. نصیب: ترسم که بر آید ز جهان آبخور من کز شهر بر آورد جهان آبخور تو. قطران. در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضه دارالسلام را. حافظ. خواست دلم تا که بمسجد شود کابخورش جانب میخانه برد.؟ (از فرهنگ جهانگیری ||). ظرفی که بدان آب خورند. سقایه: پیراهنت دریده و استاد درزی چون کوزه گرز کنج همی آبخور کنی. رشید عور. - آبخورهای ریشه؛ آبکش های آن: چون بیخ آبخور ندارد نه برگش سبز بماند و نه شاخش تر بماند. (تفسیر ابوالفتح رازی). (۱) - مثالهای دیگر: وز آنجا بدستوری یکدگر برفتند پویان سوی آبخور. فردوسی. با خران گر به آبخور نشوند با دل پر خرد سزاوارند. ناصر خسرو. بدشت دگر بینمت خوابگاه بحوض دگر بینمت آبخور. مسعود سعد. باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان گرگ و میش از عدل او باشند بر یک آبخور. معزی. نه شیر گز سینه بود و صید بایدش نر تشنگی گوزن سوی آبخور شود. مسعود سعد. در غمت ای زودسیر خون جگر میخورم تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین؟ خاقانی. بر دشمن تو فتح برانده ست بتیغ آب تا تیغ چو آب تو شده آبخور فتح.؟

آبخورد.

[خَوْرُ / خُر] (مص مرکب مرخم، امص مرکب) مخفف آب خوردن: درخت ارچه سبزش کند آبخورد شود نیز زافزونی آب زرد. امیر خسرو دهلوی (||. ۱ مرکب) قسمت. نصیب: جان شد این جا چه خاک بیزد تن کابخوردش از این جهان برخاست. خاقانی (||. منهل و مشرب، و مجازاً به معنی مقام و منزل و جایگاه: لیکن از یاد تو ما را چاره نیست تا در این خاک است ما را آبخورد. سنائی. شه عالم آهنج گیتی نورد در آن خاک یک ماه کرد آبخورد. نظامی. من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال کی ترک آبخورد کند طبع خو گرم؟ حافظ.

آب خوردن.

[خَوَزُ / خُرُودَ] (مص مرکب) آشامیدن آب: هرچند خَلنده ست چو همسایه خرماست بر شاخ چو خرماش همی آب خورَد خار.
ناصرخسرو. - در یک آب خوردن؛ در لحظه ای. در مدتی سخت کوتاه.

آبخوردی.

[خَوَزُ / خُرُودَ] (ا مرکب) مَرَق. مَرَقه. گوشت آبه. نخوداب.

آبخورش.

[خَوُ / خُرُودَ] (ا مرکب) در تداول عامه به معنی نصیب و قسمت. - آب خورش کسی از جایی کنده شدن؛ از آنجای کوچ کردن و رفتن او.

آبخوره.

[خَوُ / خُرُودَ] (ا مرکب) آبخوره چون گسست آب بر بماند خره. ابوالعباس.

آبخوری.

[خَوُ / خُرُودَ] (ا مرکب) ظرف آب خوردن. مشربه. آبخواره. آبخور ||. شارب (موی سبلیت ||). نوعی از دهنه اسب که هنگام آب دادن بر دهان او زنند.

آب خوز.

(اخ) رودی نزدیک قریه امیرآباد در سرحد ایران و روس.

آبخوست.

[خَوُ / خُو] (ا مرکب) آبخو. آبخست.

آب خون.

(ا مرکب) آبخست است که جزیره میان دریا باشد. (برهان). شاهی برای این کلمه پیدا نشد، ممکن است مصحف آبخو یا آبخوست باشد ||. خونابه.

آب خیز.

(ا مرکب) طوفان: آب خیز است این جهان کشتیت را بادبان این طاعت و دانش خله. ناصرخسرو. و دل در میان طوفان بلا و آبخیز محنت و عنا گرفتار شد. (تاج المآثر). اندر این آب خیز نوح توئی و اندر این دامگه فتوح توئی. اوحدی ||. طغیان و افزایش آب در فصل بهار. بهار آب: و ایشان را [مردم سرخس را] یکی خشک رود است که اندر میان بازار میگذرد و بوقت آبخیز اندرو آب رَوَد و بس. (حدودالعالم). و از آنجا روی بقصبه نهاد وقت آبخیز بود به شور رسید ترسید از عبره کردن آن آب. (تاریخ بیهقی ||).

مد، مقابل جزر ||. و در برهان به معنی ناودان نیز آمده است (||. نف مرکب) زمین آب دار چون چمن و جز آن. نراز.

آبد.

[ب] (ع ص) جاودانه. ج، آبدین ||. مرغ مقیم بیک جا، خلاف قاطع ||. جانور وحشی.

آب دادن.

[د] (مص مرکب) آبیاری کردن. پسانیدن.

آبداده.

[د / د] (ن مف مرکب) گوهردار. تیز کرده: گفتند پادشاه ما مسعود است هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوین آبداده و شمشیر است. (تاریخ بیهقی). دیو هگرز آبروی من نبرد زآنک روی بدو دارد آبداده سنانم. ناصر خسرو. پر آب داده حسامم به دست نصرت تو ترا چه حاجت باشد به آبداده حسام؟ مسعود سعد. عدل را نوربخش خورشیدی ملک را آبداده پولادی. مسعود سعد. خنجر آبداده را ماند آن دل بادطیع آهن باس. مسعود سعد. موی چون تاب خورده زوینی است مژه چون آبداده پیکانست. مسعود سعد.

آبدار.

(نف مرکب) شربت دار. ساقی. ایاغچی. و در این زمان خادمی که بکار تهیه چای و قهوه و غلیان است: بیوسف چنین گفت پس آبدار که ای مایه علم و گنج وقار. شمسعی (یوسف و زلیخا). ز یوسف پذیرفت پس آبدار که گر بازخواند مرا شهریار... شمسعی (یوسف و زلیخا). پرسید از او پیشتر آبدار که ای چون خرد پاک و پرهیز کار. شمسعی (یوسف و زلیخا). همی بود غمگین دل شهریار قضا را فراز آمد آن آبدار. شمسعی (یوسف و زلیخا). یکی بود خواندار شاه جهان ملک برخرسطوس روشن روان یکی داشتی کار بیت الشراب شراب او بر شاه بردی و آب قضای خداوند را آبدار شبی دید در خواب خوش آشکار... شمسعی (یوسف و زلیخا ||). میوه پر از شیریه نباتی. طری. شاداب. پر آب. رطب. ریّان: همچو انگور آبدار بدی نون شدی چون سگج ز پیری خشک. لیبی. بنگر که چو شنبلیله گشته ست آن لاله آبدار و رنگین. ناصر خسرو. بسان پرستاره آسمان گردد سحر گاهان ز سبزه ی آبدار و سرخ گل وز لاله بستانها. ناصر خسرو. و مجازاً، شعر آبدار؛ فصیح و روان ||. و سخنی یا دشنامی آبدار؛ سخت و صعب و پرمعنی در نوع خویش و زننده و نیش دار ||. تیغ و خنجر و آهن برنده و جوهردار. حدید. حاد: چو با او ندید ایچ جای درنگ همان آبداری که بودش بچنگ بزد بر سر ترگ آن نامدار تو گفتی تنش سر نیاورده بار. فردوسی. بیک زخم مرگ جان دشمن تو زخم شمشیر آبدار تو باد. مسعود سعد. پادشاه کامران آن باشد که... بضریت شمشیر آبدار خاک از زاد و بود دشمن بر آرد. (کلیده و دمنه). عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد. ظهیر فاریابی. شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو؟ حافظ ||. صاحب جاه و جلال: ثقة الملک طاهر آنکه چو آب ایزدش آبدار خواهد کرد. سنائی. - بوسه آبدار؛ بوسه ای از روی شوق و گرمی. - دندان آبدار؛ سخت سپید و رخشان. - گوهر آبدار؛ متلالی و گوهردار: سخن بهتر از گوهر آبدار چو بر جایگه بر برنش بکار. فردوسی. در آرزوی بوس و کنارت مردم وز حسرت لعل آبدارت مردم. حافظ (||. ا مرکب) گیاهی مانند لیف خرما. (برهان).

آبدارخانه.

[ن / ن] (ا مرکب) اطافی که مخصوص تهیه چای و قهوه و شربت و امثال آن است در خانه های بزرگان ||. مجموع آلایت و ادوات و خدام و ستور آبداری در دستگاه سلاطین و حکام.

آبدارک.

[ر] (ا مرکب) نام مرغکی است که به عربی صعوه گویند. (از ربنجی).

آبدارو.

(ا مرکب) زفت رومی ||. مومیایی. و محمد بن زکریای رازی دوی دیگری را به این اسم خوانده. (تحفه).

آبداری.

(حامص مرکب) شغل آبدار: سوی آبداری رسید آبدار نکوهیده خواندار برشد بدار. شمسی (یوسف و زلیخا ||). طراوت. تازگی. ری: بدین آبداری و این راستی زمان تا زمان آیدش کاستی. فردوسی (||. ا مرکب) اسبی یا استری که بر آن اثاث آبدارخانه حمل کنند و نیز خود آن اثاث را آبداری گویند ||. نمدی از جنس پست که در سفرها همراه دارند گستردن در منازل را.

آب داغ.

[ب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آب جوشانیده. آب گرم کرده: یک استکان آب داغ.

آبدان.

(ا مرکب) غدیر. ژی. آبگیر. ژیر. آذیر. حوض. آب انبار. شمر. (صحاح الفرس). کوژی. غفچی. فرغر: کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار زیبق چو آب برجهد از ناف آبدان. (منسوب به رودکی). نه هر کس کو بملک اندر مکین باشد ملک باشد نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد. فرخی. آبدان گشت نیلگون دیدار و آسمان گشت نیلگون سیما. فرخی. بهر سو یکی آبدان چون گلاب شناور شده ماغ بر روی آب. اسدی (گرشاسبنامه). چو ابر فندق سیمین در آبدان ریزد برآرد از دل فیروزه رنگ سیمین رنگ مشعبدیست که بر خرده مهره های رخام بحقه های بلورین همی کند نیرنگ. ازرقی. خور چو سکندر گرفت هفت حوالی خاک ریخت ز چارم سپهر آینه در آبدان. مجیر بیلقانی. فند تشنه در آبدان عمیق که داند که سیر آب میرد غریق. سعدی ||. قدح. کاسه. آبخوری. اناء. آب وند. آوند: ربود از یهودا سبک جام آب که داند که چون کرد بر وی عتاب مر آن آبدان را بصد پاره کرد بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد. شمسی (یوسف و زلیخا). آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور. خاقانی ||. کمیزدان به معنی مئانه. (زمخشری ||). ظرفی که مرغ در آن آب خورد.

آبدان.

[ب] (ص مرکب) مخفف آبادان.

آبدانک.

[ن] (ا مصغر) مئانهء کوچک. (فرهنگستان پزشکی).

آبدانی.

[ب] (حامص مرکب، ا مرکب) مخفف آبدانی: شانی ز آبدانی عالم کناره کرد چندانکه در جهان خرابش ندید کس. شانی.

آب درخت کافور.

[ب د ر ت] (ترکیب اضافی، ا مرکب) ماء الکافور. (تحفه).

آب در خصیه.

[د خ ی / ی] (ا مرکب) (ا) ادره. قیل الماء. قیله. . (فرانسوی) (۱) - Hydrocele

آب دز.

[د] (اخ) رجوع به آبدیز شود.

آب دزد.

[د] (ا مرکب) منفذی بدرون زمین که آب و نم از آن نفوذ کند، و گویند این زمین یا این کاریز آب دزد دارد.

آب دزدک.

[د د] (ا مرکب) نی یا چوبی کاواک که در درون آن چوب دیگر تعبیه کنند و از دهان آن آب افکنند. و عربی آن مضخه و ذراقه و زرّاقه و سزّاقه است. و به فارسی آب انداز نیز گویند ||. قسمی حشره چند زنبوری سرخ که در زیر خاک باشد و ریشهء نبات خورد و آن را تباہ کند و حوض و امثال آن را سوراخ کند، و در بعض ولایات آن را زمین سنبه گویند. پشیل (||. اصطلاح طب) آلتی از شیشه که بر سر آن سوزنی مجوّف است و بدان در تن آدمی و جانوران دواهای مایع کنند. و این عمل را تزریق نامند.

آب دزفول.

[ب د] (اخ) آبدیز.

آب دست.

[ب / ب د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آبدست. آبی که بیشتر با دو ظرف موسوم به آفتابه لگن پیش از طعام و بعد از طعام برای شستن دست و دهان بکار است: حورعین را بیهشت آرزو آید همه شب کآدمی وار به بزم تو رسد در شبگیر آب دست همه بر روی کشیدی چو گلاب خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر. معزی. هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل بلکه دستاب همه تسنیم رضوان آمده. خاقانی ||. وضو. تکرع. غسل. توضع: الحدّث؛ هرچه آبدست بدان تباہ شود. (دستوراللغّه ادیب نطنزی).

این معنی رفتن گناهان است به آبدست، اگر از اینها چیزی مانده است بدان که هنوز گناه در تست و وضوی تو تمام نیست. (کتاب المعارف). جمال یار شد قبله ی نمازم ز اشک رشک او شد آبدستم. مولوی. نماز عید خواهم کرد هان ساقی بیار آبی برای آبدست ما به ابریق قدح شویان. کمال خجند ||. استنجا کردن به آب. (برهان ||). لطف و مهارت در صنعت: که بست آن نقش عارض، آفرین باد که آب دست از وی آشکار است. کمال خجندی.

آبدست.

[د] (ا مرکب) قسمی جامه و پوشش. لباده. جبهه آستین کوتاه ||. قسمت فوقانی سرآستین درازتر از قسمت تحتانی آن که بر روی آستین برگردانند زینت را. سنبوسه ||. مستراح. مبرز (|| ص مرکب) سخت چابک و تند. چربدست. ماهر. استاد. رجوع به آبدستی شود ||. زاهد پاکدامن و پرهیزکار: نعیم پاک بستاند چو کرد آلوده بسپارد نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش. خاقانی.

آبدستان.

[د] (ا مرکب) آفتابه ای که بدان دست و روی شویند. ابریق. (مهدب الاسماء). تاموره. مطهره: سر فرورد و آبدستان خواست بازوی شهریار را بر بست. عسجدی یا سنائی یا عنصری. در ساعت طشت و آبدستان بیاوردند. (تاریخ برامکه). آسمان آورده زرین آبدستان ز آفتاب پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده. خاقانی. آبدستان در مصراع ثانی این بیت شاید بمعنی ابریق یا خادم و چاکر باشد. من خمش کردم که آمد خوان غیب نک بتان با آبدستان میرسند. مولوی ||. مشربه.

آبدستاندار.

[د] (نف مرکب) آفتابه دار.

آبدست جای.

[د] (ا مرکب) متوضا. خلوت خانه.

آبدستان.

[د] (ا مرکب) آبدستان. رجوع به آبدستان شود.

آبدستی.

[د] (حامص مرکب) مهارت. چابکی. تندی در کار. لطافت و نازکی در صنعت: به نقاشی ز مانی مژده داده به رسامی ز اقلیدس زیاده چنان در لطف بودش آبدستی که بر آب از لطافت نقش بست. نظامی.

آبدلثیم.

[د] (ا خ) نام یکی از شاهزادگان قدیم صیدا که از فقر و فاقه باغبانی کردی و اسکندر در ۳۳۲ ق.م. تاج و تخت پدران بدو باز داد.

آبدن.

[د] (اخ) نام یکی از قضاات بنی اسرائیل.

آبدندان.

[د] (ص مرکب، ا مرکب) قسمی نار که استخوان و هسته ندارد، و آن را رمان املیسی و رمان املیدی گویند. (از ربنجی ||). قسمی از امرود: میچکد آب حیات از میوه اشعار من گویا در بوستان آبدندان بوده ام ||؟ نوعی از حلوا و شیرینی‌ها: تشنه در آب او نظر میکرد آبدندانی از جگر میخورد. نظامی. و آن دگر نقل و آبدندان. عبید زاکانی ||. گول. ساده لوح. سلیم دل. پیه. پخمه. مفت باز. زبون و مغلوب. (صحاح الفرس): با عالم بر، قمار میبازم داو سه سه و سه شش همی خوانم وانگه بکشم همه دغای او بنگر چه حریف آبدندانم. مسعود سعد. گنه بمن بر، دلال وار عرضه دهد بدان سبب که خریدار آبدندانم. سوزنی. حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج بدسگالت را حریف آبدندان یافته. انوری. حاسدت با تو اگر نرد عداوت باز آبدندان ترازو کس نتوان یافت، بیاز. انوری. خرد را از سر غیرت قفای خاکپاشان زن هوی را از بن دندان حریف آبدندان شو. خاقانی. (۱ ||) صاحب دندانی رخشان: شاهدان آبدندان آمده در کار آب فتنه را از خواب خوش دندان گنان انگیخته. خاقانی ||. صاحب برهان به کلمه معنی مضبوط و موافق و شجر و گیاه نیز داده است. (۱) - مثال های دیگر: آب دندان حریفی آوردی رایگان از تو کی تواند جست؟ انوری. کفایت تو بیک لب دست بردی نو نموده است حریفان آبدندان را. رفیع الدین لنبانی. به بازی دل خلقی برد عقیق لب که لؤلؤش ز حریفان آبدندان است. رفیع الدین لنبانی. دست دربخشت کزو در در دهان انداخت خاک بحر پردل را حریف آب دندان یافته. سلمان ساوجی.

آب دندان.

[ب د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) صفا و برق دندان: بیا و بوسه بده ز آن دهان خندانت که در دلم زده آتش بس آب دندانت. نزاری.

آبدنگ.

[د] (ا مرکب) دنگی که بقوت آب حرکت کند و بدان شلتوک برنج کوبند و از نیشکر آب گیرند.

آبدوات کن.

[د ک] (ا مرکب) کفچه خرد و ظریف با دمی باریک و کشیده که بدان آب در دوات کنند و ليقه بدان آشورند. محراک. (ربنجی). دویت آشور. دوات آشور.

آب دوغ.

(ا مرکب) ماستی با آب بسیار، گشاده کرده: کسی را کو تو بینی درد سرفه بفرمایش تو آب دوغ و خرفه. طیان. - امثال: بخیه به آب دوغ زدن؛ رنجی بیفائده بردن.

آب دوغی.

(ص نسبی) منسوب به آب دوغ. چون آب دوغ ||. در اصطلاح بنیان گچی یا آهکی با آب بسیار، تنک و رقیق کرده و آن را دوغاب هم گویند.

آبده.

[ب د] (ع ص، ا) چیستان. چربک. سخن غریب. مثل. حکایت. بردک ||. آن داهیه که بماند یاد کردن آن همیشه. (ربنجی ||). جانور وحشی ||. مرغ که بر جای ماند و بسردسیر و گرمسیر نشود ||. سختی. (ربنجی). ج، اوابد.

آبده.

[ده] (ا مرکب) چاه اصلی و نخستین یا مادرچاه کاریز.

آب دهان.

[ب د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) بزاق. بصاق. خیو. تفو. خدو. - امثال: آب دهان برای چیزی رفتن؛ خواهان و آرزومند آن بودن.

آبدهان.

[د] (ص مرکب) آنکه سر نگاه نتواند داشت: آبدهانی است که سخن نگاه نتواند داشت. (نفثه المصدور، در صفت قلم).

آبدهانی.

[د] (حامص مرکب) صفت آبدهان. صفت آنکه راز نگاه ندارد.

آبدیده.

[دی د / د] (ن مف مرکب) جامه یا متاعی دیگر که در آب افتاده و بدان زیان رسیده باشد.

آب دیده.

[ب دی د / د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) اشک: فرنگیس چون روی بهزاد دید شد از آب دیده رخس ناپدید. فردوسی. سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی که ریزریز بخواهدت ریختن کاریز. کسائی. بدم چو بلبل و آنان به پیش دیده من بدند همچو گل نوشکفته در گلزار کنون ز دوری ایشان دو جوی میرانم ز آب دیده و من بر کنار بوتیمار. جمال الدین عبدالرزاق. کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فروکن نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی. سعدی.

آبدیز.

(اخ) آب دزفول. یکی از روافد رود کارون و آن مهمترین آبراهه کارونست. این رود از مغرب بروجرد سرچشمه میگیرد، مرکب از دو شعبه متمایز و دور از یکدیگر شمالی و جنوبی. آبهای ناحیه بروجرد و علی آباد بشعبه شمالی ریزد. شعبه جنوبی از جاپلق و گلپایگان خیزد و از دامنه قلیان کوه گذرد و در خاک بختیاری بشعبه شمالی اتصال یافته و در بند قیر به رود کارون پیوندد.

محل اتصال دو شعبه جنوبی و شمالی را بحرین یا میان دو آب نامند.

آبدین.

[ب] (ع ص، ا) جِ آبد. - ابدالآبدین؛ همیشه. رجوع به آبد شود.

آبر.

[ب] (اِخ) قریه ای از سیستان، و ابوالحسن محمد بن حسین بن ابراهیم بن عاصم آبری از ائمه حدیث بدانجا منسوب است. (معجم البلدان).

آبر.

[ب] (ع ص) آنکه تأثیر خرمابن کند. خرماگشن دهنده. (مذهب الاسماء). رجوع بتأثیر شود.

آبرام.

(اِخ) رجوع به ابراهیم شود.

آب راه.

(اِ مرکب) رهگذر آب. مجرای آب. نهر. جوی. آب راهه. راه آب. آورده. فرخور.

آبراهام.

(اِخ) رجوع به ابراهیم شود.

آب راهه.

[ه / ه] (اِ مرکب) هر جا که آب در آن گذرد از رود و جوی و مسیل و مانند آن. گذرگاه سیل. (فرهنگستان زمین شناسی): خاک خور، گو پس از این روح طبیعی تا من آب راهه ش ز گذرگاه جگر بر بندم. سیف اسفرننگ ||. راه آب. مجری. آورده. آب راه. فرخور ||. نهری یا رودی که در نهر یا رود دیگر ریزد. رافد. رافده.

آب رخ.

[ب ر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اعتبار. جاه. آبرو: آب رخ ز آب پشت بگریزد کآب پشت آب رویها ریزد. سنائی. در جستن نان آب رخ خویش مرزید در نار مسوزید روان از پی نان را. سنائی. خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز کآن حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند. خاقانی. - آب رخ بردن کسی را؛ آبرو ریختن او را.

آب رز.

[ب ر] (ترکیب اضافی، مرکب) در تداول شعرا، شراب. خمر: آب رز باید که باشد در صفا چون آب زر گر ز زر مغربی ساغر نباشد گو مباح. ابن یمن.

آب رفت.

[ر] (ن مف مرکب، مرکب) سنگی که در جریان آب بطول زمان ساییده و لغزان و مایل بگردی شده باشد ||. ته نشین آب رودخانه ها. (فرهنگستان زمین شناسی). (۱) (۱) - و مرادف آن، لای، لرد، لرت، خره، پیخال و نظایر آن است. و برای معنی اخیر ماسه و فُزُش معمول است.

آب رفتن.

[ر ت] (مص مرکب) کوتاه شدن جامه نو پس از شسته شدن آن.

آبرنگ.

[ر] (اخ) نام شهری از کشمیر بر ساحل نهر چالنگر در شمال سملان بفاصله ۲۸۸ هزار گز.

آبرو.

[ر / رُو] (مرکب) راهی برای گذشتن آب باران و غیر آن. آب راهه. راه آب ||. مسیل. (صراح).

آبرو.

[اخ] تخلص شاه نجم الدین حاکم دهلی، متوفی به ۱۱۶۱ ه. ق ||. لقب حافظ ابرو.

آبرو.

[ب] (مرکب) آبروی. آب روی. جاه. اعتبار. شرف. عرض. ارج. ناموس. قدر. (ربنجنی): شو این نامه خسروی بازگو بدین جوی نزد مهان آبرو. فردوسی. آبرو میرود ای ابر خطاشوی بیار که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم. حافظ. در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش. صائب. - امثال: آبی که آبرو ببرد در گلو مریز. و رجوع به آبروی شود.

آبروخواه.

[ب خوا / خا] (نف مرکب) شریف. آنکه از زوال اعتبار و شرف خویش هراسد.

آبروخواهی.

[ب خوا / خا] (حامص مرکب) سیرت و صفت آبروخواه.

آبرود.

(ا مرکب) سنبل || نیلوفر (||.اخ) نام دهی به بردسیر کرمان.

آبرودار.

[ب] (نف مرکب) صاحب آبرو. متعفف. باعتبار. ارجمند و بامناعت.

آبروداری.

[ب] (حامص مرکب) صفت و چگونگی آبرودار.

آب روده.

[د / د] (ا مرکب) قراقر. فرقر شکم. (فرهنگ اسدی، خطی).

آب روغن.

[ر / رُوغ] (ا مرکب) روغن گذاخته به آب گرم آمیخته که چلو را دهند ||. ثرید. ترید. زریقاء. اشکنه.

آبروفت.

(ن مف مرکب، ا مرکب) آب رفت.

آبرومند.

[ب م] (ص مرکب) عقیف. شریف.

آبرومندی.

[ب م] (حامص مرکب) عفت. عفاف. شرف. شرافت.

آبرون.

(۱)(۱) نوعی از ریاحین که پیوسته سبز بود و برگ آن نیفتد و پای دیوارها و جاهای سایه دار روید و آن را به عربی حی العالم گویند و در طب بکار است و در آذربایجان بسیار باشد. (از برهان). همیشه جوان. همیشک جوان. بیش بهار. میش بهار. میشا. اذن القاضی. اذن القسیس. بعضی گویند بستان افروز است و خوردن آن با شراب گرمهای دراز معده را برآورد. (از برهان). (لاتینی)

(۱) – Sempervivum

آبروی.

[ب] (ا مرکب) آب روی. آبرو. حرمت. عزت. شرف. اعتبار. ناموس. جاه. (ربنجی). عرض. ارج. قدر. (ربنجی). شأن: در بی نیازی بشمشیر جوی بکشور بود شاه را آب روی. فردوسی. اگر راستی تان بود گفتگوی به نزدیک مُتَنان بود آبروی. فردوسی.

بدانش بود مرد را آبروی بیدانسی تا توانی مپوی. فردوسی. چنین گفت بهرام کاین خود مگوی که از شاه گیرد سپه آبروی. فردوسی. فروشنده ام هم خریدارجوی فزاید مرا نزد کرم (۱) آبروی. فردوسی. (۲) - آبروی کسی را ریختن و آب روی کسی ریختن و تیره گشتن یا کردن آبروی کسی و - شدن آبروی و آبروی کسی را بردن و بر باد - دادن؛ خوار و بیمقدار و رسوا شدن و کردن: خون خود را گر بریزی بر زمین به که آب روی ریزی بر کنار بت پرسیدن به از مردم پرست پند گیر و کار بند و گوش دار. بوسلیک گرگانی. به خَراد گفت آن زمان شهریار که ای از ردان جهان یادگار بدان کودک تیز و نادان بگوی که ما را کنون تیره گشت آبروی که بدرود بادی تو تا جاودان سر و کار ما باد با بخردان. فردوسی. بدو گفت از این سان سخنها مگوی که تیره کنی نزد ما آبروی. فردوسی. چنین داد پاسخ که ای خویروی بتوران سپه شد مرا آبروی. فردوسی. بدو گفت رو پاری را بگوی که ایدر بخیره مریز آبروی. فردوسی. به گودرز گشواد از من بگوی که از کار گرگین بشد آبروی. فردوسی. مریز آبروی ای برادر بگوی که دهرت نیزد بشهر آبروی. سعدی. ||. بمعنی دیماس عربی نیز دیده شده است ||. اعزاز. اکرام. احترام: چنان دان که بی شرم بسیار گوی نبیند بنزد کسی آب روی. فردوسی. - امثال: مخواه آبروی مکاه. (از تاریخ گزیده). (۱) - کرم هفتواد. (۲) - مثالهای دیگر: دگر مرد بیکار و بسیار گوی نماندش بنزد کسی آب روی. فردوسی. از او باژ بستان و کینه مجوی نگه دار او را همی آبروی. فردوسی. به پنجم سخن مردم عیبجوی نگیرد بنزد کسان آب روی. فردوسی. بدو گفت شاه آن سخنها بگوی سخنگوی را بیشتر آبروی. فردوسی. بدین کوه فرزندجوی آمده ست ترا نزد او آبروی آمده ست. فردوسی. تو آنجا رسی هرچه خواهی بگوی نه زان کم شود مر مرا آبروی. فردوسی. همان خوی نیکو که مردم بدوی بماند همه ساله با آبروی. فردوسی. چو ایمن شوم هرچه گفتمی بگوی بگویم بجویم بدین آبروی. فردوسی. بدو گفت گودرز چندین مگوی که چندین نبینم ترا آبروی. فردوسی. بدو گفت [به زیر] گشتاسب کای نامجوی نداریم نزد پدر آب روی. فردوسی. جهان را فزوده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی بدوی. فردوسی. برو پیش فغفور چینی بگوی که نزدیک ما یافتی آب روی. فردوسی. چو خواهی که باشد ترا آب روی خرد یار کن جنگ او را مجوی. فردوسی. گر این را دگرگونه دانی بگوی که از دانش افزون شود آبروی. فردوسی. ز من راستی هرچه دانی بگوی بکژی مجوی از جهان آبروی. فردوسی. بخور آنچه داری و بیشی مجوی که از آز کاهد همی آبروی. فردوسی. اگر خواهی از هر دو سر آبروی همه راستی کن همه راست گوی. شمسی (یوسف و زلیخا). زن ارچند باچیز و با آبروی نگیرد دلش خرمی جز بشوی. اسدی. بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک بمال نیست بفضل است پیشی و سپسی. ناصر خسرو. با آب روی تشنه بمانی از آب جوی به چون زبهر آب زنی با خران لطام. ناصر خسرو. ور آبروی همی بایدت قناعت را چو من به نیک و بد اندر امام باید کرد. ناصر خسرو. به آب روی اگر بی نان بمانم بسی به زآنکه خواهم نان ز دونان. ناصر خسرو. اگر شاهی برد هزل آبرویت و گر ماهی کند چون خاک کویت. ناصر خسرو. خندهء هرزه آب روی برد راز پنهان میان کوی برد. سنائی. آبروئی کان شود بی علم و بی عقل آشکار آتش دوزخ بود آن آبروی از هر شمار. سنائی. روی گردآلود بر زی او که بر درگاه او آب روی خود بری گر آب روی خود بری. سنائی. ز آبرویت پخته شد نان وجودش لا-جرم صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر. انوری. و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشد فی المثل به آبروی، دانا نخرد. (گلستان). نیزد خدای آبروی کسی که ریزد گناه آب چشمش بسی. سعدی. چو حکم ضرورت بود کآب روی بریزند باری بر این خاک کوی. سعدی. نانم افزود و آبرویم کاست بی نوائی به از مذلت خواست. سعدی. که خود را نگه داشتیم آبروی ز دست چنان گریز یاوه گوی. سعدی. گرت باید ای دل که تا آبروی میان بزرگانت باقی بود... ابن یمین. ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم با پادشه بگوی که روزی مقدر است. حافظ. چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم. حافظ.

[ر / ر] (ا) ابره. رویه. ظاهره. آوره.

آبریز.

(ا مرکب) دلو. دول: دوستی ز آبریز چرخ بجز ز آنکه آن گه تهی بود گه پر. سنائی ||. مبرز. متوضا. مبال: شعر تو باید به آبریز در انداخت گر بود از مشک تر نبشته به ابریز. سوزنی. بیهانه آبریز بیرون آمد و کاردی کوچک از خدمتکاران خویش بستند. (تاریخ طبرستان). میان بسته یکسر برای گریز نه مطبخ بجا ماند و نه آبریز. زجاجی ||. چاه. چاه گنداب. بالوعه. بلوعه. گوی که در آن آبهای مستعمل چون آب ریخته حمام و آب مطبخ گرد آید. و در بعض فرهنگها به آبریز معنی مزبله نیز داده اند ||. ظرفی لوله و دسته دار که بدان وضو و طهارت کنند و معرب آن ابریق است ||. سرازیرها که آب آن به رودی رسد. (فرهنگستان زمین شناسی).

آبریز.

(اخ) نام محلی کنار راه خاش به چاه ملک میان سامسور و چاه ملک به مسافت ۱۹۲۶۰۰ گز از خاش.

آبریزان.

(ا مرکب) رجوع به آبریزگان شود.

آبریزش.

[ز] (امص مرکب) قطره قطره فروریختن آب از سقف و چشم و مانند آن.

آبریزگان.

(ا مرکب) نام جشنی است باستانی بسیزدهم تیر یعنی روز تیر از ماه تیر. گویند در زمان فیروز جد نوشیروان چند سال در ایران قحط و خشکسالی بوده است و شاه و مردم در این روز بدعا باران خواسته اند و باران بیامده است و مردم بشادی آب بر یکدیگر پاشیده اند و این رسم و آن جشن بجای مانده است و در این روز بر یکدیگر آب و گلاب پاشیدندی. آن را آبریزان و آب پاشان و آب تیرگان نیز گویند ||. نوعی از طعام.

آبریزه.

[ز / ز] (ا مرکب) علتی در چشم که پیوسته اشک از آن فروریزد ||. مبال. مستراح. آبریز.

آبریس.

(ا مرکب) (از: آب + ریس، ریشه کلمه ارز و رز به معنی برنج) آشام. آشاب. آب چلو.

آب زال.

[ب] (اخ) نام یکی از آبراهه های کشگان رود که در نزدیکی قلعهء قاسم بدان می پیوندد.

آبزان.

(اخ) رجوع به ابضان شود.

آب زدن.

[زَد] (مص مرکب) آب افشاندن و پاشیدن، بچیزی یا بجایی.

آبزده.

[زَد / د] (ن مف مرکب) آب برافشانده. مرشوش. مرشوشه: در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلابی بشیخ و شاب زده. حافظ.

آب زر.

[ب ز] (ترکیب اضافی، مرکب) زر محلول که بدان نویسند و تذهیب کنند. معرب آن زریاب و بتصحیف زرباب است: کسی گفت چگونه مبینی این دیبای مُعَلَّم را بر این حیوان لایعلم؟ گفتم خطی زشت است که به آب زر نوشته است. (گلستان). منه جان من آب زر بر پیشیز که صراف دانا نگیرد بچیز. سعدی. - چون آب زر شدن کار؛ سخت نیکو و بسامان شدن آن، و مرادف آن چون زر و چون نگار شدن است: از پی زر بسر چو آب از پی آن دَوْم که او با چو تو نقره ای کند کار دلم به آب زر. مجیر بیلقانی. تا ز رای تو یافت پرتو نور کار خورشید همچو آب زر است. رفیع الدین لنبانی. آفتابی که هر دو عالم را کار از او همچو آب زر گردد. عطار ||. شراب سفید.

آب زرتاب.

[ب ز] (ترکیب وصفی، مرکب) آبی که در آن زر تفته فروبرده سرد کنند و در طب بکار بوده است.

آب زرد.

[ب ز] (اخ) نام یکی از آبراهه های رود جراحی، و آن را آب زلال هم میخوانند.

آب زرشک.

[ب ز ر] (ترکیب اضافی، مرکب) آبی که از تر نهادن و خیسانیدن زرشک حاصل کنند.

آبزرف.

[زُر] (ص مرکب، مرکب) آبخست و آبگز از میوه ها: چون آب زرفت روی زشتش چندین عفن و ترش چرا شد؟ طرطری.

آب زلال.

[ب ز] (اخ) آب زرد. نام یکی از دو آبراهه رود جراحی.

آبزَن.

[ز] (ا مرکب) حوض و خزانه حمام، مرادف آبشنگ : و یجب ازاله ما مکث من الماء فی الالبازین لثلا یفسد فیضه. (تذکره داود ضریر انطاکی، در شرایط حمام ||). ظرفی فلزین یا چوبین یا سفالین باندازه قامت آدمی با سرپوشی سوراخ دار که بیمار را در آن نشانند و سر وی از سوراخ بیرون کنند. و آن دو گونه است، آبزَن تر و آبزَن خشک. در آبزَن تر آب گرم مخلوط به ادویه یا آب ادویه جوشانیده کنند و در آبزَن خشک دواهای خشک ریزند یا بخور کنند و بیمار را در آن بنوعی که مذکور شد نشانند یا بخوابانند : همی خون دام و دد و مرد و زن بریزد کند در یکی آبزَن مگر کو سر و تن بشوید بخون شود فال اخترشناسان نگون. فردوسی. [در خانه] باز گشادند بضرورت، آبزنی دید از رخام مانند حوضی و در آنجا مردی پیر همی خوابانیده بر قفا... ابوموسی پرسید از حال وی، گفتند این شخص دانیال پیغامبر است... در این شهر [شوش] بمرد وی را در این آبزَن نهادند، و هر وقت که بیاران حاجت افتد بیرون برندش و دعا کنند. (مجمَل التواریخ). و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک را ساعتی در آن نشانند. (کلیله و دمنه ||). دوائی که در آبزَن کنند. نطولی که مریض را در آن نشانند. (بحرالجمهر)(۱). (۱) - کلمه آبزَن را بجای یکی از کلمات بن و بن یوار، و نیز بن دوسیژ استعمال توان کرد.

آب زندگانی.

[ب ز د / د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آب حیات. آب خضر. آب زندگی. آب بقاء. ماء الحیات : ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید. ناصر خسرو. و آب زندگانی عمر جاوید دهد. (کلیله و دمنه). سکندر رفت لیکن جست بهره ز آب زندگانی خضر و الیاس. سنائی. هنوزم آب در جوی جوانی است هنوزم لب پُر آب زندگانی است. نظامی. و خضروار آب زندگانی او من بروی کار آوردم. (مرزبان نامه). دانش است آب زندگانی مرد خنک آن کاب زندگانی خورد. اوحدی. هوای منزل یار آب زندگانی ماست صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم. حافظ.

آب زندگی.

[ب ز د / د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آب حیات. آب خضر. آب زندگانی. آب بقاء. ماء الحیات. چشمه خضر. چشمه زندگی : با که گویم در همه ده زنده کو سوی آب زندگی پوینده کو؟ مولوی. ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری. سعدی. نشود آب زندگی ریزان مگر از دیده سحرخیزان. اوحدی. گر ز سوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید از خضر پذیر منت بهر آب زندگی. ابن یمن. معنی آب زندگی و روضه ارم جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست؟ حافظ. شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی. حافظ.

آب زه.

[زه] (ا مرکب) آبی که از کنار چشمه یا رود و تالاب و امثال آن زهد یعنی ترابد و آن رازه آب نیز گویند. نرزی.

آبزَن.

[ب] (ا) سرشک آتش || نام گیاهی که آن را بومادران گویند. (شمس اللغات). و رجوع به آبیید و آبیذ شود.

آبس.

[ب] (اخ) در شرفنامه مسطور است که نام شهری است. (از فرهنگ شعوری). و ممکن است تصحیف ابسس (صورتی از افسس) باشد. (۱) رجوع به افسس شود. (۱) - محتمل است این کلمه مصحف افسس و با قلب فاء بباء، ابسس باشد و آن شهری است که امروز افز گویند، و دمشقی آن را ابسس مینویسد.

آب ساب کردن.

[ک] د [مص مرکب] مصحف آب سای کردن. در اصطلاح بنایان، املس و لغزان کردن کنار آجری با ساییدن آجری دیگر بر او که پیایی به آب فروزند.

آب سار.

[ب] (ترکیب اضافی، مرکب) در قزوین و قمشه و سمیرم فارس نام چشمه هائی است که بزعم عوام افشاندن آب آن در مزارعی که ملخ بدانجا فرود آمده باشد سبب آمدن مرغ سار که ملخ را دفع و تباه می کند، گردد، و آن را آب مرغان نیز گویند.

آبسال.

(ا) مرکب) باغ. حدیقه: همی تابد ز چرخ سبز عیوق چو آتش بر صحیفه ی آبسالی. ناصر خسرو.

آبسالان.

(ا) مرکب) ج آبسال: همان شیپور با صد راه نالان بسان بلبل اندر آبسالان. (ویس و رامین).

آب سبز.

[ب] س [ترکیب وصفی، مرکب] نام بیماری در چشم، بسیار شایع که از فشار درونی چشم پدید آید.

آبست.

[ب] (ص) مخفف آبستن: مریمان بی شوی آبست از مسیح خامشان بی لاف و گفتار فصیح. مولوی. مشتری شو تا بجنبد دست من لعل زاید معدن آبست من. مولوی. آنچه آبست است شب جز آن نژاد حیلها و مکرها باد است باد. مولوی. از یکشنبه همخوابی جود تو عجب نیست گر لای سترون شود آبست نعم را. معالی بلخی (||. ا) زهدان. رحم.

آبست.

[ب] (ا) جزو درونی پوست ترنج و بادرنگ و امثال آن، که آن را گوشت پوست و پیه پوست نیز گویند (||. ص) زمین آماده شده برای زراعت، ظاهراً مخفف آب بسته.

آبستا.

[ب] (اخ) اوستا: و پارسیان از کتاب آبستا که زردشت آورده است. (مجمعل التواریخ). چو اینجا معنی قرآن ندانم روم آنجا که آبستا بخوانم. خاقانی.

آبستان.

[ب] (ص) آبستن: بهار تازه آبستان ببار است چو فردوس برین وقت است و هنگام. سوزنی (از فرهنگ جهانگیری) (۱) (||). (۱) در این بیت مولوی، آبستان جمع آبست است: درد زه گر رنج آبستان بود بر جنین اشکستن زندان بود. (۱) - آبستن بودن کلمه، در بیت سوزنی بعید نمی‌نماید و نسخه ای که صاحب جهانگیری داشته است شاید غلط بوده است.

آبستن.

[ب ت] (ص) هر مادینه از انسان و حیوان که بچه در شکم دارد. حامل. حامله. آبست. بارور. باردار. حُبلی. (دهار). بار گرفته. حمل برداشته: پرپیچهره آبستن آمد ز مای پسر زاد از این نامور کدخدای فردوسی. که از بهر او از در بستن است همان نیز بیمار و آبستن است. فردوسی. گل آبستن از باد مانند مریم هزاران پسر زاده از چارمادر. ناصر خسرو. بلحسن آن معدن احسان کزو دل بسخن گشته ست آبستنم. ناصر خسرو. ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده ست اندر آن مدت که بودی غائب از نزد عروس بر عروست بد گمان گشتن نباید بهر آنک ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس. علی شطرنجی (۱). - آبستن بودن از کسی؛ مجازاً رشوه نهانی سته بودن از او. - مثل آبستن رفتن؛ سخت بکاهلی و آهستگی راه پیمودن. - امثال: شب آبستن است؛ وقوع حوادث تازه و غیرمنتظر ممکن است: ترا خواسته گر ز بهر تن است بیخس و بدان کاین شب آبستن است. فردوسی. شب بدخواه را عقوبت زاد شب شنودم که باشد آبستن. فرخی. نبندد در برویم تا دهد در بزم خود جایم نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب. ظهیر فاریابی. و عرب گوید: اللیل حُبلی لست تدری ما تلد. یک امشب را صبوری کرد باید شب آبستن بود تا خود چه زاید. نظامی. فریب جهان قصهء روشن است سحر تا چه زاید شب آبستن است. حافظ (۲). (۱) - جهان از بد و نیک آبستن است برون دوست است و درون دشمن است. اسدی. چون باد سحر ترا برانگیزد دیوی سیهی بلؤلؤ آبستن. ناصر خسرو. چون شد آبستن بحکمتها زبان مرد علم تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن. ناصر خسرو. عزم جفت طلب است و طلب آبستن یافت یافت را در طلب امکان بخراسان یابم. خاقانی. (۲) - بگیتی هر شبی آبستن آید نداند کس کزو فردا چه زاید. (ویس و رامین). دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی که جهان سایه ابر است و شب آبستن. ناصر خسرو. در غم او تنگ مکن نیز دل صبر همی کن که شب آبستن است. ناصر خسرو. زین دهر بی وفا که نزاید هگرز جز شر و شور از شب آبستن. ناصر خسرو. صید گرش گفت شب آبستن است گر خللی رفت، خطا بر من است. نظامی. خواجه ای تو قناعت تو بس است صبر و همت بضاعت تو بس است که خود آبستن است با همه ساز شب کوتاه تو بروز دراز. سنائی. هزاران روشنی بینی از این یک ظلمت گیتی که از روز دراز است این شب کوتاه آبستن. سنائی. گویند و گفته اند که آبستن است شب وین گفتگوی دانند اهل حدیث و رای هر شب ز ملک ای ملک بی عدیل باد آبستنی که باشد خورشید عدل زای. سوزنی. همه شب های غم آبستن روز طرب است یوسف روز بچاه شب یلدا بینند. خاقانی.

آبستن شدن.

[ب ت ش د] (مص مرکب) آبستن گشتن. آبستن گردیدن. آبستن آمدن. تمخض. حُبل. (دهار). بار گرفتن. بار برداشتن. حامله

گشتن. حمل برداشتن. بچه گرفتن. زه برداشتن. باربردار شدن ماده از نر ||. زنده شدن و شکوفه خرد برآوردن درخت در آخر زمستان و اول بهار.

آبستن کردن.

[ب ت ك د] (مص مرکب) احوال. (زوزنی). القاح.

آبستگاه.

[ب ت ا] (ا مرکب) در بعض فرهنگها به معنی آبستگاه و خلوت خانه و طهارتخانه و خلاخانه نوشته اند و بیت قریع الدهر را چنانکه برای آبستگاه، برای این کلمه نیز شاهد آورده اند.

آبستن گردانیدن.

[ب ت گ د] (مص مرکب) آبستن کردن.

آبستن گشتن.

[ب ت گ ت] (مص مرکب) آبستن شدن. رجوع به آبستن شدن شود: این بلایه بچگان را ز چه کس آمده زه همه آبستن گشتند به یک شب که و مه. منوچهری ||. رشوه در خفا سته بودن.

آبستنی.

[ب ت] (حامص) حَبَل. (دهار). حمل. باروری. بار: ترا پنج ماهست از آبستنی از این نامور بچه رستنی. فردوسی. ز آبستنی تهی نشوی هرگز هرچند روزروز همی زایی. ناصر خسرو. - امثال: آبستنی نهان بود و زادن آشکار.

آبسته.

[ب ت / ت] (ص) آبست. زمین راست کرده برای زراعت.

آبسته.

[ب ت / ت] (ا) آبست. زهدان. رَجَم ||. (ص) آبستن ||. متملق و چاپلوس. خوشامد گوی. معانی مذکور در فرهنگها برای این کلمه آمده است و شاهدهی برای هیچیک یافته نشد، تنها این کلمه در بیت ذیل دیده میشود: نه آرامید دیو دژ برامش همان آبسته خوی خویش کامش جز آنگاهی که کار ویس و رامین بیامیزد بهم چون چرب و شیرین. (ویس و رامین). با احتمالی ضعیف آبسته در این بیت چاپلوس و جاسوس و خوشامدگو و شاید به معنی واسطه بین عاشق و معشوق باشد.

آبسر.

[س] (ا مرکب) آبسرد. لرزانک گونه که از آب گوشت یا آب کله پاچه کنند (۱). (۱) - بکار بردن این کلمه بجای ژلاتین بی

تناسب نمی نماید.

آب سرخ.

[ب س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) شراب. خمر: من و آب سرخ و سر سبز شاه جهان گو فروشو به آب سیاه نظامی.

آب سرد.

[ب س] (اخ) نام محلی بر کنار راه خرّم آباد به بروجرد میان چغلوندی و بروجرد، و فاصله آن تا خرم آباد ۷۶۰۰ گز است.

آب سرد.

[س] (ا مرکب) آب سرد.

آب سردی.

[ب س] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آب که پس از بول از مجری برآید. ودی. وذی. (زمخشری).

آب سفید.

[ب س / س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نام علتی در چشم. رجوع به آب مروارید شود.

آبسکن.

[ب ک] (اخ) شهرکی است بناحیت دیلمان، بر کران دریا، آبادان و جای بازرگانان همه جهانست که بدریای خزران بازرگانی کنند و از آنجا کیمخته پشمین و ماهی گوناگون خیزد. (حدودالعالم). رجوع به آبسکون شود.

آبسکند.

[ب ک] (اخ) نام قریه ای نزدیک سردارآباد بکردستان.

آب سکندر.

[ب س ک د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آب زندگی.

آبسکون.

[ب] (۱) (اخ) نام شهرکی بر ساحل طبرستان که میان او و جرجان سه روزه راه یعنی ۲۴ فرسنگ است، و آن را آبسکون نیز گویند، و آن فرضه و بندری است برای توقف کشتیها. (یاقوت). و گفته اند همین جزیره بود که سلطان محمد خوارزمشاه بدانجا گریخت و هم در آنجا درگذشت، و امروز آن جزیره را آب گرفته است. و دریای خزر و ارقانیا را به مناسبت این جزیره یا آن بندر دریای آبسکون نامند. و نیز گویند رودی بدین نام بوده است که آن را آبگون نیز میگفته اند و در همین موضع بدریا فرومیرخته، اکنون

راه آن رود بگردانیده اند. و آسکون نیز صورتی از آبسکون است: گرفته روی دریا جمله کشتیهای بر تو زبهر مدح خوانانت ز شروان تا به آبسکون. رود کی. تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون تو داری از در کاکنج تا قصدار و تا مکران. فرخی. و در شعر آئش کون، و نیز بسکون باء و حرکت سین آمده است: چو بحر آئسکون است چشمها تا شد شریف قالب شهزاده را در آب سکون. رضی نیشابوری. و رجوع به آسکن شود. (۱) - به ضبط یاقوت.

آبسنج.

[س] (ا مرکب) آبن.

آبسنگ.

[س] (ا مرکب) آبن.

آبسوار.

[س] (ا مرکب) حباب، و جمع آن آبسواران است: آب که آن خیمه ز باران کند دایره آبسواران (۱) کند. امیر خسرو. و آن را گنبد آب و کوپله و آبله و به عربی فقاعه و نفاخه نیز گویند. (۱) - با این که فرهنگها آبسوار و آبسواران را معنی حباب داده اند لیکن اگر شاهد منحصر باین شعر دهلوی باشد محل تأمل است، چه آبسواران در این بیت معنی چابک سواران میدهد.

آب سیاه.

[ب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آب سیه. کوری تام یا ناقص که از ضمور و اطروفیای عصب باصره پدید آید: ز سهم خدنگت بروز سپید در آید بچشم خور آب سیاه. کمال الدین اسماعیل. و چشم آب سیاه آورده را زاور گویند. (برهان). - آب سیاه آوردن چشم؛ زاور شدن آن و نزول آب سیاه در آن. - آب سیاه ناقص (۱)؛ درجه اول آب سیاه است که تیرگی و تاری در چشم پدید آرد و بعمی و آب سیاه تام (۲) منتهی گردد. || آب عظیم و عمیق: بر لب آب سیاهی که در میانه فاصله بود فرود آمدند. (ظفرنامه شرف الدین ||). طوفان ||. مجازاً به معنی آفات و مکروهات و مرگ آید: زردگوشان بگوشه ها مردند سر به آب سیه فروبردند. نظامی. من و آب سرخ و سر سبز شاه جهان گو فروشو به آب سیاه. نظامی. جهان اگر همه آب سیه گرفت چه باک چو راضیم بیکی نان و آبک انگور. ابن جلال ||. سعیر که از دهانه های آتش فشانی بیرون دود: آب سیه از زمین برآمد مرگ از در آهین برآمد بارید باغ ما تگرگی وز گلبن ما نماند برگی. نظامی. حضرت صحرا آب سیاه پنداشتی. (راحة الصدور راوندی ||). مداد. نقس. زگالاب. دوده مرکب: آب سیه خورده چنان گشت مست کش چو نگیرند بیفتد ز دست. امیر خسرو دهلوی (در وصف قلم ||). و به معنی سرشک و اشک و طوفان نوح و سیل و گل ولای و شراب نیز در فرهنگها آمده است. (فرانسوی) (۱) -

Amaurose - (۲) (فرانسوی)

آب سیاه.

(اخ) نام دره ای در نزدیکی شهر قنوج در هندوستان.

آبش.

[ب] [ع ص] آنکه پیرامون و پیشگاه خانه کسی را بطعام و شراب آراید.

آبشار.

(ا مرکب) (از: آب، ماء + شار، از شاریدن به معنی فروریختن، سكب) آب جوی و نهر بزرگ که از بلندی فروریزد. مصب. شلاله. سنگ مشبک که بر دهانه ناودانها نصب کنند.

آبش احمدلو.

[ب ا م] [ا خ] مرکز بلوک گرمادوز قرجه داغ به آذربایجان.

آب شبی.

[ب ش ب] [بی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آب معدنی که در آن شَب یا زاج باشد.

آبشت.

[ب / ب] [ص] نهفته. پنهان ||. جاسوس.

آبشگاه.

[ب / ب] [ا مرکب] خلوتخانه. نهانجای. جای نهفتن ||. آبخانه. مستراح.

آبشگه.

[ب / ب] [ب گه] [ا مرکب] آبشگاه.

آبستن.

[ب / ب ت] [مص] نهفتن. پنهان کردن.

آبشنگاه.

[ب / ب ت] [ا مرکب] نهفتن گاه ||. مبرز. مستراح: نه همی بازشناسند عبیر از سرگین نه گلستان بشناسند ز آبشنگاه. قریع الدهر (از فرهنگ اسدی، خطی).

آبشنگه.

[ب / ب ت] [ب گه] [ا مرکب] آبشنگاه.

آبش خاتون.

[ب] (اخ) دختر اتابک سعدین ابی بکر از سلغریان. او پس از هلاک سلجوقشاه در ۶۶۶ ه. ق. پادشاهی فارس یافت و بمیل هلاکو با منکو تیمور ازدواج کرد، و به سال ۶۸۵ در تبریز درگذشت، و بمرگ او سلسله سلغریان منقرض گردید.

آبخوار.

[بِ خَوَا / خَا] (ا مرکب) آبخور: التشریح؛ به آبخوار آوردن. (زوزنی).

آبخور.

[بِ خَوْرُ / خُرُ] (ا مرکب) جایی از رود یا نهر یا حوض که از آن آب توان خورد و یا توان برداشت. ورد. مورد. مشرب. منهل. شریعه. مشرع. عَطْن. معطن. مشربه. شرعه. حوض. آبخور. سرچشمه. آبخوار: الملحاح؛ آن شتر که از آبخور (عطن. معطن) و آتر نیاید. (السامی فی الاسامی). جهان دار محمود شاه بزرگ به آبخور آرد همی میش و گرگ. فردوسی. از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ به آبخور آید گوزن و پلنگ. فردوسی. چرا گاه این گاو بدتر نبود هم آبخورش نیز کمتر نبود بیستان چنان خشک شد شیر اوی دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی. فردوسی. گیا نیست و آبخور چارپای فرود آمدن را نیابی تو جای. فردوسی. همان از دل پاک و پاکیزه کیش به آبخور آری همی گرگ و میش. فردوسی. (۱ ||) منزل. مقام. موطن: بهرام داد آن زمان دخترش بدان تا بچین باشد آبخورش. فردوسی. بتوران زمین زادی از مادرت همانجا بد آرام و آبخورت. فردوسی. بدو گفت رستم ترا کهترم بشهر تو کرد ایزد آبخورم. فردوسی. دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش رفتم پس آبخورم او از پس آبخورش. ناصر خسرو ||. نصیب. قسمت. روزی: یکی راه بگشای تا بگذرم بجایی که کرد ایزد آبخورم. فردوسی. و گر هیچ رنج آیدت بگذرم ز جای دگر جویم آبخورم. فردوسی. ما برفتم تو دانی و دل غمخور ما بخت بد تا بکجا میرد آبخور ما. حافظ. (۱) - گله هرچه هست اندر این مرغزار به آبخور آید بدان جویبار. فردوسی. ز عدلش شده شاد خرد و بزرگ به آبخور آمد همی میش و گرگ. فردوسی. چو بنشست شاه اورمزد بزرگ به آبخور آمد همی میش و گرگ. فردوسی. از اختر چنین استشان بهر خود که باشند شادان بکردار بد دگرشان ز دو کشور آبخور است که آن بومها را درشتی بر است. فردوسی. از این بزبچه بسته دهان چرا ترسی که هرگز نه چرا که بد و نه آبخور؟ مسعود سعد. هر کجا باز سر رایت تو سایه فکند کبک و شاهین بهم آیند سوی آبخور. کمال اسماعیل. کی به آبخور حکمت دل تو راه برد کز گدایی همه خود در دل تو نان گردد. کمال اسماعیل. سوی آبخور آرد گرگ میش لنگ را بر سفت اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان گردد. کمال اسماعیل.

آبشم.

[ش] (ا) خانه کرم پيله. (شمس اللغات). در جای دیگر این لغت دیده نشد و نمیدانم مراد از خانه کرم، تلمبار است یا پيله و بادامه و فیلق ||. نوعی ابریشم خشن. لاس.

آبشن.

[بِ ش] (ا) در بعض فرهنگها پیراهنی که بر داماد پوشند آمده است.

آبشن.

[ش] (ا) سعترا. آویشن.

آب شناسی.

[ش] (نف مرکب) آنکه غرقاب و تنک آب را از یکدیگر بازدارد و راه نمای کشتی شود تا بر خاک ننشیند: بنزد آبشناس آن کس است طعمهء موج که ز آب علم تو دارد گذر طمع به شناه. رضی الدین نیشابوری. زیر رکاب توآند کارگذاران رهین پیش عنان توآند آب شناسان مطیع. رضی الدین نیشابوری ||. مقنی که داند کدام زمین را آبست و کاریز در آن توان کردن. قناقن. قن قن. (ربنجنی) (السامی فی الاسامی). و مجازاً رسم و قاعده دان. و آبشناسان جمع آن است.

آبشنگ.

[ش] (ا مرکب) آبزَن.

آب شور.

[ب] (اِخ) نام یکی از سه آبراههء رود طاب در حدود فارس، و نام دیگر آن آب شولستان است.

آبشوران.

(اِخ) نام رودی بکرمانشاه ||. نام جزیره ای در مغرب بحر خزر.

آب شوره.

[ب ر / ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آبی که با شوره قلمی خنک شده باشد.

آبشی.

(ا مرکب) چاهی که در صحن سرای کنند رفع حوائج کودکان و گرد آمدن فاضل آب را. چاهک.

آب شیب.

(ا مرکب) رهگذر آب با شیب بسیار. و خود آن آب را نیز گویند.

آب شیرین.

[ب] (اِخ) نام محلی کنار راه سیرجان و بندرعباس میان زرتو و سرزه ||. نام یکی از سه آبراههء رود طاب، و آن را آب خیرآباد هم مینامند.

آبشینه.

[ن] (اِخ) نام محلی کنار راه ملایر بهمدان میان گنجیه و سنگستان بفاصلهء ۷۷ هزار گز از ملایر.

آب صورت.

[ب ر] (ترکیب اضافی، مرکب) آب دست و روی شستن.

آب تبرستان.

[ب ط ب ر] (اخ) رجوع به آب تبرستان شود.

آب تبریه.

[ب ط ب ری ی] (اخ) رجوع به آب تبریه شود.

آب طلا.

[ط / ط] (ا مرکب) آب زر ||. آب اکیلل. و رجوع بکلمه طلا شود.

آب طلاکاری.

[ط / ط] (حامص مرکب) تذهیب ||. اندودن به اکیلل.

آب طلاپی.

[ط / ط] (ص نسبی) مذهب ||. به اکیلل اندوده.

آب طلغ.

[ب ط] (ترکیب اضافی، مرکب) ظاهراً عرقی که از شکوفه خرما گیرند و امروز آن را طلغانه گویند: و از وی [از فارس] آب گل و آب بنفشه و آب طلغ خیزد. (حدودالعالم).

آب علا.

[ب ع] (اخ) نام چشمه ای بدماوند که آب آن دم دارد و یکی از بهترین آبهای نوع خود برای گوارش و دیگر خاصیت‌های طبی است.

آب غوره.

[ر / ر] (ا مرکب) عصاره ای که از غوره انگور گیرند. امعاسین (کلمه یونانی): غنیمت دان ز آب غوره بغرابی چو میدانی که بیش از چند روزی غوره در بستان نمی ماند. بسحاق اطعمه.

آبفت.

[ب] (ا) جامه ستر و سفته و گنده. آبافت: تن همان خاک گران سیه است ارچه شاره و آبفت کنی کرته و شلوارش. ناصر خسرو.

آب فرنگی.

[فِ رَا] (اِخ) نام چشمه آب معدنی به لاریجان.

آب فشان.

[فَ / فِ] (نِف مَرکَب، اِ مَرکَب) سوراخهایی که آب گرم از آنها بیرون رانده می شود. (فرهنگستان زمین شناسی).

آبق.

[بِ] (ع ص) گریخته. گریزنده. - عبد آبق؛ بنده گریخته یا گریزپا. ج، أُبق، أُباق.

آبق.

[بِ] (مَعرب، اِ) مَعْرَبِ آبک. زیبق. سیماب.

آب قصیل.

[بِ قِ] (تَرکیب اضافی، اِ مَرکَب) آبی که از کوفتن خوید جو به دست کنند و آشامیدن آن در مسلولین فربهی آرد و این بیماری را عظیم نافع باشد.

آب قنبر.

[بِ قَمَبِ] (اِخ) رجوع بگردنه آب قنبر شود.

آب قند.

[بِ قِ] (تَرکیب اضافی، اِ مَرکَب) شربت قند ||. قسمی خربزه بکاشان بسیار شیرین و نازک.

آبک.

[بِ] (اِ مَرکَب) جیوه. سیماب. آئیق. زیبق، باصطلاح کیمیاگران. (تحفه): مِس وجود من شود از می بسان زر گویی که می چو آبک از اجزای کیمیاست. خجسته.

آبک.

[بِ] (ع صوت) وَیَلک. هلاک باد ترا.

آبک.

[بِ] (اِخ) نام جائی است.

آبک.

[ب / ب / ب] (ا) آبله. جدری.

آبک.

[ب] (ص) هر چیز پر آب. (از برهان).

آبکار.

(ص مرکب) سقاء. آبکش : در تتق بار گهش گاه بار مائده کش عیسی و خضر آبکار. امیر خسرو. ابر را گفتم که چندین دور امساکت بود گفت کز بهر رکاب شه بدم در انتظار کآن زمان کآید شه عالم بدار الملک خویش گوهر خود را کنم در راه میمونش نثار تا در افشانی من در شهر هر کو بنگرد دست شه خواند مرا باری نه ابر آبکار. امیر خسرو ||. آبیار کشت و زرع ||. شرابخوار. و رجوع به کار آب شود ||. آنکه فلزات را آب دهد ||. میفروش. باده فروش. شیره کش : بانگ آمد از قنینه کآباد بر خرابی هان آبکار عشرت گر مرد کار آبی. خاقانی (||. ا مرکب) کاریز کنی. تنقیه قنات. لای روبی. لاروبی : در بن چاه بلا افتاده هم بر آب کار هر که در کوی تو یک بار از سر جاه آمده. اثر اخسیکتی.

آب کار.

[ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) نطفه : آب کارت مبر که گردی پیر... سنائی.

آبکاری.

(ص نسبی) منسوب به آبکار (||. ا. حامص مرکب) شغل و عمل آبکار (||. ا مرکب) دکان آبکار.

آب کاسنی.

[ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آبی که از کوفتن و فشردن برگ کاسنی حاصل کنند مداوا را.

آبکامه.

[م / م] (ا مرکب) نان خورشی و نوعی از گوارشن بوده است بطعم ترش، و آن را از نان خشک گندم یا جو که در آب خیسانده و مدتی برای تخمیر در آفتاب مینهادند حاصل کنند، و گاهی پودنه و تخم کرفس و دارچینی و قرنفل و ابازیر دیگر بر آن می افزایند. و یک قسم آن را از ماست و شیر و تخم سپند و خمیر خشک و سرکه میکرده اند، و آبکامه را برای تجارت از شهری بشهری نیز میبرده اند. مری. کامه. کومه. و معرب آن کامیخ : و از وی [از مرو] پنبه نیک و اشترغاز و فلاته و سرکه و آبکامه و جامه های قزین و ملحم خیزد. (حدود العالم). گاوپای گفت خواجه را لذت آبکامه دامن گیر شده، کنیزک را گفت از همسایه آبکامه بخواه، کنیزک بخانه همسایه رفت و گفت خواجه من میفرماید که این سیکره را آبکامه پر کن، همسایه گفت نمانده است. (روضه العقول). و ترتیب سرای تو و لذت ریچار تو معلوم، مگر خواجه من بنده تو از آبکامه شما خورده است. (روضه العقول). آن کنیزک دیگر تای نان سپید باضافت کامه برد و گفت هرگاه که آبکامه بایست باشد بی اعلام خاتون مرا بگوی تا به

اسعاف رسانم، کنیزک با نان و کامه در خدمت خواجه رفت. (روضه العقول ||). آس و یخنی ترش ||. آس ترخانه. آس بازرگان. || گوارشن. هاضوم.

آبکانه.

[ن / ن] (ص، ا) بچه آدمی یا حیوان که سقط شود. جهض. جهیض. مجهض. ملیص. زلیق. ملیط. مملص. آفکانه. افکانه. فکانه. آبکانه. بچه از بار رفته. - آبکانه کردن؛ سقط کردن.

آب کبریتی.

[ب ک] (ترکیب وصفی، مرکب) آب معدنی که در آن بطبع گوگرد باشد.

آب کبود.

[ب ک] [اخ] نام دریای چین. بحر اخضر. و در افسانه های قدیم آمده است که هر شب زنان نیکوروی از آن آب برآیند و در دامن کوهی که بر کنار آن است بازی کنند و چون روز شود باز دریا شوند.

آب کردن.

[ک د] (مص مرکب) تذویب. گداختن. اذابه. ذوب. مذاب کردن. حل کردن. محلول ساختن ||. مجازاً، فروختن چیزی بنهانی. بفروش رسانیدن کالایی کم مشتری و کاسد یا قلب و ناروا. - دل کسی را آب کردن؛ او را در مطلوب و آرزویی انتظار دادن.

آب کرده.

[ک د / د] (ن مف مرکب) محلول: قند آب کرده ||. مذاب: قلعی آب کرده.

آبکش.

[ک / ک] (نف مرکب، مرکب) سقاء. کشنده آب از چاه. مستخلف: بدین چاه در آب سرد است و خوش بفرمای تا من بوم آبکش. فردوسی. برهنه سر و پای و دوش آبکش پدر شادمان روز و شب خفته خوش. فردوسی. هم از پیش آن کس که با بوی خوش همی رفت با مشک صد آبکش. فردوسی. سقائی است این لنبک آبکش بخوبی گفتار و کردار خوش. فردوسی. به آزادگی لنبک آبکش جوانمرد و باخوان و گفتار خوش. فردوسی. من از بیم آن نامور شهریار چنین آبکش گشتم و پیشکار. فردوسی. غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن. سعدی ||. ظرفی مسین یا چوبین با سوراخ بسیار که آب برنج جوشانیده را با آن گیرند. چلو صافی. چلو پالا. سماق پالا. پالاون. ترشی پالا. پالاوان. - مثل آبکش؛ یعنی بسیار سوراخ، و بیشتر این تشبیه را در سقفی که آب از آن فروچکد آرند ||. در اصطلاح مقلیان آن طبقه ای از زمین سست که فرود زمین دج و رست باشد و در چاه و کاریز کردن چون بدانجا رسند عادهً بیش حفر نکنند ||. عرق و رگ بر گها. «لوله هائی در گیاه که دارای سوراخهای ذره بینی بسیار و در میان آنها صفحه هائی مانند غربال است». (فرهنگستان طبی): گر گوش تو آهنگک شناس است در این باغ هر آبکش برگ گلی رشته سازی است. صالح یزدی ||. طعامی که تشنگی آرد.

آبکشی.

[کَ / کِ] (حامص مرکب) شغل و عمل آبکش: دو ترکمان از خیل او بیامدند و مدت‌ها بر آن قلعه آبکشی کردند. (راحة الصدور راوندی).

آب کشیدن.

[کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حمل آب از جایی || بیرون آوردن آب با دلو و مانند آن از چاه و حوض و جز آن. نَزَح || تطهیر شرعی و نمازی کردن چیزی متنجس || شستن جامه‌ء صابون زده با آب خالص تا اثر صابون بشود || آب کشیدن زخم و جراحی؛ ریم و چرک پیدا کردن آن بسبب آلوده شدن با آب ناپاک. هو کشیدن || آب کشیدن غذائی؛ خورنده را تشنگی آوردن.

آبکشی کردن.

[کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) سقائی. کشیدن آب از چاه و مانند آن || شستن و تطهیر شرعی تن در حَمَّام. تطهیر جامه پس از شستن با صابون.

آب کشین.

[کَ] (ا) دست برنجن. دست بند.

آب کلان.

[کَ] (اِخ) نام شعبه‌ای از رود گاماسب در نهاوند.

آبکم.

[کَ] (ا) نوعی از مار.

آب کنار.

[کَ] (اِخ) نام ناحیه‌ای از طالش دولاب گیلان.

آبکند.

[کَ] (ا) مرکب) جایی که رود یا سیل و جز آن برده و گود کرده باشد بدرازا. جرف: دلش نگیرد از این کوه و دشت و بیشه و رود سرش نیچد از این آبکند و لوره و جر. عنصری || آبگیر. غدیر. ژی. شمر. غفچی: هر که باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای بی گمان راضی بیاشد گر بیابد آبکند. شهید بلخی || گو. مغاک: آبکندی دور و بس تاریک جای لغزغان چون درو بنهند پای. رود کی (||. اِخ) نام شهری و مدینه‌ای. (برهان).

آب کندن.

[کَدَ] (مص مرکب) آب انداختن ماست یا آش سرد و جز آن چون قسمتی از آن را برگرفته باشند. آب انداختن.

آبکوبیل.

(ا مرکب) قسمی از مرغابی و آن در بحر خزر و خاصه مرداب انزلی بسیار باشد و نام دیگر آن پاریلست (۱). (۱) - و این مرغ آناس نیژر (*Anas niger*) و ماکروز (*Macreuse*) است.

آبکور.

(ص مرکب) نمک ناشناس. نانکور: نان کور و آب کورم خوانده‌ای. مولوی. ناقهء صالح به صورت بُد شتر پی بریدندش ز جهل آن قوم مُراز برای آب جو خصمش شدند آب کور و نان ثبور ایشان بدند. مولوی ||. فاقد آب.

آبکوه.

(اخ) نام قریه ای است در اطراف مشهد رضا.

آبکوهه.

[ه / ه] (ا مرکب) موج. کوهه. نرهه آب. آبخیز.

آبکی.

[ب] (ص نسبی) در تداول عامه، رقیق. تنک. گشاده ||. مایع و روان. مقابل جامد.

آبکار.

(اخ) نام هشت تن از پادشاهان آذاسا (۱)، از ۱۳۲ ق. م. تا ۲۱۶ م. رجوع به عبقر شود. (۱) - شهری در بین النهرین بساحل فرات که نام های دیگر آن رها و اورفه است.

آبگاه.

(ا مرکب) ورد. مورد. (زمخسری). منهل. مصنعه. تالاب. استخر. آبخور ||. مثانه ||. تهیگاه. زیر اضلاع از دو سوی وحشی تن آدمی و دیگر جانوران. خاصره.

آب گذار.

[گ] (ا مرکب) معبر آب. آبگذر.

آبگذر.

[گَ دُ] (اِ مرکب) معبر آب. آبگذار.

آبگرد.

[گَ] (اِ مرکب) گرداب: مگرد گرد آبگرد هیبتش که در کشد ترا بدم چو ازدها. ابوالفرج رونی.

آبگردان.

[گَ] (اِ مرکب) چم فلزین. ملعقهء کلان باندازهء باطیئه دسته دار که بدان از دیگ های بزرگ آب و جز آن برگیرند.

آب گردانی.

[گَ] (حامض مرکب) تغییر دادن آب و هوا از لحاظ صحی.

آب گردش.

[گَ دِ] (ص مرکب) تندر رفتار: آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک نعل سخت او ز خاک نرم می گردد غبار. ازرقی (||).
مرکب) نوبت آب در اصطلاح برزگران.

آب گردنده.

[بِ گَ دَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مجازاً، آسمان: پیمبر بر آن ختلی ره نورد بر آورد از این آب گردنده گرد. نظامی.

آب گرگر.

[بِ گَ گَ] (اِخ) نهری از کارون نزدیک شوشتر.

آب گرم.

[بِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب جوشیده و حار. حمیم. (دهار ||). آب معدنی که بالطبع گرم باشد. حَمَه: آب گرم لاریجان. آب گرم شاهان گرماب ||. حمامی که بر این آب سازند مداوای بیماران را.

آب گرم.

[بِ گَ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و همدان میان قرخبلق و نجف آباد، بفاصلهء ۲۳۶۵۰۰ گز از تهران ||. نام رودی از روافد رود گرگان.

آبگز.

[گَ] (ن مف مرکب) آبخست. آبزُفت. - آبگز شدن؛ تباه شدن قسمتی از میوه ||. - ترنجیده شدن پوست تن آدمی بسبب آب، چنانکه کارگران حَمّام را.

آب گشنیز.

[بِ گِ] (ترکیب اضافی، مرکب) آبی که از کوفتن برگ و ساق گشنیز حاصل کنند.

آب گل.

[بِ گِ] (ترکیب اضافی، مرکب) گلاب. عطری که از گل سرخ گیرند: و از وی [از پارس] آب گل و آب بنفشه... خیزد. (حدود العالم). از آن پس به آب گل و بوی خوش بستند دست و نشستند کش. اسدی.

آب گمه.

[گِ م / م] (مرکب) ماء الجمه. آبی است خاکستری رنگ و بدبوی و آن را از شکم نوعی ماهی گیرند که در بحر چین است، هر عضوی که بشکند مقدار دو مثقال از آن بخورند چنانکه بدن آنها نرسد آن عضو شکسته را درست کند و در دریای هرموز نیز بهم می رسد. (برهان).

آبگوشت.

(مرکب) طعامی که از گوشت غالباً با نخود و لویا پزند و آب آن را اشکنه یعنی ترید کنند: گر آبگوشت که من می پزم بخرسته دهند خورد به روز سیم پاچه چون شکر رنجور. بسحاق اطعمه ||. طعمه ای که پیش از شکار، باز و دیگر جوارح طیور را دهند. مشته. چشته ||. مایعی خاص برای تربیت حیوانات ذره بینی.

آبگوشت خوری.

[خَو / خ] (مرکب) کاسه خردتر از باطیه و بزرگتر از ماست خوری که عاده در آن آبگوشت خورند.

آب گوگردی.

[بِ گو گِ] (ترکیب وصفی، مرکب) چشمه گرم طبیعی که در آن گوگرد باشد. در رامسر و سمنان و لارستان فارس و خراسان و دماوند آب گوگردی هست.

آبگون.

(ص مرکب) برنگ آب. آبی. کبود. ازرق: بیارید و زهم بگسست و گردان گشت بر گردون [ابر] چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا. فرخی. الا تا که روشن ستاره ست هر شب بر این آبگون روی چرخ کیانی. فرخی. ز آن می عناب گون در قدح آبگون ساقی مهتاب گون ترکی حورائزاد. منوچهری. یکی دایره ست آبگون چنبری فراوان در این دایره داوری. اسدی. هر میم کآبگون سپهر دهد مغز عیش مرا خمار شود. مسعود سعد. یک ذره از آن کیمیا بر درست آفتاب و ماه و ستارگان مالیدند مس وجودشان چون درستهای مغربی بر نطع آبگون آسمان تابان شد. (کتاب المعارف ||). سبز. اخضر: نگاه کن که به نوروز چون شده ست جهان چو کارنامه مانی در آبگون قرطاس. منوچهری ||. آبدار. گوهردار. پرندآور. درخشان. روشن: نخستین یکی گوهر آمد بچنگ بدانش ز آهن جدا کرد سنگ سر مایه کرد آهن آبگون کز آن سنگ خارا کشیدش برون. فردوسی. بچنگ اندرش آبگون دشنه

بود بخون پریچهرگان تشنه بود. فردوسی. یکی خنجر آبگون برکشید همی خواست از تن سرش را برید. فردوسی. نشانده خاک در کین بخون فشانده خنجر آبگون. فردوسی. من اکنون بدین خنجر آبگون جهان پیش چشمم کنم قیرگون (کذا). فردوسی. چو بهرام جنگی بدان بنگرید یکی خنجر آبگون برکشید. فردوسی. نصرت اندر آبگون پولاد تست ناصر این آبگون پولاد باش. مسعود سعد (||. ا. مرکب) آبگون یا گل آبگون؛ نیلوفر: همیشه تا که گل آبگون ز لاله لعل پدید باشد و خیری ز سوسن آزاد... فرخی ||. نشا. نشاسته. لباب القمح. لباب البر. لباب الفوم. لباب الحنطه. آمولن ||. و در خراسان به معنی آب خیز یعنی قسمتی از کاریز است که آب از آن ترابد ||. آبگیر. حوض: ز ماهیی که در این آبگون بی آبست بترس و او را چونین یکی نهنگ شمر. مسعود سعد (||. ا. مخ) نام رودی که گویند از جانب خوارزم آمده و بدریای خزر می ریخته است و مصب آن را بدریا آبسکون می گفته اند.

آب گوهر.

[ب گَ / گُوَه] (ترکیب اضافی، ا. مرکب) آب مروارید. آب سپید که در چشم پدید آید.

آبگه.

[گَه] (ا. مرکب) آبگاه.

آبگیر.

(ا. مرکب) دریا. بحر: بیامد بدریا هم اندر شتاب ز هر سو درافکنند زورق بر آب ز آگاهی نامدار اردشیر سپاه انجمن شد بر آن آبگیر. فردوسی. یکی آبگیر است از آن روی شهر کز آن آب کس را ندیدیم بهر که خورشید تابان چو آنجا رسید بدان ژرف دریا شود ناپدید. فردوسی ||. مرداب. برکه. غدیر. بطیحه: وز آنجایکه لشکر اندر کشید یکی آبگیری نو آمد پدید بگرد اندرش نی بسان درخت تو گفتمی که چوب چنار است سخت. فردوسی. ورا خرم خواند جهان دیده پیر بدو اندرون بیشه و آبگیر. فردوسی. در کتاب خزائن العلوم چنین آورده است که این موضع که امروز بخاراست آبگیر بوده است و بعضی از وی نیستان بوده است و درختستان و مرغزار. (تاریخ بخارای نرشخی). در آبگیری دو بط و سنگ پستی ساکن بودند. (کلیله و دمنه). در این نزدیکی آبگیری دانم. (کلیله و دمنه). در این آبگیر ماهی بسیار است. (کلیله و دمنه). بطی در آبگیر روشنایی ماه می دید، پنداشت که ماهی است. (کلیله و دمنه). آورده اند که در آبگیری دور... سه ماهی بودند. (کلیله و دمنه ||). چشمه: از آن تاختن رنجه گشت اردشیر بدید از بلندی یکی آبگیر جوانمرد پویان بگلنار گفت که اکنون که با رنج گشتیم جفت بیاید بر این چشمه آمد فرود که شد باره و مرد بی تار و بود. فردوسی. بیامد سوی چشمه کهزاد شیر زمانی برافتاد بر آبگیر. فردوسی ||. مصنعه: مهدی بحج رفت و اندر بادیه مصنعه ها و آبگیرها فرمود کردن. (مجمعل التواریخ). و از خیرات سلطان ملکشاه آبگیرهای راه حجاز است که فرمود. (راحة الصدور راوندی ||). حوض. استخر. آب انبار: دگر شارسان بر کهء اردشیر پر از باغ و پر گلشن و آبگیر. فردوسی. سبک بر سر آبگیر گلاب بفرمودشان ساختن جای خواب. فردوسی. در او آبگیری پهنای راغ شناور در آب شکن گیر ماغ. اسدی ||. ظرفی گلاب و عطرها مایع را که در بزما می نهاده اند: صد اشتر ز گنج و درم کرد بار ز دینار پنجه زبهر نثار... چو از جامهء خز و چینی حریر ز زر و زبرجد یکی آبگیر بمریم فرستاد و چندی گهر یکی نغز طاوس کرده بزر. فردوسی. فروزنده مجلس و میگسار نوازنده چنگ با گوشوار... طبقهای زرین پر از مشک ناب پیش اندرون آبگیر گلاب. فردوسی ||. شمر. غفج. ژی. (فرهنگ اسدی). غفجی. (صحاح الفرس). کوژی. آبدان. تالاب. کولاب. غدیر. ثغب: باد بهاری به آبگیر برآمد چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.

عماره. ز باران زوبین و باران تیر زمین شد ز خون چون یکی آبگیر. فردوسی. بدو گفت بهرام کز شهر تو ز مردی نیامد جز این بهر تو که ماهی فروشند یکسر همه ز تموز تا روزگار دمه ترا پیشه دام است بر آبگیر نه مرد سنانی نه کوپال و تیر. فردوسی. چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر که آورد لشکر بر این آبگیر. فردوسی. چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر ز خون یلان گشت دشت آبگیر. فردوسی. چو آگاهی آمد بشاه اردشیر پر اندیشه شد بر لب آبگیر. فردوسی. وز آن پس بهر سو بشد مرد پیر بیاورد مردم سوی آبگیر. فردوسی. چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم مرا دید و غزید و آمد بخشم. فردوسی. هوا دام کرکس شد از پَر تیر زمین شد ز خون سران آبگیر. فردوسی. شده آبگیران فسرده ز یخ چنان کوس رویین اسکندران. منوچهری. ماغ اندر آبگیر و بر او قطره های آب چون چهره نشسته بر او قطره های خوی. منوچهری. ماهی در آبگیر دارد جزعین زره آهو در مرغزار دارد سیمین شکم. منوچهری. رسیدند زی آبگیری فراز زده کله زربفت از فراز. اسدی. کمان آزنداک شد ژاله تیر گل غنچه پیکان زره آبگیر. اسدی. مرکبش را چه آب گیر و چه بحر خنجرش را چه یک تن و چه هزار. مسعود سعد. ریخت از شاخ درختان از نهیب تیر او غیبه های جوشن زر آبگون بر آبگیر. سوزنی ||. افزاری مانند جاروب از لیف و مانند آن که شومالان یعنی آهاردهندگان بر آب زنند و بر تانه که بجهت بافتن ترتیب کرده باشند، فشانند: بدفته و حد و ماشوره و کلاوه و چرخ به آبگیر و بمشتوب و میخ کوب و طناب. خاقانی. || گنجایش و ظرفیت حوضی یا پیمانه ای یا مکیالی: آبگیر این حوض ده کَر است ||. ظرف آب. آوند. آبدان ||. تمام پهنه ای که آب آن بیک رود ریزد. (فرهنگستان زمین شناسی ||). نف مرکب) خادم حمام که آب شست و شوی دهد ||. آنکه سوراخ و درزهای ظروف فلزین چون سماور و آفتابه و تیان حمام با قلعی یا موم مذاب بندد.

آبگیر ناک.

(ص مرکب) زمینی بسیار غدیر و آبگیر.

آبگیری.

(حامص مرکب) شغل آبگیر حمام ||. لحیم کردن ظرفهای فلزین با قلعی یا بستن منافذ آن با موم مذاب ||. پر آب کردن حوض و آب انبار و ظروف و اوانی.

آبگین.

(ا مرکب) آینه. مرآت: همه سقف و دیوارها و زمین پوشید بر تخته آبگین. شمسی (یوسف و زلیخا).

آبگینه.

[ن / ن] (ا مرکب) جسمی جامد غیر حاجب ماوراء که از ذوب سنگ آتش زنه (چخماق) با قلیا (ملح القلی) سازند. شیشه. زجاج. زجاجه. آسر: بازرگانان مصر آنجا [سودان] روند و نمک و آبگینه و ارزیز برند و بهمسنگ زر فروشند. (حدود العالم). اندر اقبال آبگینه خنور بستاند عدو ز تو ببلور. عنصری. گهر به دست کسی کو نه اهل آن باشد چو آبگینه بود بی بها و پست بها. عنصری. یکی با من چو جان با غم بکینه یکی مانند سنگ و آبگینه. (ویس و رامین). نیوندند با هم مهر و کینه چو کین آهن بود مهر آبگینه. (ویس و رامین). بهم چون بود مهر و کین گاه جنگ ابا آبگینه کجا ساخت سنگ؟ اسدی. آبگینه ز سنگ میزاید لیک سنگ آبگینه میشکند. خاقانی. مگر میرفت استاد مهینه خری میرد بارش آبگینه. عطار. آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست لعل دشوار به دست آید از آن است عزیز. سعدی. بدر میکنند آبگینه ز سنگ کجا ماند آینه در زیر زنگ؟ سعدی. ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد من

ابلهانه گریزم در آبگینه حصار. عرفی. صبوری من و بیرحمی تو آتش و آب دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ. ولی دشت بیاضی ||. آینه زجاجی ||. آینه حلبی. آینه رومی. آینه فلزین. سجنجل: دو خانه دگر ز آبگینه بساخت زبرجد بهر جای اندر نشاخت. فردوسی. که از آبگینه همی خانه کرد وز آن خانه گیتی پرافسانه کرد. فردوسی. گفتم آن سفر کدام است، گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردن... و آبگینه حلبی بیمن. (گلستان). - سنگ آبگینه؛ قسمی از ریگ سنگ چخماقی باشد که آن را با مواد دیگر مخلوط و ذوب کنند شیشه ساختن را. مینا. (زمخسری): و از نصیبین سنگ آبگینه خیزد نیکو. (حدودالعالم ||). بمجاز، به معنی ظرف از شیشه، خاصه ظرف شراب: ز آن شرابی خورد باید خرم و یاقوت فام کز فروغش سیمبر ساغر شود یاقوت سان ز آبگینه عکس آن چون نور بر دست افکند دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان. سوزنی ||. برخی از چیزهای شفاف یا درخشنده را مانند الماس و بلور و تیغ و آسمان نیز مجازاً آبگینه گفته اند. - امثال: آبگینه بحلب بردن؛ مرادف زیره بکرمان بردن. آبگینه و سنگ؛ دو چیز ضد و مخالف.

آبگینه.

[ن] [اِخ] رجوع به پل آبگینه شود.

آبگینه بیمار.

[ن / نِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) بسیار. تفسره. قاروره. دلیل.

آبگینه حلبی.

[ن / نِ ی ح ل] (ترکیب وصفی، مرکب) ظاهراً آینه ای فلزی بوده است که در حلب میساخته اند، چنانکه امروز هم حلبی به معنی فلز تنک و براقی است که از آن سماور و جز آن سازند.

آبگینه خانه.

[ن / نِ ن / ن] (مرکب) آینه خانه.

آبگینه فروش.

[ن / نِ ف] (نصف مرکب) فروشنده آبگینه: شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک در شهر آبگینه فروش است و جوهری. سعدی.

آبگینه گر.

[ن / نِ گ] (ص مرکب) شیشه گر. زجاج. زجاجی. (ربنجی).

آبگینه گری.

[ن / نِ گ] (حامص مرکب) عمل ساختن آبگینه ||. (مرکب) جای ساختن آبگینه. زجاجی.

آبگینه مخروط.

[نَ نِ يِ مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) آبگینهء تراشیده. بلور تراش خورده: و از بغداد جامه های پنبه و ابریشم و آبگینه های مخروط و آلت های مدهون خیزد. (حدود العالم).

آبل.

[ب] (اخ) نام دیهی بدمشق || دیهی بجمص || موضعی نزدیک اردن.

آبل.

[ب] (ع ص) استاد و دانا بچرانیدن شتر.

آبل الزيت.

[ب لُزَ] (اخ) نام موضعی نزدیک اردن، و آن را آبل نیز گویند.

آب لحیم.

[ب لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) جوهر نمک.

آب لنبه کردن.

[لَم بَ / بَ كَ دَ] (مص مرکب) فشردن میوه چون نار و جدا کردن آب آن از دانه در پوست خود.

آبلوج.

(۱) قند مکرر. (تحفه). قند سفید. و آن را آبلوج نیز گویند و آبلوج معرب آن است: تا آبلوج همچو تبرزد نشد بطعم تا چون نبات نیست پیش نظر شکر بادا نهاده در دهن دولتت مقیم دست نشاط و عیش بفتح و ظفر شکر. پوربهای جامی.

آبله.

[ب لَ / لَ] (۱) برآمدگی قسمتی از بشره بعلت سوختگی یا ضرب و زخم و گرد آمدن آب میان بشره و دمه یعنی جلد اصلی. تاؤل. مَجَل. مَجَلَه. نَفَط. جَدَر. بَشْرَه. دَرَك. خَجُولَه. نَفَاطَه: یا بکفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج از بسی غمها بیسته عمر گل پا را بپا (کذا) (۱). عسجدی (از فرهنگ اسدی، چاپی). اگر چه پایت آبله کرده است... دل تنگ مکن که همین ساعت راه قطع شود. (کتاب المعارف). هزار آبله بر دل از این یک آبله است که گفت آنکه ز وحدت نخاست بسیاری. رفیع الدین ابهری || تبخال و تبخاله: با زبانی پر بخار و با لبی پر آبله از چه سوزد گر تب محرق ندارد در بدن؟ سلمان ساوجی || تکمه پستان. سر پستان: نیم از پرورش مادر گیتی راضی ز آنکه خون خورده ام از آبله پستانش ||؟ بیماری است عفن، ساری و وبائی با تب و بشوری بر ظاهر اندام که منتهی بچرک و ریم شود و گاه مهلک باشد، از اینرو تلقیح اطفال و سالخوردگان نیز بهر چند سال یک بار برای دفع و جلوگیری آن لازم و ضروری است. جدری. نبخ. چیچک. (منتهی الارب). نَفَطَه. نَفَاطَه. ماهه: نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد پس آبله برآرد صورت کند مجدّر نه ماهه خون حیضی چون آبله برآرد سی ساله خون مردم آخر چه آورد بر؟ خاقانی.

احمدک را که رخ نمونه بود آبله بردمد چگونه بود؟ نظامی ||. تیر. تیرک. جوش. یعنی حبابی از بخار که از بن ظرف مایعی جوشان برخاسته و بروی آب آید ||. حباب. کوپله. و آب سوار که گاه باران بر حوض و غدیر افتد ||. برآمدگی خرد در جامه های ابریشمین و پشمین ||. جوش که بر اندام افتد. - آبله رخ فلک؛ مجازاً، ستاره. چشم شب. - امثال: مبارک خوشگل بود آبله هم برآورد. (۱) - از بس غمهای تو تا تو مگر کی آیی. (فرهنگ اسدی، خطی).

آبله برآوردن.

[ب ل ل / ل ب و د] (مص مرکب) انتبار. تنفط.

آبله چشم.

[ب ل ل / ل ی چ / چ / ج] (ترکیب اضافی، مرکب) دانه سفید یا سرخی که بر ظاهر چشم پدید آید و در تداول عامه آن را تورک گویند.

آبله دار.

[ب ل ل / ل] (نف مرکب) آنکه بر تن جدری دارد ||. آنکه بر اندام تاول دارد.

آبله رو.

[ب ل ل / ل] (ص مرکب) مجدر: سلطان ملکشاه... آبله رو بود، چهره بزرگی مایل. (راحة الصدور راوندی).

آبله رویی.

[ب ل ل / ل] (حامص مرکب) صفت و چگونگی آبله رو.

آبله فرنگ.

[ب ل ل / ل ی ف ر] (ترکیب اضافی، مرکب) نار افرنجیه. ارمنی دانه. کوفت. آتشک. (از مجمع الجوامع). سیفلیس.

آبله کردن.

[ب ل ل / ل ک د] (مص مرکب) آبله برآوردن.

آبله کوب.

[ب ل ل / ل] (نف مرکب) آنکه تلقیح مایه آبله کند.

آبله کوبی.

[ب ل ل / ل] (حامص مرکب) تلقیح مایه آبله.

آبله گاوی.

[ب ل ل / ل ی] (ترکیب وصفی، مرکب) آبله ای است که بیشتر روی پستانهای گاو میزند که از ترشح دانه های آن مایه آبله برای انسان تهیه می کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

آبله گوسفند.

[ب ل ل / ل ی ف] (ترکیب اضافی، مرکب) آمیحه. نَبَخ. نَبَخ.

آبله گون.

[ب ل ل / ل] (ص مرکب) چون آبله، و در بیت ذیل: دوش که این گردگرد گنبد مینا آبله گون شد چو چهر من ز ثریا. قاننی. ظاهراً غلط آمده است، چه گون در آخر کلمه چنانکه گونه به معنی رنگ و لون و فام و نیز مانند و شبه و سان و روش می آید و بس و بمعنی دارا و دارنده در جایی دیده نشده است.

آبله مرغان.

[ب ل ل / ل م] (مرکب) بیماری است عفن و ساری مخصوص اطفال و علامت آن بروز دانه های آبداری است در بشره و بیش از چند روز نپاید.

آبله ناک.

[ب ل ل / ل] (ص مرکب) آبله دار.

آبله نشان.

[ب ل ل / ل ن] (ص مرکب) آنکه فرورفتگی ها از اثر آبله بر بشره دارد. آبله دار. مجدر: سلطان سنجر گندم گون آبله نشان بود. (راحة الصدور راوندی).

آبله نشان شدن.

[ب ل ل / ل ن ش د] (مص مرکب) نشان آبله و مانند آن بر بشره پیدا آمدن. مجدر شدن.

آبلیته.

[ب ت / ت] (ا) در مجمع الفرس بمعنی زراعت و فلاح آمده است. (از فرهنگ شعوری). و در جای دیگر این کلمه دیده نشد.

آب لیمو.

[ب] (ترکیب اضافی، مرکب) آبی که از فشردن لیموی ترش حاصل کنند: آرزویی که ترا هست به آب لیمو شرح آن راست نیاید به هزاران طومار. بسحاق اطعمه.

آبمال واره.

[ر] (اِخ) نام قریه ای و آن مرکز بلوک پایین ولایت مشهد خراسان است.

آب مالی کردن.

[ک د] (مص مرکب) شستن جامه بار اول به آب تا سپس با صابون شویند ||. شستن جامه آلوده بصابون در آب خارج حوض تا کف صابون آب حوض را آلوده نکند.

آب مانه.

[ن] (اِخ) نام محلی از توابع کاشان دارای معدن زغال سنگ.

آب ماه.

[ا مرکب] ماه آب سریانی، مرادف آغوسطس رومی. و رجوع به آب (مدخل دوم) شود.

آب ماهی نمکسود.

[ب ی ن م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) ماءالنون. (تحفه).

آب مرده.

[ب م د / د] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آب راکد.

آب مردی.

[ب م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) نطفه. منی.

آب مرغان.

[ب م] (اِخ) نام تفرج گاهی به نزدیکی شیراز که مردمان در ماه رجب هر سه شنبه بدانجا روند: دیگر نروم به آب مرغان دیگر نخورم کباب مرغان؟ (از آندراج ||). نام چشمه ای است در قهستان و سمیرم فارس و گویند هر جای که ملخ فرود آید چون آب این چشمه بدانجا برند سار یعنی مرغ ملخ خوار از پی آب رود و ملخ فرود آمده را بخورد و تباہ کند. و آن را آب سار نیز گویند.

آب مروارید.

[ب م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) نام بیماری در چشم که از کدورت زجاجیه یا پرده های آن حاصل شود و موجب عمای تام یا ناقص گردد. و آن را آب سپید و آب سفید نیز گویند. و در برهان «تمر» را بدین معنی آورده است.

آب مژگان.

[بِ م] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک: بیدرود کردن رخ هر کسی ببوسید با آب مژگان بسی. فردوسی.

آب مژه.

[بِ مٌ ژ / ژ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک: من شسته (۱) به نظاره و انگشت همی گز و آب مژه بگشاده و غلطان شده چون گوز. سوزنی. (۱) - شسته [ش / ش / ش / ت / ت]؛ مخفف نشسته.

آب مضاف.

[بِ م] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بمضاف شود.

آب مطلق.

[بِ م ل] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع بمطلق شود.

آب معدنی.

[بِ م د] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) چشمه ای که بطبع آمیخته به پاره ای املاح است مانند گوگرد و زیبق و ید و آهن و شب و زاج و در بعض بیماریها بدان استحمام کنند و یا آشامند.

آب معلق.

[بِ م ع ل] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مجازاً، آسمان: سنگ در این خاک مطبق نشان خاک بر این آب معلق فشان. نظامی.

آب مقطر.

[بِ م ق ط] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آب حاصل کرده از بخار. آبی که با قرع و انبیق تصفیه شده باشد.

آبن.

[ب] [ع ص] طعام خشک.

آب ناداده.

[د / د] [ن م ف] (ن م ف مرکب) مقابل آب داده. - شمشیر آب ناداده، پیکان آب ناداده و - بی پر؛ شَرخ.

آب نار.

[ب] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به آب انار شود.

آب نارنج.

[ب رَ / رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) آبی که از فشردن نارنج حاصل کنند.

آبناک.

(ص مرکب) آب دار. آمیخته به آب: ضیاح، ضیح؛ شیری آبناک. و زمینی آبناک؛ زمین که چشمه های بسیار دارد. زمین که آب از آن تراود.

آبناخ.

(۱) [اِخ] (اخ) لقب قطلغ بن پهلوان، از امرای دولت سلجوقیه. و او در زمان خوارزمشاه امیرالامراء و در حمله مغول امیر بخارا بوده است، پس از استیلای مغول بر بخارا بخراسان و از آنجا به ری رفت و پسر خوارزمشاه تیرشاه (۲) التجا برد و تا پایان زندگی بدانجا بود. (۱) - این نام در تواریخ فارسی بشکلهای مختلف از قبیل ایتاخ، انیانج و جز آن نوشته شده است. (۲) - ن ل: پیرشاه.

آب نبات.

[ب ن] (ترکیب اضافی، مرکب) قسمی حلوا و شیرینی: چه شیوه میکند آب نبات با دل ما که بر طبقچه شمشاد و کاسهء حلبی است. بسحاق اطعمه.

آبدون.

[ب] (اخ) نام قریه ای بجرجان. مسقط الرأس ابوبکر احمد بن محمد بن علی جرجانی آبدونی.

آب ندیدگی.

[ن دِ / د] (حامص مرکب) کیفیت و حالت چیز آب ندیده ماندهء کرباس و سفال.

آب ندیده.

[ن دِ / د] (ن مف مرکب) جامه یا سفال و مانند آن که هیچگاه شسته نشده و آب بدان نرسیده باشد: کوزهء آب ندیده. کرباس آب ندیده.

آب نشاط.

[ب ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) مزی. (زمخشری) (رنجنی ||). نطفه.

آب نکشیده.

[ن ک / ک] [د / د] (ن مف مرکب) تطهیر نشده ||. مجازاً در تداول عوام، سخت درشت: فحش آب نکشیده.

آب نما.

[ن / ن / ن] (ا مرکب) مظهر چشمه و کاریز || بنائی که در آنجا کنند || سراب. کوراب. آل. کتیر. واله. کور. لعاب الشمس. یلمع. عسقل. عسقل. لوه.

آب نمک.

[ب ن م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آب آمیخته با نمک که در آن ماهی و پاره ای گوشتها و بعض حبوب و بقول را از فساد و تباهی نگاه دارند، و آن را نمکاب نیز گویند.

آب نورد.

[ن و] (نف مرکب) ملاح. دریانورد: خلیل آتش کوبی کلیم آب نورد چه باک داری در کارزار از آتش و آب. مسعود سعد.

آبنوس.

(۱) (از یونانی ابنس (۱) و یا عبری هابن و یا آرامی آب نوسا) چوبی سیاه رنگ و سخت و سنگین و گرانها از درختی به همین نام. و آن درخت شبیه بعناب است و ثمر آن مانند انگور زرد و باحلاوت، برگش چون برگ صنوبر و عریض تر از آن و خزان نمی کند و تخمش مانند تخم حنا. قسم هندی با خطوط سفید و قسم حبشی سیاه و صلب و املس. شیز. (ربنجی). شیزی. شیزی. قسمی از آن تیره تر باشد و آن را آبنوس سیاه و ساسم خوانند. (زمخشری). و این قسم چون املس بود اجود اقسام آبنوس است. و قسمی روشن تر که آن را آبنوس سپید، آبنوس پیسه، ملمع و ملمعه گویند. چغ. ساج. (از زمخشری). رجوع به ساج شود: ز آبنوس دری اندر او فراشته بود بجای آهن، سیمین همه بش و مسمار. ابوالمؤید بلخی. بینی آن زلفینکان چون چنبر بالابخم گر بلخج اندر زنی اکنون شود چون آبنوس (کذا). طیان (از فرهنگ اسدی، خطی). - پرده آبنوس؛ کنایه از شب است: پدید آمد آن پرده آبنوس بر آسود گیتی ز آوای کوس. فردوسی. - چون آبنوس؛ تیره. تار. اغبر. سیاه: سپاهی که شد دشت چون آبنوس بدزید گوش پلنگان ز کوس. فردوسی. تیره برآمد ز درگاه طوس زمین کوه تا کوه گشت آبنوس. فردوسی. ز جوش سواران زرین کمر ز بس ترک زرین و زرین سپر برآمد یکی ابر چون سندروس زمین گشت از گرد چون آبنوس. فردوسی. جهان پر شد از ناله بوق و کوس زمین آهنین شد سپهر آبنوس. فردوسی. ز گردش هوا گشت چون سندروس زمین سربسر تیره چون آبنوس. فردوسی. چو زال آگهی یافت بر بست کوس ز لشکر زمین گشت چون آبنوس. فردوسی. مکن ایمنی در سرای فسوس که گه سندروس است و گه آبنوس. فردوسی. دریده درفش و نگون گشته کوس رخ نامداران شده آبنوس. فردوسی. برآمد ز درگاه بهرام کوس رخ شید از گرد شد آبنوس. فردوسی. (۱) - ebenos

آبنوسی.

(ص نسبی) از آبنوس. برنگ آبنوس. سیاه. تیره. اغبر. و آبنوسی شاخ را بمعنی سورنای و شهنای آورده اند: آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین افسونگر گستاخ بین لب بر لب یار آمده. خاقانی.

آب نوشادری.

[ب د] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آب معدنی که در آن بطبع نوشادر باشد.

آب نی.

[نَ / نِ] (اِ مرکب) میلاب (در قلیان).

آب نی.

(اِخ) نام رودی میان تورک و شیراز. (از بهار عجم).

آب نی شکر.

[بِ نَ / نِ شَ / شِ كَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عسل القصب. (تحفه).

آب نیک.

(اِخ) نام قریه ای از رودبار در ایالت طهران.

آبو.

(ا) نیلوفر آبی. نیلوپر. لیلوپر. صنعتش بسر کوه برویانده شقایق در باغ دمانده لطفش سوری و آبو. خواجه عمید لوبکی. ای گرد درت آب رخ خواجهء کاریز وی خاک کف پای تو تاج سر آبو. شیخ آذری ||. خال. دایی. برادر مادر. خالو. مبرار.

آب و آس.

[بُ] (اِ مرکب، از اتباع) خوردنی های پخته.

آبواسر.

[سِ] (اِخ) تصحیف نام ابوبکر بن طفیل نزد اروپائیان. رجوع به ابن طفیل شود.

آب و جارو کردن.

[بُ كَ دَ] (مص مرکب) روفتن بجاروب با آب پاشیدن.

آب ورز.

[وَا] (نف مرکب) آب باز. شناگر. سباح ||. ملاح.

آب ورزی.

[وَا] (حامص مرکب) کار آب ورز.

آب و رنگ.

[بُ رَ] (ا مرکب، از اتباع) سپیدی و سرخی در چهره و رونق و جلا: خوش آب و رنگ. بد آب و رنگ: حواصل چون بود در آب چون رنگ همان رونق در او از آب و از رنگ. نظامی. ز قد و روی تو شرمنده باغبان میگفت که آب و رنگ ندارند سرو و لالهء ما ||؟ رنگ و رو. رنگ و آب.

آب و رنگی.

[بُ رَ] (ص نسبی) در اصطلاح نقاشان، نقشی بالوان. مقابل سیاه قلم.

آب و گل.

[بُ گَ] (ا مرکب، از اتباع) خانه. بنا. زمین. - آب و گلی در جایی داشتن؛ خانه یا مزرعه ای را در آنجا دارا بودن. - از آب و گل در آمدن یا در آوردن؛ بسن رشد و بلوغ یا نزدیک به آن رسیدن یا رسانیدن ||. گاه آب و گل گویند و مراد آب و خاک است: گر خود از اصل بنگریم او را آب و گل مادر و پدر باشد. مسعود سعد.

آبوند.

[و] (ا مرکب) ظرف آب، و ظاهراً آوند مخفف این کلمه است.

آبونمان.

(فرانسوی، ا) (۱) نقدی که در ازاء خریدن ماهیانه یا سالیانه روزنامه و مانند آن پردازند. (۱) - Abonnement.

آبونه.

[ن] (فرانسوی، ص، ا) (۱) آبونه شدن روزنامه و مانند آن؛ از خریداران ماهیانه یا سالیانه آن گردیدن. (۱) - Abonne.

آب و هوا.

[بُ هَ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) کشور. اقلیم ||. سقم یا صحت مربوط به آب و هوای ناحیتی.

آبه.

[بَ / بِ] (ا) لیزابه و لعابی که با جنین توأم برآید از شکم مادر. سخذ. شاهد. نخط.

آبه.

[بَ / بِ] (ا) در نوشابه و شورآبه و دوآبه، آب.

آبه.

[آبَ بَ / بِ] (ا) در زبان کودکان خُرد، آب.

آبه.

[ب] (اخ) نام قریه ای نزدیک ساوه و نسبت بدان آبی است و آن را آوه نیز گویند و نسبت بدان آوی باشد ||. نام قریه ای به اصفهان ||. نام شهری به افریقیه.

آبه صوفیان.

[ب] (اخ) نام محلی کنار راه بجنورد بگنبد قابوس به فاصله ۵۴۸۴۳۰ گز از مشهد.

آب هندوانه.

[ب ه د ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) آبی که از فشردن مغز هندوانه حاصل کنند.

آبهی.

[ب] (اخ) نام رود آمو یعنی جیحون: همان گاه نزدیک دریا رسید یکی ژرف دریای بن ناپدید به وستا درون نام او آبهی که قعرش نبوده ست هرگز تهی. زراتشت بهرام.

آبی.

(ص نسبی) برنگ آب. کبود. ازرق. نیلی. نیلگون. نیلوفری. کوود. آبیو. رنگ کبود روشن. و گاه آبی آسمانی گویند و از آن آبی سخت روشن خواهند و این همان آسمانجونی و آسمانگونه است. و آبی سیر گویند و از آن آبی پررنگ و گرفته اراده کنند و مقابل آن آبی روشن است ||. منسوب به آب. مائی: در تن خود بنگر این اجزای تن از کجا جمع آمدند اندر بدن آبی و خاکی و بادی و آتشی عرشی و فرشی و رومی و کشی. مولوی ||. آنچه از گیاه و حیوان که در آب باشد، مقابل خاکی: اسب آبی. مار آبی. نباتات آبی: با غم مرگ کس نباشد خوش آبیان را چه عیش در آتش؟ مکتبی. - زراعت آبی؛ زرع مسقوی و مسقاوی. مقابل دیم و دیمی یعنی مظمی. - ساعت آبی؛ ظرفی بوده بدرجات بخش شده که پر آب می کرده اند و از چکیدن آب بحدی معلوم زمان را می پیموده اند. - مثلثه آبی و بروج آبی؛ در اصطلاح اهل تنجیم برجهای سرطان و عقرب و حوت باشد ||. آنکه با چرخ و ارابه آب بخانه ها برد.

آبی.

(۱) میوه بزرگتر از سیب برنگ زرد پرزدار و از سوی دم و سر ترنجیده و برگ درخت آن با پرز و مخملی و رنگ و پوست چوب آن بسیاهی مایل. بهی. به. سفرجل: آبی مگر چو من ز غم عشق زرد گشت وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن. بهرامی. تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی. فرخی (از فرهنگ اسدی، خطی). نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی گشته از گردش این چنبر دولابی رخ او چون رخ آن زاهد محرابی بر رخش بر اثر سببت سقلابی یا چنان زرد یکی جامه عتبابی پرز برخاسته زو چون سر مرغابی. منوچهری. آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته چون جوجگکان بر تن او موی برسته مادرش بجسته سرش از تن بگسسته نیکو و باندام جراحیش بیسته یک پایک او را ز بن اندر بشکسته و آویخته او را بدگر پای نگونسار. منوچهری. آبی چو یکی کیسگی از خز زرد است در بیضه یکی کیسه کافور کلان است و اندر دل آن بیضه کافور

رباحی ده نافه و ده شاخگک مشک نهان است. منوچهری. دو صف سروبن دید و آبی و نار زده نغز دکانی از هر کنار اسدی. دفع مضرت شرابی که نه تیره بود و نه تنک، ممزوج کنند به آب و گلاب و نقل نار و آبی کنند تا زیان ندارد. (نوروزنامه). چرا بر یک زمین چندین نبات مختلف روید ز نخل و نار و سیب و بید و چون آبی و چون زیتون؟ سنائی. چون دانه نار اشک بدخواهت وز غصه رخس چو چهره آبی. انوری. چو یک کیسه خَز زرد است آبی نه پیدا در او تار و نه ریسمانش. ؟ (از تاج المآثر). در سیب عقیقی نگر و آبی زرین هر یک بصف عاشق معشوقه نشانند. ؟ (از تاج المآثر). خوش ترش، زردچهره آبی را طبع مرطوب و لون محرور است. ؟ (از تاج المآثر). بحقه زرین ترنج و آبی از اوراق دیناری روی نمود. (تاج المآثر). گر تو صد سیب و صد آبی بشمری صد نماید، یک شود چون بفشری. مولوی. دانه آبی بدانه ی سیب نیز گرچه ماند فرقه دان ای عزیز. مولوی. آبی که بود بر او غباری نوخط ذقنی بود ز یاری کو در یرقان فتاده باشد پس رو بیهی نهاده باشد. امیدی (از جهانگیری ||). و به معنی مرغابی و امروز نیز در بعض فرهنگها دیده شده است ||. قسمی از انگور که دانه ها و حبه آن مدور و پوست آن سخت باشد و از غوره آن گله ترشی کنند. و غوره آن را غوره آبی گویند ||. آبو. برادر مادر. دائی. خال. خالو. مبرار.

آبی.

(ص نسبی) منسوب به آبه یعنی آوه. از مردم آبه.

آبی.

(ع ص) سرکش. نافرمان. بی فرمان. بازایستنده. انکارکننده. ممتنع. آبی. آنکه سر باززند از. مکروه دارنده. کاره ||. آن گشن که بول بوید. (مهذب الاسماء ||). اخ) آبی اللحم الغفاری؛ نام صحابی که گوشت را ناخوش داشتی.

آبیار.

[آب] (ص مرکب، مرکب) آنکه کشت را آب دهد. اویار. آب بخش. میرآب. قلاذ. ساقی : تا کشت تخم مهر تو، یکدم جدا نشد از چشمه سار خون جگر آبیار چشم. کمال اصفهانی.

آبیار.

[آب] (اخ) نام محلی کنار راه سمنان و دامغان میان سمنان و تلیستان در ۲۳۰ هزار گزی طهران.

آبیاری.

[آب] (حامص مرکب) کار آبیار. سقاییت : به آبیاری دولت بیاغ نصرت شاه بسال فتح گل خارمند شد بویا. خوندمیر مورخ. - آبیاری کردن؛ آب دادن. مشروب کردن. آب پاشی کردن. آب زدن. سیرآب کردن.

آب یخ.

[ب ی] (ترکیب اضافی، مرکب) آبی که در آن یخ افکنده و سرد کرده باشند.

آبید.

(ا) شراره و سرشک آتش را گویند. در مؤیدالفضلاء بجای حرف آخر رای قرشت و در جای دیگر زای فارسی نوشته اند و بجای حرف ثالث (ب) یاء حطی. (برهان). و در برهان، ایز بهمزه مفتوحه بر وزن تمیز و آیژ نیز به همین معنی ضبط شده است، و در بعض فرهنگها سرشک، آب چشم، اشک و دمع نیز نوشته اند. و ظاهراً معنی اخیر اشتباه و خلطی است ناشی از کلمه سرشک آتش معنی اولی آید.

آبیدوس.

(اخ) از شهرهای مصر علیاست و تخته سنگهای موسوم به آبیدوس که نامهای دو طبقه از فراعنه قدیم مصر در آن نقش بود در حفر اراضی آن به دست آمد (سال ۱۸۷۱ م.).

آبیدیمیا.

(مغرب، ا) رجوع به ابیدیمیا شود.

آب یک.

[ی] (اخ) نام محلی از توابع قزوین، کنار جاده طهران، میان ینگی امام و قشلاق بفاصله ۶۵۸۰۰ گز از طهران. این قریه دارای معادن ذغال سنگ است بدره کوچکی واقع در شمال غربی بفاصله ۴۰۰۰ گز. ذغال سنگ آب یک دارای ۷۵۰۰ کالری حرارت است و بسهولت به کک تبدیل تواند شدن.

آبین.

(اخ) نام قریه ای است از توابع شیراز و مغاره ای به نزدیک آن که مومیایی معدنی از آنجا خیزد ||. نام مومیایی که از معدن آبین گیرند. موم آبین. و صاحب برهان در آبین نیز همین معنی را آورده است.

آبیو.

[و] (ص) آبیو. آبی. کبود. ازرق. نیلگون.

آبی و خاکی.

[ی] (ص نسبی) آنکه هم در آب و هم در خشکی زیستن دارد.

آبادانا.

(اخ) بارگاه پادشاهان ایران ||. نام یکی از قصور تخت جمشید.

آپارتمان.

[ت] (فرانسوی، ا) (۱) خانه ای بچندین آشکوب. (۱) – Appartement.

آپاردی.

(ص) (شاید از ترکی آپارماق بمعنی بردن) سخت گریز ||. سخت بی شرم.

آپاندیسیت.

(فرانسوی، ا) (۱) آماس که در ضمیمه یعنی زائده دودی پدید آید. (۱) - Appendicite

آپستنگاه.

[پ ت] (ا مرکب) در فرهنگ اسدی (خطی) کلمه ای بدین صورت هست بمعنی آبشتنگاه و شعر قریع الدهر را در اینجا نیز شاهد آورده است.

آپکانه.

[ن / ن] (ص، ا) آبکانه. افکانه. آفکانه. (برهان).

آپلن.

[پ ل] (اخ) رجوع به افولن و ابلن شود.

آپوق.

(۱) پرباد کردن دهان و زدن دست در آن حال از بیرون سوی بر گونه، تا آوازی از میان دو لب برهم آورده برآید. لبق.

آپیخ.

(۱) پیخال: همواره بر آپیخ است آن چشم فزا کند گویی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته ست. عماره مروزی. (۱) (۱) - در بعض نسخ فرهنگهای منسوب به اسدی کلمه ای به صورت مضبوطه فوق آمده و بیت عماره را نیز مثل آورده اند و در بعض دیگر «پیخ» ضبط شده و همین بیت با تبدیل «پر آپیخ» به «پر از پیخ» شاهد آمده است.

آپیس.

(اخ) هاپی. گاو مقدس مصریان قدیم و معبود مردم ممفیس.

آپیون.

[آپ] (از یونانی، ا) (از یونانی اُپین (۱)) آپیون. هپیون. آفیون. تریاک به استعمال امروز: تلخی و شربینش آمیخته ست کس نخورد نوش و شکر به آپیون. رودکی. (۱) - Opion

آتاب.

(ع ا) ج اِتَب. رجوع به اِتَب شود.

آتابای.

(اِخ) نام تیره ای از ترکمانان. رجوع به آتابای شود.

آتابیک.

[ب ا ب] (ترکی، ص مرکب، ا مرکب) آتابیک. رجوع به آتابک شود.

آتاش.

(ترکی، ص مرکب، ا مرکب) (گویا از ترکی جغتائی آد، نام + تاش، هم (۱)) همنام. سَمِی. و آن را آدش نیز گویند: گر کار بنام استی از آتاشی عمّر فرزند تو با عمّر بودستی هموار. ناصر خسرو. آتاش عبادلهء مغتفره. (راحة الصدور راوندی). ای آنکه تراست ملک آتاش با دیو و پری بزیر خاتم. (راحة الصدور راوندی، در مدح سلیمان بن محمد بن ملکشاه). پشت دین بوالمظفر آن شاهی کآمد آتاش شاه پیغمبر. (از راحة الصدور راوندی). روانش از روضهء رضوان و فرضهء جنان تماشای آن میکند که آتاش او بشاد کامی حکم می راند و... (راحة الصدور راوندی). (۱) - تاش، همان کلمه است که در خیل تاش و خواجه تاش هم آمده است. در تمر تاش و آلتون تاش به معنی سنگ است.

آتا و اوتا.

[و ا و] (ا مرکب، از اتباع) در تداول عامه، همگی از بزرگ و کوچک، و گاه گویند آتا و اوتا بلند و کوتا؛ یعنی بلند و کوتاه.

آتیین.

(اِخ) نام پدر فریدون: چو ضحاک بگرفت روی زمین پدید آمد اندر جهان آتیین. فردوسی. فریدون که بد آتیینش پدر مر او را که بد پیش از آن تاجور. فردوسی. باز دگر باره مهرگان بدر آمد جشن فریدون آتیین ببر آمد. منوچهری. دشت عرب را پسر ذوالیزن خاک عجم را پسر آتیین. سنائی. خاصهء سیمرخ کیست جز پدر روستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آتیین؟ خاقانی. و مصحف آن آتیین است. و در برهان نفس کامل و نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیک و اسعد السعداء آمده است.

آتربات.

[ت ا] (ص مرکب، ا مرکب) آذربد. آتش پناه.

آتربات مانسار سپندان.

[ت س ا ر پ] (اِخ) (پسر قانون مقدس آتش پناه) نام موبدی وزیر شاپور دویم و شارح اوستا.

آترباتن.

[رُت] (اخ) نام قدیم و اصلی آذربایجان.

آترپاتنه.

[رُت ن] (اخ) آترپاتن.

آتسز.

[س] (اخ) آتسز. نام سومین فرمانروای سلسله خوارزم شاهی است که از حدود ۴۷۰ تا حدود ۶۲۸ ه. ق. امارت داشته اند. آتسز پسر محمد بن انوشتکین و نخستین کسی است که در فرمانروایی خوارزم علم استقلال برافراشت. انوشتکین و پسرش محمد از جانب سلجوقیان حکومت خوارزم داشتند. آتسز نیز در سال ۵۲۱ آنگاه که پدرش محمد درگذشت بفرمان سنجر پسر ملکشاه جانشین پدر گردید. لیکن پس از چندی دعوی استقلال کرد و میان او و سنجر چند نوبت جنگ افتاد و در سال ۵۳۳ مغلوب سنجر گردید. سه سال بعد (۵۳۶) کار سنجر بسبب شکست عظیمی که از ترکان یافت روی بضعف نهاد و آتسز این فرصت را از دست نداده بار دیگر سر بطنیان برآورد و بحدود مرو و خراسان تاختن برد و عاقبت در سال ۵۳۸ با سنجر آشتی کرد و فرمانروایی خوارزم او را مسلم گردید. آتسز پادشاهی دانش دوست و ادب پرور بود و در دربار او عده ای از علما و ادبا مجتمع بودند و از جمله رشید و طواط است که سالها ندیم و مداح او بود و کتاب حدائق السحر را به نام او پرداخته است. آتسز مدت سی سال در ابتدا بنیابت و سپس به استقلال فرمانروایی کرد و در سال ۵۵۱ درگذشت.

آتش.

[ت] (ا) (از زندگی آتسز، و اوستایی آتر، و سانسکریت هوت آش، خورنده قربانی؛ از: هوت، قربانی + آش، خورنده) یکی از عناصر اربعهء قدما و آن حرارت توأم با نوری است که از بعض اجسام سوختنی برآید چون چوب و ذغال و امثال آن. آذر. آدر. ورزم. تش. آدیش. وداغ (۱). بلک. کاغ. مخ. هیر. نار. سعیر. عجوز. ام القری. و در زبان شعری از آن بقلبهء جمشید، قبهء دهقان، قبهء زردشت، قبهء مجوس، بستر سمندر، تختهء زرنیخ و غیر آن تعبیر کرده اند: عطیات باد چو باران دل موافق خوید نهیبت آتش و جان مخالفان پده باد. شهید بلخی. آتش هجرانت را هیزم منم و آتش دیگرت را هیزم پده. رودکی. شب زمستان بود کپی سرد یافت کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت کپیان آتش همی پنداشتند پشتهء هیزم بدو برداشتند. رودکی (از کلیله و دمنهء منظوم). بدان ماند بنفشه بر لب جوی که بر آتش نهی گوگرد بفخم. منجیک. وزو مایهء گوهر آمد چهار... یکی آتشی بر شده تابناک میان باد و ابر از بر تیره خاک. فردوسی. بکوه سپند آتش اندرفکند که دودش برآمد بچرخ بلند. فردوسی. پس آنگاه فرمود پرمایه شاه که بر چوب ریزند نفت سیاه زمین گشت روشنتر از آسمان جهانی خروشان و آتش دمان. فردوسی. بجنگ اندرون مرد را دل دهند نه بر آتش تیز بر گل نهند. فردوسی. چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و باد یکسان بود. فردوسی. بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست بهر برزنی آتش و باد خاست. فردوسی. همی برشد آتش فرود آمد آب همی گشت گرد زمین آفتاب. فردوسی. بدانگه بدی آتش خوبرنگ چو مر تازیان راست محراب سنگ بسنگ اندر آتش ازو شد پدید کزو روشنی در جهان گسترید. فردوسی. زلف در رخسار آن دلبر چو دیدم بیقرار می بیندازم در آتش جان و دل چون داربوی. کشفی (از فرهنگ اسدی، خطی). گر به پیغاله از کدو فکنی هست پنداری آتش اندر آب. عنصری. به آتش مان چه سوزد نه خدای است که آتش کار بادافره نمای است. (ویس و رامین). مر او را گفت پورا چند گویی در آتش آب روشن چند جویی؟ (ویس و رامین). خردمند کوشد کز آتش رهد نه خود را بسوزنده آتش دهد. اسدی. خرد ز آتش طبعی آتش تراست که مر مردم خام را او یزد. ناصر خسرو. آتش دوزخ از آن آتش بسی

عالی تر است گر غذا درخورد باید در سوی علیا شود. ناصر خسرو. آتش دادت خدای تا نخوری خام نز قبل سوختن بدو سر و دستار. ناصر خسرو. همچنان کاندر جهان ز آتش نسوزد زر همی زرّ جانت را نسوزد ز آتش سوزان سقر. ناصر خسرو. شیخ ما گفت سری سقطی که خال جنید بود قدس الله روحهما بیمار شد جنید بیعت او در شد و مروحه برداشت تا بادش کند. گفت ای جنید آتش از باد تیزتر شود. (اسرار التوحید). آنکه آتش را کند ورد و شجر هم تواند کرد این را بی ضرر. مولوی. پلنگ از زدن کینه ورتر شود بیاد آتش تیز برتر شود. سعدی. آتش از خانه همسایه درویش مخواه کآنچه بر روزن او میگذرد دود دل است. سعدی. || در امله ذیل مفتوح بودن تاء در آتش ظاهر است: آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته ست دشت مانده دیبای منقش گشته ست لاله بر طرف چمن چون گه آتش گشته ست. منوچهری. بگریه گه گهی دل را کنم خوش تو گوئی می کشم آتش به آتش. (ویس و رامین). کی شود دهر با تو یکدم خوش چون جهد ناگه از خیار آتش. سنائی. تا در نزی بهره داری آتش هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش. بخاری. با غم مرگ کس نباشد خوش آبیان را چه عیش در آتش؟ مکتبی ||. پاره ای از زغال یا همیشه افروخته. اخگر. جذوه. سکار. بجال. جمره. قبس ||. گوگرد احمر در اصطلاح کیمیاگران ||. مجازاً، جهنم. دوزخ: اگر از من تو بد نداری باز نکنی بی نیاز روز نیاز نه مرا جای زیر سایه تو نه از آتش دهی بحشر جواز زستن و مردنت یکی است مرا غلبکن در، چه باز یا چه فراز. ابوشکور بلخی. آرها را بسوی خویش مکش که کشد جانت را سوی آتش. سنائی (حدیقه ||). تندی. تیزی: بگفتند کین رنج دادی بیاد سر نامور پر ز آتش مباد. فردوسی ||. ایذاء. اضرار. ظلم فاحش: بهانه چه داری تو بر من بیار که بر من سگالید بد روزگار یکی بی زیان مرد آهنگرم ز شاه آتش آید همی بر سرم. فردوسی ||. غم. اندوه سخت: دلش [ضحاک] ز آن زده فال پر آتش است همان زندگانی بر او ناخوش است. فردوسی. روان با چشم گریان و دل ریش به آب اشک میکشت آتش خویش. امیر خسرو دهلوی ||. شراب: خاک را از باد بوی مهربانی آمده ست درده آن آتش که آب زندگانی آمده ست. سنائی. || بلا و مصیبت: ز آتش قهر وبا گردید ناگهان خراب استرآبادی که خاکش بود خوشبو تر ز مشک. کاتبی ترشیزی ||. حرارت. عشق سوزان: همه کسی صنما [مر] ترا پرستد و ما از آتش دل آتش پرست شاماریم. منطقی (از فرهنگ اسدی، خطی ||). بمعنی نور و رواج و رونق و غضب و سبکروحي و قدر و مرتبه و گرانی نرخ هم گفته اند و کنایه از شیطان است و کنایه از مرد شجاع و دلیر هم هست و قوت هاضمه و اشتها را نیز گویند. (برهان قاطع). - آبی بر (بر روی) آتش کسی زدن؛ تسکین غضب او کردن: من بنده بفرمان رفتم نزدیک خواجه ... و آبی بروی آتش زدم. (تاریخ بیهقی). - آتش از آب (دریای آب) بر آمدن، یا - آتش از آب افروختن؛ کاری عظیم سخت پیش آمدن: پس آگاهی آمد بافراسیاب که آتش بر آمد ز دریای آب... از ایران نهنگی [رستم] بر آمد بجنگ که شد چرخ گردنده را راه تنگ. فردوسی. من چو خواهم کرد فریاد آب ز آتش بر کشم او چو خواهد خورد تشویر آتش افروزد ز آب. معزی. - آتش از آب ندانستن؛ عظیم متهور و بی باک بودن: یکی شهریار است افراسیاب که آتش همانا نداند ز آب. فردوسی. - آتش از جایی برانگیختن (بر آوردن)؛ ویران کردن آن جای: بکین سیاوش بریدم سرش برانگیختم آتش از کشورش. فردوسی. سپاهی بر، از جنگجویان بروم که آتش بر آرند از آن مرزوبوم. فردوسی. - آتش از خیار بر آمدن یا جستن؛ امری ممتنع و محال صورت بستن: چون بعشق از خیار آتش جست آتش از آتشی بدارد دست. سنائی. نامت بمیان مردمان در چون آتشی از خیار جسته. انوری. بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت از دست دهر، بود چنان کآتش از خیار. انوری. یارب آن آتش از خیار جهد که دلم ز آتش غمش برهد. انوری. لطیفه کرم تست این که نرگس را بسعی باد بهار آتشی جهد ز خیار. کمال اسماعیل. - آتش به دست خویش بر ریش خویش زدن (از نفایس الفنون)، آتش به دست خویش - در خرمن خویش زدن؛ خود باعث زیان و رنج خویش گشتن: آتش بدو دست خویش در خرمن خویش من خود زده ام چه نالم از دشمن خویش؟؟ - آتش بی زبانه؛ بکنایه، لعل. یا قوت ||. - شراب: بسفالی ز خانه خمار آتش بی زبانه بستانیم. خاقانی. - آتش کارزار برانگیختن؛ پیوستن حربی را. بر شدت و حدت جنگ فرودن: برانگیختند آتش کارزار هوا تیره گون شد ز گرد سوار. فردوسی. - مثل آبی که روی

آتش ریزند؛ دوائی سریع التأثير. گفتاری که زود اثر بخشد در شنونده. - مثل آتش؛ سخت بشتاب: بکردار آتش همی رانند جهان آفرین را همی خواندند. فردوسی. بزد بوق و کوس و سپه برنشانند بکردار آتش از آنجا براند. فردوسی. بسیار گرم. نیک سرخ. - مثل آتش خواه؛ آنکه درنگ نیارد و بمحض آمدن باز گشتن خواهد: ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی وز هر رگ جان من به آتش راهی چون میدانی که در دل آتش دارم ناآمده بگذری، چو آتش خواهی. عطار. - مثل آتش سرخ؛ بثره یا دملی سخت باحرارت. تنی از سوزش تب سرخ شده. طعام یا دوائی سخت حارّ و حادّ. - مثل آتش و اسپند، مثل آتش و پنبه؛ سخت ناسازوار. - امثال: آب و آتش بهم نیاید راست؛ دو ضد فراهم نیایند. آتش از آتش گل کند؛ یاری بیکدیگر مایه سعادت یاری دهندگان است. آتش از باد تیزتر گردد؛ ملامت عاشق را بر عشق او افزایشد. آتش از چنار پوده برآید؛ دود از کنده برخیزد. آتش از خیار نجهد (بر نیاید)؛ توقع و انتظاری نه بجای خویش است: نکرد و هم نکند حاسد تو کار صواب. نجست و هم نجهد هرگز از خیار آتش. ادیب صابر. کی شود دهر با تو یک دم خوش چون جهد ناگه از خیار آتش؟ سنائی. آبی از روزگار اگر ببرم آتشی دان که از خیار آید. انوری. آتش اگر اندک است حقیر نباید داشت. (گلستان)؛ دشمن حقیر و بلای خرد را کوچک شمردن صواب نباشد. آتش بجان شمع فند کین بنا نهاد؛ نفرینی است کسی را که بدعتی زشت نهاده باشد. آتش بزمستان ز گل سوری به؛ آتش در زمستان سخت مطلوب است. آتش بگرمی عرق انفعال نیست؛ شرم و خجلت گناه و خطایی سر زده سخت ناگوار باشد. آتش جای خود باز کند؛ مرد زیرک و ماهر و استاد زود شناخته شود. خوبان و صاحب جمالان در هر دل راه یابند. آتش چنار از چنار است؛ آنچه از بدی که بما میرسد نتیجه کارهای ما یا کسان ماست: کفن بر تن تند هر کرم پيله برآرد آتش از خود هر چناری. عطار. آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک؛ کیفر و بادافراه گناهکاران گاه بی گناهان را نیز فرا گیرد. آتش دوست و دشمن نداند؛ آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک. آتش را به آتش نتوان کشت؛ عداوت را با محبت تسکین توان داد نه با عداوت. آتش را به آتش نشانند؛ آتش را به آتش نتوان کشت. آتش را به روغن نتوان نشانند؛ آتش را به آتش نتوان کشت. اگر آتش شود خود را سوزد؛ حدت و شدت غضب یا کار او بر خصم و حریف زیان نبخشد و خود او را زیانبخش تر باشد: آتش سوزان بود حیات سمندر. قانی. آتش کند هرآینه صافی عیار زر. معزی. آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند. سعدی. آتش کند پدید که عود است یا حطب. ابن یمین. عندالامتحان یكرم الرجل او یهان. رجوع بمثل پیشین شود. آتش که به بیشه افتد تر و خشک نداند، یا نه خشک گذارد و نه تر. آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک. بکش آتش خرد پیش از گزند که گیتی بسوزد چو گردد بلند. فردوسی. دشمن را پیش از آنکه نیرو یابد دفع کردن باید. تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز. فردوسی. فروتن باش و از خشم و تندی بپرهیز. آتش که بشعله برکشد سر چه هیزم خشک و چه گل تر. ناصر خسرو. تو آتش به نی درزن و درگذر که در بیشه نه خشک ماند نه تر. سعدی. ز آتش قهر وبا گردید ناگاهان خراب استرابادی که خاکش بود خوشبوتر ز مشک و ندر و از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشک. کاتبی ترشیزی. در آتش بودن به از بیرون آتش است؛ شریک بودن در بلا- و رنج کسان خود بهتر از دور بودن از بلا- و شنیدن اخبار مبالغه آمیز آن است. هر کس آتش گوید دهانش نسوزد. (از قره العیون)؛ گفتار محض را اثری نیست. گویی مویش را آتش زدند؛ با عدم آگاهی درست به وقت رسید. (۱) - «وَرَاغ» صحیح است.

آتش.

[ت] [اخ] تخلص شاعری فارسی از متأخرین که اصل وی از حله و مسکنش فریدن اصفهان بوده و در تذکره ها به نام آتش اصفهانی یاد شده است. و نام اصلی او را ذکر نکرده اند. تخلص خواجه علی حیدر شاعر هندوستانی که به فارسی و اردو شعر میگفته و بهر دو زبان دیوان اشعار داشته و در سال ۱۲۶۳ ه. ق. وفات یافته است.

آتش آسمان.

[تَشِ سِ / سِ] (ترکیب اضافی، مرکب) آتش آسمانی. برق. صاعقه.

آتش افرازه.

[تَ آَزِ / زِ] (مرکب) قسمی از آتشبازی. تیر هوایی. فشفشه.

آتش افروختن.

[تَ آَتِ] (مص مرکب) تسعیر. تأریث. توقید. ایقاد. تسجیر. استیقاد. اشعال. ائقاب. تثقیب. تأریش. ایراء. توریه. تشعیل. الهاب. اضرام. تلهیب. تأجیح. روشن کردن. و رجوع به افروختن شود. || مجازاً، فتنه انگیزدن و سبب جنگ و دشمنی شدن: میان دو تن آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن. سعدی.

آتش افروز.

[تَ آَ] (نف مرکب، مرکب) موقد و گیراننده و روشن کننده آتش: ظرافت آتش افروز جدایی است ادب آب حیات آشنایی است. ||؟ ظرفی سفالین بهیأت جمجمه آدمی که گویند از مخترعات جالینوس است و سوراخی تنگ دارد. و چون آن را درون آب فروبرند آب بخود کشد و سپس چون بکنار آتش نیم افروخته گذارند و گرم شود بخاری از سوراخ به آتش دمد و آتش را برافروزد. و آن را به فارسی دمه و آتش افروز و آذرافروز و آذر فروز و آذر فرا نیز گویند و به عربی جُرّه مثقبه خوانند. || وقود. آتش افروزنه. آتش افروزه. آتش افروزینه. آتش گیره. یعنی هر چیزی که بدان آتش افروزند از پنبه و خار و خاشاک و رکوی نیم سوخته. || مطبخی: کافتاب سپهر با همه قدر آتش افروز دیگران من است. سنائی. || هر یک از افراد هیأتی که از چند روز بنوروز مانده تا سیزدهم فروردین برای تفریح و شادمانی مردمان باشکال مضحک درمی آمدند و با ساز و آواز در کوچه ها میگشتند و از مردم چیزی می ستدند. و آن را کوسه گلین نیز می گفتند. و بی شبهه این رسم باقیمانده رکوب کوسج و میر نوروزی است. - مثل آتش افروز؛ جامه های نامتناسب و کوتاه و بلند دربر کرده. || نام مرغی که آن را ققنس (۱) گویند. || محضب. مسعر. مسعار. محراک. محرث. محراث. آتش کاو. اسطام. سطام. تنور آشور. چیزی که بدان آتش آشورند. || سوخته هر چیز که بدان آتش افروزند. (برهان. ||). نام ماه یازدهم از سالهای ملکی یزدجردی. (برهان). (۱) - اصل این کلمه یونانی فای نیکس (Phoinix) است و آن مرغی است که مطابق افسانه های قدیم یونانی قرنهای میزسته و در پایان حیات توده همه گرد کرده و خود را در آتش میسوخته و از خاکسترش ققنس دیگری بوجود می آمده است. و نیز نام سازی بوده است از اختراعات مردم فینیقیه. و رجوع به ققنس شود.

آتش افروزنه.

[تَ آَزَ نَ / نِ] (مرکب) خرده ها از خار و خاشاک که بدان آتش افروزند. فروزینه. آتش افروز. آتش افروزه. آتش افروزینه. آتش گیره. وقود. گیره. || چخماق. (برهان).

آتش افروزه.

[تَ اَز / زِ] (اِ مرکب) رجوع به آتش افروزنه شود.

آتش افروزی.

[تَ اَ] (حامص مرکب) فعل آتش افروز.

آتش افروزینه.

[تَ اَن / نِ] (اِ مرکب) رجوع به آتش افروزنه شود.

آتش انداز.

[تَ اَ] (نِف مرکب) آنکه در جنگها آتش یا نطف بصف دشمن افکند: بهر سو که دو گرد کین ساز بود میانشان یکی آتش انداز بود. اسدی ||. کسی که افروختن تنور نانویی با اوست.

آتش انگیز.

[تَ اَ] (اِ مرکب) فروزینه. ذکوة. ذکيه. (حیث تفلیسی ||). رکو و پنبه و قاو که از چخماق آتش بدان افتد (||). نِف مرکب) مجازاً، گوینده سخنان تند و خشمناک: آن دل شده زآن فسانه شد تیز بگشاد دهان آتش انگیز.؟

آتش باد.

[تَ] (اِ مرکب) سَموم. باد گرم.

آتش بار.

[تَ] (نِف مرکب) آنکه آتش فروریزد: هیزم خشک و برق آتش بار مرد خفته ست و دشمن بیدار. اوحدی (||). اِ مرکب) باتری. دسته ای از توپها.

آتش باره.

[تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) چخماق. (فرهنگ نعمه الله).

آتشبازی.

[تَ] (اِ مرکب) ترکیباتی از باروت و اجزاء دیگر که در جشنها و شادیهها بصور و اشکال گوناگون افروزند و افکنند.

آتشبان.

[تَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سادن آتشکده ||. شیطان و دیو ||. مالک دوزخ. زبنيه (مفرد زبانیه).

آتش بجان.

[تَب] (اِ مرکب) غم و سوزش و شوق محبت. (برهان). و آتش بجان گرفته، نفرینی است.

آتش برزین.

[تَشِب] (اِخ) آذر برزین : کسی که آتش برزین ندیده بود بدید رخس چو آتش و زلفش دمیده ریحانش. سلمان ساوجی.

آتش برگ.

[تَب] (اِ مرکب) چخماق. آتش زنه : شد آنچنان برطوبت هوا که آتش برگ ز سنگ قطره برون آورد بجای شرار. حسین ثنائی.

آتش بند.

[تَب] (نِف مرکب) افسون که بدان آتش فرونشیند : نسخه ای کز خط تست اندر دل سوزان من سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانمش. امیر خسرو دهلوی.

آتش بید.

[تَب] (اِخ) مرکز بلوک هشترو و قوریچای.

آتش بی دود.

[تَشِب] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شواظ ||. کنایه از آفتاب و قهر و غضب و شراب لعلی. (برهان ||). در بعض فرهنگها مجازاً به معنی لعل و عقیق و یاقوت نیز ضبط شده است.

آتش پا.

[تَب] (ص مرکب) مجازاً تندرو. دوان : باز در بستندش و آن درپرست بر همان امید آتش پا شده ست. مولوی. جنیبت بس که آتش پای گشته هلال نعل پروین سای گشته. امیر خسرو دهلوی.

آتش پارسی.

[تَشِب] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تبخال و تبخاله : دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب نطق من آب تازیان برده بنکتهء دری. خاقانی ||. نام مرضی که آن را نار پارسی گویند و این مرض همان جمره است یا مرض دیگر نزدیک بدان، و آن بثرهء چند است بسیار سوزان و با درد شدید و در اوایل چرکی و زردابی با او همراه و جوشش و شور و پخته شدن آن بدیگر بثور شبیه نیست و لون آن بزرده میایل است و خداوند این مرض غالباً با حرارت و تب مییاشد و علاج آن بدفع صفرا و ضمادهای خنک و غذاهای مرطوب باید کردن و این غیر از آتشک است که بنار فرنگ و آتشک فرنگ معروف است. (نقل به اختصار از فرهنگ سروری). جمره. نار فارسیه : نترسم ز خصمان اگر برطپند کزین آتش پارسی در تبند. سعدی. از آتش پارسی روان سوزتر است این عشق که از خاک خراسان آورد. ؟ (از سروری).

آتش پاره.

[تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) اخگر. سکار. بجال. جمره. جذوه. قیس ||. کرم شب تاب ||. ص مرکب) مجازاً، سخت جافی و ستمکار: عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره ای باددستی خاکیی بی آبی آتش پاره ای. سنائی ||. داهی. - مثل آتش پاره؛ کودکی سخت بی آرام و شریر و شوخ ||. چابک و چربدست.

آتش پرست.

[تَ پَ رَ] (نِف مرکب) آنکه آتش را چون قبله ای نیایش کند: همه کسی صنما [مر] ترا پرستد و ما از آتش دل آتش پرست شاماریم. منطقی (از فرهنگ اسدی، خطی). بیک هفته بر پیش یزدان بدند میندار کاتش پرستان بدند که آتش بدانگاه محراب بود پرستنده را دیده پر آب بود. فردوسی. (آنگاه که کیکاوس و کیخسرو برای دعا به آتشکده آذرگشنسب رفته بودند) (۱). بهر برزنی بر دبستان بدی همان جای آتش پرستان بدی. فردوسی. بکردار نیکان ستایش کنیم چو آتش پرستان نیایش کنیم. فردوسی. یکی دین دهقان آتش پرست که بی باژ بَرَسَم نگیرد بدست. فردوسی. بدو داد مهتر بفرمان اوی بر آیین آتش پرستان اوی. فردوسی. هنوزم هندوان آتش پرستند هنوزم چشم چون ترکان مستند. نظامی. و سعدی آتش پرست را با بت پرست خلط فرموده و گفته است: مغی در بروی از جهان بسته بود بتی را بخدمت میان بسته بود... که سرگشته دون آتش پرست هنوزم سر از خمر بتخانه مست. و مرادف آن آذرپرست است، و شعرا گبر، مغ، موغ و مجوسی را نیز به معنی آتش پرست استعمال کرده اند ||. بمعنی سادان و پرستار آتش نیز آمده است: چنان دید در خواب کاتش پرست سه آتش فروزان بردی بدست. فردوسی. (۱) - فردوسی در جای دیگر نیز این معنی را به صورت ذیل بیان میکند: بدانگه بدی آتش خوبرنگ چو مر تازیان راست محراب سنگ بسنگ اندر آتش از آن شد پدید کزو روشنی در جهان گسترید.

آتش پرستی.

[تَ پَ رَ] (حامص مرکب) فعل آتش پرست ||. دین آتش پرست: چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت هوا چون مغ آتش پرستی گرفت... عنصری.

آتش پیکر.

[تَ پَ / پَ کَ] (اِ مرکب) مجازاً، شیطان و جن.

آشت.

[تَ] (اِخ) نام محلی میان قلعه مندیش و کوهتیز به نزدیک ی کوز.

آتش تاب.

[تَ] (نِف مرکب) گلخنی. تون تاب.

آتش ناو.

[ت] (نف مرکب) آتش تاب.

آتش چرخان.

[ت چ] (ا مرکب) جواله. آتشگردان. آتش سرخ کن.

آتش خان.

[ت] (اخ) نام یکی از بزرگان باستانی نصیریان یعنی علی اللهیان. و او را خان آتش نیز گویند.

آتش خانه.

[ت ن / ن] (ا مرکب) معبد آتش پرستان. آتشکده. آتشگاه. بیت النار. بیت النیران: و این آتشخانه را که داریم و خورشید را که داریم نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم اما بجایگاه آن داریم که شما محراب دارید. (تاریخ سیستان ||). مجموع سلاح آتشین از توپ و تفنگ و نظائر آن در فوجی از سپاهی ||. آتشخانهء سماور و کشتی و راه آهن؛ قسمتی که آتش در آن است. و آتشخانهء تفنگ، درون لوله آن است.

آتش خوی.

[ت] (ص مرکب) آتش خوی. تندخوی.

آتش خوار.

[ت خوا / خا] (ا مرکب) آتش خواره. شترمرغ. نعامه. (۱) ظلم. اشترمرغ (||. نف مرکب) مجازاً، سخت ستمکار: ببرد آب عالم ابرار مدحت پادشاه آتش خوار. سنائی. در بعض فرهنگها معنی سمندر نیز به این کلمه داده و دو بیت ذیل را شاهد آورده اند: خسرو است و سوز دل وز ذوق عالم بیخبر مرغ آتش خواره کی لذت شناسد دانه را. امیرخسرو دهلوی. مرغ آتش خواره جز اخگر نخواهد دانه را. عرفی. و این سهوی است، چه سمندر مرغ نیست و مراد این دو شاعر از مرغ آتش خوار و آتش خواره همان نعامه و ظلم است. (۱) - در امثله ذیل اشاراتی به نام و آتشخواری این مرغ شده است: هر که او را بستاید بنسوزد دهنش ور دهان پر کند از آتش مانند ظلم. فرخی. کامران باش و می لعل خور و دشمن را گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلم. فرخی. انتقام تو نه آن اخگر اخترسوز است که در امعای شترمرغ پذیرد تحلیل. انوری. غم گرچه ناخوش است دل من بدان خوش است کار غم و دلم چو شترمرغ و آتش است. کمال اسماعیل.

آتش خواره.

[ت خوا / خار / ر] (نف مرکب، ا مرکب) رجوع به آتش خوار شود.

آتش خواه.

[ت خوا / خا] (نف مرکب) آنکه از خانهء همسایه و مانند آن قبس و جذوه ای طلبد گیراندن هیمه یا ذغال و یا چراغ خویش را.

قابس: ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی وز هر رگ جان من به آتش راهی چون میدانی که در دل آتش دارم ناآمده بگذری چو آتش خواهی. عطار.

آتش خواهی.

[تَ خَوَا / خَا] (حامص مرکب) کار و فعل آتش خواه.

آتش دادن.

[تَ دَا] (مص مرکب) گشاد دادن و افکندن توپ و امثال آن ||. مجازاً، تحریک غضب کسی کردن.

آتش داغ.

[تَ] (اِ مرکب) اثر آتش بر بشره.

آتشدان.

[تَ] (اِ مرکب) کانون. کانونه. اجاق. منقل: فرمودند من از قصر عارفان روان شدم شما دیگ بر آتشدان نهادید. (انیس الطالبین بخاری). دو گوهر است در این وقت شرط مجلس ما قنینه معدن این و تنور مسکن آن یکی چو آب زر اندر میان جام و قدح یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان. معزی. دیگپایه. دیگدان. تنور. تنوره. کور. کوره. تنور آهنگر. کلانه آهنگر. (مقدمه الادب): سظام؛ کفچه آتشدان. (السامی فی الاسامی ||). (اخ) محراب. بیغاء. مجمره. (۱) (از ابوریحان بیرونی). (۱) - یکی از صور فلکی زبر دنباله عقرب.

آتش دست.

[تَ دَا] (ص مرکب) جلد و چست در کار.

آتش دستی.

[تَ دَا] (حامص مرکب) صفت آتش دست.

آتش دهقان.

[تَ شِ دَا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آتشی است که دهقانان پس از حصاد بر بازمانده کشت زنده تا زمین قوت گیرد: فلک چون آتش دهقان زبان کین کشد بر من که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی. خاقانی.

آتش رنگ.

[تَ رَا] (ص مرکب) سخت سرخ: هست یکدانه لعل آتش رنگ بهتر از صدهزار خرمن سنگ. مکتبی. - آب آتش رنگ؛ مجازاً، شراب: بر حذر باش ز آب آتش رنگ که تفش ازدها است، تاب نهنگ. اوحدی.

آتش روشن کردن.

[تَ رَ / رُوشَ كَدَ] (مص مرکب) افروختن آتش ||. مجازاً، انگیختن فتنه و فساد.

آتش زا.

[تَ] (نِف مرکب) که آتش تولید کند.

آتش زاده.

[تَ] (ن مِف مرکب / ص مرکب) که از آتش زاده است.

آتش زبان.

[تَ زَ] (ص مرکب) تیز و تند زبان : سعدی آتش زبانم وز غمت سوزان چو شمع با همه آتش زبانی در تو گیرایم نیست. سعدی.

آتش زدن.

[تَ زَدَ] (مص مرکب) آتش اندرزدن. سوزانیدن : بفرمود تا آتش اندرزند همه شهر توران بهم برزدند. فردوسی. - آتش زدن در مالی؛ بگزارف صرف کردن آن، و یا فروختن آن بضمن بخش. - آتش زدن کسی را؛ او را خشمگین کردن. - موی کسی را آتش زده بودن؛ درست بوقت رسیدن او.

آتش زنه.

[تَ زَنَ / نِ] (اِ مرکب) چیزی که با آن بسودن و اصطکاک آتش پدید آرند، خواه از دو چوب باشد که زبرین را زند و زیرین را زنده گویند، و خواه از آهن و سنگ بود که آن را سنگ و چخماق خوانند. زنده و زنده. قداحه. مقدحه. چخماق : ای خداوندی که روز خشم تو از بیم تو درجهد آتش بسنگ آتش و آتش زنه. منوچهری. گوییش پنهان زنه آتش زنه نی بقلب از قلب باشد روزنه. مولوی. آتش زنه و سوخته و سنگ بهم کی درگیرد چو سوخته دارد نم نزدیکی و دوریت بلائی است عظیم دوری ز تو کافری و نزدیکی هم. افضل الدین کاشانی ||. آتش گیره. فروزینه. شیوب.

آتش سرخ کن.

[تَ سَ كُ] (اِ مرکب) جوّاله. آتش گردان.

آتش سری.

[تَ سَ] (حامص مرکب) غضب بسیار. خشم سخت. نابردهاری : مکن تیزمغزی و آتش سری نه زینسان بود مهتر لشکری. فردوسی. بگودرز فرمود پس شهریار [کیخسرو] که رفتی کمر بسته کارزار چو لشکر سوی مرز توران بری مکن تیز دل را به آتش سری. فردوسی.

آتش سگ.

[تَشِ سِ] (ترکیب اضافی، مرکب) نام گیاهی است دوائی و آن را بتازی بنفسج الکلاب خوانند. (برهان). برنوف. ظاهراً این کلمه مصحف تس سگ است. رجوع به تس سگ شود.

آتش سوز.

[تِ] (اِ مرکب) آتش سوزان. حریق. (دهار): بر آتش سوز گردآید همه کس تو بر فریاد آتش سوز من رس. (ویس و رامین).

آتش سیر.

[تِ سِ / سِ] (ص مرکب) تندرو.

آتش شناسی.

[تَش، شِ] (حامص مرکب) مبحث آتش و خواص آن.

آتش طبع.

[تَط] (ص مرکب) تند. تندخو.

آتش طور.

[تَشِ] (اِخ) آتشی که بر موسی تجلی کرد بطور.

آتش عنان.

[تَع] (ص مرکب) تند (سوار).

آتش فارسی.

[تَشِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به آتش پارسی شود.

آتش فام.

[تِ] (ص مرکب) برنگ آتش.

آتش فرازه.

[تَفَزَ / زِ] (اِ مرکب) آتش افرازه.

آتش فروز.

[تَ فُ] (نَفِ مرکب) آتش افروز: پس آنگاه فرمود پرمایه شاه که بر چوب ریزند نفت سیاه بیامد دوصد مرد آتش افروز دمیدند و گفتی شب آمد بروز. فردوسی.

آتش فروزنه.

[تَ فُ زَنْ / نِ] (اِ مرکب) چیزی که بدان آتش افروزند. سوخته. شُوب.

آتش فشان.

[تَ فَ / فِ] (نَفِ مرکب) آن چیز یا آن کس که آتش افشانند. - طیاره آتش فشان؛ کشتی که با آن نفت و آتش بدشمن می افکندند: مرکبی دریاکش و طیاره ای آتش فشان گه نشیب و گه فراز و گاه وصل و گاه نای. منوچهری. - کوه آتش فشان و آتش افشان؛ کوهی که از دهانه آن آب سیه و آتش و خاکستر سوزان بیرون جهد. بُزکان.

آتش فشانی.

[تَ فَ / فِ] (حامص مرکب) فعل آتش فشان.

آتَشک.

[تَ شَ] (اِ مرکب) کرمکی خرد که بشب چون چراغ تابد و آن را شب چراغ و شب چراغک و شب تاب و چراغله نیز گویند و به عربی یراعه و ولدالزنا خوانند || برق. آدرخش ||. آبلهء فرنگک. نار افرنجیه. ارمنی دانه. کوفت. سیفیلیس. آتَشک فرنگک.

آتش کار.

[تَ] (ص مرکب) آنکه در شغل و پیشه خویش مباشرت با آتش دارد همچون گلخنی و مطبخی و آهنگر و مانند آن ||. مجازاً، خشمگین و شتاب زده و بدکار. (برهان).

آتش کاری.

[تَ] (حامص مرکب) فعل و عمل آتش کار.

آتش کاو.

[تَ] (اِ مرکب) آلتی از آهن و جز آن که آتش را بدان آشورند. محراث. مسعار. سظام. اسظام. محراک. انبر.

آتَشکده.

[تَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) پرستشگاه مغان و جای آتش افروختن. بیت النار. بیت النیران. آتَشگاه: ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتَشکده دارم سد و بر هر مژه ای ژی. رودکی. بگه رفتن کآن ترک من اندر زین شد دل من ز آن زین آتَشکده برزین شد. ابوشکور. اندر خره [بناحیت پارس] یکی آتَشکده است که آن را بزرگ دارند و زیارت کنند و بنیاد او را دارا نهاده است.

(حدودالعالم). و اندر کاریان بناحیت پارس آتشکده ای است که آن را بزرگ دارند. (حدودالعالم). اندر بشاورد بناحیت پارس دو آتشکده است که آن را زیارت کنند. (حدودالعالم). و اندر وی [کازرون پارس] دو آتشکده است که آن را بزرگ دارند. (حدودالعالم). بیامد خروشان به آتشکده غمی شد از آن روزهای شده. فردوسی. چو شد ساخته کار آتشکده همان جای نوروز و جشن سده. فردوسی. (۱) گویند پارسیان هفت آتشکدهء معتبر بعدد هفت کوکب سیار داشته اند و نامهای آنها بدین قرار بوده است: آذر مهر. آذر نوش. آذر بهرام. آذر آیین. آذرخرین. آذر برزین. آذر زردشت. -مثل آتشکده؛ پرخشم. غضبناک: سر و مغز کاوس آتشکده ست همان نامه و جنگ او بیهده ست. فردوسی. (۱) -جهان آفرین را ستایش گرفت به آتشکده بر، نیایش گرفت. فردوسی. یکی شارسانی برآورد شاه پر از برزن و کوی و بازارگاه بهر برزنی جای جشن سده همه گرد بر گرد آتشکده. فردوسی. چو چشمش برآمد به آذرگشسب پیاده شد از دور و بگذاشت اسب... نوان اندرآمد به آتشکده نهادند گاهی بزر آزرده. فردوسی. نهان اندر آن مرز آتشکده همان مهر و نوروز و جشن سده. فردوسی. بگیتی صد آتشکده نو کنند جهان از ستمکاره بی خو کنند. فردوسی. ببخشید چیزی به آتشکده چو بر جشن نوروز و مهر و سده. فردوسی. نهادند سر سوی آتشکده بر آن کاخ و ایوان زرآزده. فردوسی. از آن شهرها بت پرستان بکش پس آتشکده کن بهر جا به هُش. فردوسی. بکرد اندر آن کوه آتشکده بدو تازه شد مهرگان و سده. فردوسی. برفتند یکسر به آتشکده بایوان نوروز و جشن سده. فردوسی. بدیا بیاراست آتشکده هم ایوان نوروز و کاخ سده. فردوسی. برآورد ز آن چشمه آتشکده برو تازه شد مهرگان و سده. فردوسی. خروشی برآمد ز آتشکده که بر تخت گر شاه باشد دده همه پیر و برناش فرمان بریم... نخواهیم بر گاه ضحاک را. فردوسی. سه یک ز آن نخستین بدرویش داد پرستندگان را درم بیش داد دودیدگر سه یک پیش آتشکده همان مهر نوروز و جشن سده فرستاد تا هیربد را دهند که تا پیش آتشکده در نهند. فردوسی. از جور ستیزه ات بهر بیهده ای در هر نفسی برآرم آتشکده ای. ازرقی. سینه گو شعلهء آتشکدهء فارس بکش دیده گو آب رخ دجلاه بغداد ببر. حافظ.

آتشکدهء بهرام.

[تَکَ دَی بَ] (اخ) نام بنائی باستانی بهمدان || بکنایه، برج حمل، چه حمل خانهء مریخ است. (برهان).

آتش کردن.

[تَکَ دَ] (مص مرکب) افروختن آتش. تأجیح.

آتش کشی.

[تَکَ / کَ] (ا مرکب) افزاری که بدان آتش در تنور آشورند.

آتش کشیدن.

[تَکَ / کَ دَ] (مص مرکب) به آتش کشیدن. آتش کشیدن جائی را؛ سخت بیدادی ویران کردن آن.

آتشکی.

[تَشَ] (ص نسبی) مبتلی به آتشک || دشنامی است در تداول زنان.

آتشگاه.

[ت] (ا مرکب) بیت النار. (السامی فی الاسامی). آتشکده. معبد آتش پرستان: کیخسرو آنجا شد [به آتشگاه کرکو] و پلاس پوشید و دعا کرد ایزد تعالی آنجا روشنائی فرا دید آورد که اکنون آتشگاه است. (تاریخ سیستان). و آنجایگه که اکنون آتشگاه کرکوی است معبد جای گرشاسب بود. (تاریخ سیستان). جهودان را نیز کنشت است و ترسایان را کلیسا و گبرکان را آتشگاه. (تاریخ سیستان). از فراوان طپش غم که مرا در دل بود گفتمی اندر دل من ساخته اند آتشگاه. فرخی. و اسفندیار بفرمان پدر آن را از بتان خالی کرد و آتشگاه کرد. (مجمل التواریخ). نفسم سرد و سینه آتشگاه دهنم خشک و دیده طوفان بار. انوری. ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی وز هر رگ جان من به آتش راهی چون میدانی که در دل آتش دارم ناآمده بگذری چو آتش خواهی. عطار.

آتشگاه.

[ت] (اخ) نام قلعه ای بوده است محکم به ترشیز. (نزهة القلوب ||). نام محلی در مغرب باکو بفاصله پانزده هزار گز، و ایرانیان را در قدیم چندین آتشکده معروف در آنجا بوده است. در این محل چاه نفتی است با دهانه بیضی بطول چهل گز که پیوسته در حال احتراق است و شعله های آتش از آن بیرون آید و گاه تا شش گز بالا رود. در اطراف این محل هر کجا زمین را گود کنند نفت در آن جمع شود، و چون کبریتی نزدیک زمین آتش زنند در حال زمین مشتعل گردد ||. نام محلی کنار راه اصفهان بنجف آباد میان کلادان و امیریه به ۷۳۰۰ گزی اصفهان.

آتش گر.

[ت گ] (ص مرکب) خالق آتش: خورشید صانع است مر آتش را بشناس ز آتش ای پسر آتش گر. ناصر خسرو.

آتش گردان.

[ت گ] (ا مرکب) جوّاله. آتش سرخ کن.

آتش گون.

[ت] (ص مرکب) ارغوانی. ارجوانی. احمر. قانی: ساقیا یک جرعه ای ز آن آب آتش گون که من در میان پختگان عشق او خامم هنوز. حافظ.

آتشگه.

[ت گ] (ا مرکب) آتشگاه. آتشکده: چنین بود رسم اندر آن روزگار که باشد در آتشگه آموزگار. نظامی.

آتش گیر.

[ت] (نف مرکب) آتش انداز (در نانوائی).

آتش گیرانه.

[تَنَ / نِ] (اِ مرکب) در تداول عامه، فروزینه.

آتش گیره.

[تَرَر / رِ] (اِ مرکب) آتش افروزنه : شه آتشدان و آتش گیره این مشت عوان خس که بهر خانمانها سوختن باشند اعوانش. جامی.
|| چخماق.

آتش مزاج.

[تَمَ] (ص مرکب) تندخو.

آتش موسی.

[تَشِ سِ] (اِخ) آتشی که بر موسی علیه السلام تجلی کرد. آتش طور : یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکتهء توحید بشنوی. حافظ.

آتش ناک.

[تَ] (ص مرکب) آتشین : با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی آه آتشناک و سوز سینهء شبگیر ما؟ حافظ. - آتشناک کردن آتش زنه؛ بیرون کردن آتش از وی: اوری الزند؛ آتش ناک کرد آتش زنه را. (زمخشری).

آتش نشان.

[تَنَ] (نِف مرکب) کارگری که مأمور اطفاء و فرونشاندن آتش است.

آتش نشاندن.

[تَنَ دَ] (مِص مرکب) کشتن آتش و اطفاء آن : آتش نشاندن و اخگر گذاشتن کار خردمندان نیست. (گلستان).

آتش نشانی.

[تَنَ] (حامص مرکب) فعل آتش نشان (|| اِ مرکب) مجموع دستگاه و مأمورین فرونشاندن آتش در شهر یا قریه ای.

آتش نعل.

[تَنَ] (ص مرکب) تندرو (اسب).

آتش نفسی.

[تَنَ فَا] (ص مرکب) پُرشور : آتش نفسان قیمت میخانه شناسند افسرده دلان را به خرابات چه کار است؟ عمیق.

آتش نمرود.

[تَشِ نَ] (اخ) آتشی بزرگ که نمرود فرمانروای بابل برافروخت و حضرت ابراهیم خلیل الله را در آن افکند و آتش بر آن حضرت بَرَد و سلام شد. رجوع به نمرود شود.

آتش نهاد.

[تَن / نَ] (ص مرکب) آنکه طبع آتش دارد. آنکه برنگ آتش است: چو گلبن از تن آتش نهاد عکس افکند بشاخ او بر دُرّاج شد ابستاخوان. خسروانی.

آتش وار.

[تَ] (ص مرکب) مانند آتش. زود بالاگیرنده و زود فرونشیننده: اسکندر مردی بود که آتش وار سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی).

آتشه.

[تَشَ / شَ] (ا) برق. آدرخش.

آتش هماردبیره.

[تَهَ دَر / رِ] (ا مرکب) دبیری آتش شماری. کتابت حسابات آتشکده ها. (مفاتیح).

آتشی.

[تَ] (ا) نام قسمی گل و شاید سوری: بر گلبنان گنبد اخضر نهاد او گلهای گونه گونه ز خیری و آتشی.؟ (از مقامات حمیدی).
 (|| ص نسبی) برنگ آتش. منسوب به آتش. و مثلثه یا بروج آتشی حمل و اسد و قوس است ||. مجازاً، سخت خشمگین و غضبناک. سخت بهیجان آمده. سخت تیز و تند شده. و فعل آن آتشی شدن و آتشی کردن است.

آتشیزه.

[تَ زَ / زِ] (ا مرکب) (از: آتش + یزه، پسوند تصغیر) آتشک. کرم شبتاب.

آتشین.

[تَ] (ص نسبی) آتشی. از آتش. منسوب به آتش.

آتل.

[تَ] (اخ) نام رودیست بس بزرگ که از کوههای آس و بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد. گویند که از آن رود بزرگتر در جهان نیست چنانکه بیش از هفتاد نهر از آن جدا شود، اسب از هیچیک به آسانی گذر نیابد: گر سوی قندز مژگان نرسد آتل اشک ره قندز سوی آتل بخزر بگشاید. خاقانی. فرهنگهای فارسی آنچه درباره آتل نوشته اند خلاصه اش این است که ذکر شد. و صاحب

حدودالعالم در چند جا اسم از این رود میبرد و نیز آن را نام شهری بر ساحل همین رود میداند: آتل رودی است بر شمال غوز. (حدودالعالم). نام رودی است که در ناحیت خزران بر میان شهری که نیز آتل نامیده می شود گذرد. (حدودالعالم). آتل رودی است در جنوب کیماک. (حدود العالم). آتل نام شهری است از ناحیت خزران که رودی موسوم به همین نام از میان وی گذرد و قصبه خزران است و مستقر پادشاه است و او را طرخان خاقان خوانند و از فرزندان انسانست (کذا) و اندر نیمه مغربی نشینند از این شهر، و این نیمه باره ای دارد. و اندر این نیمه دیگر مسلمانان و بت پرستانند و این پادشاه را هفت حاکم است اندر این شهر از هفت دین مختلف بهر ساعتی. چون داوری بزرگتر افتد از پادشاه دستوری خواهند یا آگه کنند بحکم آن داوری. (حدودالعالم). و دیگر رود ارتشت هم از این کوه [از آن کوه که اندر حد میان کیماک است و خرخیز] گشاید آبی است بزرگ و سیاه لیکن خوردنی است و شیرین است و اندر میانه غوز و کیماک برود تا به ده جوبین رسد از کیماک آنگه اندر رود آتل افتد. و دیگر رود آتل که هم از این کوه گشاید از شمال ارتش رودی است عظیم و فراخ و اندر میانه کیماکیان همی رود تا به ده جوبین رسد آنگه اندر حد میان غوز و کیماک همی رود روی بمغرب کرده تا بر بلغار بگذرد آنگه عطف کند و سوی جنوب اندر بجناک ترک و برطاس بگذرد و اندر میانه شهر آتل از حد خزران برود آنگه بدریای خزران افتد. (حدودالعالم). و دیگر بیابانی است مشرق وی بر حدود مرو بگذرد تا بجیحون رسد جنوب وی بر حدود باورد و نسا و فراو و دهستان و دریای خزران بگذرد تا بحدود آتل و مغرب وی رود آتل است و شمال او رود جیحون است و دریای خوارزم و حدود غوز تا بحد بلغار و این بیابان را بیابان خوارزم و غوز خوانند. (حدودالعالم). ناحیت غوز ناحیتی است مشرق وی بیابان غوز و شهرهای ماوراءالنهر و جنوب بعضی هم از این بیابان و دیگر دریای خزران است و مغرب و شمال او رود آتل است (حدودالعالم). یغسویام سو، ناحیتی دیگر است از کیماک میان رود آتل و میان رود ارتش و مردمانی بیشتر با نعمت و کاری ساخته تر دارند. (حدودالعالم). ناحیت خزران ناحیتی است مشرق وی دیواری است میان کوه و دریا و دیگر دریاست و بعضی از رود آتل و جنوب وی سریر است و مغربش کوه است و شمالش یراداس است و نندز. (حدودالعالم). بعض از جغرافیایان معاصر آتل را رود ولگا دانند و نیز محتمل است اورال باشد، والله اعلم.

آتلانتید.

(اخ)(۱) در اساطیر قدما نام بڑی واقع در محلی که اکنون دریای آتلانتیک واقع است. (۱) - Atlantide.

آتلانتیک.

(اخ)(۱) دریایی وسیع میان اروپا و افریقا و امریکا. (۱) - Atlantique.

آتم.

[ت] (فرانسوی، ا) (۱) آتم. رجوع به جزء لایتجزی شود. (۱) - Atome.

آتن.

[ت] (ع) (ا) ج آتان.

آتن.

[ت] (اخ)(۱) کرسی آتیک و شهر بزرگ یونان قدیم. در ۴۸۰ ق.م. خشایارشا پادشاه ایران این شهر را تسخیر کرد. رجال سیاسی و

فیلسوفان و نویسندگان و هنرمندان نامی و بزرگ از آن برخاسته اند و امروز نیز پایتخت یونان است. آطنه. ائینه. آتنه. مدینه الحکماء. (۱) - Athenes.

آتو.

(فرانسوی، ا) (۱) (از: آ، به + تو، همه) رنگی یا صورتی معلوم از اوراق گنجفه و آس و مانند آن که با قراردادی از رنگهای دیگر برد. (۱) - Atout.

آتور.

(اخ) آثور. بعقیده مصریان قدیم نام رب النوع دریا و زوجه یا خواهر «فتا» رب النوع آتش.

آتون.

(۱) کدبانویی که دخترکان را تعلیم خواندن و دوختن دهد. معلمه ||. مشیمه. زهدان. بچه دان.

آتی.

(ع ص) آینده. مستقبل: آتی الذکر.

آتیشان.

(۱) دیوان. (از شمس اللغات). برای این کلمه شاهی یافته نشد و شاید جمع آتیش صورتی از آتش باشد که مجازاً بمعنی دیو آمده است.

آتیل.

(اخ) نام دیهی از اکراد بناحیه زوزان.

آتیل.

(اخ) (۱) پادشاه قبیله هون که در ۴۳۴ م. امپراطوری روم شرقی و غربی را مغلوب و برداخت خراج ملزم ساخت. وفات او در ۴۵۳ م. بوده است. (۱) - Attila.

آتین.

(ص) بلغت زند و پازند موجود شده و پیدا گردیده و بهم رسیده باشد. (از برهان قاطع).

آتیه.

[ی] [ع ص] تأنیث آتی.

آثار.

(ع) جِ اَثْر و اِثْر. نشانه‌ها. علامات. چیزها که از کسی بر جای ماند. آسال: ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر. دقیقی. چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار چنین نماید شمشیر خسروان آثار. عنصری. آن رسوم و آثار ستوده هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی). پادشاهان را چون نیکوسیرت و نیکوآثار باشند طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی). آنکه آثار همتش بسته ست گردن دین و ملک را زیور. مسعود سعد. و تو اگر چه مراد خویش مستور میداشتی من آثار آن میدیدم. (کلیله و دمنه). و یکی از آثار باقی آن پادشاه حضرت بغداد است. (کلیله و دمنه). آنچه آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی... ابوالقاسم محمود است. (کلیله و دمنه). آثار و دلائل آن حیرت می بینم. (کلیله و دمنه). آنگاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم. (کلیله و دمنه ||). احادیث و اخبار مأثور. سنن. و اهل حدیث آنچه را که از پیغمبر مأثور است خبر و آنچه را از صحابه منقول است اثر گویند ||. لوازمی که معلل بیک چیز باشند یعنی علت آنها یک چیز باشد. (تعریفات میرسید شریف ||). جِ ثَأْر، به معنی خونخواهی، کینه جوئی. -آثار سفلی؛ آثار طبایع و عناصر چهار گانه. -آثار علوی؛ اثرهای افلاک و کواکب.

آثام.

(ع) جِ اِثْم. بزه‌ها. گناهان.

آثاناسیا.

(یونانی، ا) آثاناسیا. معجونی است نافع در اوجاع کبد و جز آن و معنای کلمه مُنْقَذ یا آیم و بهتر کنم و یا دواء گرگ و بز باشد. (بحرالجواهر).

آثف.

[ث] (ع ص) پس رو. (مهدب الاسماء). تابع.

آثل.

[ث] (ع ص) اصیل.

آثم.

[ث] (ع ص) بزه‌مند. بزه‌کار. (مهدب الاسماء). گناهکار. مجرم. مذنب. عاصی. ج، آثمین، آثمون.

آثور.

(اخ) رجوع به آشور شود.

آثورا.

(اِخ) مطابق کتیبه های داریوش، نام دیگر آشور است.

آثوری.

(ص نسبی، ا) رجوع به آشوری شود.

آثوریه.

[ری ی] (اِخ) رجوع به آثوریه شود.

آئی.

(ع ص) سخن چین. نمام. عیب گوی.

آینس.

[ن] (اِخ) آتن. آطن. آطنه. مدینه الحکماء. آئینا. منرفا. بزرگترین شهر آتیکا و کرسی آن در یونان بر خلیج سالونیک، و امروز نیز پای تخت یونان است.

آینه.

[ن] (اِخ) آطن.

آج.

(ا) آز. خواهش. تمنا. طمع.

آج آقاییان.

(اِخ) (نهر...) رجوع به سومبار شود.

آجار.

(ع ا) جِ اجر، به معنی مزد.

آجاردین.

[د] (مص) در فرهنگها چنین کلمه ای ضبط نشده، ولی در این بیت ناصر خسرو اگر تحریفی در آن راه نیافته باشد ظاهراً به معنی درگذشتن و تخطی و تجاوز باشد: نشانه ی بندگی شکر است و هرگز مردم دانا ز نسیاسی ز حد بندگی اندر، نیاجارد. ناصر خسرو.

آجال.

(ع) جِ اَجَل، به معنی وقت و مدت معین و محدود و مرگ: تعاقب هر دو [شب و روز] بر... تقریب آجال مصروف است || جِ اَجَل، به معنی گلهاء گاو وحشی.

آجام.

(ع) جِجِ اَجْمَه، به معنی نیستان و نزار و بیشه: با پیل پیلی کند بمیدان با شیر شیری کند در آجام. فرخی. چون دگران پادشاه نز عملی تو شیر بمنشور نیست والی آجام. اثر اخیسکتی. آب آجام و بطایح بدتر است کآن بیشه وین بسنگ اخضر است. حکیم شیرازی || جِ اُجْم و اُجْم، به معنی حصار و حصن و دژ و دز.

آجامی.

(ص نسبی) منسوب به آجام: تبهای آجامی.

آجداد.

(اخ) نام محلی کنار راه آباده به شیراز میان دهبید و دیدگان، در ۷۲۵۷۰۰ گزی طهران.

آجدن.

[ج / ج د] (مص) رجوع به آژدن شود.

آج دوجمش.

[م] (اخ) شعبه ای از رود قزل اوزن.

آجده.

[ج / ج د / د] (ن مف) آجیده. آژده. از ملاقات صبا روی غدیر راست چون آجده سوهان است || ؟. رنگ شده.

آجر.

[ج] (معرب، ا) معرب آگور، از فارسی یا بگفتهه منتهی الارب یونانی. خشت پخته. آجور. آگور: خم رها کن، که بود چاهی ژرف سر به آجر برآوریده شگرف. نظامی. - آجر بزرگ؛ به فارسی تاوه گویند که معرب آن طابق است و نیز بتازی آن را اِردِبه خوانند. - آجر تراش؛ آجری است که برونسوی او ساییده و هموار شده باشد زینت را و قسمی از آن را امروز قزاقی گویند. - آجر جوش؛ آجر بسیار پخته و از صورت و رنگ بگشته که در بنیاد ابنیه و پیرامن تپه های گلکاری بکار برند. - آجر ختایی؛ نوعی از آجر، بزرگتر از آجر عادی و کوچک تر از آجر نظامی. - امثال: نان کسی را آجر کردن؛ امید نفع و نعمت او را بدل بنومیدی کردن.

آجر.

[ج] (از فرانسوی، ص، ا) (از فرانسوی آژور) مشبک. بسوراخ، و آن را شبکه و سه پایه نیز گویند. - آجر زدن؛ سه پایه دوختن و

شبهه زدن.

آجر.

[ج] [اِخ] صورتی از هاجر، نام مادر اسماعیل علیه السلام.

آجر.

[جُر] [اِخ] قریه یا محله ای از بغداد که چند تن از مشاهیر بنسبت بدان آجری لقب یافته اند، و آن را درب الأجر هم می گفته اند.

آجریز.

[جُ پ] [نِف مَرکَب] فخاری. که آجر سازد.

آجریزی.

[جُ پ] [حَامِص مَرکَب] پیشه‌فخاری. شغل آجرپز (||. ا م ر ک ب) کوره و دستگاه آجرپزی.

آجرتراش.

[جُ ت] [نِف مَرکَب] آنکه آجر را سوده و املس و هموار کند.

آجرتراشی.

[جُ ت] [حَامِص مَرکَب] پیشه و عمل آجرتراش.

آجر فرش.

[جُ ف] [ص مَرکَب، ا م ر ک ب] سطحی به آجر پوشیده.

آجر فرش کردن.

[جُ ف ک د] [مِص مَرکَب] پوشیدن کف زمین به آجر.

آجرک الله.

[ج ر ک ل لاه] [ع جمله فعلیه دعایی] خدات مزد دهد.

آجرکم الله.

[ج ر ک م ل لاه] [ع جمله فعلیه دعایی] خدایتان مزد دهد.

آجرلو و چاردولی.

[جُ و دَ] (اِخ) از خزّه ولایت مراغه به آذربایجان که سی فرسنگ مساحت آن است و دارای ۱۱۹ قریه و نزدیک ۱۶۲۹۷ تن سکنه می باشد. مرکز این خزّه دهکده کشاور، حد شمالی آن هشتروند و گاودول و سراجو و حد شرقی افشار و جنوبی کردستان و غربی مرحمت آباد و گاودول است.

آجر نما.

[جُ نُ / نِ / نَ] (ص مرکب، اِ مرکب) دیواری که بگچ و نوع آن اندوده و با خطوطی منتظم شکل دیوار آجرین بدان داده باشند.

آجره.

[جُ رَ] (معرب، اِ) خشت پخته و جمع آن را به عربی آجر گویند.

آجری.

[جُ رِ] (ص نسبی) منسوب به آجر یا درب الأجر و آن محله ای از بغداد بوده و برخی مشاهیر بدان منسوبند (||. اِخ) نام و تخلص چند تن از مشایخ بزرگ.

آجستن.

[جَ تَ] (مص) نشاندن درخت. (فرهنگ شعوری). رجوع به نواخته و نواخته شود.

آجل.

[جَ] (ع ص، اِ) بامهلت. دیرنده. تأخیرکننده. ضد عاجل: عاجل نبود مگر شتابنده هرگز نرود ز جای خویش آجل. ناصر خسرو ||. دیر، مقابل زود: بدین زودی ندانستم که ما را سفر باشد بعاجل یا به آجل. منوچهری ||. آخرت. مقابل عاجل به معنی دنیا: باری عاجل و آجل بهم نپیوندد. (کلیله و دمنه). چون برای حق و روز آجل است گر خطائی شد دیت بر عاقل (۱) است. مولوی ||. جانی و برانگیزنده بر جنایت. (۱) - عاقل و عاقله هر دو بیک معنی آمده است و ضبط بیت مولوی نیز در نسخ به صورت متن می باشد.

آجل.

[جَ / جُ] (اِ) بادی که با آواز از گلو برآید. آروغ. فوز. باد گلو. رجک. جشا. رغ: ناخوشی های دهر را بالکل بایدت خورد و نازدن آجل. روزبهان. بسته دایم دهان خویش از بخل کز گلو برنیایدت آجل؟

آجلأ.

[جَ لَ] (ع ق) زود. فوراً.

آجله.

[جَ لَ] (ع ص، اِ) تأنیث آجل ||. آن جهان. (مهدب الاسماء). آخرت ||. هرچه بامهلت باشد.

آجم.

[ج] (ع ص) زده شده از طعامی.

آجن.

[ج] (ع ص) ماء آجن؛ آب رنگ و طعم بگردانیده. آب بگشته. آجن.

آجنقان.

[ج / ج] (اخ) معرب آجنگان.

آجنگان.

[ج / ج] (اخ) نام قریه ای بسرخس و معرب آن آجنقان است.

آجودان.

(فرانسوی، ص، ا) (۱) آجودان. صاحب منصبی معلوم در نظام. نایب. (۱) - Adjudant.

آجودان باشی.

[دام] (ص مرکب، ا مرکب) آجودان باشی. رئیس آجودانان.

آجور.

(معرب، ا) آجر. خشت پخته. معرب آگور.

آجورا.

(ا) کوره خشت پزی. چار. (مهدب الاسماء).

آجوری.

[ری ی] (ع ص نسبی) آگورگر. (مهدب الاسماء). آجی. (اخ) یا آجی چای. نام امروزی آن تلخه رود. (فرهنگستان). رودیست از کوه‌های سبلان سرچشمه گرفته، با شعب عدیده که از قوشه داغ و بزغوش و سهند جاری شود از شمال تبریز گذرد و نزدیک قصبه گوگان بدریاچه ریزد، و از آب راهه های مهم آن یکی گومان رود است که در قصبه گومان به آن ملحق شود و شعبه ای از آجی چای از تبریز گذرد.

آجیدن.

[د] (مص) آجدن. آزدن. آژدن. نگدن ||. منقور و مضرس کردن سطح سنگ آسیا با آسیازنه بهتر خرد کردن دانه را. رجوع به آژدن شود.

آجیده.

[د / د] (ن مف، ا) آجده. آژده. نگنده. و گیوه آجیده آن است که کف آن را از برون سوی با ریسمان محکم، خانه خانه بافته باشند ||. نوعی از بخیه کوتاهتر از کوک و شلال. -آجیده سوهان؛ درشتیها و ناهمواریهای روی سوهان.

آجیل.

(ا) خشک میوه. مجموع پسته، بادام، نخود، فندق، تخمه کدو و تخمه هندوانه تف داده و نمک زده یا آچارده ||. نقل، مزه و توسعاً هر نعمت و فائده که از کسی بدیگری رسد از خوراک و پوشاک و نقدینه. -آجیل مشکل گشا؛ خشک میوه ها باشد که زنان بنذر بخشند برآمدن حاجتی را.

آجیل خوری.

[خَو / خ] (ا مرکب) ظرفی که در آن آجیل کنند.

آجیل فروش.

[ف] (نف مرکب) بایع و فروشنده آجیل.

آجیل فروشی.

[ف] (حامص مرکب) شغل آجیل فروش (||. ا مرکب) دکان آجیل فروش.

آجین.

(ن مف) آجیده. آژده. آزده: ز شاخ گوزنان رمه در رمه زمین بیشه ای گشت آجین همه فردوسی. -تیر آجین؛ بتیر بسیار زده شده. -شمع آجین کردن؛ عقبوبتی که تن را جای جای سوراخ کرده، شمع در آن فرو کرده افروختندی.

آچار.

(ا) پرورده ها و ترشی ها در آب لیمو و سرکه و امثال آن. ترشی. چاشنی: این مرد... آچارها و کامه ها نیکو ساختی... امیر وی را بناخت و گفت از گوسفندان خاص پدرم وی بسیار داشت... یله کردم بدو. (تاریخ بیهقی). آچار خدای است مزه و بوی خوش و رنگ با سیب و ترنج آمد و جوز و بهی و نار. ناصر خسرو. آچار سخن چیست معانی و عبارت نونو سخن آری چو فراز آمدت آچار. ناصر خسرو. نمی بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند ترا ای خاک خور، آن خاک بی آچار نگوید. ناصر خسرو. چو آچار است لفظ فارس در خورد که بی آچار چیزی کم توان خورد. امیر خسرو دهلوی ||. مطلق میوه ها و ترشی ها و مرییات و ریچار و ریصار و خوشاب که برای تیز کردن اشتها خورند: ز آچارها هرچه باشد عزیز ترنج و به و نار و نارنج نیز. نظامی ||. در

فرهنگها این کلمه را به معنی زمین سراسیب و پست و بلند ضبط کرده و این بیت را شاهد آورده اند: زمینی نیست در عالم سراسر از این پژمرده تر زین بس عجب تر دو گونه جای باشد صعب و دشوار یکی دریا دگر آچار و کهسار. (ویس و رامین (||). ص) درهم آمیخته و ضم کرده. (برهان). - آجیل آچار؛ آجیل که بدان زعفران و آب لیمو و گلپر زنند.

آچار.

(ترکی، ا) (ظ. از آچمق ترکی گشودن) کلید. دست افزار فلزین که بدان چوب پنبهء شیشه و پیچ و مهره های آهنین را باز کنند.

آچاردان.

(ا مرکب) ظرفی که در آن ظروف نمک و فلفل و خردل و سرکه و روغن زیتون و جز آن نهند.

آچاردن.

[د] (مص) آچاریدن. چاشنی و آچار بطعام زدن: عذر طرازی که میر توبه ام اشکست نیست دروغ ترا خدای خریدار راست نگردد دروغ و مکر بچاره معصیت را بدین دروغ میاچار. ناصر خسرو. دیو است جهان که زهر قاتل را در نوش بمکر می بیاچارد. ناصر خسرو. فلک مر خاک را ای خاک خور در میوه و دانه زبهر تو بشور و چرب و شیرین می بیاچارد. ناصر خسرو ||. در بعض فرهنگها به این کلمه معنی در آمیختن و آمیختن مطلق داده و ظاهراً در معنی شواهد فوق و امثال آن بخطا رفته اند (۱). (۱) - عجیب تر از آن خطائی است که لغت نویسان فرانسه در این کلمه کرده اند: در کلمه آچار خواننده را بلفظ آشار رجوع داده و در آشار نام رحالهء مجعولی را اصل لغت آچار به معنی چاشنی دانسته اند و البته این خلط و التباسی است حاکی از کمی تتبع در السنهء شرقی، و نظایر آن بسیار است.

آچاک.

(ا) خاک. شاهی برای این کلمه یافته نشد و دور نیست که تصحیفی از آخال بمعنی خاشاک باشد.

آچمز.

[م] (ترکی، ص) (ظ. از ترکی آچلمز به معنی باز نمی شود) مهره ای که اگر آن را برگیرند شاه شطرنج زده شود.

آچین.

(ا) درختی عظیم با برگگی کم عرض و طویل و گلی پنج برگ و سفید و خوشبوی، و این درخت در اول گل آرد و سپس برگ کند و پوست بیخ آن مسهل قوی است.

آج.

(ع) (ا) سپیدهء خایه. بیاض البیض. سپیدهء تخم مرغ.

آحاب.

(اِخ) أَحَاب. رجوع به آخاب شود.

آحاد.

(ع ا) جِ أَحَاد. یکان. (الفهیم). یک یک افراد و اشخاص : و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را، روا باشد. (گلستان ||). مرتبه اول از طبقات عدد.

آحاز.

(اِخ) نام یازدهمین پادشاه یهود، پسر یوثام و پدر حزقیا. و این کلمه را آخار هم نوشته اند.

آخ.

(صوت) صوتی است مرادف وای و أف، حاکی از درد و رنج و تعب : عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم گر عشق بماند اینچنین آخ تنم. صفار ||. آفرین. بخ. بارک الله.

آخا.

(صوت) آخ. آفرین.

آخاء.

(ع ا) جِ آخ. اخوان. إخوه.

آخال.

(ا) سقط. افکندنی. نابکار. حشو. فضول. بدترین چیزی. (فرهنگ اسدی، خطی). و این کلمه صورتی از آشغال متداول امروز است : از عمر نمانده ست بر من مگر آمرغ در کیسه نمانده ست بمن بر مگر آخال. کسائی مروزی. از بس گل مجهول که در باغ بخندید نزدیک همه کس گل معروف شد آخال. فرخی. ای مشکفشان زلفین ای غالیه گون خال با هر دو بود غالیه و مشکک چو آخال. قطران. جاهی و جلالی که بصندوق درون است جاهی و جلالی است گران سنگ و پر آخال. ناصر خسرو ||. تراشه چوب و قلم و خس و خاشاک و رفته جاروب : دامن تردامنان عقل در آخال کش ساعد هودج کشان عشق پر خلخال کن. سنائی ||. جُفاء. جفال. آب آورد : دُرّ معنی در بن دریای عزلت جای ساخت وز پی دعوی بروی آبها آخال ماند. سنائی. و رجوع به آشغال شود.

آخال.

(اِخ) نام شهری. و رجوع به آخال تزیخه و آخال تکه شود.

آخال تزیخه.

[تِخ] (اِخ) شهری است در گرجستان بر ساحل پسوچای دارای شانزده هزار سکنه که قسمتی از آن ارمنی باشد.

آخال تکه.

[تَکْ کَ] (اخ) نام واحه ای از ترکستان روس در دامنه قبه داغ، و رود اترک از آنجا گذرد.

آخانار.

(اخ) نام محلی کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان سه راهی و کانتوار در ۲۳۱ هزار گزی سنندج.

آخاچی.

(ترکی، ص مرکب، مرکب) شاه و فرمانروایی که دست نشانده و تابع شاه و فرمانروایی بزرگتر باشد.

آختن.

[ت] (مص) آهختن. آهیختن. بر آوردن. آهنجیدن. لنجیدن. کشیدن. بر کشیدن. تشهیر. بیرون کشیدن. بیرون کردن. یازیدن. سل. استلال. اخراج: یکی آخته تیغ زرین ز بر یکی بر سر آورده سیمین سپر اسدی. تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت تیرهای پرزده ست و تیغهای آخته انوری. ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ای صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست. سعدی. گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی بتیغ آختن. سعدی. تیغ زبان آخت برای جدل کی شده در شهرت کاذب مثل.؟ - آختن جامه و پوست؛ بیرون کردن و بر کشیدن و بر کردن آن از تن: کمانهای ترکی بینداختند قبای نبردی برون آختند. فردوسی. گوان جامه رزم بر آختند نیایش کنان دست بفرآختند. اسدی. ز تن پوستهاشان برون آختند و ز آن جامه گونه گون ساختند. اسدی. - آختن ریسمان و نخ و طراز و مانند آن؛ مد و بسط و کشیدن آن: بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت بر بدستی جای بر، جولان کند چون بابزن. منوچهری. چون طرازی آخته فردا بخواهی ریختن گر کشد بر جامه جاهت فلک نقش طراز. سنائی. - آختن صف؛ صف کشیدن. رده شدن: همیدون صف شاعران آخته بخوانده ثناها و پرداخته. شمس (یوسف و زلیخا). - از خانه بیاختن؛ از خانه بیرون بردن و بیرون کردن: بدان ای پدر کآن جوانان من که هستند همزاد و اخوان من ز خانه مرا چون بدشت آختند برهنه بچاهم در انداختند. شمس (یوسف و زلیخا). - برون آختن؛ بدر کشیدن. بدر آوردن. بیرون کردن. اخراج: بکشتی و مغزش برون آختی مر آن ازدها را خورش ساختی. فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۳۳). - دست آختن؛ دست دراز کردن. دست یازیدن: ندانست کس غارت و تاختن دگر دست سوی بدی آختن. فردوسی. به ایزد گشسب آن زمان دست آخت به بیهوده بر، بند و زندانش ساخت. فردوسی. تو نشیدی این داستان بزرگ که شیر ژیان افکند پیش گرگ که هر کو بخون کیان دست آخت زمانه جز از خاک جایش نساخت. فردوسی. میان تنگ خون ریختن را بیست بهرام آذر مهان آخت دست. فردوسی. بدو [به مانی] گفت کای مرد صورت پرست بیزدان چرا آختی خیره دست؟ فردوسی. چو آمد بدان جایگه دست آخت [سیاوش] دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت بیاراست شهری بسان بهشت بهامون گل و سنبل و لاله کشت. فردوسی. میان بزرگان بیازید و دست بدان جام می آخت و بر پای جست. فردوسی. سرشکی سوی دیگر انداختی دگر دست جای دگر آختی. فردوسی. ستمگر [افراسیاب] بدانگونه بد آخت دست دل هر کس از کشتن او [سیاوش] بخت. فردوسی. زمانی بخوان، دستها آختند بخوردند یک لخت و پرداختند. شمس (یوسف و زلیخا). چو نتوان با فلاک دست آختن ضروری است با گردش ساختن. سعدی. - کین (کینه) آختن؛ کین کشیدن. انتقام گرفتن. جنگ کردن: دگر آنکه گفتی که از تاختن نیاسودی از رنج و کین آختن. فردوسی. همی تاخت و آن باره را تیز کرد همی آخت کینه همی کشت مرد. فردوسی. سپاه پراکنده کرد انجمن همی رفت تا بیشه نارون... همی برد بر هر سویی تاختن بدان تاختن بود

کین آختن. فردوسی. دگر اسب شب‌دیز کز تاختن نماندی بهنگام کین آختن. فردوسی. یلانی که شان پیشه کین آختن شبان روز خو کرده بر تاختن. اسدی. کنون باید این رزم را ساختن توانی مگر کین از او آختن. اسدی. دگر باره هر دو سپه ساختند کشیدند صف تیغ و خشت آختند. اسدی. گردلت بر نیکی همسایه ات کینه گرفت کینت از بدفعل جان خویش باید آختن. ناصر خسرو. امروز در این دولت و این ملک مهیا هر قوم که آیند بکین آخته سکین... معزی. منم که همچو کمان دستمال ترکانم همه ز غمزه خدنگ آخته بکینه من. خاقانی ||. بهم پیوستن. متصل کردن: پیاده سپر در سپر آخته خدنگ افکن از پس کمین ساخته. اسدی. - آختن رود و امثال آن؛ نواختن یا بساز و بسامان آوردن و کوک کردن آن: همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم بزم ساخته، رود آخته دو صد چرگر.؟ (از فرهنگ اسدی، خطی ||). افراختن. برکشیدن. ترفیع. برکردن. افراشتن. بلند کردن. إعلاء: زن و شوی هر دو بهم ساختند سر تاجشان بر سپهر آختند. شمس (یوسف و زلیخا). چو شاهان یکی مرکبش ساخته سرش بر سپهر بلند آخته. شمس (یوسف و زلیخا). بحد خنجر و نعل تکاوران کردی زمین هامون دریا و کوه آخته، غار. مسعود سعد. بیوستان شرف خرمی و پیروزیست که سرو آخته قدی بیوستان شرف. سوزنی ||. چشم دوختن. دیده آختن در (اندر، به): بدو [یوسف] بود چشم و دل خلق و بس نبد آگه از مرگ خود هیچ کس عزیز اندرو دیده ها آخته دل و هوش خود پاک پرداخته. شمس (یوسف و زلیخا ||). گسترده. پراکندن: گاه داری آخته بر روی آب زهر داری ساخته در زیر قند. ناصر خسرو ||. معنی آختن در بیت ذیل اگر تصحیفی در آن راه نیافته باشد معلوم نیست و شاید بمعنی روشن شدن و یا آگاهی یافتن باشد: بدان تا شب تیره بی آختن نیارد ز ترکان کسی تاختن دو صد باره عراده و منجنیق نهاد از برش هر سویی جاثلیق. فردوسی ||. در بیت ذیل آختن را ظهوری به معنی مصفا و مروق کردن شراب آورده است و البته محل اعتماد نیست جز آنکه شواهد دیگری یافته شود: بده ساقیا آن می آخته که جام جم از وی پرداخته. ظهوری (از شعوری ||). و در بعض فرهنگها به معنی انداختن و نیز دست کشیدن از چیزی آورده اند ||. اسم مصدر غیر مستعمل این فعل آتش است: آختم. بیاز. و رجوع به آهختن و آهیختن و آهنجیدن شود.

آخته.

[ت / ت] (ن مف) آخته. آهخته. آهیخته. کشیده. برکشیده. آهنجیده. لنجیده. مسلول. مشهر. بیرون کرده. برآورده. بیرون کشیده. مستخرج ||. دراز کرده. ممدود. ممدوده. مبسوط ||. برافراشته. مرفوع. بلند کرده. برافراشته ||. بردوخته به (چشم ||). کنده. برکنده (جامه ||). کشیده (صف و رده ||). پیوسته. متصل ||. نواخته. بساز و بسامان کرده. و رجوع به آختن شود.

آخته بیگ.

[ت / ت] (ترکی، ص) خایه برکشیده. خصی کرده از جانوران و خاصه اسب و خروس. آخته.

آخته بیگی.

[ت / ت] (ترکی، ص مرکب، مرکب) آخته بیگ. آخته چی.

آخته بیگی.

[ت / ت] (حامص مرکب) آخته بیگی. سمت و شغل آخته چی یا آخته بیگ.

آخته چی.

[ت / ت] (ترکی، ص مرکب، ا مرکب) آخته چی. آختاجی. آختاچی. آخته بیگک. آخته بیگک. کسی که آخته کردن ستور و حیوانات بدستور او باشد || داروغهء اصطبل. میر آخور.

آخچه.

[چ] (اخ) شهری بیازده فرسنگی بلخ از سوی مغرب با حصاری محکم دارای هفت هزار سکنه.

آخذ.

[خ] (ع ص) گیرنده. ج، آخذین || شتری که بفرهبی آغازیده باشد || اشتری که دندان آن شروع ببرآمدن کرده باشد || شیر که زبان بگزد از شدت ترشی || آنکه چشم درد گن دارد.

آخذه.

[خ ذ] (ع ص) تأنیث آخذ (|| اِصص) سستی در عضو. جمود.

آخر.

[خ] (ع ص) دیگر. دگر. دیگری. یکی از دو چیز یا دو کس. غیر. مؤنث: آخری. ج، آخَرین.

آخر.

[خ] (ع ص، ق، ا) عاقبت. بانجام. سرانجام. انجام. بازپسین. اخیر. واپسین. پسین. اَفدُم. اَفدُم. در آخر. به آفدم. پایان. فرجام. بفرجام. فرجامین. خاتمه. کرانه. کران. غایت. نهایت. خاتمت. پس کار. (زمخشری). مقابل اول. مؤنث: آخِرِه. ج، آخِرین، و اواخر نیز بجای آن گفته می شود و به فارسی آخرها: قند جدا کن از اوی دور شو از زهر دند هرچه به آخر به است جان ترا، آن پسند. رود کی. نه به آخر همه بفرساید هر که انجام راست فرسدنی است. رود کی. تا کی کند او خوارم تا کی زند او شنگم فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم. ابوشکور. بینم آخر روزی بکام دل خود را گهی ایارده خوانم شها گهی خرده. دقیقی. بیاویختند آن دو تن سخت دیر به آخر و راهوم آورد زیر. فردوسی. بید در جهان پنج صد سال شاه به آخر شد و ماند زو جایگاه. فردوسی. همی گفتش صبوری کن که آخر بکام دل رسد یک روز صابر. (ویس و رامین). پدر ما هر چند ما را ولی عهد کرده بود... در این آخرها که لختی مزاج او بگشت... ما را به ری ماند. (تاریخ بیهقی). امیر گفت اسبی نیک روز آخر خیلش را باید داد. (تاریخ بیهقی). پس از جواب توقع کند و به آخر آن ایزد... را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد. (تاریخ بیهقی). بخرم آخر آئین ترا جان پدر پس درو ریزم جغرات و همی جنبانم. ؟ (از فرهنگ اسدی، خطی). بار از خر بنهند آخر و زینها نهند زآنکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند. ناصر خسرو. از پی هر گریه آخر خنده ای است مرد آخرین مبارک بنده ای است. مولوی. میتوانی دید آخر را مکن چشم آخربینت را کور و کهن. مولوی. همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده. (گلستان). برو از خانه گردون بدر و نان مطلب کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را. حافظ || این کلمه را در فارسی در مقام تعریض و تقریر و تعجب و تقریر و شکایت از بطوء و انتظار و مانند آن نیز آرند: نشسته جهاندار بر تخت خویش همی گفت با هر کس از بخت خویش که آخر بدین بارگاه مهی نیامد ز بهرام هیچ آگهی. فردوسی. نه آخر تو مردی جهان دیده ای بد و نیک هر گونه ای دیده ای. فردوسی. پیشکار کشتی نگاه کرد و فریاد بر آورد و زاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیارید که کار ما به آخر رسید... ما گفتیم آخر چه افتاده

است. (مجمعل التواریخ). آخر نگوئی تو کیستی؟ (کلیله و دمنه). آخر چه کارزار کند رنگ با پلنگ. سوزنی. آخر زبهر کاری پرداخته شد مناره. عمادی. آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک وقف خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر. انوری. آخر امشب شبی است سالی نیست. نظامی. آخر آدمزاده ای ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف؟ مولوی. عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم. سعدی. آخر این آمدن بکاری بود وز برای چنین شماری بود. اوحدی. آخر عربی حمیتت کو (||.؟.اخ) نامی از نامهای خدای تعالی، مقابل اول. آنکه همیشه باشد و آنکه باقی ماند بعد از فنای هر چیز.

آخر.

[خ] (ا) آخور. جایگاهی از گل و سنگ و مانند آن کرده گاه و جو و علف خوردن ستور را. معلف. آری. متبن. آغیل. ستور گاه. پایگاه. پاگاه. ستورخانه. اصطبل. (زمخسری). جایی که چهارپایان را بندند. طویله به معنی متداول این عصر. آکنده ||. آخیه. (زمخسری) (نطنزی). طویله : و آنجا [بسمنگان در خراسان] کوهها است از سنگ سپید چون رخام و اندر وی خانه های کنده است و مجلسها و کوشکها و بتخانه ها است و آخر اسبان، با همه آلتی که مر کوشکها را بباید. (حدودالعالم). ز آخر بیاورد پس پهلوان ده اسب سوار آزموده ی گوان. فردوسی. رخس پر ز خون دل و دیده گشت سوی آخر تازی اسبان گذشت. فردوسی. بینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی فسار... فردوسی. روز به آکنده شدم یافتم آخر چون پاتله سفلگان. ابوالعباس. گر دنگل آمده ست پسر تا کی بر بندیش بر آخر هر مهتر. ابوالعباس. چون خر رواست پایگهت آخر چون سگ سزاست جایگهت شله. خفاف. سلطان گفت برو از آخر هر کدام اسب که خواهی بگشای و در این حالت بر کنار آخر بودیم امیرعلی اسبی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند. (چهارمقاله). این بادپای خوشرو تازی نژاد فضل تا چند گاه باشد بر آخر حمیر. کمال اسماعیل ||. ناوه مانندی از چوب که در آن گاه و جو و مانند آن ریزند خوردن ستور را : خراس و آخر و خنبه بردند نبود از چنگشان (۱) بس چیز پنهان. طیان ||. گوی که در سنگ یا چوب کنند آب را. حوض خرد. حوضچه : و چهار سوی خانه [ظ: چاه] زمزم آنها کرده اند که آب در آن ریزند و مردم وضو سازند. (سفرنامه ناصر خسرو ||). قوس گونه ای از استخوان بالای سینه زیر گردن. چنبره. ترقوه. آخره. آخرک : بهر آن خنگ توسنی، دشمن جای سازد به آخر گردن. امیرخسرو (در وصف شمشیر). بزد بر آخر گردن چنانش که بگذشت از بغل آب روانش. نزاری ||. گوی که در میان توده خاک کنند تا آب در آن ریخته و شفته و کاهگل سازند، و آن را آخره و آخرک نیز گویند (||.اخ) صورتی فلکی که عرب آن را معلف گوید. (از التفهیم). - امثال: برای هر خری آخر نمی بندند؛ هر کس لایق این اعزاز و اکرام نباشد. (۱) - ظ: چشمشان.

آخر.

[خ] (اخ) نام قصبه ای بدهستان. گویند نام قریه ای میان جرجان و خوارزم. و زاهد معروف ابوالفضل عباس بن احمد بن فضل منسوب بدانجاست ||. نام قریه ای میان سمنان و دامغان.

آخر الامر.

[خ] رَلْ / رُلْ أ [ع ق مرکب] عاقبت. در پایان کار. الحاصل : آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی. حافظ.

آخر الزمان.

[خ رُزْزَا] (ع ا مرکب) رجوع به آخر زمان شود: تو فتنهء آخر الزمانی من سعدی آخر الزمانم. سعدی.

آخرالنهر.

[خ رُنْ نَا] (اخ) (اصطلاح فلک) نام یکی از ثوابت از قدر اول بر منتهای صورت نهر، و آن را ظلم نیز نامند.

آخران.

[خ ا] (ع ا) دو پستان شتر که پیوستهء بهم است، در دنبال قدامان.

آخربیت.

[خ ر ب ا / ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) قافیه.

آخربین.

[خ] (نف مرکب) عاقبت اندیش. آنکه در پایان و آخر و نتیجهء کارها اندیشد از پیش: در پس هر گریه آخر خنده ای است مرد آخربین مبارک بنده ای است. مولوی.

آخربین.

[خ] (نف مرکب) آنکه از دوستی نظر بسود و نفع دارد و بس.

آخربینی.

[خ] (حامص مرکب) صفت آخربین.

آخربینی.

[خ] (حامص مرکب) صفت آخربین.

آخرت.

[خ ر ا] (ع ا) آخره. آن جهان. آن سرای. عقبی. معاد. دارالخلد. عجزوز. آجل. آجله. اخری. مقابل اولی و دنیا: و هر گاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آن را بنظر بصیرت بیند... و با یاد آخرت الفت گیرد. (کلیله و دمنه). و آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد زندگانی بر وی وبال باشد و از ثواب آخرت بازماند. حاصل آن [راحتی اندک] اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد. (کلیله و دمنه). و اگر بقضاء مقرون گردد عز دنیا و آخرت مرا بهم پیوندد. (کلیله و دمنه). و نیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا بتبعیت بیابد. (کلیله و دمنه). آخر رای من بر عبادت قرار گرفت چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد. (کلیله و دمنه). و بحال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه). دنیا پلی است رهگذر دار آخرت اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی. سعدی. دوست بد دنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از درهم

معدود. سعدی. -عشاء آخرت، عشاء آخره؛ نماز خفتن.

آخر چرب.

[خُرچ] (ترکیب وصفی، مرکب) آخورِ چرب. نعمت فراوان. رفاه و فراوانی نعمت. رجوع به چرب آخر شود.

آخر چرب.

[خُرچ] (ص مرکب) آنکه در رفاه و نعمت و فراوانی است.

آخر چی.

[خُرچ] (ص مرکب، مرکب) آخورچی. جلودار اسبان: در زمان آخرچیان چست و خوش گوشه افسار او گیرند و کش. مولوی.

آخر خشک.

[خُرخ] (ترکیب وصفی، مرکب) آخورِ خشک. مقابل آخرِ چرب.

آخر خشک.

[خُرخ] (ص مرکب) آخورخشک. آنکه چیزی ندارد. فقیر.

آخردانی.

[خ] (حامص مرکب) صفت آنکه پیش بین باشد و نتیجه کارها را پیش از وقوع داند.

آخردست.

[خ د] (مرکب) آخربار || پایان خانه، و مرادف آن صف نعال و پای ماچان است ||. داو آخر قمار که دست آخر هم گویند ||. آخر و پایان کار.

آخر رحل.

[خ ر ر] (ترکیب اضافی، مرکب) دنباله پالان که راکب بدان تکیه زند.

آخر رستم.

[خ ر ر ت] (اخ) نام محلی بوده در نزدیکی ری: سلطان از انبط برفت و بدر ری به آخر رستم فرود آمد، عباس به اردهن گریخت. (راحة الصدور).

آخر زمان.

[خ ز] (ا مرکب) آخر الزمان. قسمت واپسین از دوران که بقیامت پیوندد: خواهیم شدن بکوی مغان آستین فشان زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت. حافظ. از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم. حافظ. - پیغمبر آخر الزمان یا آخر زمان؛ رسول خاتم، صلوات الله علیه. - مهدی آخر زمان؛ مهدی موعود علیه السلام.

آخر سالار.

[خ] (ص مرکب، ا مرکب) آخر سالار. میر آخر. آنکه ریاست پرستاران ستور، خاصه اسب با اوست: ایشان [زنان دعوت شده زلیخا] پنج زن بودند یکی زن حاجب و یکی زن شرطه و یکی زن خوان سالار و یکی زن شرابدار و یکی زن آخر سالار. (بلعمی ترجمه طبری). آخر سالار جبرئیل است. خاقانی.

آخر سنگین.

[خ ر س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آخور سنگین. آخری که در آن کاه و علف نباشد ||. جایی که در آن حاصل و نفعی نبود. (از برهان). مقابل آخر چرب: رخس ترا بر آخر سنگین روزگار برگ و گیاه و خر تو عنبرین چرا. خاقانی ||. سنگاب. مجازاً، چرب آخر: حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت و آخر سنگین طلب توشه یوم الحساب. (۱) خاقانی. (۱) - در این بیت خاقانی مراد از آخر سنگین ظاهراً سنگابها است که بر چاه زمزم کرده اند، و شاعر میگوید با آنکه آخر سنگین آخر بی آب و علف است معهداً توشه یوم الحساب را از آخر سنگین زمزم حاصل توان کردن: بئر زمزم از خانه کعبه هم سوی مشرق است و بر گوشه حجرالاسود است و میان بئر زمزم و خانه چهل و شش ارش است و فراخی چاه سه گز و نیم در سه گز و نیم است و آبش شوری دارد لیکن بتوان خورد و سر چاه را حظیره کرده اند از تخته های رخام سپید بالای آن دو ارش و چهارسوی خانه زمزم آخرها کرده اند که آب در آن ریزند و مردم وضو سازند. (سفرنامه ناصر خسرو).

آخر شدن.

[خ ش د] (مص مرکب) پایان رسیدن. برسیدن. سر آمدن. بانجام رسیدن: روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد. حافظ.

آخرک.

[خ ر] (ا مصغر) آخر خرد ||. ا مرکب) ترقوه. چنبر گردن. آخره: تیغ تو تیز نیست که شد خنک توسنی (کذا) در خورد او بگردن خصم آخرک بود. امیر خسرو.

آخر کار.

[خ ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) انتها و عاقبت و نهایت امر. آخر الامر.

آخرکانک.

[خ ن] (ا خ) نام شهری بدهستان مازندران و نسبت بدان آخری باشد. (فیروز آبادی). و از آنجاست اسماعیل بن احمد و عباس بن

احمد بن فضل. رجوع به آخر شود.

آخر کتل ناسخند.

[خ ک ت ل خ] (اخ) نام محلی کنار راه لار بیستک میان برکه یوزه و انوه در ۴۴۹ هزارگزی شیراز.

آخر کردن.

[خ ک د] (مص مرکب) پایان رسانیدن.

آخرلو.

[خ] (اخ) نام طایفه ای از ایل قشقایی دارای بیست خانوار.

آخرملو.

[خ ر] (اخ) نام یکی از طوایف ایل قشقایی دارای چهل خانوار ساکن چهاردانگه.

آخر نفس.

[خ ن ف] (ا مرکب) رمق. نیم جان. باقی جان. حشاشه. نیمه جان. دم واپسین.

آخره.

[خ ر] (ع ص) تأنیث آخر. نقیض متقدمه (||.ا) پس پالان. پس کوهه پالان. آخره الرحل. ج، اوآخر. -آخره عین؛ دنباله چشم.

آخره.

[خ ر / ر] (ا) آخوره. آخرک. ترقوه. چنبره گردن ||. گودی که در میان توده خاک کنند تا در آن آب ریزند گل ساختن را ||. طویله، به معنی طنابی دراز و برکشیده که چندین اسب بدو توان بستن: تیغ زنان میرسد خسرو انجم ز شرق کو همه شب دررمید ز آخره کهکشانشان. عزالدین شروانی.

آخری.

[خ] (ص نسبی) در محاوره عامه بجای آخرین به معنی پسین.

آخریان.

(ا) آخریان. جهاز. بتات. (مهدب الاسماء). اثاث البیت. سَلْعَةٌ. متاع. کالا. (زمخشری). قماش. مال التجاره: رسم آن بازار چنان بوده است که هرچه آخریان معیوب بودی از برده و ستور و دیگر آخریان باعیب، همه بدین بازار فروختندی. (تاریخ بخارای نرشخی). آخریان خرد سفته فرستم بدوست هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست. عسجدی. و اما حال وجود آخریان، از حال کواکب

جنس آخرین نگرند. (کفایه‌التعلیم در نجوم). چون دلیل آخرین بدرجه‌عاشر رسد یا درجه‌طالع..... نرخ آخرین زیادت گردد. (کفایه‌التعلیم).

آخرین.

[خ] (ع ص، ا) جِ آخِر. دیگران.

آخرین.

[خ] (ع ص، ا) جِ آخِر. بازپسینان.

آخرین.

[خ] (ص نسبی) بترکیب فارسی بمعنی پسین و واپسین. ج، آخرینان: آخرین نفس، آخرین لحظه.

آخسه.

[س / سُم / م / م] (ا) آخسه. آخسه. آخسه. شرابی که از ذرت و جو یا برنج و ارزن کنند. بوزه. و اقسما معرب آن است.

آخسی.

(اخ) آخسیکت.

آخسیکت.

[ک] (اخ) رجوع به آخسیکت شود.

آخش.

[خ] (ا) قیمت. بها. ارز. ارزش. صاحب معیار جمالی کلمه را بمد الف و فتح خا ضبط کرده، و بیتی نیز برای دعوی خود ساخته است و ظاهراً این درست نیست و آخش بر وزن بخش صحیح است، چنانکه عنصری گوید: خود نماید همیشه مهر فروغ خود فزاید همیشه گوهر آخش.

آخش.

[خ] (صوت) از اصوات، و حکایت از درد یا خوشی کند.

آخش.

(اخ) نام موبدی پارسی نژاد که او مایه‌عناصر را پروردگار شناسد. (برهان).

آخشام زدن.

[زَد] (مص مرکب) (از ترکی آقشام به معنی شام و شبانگاه) آقشام زدن. زدن نوبت بر در پادشاهان و حکام گاه فروشدن آفتاب.

آخسه.

[ش / شُم / م] (ا) رجوع به آخسه شود.

آخشیج.

(ا) عنصر. طبع. اسطقس. آخشیجک: خداوند ما کاین جهان آفرید بلند آسمان از برش برکشید فراز آورید آخشیجان چهار کجا اندرو بست چندین نگار برین آتش است و فرودیشش خاک میان آب دارد ابا باد پاک. ابوشکور. ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو از میان آخشیجان شد گسسته داوری. عنصری. درختی شناس این جهان فراخ سپهرش چو بیخ آخشیجانش شاخ. اسدی. همه از رای خود موجود گشتند بستند آخشیجان یک بدیگر! ناصر خسرو. اگر جهان خرد خوانیم رواست که من هم آخشیج و هم مرکز و هم ارکام. مسعود سعد. بساختند چهار آخشیج دشمن از آن که رای تست بحق گشته در میان داور. مسعود سعد. آخشیجان و گنبد دوار مردگانند زندگانی خوار. سنائی. تا سه فرزند آخشیجان را چار مادر چنانکه نه پدر است ناگزیر زمانه باد بقات تا ز چار و نه و سه در گذر است. انوری. بردم از نژاد گیتی یک دو داو اندر دو زخم گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم. خاقانی. توئی گوهر آمای چار آخشیج مسلسل کن گوهران در مزیح. نظامی. اختر و آسمان کمر بستند بچهار آخشیج پیوستند. اوحدی. بخواهد کجا ساز لشکر بسیج بهم مویه آرند چار آخشیج ||؟ هیولی، در زبان حکمت مقابل صورت: ز آخشیج هر آن صورتی که برخیزد اگر وجود بود فخر، فخر آن صوری. ازرقی ||. مجازاً، ضدیت. معادات. جدال. جنگ. نزاع. منازعت. مخالفت: گزیده جهان ز تست بدو در جهانیان (۱) همارا به آخشیج همارا بکارزار. رودکی ||. ضد: کجا جوهری چیره شد زین چهار یکی آخشیجش برو بر گمار. ابوشکور. ز عزم و حزم تو ماند دو آخشیج اثر هوا شتاب عجول و زمین درنگ صبور. اخسیکتی. - چار آخشیج، چهار آخشیج؛ عناصر اربعه یعنی خاک و آب و باد و آتش. (۱) - در بعض نسخ فرهنگ اسدی مصراع به صورت ذیل ضبط شده: گزیده چهار توست بدو در مهانها.

آخشیدیان.

(اخ) رجوع به آخشیدیان شود.

آخشیج.

(ا) رجوع به آخشیج شود.

آخشیگان.

(ا) ج آخشیجک.

آخسه.

[م / مَس / س] (ا) آخسه. رجوع به آخسه شود.

آخنی.

[خ نی ی] (ع ا) جامهء بخط. ثوب مخطط. گلیم سیاه نرم که نصاری پوشیدندی. کتان ردی.

آخنبه.

[خ نی ی] (ع ا) کمانها.

آخ واوخ.

[خ] (ا صوت مرکب، از اتباع) حکایت صوت نالهء بیمار و مانند آن.

آخور.

[خُر] (ا) آخُر (در تمام معانی): چنان بد که اسبی ز آخور بجست که بد شاه پرویز را برنشست. فردوسی. دگر اسب جنگی چل و شش هزار که بودند بر آخور شهریار. فردوسی. دو اسب گرانمایه ز آخور ببرد گزیده سلیح سواران گرد. فردوسی. ز آخور همانگه یکی کزّه خواست بزین اندرون نوز ناگشته راست. فردوسی. ز آخور ببرده ست خنک و سیاه که بد بارهء نامبردار شاه. فردوسی. هر آنکس که آواز او بشنود ز پیش سپهد به آخور دود. فردوسی. همانگه فرستادگان را براه از ایوان فرستاد نزد سپاه که تا اسب گردان به آخور برند از افکندنیها همه بشمرند. فردوسی. ز کرسی و خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخور و چارپای شتر بود بیش اندر آن پنج صد همه کرده آن رسم را نامزد. فردوسی. بیاورد لشکر بدشت شکار سواران شمشیرزن سی هزار ببردند خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخور و چارپای. فردوسی. ز ایوان و خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخور و چارپای. فردوسی. (۱) قوت آرزو و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند... و چون آرزو آید سگالش کند در آخورش استوار ببندد چنانکه گشاده نتواند شد. (تاریخ بیهقی). (۱) - ز آخور بزیرین و سیمین لگام ز اسب گرانمایه بردند نام. فردوسی. ز زر کرده بر پای دو گاو میش یکی آخوری کرده زرین به پیش زبرجد به آخور درون ریخته بیاقوت سرخ اندر آمیخته. فردوسی. بیامد پر از آب چشم اردشیر بر آخور تازی اسبان امیر. فردوسی. دو اسب گرانمایه کرده گزین بر آخور چران همچنان زیر زین. فردوسی. نه کاه در آن نه جو نه سبزه این آخور او چه جایگاه است؟ کمال اسماعیل.

آخور جای.

[خُر] (ا مرکب) اسطبل.

آخور چرب.

[خُر چ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) رجوع به آخر چرب شود.

آخورچی.

[خُر] (ص مرکب، ا مرکب) آخورچی. جلودار اسبان: تو مگو کآن بنده آخورچی ماست این بدان که گنج در ویرانه ها است. مولوی. رجوع به آخرچی شود.

آخور خشک.

[خُ رِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آخُرِ خشک. آخری که علوفه در آن نباشد ||. آخر بی آب ||. مجازاً، جایی که نعمت و رفاه در آن نیست.

آخور سالار.

[خُزُ] (ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به آخر سالار شود: و پانصد استر با ده مرد آخور سالار همیشه غله او به استرآباد و دامغان بردندی برای فروختن. (تاریخ طبرستان). یکی کهتری نامبردار بود که بر آخور شاه سالار بود. فردوسی. بدان آخور اسب سالار باش بهر کار با هر کسی یار باش. فردوسی. چو آن کردنی کارها کرد راست ز سالار آخور خری ده بخواست. فردوسی.

آخور سنگین.

[خُ رِ س] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به آخر سنگین شود.

آخورک.

[خُ ر] (اِ مرکب) رجوع به آخرک و آخره شود.

آخورگاه.

[خُزُ] (اِ مرکب) آخورگه. آخر: ابلق ایام در آخور گهش زاویهء فخر و تفاخر گهش. امیر خسرو دهلوی.

آخوره.

[خُ ر / ر] (اِ) رجوع به آخره شود.

آخوند.

[خو / خُن] (ص، اِ) (شاید مخففی از آغا + خوندگار، به معنی خداوندگار) ملا- منلا- عالم. طالب علوم دینیہ ||. مکتب دار کودکان. معلم کُتّیاب. - آخوندبازی؛ توسل بحیل شرعی. آخوند نباشد درد و غم، گفتن؛ کسی را که بیمار نیست به القاء بیمار کردن.

آخوندک.

[خو / خُن] د [اِ مرکب] (۱) نام عام دو حشره از ملخ بزرگتر با پاهای بلند و سری بزرگ برنگ سبز. (۱) - Metalleutica splendida, Charododes cancellata

آخوندلی لی.

(اِخ) رجوع به باغ آخوندلی لی شود.

آخوند محله.

[مَ حَلْ لَ] (اِخ) مرکز خرهء سخت سر در تنکابن مازندران، نزدیک رامسر، میان راه رامسر بلنگرود و رامسر و دریای پسته در ۴۸۴۷۰۰ گزی تهران.

آخیز.

(ا) قالب خشت. مهرهء دیوار. رهص. باخز.

آخیزگر.

[گَ] (ص مرکب) رهاص. دیوارزن. مهره زن (مراد از مهره هر یک از طبقات گلین است که در چینه ای برهم نهند).

آخیسه.

[س / سِ] (ا) پیش آهنگ گلهء گوسفند || سنگ میل که بر سر فرسنگها نهند نشانه را.

آخیه.

[خِ ی] (ع ا) میخ آخر. جای اسب بستن. ادرون. آنچه ستور را بدان بندند. آخر اسب. (نظنری). میخ و گوشهء دوال که اسب را در آخر بر وی بندند. (صراح اللغه). رسنی یا دوالی که هر دو طرف آن در دیوار یا در زمین نیک فروبرده باشند و میان هر دو حلقه مانندی بیرون باشد که چارپای بدان بندند. آری. آخیه || توسعاً اسطبل. ج، اوأخی: عن النبی صلی اللہ علیہ وسلم انه قال مثل المؤمن کمثل الفرس فی آخیتہ یجول و یرجع الی آخیتہ و ان المؤمن یسهو ثم یرجع الی الایمان. (از عوارف المعارف امام سهروردی ||). طناب خیمه || حرمت. عهد.

آخیه خانه.

[خِ ی / ی / ن / نِ] (ا مرکب) طویله. اصطبل. پاگاه. آخر.

آد.

[آد] (ع ا) غلبه. قهر || قوت. نیرو. زور || سختی.

آداب.

(ع ا) ج آدب. رسوم: نصر احمد سامانی... سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار شد. (تاریخ بیهقی). گفت [دزدی] میخواهم... آداب طریقت آموزم. (کلیله و دمنه). موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند. مولوی. هیچ ترتیبی و آدابی مجو هرچه میخواهد دل تنگت بگو. مولوی. - آداب فاضله؛ اخلاق ستوده. محاسن.

آداب البحث.

[بُئْلُ بَ] (ع ا مرکب) صناعت نظری که آدمی را بکیفیت مناظره و شرائط آن آشنا سازد تا در بحث و الزام و غلبه بر خصم خطا نکند. (تعریفات جرجانی).

آداب اللسان.

[بُئْلُ ل] (ع ا مرکب) علوم ادبیه.

آداد.

(ع ا) ج اَدَّ و اِدَّ و اِدَّه.

آداران.

(اِخ) نام محلی کناره راه طهران بچالوس میان پورکان و داریان در شصت و یک هزار و سیصد گزی طهران.

آداهش.

(ترکی، ص مرکب، ا مرکب) آتاش. سمی. همنام: گر کار بنامستی از آداهی عمّر فرزند تو با عمّر بودستی هموار. ناصر خسرو. رجوع به آتاش شود.

آدک.

(ا) آدک. آدک. خشکی میان آب. آبخو. آبخوست. جزیره.

آدام.

(ع ا) ج اِدام و اَدیم.

آدب.

[د] (ع ص) بمیهمانی خواننده. میزبان.

آدخ.

[د] (ص) خوب. نغز. نیکو. میمون. مسعود. خجسته. مبارک. دَخ: روز تو هرگز بایمان سعد و میمون کی شود چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی گر بشارستان علم اندر، بگیری خانه ای روز خویش امروز و فردا آدخ و میمون کنی. ناصر خسرو (||.ا.) بلندی در زمین. تل.

آدر.

[د] (ا) آذر. آتش.

آذر.

[د] (ع ص) بادخایه. دبه. (مهدب الاسماء). دبه خایه. غر. بادخصیه. ج، اُذر.

آذر.

[د] (ا) نشتر فصاد و رگ زن.

آدرخش.

[ر] (ا) برق ||. درخش. صاعقه. آتش آسمانی: نباشد زین زمانه بس شگفتی اگر بر ما بیارد آدرخشا. رود کی. خصمت بود به جنگ خف و تیرت آدرخش تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا. اسدی. و بهر دو معنی با ذال نقطه دار نیز آمده است ||. سرما. || رعد. (برهان).

آدرسی.

[ر] (فرانسوی، ا) (ا) نشانی خانه و جز آن. عنوان و نام کسی بر سر نامه یا پشت پاکت. (۱) - Adresse.

آدرفش.

[د] (ا) درفش. بیز.

آدرم.

[ر] (ا) نمدزین. آدرمه. آترمه. ادرمه. آشرمه: مرد را آکنده از گرد سواران چشم و گوش اسب را آغشته اندر خون مردم آدرم. مختاری غزنوی. دو پهلوی من از خشکی بسوده چو آن اسبی که او را آدرم نه. شرف الدین شفروه ||. سلاح چون خنجر و شمشیر و تیر و کمان و امثال آن. صاحب فرهنگ منظومه گفته است: چیست انجام آخر کار است آدرم اسلحه که خونخوار است ||. زینی که نمدزین او دونیم بود ||. درفش که بدان نمدزین دوزند. و رجوع به آدرمکش شود. در تمام معانی آدرم بذال نقطه دار نیز آمده است. و شیخ نظامی این کلمه را بفتح دال و سکون را آورده است به معنی درفش و بیز: دباغت چنان دادم این چرم را که برتابد آسیب آدرم را. نظامی.

آدرنج.

[ر] (ا) رجوع به آدرنج و اُشکز شود.

آدرنگ.

[ر] (ا) رنج. محنت. آفت: از چشم بد ای مرا چو دیده یک روز مباد آدرنگت. سنائی ||. نیستی و نابودی و زوال: مهرگان بر تو

مبارک باد از گشت سپهر جاه تو بی عیب باد و عمر تو بی آذرنگ. معزی ||. خدوک. غم. اندوه ||. دمار. هلاک (||. ص) روشن. منور. شاید مخفف آذرنگ مرادف آذرنگ. و به معنی آذرنگ بذال معجمه در تمام معانی آن نیز آمده است.

آدره.

[دِ ر] (ع ص) شبی سرد. (مهدب الاسماء).

آدریاتیک.

(اخ) (۱) آدریاتیک. نام خلیجی بزرگ به بحرالروم که ممالک ایتالیا و یوگوسلاوی و آلبانی بر ساحل آن است و رود پو در آن ریزد. (املائی فرانسوی) (۱) - Adriatique

آدرین.

[ی] (اخ) (۱) آدریانوس. نام عظیمی از عظماء روم متولد در ۷۶ م. وی پسرخوانده تراژان بود و چون تراژان بمرد جانشین او گردیده (۱۱۷ - ۱۳۸ م.). و بصنعت و ادبیات شوقی وافی داشت و قلاع و استحکامات بسیار در حدود مملکت برآورد. (۱) - Adrien

آدریون.

[دِ ر] (ا مرکب) آدریون.

آدغر.

[غ] (ا) ظاهراً مصحف بادغر. مکان تابستانی.

آدنداک.

[ف] (ا) قوس قُرح. رجوع به آدنداک شود.

آدک.

[د] (ا) آدک.

آدل.

[د] (اخ) قسمتی از سواحل افریقا در انتهای خلیج عدن که سکنه آن آفاریاداناکیل خوانده میشوند.

آدم.

[د] (ع ص) گندم گون. سیاه گون. سیاه چرده. اَسِمِر ||. و در آهو، سفیدی که خطهای خاکی رنگ دارد ||. اشتر سفید. ج، اُدَم،

اُدْمَان.

آدم.

[د] (اخ) نخستین پدر آدمیان، جفت حوّا. (توریه). ابوالبشر. ابوالبشر. خلیفه الله. صفی الله. ابوالوری. ابومحمد. معلم الاسماء. ج، اوادم : تا جهان بود از سر آدم فراز کس نبود از راه دانش بی نیاز. رودکی. نشیبت فراز و فرازت نشیب چو فرزند آدم بشیب و بتیب. رودکی. یک بار طبع آدمیان گیر و مردمان گزّت آدم است بابک و فرزند بابکی. اسدی. ورنه آدم کی بگفتی با خدا ربّنا انا ظلمنا نفسنا. مولوی. اکبر و اعظم خدای عالم و آدم صورت خوب آفرید و سیرت زیبا. سعدی. بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی. حدیث عشق اگر گوئی گناه است گناه اول ز حوّا بود و آدم. سعدی. در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضه دارالسلام را. حافظ ||. نامی است از نامها، از جمله ابوبکر احمد بن آدم الادمی المحدث.

آدم.

[د] (ا) در تداول امروزی مرادف مردم. آدمی. آدمیان. اِنْس. ناس. (۱ ||) خادم. ج، آدمها (|| ص) نیک تربیت شده. مؤدب. - امثال: آدم از کوچکی بزرگ میشود؛ خضوع و فروتنی سبب بزرگی مرد شود. آدم به آدم بسیار ماند؛ آنکس نیست که گمان برده اید. آدم به آدم می رسد؛ مردمان باید یکدیگر مدد و یاری دهند. آدم به آدم میرسد کوه بکوه نمیرسد؛ هرچند سالها یا مرحله ها از یکدیگر دور بودیم و امید دیدار نداشتیم اکنون باز یکدیگر را دیدیم. آدم با آدم خوش است؛ لذت حیات در معاشرت و خلطه و آمیزش است. آدم با کسی که علی گفت عمر نمیگوید؛ نفاق پس از اتفاق نیکو نباشد. آدم بد حساب دو بار میدهد؛ بد معاملگی موجب زیان و خسران است. آدم بی اولاد پادشاه بی غم است؛ پرورش و تربیت اولاد سخت دشوار باشد. آدم تا کوچکی نکند بزرگ نشود؛ خضوع مایه رفعت قدر و بزرگی است. آدم حسابش را پیش خودش میکند؛ از شرمگنی و حجب دیگران استفادهء سوء نباید کردن. آدم دو بار به این دنیا نمی آید؛ باید از لذات حیات هرچه بیشتر تمتع برد. آدم دو دفعه نمی میرد؛ گاه دفاع از حق و حقیقتی رعب و هراس ناسزاوار است. آدم که از زیر بته بیرون نیامده است؛ همه کس را اقربا و خویشان باشد. آدم لخت کرباس پهنادار خواب بیند؛ امید و طمعی نابجاست. آدم مال را پیدا میکند، مال آدم را پیدا نمیکند؛ از صرف مال در جای خویش دریغ و مضایقت سزاوار نیست. آدم نترس سر سلامت بگور نمیرد؛ ناپروائی و بی باکی سبب مرگ و هلاکت تواند بود. آدم ندار را سر نمیرند؛ المفلس فی امان الله. آدم نفهم هزار من زور دارد؛ نادان غالباً در آنچه نداند ستیز و لجاج کند. آدم نمیداند بکدام سازش برقصد؛ هر ساعت رایی دیگر دارد. آدم یک بار پایش بچاله میروند؛ از مصائب پند گیرند. آدم یک دفعه میمیرد؛ ترس و هراس از مرگ سزاوار شجاعان نیست. همانقدر که آدم بد هست آدم خوب هم هست؛ همهء مردمان را ذمائم اخلاق نباشد. (۱) - در بعض نسخه های چاپی شاهنامه دو بیت به صورت ذیل هست : بجز مغز مردم مدّهشان [ماران را] خورش مگر خود بمیرند زین پرورش دواى تو جز مغز آدم چو نیست بر این درد و درمان ببايد گریست. اما در نسخهء خطی قدیم که در حدود ۵۸۰۰ ق. کتابت شده بیت دوم وجود ندارد و سستی کلمات آن نیز گواه مصنوع و موضوع بودن آن است. کلمهء آدم به معنی مردم از استعمالات عوام است و من در کتاب های پیشینان نیافته ام.

آدم.

[د] (اخ) نام پدر سنائی، شاعر معروف.

آدم آبی.

[دَم] (ترکیب وصفی، ا مرکب) مردم آبی، و آن وجود اساطیری و بی اصل است و دریا را مردمی نیست.

آدم پیرا.

[د] (اخ) مصوّر. نامی از نامهای خدای تعالی (||. نف مرکب) مرشد کامل و مکمل. (برهان).

آدمخوار.

[دَ خوا / خا] (نف مرکب) در تداول عوام به معنی آدمیخوار.

آدمخواره.

[دَ خوا / خارَ ر] (نف مرکب) مردمخوار.

آدمخور.

[دَ خورُ / خُرُ] (نف مرکب) در تداول عوام به معنی آدمیخوار.

آدمخوره.

[دَ خو / خُ ر] (نف مرکب) آدمیخوار.

آدمزاده.

[دَد / د] (ص مرکب، ا مرکب) آدمیزاد. آدمیزاده. فرزند آدم ابوالبشر. انسان: آخر آدمزاده ای ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف؟ مولوی.

آدمستان.

[دَم] (ا مرکب) جای آدم: خاک از پس مدت فراوان آدم ز تو گشت و آدمستان. واله هروی.

آدم شناس.

[دَش] (نف مرکب) در تداول عامه، آدمی شناس. آنکه اخلاق و سریرت مردم از قیافه و طرز رفتار و گفتار آنان شناسد.

آدمک.

[دَم] (ا مصغر) لعبت اطفال که غالباً از چوب سازند ||. شکل آدمی که نقش کنند.

آدم کش.

[دَكْ] (نَف مَرَكَب) در تداول عامه به معنی آدمی کُش و قاتل و خونخوار.

آدم کشی.

[دَكْ] (حَامِص مَرَكَب) فعل و صفت آدمکش.

آدم وار.

[دَ] (ص مَرَكَب) در تداول عامه بجای آدمی وار.

آدمه.

[دِم] (ع ا) جِ اَدِم. پوستها || جِ اَدَام. نانخورشها.

آدمی.

[دَ] (ع ا) یک تن از اولاد آدم ابوالبشر. انس. انسی. انسان. بشر. مردم. مردمی. ناس. اناس. ج، آدمیین: شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدمی بتواند بشیب و تیب رودکی. چنین گفت هرون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مگرگ. رودکی یا ابوشکور. هر آنکو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی. فردوسی. نه در وی آدمی را راه رفتن نه در وی آبها را جوی فرکند. عباس (از فرهنگ اسدی، خطی). جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. (تاریخ بیهقی). آدمی را از مرگ چاره نیست. (تاریخ بیهقی). و این است عاقبت آدمی. (تاریخ بیهقی). چه از سلطان کریمتر و شرمگین تر آدمی نتواند بود. (تاریخ بیهقی). آدمی معصوم نتواند بود. (تاریخ بیهقی). آدمی از چهار چیز ناگزیر بود، اول نانی، دوم خلقانی، سوم ویرانی، چهارم جانانی. (قابوسنامه). هر آنکس که پیدا شود ز آدمی فراوان نماند بروی زمی. شمسی (یوسف و زلیخا). هرگز من و پدران من بمثل مورچه ای را نیازده ایم تا بهلاکت آدمی چه رسد. (تاریخ برامکه). آدمی بعیب خویش نابینا بود. (کیمیای سعادت). آدمی را [لذات] بیهوده از کار آخرت باز میدارد. (کلیله و دمنه). بشناختم که آدمی شریفتر خلایق و عزیزتر موجودات است. (کلیله و دمنه). و آدمی در کسب آن چون کرم پيله است. (کلیله و دمنه). ز آدمی ابلیس صورت دید و بس غافل از معنی شد آن مردود خس. مولوی. قیمت هر آدمی باندازه همت اوست. (تاریخ گزیده). - امثال: آدمی از زبان خود بیلاست. مکتبی. سخن نه بجای خویش گوینده را زیان آرد. آدمی از سنگ سخت تر و از گل نازکتر است؛ مردم گاه تحمل رنجهای گران کند و گاه از اندک ناملائی رنجور یا هلاک شود. آدمی از سودا خالی نباشد؛ هر کسی را هوسی خاص است. آدمی به امید زنده است؛ امید مایه تشویق بکار و تحمل مشقات حیات باشد. آدمی بی خرد ستور بود. سنائی. خرد اصل و مایه امتیاز آدمی از دیگر جانوران است. آدمی جائز الخطاست؛ همه کس را سهو و خبط و گناه بی اراده تواند بودن. آدمی چون بداشت دست از صیت هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت. سنائی. ای فاصنع ما شئت. آدمیخوارند اغلب مردمان. مولوی. بعض مردم را صفات سیئی است. آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست آدمی از نو بیاید ساخت وز نو عالمی. حافظ. این جهان و مردم او نه نیکو باشند. آدمی را آدمیت لازم است چوب صندل بو ندارد هیزم است؟ مردم را صفات آدمی باید. آدمی را از مرگ چاره نیست. (تاریخ بیهقی)؛ همه کس را مرگ دریابد. آدمی را بتر از علت نادانی نیست. سعدی. آدمی را به رسن دیو فرا چاه نباید رفت. (مرزبان نامه)؛ از وساوس شیطان حذر باید کردن. آدمی را در این کهن برزخ هم ز مطبخ دری است در دوزخ. سنائی. پرخواری منشأ مفاسد و مضار باشد. آدمی را عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار. سعدی. آدمی را عقل میباید نه زر. (جامع التمثیل). آدمی را کس کجا گوید پیر یا بیا ای

کور و در من درنگر؟ مولوی. لایکلف الله نفساً الا- وسعها. آدمی را نسبت بهنر باید نه بپدر؛ از فضل پدر ترا چه حاصل؟ آدمی سربسر همه عیب است پرده عیبهاش برنائی است. مسعود سعد. آدمی فربه ز عز است و شرف. مولوی. آدمی فربه شود از راه گوش. مولوی. مرد از مسموعات نیک لذت برد. آدمی گرچه بر زمانه مهست ز آدمی خام دیو پخته بهست. سنائی. آدمی مخفی است در زیر زبان. مولوی. المرء مخبوء تحت لسانه؛ مردم را بگفتار شناسند. آدمی یک بار پایش بچاله می‌رود؛ از تجارب پند و عبرت گیرند. آن به که خود آدمی نزاید. مسعود سعد. آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی یک شکم در آدمی نگذاشتی. سعدی. خدا خر را شناخت که شاخش نداد. اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و ابرو چه میان نقش دیوار و میان آدمیت؟ سعدی. بشهر خود است آدمی شهریار. نظامی. به صورت آدمی بودن بی سیرت آدمی بچیزی نیست. به صورت آدمی کرده ست نقاش اگر مردی به معنی آدمی باش. پوریای ولی. تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی. سعدی. در زمانه ز هرچه جانور است تا نشد پخته آدمی بتر است. سنائی. ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر جیفه ای بسر نبرند. (گلستان). سر نهد از دامن پر آدمی پله چو پر گشت ببوسد زمی. امیر خسرو. سگ بدان آدمی شرف دارد که دل مردمان بیازارد. سعدی. سگ وفا دارد ندارد آدمی؛ بعض مردم دوستی قدیم فراموش کنند.

آدمیان.

[د] (ا) ج آدمی: یک بار طبع آدمیان گیر و مردمان گزت آدم است بابک و فرزند آدمی. اسدی. آدمیان را سخنی بس بود گاو بود کش خله در پس بود. امیر خسرو.

آدمی بدور.

[دَب] (ص مرکب) مردم گریز. یالقوزک. آنکه معاشرت مردم خوش ندارد.

آدمیت.

[دَمی ی] (ع مص جعلی، امص) انسانیت. مردمی. بشریت. آزر: برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند، اهلیت و آدمیت ندارند. (گلستان سعدی). بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ دانی که همین سخن بگوید بزبان آدمیت. سعدی. طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت بدر آی تا ببینی طیران آدمیت. سعدی. گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش. سعدی. - امثال: آدمی را آدمیت لازم است؛ مردم را صفات مردمی باید.

آدمیخوار.

[دَخوا / خا] (نف مرکب) مردم خوار. آدمیخواره: آدمیخوارند اغلب مردمان. مولوی.

آدمیخواره.

[دَخوا / خا ر / ر] (نف مرکب) آدمیخوار.

آدمیرال.

(انگلیسی، ا) (۱) در انگلیسی بمعنی امیرالبحر است. این کلمه از امیر یا امیرالبحر عربی گرفته شده و مرادف آن در زبان فرانسه آمیرال (۲) باشد. (۱) - Amiral - (۲) Admiral.

آدمیزاد.

[د] (ص مرکب، ا مرکب) زاده آدم. انسان. مردم. بشر: یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همی گفت ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر... (گلستان). که هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمیزاد و دیو و ملک همه هرچه هستند از آن کمترند که با هستیش نام هستی برند. سعدی. - امثال: آدمیزاد اگر بی ادب است آدم نیست. آدمیزاد تخم مرگ است؛ هیچ آدمی را از مرگ گزیری نباشد. آدمیزاد شیر خام خورده است؛ هر خطائی از انسان سر تواند زدن. از سستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا شود؛ اگر قبول ظلم نکنند ظلم از میان برخیزد. (که) باشد دزد طبع آدمیزاد؛ آدمی بمعاشرت بدان بدی آموزد.

آدمیزاده.

[د د / د] (ص مرکب، ا مرکب) آدمیزاد : گر سفله بمال و جاه از آزاده به است سگ نیز بصید از آدمیزاده به است. سعدی. نه هر آدمیزاده از دد به است که دد ز آدمیزاده بد به است. سعدی. اگر مار زاید زن باردار به از آدمیزاده دیوسار. سعدی. ببخش ای پسر کآدمیزاده صید باحسان توان کرد و وحشی بقید. سعدی. آدمیزاده طرفه معجونی است کز فرشته سرشته وز حیوان.؟

آدمی سیرت.

[د ر] (ص مرکب) نکورفتار. نیکوخصال.

آدمی سیرتی.

[د ر] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آدمی سیرت : نخست آدمی سیرتی پیشه کن پس آنگه ملک خویی اندیشه کن. سعدی.

آدمی شناس.

[د ش] (نف مرکب) رجوع به آدم شناس شود.

آدمی کش.

[د ک] (نف مرکب) قاتل : میباش طیب عیسوی هس اما نه طیب آدمی کش. نظامی.

آدمی گری.

[د گ] (حامص مرکب) بشریت : اما گاه گاه در درون استاد امام از راه آدمی گری اندک داوری می بود. (اسرارالتوحید). چون چشم من بر وی افتاد از آدمیگری هیچ چیز با من نماند. روحی و آسایشی از وی بمن رسید چنانکه بیخود گشتم. (اسرارالتوحید).

آدمی وار.

[د] (ص مرکب) باادب.

آدمی و پری.

[د ی پ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) ثقلان. ثقلین. جن و انس: طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری. حافظ.

آدمین.

[د می یی] (ع ا) ج آدمی.

آدوآ.

(اخ) پایتخت تیگره در حبشه دارای پنج هزار سکنه، و شکست سپاه ایتالیا از مردم حبشه در ۱۳۱۳ ه. ق. / ۱۸۹۶ م. در این شهر بود.

آده.

[د / د] (ا) چوب بلند افقی که دو سر آن بر دو چوب افراشته و عمودی استوار کنند تا کبوتران و دیگر پرندگان بر آن نشینند. و آن را آده بفتح همزه نیز گویند: فلک چو برج کبوتر کبوتران چو نجوم میان برج خط استواست چون آده. سنجری. در صورتی که در بیت تصحیف و تحریفی نباشد چنان می نماید که آده چوبی است از یک سو بیک سوی دیگر برج کبوتر یا کبوترخان کشیده.

آدی.

[دا] (ع ن تف) امانت گذارنده تر. راست معامله تر.

آدیابن.

[ب] (اخ) ناحیه ای از آشور قدیم که ایرانیان آن را مسخر کردند و در زمان رومیان مملکتی مستقل شد، طراژان آن را گرفت. و اشکانیان آن را از رومیان بازستند و در زمان ساسانیان جزء مملکت ایران بود.

آدیس آبابا.

(اخ) پایتخت مملکت حبشه دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه.

آدیش.

(ا) آتش. نار: گر کند چوب آستان تو حکم شحنه چوبها شود آدیش. انوری.

آدیامان.

(اخ) نام محلی کنار راه خوی و ماکو میان خوی و عسکرآباد، در ۴۰۰۰ گزی خوی.

آدین.

(۱) خوازه و آرایش‌ها که بنوروز یا گاه ورود پادشاهان و جشنهای بزرگ در کویها و برزنها و راهها کنند. آذین.

آدینه.

[یَ دَ / دِ] (۱) قوس قزح: عَلم ابر و تندر بود کوس او کمان آدینه شود ژاله تیر. رودکی. و آن را کمان گردون، کمان بهن، کمان رستم، کمان شیطان، آفنداک، شدکیس، سرویسه، تیرازه، صدکیس، آزنداک، ایرسا، طوق بهار، افنداک و درونه نیز خوانند و عامه آن را قالیچه فاطمه گویند.

آدینه.

[نَ / نِ] (۱) نام روزی از هفته میان پنجشنبه و شنبه، و آن در پیش مسلمانان چون شنبه نزد یهود و یکشنبه نزد نصاری عید و روز آخر هفته باشد. جمعه. جامع. یوم الازهر: تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال... فرخی. چندین محترم بخدمت آمده اند و سوار ایستاده اند که روز آدینه است. (تاریخ بیهقی). من سوی تو شنبه و تو نزد من چون سوی کودک شب آدینه ای. سنائی ||. عامه آدینه را مانند جمعه علم و اسم کنند مردان را: جمعه با زوجه خود گفت شبی که مرا با تو ز آدینه شکی است زن بدو گفت دویینی بگذار پیش من جمعه و آدینه یکی است. شهاب ترشیزی. - مثل شب آدینه اطفال؛ روزی یا ساعتی خوش و فرخنده و خرم. - مسجد آدینه؛ مسجد جمعه. جامع: تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفته بیهوده خروس. سعدی. - امثال: آدینه اش را گم کرده است؛ معتادی را فراموش کردن میخواهد. احمدک استا نرفت روزی که رفت آدینه بود؛ کاهلی کار کرد نه بوقت خویش. چه جمعه و چه آدینه. در پیش خرد شنبه و آدینه یکی است.

آدینه بازار.

[نَ] (اخ) نام رودی در سرحد ایران و روس در سه فرسنگی بالهارود، و این رود بساری قمیش پیوندد.

آدینه وند.

[نَ وَ] (اخ) (ایل...) رجوع به طرهان (ایل...) شود.

آذار.

(۱) ماه اول بهار سریانی. (السامی فی الاسامی). ماه هفتم از سالهای سریانی است میان شباط و نیشان که ابتدای سال از ایلول ماه اول خزان باشد. نام ماه اول بهار است از سال رومیان و بودن آفتاب در برج حوت. (برهان قاطع): ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید. حافظ. ماه ششم از ماههای رومیه. (قاموس فیروزآبادی). مدت ماندن آفتاب در برج حوت که به هندش چیت نامند و آن ماه اول از ربیع است. (مؤیدالفضلاء). آذر و آذار، ماه سوم از سالهای مسیحی. (اقراب الموارد). و آن را آذار بفتح همزه هم گفته اند: آن پر نگارینش بدو بازبنندند تا آذر مه بگذرد و آید آذار. منوچهری. منم آذار و تو نوروز خرم هر آینه بود این هر دو با هم. (ویس و رامین). آنی که پدید آمد در باغ شریعت از عدل تو آذار و ز احسان تو نیشان. ناصر خسرو. ای دَرْت ز بی برگان چون شاخ در آذر وی دَلْت ز بخشیدن چون باغ در آذار. سنائی. این هنوز اول آذار جهان افروز

است باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار. سعدی. آذار ببرد آب رخ آذر و کانون وز دردسر هر دو امان داد جهان را. سلمان ساوجی.

آذارافیون.

[أَف] (۱) آذارافیون. نوعی از زبدالبحر است که آن را کف دریا گویند. (برهان). و آن استخوان نوعی از نواعم است که در یونانی سپیا گویند و در فرانسه آن را سِش (۱) و بیسکویت دو مِر (۲) خوانند، و این حیوان در دریا پیرامون خویش ماده سیاهی افشانند دفاع خویش را و در چین از این سیاهی آنگاه که منجمد شود نقس و دوده مرکب کنند و این همان مرکب معروف بچینی است. (۱) - Seiche. (۲) - Biscuit de mer

آذارطوس.

(اخ) رجوع به آذارطوس شود.

آذاریقون.

(۱) مصحف آذارافیون.

آذان.

(ع ۱) جِ اُذُن.

آذان الارنب.

[نُلْ اَنْ] (ع ۱) مرکب (اُذُن الارنب). گیاهی است برگش شبیه و پهن تر از برگ بارتنگ و آن نوعی از بارتنگ یعنی لسان الحمل است و آن را آذان الشاء و آذان الغزال نیز گویند و بلغت بربری لصیقی خوانند، و بعضی گویند آذان الارنب خرگوشک فارسی است. و نیز گفته اند گیاهی است که اسبغول یعنی اسفرزه تخم آن است.

آذان الثور.

[نُثْ ث] (ع ۱) مرکب) گیاهی است که آن را لسان الثور نیز گویند و فارسی آن گاوزبان است.

آذان الجدی.

[نُلْ جِدْی] (ع ۱) مرکب) لسان الحمل. (قاموس). بارتنگ. بارهنگ. و بعضی لسان الحمل را جنسی شمرده اند که آذان الجدی نوع بزرگتر آن و آذان الارنب نوع کوچک آن است، و صاحب تحفه گوید نوع بزرگ لسان الحمل است.

آذان الدب.

[نُدْ دُب] (ع ۱) مرکب) اُذُن الدب. گیاهی است که عرب آن را بوصیر خوانند. (قاموس). و بیونانی آن را قَلوْمُس گویند و بعضی

فارسی آن را خرگوش گفته اند.

آذان الشاء.

[نُشْ شَا] (عِ مرکب) اُذُنُ الشَّاءِ. آذان الارنب. و صاحب تحفه گوید لصیقی است و بقولی لسان الحمل است.

آذان العبد.

[نُئِلْ عَ] (عِ مرکب) آن را آذان العنز نیز گویند و نام دیگر آن میزمارالزاعی است. (قاموس). و گفته اند که آن نوعی از عصاالزاعی باشد.

آذان العنز.

[نُئِلْ عَ] (عِ مرکب) آذان العبد.

آذان الغزال.

[نُئِلْ غَ] (عِ مرکب) آذان الارنب. و صاحب تحفه گوید لصیقی است.

آذان الفار.

[نُئِلْ] (عِ مرکب) گیاهی است بزی و بستانی. بستانی آن در کنار آبها و بیشه ها و سایه ها روید، برگش مایل بتدویر و شبیه بگوش موش و گیاهش بی ساق و بی گل و بر روی زمین پهن شود و شاخه های آن سه پهلوست و چون مالند بوی خیار از وی آید. و بزی آن سه قسم است، قسمی را شاخه های بسیار باریک که از یک اصل روید و شاخه های اسفل سرخ و مجوف است و برگها باریکتر و درازتر از نوع بستانی و مایل بسیاهی، و وسط و پشت برگها محدب و اطراف برگها تند و زوج بر شاخه ها رسته و هر ساقی مشتمل بر شاخه های ریزه و گلش لاجوردی و بعضی را گلش زرد و بیخش بقدر انگشتی و پرشعبه و فرق میان این قسم و اسقولوفندریون آن است که این را برگ نرم و دراز و ریزه و اسقولوفندریون بخلاف اوست. و قسم دیگر را منابت رهگزارها است و شاخه های او بر روی زمین پهن شود و برگش مایل بتدویر و بی گل و بسیار شبیه بنوع بستانی از آن ریزه تر و باحرافت است و گویند بی گل نیست ولکن از غایت ریزگی و چسبیدن او بشاخه ها چندان مرئی نمی شود و قسم سوم را برگ مایل بتدویر و خارناک و مزغب و شاخش شیردار و مفروش بر روی زمین. و ابن تلمیذ در مغنی میفرماید که اقسام آذان الفار غیر مرزنجوش است و همچنین از سایر کتب نیز این معنی ظاهر می شود چه مرزنجوش متصف بصفات دیگر و از جمله ریاحین است و با عطریت و برگش شبیه بگوش موش و مایل بتدویر نیست و گل او سفید مایل بسرخ است و تخمش شبیه بتخم ریحان و شفاف میباشد و تشویش قول صاحب اختیارات نهایت ظهور دارد. (تحفه). (۱) (۱) - عبارت اختیارات این است: آذان الفار اناغلس است و سمسق و سمسیمون و ریحان داود و شمشرا و عیسوب و عنقر و مروقوش این جمله اسم مرزنجوش است. و مرزنجوش نیز گویند، بیارسی مرزنگوش گویند و بیونانی مروس، اقطی معنی آن آذان الفار بود و حبق القنا نیز گویند. طبیعت حشیش آن گرم و خشک است در دوم و گویند در سوم، و این اسم نیز بر چوبی نهاده اند که طبیعت آن سرد و تراست در اول چون بر خار نهند بیرون آورد و جراحته را نافع بود و مرزنگوش بهترین وی آن است که گل وی لاجورد رنگ بود و جهت صرع و لقوه بغایت نافع بود.

آذان الفیل.

[نُل] (ع مرکب) پیل گوش. فیل گوش. پیلغوش. فیلجوش. خبز القروء. رجل العجل. آرن. (تحفه ||). آرن بزرگ (۱). لوف الکبیر. شجرة التین. دراقینون ||. آرن جعده. لوف الجعده ||. آرن قلقاس. قلقاس. (قاموس ||). آرن حیه. لوف الحیه. لوف مستطیل. لوف الارقط. (۱) - از لاتینی Arum.

آذان القاضی.

[نُل] (ع مرکب) اُذُن القاضی. سره الارض. آذان القسیس. در الجزایر بدان اذن الشیخ گویند. و لاتینی آن قوطولیدون (۱) است، بگفته بعضی نوعی از حی العالم است. (۱) - Cotyledon.

آذان القسیس.

[نُل قِس سی] (ع مرکب) اُذُن القسیس. آذان القاضی. و صاحب تحفه گوید نوعی از ابرون است.

آذر.

[ذ] (۱) (از زندی آتارس) آتش. آذر. نار: برافروز آذری اکنون که تیغش بگذرد از بون فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر. دقیقی. همانا که برزوی را مادری که روز و شب از درد بر آذری. فردوسی. بدانست کآن زن ورا مادر است ز درد دلش جاننش پر آذر است. فردوسی. پرستش کنان پیش آذر شدند همه موبدان دست برسر شدند. فردوسی. دویت بود کم از پنج عمر ابراهیم بشد برو گل و ریحان بسوختن آذر. ناصر خسرو. میدان مر خصم را خرد ای برادر که سوزد عالمی یک ذره آذر. ناصر خسرو. ای بسا رزما که از هر سو سپاه ز آب خنجر شعله آذر کشید. مسعود سعد. آذر بزبان پهلوی آتش بود. (نوروزنامه). ساغرش پر باده رنگین چنان آید بچشم کز میان آب روشن بر فروزی آذری. انوری. دیدم از سوی چپ او آذری سوی دست راست حوض کوثری. مولوی. بوقت قهر در میدان ز آب آذر برانگیزی بگاه لطف در کانون آذر گل برویانی. سلمان ساوجی ||. آتشکده. بیت النار. بیت النیران. آتشگاه: پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه فرستاد هر سو بکشور سپاه پراکند گرد جهان مؤبدان نهاد از بر آذران گنبدان. دقیقی. و در آذر مهر و آذر نوش و آذر بهرام و آذر برزین و آذر زرد هشت و امثال آن مراد آتشکده های منسوب به این نامها است. - هفت آذر. رجوع به آتشکده شود ||. دوزخ. جهنم: و گر این یکی را فریبند آن دو خداوند آن خانه مانند در آذر. ناصر خسرو. بر من سفر از حضر به است ارچند این شد چو نعیم و آن چو آذر شد. علی شطرنجی ||. نام ماه نهم از سال شمسی ایرانیان مطابق قوس: ای ماه رسید ماه آذر برخیز و بده می چو آذر. مسعود سعد. گر نیست آب نقش پذیرنده پس چرا هر بامداد نقش کند باد آذرش؟ مختاری غزنوی. همیشه تا بود دی پیش امروز همیشه تا بود دی پیش آذر. خاقانی. اگر نی کلک او شد ناف آهو و گر نی طبع او شد ابر آذر چرا بارد به نطق این در دریا چرا بیزد بنوک او مشک اذفر؟ خاقانی ||. نام روز نهم از ماههای پارسی که در ماه آذر برای توافق نام ماه و روز ایرانیان قدیم جشن گرفتندی و آن را آذرگان نامیدندی و آن را آذرروز نیز گویند: آمدن یاقوتی بار دیگر روز آذر سال بر چهار صدویست و چهار از یزدجرد. (تاریخ سیستان). ای خردمند سرو تابان ماه روز آذر می چو آذر خواه. مسعود سعد ||. ماه آذر سربانی که آن را رومی نیز گویند: برخشش بکردار تابان درخشی که بیجان پدید آید از ابر آذر.؟ (از فرهنگ اسدی، خطی). ز تو باغ گردد کشفته به آذر ز تو راغ گردد شکفته بنیسان. عبدالواسع جلی. آذر ببرد آب رخ آذر و کانون وز درد سر هر دو امان داد جهان را. سلمان ساوجی (||. اخ) نام فرشته موکل آفتاب و امور آذرماه و آذرروز ||. مخفف

آذربادگان. آذربایجان: وز آنجایگه لشکر اندر کشید سوی آذربادگان بر کشید چو بهرام رخ سوی آذر نهاد فرستاده آمد ز قیصر چو باد. فردوسی ||. در بعض فرهنگها، نامی از نامهای خدای تعالی و صاعقه و برق.

آذرباد.

[ذ] (اخ) نام آتشکده ای در تبریز. (فرهنگ جهانگیری ||). آذربایجان ||. تبریز.

آذربادگان.

[ذ] (اخ) آذربایجان: بیک ماه در آذربادگان بودند شاهان و آزادگان. فردوسی. وز آنجایگه لشکر اندر کشید سوی آذربادگان بر کشید. فردوسی. سیم بهره بود آذربادگان که بخشش نهادند آزادگان. فردوسی. بیامد سوی آذربادگان خود و نامداران و آزادگان. فردوسی. نداد آن سر پر بها رایگان همی تاخت تا آذربادگان. فردوسی. از آنجا بتدبیر آزادگان بیامد سوی آذربادگان. نظامی.

آذربادگون.

[ذ] (ا مرکب) آتشگاه. گلخن. کوره آهنگری و امثال آن. (برهان).

آذرآیین.

[ذ] (اخ) نام آتشکده چهارم از هفت آتشکده ایرانیان که بشماره هفت سیاره کرده بودند و بخوری که متعلق به آن کوب بوده در آن میسوخته اند. و آن را آذرآبتین نیز ضبط کرده اند.

آذرافروز.

[ذ] (ا مرکب) آتش افروز، یعنی ظرفی سفالین که برای تیز کردن آتش بکار میبرده اند. رجوع به آتش افروز شود ||. ققنس، مرغ معروف یعنی فنقس.

آذرافزا.

[ذ] (ا مرکب) آتش افروز. آذرافروز، یعنی ظرف سفالین برای تیز کردن آتش.

آذرانشاه.

[ذ] (اخ) لقب آذر بهرام که نام آتشکده سوم از هفت آتشکده فارسیانست.

آذرباد.

[ذ] (اخ) آذربایجان ||. نام موبدی که بانی آذربایجان بوده است.

آذربادجان.

[ذ د] (اخ) آذربایجان: و باز مغیره بن شعبه را بفرستاد تا آذربادجان را بگشاد. (تاریخ سیستان).

آذرباد زرادستان.

[ذ د ز د] (اخ) نام حکیمی بزمان بهرام گور که بهرام را بنصیحت از گفتن شعر بازداشت. (از المعجم).

آذربادگان.

[ذ] (اخ) نام آتشکده ای که در تبریز بوده است و معنی ترکیبی آن نگهدارنده و حافظ و خازن آتش است، چه آذر به معنی آتش و بادگان به معنی نگهدارنده و خزانه دار و حفظ کننده باشد. (از برهان قاطع): اندر خلافت او [عمر] اویس بن انیس القرنی به آذربادگان بمرد. (مجموع التواریخ) (۱ ||). نام شهر تبریز. (برهان ||). (مرکب) آتسخانه. بیت النار. آتشکده ||. شمال. (مفاتیح). (۱) - آذربادگان ناحیتی است که مشرق آن حدود گیلانست و... اردویل قصبه آن است و شهر اسنه و سراو و میانه و خونه و جابروقان و مراغه و برزند و موقان و ورتان از این ناحیت است و از وی جامه های صوف و رودینه و پنبه و انگین و موم خیزد و آنجا برده رومی و بجناک و خزری و صقلابی افتد و ناحیتی است بسیار نعمت و آبادان و آبهای روان و میوه های نیکو و جایگاه بازارگانان و غازیان. (از حدودالعالم). رجوع به آذربایجان شود.

آذربایجان.

[ذ] (اخ) (گویند این کلمه از آترپاتوس، نام یکی از سرداران اسکندر مأخوذ است و صاحب معجم البلدان و بعض دیگر گفته اند که از لفظ آذر به معنی آتش و بادگان یا بایگان به معنی حافظ و خازن آمده است و معنی مجموع آن حافظ النار یا حافظ بیت النار باشد. آتروبات یا آذربد آتش پناه و اتروبات مانسارسپندان نام موبدی وزیر شاهپور دوم و شارح اوستاست که تمام نام او «پسر قانون مقدس آتش پناه» معنی میدهد. در صورتی که کلمه آتروبات و آذربد و اسامی مانند این دو در زبان فارسی قدیم هست انتساب نام آذربایجان به نام سردار اسکندر محتاج به ادله قاطع تری از تاریخ است که از غیر مأخذ یونانی و رومی باشد) نام ایالتی از ایران که آن را آذر و آذرباد و آذربادگان و آذرباذگان و آذربایگان و آذربایجان و آذربایجان بر وزن عندلیبان (معجم البلدان) نیز نامند. آذربایجان در قدیم از شمال به ازان و از جنوب غربی به آشور و از مغرب بامرمنستان و از مشرق بدو ایالت مغان و گیلان محدود میشده و پای تخت آن شهر گنجک بوده است در تخت سلیمان در جنوب شرقی مراغه و عرب آن را کزنا و یونانیان گازا مینامیده اند. و آذربایجان فعلی محدود است از شمال برود ارس و از مغرب بامرمنستان و کردستان ترکیه و از جنوب بکردستان و خمسه و از مشرق بکوههای طالش و مغان. سرزمین آذربایجان فلاتی مرتفع و کوهستانی و بلندترین نقاط آن قله معروف بکوه نوح کوچک است که ۱۵۰۰ گز ارتفاع آن است. موقع جغرافیائی آن در عرض شمالی از ۳۶ تا ۳۸ درجه و نیم و طول شرقی از ۴۱ درجه و نیم تا ۴۶ درجه و ربع، و مساحت سطح آن ۱۰۴ هزار کیلومتر مربع و جمعیت آن در حدود دوملیون است. هوای آن معتدل و متمایل بسردی است. و در زمستان مخصوصاً در نقاط پرارتفاع بسیار سرد شود. اراضی آن عموماً حاصلخیز و مشتمل بر مراتع سبز و خرم است و انواع حبوب و میوه ها بخوبی و فراوانی در آن بعمل می آید و انگور آن مخصوصاً متنوع و وفور و خوبی مشهور است. مهمترین کوههای آذربایجان سبلان و سهند و بلاد مشهور آن تبریز و ماکو و مرند و خوی و سلماس و قراجه داغ و اردبیل و خلخال و سراب و هشترو و مراغه و صاین قلعه افشار و ساوجبلاغ و ارومیه است. زبان مردم آذربایجان شعبه ای از زبان فارسی موسوم بزبان آذری بوده است. آذربایجان در این عصر بدو قسمت مستقل شرقی و غربی تقسیم شده، مرکز آذربایجان غربی شهر ارومیه

است، دومین دریاچه مهم و معتبر ایران در آذربایجان غربی واقع است و آن دریاچه ارومیه می باشد که آبش مختلط با املاح بسیار و غلظت و شوری و تلخی آن بحدی است که هیچگونه جانور در آن زیست نتواند کردن. آذربایجان از زلزله آسیب بسیار دیده و خاصه شهر تبریز چند بار بزلزله خراب شده است و بدین سبب از آثار قدیمه در این سرزمین جز قلیلی بر جای نمانده است (۱). (۱) - بلاد آذربایجان و آن نه تومان و بیست و هفت پاره شهر است. اکثرش را هوا بسردی مایل و اندکی معتدل هم بود. حدودش با ولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است. طولش از باکو به تا خلیخال نود و پنج فرسنگ و عرضش از باجروان تا کوه سینا پنجاه و پنج فرسنگ. و دارالملک آذربایجان در مقابل مراغه بوده است و اکنون تبریز است و معظمترین بلاد ایران است. (نزهة القلوب).

آذربایجان.

[ذ] (اخ) نام شعبه ای از هری رود. (نزهة القلوب).

آذربایجان.

[ذ] (اخ) نامی است که امروز بولایت ازان (جزئی از آذربایجان قدیم) داده اند.

آذربایگان.

[ذی] (اخ) آذربایجان: گزیده هرچه در ایران بزرگان ز آذربایگان و ری و گرگان. (ویس و رامین). ارمغان فتح آذربایگان شعر من است ورچه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت. اثیر اخیسکتی.

آذربایگانی.

[ذی] (ص نسبی) منسوب به آذربایگان. آذربایجانی: چو شهر و ماهرخ ز آن ماه آباد چو آذربایگانی سرو آزاد. (ویس و رامین).

آذربد.

[ذب] (ص مرکب، مرکب) رجوع به آثربات شود.

آذربدمار اسپندان.

[ذب اپ] (اخ) رجوع به آثربات مانسار اسپندان شود.

آذر برزین.

[ذرب] (اخ) نام آتشکده ششم است از هفت آتشکده ایرانیان و آن را یکی از خلفای زردشت ساخته است و گویند روزی کیخسرو سوار بود ناگاه آواز رعدی برخاست چنان بهیبت که کیخسرو خود را از اسب درانداخت و آن آتش برزین اسب فرود آمد و زین افروخته شد، دیگر نگذاشتند آن آتش فرونشیند و هم بدانجا برای آن آتش آتشکده ای ساخته و آذر برزین نام نهادند. (از برهان) (۱): بزرگان از آن کار غمگین شدند بر آذر پاک برزین شدند. فردوسی. سزاوار این جستن کین منم برزم آذر

تیز برزین منم. فردوسی. یکی آذری ساخت برزین بنام که با فرهی بود و با رای و کام. فردوسی. در دل و در دیده من سال و ماه آذر برزین بُود و رود گنگ. مسعود سعد. موبد آذرپرستان را دل من قبله شد زآنکه عشقش بر دل من آذر برزین نهاد. معزی. ای نمودار رحمت و سخطت آب حیوان و آذر برزین. انوری. ستمکارا بیا سوز دل ما بین گر آذر برزین ندیدی. شرف شفروه. و از قطعه ذیل فردوسی چنین برمی آید که آذر برزین همان بهار یا نوبهار بلخ باشد: یکی شارسانی بر آورد شاه پر از برزن و کوی و بازارگاه... یکی آذری ساخت برزین بنام که بد با بزرگی و با فر و کام. فردوسی. و صاحب فرهنگ زبان گویا گفته است که جای آن بروستای نشابور بوده. آنچه تا بحال نوشته شد مطابق فرهنگهای پارسی است لیکن آذر برزین یا آذر برزین مهر یکی از سه آتش مقدس است در نزد ایرانیان قدیم که حافظ جهانند. و دیگر آتشها از این سه زاید و آن دوی دیگر آذر فرنیغ و آذر گشنسب است ||. نام پهلوانی. (۱) - لفظ برزین محتمل است از بر به معنی بالا و روی و فوق و زین به معنی سلاح باشد.

آذربو.

[ذ] (ا مرکب) بیخی سیاه رنگ شبیه به شلغم و بر روی او چیزها مثل گره رسته و گیاه او خاردار بقدر شبری بسیار شاخ و برگش شبیه بکرنب و ثمرش مانند غلاف نخود و در آن دو یا سه عدد دانه مایل بزردی و منبت او کشتزارها است، و بسریانی عرطنیثا نامند و به فارسی چووه صباغان گویند و او غیر از چووه گازران است. و قسمی از بخور مریم است و در بردن چرک از پشمینه و جامه مثل صابون است. (تحفه). و آن را آذربویه نیز گویند. و گویند اصل کلمه یونانی است، و صاحب اختیارات بدیعی گوید گل آن زرد است و صاحب برهان گوید بر وزن نازک خو گل اشنان است و آن زرد رنگ میباشد و بوته آن پر خار است و بیخ آن را گلیم شوی گویند و به عربی فلار خوانند و شیرازیان چوبک اشنانش گویند. آن را قصب شوی نیز نامند. و داود ضریر انطاکی نیز عرطنیثا را معنی آذربو داده است.

آذربویه.

[ذی / ی] (ا مرکب) رجوع به آذربو شود.

آذر بهرام.

[ذرب] (اخ) نام آتشکده سوم از هفت آتشکده بزرگ پارسیان ||. نام بنائی قدیم در همدان که اکنون ویران است.

آذربجان.

[ذ] (اخ) معرب آذربادگان. (مفاتیح).

آذر بیگدلی.

[ذربد] (اخ) حاج لطفعلی بیگ شاملو (۱۱۳۴ - ۱۱۹۵ ه. ق.)، برادرزاده ولی محمدخان، متخلص بمسرور مستوفی و نویسنده عادلشاه افشار، معاصر زندیه بوده و به نام کریمخان وکیل تذکره ای موسوم به آتشکده نوشته و یوسف و زلیخائی نیز بنظم آورده و صاحب دیوان است.

آذرپرست.

[ذَبَ رَا] (نَف مرکب) آتش پرست. عابد النار. گبر: چو پیروزی شاهتان بشنوید گزیتی به آذرپرستان دهید. فردوسی. بر آن شهرها تازیان راست دست که نه شاه ماند نه آذرپرست. فردوسی. موبد آذرپرستان را دل من قبله شد زآنکه عشقش در دل من آذر برزین نهاد. معزی. بگفتا نگیرم طریقی بدست که نشنیدم از پیر آذرپرست. سعدی.

آذرپرستی.

[ذَبَ رَا] (حامص مرکب) دین و عمل پرستیدن آذر.

آذرپیرا.

[ذَا] (نَف مرکب) سادن و خادم آتشکده.

آذرتش.

[ذَتْ] (ا مرکب) بعضی از فرهنگها این کلمه را ضبط کرده و معنی سمندر بدان داده و شعر ذیل را شاهد آورده اند: دررود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم همچو آذرتش به آتش همچو مرغابی بجوی. منوچهری (۱). و بعضی آذرتش را همین معنی داده و به همین شعر استشهاد کرده اند ولی ظاهراً صحیح آن آذرتش است. (۱) - در نسخه ای از منوچهری که در ۱۰۵۱ ه. ق. کتابت شده و ظاهراً قدیمترین نسخه ای است که از منوچهری موجود است «آذرتش» نوشته شده است.

آذرچشن.

[ذَج] (ا مرکب) نام عیدی از اعیاد فارسیان. رجوع به آذرخش شود.

آذرخ.

[] [اخ] شهری است بشام خرم و بانعمت و اندر وی خارجیانند. (حدودالعالم). و این ظاهراً مصحف آذرخ است که بنا بضبط یاقوت شهری است در اطراف شام.

آذرخراد.

[ذَرِ خَرَا] (اخ) در چند موضع از فردوسی به نام این آذر برمیخوریم لیکن در فرهنگها ضبط نشده است: چنان دید در خواب کآتش پرست سه آتش فروزان بردی بدست چو آذرگشسب و چو خراد و مهر فروزان چو بهرام و ناهید چهر. فردوسی. دل شاه از اندیشه آزاد گشت سوی آذر رام و خراد گشت. فردوسی. تنها صاحب برهان در ردیف خاء خردمهر ضبط کرده و آن را یک کلمه مرکب دانسته و گفته است که نام آتشکده ای در زمان بابک بوده است ولی از شعر فردوسی «چو آذرگشسب و چو خرداد و مهر» روشن است که خرداد نام آتشی و مهر نام آتشی دیگر است و شاید دو کلمه آذر خراد و آذر خرداد یکی تصحیف دیگری است. و رجوع به آذر خرداد شود.

آذر خرداد.

[ذَرِخُ] (اِخ) نام آتشکده شیراز است و بعضی آن را آتشکده پنجم از هفت آتشکده بزرگ دانسته اند. و نام مَلْکی است که باعتقاد فارسیان به محافظت این آتشکده مأمور است. (برهان قاطع). رجوع به آذر خَراد شود: پدر و مادر سخاوت و جود هر دو خوانند شاه را داماد پیش دو دست او سجود کنند چون مغان پیش آذر خرداد. رودکی. با رحمت تو دود سقر مروحه نور با هیبت تو نکبت صبح آذر خرداد. شرف شفروه ||. نام یکی از موبدان و دانشمندان که بانی آتشکده آذر خرداد است. (از برهان): همه بیابان ز آن روشنایی آگه شد چو جان آذر خرداد از آذر خرداد. فرخی. و این آتشکده را آذرخرین نیز نامند. (از برهان).

آذرخرین.

[ذَخُ] (اِخ) آذر خرداد.

آذرخش.

[ذَر] (ا) برق. صاعقه. آذرخش: نباشد زین زمانه بس شگفتی اگر بر ما بیاید آذرخشا. رودکی (از فرهنگ اسدی، خطی). خصمت بود بجنگ خف و تیرت آذرخش تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا. اسدی ||. در بعض فرهنگها سرمای سخت که در آن بیم هلاک بود و نام نهمین روز از ماه آذر.

آذرخش.

[ذَخُ] (ا مرکب) نام روز آذر است از ماه آذر و فارسیان در این روز که نام ماه و نام روز مطابقت دارد جشن کنند و آتشکده ها را زینت دهند و در این روز موی ستردن و ناخن گرفتن و به آتش خانه شدن را نیک دانند.

آذر خور داد.

[ذَرِخُرُ] (اِخ) رجوع به آذر خرداد شود.

آذر رام.

[ذَر] (اِخ) در بیت ذیل اگر تصحیفی راه نیافته باشد ظاهراً نام آتشکده ای بوده است: دل شاه از اندیشه آزاد گشت سوی آذر رام و خَراد گشت. فردوسی.

آذر زردشت.

[ذَرِزُدُ] (اِخ) آذَرِ زَرْدَهْشْت. نام آتشکده هفتم از هفت آتشکده بزرگ پارسیان: پرستنده آذر زردشت همی رفت با باژ و بَرَسَم بمشت چو از دور جای پرستش بدید شد از آب دیده رخس ناپدید. فردوسی. ببلخ آمد و آذر زردشت بطوفان شمشیر چون آب کشت بهار دل افروز در بلخ بود کزو تازه گل را دهن تلخ بود زده موبدش نعل زرین بر اسب شده نام آن خانه آذر گشسب. نظامی. اگر بجنبه تاریخی اسکندرنامه نظامی اطمینان توان کرد از ایات فوق برمی آید که آذر زردشت در بلخ بوده و نام دیگر آن نیز آذر گشسب است. رجوع به آذر گشسب شود.

آذر سنج.

Pyrometre – (۱) (فرانسوی) . (فرهنگستان). (۱) .

آذرشب.

[ذش] (اخ) نام فرشتهء موکل آتش که پیوسته در آتش است (||. ا. مرکب) سمندر: در شود بی زخم و زجر و در شود بی ترس و بیم همچو آذرشب به آتش همچو مرغابی بجوی. منوچهری. [و خسرو پرویز را بود] دستارچهء آذرشب و آن از موی سمندر بافته بود. (مجمل التواریخ). محتمل است مراد از موی سمندر حجرالفتیله یعنی پنبهء کوهی باشد و بعید نیست که آذرشب نیز به معنی حجرالفتیله بوده است (||. ۱). و در بعضی فرهنگها معنی برق و نیز نام آتشکده ای که گشتاسب در بلخ بنا نهاد و گنج های خویش در آن پنهان کرد آمده است. (۱) - در فرانسه لفظ سمندر «سالاماندر» فرشتهء موکل آتش و نیز حیوان معروف و هم پنبهء کوهی می آید.

آذرشب.

[ذش] (اخ) ظاهراً مخفف آذرگشسب یا آذرگشنسب باشد: آب و آتش نخوانده او را اسب آن صدف خوانند و اینش آذرشب. سنائی. و صاحب برهان میگوید نام فرشته ای است موکل بر آتش که پیوسته در میان آتش است. رجوع به آذرشب شود.

آذرشین.

[ذ] (ا. مرکب) سمندر ||. حربا. و در بعضی فرهنگها در شعر منوچهری بجای آذرشب آذرشین ضبط کرده و شعر را شاهد برای آذرشین آورده اند (۱). (۱) - مؤلف در ذیل عنوان پنبهء کوهی چنین توضیح داده اند: «آذرشین و آذرشب هر دو غلط است و آذرشب صحیح آن است».

آذرطوس.

[ذ] (اخ) در وامق و عذرای عنصری نام مردی است که مادر عذرا را بدو داده بودند. (از فرهنگ اسدی، خطی): پدر داده بودش که کودکی به آذرطوس آن حکیم نکى (کذا) (۱) بمرگ خداوندش آذرطوس تبه کرد مر خویشتن برفسوس. عنصری (از فرهنگ اسدی، خطی) (۲). (۱) - در فرهنگها: یکی. (۲) - برای اینکه وزن این دو بیت درست شود باید «را» ی آذر را مشدد و مکسور خوانند و چون این نسخهء فرهنگ اسدی قدیمترین نسخه ای است که تا امروز دیده شده است به احتمال قوی اصل این دو بیت به صورت مکتوب متن بوده است لیکن فرهنگ نویسان بعد برای موزون کردن شعر آذرطوس خوانده اند و این دو بیت را مثال برای آن آورده اند.

آذر فرنیغ.

[ذَفَ رَمَب] (اخ) نام یکی از سه آتش مقدس روحانی است که برای حفظ جهان آفریده شده و آتشیهای دیگر از این سه زاده است و آن دوی دیگر آذرگشنسب و آذر برزین مهر است.

آذر فروز.

[ذَفُ] (اِ مرکب) آتش افروز، و آن ظرفی سفالین است که بدان آتش را تیز کنند.

آذرفزا.

[ذَفُ] (اِ مرکب) آتش افروز. آذرفروز. آذرافزا. ظرفی سفالینه که مجاور آتش نیم افروخته نهند تیز کردن آنرا: نفس را بعدرم چو انگیز کرد چو آذرفزا آتشم تیز کرد. رودکی ||. مقراضی که آتش بدان تند و تیز کنند (||. نف مرکب) سادن و خادم آتشکده.

آذرکده.

[ذَكَّ دَ / دِ] (اِ مرکب) آتشکده.

آذرکیش.

[ذِ] (ص مرکب) آتش پرست (||. اِ مرکب) دین آتش پرستی.

آذرکیوان.

[ذَكِي] (اِخ) نام حکیمی از مردم استخر فارس، معاصر و معاصر میرفندرسکی، و بهندوستان معتقدان داشته.

آذرگشَب.

[ذَكُّ شِ] (اِخ) مخفف آذرگشَب.

آذرگشَب.

[ذَكُّ شِ] (اِخ) مخفف آذرگشَنسب، یکی از سه آتش مقدس حافظ جهان ||. نام آتشکده گشتاسب است که در بلخ بوده، گنجهای گشتاسب نیز در آنجا بود، اسکندر آن را خراب کرده و گنجها برداشت، و بعضی گفته اند کتاب زند و اوستا نیز بدانجا بوده است (||. اِ مرکب) مطلق آتشکده را گویند ||. بمعنی برق هم آمده است (||. اِخ) نام فرشته ای است موکل بر آتش که پیوسته در آتش مقام دارد و معنی ترکیبی آن آتش جهنده باشد چه آذرآتش و گشَسب به معنی جهنده و خیزکننده آمده است و این معنی مناسبت تمامی با برق دارد. (برهان). رجوع به آذرگشَنسب شود: همان اسب تو شاه اسب من است کلاه تو آذرگشَسب من است. فردوسی. چنان دید در خواب کآتش پرست سه آتش فروزان ببردی بدست چو آذرگشَسب و چو خَزَاد و مهر فروزان چو بهرام و ناهید چهر. فردوسی. بیزدان که او را سزد برتری نگارنده زهره و مشتری بتاج و بگاه و بخورشید و ماه به آذرگشَسب و بمهر و کلاه که از شاه خاقان نیچد بدل نباشد بکاری ورا دل گسل. فردوسی. در نظامی آمده است: بلخ آمد و آذر زردهشت بطوفان شمشیر چون آب کشت بهار دل افروز در بلخ بود کزو تازه گل را دهن تلخ بود زده موبدش نعل زرین بر اسب شده نام آن خانه آذرگشَسب. از این روی ظاهر می شود که عقیده صاحب برهان و فرهنگ نویسان دیگر متکی بر همین ابیات نظامی است، لیکن با اینکه نظامی از بزرگان شعر و ادب است گفته های او در تاریخ محل اعتماد تام نتواند بود، خاصه اگر با صریح شاهنامه نیز مخالف باشد. آذرگشَسب چنانکه از قطعات ذیل روشن است نام آتشکده آذربایجان بوده است نه آتشکده بلخ: چو بشنید خسرو که شاه جهان همی خون او جوید اندر نهران شب تیره از طیسفون درکشید تو گفتی که گشت از جهان ناپدید نداد آن سر پر بها رایگان

همی تاخت تا آذرآبادگان چو آگاهی آمد بهر مهتری که بد مرزبان یا سر کشوری... یکایک بخسرو نهادند روی سپاه و سپهد همه نامجوی از ایران و از دشت نیزه وران ز خنجرگذاران و جنگی سران همی گفت هر کس که ای پور شاه ترا زبید این تخت و تاج و کلاه نگر تا نداری هراس از گزند بزی شاد و آرام و دل ارجمند زمانی بنخجیر تازیم اسپ زمانی نوان پیش آذرگشسپ... بدیشان چنین گفت خسرو که من پر از بیمم از شاه وز انجمن اگر پیش آذرگشسب این سران بیایند و سوگندهای گران خورند و مرا یکسر ایمن کنند که پیمان من ز آن سپس نشکنند... یلان چون شنیدند گفتار اوی همه سوی آتش نهادند روی بخوردند سوگندهایی که خواست که مهر تو ما زنده داریم راست. فردوسی. از آن جایگه لشکر اندر کشید سوی آذرآبادگان برکشید چو از پارس لشکر فراوان بُرد چنین بود نزد بزرگان و خرد که از جنگ بگریخت بهرام شاه ورا سوی آذرگشسپ است راه چو بهرام رخ سوی آذر نهاد فرستاده آمد ز قیصر چو باد. فردوسی. پس و پیش گرد اندر آزادگان همی رفت [نوشیروان] تا آذرآبادگان چو چشمش برآمد بر آذرگشسپ پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ. فردوسی. نشستند چون باد هر دو بر اسپ دمان تا در خان آذرگشسپ بیک ماه در آذرآبادگان بودند شاهان و آزادگان. فردوسی. - مثل آذرگشسب؛ سخت تیز و چابک و چالاک: سواری بکردار آذرگشسپ ز کابل سوی شام شد بر سه اسپ. فردوسی. از آتش گُسی کرد بانوگشسپ ابا خواسته همچو آذرگشسپ. فردوسی. چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ بیامد بر او چو آذرگشسپ. فردوسی. سپهد برآمد خروشان به اسپ روان شد بکردار آذرگشسپ. فردوسی. یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ ز کوهه ببردش سوی یال اسپ. فردوسی. چو بر ساخت کار اندر آمد به اسپ برآمد بکردار آذرگشسپ. فردوسی. وز آن پس نشستند گردان بر اسپ براندند برسان آذرگشسپ. فردوسی.

آذرگشسب.

[ذَگُ ن] (اخ) (از: آذر، آتش + گشن، نر یا بخواش آمده + اسپ، حیوان معروف) آذرگشسب.

آذرگل.

[ذَگُ] (ا مرکب) نام گلیست برنگ سرخ شبیه بشقایق.

آذرگون.

[ذَ] (ا مرکب) (از: آذر، آتش + گون، فام) گلی است که آن را خجسته گویند، رنگش زرد بود و میانش سیاه. (فرهنگ اسدی، خطی): تا همی سرخ بود آذرگون تا همی سبز بود سیسنبر... فرخی. بهم بودند آنجا ویس و رامین چو در یک باغ آذرگون و نسرین. (ویس و رامین). ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من یکی به آذر مانند یکی به آذرگون. قطران. کراسیه حدقه چشمهای زرد مژه ندیده اینک چشمی بدین صفت آفاق دو چشم خویش برافکن بچشم آذرگون در این زمان و بر آماق او گمار آماق بچشم بر مژه زرد اگر نکو نبود نکو بود سیه اندر میان چشم احداق. لامعی. گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی. ناصر خسرو. بیوی خلقش ار خواهی کنی آذر چو آذرگون بتاب خشمش ار خواهی ز آذرگون کنی آذر. ازرقی. که پنهان کرد جز ایزد بسنگ خاره در آذر که رویاند همی جز وی ز خاک تیره آذرگون؟ سنائی. برای طاعت تست آن نسیم جان پرور که از میانه آذر بروید آذرگون. ظهیر فاریابی (دیوان ص ۲۳۲). بسان غالیه دانی رسید آذرگون نشان غالیه مانده میان غالیه دان. (از تاج المآثر). از امثله فوق و نیز از مندرجات فرهنگها و لغتهای طبی چنین مستفاد می شود که آذرگون را قدما بدرستی نمیشناخته اند و یا این کلمه در امکانه و ازمنهء مختلف معانی مختلف میداده است. از معانی که برای این کلمه آورده اند همیشه بهار، خجسته، قسمی از شقایق که اطرافش خیلی سرخ و وسطش نقطهء سیاه دارد، لاله، شقر، لالهء دختری،

آدرم، گل آفتاب پرست، گاوچشم، خیری، کحلّه و زبیده است و گفته اند نوعی از گل است که بعضی بسرخی زند و برخی بزردی، و گفته اند که خاصیت او آن است که در زمستان پیدا شود و در تابستان نباشد و در بلاد طبرستان بسیار است و گویند معرب آن آذریون است. و رجوع به آذریون شود ||. موش آتشین که آن را سمندر گویند.

آدرم.

[ذ] (ا) نمدزین. زینی که از میان دونیم باشد. رجوع به آدرم و ادرم شود.

آدرم.

[ذ] (اخ) نام قریه ای از قرای اذنه.

آذرماه.

[ذ] (ا مرکب) آذرماه. نام ماه نهم از ماههای شمسی. نوبت آفتاب در این ماه مر برج قوس را باشد. (نوروزنامه). و مطابق است با تشرین ثانی ||. آذرماه رومی یا سریانی مطابق است با فروردین ماه جلالی.

آذرمه.

[ذمه] (ا مرکب) آذرماه: و آن پرّ نگارینش بر او بازنبنندند تا آذرمه بگذرد و آید آذر. منوچهری. دست آذرمه از کمان هوا تیرها زد چو ناوک دلدوز. ازرقی.

آذرمهر.

[ذم] (اخ) نام آتشکدهء نخستین از هفت آتشکدهء بزرگ ایرانیان. (از جهانگیری). و ظاهراً اصل آن آذر برزین مهر است: شب سوم باز چنین دید که آذرفربغ و آذرگشسب و آذر برزین مهر بخانهء ساسان فروزانند. (کارنامهء اردشیر).

آذرنگ.

[ذر] (ا) غم صعب. محنت صعب. (فرهنگ اسدی). درد. رنج. خدوگ. آذرنگ: ز فرزند بر جان و تئت آذرنگ تو از مهر او روز و شب چون نهنگ. ابوشکور. به آهن نگه کن که بزید سنگ نرسد آهن از سنگ بی آذرنگ. ابوشکور. مکن بیش از این در جدایی درنگ که از غم بجانم رسید آذرنگ. خسروانی. نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو جهان هرگز نجوید تا تو باشی آذرنگ تو. فرخی. نیاید هیچ شاهی سوی تو هرگز بجنگ تو جهان هرگز نجوید تا تو باشی آذرنگ تو. فرخی. تا کیم از چرخ رسد آذرنگ تا کیم از گونهء چون بادرنگ؟ مسعود سعد. ای چشم خوشت مرا چو دیده یک روز مباد آذرنگت. سنائی. بی آذرنگ آید هر لنگ از عصا فرعون لنگ را ز عصا آمد آذرنگ. سوزنی. انصاف و عدل شاه بتدبیر رای تو برداشت از جهان ستم و جور و آذرنگ. سوزنی ||. آتش: چو گوگرد زد محتم آذرنگ که در خاکم افکند چون بادرنگ. مسعود سعد. بر آسود یک هفته بر جای جنگ بیاقوت می رنگ داد آذرنگ. نظامی (|| ص) روشن. منور: بسنگ گران آمد آن سنگ خورد مر آن سنگ این سنگ بشکست خرد فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ. فردوسی.

آذرنگی.

[ذَر] (ص نسبی) منسوب به آذرنگ || آتشی. برنگ آتش: سیه را سرخ چون کرد آذرنگی چو بالای سیاهی نیست رنگی. نظامی.

آذرنوش.

[ذ] (اخ) نوش آذر. نام آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده فارسین.

آذروان.

[ذَر] (ص مرکب، مرکب) (از آثاروان) پیشوا و دستور مزدایسنی.

آذرولاش.

[ذَو] (اخ) ششمین پادشاه سلسله اول اَلِقارن (۶۲۷-۶۴۷ ه. ق.).

آذرویه.

[ذَوِيَه] (ا) نامی از نامهای ایرانی.

آذره.

[ذِر] (ع ص) ماده اشتر قوی || لیلۀ آذره؛ شبی سرد. (مذهب الاسماء).

آذرهمایون.

[ذَه] (اخ) نام دختری از نسل سام، سادنه آتشکده اصفهان، و گویند او ساحره ای بوده است که چون اسکندر خواست آتشکده اصفهان خراب کند خود را به صورت ماری مهیب به اسکندر نمود و بلیناس سحر او را باطل کرد، اسکندر آذرهمایون را بدو بخشید و بلیناس او را به زنی کرد و بلیناس را بلیناس جادو از آن رو گفته اند که از این زن جادویی ها آموخته است. ظاهراً منشأ این افسانه اسکندرنامه نظامی است: بهار کهن بود و چینی نگار بسی خوشتر از باغ و از نوبهار به آیین زردشت و رسم مجوس بخدمت در آن خانه چندین عروس هم آشوب دیده هم آشوب دل فرورفته دل را بسی پا بگل در او دختری جادو از نسل سام پدر کرده آذرهمایونش نام... نظامی.

آذرهوشنگ.

[ذَش] (اخ) نام نخستین پیغامبری که بایرانیان مبعوث شده. (از برهان، در کلمه آذریان).

آذری.

[ذ] (ص نسبی، ا) منسوب به آذر: ز خونی که بد بهره مادری بجوشید و شد چهره اش آذری. فردوسی || منسوب به آذربایجان.

(دره الغواص حریری ||). نام جامه ای که در آذربایجان بافتندی. (محمودبن عمر ربنجی ||). زبان آذری؛ لهجه ای از فارسی قدیم که در آذربایجان متداول بوده و اکنون نیز در بعض نواحی قفقاز بدان تکلم کنند ||. مشک تیزیو. (محمودبن عمر ربنجی).

آذری.

[ذ] (اخ) شیخ نورالدین حمزه بن عبدالملک بیهقی طوسی، معاصر الغ بیک تیموری. یکی از شعرا و از پیشوایان طریقت صوفیه بوده و به صحبت شاه نورالدین نعمه الله کرمانی رسیده است، چندین بار بهند و زیارت کعبه رفته است، مدت عمر او هشتاد و دو سال و در سال ۸۶۴ یا ۸۶۶ ه. ق. وفات کرده است. مزارش در اسفراین است. از تصانیف او عجایب الدنیا و سعی الصفا و طغرای همایون و جواهر الاسرار است.

آذری.

[ذ] (اخ) تخلص شاعری ایرانی بقرن نهم هجری مادح سلاطین عادلشاهی دکن.

آذریاس.

[ذ] (ا) آذریاس. صمغ سداب کوهی.

آذریان.

[ذ] (اخ) آذریان آذرهوشنگ، و گویند آذرهوشنگ پیغمبر نخستین است که بعجم مبعوث شد.

آذری طوس.

[ذ] (ا) نام مسهلی است مرکب از بیست و پنج جزء.

آذرین.

[ذ] (ا) بضبط بعض فرهنگهای جدید، بابونه.

آذریون.

[ذ] (ا مرکب) گلی باشد زرد که در میان زغب و پرزی با ریشه های سیاه دارد و خوش بوی نیست. و ایرانیان دیدار آن را نیک دارند و در خانه پیراکنند. (از قاموس). چنانکه در آذرگون گفته شد آذریون معرب آذرگون است و اقوال فرهنگ نویسان مانند شعرا در معنی آن نهایت مختلف و مضطربست، و آن را خیری و نوعی بابونه و سطر دیقون و اقحوان و زبیده و کخله و گاوچشم و همیشه بهار و نوعی از شقایق و گل آفتاب پرست و امثال آن گفته اند. صاحب تحفه گوید: نباتی است میان شجر و گیاه بقدر ذری برکش بی زواید و نرم بقدر برگ جری و با اندک زغبیت و گلهای او بزرگ و پهن و مدور و زرد و رخسند و در وسط او بر گلهای ریزه سیاه مایل بسرخ و بغایت خوش منظر و همیشه رو به آفتاب دارد و حرکت او دور میکند... و تشویش اقوال مؤلف اختیارات بر ارباب بصر پوشیده نخواهد بود - انتهی. و از این تعریف روشن می شود که آذریون همان گل است که اکنون

آفتاب گردان نامند: و آذریون از حسد رخسار آتش رنگ او رخ بزرب آب فروشست و بسان غمگینان از اوراق گلناری چهره زعفرانی بنمود. (تاج المآثر). هر زمان چون آذر آذریون برخشد در چمن هر زمان چون نیل نیلوفر بخندد در شمر. (تاج المآثر). برای طاعت تست آن نسیم جان پرور که از میانه آذر بروید آذریون. ظهیر فاریابی (دیوان ص ۲۳۲).

آذن.

[ذ] (ع ص) مرد کلان گوش. بَلَّه گوش. حیوان بزرگ گوش و دراز گوش.

آذن.

[ذ] (ع ص) دربان.

آذوغه.

[غ / غ] (ا) رجوع به آذوقه شود.

آذوقه.

[ق / ق] (ا) (بعضی گویند کلمه ترکی است، و ظاهراً مصحف عدوقه و عدوقه عربی به معنی خوردنی باشد) ساز. ساز ره. برگ. آنچه از خوردنی همراه دارند سفر را. آنچه در خانه از غله و حبوب و امثال آن گرد کنند مصرف چند ماهی یا سالی را.

آذون.

(ص) به معنی آنچه‌ان باشد، چنانکه ایدون به معنی اینچنین است: تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی نگویی کز چه معنی راست این ایدون و آن آذون؟ سنائی. رجوع به ایدون و اندون و آندون شود.

آذی.

[ذی ی] (ع ا) موج دریا. ج، اوادی.

آدیش.

(ا) چوبی را گویند که بر آستانه در خانه استوار کنند ||. بمعنی ریزه چوب و خس و خاشاک هم آمده است. (برهان). و در بعض فرهنگها به معنی آتش یعنی صورتی از آدیش نیز آورده اند. و ظاهراً معنی دوم درست باشد. رجوع به آدیش شود.

آذین.

(ا) زیب. زیور. زینت. آرایش. آیین: گر همی آرزو آیدت عروسی نو دین عروست بس و دل خانه و علم آذین. ناصر خسرو. ای خواننده کُتَب و زو شده روشن دل بسته ز علم و حکمت و پند آذین. ناصر خسرو. تا ز مشک خم گرفته در گلش آذین بود خم گرفتن قامت عشاق را آیین بود. امیر معزی. از پی قدر خویش صدرش را بسته روح القدس ز خلد آذین. سنائی. ترک من مهر و وفا

سیرت و آیین نکند تا که بر برگ گل از غالیه آذین نکند اندر آن آذین آیین وفا راست امید ای نمیدی اگر آذین کند آیین نکند. سوزنی. بر گل و نسرين و عنبر بند و آذین ای عجب و آنگهی نظاره گرداند بر این آذین مرا. سوزنی. بهر آذین عروس خاطرش چرخ اطلس را بدیابی فرست. خاقانی ||. خوازه و قبه یعنی چهارچوبها و گنبدها که گاه قدوم پادشاهی یا امیری و یا در جشنهای بزرگ در راهها و بازارها افزاند و بفرشها و جامه های گرانبها و گلها و چراغها و آینه ها زینت دهند، و آن را شهر آرای و آذین بند نیز گویند: به آذین جهانی شد آراسته در و بام و دیوار پرخواسته همه روم با هدیه و با نثار برفتند شادان بر شهریار جهانی به آذین بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی. بهمه شهر بود از آن آذین در بریشم چو کرم پيله زمین. عنصری. || غره و نشیمن گاههای آراسته و مزین در جشنها: خراسان سربسر آذین بیستند پریویان به آذینها نشستند. (ویس و رامین). همه بازارها آذین بیستند پریویان بر آذینها نشستند. (ویس و رامین). بمر و اندر هزار آذین بیستند پریویان بر آذینها نشستند. (ویس و رامین). همه شهر و ده بود پرخواسته به آذین و گنبد بیاراسته. اسدی ||. آیین و رسم و عادت: نوشتند برسان و آذین چین سوی شاه با صد هزار آفرین. فردوسی ||. خذرفه؛ آی انگور و خرما و انار که از خانه بیاویزند. (محمود بن عمر ربنجی) (۱) ||. شیرزنه. آلتی که دوغ را از روغن جدا میکند. مرادف آیین. (برهان قاطع). چون کلمه آذین و آیین و آنین را به معنی بستو یا نهره که دوغ را در آن کرده بزنند تا روغن از آن جدا شود آورده اند، بعید نیست که دو صورت از آن سه مصحف باشد ||. پیرایه از قبیل سر آویز و گوشوار و سلسله و حلقهء بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و خلخال و انگشتری (||. اخ) نامی از نامهای مردان ایرانی: چو انجامیده شد گفتار رامین چو باد از پیش او برگشت آذین. (ویس و رامین). (۱) - در کتب دیگری که در دسترس بود خذرفه به این معنی یافته نشد.

آذین بستن.

[بَت] (مص مرکب) به آذین کردن: نوروز جهان چون بت نوآیین از لاله همه کوه بسته آذین. کسائی مروزی. بیستند [رومیان] آذین بیراه و راه بر آواز شیروی پرویز شاه برآمد هم آواز رامشگران همه شهر روم از کران تا کران. فردوسی. بیستند آذین بشهر اندرون پر از خنده لبها و دل پر ز خون. فردوسی. بدان شهر بودیش جای نشست همه شهر سرتاسر آذین بیست. فردوسی. تیره ببردند و پیل از درش بیستند آذین همه کشورش. فردوسی. بیستند آذین بشهر و براه که شاه آمد از دشت نخجیر گاه. فردوسی. بیستند آذین براه و بشهر همی هر کس از کام برداشت بهر. فردوسی. ابر فروردین گوئی بجهان آذین بست که همه باغ پرند است و همه راغ حریر. فرخی. فضل بن حمید اندر آمد مردمان شهر آذین بستند. (تاریخ سیستان). و شهر را آذین بسته بودند آذینی از حد و اندازه گذشته. (تاریخ بیهقی). و صحن گیتی را بنور علم و معرفت آذین بستند. (کلیله و دمنه).

آذین بند.

[ذیم ب] (نف مرکب) شهر آرای.

آذینده.

[ی د / د] (ا) رجوع به آذینده شود.

آذین زدن.

[ز د] (مص مرکب) آذین بستن: و بتمامت ممالک آذینها بزنند. (تاریخ طبرستان). فرمود تا بخروارها زر و جواهر و جامه ها با مهد

و عماری پیش مهر فیروز فرستند و بجملهء ممالک آذینها زند. (تاریخ طبرستان).

آذین نهادن.

[ن / ن د] (مص مرکب) آذین بستن : بفرمود [افراسیاب] کز نامداران هزار بخوانند و از بزم سازند کار سراسر همه دشت آذین نهند بسغد اندر آرایش چین نهند. فردوسی.

آذینه.

[ن / ن] (ا) آذینه.

آذیوخان.

[و] (اخ) نام قریه ای بنهائند.

آر.

(پسوند) ار. اداتی است که عقیب مفرد غائب از ماضی درآید و آن را گاه بدل به اسم مصدر کند چون گفتار، کردار، رفتار، جستار، دیدار و گاه بدل بوصف فاعلی چون خواستار، خریدار، فروختار، نمودار و گاه وصف مفعولی چون گرفتار، کشتار. این ادات بطور ندرت بکلمات دیگر نیز ملحق شود و افادهء معنی فاعلی کند چون پرستار، پدیدار، دوستار و کلمات خواستار و دوستار محتمل است که مخفف خواستگار و دوستدار باشد.

آر.

(ع ا) عار و ننگ.

آرا.

(نف مرخم) مخفف آراینده، چنانکه در: انجمن آرا، بت آرا، بزم آرا، بهارآرا، پیکرآرا، جهان آرا، چمن آرا، خاطرآرا، خانه آرا، خودآرا، دست آرا، دل آرا، رزم آرا، سپاه آرا، سخن آرا، صدرآرا، صف آرا، عالم آرا، عروس آرا، کشورآرا، لشکرآرا، مجلس آرا، معرکه آرا، معنی آرا، ملسک آرا، موکب آرا، نثرآرا، نظم آرا، هنگامه آرا: ترا نیز با رزم او پای نیست ز ترکان چنین لشکرآرای نیست. فردوسی. کجا نام آن نامور مای بود بدنیر نشسته بت آرای بود. فردوسی. مر آن را میان جهان جای کرد پرستشگه خاطرآرای کرد. اسدی. من اگر خارم اگر گل چمن آرای هست که از آن دست که میروردم میرویم. حافظ (||.ا) زینت و زیب و آرایش: نمیاید برافزودن اگر مشاطهء قدرت جمالی را بزبائی نگاری کرد و آرای. نزاری قهستانی.

آرا.

(اخ) (۱) (کلمهء لاتینی) یکی از صور فلکی. المحراب. البیغاء. المجره. آتشدان. (ابوریحان). (۱) - Ara.

آراء.

(ع ا) جِ رأی.

آرائیدن.

[د] (مص) به آرائیدن رجوع شود.

آراب.

(ع ا) جِ اَرَب. اعضاء. - آراب سبعة؛ مساجد سبعة است که گاه سجود بر زمین آید || آبله ها که بر اعضاء ظاهر شود ||. پاره های گوشت.

آرابایا.

(اِخ) نام باستانی ایالت «چترپتی» بین النهرین.

آراخوزیا.

(اِخ) نام ناحیه ای باستانی در محل قندهار کنونی که آن را هراووتی و هرخواهیش و یونانیان، آراکوزیا و عرب رُخج مینامیدند.

آراد.

(اِخ) نام فرشته ای است موکل بر دین و تدبیر امور و مصالحی که بروز آراد متعلق است (||. ا) روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی که آن را ارد نیز گویند و در این روز نو بریدن و نو پوشیدن را نیک و سفر و نقل و تحویل شوم شمردندی.

آرادان.

(اِخ) نام قریه ای بزرگ از ناحیه خوار ری.

آارات.

(اِخ) نام کوههای آتش فشان آذربایجان که بگفتهء توریه کشتی نوح بر یکی از قله های آن قرار گرفت، و کوه جودی و اگری داغ و آگری داغ جبل نوح و مسیس و مازیک از نامهای این کوه است، و آن را آارات نیز نویسند.

آرازش.

[ز] (مص) صَدَقَه. انفاق در راه خدا.

آراستک.

[ث] (ا) پرستوک.

آراستگی.

[ت / ت] (حامص) چگونگی و حالت و صفت آراسته.

آراستن.

[ت] (مص) (از پهلوی آرو، ایستادن، برخاستن، دور شدن) زیب. زین. تقیین. تزین. تجمیل. تحلیه. توشیح. تزویق. زبرجه. بزب و زینت مزین کردن. تحسین کردن. متحلی کردن. آمودن. زیور کردن. آذین کردن. بگلگونه و غازه کردن: شاه دیگر روز باغ آراست خوب تختها بنهاد و برگسترده بوب. رودکی. چو بشنید خاقان بیاراست گاه بفرمود تا برگشادند راه. فردوسی. بگوش که گردان ترا خواستند سر تخت ایران بیاراستند. فردوسی. رخ دختران را بیاراستند سر زلف بر گل بیاراستند. فردوسی. خرامان بیامد سیاوش برش [بر سودابه] بدید آن نشست و سر و افسرش بیاراسته خویشتن چون بهار بگردش هم از ماهرویان هزار. فردوسی. چنین تا بیامد مه فرودین بیاراست گلبرگ روی زمین. فردوسی. چو آراید او تاج و تخت مهان بر آساید از رنج و محنت جهان. فردوسی. عمر کرد اسلام را آشکار بیاراست گیتی چو باغ بهار. فردوسی. یکی کلبه ای ساخت اسفندیار بیاراست همچون گل اندر بهار. فردوسی. همه پشت پیلان به پیروزه بخت بیاراست سالار بیدار بخت. فردوسی. بر او آفرین کرد و گفتا که بخت بیاراید از تو سر تاج و تخت. فردوسی. چو بر شاه عیب است بد خواستن باید بخوبی دل آراستن. فردوسی. چو خورشید گیتی بیاراستی خروشی ز درگاه برخاستی. فردوسی. کنون تاج و اورنگ هر مزد شاه بیارایم و بر نشانم بگاہ. فردوسی. جهانی به آئین بیاراستند چو خوشنودی نامور خواستند. فردوسی. گر عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است جای طرب و نشاط و می خواستن است کار آراستن سرو به پیراستن است. عنصری. بدو داد فرخنده دخترش را بگوهر بیاراست اخترش را. عنصری. آنکه خوبی از او نمونه بود چون بیارایش چگونه بود؟ عنصری. روی گل سرخ بیاراستند زلفک شمشاد پیراستند. منوچهری. شهر آذین بستند از در سرای ارتاش تا در بتان و همه بخود و مغر و زره و جوشن و دیبا بیاراستند. (تاریخ سیستان). ایزد عز ذکره سبکتکین را مسلمانی عطا داد و پس برکشید تا از آن اصل درخت... شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قویتر و بدان شاخها اسلام بیاراست. (تاریخ بیهقی). و بمدد توفیق جمال حال ایشان بیاراست. (تاریخ بیهقی). چون نیکوئی کند آن چیز را در چشم وی بیارایند، تا زیادت فرماید. (تاریخ بیهقی). گلستانی آرایم از نو سخن که هرگز نگارش نگردهد کهن. اسدی. چو حورا که آراست این پیرزن را همان کس که آراست پیرار و پارش. ناصر خسرو. عباسه خویشتن را بیاراست و به نزدیک جعفر شد. (تاریخ برامکه). بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را مگر نشاط کند شهریار زی صحرا. مسعود سعد. تخت شاهان چگونه آرایند گور تو همچنان بیارایم. مسعود سعد. هنر از تیغ تیز پیدا شد که بزر شاه قبضه اش آراست. مسعود سعد. زبور آسمان چو بگشایند کله های هوا بیارایند. مسعود سعد. اگر ملک تماشاگاه خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد. (نوروزنامه). و افعال و اقوال او را بتأیید آسمانی بیاراست. (کلیله و دمنه). و بر آنجمله که در احیاء سوابق معدلت امیر عادل ناصرالدین... سعی نمود تا آن را بلواحق خویش بیاراست. (کلیله و دمنه). فر کیخسروی از اینجا خاست که جهان را بعدل و علم آراست. اوحدی. خوب چون روی خود بیاراید از نماز و ورع چه کار آید؟ اوحدی || آهنگ کردن. قصد کردن: چو سوگند شد خورده برخاستند سوی خوابگه رفتن آراستند. فردوسی ||. زین کردن. یراق و برگ پوشانیدن اسب و پیل را. بزین و برگ و یراق کردن: یراق بستن. زین بر نهادن. دهنه و افسار کردن: سپهدش را گفت فردا پگاه بیارای پیلان بیاور سپاه. فردوسی. در فشی بدو داد و گفتا بتاز بیارای پیلان و لشکر بساز. فردوسی ||. تسویل. تمویه: بیاراستی چون بیایست کار نگشتی نهانش بشهر آشکار. فردوسی. زمانه بد هر جا که فتنه ای باشد چو نعر و سش در چشم من بیاراید. مسعود سعد (دیوان ص ۱۸۴). اهل دنیا را چو دیو آرایدش لقمه های چرب و شیرین بایدش. عطار ||. تمثیل. تصویر. تسویه.

تشکیل. تمثیل. تشکل. تصور: جوانی برآراست از خویشتن [ابلیس] سخنگوی و بینادل و پاکتن... بدو [بضحاک] گفت اگر شاه را درخورم یکی نامور مرد خوالیگرم... فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بد از کشتن خورش... پس آهرمن بدکنش رای کرد بدل کشتن جانور جای کرد. فردوسی. بیارای از آنسان که هستی رخت بشمشیر باشد کنون پاسخت. فردوسی ||. تهیه کردن. مهیا کردن. آماده کردن. حاضر کردن. اعداد: بیاراستند از در جهن جای خورش با پرستنده و رهنمای. فردوسی. چو او باز گردد بیارای جنگ منم ساخته رزم را چون پلنگ. فردوسی. همی خورد یک هفته بر سوگ درد پس آنگه برآراست کار نبرد. فردوسی. چو نامه بخوانی بیارای ساو مرنجان تن خویش و با ما مکاو. فردوسی ||. راه انداختن: چیست بنگر ز آسیا مر آسیابان را، غله گر نبایستیش غله آسیا ناراستی. ناصر خسرو ||. چیدن (خوان را). نهادن. گسترده. راست کردن: یکی خوان زرین بیاراستند خورشها بخوردند و می خواستند. فردوسی. وز آن پس چو از تخت برخاستند نهادند خوان و می آراستند. فردوسی. بیارای خوان و بیمای جام ز تیمار گیتی مبر هیچ نام. فردوسی. بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی. بفرمود پس کانبجمن را بخوان بایوان دیگر برآرای خوان. فردوسی. پرستنده ای را بفرمود شاه که در باغ گلشن بیارای گاه. فردوسی ||. در دل راه دادن: در دل از شادی ساز دگر آراست همی چون رهی نو زدی آن ماه، دگر کردی ساز. فرخی. بحاجت ترا من از او خواستم جز این آرزو را نیاراستم. شمس (یوسف و زلیخا). - دل بکسی آراستن؛ دل بدو دادن: تو پنداری دل بتو آراسته ایم ما ای بت از آن سرای برخاسته ایم. فرخی (دیوان ص ۴۴۷ ||). هم آهنگ کردن: برامشگری گفت امروز رود بیارای با پهلوانی سرود. فردوسی. - آراستن رود و مانند آن؛ کوک کردن آن. گوشمال دادن آن: بیاورد جام دگر می گسار چو از خوبرخ بستد آن شهریار زننده دگرگون بیاراست رود برآورد ناگاه دیگر سرود. فردوسی ||. غنی کردن. مستغنی کردن: درم داد و دینار لشکرش را بیاراست گردان کشورش را. فردوسی. بیاراست دستان چنان دستگاه شد از خواسته بی نیاز آن سپاه. فردوسی ||. کردن: دگر آنکه گفتی که با شیده (۱) جنگ برآراستی چون دلاور پلنگ از آن بد کز ایران ندیدم سوار... فردوسی. چو با رستم آیم بکین خواستن نباید ترا نوحه آراستن. فردوسی. بسی خواهش و پوزش آراستیم همی ز آن سخن داد (۲) او خواستیم. فردوسی ||. افکندن. گسترده. پهن کردن. انداختن بستر را: بخوردند بی نان فراوان کباب بیاراست هر مهتری جای خواب. فردوسی. خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب بخوردی و آراستی جای خواب. فردوسی ||. گماشتن. مأمور کردن: سپهدار توران برآراست جنگ گرفتند کوپال و زوبین بچنگ... بیاراست بر میمنه گیو و طوس سواران بیدار با بوق و کوس. فردوسی. برآمد خروشیدن بوق و کوس بیک دست خسرو سپهدار طوس بیاراست با کاویانی درفش همه پهلوانان زرینه کفش. فردوسی ||. آغازیدن. شروع کردن. گرفتن: چو بنشست [زال] گودرز برپای خاست بیاراست با شاه گفتار راست [با کیخسرو]. فردوسی. پاسخ برآراست جهن آن زمان که ای دادگر شهریار جهان بفرما تو تا من بیندم کمر نهم پیش تخت تو بر خاک سر. فردوسی. همه یکسر از جای برخاستند بر او آفرینی نو آراستند. فردوسی. ز کردار بد پوزش آراستن منوچهر را نزد خود خواستن میان بستن او را بسان رهی سپردن بدو تاج و تخت مهی... فرستاده گفت و سپهد [فریدون] شنید مر آن گفت را پاسخ آمد پدید. فردوسی. آبا وی [با انوشیروان] بر آن گاه آرام و ناز [در رؤیا] نشستی یکی تیزدندان گراز نشستی و می خوردن آراستی می از جام نوشیروان خواستی. فردوسی. بشادی خروشیدن آراستند کلاه کیانی پیراستند. فردوسی. زمانی بختند و برخاستند یکی آفرین نو آراستند بدان دادگر کو جهان آفرید توانائی و ناتوان آفرید. فردوسی ||. به نگار کردن. منقش کردن: فروریخت از دیدگان آب مهر بخون دو نرگس بیاراست چهر. فردوسی. بداندیشان کوس و پیل و درفش بیاراسته سرخ و زرد و بنفش. فردوسی ||. آباد کردن. معمور کردن: زمین ایزد از مردم آراسته ست جهان کردن از بهر او خواسته ست ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فرّ او کان زر. فردوسی. چنین بود آن شاه خسرو نژاد بیاراسته بد جهان را بداد. فردوسی. بیاراست روی زمین را بداد پردخت ز آن تاج بر سر نهاد. فردوسی ||. برپا و منعقد کردن (بزم و جشن و مجلس و مانند آنرا): سوی کاخ شد رستم پهلوان یکی بزم آراست روشن روان. فردوسی. بیاراست بزمی به آئین جم همی

شه ز شادی نکرد ایچ کم. فردوسی. چو آگه شد از رستم و کار رزم ز شادی بیاراست آنگاه بزم. فردوسی. نشستند و بزم می آراستند همه رود و رامشگران خواستند. فردوسی. بیاراست خرم یکی بزمگاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی. بمان تا کسی دیگر آید برزم تو با من بساز و بیارای بزم. فردوسی. بیباغ و بکاخ و بایوان اوی [کیکاسوس] جهانی ز شادی نهادند روی بهر جای جشنی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی. یکی مجلس آراست با پیلتن رد و موبد و خسرو پاکتن فراوان سخن راند از افراسیاب ز درد دل خویش وز رنج باب. فردوسی. مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند آنجای شدیم. (تاریخ بیهقی ||). شاد کردن. مسرور کردن. خوش کردن: چنان بد که در پارس یک روز تخت نهادند زیر گل افشان درخت بفرمود لهراسب تا مهتران برفتند چندی ز لشکر سران بخوان بر یکی جام می خواستند دل شاه گیتی بیاراستند. فردوسی ||. نامزد کردن چیزی یا کاری را برای کسی. معین و معلوم کردن امری کسی را: سزاوار هر مهتری کشوری بیارای و آغاز کن دفتری بنام بزرگان و آزادگان... فردوسی. (نامهء ارسطو به اسکندر) اسیران و هر کس که بود از نوا بیاراست مر هر یکی را سزا یکی را نگهبان یکی را به بند یکی پر امید و یکی با گزند. فردوسی ||. ساختن. درست کردن: فریدون چو بشنید ناسود دیر کمندی بیاراست از چرم شیر ببندی بستش دو دست و میان که نگشاید آن بند شیر ژیان. فردوسی ||. پوشانیدن جامه. پوشانیدن خلعت. ملبس کردن. بر تن راست کردن. بر تن کردن. پوشش دادن. لباس دادن. جامگی دادن: سزاوار خلعت هر آن را که دید بیاراست او را چنان چون سزید. فردوسی. به نیکیت باید تن آراستن که نیکی نشاید ز کس خواستن. فردوسی. فرستاده را خلعت آراستند پس اسب گرنامیگان خواستند. فردوسی. ببخش و بیارای و فردا مگوی چه دانی که فردا چه آید بروی؟ فردوسی. و نیست بدیا تنش آراسته شاید چون جان خود آراست بدیای خصالش. ناصر خسرو ||. پوشیدن. ملبس شدن: بفرمان بیاراست و آمد برون پدر دل پر از درد و دیده ز خون. فردوسی. - تاختن آراستن؛ تاختن آوردن: بر آراست بر هر سوئی تاختن. [افراسیاب] بند هیچ هنگام پرداختن. فردوسی ||. پر کردن. انباشتن: همه دل بکینه بیاراستند بتاراج و کشتن بیاراستند. فردوسی. ز هر چیز گنجی بد آراسته جهانی سراسر پر از خواسته. فردوسی ||. صف بستن. صف کشیدن: فروتر ز موبد مهان را بیدی بزرگان و روزی دهان را بیدی بزیر مهان جای بازاریان بیاراستندی، همه کاریان. فردوسی. و رجوع به آراستن لشکر، و لشکر آراستن شود ||. ازدیان. متحلی و مزین شدن. زینت و زیب گرفتن. تحلی: مگرد ایچگونه بگرد بدی به نیکی بیارای اگر بخردی. فردوسی. بخوبی بیارای و بیشی ببخش مکن روز را بر دل خویش بخش. فردوسی. چنین داد پاسخ که شاهی و تخت بیاراید و روز یابد ز بخت. فردوسی. بدیا بیاراست با رنگ و بوی به نزدیک ارجاسب شد راه جوی. فردوسی. فر و اوژنگ بتو گیرد دین منبر از خطبه تو آراید. دقیقی ||. متخلق و متصف و موصوف کردن: که گوید که کژی به از راستی چو دل را بکژی بیاراستی؟ فردوسی ||. مرتب، منتظم، منتسق، بنظم، بنسق، بسامان کردن. نظم دادن. ترتیب دادن: بایوان کشیدند از آنجایگاه سیاوش بیاراست آرامگاه. فردوسی. جهان را بخوبی من آراستم چنان گشت گیتی که من خواستم. فردوسی. آن دیار تا روم از دیگر جانب تا مصر... بضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). - آراستن دل؛ مستعد کردن آن حاضر کردن آن. دل نهادن بر: تو ای نامور زنگهء شاوران بیارای دل را برنج گران. فردوسی. برفتند با رامش و خواسته همه دل بفرمانش آراسته. فردوسی ||. خوش کردن: چنین گفت کو را بمن تازه کن بیارای مغزش بشیرین سخن. فردوسی ||. مسلح شدن: ز پیش پدر چون بیاراستی ز لشکر نبرد مرا خواستی. فردوسی. که خسرو بسیجیدش آراستن همی رفت خواهد بکین خواستن. فردوسی. عید خوبان جهان آمد و خورشید سپاه جامه عید پوشید و بیاراست پگاه. فرخی ||. مصمم شدن. اراده کردن. مستعد شدن. معدّ شدن. حاضر گشتن: نیاید ترا پوزش اکنون بکار پرداز جای و بر آرای کار. فردوسی. همی گفت کای مرد گم کرده راه نه من خواستم رفته جانت ز شاه چنین داد پاسخ که گر خواستی چه کردم که بد کردن آراستی؟ فردوسی. همه برتری را بیاراستی چراگاه مازندران خواستی. فردوسی. ... که پیوند کس را نیاراستم مگر کش به از خویشتن خواستم. فردوسی. بجنگش بیاراست افراسیاب بگردون همی خاک برزد بر آب. فردوسی. بدرویش بخشید بسیار چیز وز آنجایگه رفتن آراست نیز. فردوسی.

بر آراست خراد برزین براه بیامد بدانسان که فرمود شاه. فردوسی. همه پاسخش را بر آراستند بتنگی دل، از جای برخاستند. فردوسی. چو از شهر بیرون شود شهریار برفتن بر آرای و برساز کار. فردوسی. گر او جنگ را خواهد آراستن هزیمت بود آشتی خواستن. فردوسی. بخواری همی بردشان خواستند بتاراج و کشتن بیاراستند. فردوسی. کنونست هنگام کین خواستن بیاید بسیجید و آراستن. فردوسی. به آواز گفتند ما کهتریم ز رای و ز فرمان تو نگذریم بر این بر نهادند و برخاستند همه جنگ چین را بیاراستند. فردوسی. برادر سبک هر دو برخاستند تبه کردنش را بیاراستند. فردوسی. بر این بر نهادند و برخاستند زبهر شیخون بیاراستند. فردوسی. گرانمایه شبگیر برخاستی زبهر پرستش بیاراستی سر و تن بشستی نهفته بیاغ... فردوسی. بیاوردند هر چیزی که او خواست نماز شام رفتن را بیاراست. (ویس و رامین). بیوند یوسف من آراستم من او را بمهر و وفا خواستم. شمس (یوسف و زلیخا). گر دل تو چنانکه من خواهم مرچنین کار را بیاراید... ناصر خسرو || آبادان کردن. معمور کردن. در خصب و رفاه داشتن: و جهانیان را جمشید بزر و گوهر و دیبا و عطرها و چهارپایان بیاراست. (نوروزنامه). طلب عدل کن ز شاه و وزیر گو مدان نحو و حکمت و تفسیر نحو شان عمرو و زید را شاید عدلشان عالمی بیاراید. اوحدی || مفروش کردن. بساط گستردن: یکی خانه او را بیاراستند بدیبا و خوالیگران خواستند. فردوسی. بر آن جامه بر مجلس آراستند نوازنده و رود و می خواستند. فردوسی. وز آن پس بفرمود کایوانها ابا خانه و کاخ و کاشانها بدیبا رومی بیاراستند ز گنج مهی جامه ها خواستند. فردوسی. چنین گفت موبد که یک روز شاه بدیبا رومی بیاراست گاه. فردوسی || نوازش کردن: به بهزاد (۳) بنمای زین و لگام چو او رام گردد تو بردار گام برو پیش او تیز و بنمای چهر بیارای و میسای رویش بمهر. فردوسی. چو کیخسرو آید بکین خواستن عنانش ترا باید آراستن. فردوسی || نوشتن. نگاشتن: یکی دفتر آرایم از راستی که نپذیرد آن کژی و کاستی. فردوسی || ورزشیدن: بدو گفت شاه ای پسر شاد باش همیشه خرد را تو بنیاد باش مدار ایچ اندیشه بد بدل همی شادی آرای و غم بر گسل. فردوسی. کمی نیست در بخشش داد گر همی شادی آرای و انده مخور. فردوسی. از آن ده که بد منزل ما نخست پیرس ای پسر تا بدانی درست... بدان تا بدانی که ما راستیم بجز راستی را نیاراستیم. شمس (یوسف و زلیخا ||). اندیشیدن. سگالیدن: پس اندر نهان خون من خواستی نبید سود هر چاره کار راستی. فردوسی. بگنج و درم چاره آراستم کنون آنچنان شد که من خواستم. فردوسی. بر این گونه از جای برخاستند همه شب همی چاره آراستند. فردوسی. - آراستن با... برابر کردن با. معادل کردن با: بیاراست با میسره میمنه سپاهی همه یکدل و یک تنه. فردوسی. - آراستن جامه به تن؛ راست کردن آن بر تن. باندام بر کردن آن. - آراستن جنگ یا رزم؛ ترتیب، تنظیم، تنسیق و تعبیه آن: چو بشنید آراست کهزاد رزم هم آورد را رزم او بود بزم. فردوسی. تو گفتی ز مستی کنون خاسته ست که این جنگ را یکتن آراسته ست. فردوسی. فراز آر لشکر بیارای جنگ بزم آمدی چیست چندین درنگ؟ فردوسی. سپهدار توران بر آراست جنگ گرفتند کوپال و زوبین بچنگ... فردوسی. و میمنه و میسره و قلب و جناح آن را بحقوق صحبت و ممالحت و سوابق دوستی و مخالفت بیاراسته. (کلیده و دمنه). - آراستن خلعت؛ دادن یا آماده و حاضر ساختن آن: سزاوار او شهریار زمین یکی خلعت آراست با آفرین. فردوسی. یکی خلعت آراست شاه جهان کز او خیره ماندند یکسر مهان. فردوسی. یکی خلعت از بهر مهراست ستاد بیاراست کآن کس ندارد بیاد. فردوسی. بفرمود تا خلعت آراستند فرستاده را پیش او خواستند. فردوسی. - آراستن خویشتن؛ تصنع. (دهار). - آراستن زبان به؛ تکلم کردن با آن. گفتن چیزی. متکلم و گویا کردن. گویا، گوینده کردن. رطب اللسان شدن به. ترطیب لسان به: همه فر دارا همی خواستیم زبان را به نام وی آراستیم. فردوسی. بزرگ آن کسی کو بگفتار راست زبان را بیاراست و کژی نخواست. فردوسی. بزرگان داننده برخاستند بخوبی زبان را بیاراستند. فردوسی. کنون ما یکایک تو را خواستیم زبان را به پندت بیاراستیم. فردوسی. همه پای مردان چو برخاستند زبان را بنفرین بیاراستند. فردوسی. - آراستن ز خود را؛ تشوف. جلوه کردن. آرایش کردن. - آراستن سخن و پاسخ و امثال آن؛ ادا کردن. گفتن. در میان نهادن. به ادب گفتن: یلان پیش او پاسخ آراستند بگفتار او دل پیراستند. فردوسی. جوانان ورا پاسخ آراستند دل هوشمندی پیراستند که ما بنندگانیم پشت پای همیشه بنیکی ترا

رهنمای فردوسی. سران یک بیک پاسخ آراستند همه خوبی و آشتی خواستند. فردوسی. هر آنکه که باشی تو با رای زن سخنها بیارای بی انجمن. فردوسی. نگه کرد لهراسب برپای خاست بخوبی بیاراست گفتار راست به آواز گفت ای سران سپاه... فردوسی. چو ناسفته گوهر سه دخترش بود... زبهر شما هر سه را خواستم سخن های بایسته آراستم. فردوسی. یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین چون حیوانان خموش. سعدی. سخن به پیش تو آراستن چنان باشد که تحفه بر در سحبان برد سخن باقل. ابن یمین. - آراستن سخن و جز آن؛ ترقیش. - آراستن لشکر؛ بصف کردن. تعبیه آن. مسلح کردن. بساز کردن. بصفوف کردن. صف راست کردن: چو از هر دو سو لشکر آراستند یلان کینه از یکدگر خواستند. فردوسی. بیاراسته لشکری چون بهار برفتند نزدیک آن نامدار. فردوسی. به پیمان بداند درم خواستن چو جنگ اوفتد لشکر آراستن. فردوسی. چپ و راست لشکر بیاراستند دلیران همه رزم و کین خواستند. فردوسی. بگویم کنون رزم و کین خواستن همان رستم و لشکر آراستن. فردوسی. بیاراست رستم یکی رزمگاه که از گرد اسبان زمین شد سیاه. فردوسی. بدرد دل از جای برخاستند چپ شاه ایران بیاراستند. فردوسی. سپه را بیاراست و خود برنشست یکی گرز پر خاش دیده بدست. فردوسی. بسی بر نیامد که طائفه ای از بزرگان گردن از طاعت او بیچانیدند و ملوک از هر طرف منازعت خواستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن. (گلستان). - در چشم کسی آراستن چیزی را؛ تسویل. تمویه ||. در بعض فرهنگها به معنی آراستن یعنی توانستن نیز ضبط کرده اند. مصدر دوم آن آرایش است: آراست. بیارای. - امثال: آراستن سرو به پیراستن است. عنصری. اگر راستی کارت آراستی. بر مشاطه عروس آراستن بود. (از قره العیون). (۱) - پسر افراسیاب. (۲) - ن ل: دید. (۳) - نام اسب سیاوش.

آراستنی.

[ت] [ص لیاقت] از در آراستن. درخور آراستن. که آراستن آن ضروری است. که آراستن آن واجب است.

آراسته.

[ت / ت] (ن مف) آموده. موده. پدرام. مزین. مجمل. محلی. حالی. حالیه. مُطْرُز. مزخرف. بغازه و گلگونه کرده: گر ز آنکه به پیراسته شهر بر آئی پیراسته آراسته گردد ز رخانت. ابوشعب. و بهر پانزده روزی اندر وی [اندر پریم قصبه قارن] روز بازار باشد و از همه این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته بیازار آیند و با یکدیگر مزاج کنند. (حدود العالم). شبستان همه پیش باز آمدند بدیدار او [بزمساز] آمدند... شبستان بهشتی بد آراسته پر از خوب رویان و پر خواسته. فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۲۹۷). سپه را مر او بود ز ایران پناه بدو گشت آراسته تختگاه. فردوسی. بدو گردد آراسته تاج و تخت از آن رفته نام و بدین مانده بخت. فردوسی. به آذین جهانی شد آراسته در و بام و دیوار پر خواسته. فردوسی. یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس. فردوسی. ز یاقوت سرخ است چرخ کبود... بچندان فروغ و بچندان چراغ بیاراسته چون بنوروز باغ. فردوسی. چو دیدند زیبا رخ شاه را بدانگونه آراسته گاه را نهادند همواره سر بر زمین بر او بر همی خواندند آفرین. فردوسی. زمین چون بهشتی شد آراسته ز داد و ز بخشش پر از خواسته. فردوسی. بیاراسته همچو باغ بهار سراسر پر از رنگ و بوی و نگار. فردوسی. زر و گنج آن لشکر نامدار بیاراسته چون گل اندر بهار. فردوسی. بنام و کنیت آراسته باد ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری. آراسته و مست بیازار آئی ای دوست نترسی که گرفتار آئی؟ (از اسرار التوحید). جهان چون عروسی آراسته را مانست در آن روزگار مبارکش. (تاریخ بیهقی). سرائی دیدم چون بهشت آراسته. (تاریخ بیهقی). دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت. (تاریخ بیهقی). ناچار چون وی مقدم تر بود آن روز، در هر بابی سخن میگفت و ما آن را به استصواب آراسته می داشتیم. (تاریخ بیهقی). گفתי جهان عروسی آراسته را ماند. (تاریخ بیهقی). هر که زو شست ستمگر فلک آرایش باغ آراسته او را بچه کار آید؟ ناصر خسرو. این تیره و

بی نور تن امروز بجانست آراسته، چون باغ به نیشان و به آذار. ناصر خسرو. هر هفته باد جشنی و ایام ملک از آن آراسته چو بتکده قندهار باد. مسعود سعد. و ایام عمر و روزگار دولت یکی از مقلان بدان آراسته گردد. (کلیله و دمنه). سپاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگار را عزّ اسمه که خطه اسلام و واسطه عقد عالم را بجمال عدل و رأفت... آراسته گردانیده است. (کلیله و دمنه). و ظاهر و باطن من بعلم و عمل آراسته گردد. (کلیله و دمنه). چون کاری آغاز کند [شیر] که بصواب نزدیک... باشد آن را در چشم و دل او آراسته گردانم. (کلیله و دمنه ||). مهیا. آماده. حاضر. مستعد. ساخته. بسغده. بسیجیده: نزد تو آماده بد و آراسته جنگ او را خویشتن پیراسته. رودکی. خود تو آماده بدی برخاسته (۱) جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی. ترا این همه ایدر آراسته ست اگر شهریاری و گر خواسته ست. فردوسی. چون داد نوید رنج و دشواری آراسته باش مر خرامش را. ناصر خسرو ||. فراهم. منتظم: باز سپاه آراسته کرد و عتیبه بن موسی را سالار کرد. (تاریخ سیستان ||). آبادان. معمور: زمانه بمردم شد آراسته وز او ارج گیرد همی خواسته. فردوسی. خداوند این پادشاه را پیدا آورد... تا آن بقعه... بدان پادشاه آراسته تر گردد. (تاریخ بیهقی). اهل جمله آن ولایات گردن برافراشته اند تا نام ما بر آن نشیند و بضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). احمد بن الحسن... ببلخ آید... تا دولت ما به رای و تدبیر وی آراسته تر گردد. (تاریخ بیهقی). و جهان آراسته و آبادان بدو [به آهن] است. (نوروزنامه ||). باخصب. خرم. پر گیاه: عین زربه، شهری است با میوه ها و کشتهای آراسته. (حدود العالم). به مرغزاری رسید [شتر به] آراسته. (کلیله و دمنه ||). مؤدب. صاحب همه فضایل نیکو: جوانی آراسته ||. تمام. کامل. تمام عیار. کامل عیار: مردی آراسته ||. منقح. پیراسته ||. غنی. مستغنی. توانگر. مرفّه. آبادان: بتاراج داد آنهمه خواسته شد از خواسته لشکر آراسته. فردوسی. بیابی تو چندان ز من خواسته که گردد بر و بومت آراسته. فردوسی. در گنج بگشاد وز خواسته سپه را همی کردش آراسته. فردوسی. همان باغبان را بسی خواسته بداد و گسی کردش آراسته. فردوسی ||. نهاده. گسترده. چیده (خوان، سفره): یکی میهمان خانه برخاسته ست تو مهمان، جهان خوان آراسته ست بخور زود از او میهمان وار سیر که مهمان نماند بیک جای دیر. اسدی ||. خوش. شادان. مسرور: پیرسید دیگر که از خواسته چه دانی که دارد دل آراسته چنین داد پاسخ که مردم بچیز گرامی است گر چیز خوار است نیز. فردوسی ||. پوشیده. ملبس. جامه برتن کرده: چه مردم که گویا ندارد زبان چه آراسته پیکری بی روان. اسدی ||. دارای اخلاق ستوده: زن خوب و خوشخوی و آراسته چه ماند بنادان نوخاسته؟ سعدی ||. مسلح: ز اسبان و مردان آراسته زمین چون بهشتی پر از خواسته. فردوسی. پس آراسته زال را پیش شاه بزرین عمود و بزرین کلاه... فردوسی. شرط آن است که از زرّادخانه... دوهزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام... نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی ||). انباشته. گرد کرده. پر کرده. مملو: نبشتند یک یک همه خواسته که بود اندر آن گنج آراسته. فردوسی. بر این گونه آراسته گنجها بگرد آمده بر بسی رنجه سراسر سزای منوچهر دید [فریدون]... فردوسی. کلید در گنج آراسته بگنجور او داد ناخواست. فردوسی. ز من رنج جان و ز تو خواسته سپردن بمن گنج آراسته. فردوسی. پرهیز از این گنج آراسته از این مُردری تاج و این خواسته. فردوسی. بایرانیان بخشم این خواسته سلیح و زر و گنج آراسته. فردوسی. || با اسباب و آلات. برگ. بساز: ببخشید از آن رزمگه خواسته [اسفندیار] سوار و پیاده شد آراسته. فردوسی. ببخشید چندان ورا خواسته که شد کاخ و ایوانش آراسته. فردوسی. ابا پیل و با گنج و با خواسته بدرگاه شاه آمد آراسته. فردوسی. دو لشکر بید هر دو آراسته پر از کینه سر، گنج پرخواست. فردوسی. گر آیدون که زنهار خواهی ز من سرت برگذارم از این انجمن فراوان بیابی ز من خواسته شود لشکرت یک سر آراسته. فردوسی. چون جنگی کردی سپاهی داشتی آراسته و ساخته. (نوروزنامه ||). بسامان. بنظم. بنسق: به نزدیک او همچنان خواسته ببر تا شود کار آراسته. فردوسی. ببخشید هر کس همی خواسته همه کار او گشت آراسته. فردوسی. این روز ابوالحسن در رسید با لشکری انبوه و آراسته. (تاریخ بیهقی). همه شادی آنراست کش خواسته است کرا خواسته کارش آراسته است. اسدی. - آراسته به؛ حمایت، حراست، محافظت شده. با. قوی. مؤید: چو لشکر فراوان شد و خواسته دل مرد بی بر شد آراسته. فردوسی. هیچ شه را در جهان آن زهره نیست کو سخن راند ز ایران بر زبان مرغزار ما بشیر آراسته است بد

توان کوشید با شیر ژیان. فرخی. یکی از سكرات ملك آن است كه همیشه خاینان را بجمال رضا آراسته دارد. (كليله و دمنه). و كسب از جائی كه همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد. (كليله و دمنه ||). زین و برگ كرده: بفرمود تا هرچه بد خواسته ز گنج و ز اسبان آراسته... فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۹۱). پیل را پیش آورند آراسته. (تاریخ سیستان (||). ۱) در بعض فرهنگها به معنی بتخانه و مقامی از موسیقی نیز آمده است. - امثال: پیری به هزار علت آراسته است؛ در پیری نسیان و ضعف بصر و سامعه و انواع بیماریها پدید آید. كه را خواسته كارش آراسته ست. اسدی. مال مایه آسایش و رفاه صاحب مال است. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. عمق بخاری. نیکی نیکوتر شد. بدی به بدتری گرائید. (۱) - ن ل: خود تو آماده بوی و آراسته.

آراسته سخن.

[ت / ت س خ] (ص مرکب) خوش بیان: و در خواص [خواص زر] چنان آورده اند كه كودك خرد را چون به دارودان زرش شیر دهند آراسته سخن آید و بر دل مردم شیرین آید. (نوروزنامه).

آراسته شدن.

[ت / ت ش د] (مص مرکب) تزین. (دهار). ازدیان. تقین. تزت.

آراسته کردن.

[ت / ت ك د] (مص مرکب) تزین. آراستن. تقین. قبن. تمویه. - خویشان را آراسته کردن؛ تصنع.

آراسته کننده.

[ت / ت ك ن د] (نف مرکب) آراینده. مزین. پیراینده.

آراض.

[ع ا] ج آرض.

آراقوا.

[ق] (معرب، ا) سیاهك. (برهان). گندم سنگ. رجوع به آراقوا شود.

آراقیطون.

[معرب، ا] (از لاطینی آرکتولاپا) بابا آدم. آراقیطون. آرقیطون. (تحفه).

آراك.

[معرب، ا] جزیره. و ظاهراً مصحف آداك است.

آراکس.

(اِخ) نام قدیم رودخانه ای در ایران بطول ۷۰۰ هزار گز که از نزدیکی تخت جمشید گذشته و برود مدوس پیوسته بخلیج فارس می ریخته است || نام رودخانه ای در مرز ایران به آذربایجان که برود کر پیوندد. رود ارس.

آراکوزیا.

(اِخ) رجوع به آراخوزیا شود.

آرال.

(اِخ) نام دریاچه بزرگ مشهور بدریای آرال به آسیا در ترکستان غربی بوسعت ۶۷ هزار کیلومتر مربع. رود سیحون و جیحون بدان ریزد و این دریاچه بعلت خشکی هوای اطراف و ماسه و فرس که رودها با خود بدان آرند رو بکاهش دارد.

آرام.

(۱) سَکَن. سکون. آرامش. ثبات. مقابل جُنُبش. تَوَقُف. درنگ || آهستگی. مقابل شتاب : من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دائم شود خوار چو آب اندر شمر بسیار ماند زهومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی. از آرام و جنبش نبد پیش چیز همان هر دو چیز آفریده است نیز. فردوسی. چو آرام یابی برستی ز رنج. فردوسی. نگه کن بدین گنبد تیز گرد... نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی. بمر و اندر از بانگ چنگ و رباب کسی را نبد هیچ آرام و خواب. فردوسی. نخستین که آتش ز جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید و از آن پس ز آرام سردی نمود ز سردی همان بازتری فرود. فردوسی. همه گفتنیها بدو باز گفت همه رازها برگشاد از نهفت چنین تا از آن بیشه و مرغزار یکایک همی گفت با شهریار وز آن رفتن گور و آن راه تنگ از آرام بهرام و چندان درنگ. فردوسی. از او کم وزو بیش آرام و جنبش از او بر زمین زر و بر چرخ زیور. ناصر خسرو. مکر تو صعب است که مردم ز تو هست در آرام و تو خود در شتاب. ناصر خسرو. گفتم چه چیز جنبش مبدای هر دوان گفتا که هست آرام، انجام هر صُور. ناصر خسرو. نهایت حرکتها آرام است و غایت سفرها مقام. (مقامات حمیدی). تا آئین زمین آرام است و تا طبیعت زمان و دور آسمان گردش... (راحة الصدور). رازیست در این جنبش و آرام ولیکن ترسم که تو خود نیک در این راز نبینی. اوحدی || آسایش. استراحت. راحت. هال. آسودگی. قرار. امان. صبر. شکیب : گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام. منجیک. خور و خواب و آرامتان از من است همان پوشش و کامتان از من است. فردوسی. خور و خواب و آرام جوید [حیوان] همی وز آن زندگی کام جوید همی. فردوسی. شبی تیره هنگام آرام و خواب کس آمد ز نزدیک افراسیاب. فردوسی. فرستاده آمد دلی پرشتاب نبود آن شبش جای آرام و خواب. فردوسی. چنین تا بدرگاه افراسیاب برفت و نکرد ایچ آرام و خواب. فردوسی. بیاسخ چنین گفت دستان سام که ای سیر گشته ز آرام و جام. فردوسی. ز بس ناله چنگ و نای و رباب نبد بر زمین جای آرام و خواب. فردوسی. وز آنسو چو آتش همی راند زال نه خورد و نه خواب و نه آرام و هال. فردوسی. چو یک بهره بگذشت از تیره شب چنان چون کسی کو بلرزد ز تب خروشی بر آمد ز افراسیاب بلرزد بر جای آرام و خواب. فردوسی. از او دور شد خورد و آرام و خواب ز مهر وی و خشم افراسیاب. فردوسی. بر آشفست چون آتش افراسیاب به پیچید از جای آرام و خواب. فردوسی. تو خفته به آرام در خان خویش چه دیدی بگو تا چه آمدت پیش. فردوسی. ز گاه منوچهر تا کیقباد ز کاووس تا شاه فرخ نژاد به پیش بزرگان کمر بسته ایم به آرام یک روز ننشسته ایم. فردوسی. ز دینار گفتند وز کار پوست ز کاری که آرام

روم اندر اوست. فردوسی. چو شستی بشمشیر روی زمین به آرام بنشین و رامش گزین. فردوسی. جهان را ز کردار بد شرم نیست کسی را به نزدیکش آزم نیست همیشه بهر نیک و بد دسترس ولیکن نجوید خود آرام کس. فردوسی. به بیژن بفرمود رستم که شو تو با اشکش و با منیژه برو که من امشب از کین افراسیاب نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب یکی کار سازم کنون بر درش که فردا بخندد بر او لشکرش. فردوسی. بسوی سپنجاب رو همچو باد ز آرام و شادی مکن هیچ یاد. فردوسی. میاسای از کین افراسیاب ز دل دور کن خورد و آرام و خواب. فردوسی. بدید اندر آن هنگ افراسیاب در او ساخته جای آرام و خواب. فردوسی. سه فرزند را خواهم آرام و ناز از آن پس که بردیم رنج دراز. فردوسی. همه سر پر از گرد و دیده پر آب کسی را نبند خورد و آرام و خواب. فردوسی. برآمد از آرام و از خورد و خواب همی بود با دیدگان پر آب. فردوسی. بزن گیرد آرام مرد جوان اگر تاجدار است اگر پهلوان. فردوسی. چنین داد پاسخ که کردار اوی به نزدیک ما رنج و پیکار اوی که داند مگر کردگار سپهر نماینده داد و آرام و مهر؟ فردوسی. بیهوده چه داری طمع در این جای آرام، که این نیست جای آرام. ناصر خسرو. زمین جای آرام هر آدمیست همان خانه کردگار (۱) از زمیست. اسدی. و ضعفاء ملت و دولت را در سایه عدل و مایه رأفت او آرام داده. (کلیله و دمنه ||). طمأنینه دل. اطمینان خاطر. سکون نفس. فراغ بال. اطمینان قلب. آسودگی دل: وز آن پس به آرام بنشست شاه چو برخاست بهرام جنگی ز راه. فردوسی. همان نیز پرویز چون کشته شد بر ایرانیان کار برگشته شد دلاور شد از کار او خوشنواز به آرام بنشست بر تخت ناز. فردوسی. مر مرا داد رای تو آرام مر مرا کرد جود تو بنوا. مسعود سعد. چو دشمن بدشمن شود مشتغل تو با دوست بنشین به آرام دل. سعدی ||. صلح. آشتی: دگر گفت کز کردگار سپهر کز او یست پر خاش و آرام و مهر. فردوسی. نخست آفرین کرد بر دادگر خداوند آرام و رای و هنر. فردوسی ||. سکوت. خاموشی: خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله گیتی به آرام اندر و مجلس بیانگ و ولوله. شاکر بخاری؟ عرتامی؟ (از فرهنگ اسدی، خطی، و چ پاول هورن). بدو گفت [به اسفندیار] رستم که آرام گیر چه گوئی سخنهای نادلیپذیر؟ فردوسی ||. امن. ایمنی. امنیت. امان. مقابل آشوب: نبد خسروان را چنان کدخدای به پرهیز و رادی بدین و به رای که آرام این پادشاهی بدوست که او بر سر نامداران نکوست. فردوسی. کنون راهبر باش بهرام را پر آشوب کن روز آرام را. فردوسی. چنین تیر تیز آمد از بام دژ که از بخت شاه است آرام دژ. فردوسی. جز آرام و خوبی نجستم، بدین که باشد پس از مرگ من آفرین. فردوسی. چون راست رود دولت ایام نباید افتنده و خیزنده بود دولت ایام باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار نیکی بیدی در شده و کام به ناکام زود از پی آرام پدید آید آشوب زود از پی آشوب پدید آید آرام. قطران ||. بستر. مرقد. خوابگاه: نشستند [ایرانیان] با رامش و رود و می یکی مست رود و یکی مست می برفتند از آن پس به آرام خویش گرفته ببر هر کسی کام خویش. فردوسی. سحر گاهان بجستندی ز آرام برامش دست بردندی سوی جام. (ویس و رامین ||). خلوت جای: دوات و قلم خواست ناباک زن به آرام بنشست با رای زن. فردوسی. از این پس شب و روز گردنده دهر نشست و ببخشید بر چار بهر... دگر بهره شادی و رامشگران نشستن به آرام با مهتران. فردوسی. نشسته به آرام در پیشگاه چو سرو بلند از برش گرد ماه. فردوسی. ||مقام. مقابل سفر: بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر. انوری ||. سکینه. وقار. طمأنینه: ور این آرام کاندلر حلم تست اندر ترا بستی حدیث زلزله کردن بچشم خلق خوابستی. فرخی ||. قصر و کاخ پادشاهان ایران، مترادف سرای ترکان عثمانی. (از لاروس). مقرر. مستقر. کرسی. عاصمه. دربار: برفتند یکسر سوی بارگاه بدان جای شادی و آرام شاه. فردوسی. چنان دان که یزدان ترا داد تاج نشستی به آرام بر تخت عاج. فردوسی. بمردی نشیند به آرام تو ز تاج و کمر بستر نام تو. فردوسی. نشیند به آرام بر تختگاه همه بنده باشیم و او پادشاه. فردوسی. سوم هفته در جایگاه مهی نشست اندر آرام با فرهی. فردوسی. سپهدار ترکان از آن روی چاچ نشسته به آرام بر تخت عاج. فردوسی. ترا با من اکنون چه کار است نیز سپردم ترا تخت و آرام و چیز. فردوسی. بیامد همانگه به آرام خویش پراکنده گرد جهان نام خویش. فردوسی. نشیند به آرام بر تخت شاه نباید فرستاد هر سو سپاه. فردوسی. سکندر ز گفتار او گشت شاد به آرام شد تاج بر سر نهاد. فردوسی ||. وطن. موطن. مولد. مسکن. محل

سکون. خانه. جای. مأوی. مکان: بدو گفت هوم این نه آرام تست جهانی سراسر پر از نام تست. فردوسی. دل موبد از درد پیغام اوی غمی گشت و از جای و آرام اوی. فردوسی. سه دیگر پیرسیدش از مام و باب از آرام و از شهر و از خورد و خواب. فردوسی. چه باشد ز ایرانیان نام اوی بگو تا کجا باشد آرام اوی؟ فردوسی. بتوران زمین زادی از مادرت هم آنجا بد آرام و آبشخورت. فردوسی. بس است این فخر مر شاه جهان را که آرام است چون تو دلستان را. (ویس و رامین). نه هر آرام چون آرام پیشین نه هر یاری است چون یار نخستین. (ویس و رامین). بیابانی که آرام بلا بود ز ناخوشی چو کام اژدها بود. (ویس و رامین). - آرام ساختن جائی؛ بوطن کردن آنجای. مسکن گرفتن در آن: روس بسیار بگردید و جائی نیافت که او را خوش آمدی، سوی خزر نامه ای نبشت و از کشور او گوشه ای بخواست که آنجا آرام سازد. (مجمل التواریخ). و بربر و قبط هم از فرزندان وی بودند و بدین زمینها آرام ساختند که به نام ایشان بازخوانند. (مجمل التواریخ ||). قرارگاه. سرای باقی. دارالقرار: همی بگذرد بر تو ایام تو سرائی جز این [دنیا] باشد آرام تو. فردوسی. بدانش بود نیک فرجام تو بمینو دهد چرخ آرام تو. فردوسی. چنین گفت این است فرجام ما ندانم کجا باشد آرام ما. فردوسی. - به آرام؛ ساکن. ساکت. آسوده. مأمون. ایمن: جهان بد به آرام ز آن شاد کام [از جمشید] ز یزدان بدو نو بنو بد پیام فردوسی ||. زهدان. مشیمه: چنین گفت با نامداران شهر هر آنکس که او از خرد داشت بهر که از گفت دانا ستاره شمر نباید که هرگز کند کس گذر چنین گفته بد کید هندی که بخت نگردد ترا شاد و خرم نه تخت مگر تخمه مهرک نوش زاد بیامزد آن تخمه با این نژاد کنون سالیان اندر آمد به هشت که جز به آرزو چرخ بر ما نگشت چو رفت اورمزد اندر آرام خویش ز گیتی ندیدم جز از نام خویش زمین هفت کشور مرا گشت راست دلم یافت از بخت چیزی که خواست. فردوسی ||. مجازاً، آشیان. وکر. وکنه. لانه: وز آنجا بیامد سوی مرز سغد یکی نوجهان دید آرام جغد. فردوسی. همی عقاب و گوزن از نهیب تیر و کمانت بکوه و بیشه در، آرام و مستقر دارد. مسعود سعد ||. کنام: آن قصر که جمشید در او جام گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت. خیام ||. گور. قبر. مدفن. دخمه ||. عشرت و صحبت با زنان: چو سالت شد ای پیر بر شست و یک می و جام و آرام شد بی نمک. فردوسی. و رجوع به آرامیدن با... شود ||. پروا. (فرهنگ اسدی ||). بمعنی آرام بن نیز آمده است ||. (ص) دنج. بی هیاهو ||. آرمیده. آرمنده. آرمنده. مستریح. صاحب آرامش. ساکن. ساکت. خاموش. بی اضطراب. مطمئن. مُتسلی. بی قلق. بی طوفان. که سرکش و توسن نباشد. ذلول. - اسبی آرام؛ مقابل توسن. - بچه ای آرام؛ مقابل شوخ. - خاطری آرام؛ مقابل مضطرب. - دریائی آرام؛ مقابل شوریده ||. آهسته. نرم ||. افتاده (آدمی). سربائین (||. صوت) مَهْ! مَهْمَهْ! آهسته! بی شتاب ||! شوخی مکن (||! نف مرخم) در کلمه مرکبه دل آرام و نظایر آن مخفف آراماننده است. - امثال: هر کس که زن ندارد آرام تن ندارد. یا شب گریه کن روز آرام بگیر یا روز گریه کن شب آرام بگیر. (۱) - مراد کعبه است.

آرام.

(ع) جِ رَم. آهوان سپید: دیده از کبک در ایام تو شاهین شاهین کرده با شیر بدوران تو آرام آرام. سلمان ساوجی ||. جِ اِرم. نشانهای راه از سنگها در بیابان یا نشانه های قبیله عاد.

آرام.

(اخ) بروایت تورات، نام پنجمین فرزند سام بن نوح ||. نام سوریه و شام و بین النهرین مسکن آرامیان فرزندان آرام بن سام بن نوح.

آرام.

(اخ) نام کوهی یا آن کوه که میان مکه و مدینه است ||. نام پدر عاد نخستین یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر و یا نام مادر ایشان و

یا نام قبیله ایشان ||. نام آبی بدیاری جدام در اطراف شام.

آرام.

(اخ) تخلص میرزا صادق نام یزدی از شعرای متأخر، در قرن سیزدهم هجری.

آرامانیدن.

[د] (مص) اسکان. (زوزنی). اهداء. اضجاع. اهجاع ||. مطمئن کردن. (زمخشری ||). آرام کردن. آرام دادن.

آرام بخش.

[ب] (نف مرکب) مُسَكِّن.

آرام بخشی.

[ب] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آرام بخشی.

آرام بخشیدن.

[ب] (مص مرکب) آرام دادن. تسکین درد. بردن اضطراب. فرونشاندن خشم.

آرام بن.

[ب] (ا مرکب) باغی میان شهر و قصبه و یا ده. باغ ملی. باغ شهرداری. باغ بلدیة. آرام.

آرام بودن.

[د] (مص مرکب) استراحت : چنان دان که هر کس جهان را شناخت در او جای آرام بودن نساخت. فردوسی.

آرام جان.

[م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مایه سکون دل. معشوقه. معشوق : بر این برز و بالا- و این خوب چهر تو گوئی که آرام جانست و مهر. فردوسی. ای ساربان آهسته رو کار آرام جانم می رود و آن دل که با خود داشتیم با دلستانم می رود. سعدی. از من جدا مشو که توام نور دیده ای آرام جان و مونس قلب رمیده ای. حافظ.

آرام جای.

[ا مرکب] جای استراحت : پرستش کنم پیش یزدان به پای نبیند مرا کس به آرام جای. فردوسی.

آرامجوی.

(نف مرکب) مصلح. صلاح اندیش. صلح طلب. آشتی خواه: یکی پهلوان داشتی نامجوی خردمند و بیدار و آرامجوی. فردوسی.

آرام خاطر.

[م ط] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مایهء سکون خاطر.

آرام دادن.

[د] (مص مرکب) تقریر. (مجمل اللغه ||). تسکین ||. تأمین. رَفُو. دل دادن: خورش ساز و آرامشان ده بخورد نشاید جز این چاره ای نیز کرد. فردوسی. و باز بسیستان آمد... پس از آنکه آن ناحیت را آرام داد. (تاریخ سیستان ||). اطمینان دادن. قرار دادن: بدینسان پیامش ز بهرام ده دلش را به برگشتن آرام ده. فردوسی.

آرام دل.

[م د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) مایهء تسلی خاطر. مایهء امید. معشوق. معشوقه: یکی تختهء جامه هم نابرید دو آرام دل کودک نارسید روان را همی لعلشان نوش داد بیاورد و یکسر بشیدوش داد. فردوسی. هرچند کآن آرام دل دانم نبخشد کام دل نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم. حافظ.

آرامدن.

[م د] (مص) آرمِدن. آرمیدن.

آرام رفتن.

[ر ت] (مص مرکب) بتأنی، به آهستگی، بنرمی رفتن. رَهو.

آرام روح.

[م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آرام دل. آرام جان. آرام خاطر.

آرام سوز.

(نف مرکب) مخل و بهم زندهء آسایش: بگریه دایه را گفتا چه روز است تو گوئی آتشی آرام سوز است. (ویس و رامین).

آرامش.

[م] (مص) اسم مصدر از آرامیدن. سکون. آرامش: رایش ساکن نگردد یک زمان در یک زمین رخش آرامش نگیرد ساعتی در یک مقام. فرخی ||. طمأنینه. (ربنجی). أون. سکینه. (ربنجی) (دستوراللغه): دلم را بد آرامشی زآن خبر روانم ز شادی برآمد بسر. شمسی (یوسف و زلیخا). و بنی اسرائیل را بدان [بتابوت سکینه] آرامش بود. (مجمل التواریخ ||). غفوه. خواب اندک و سبک. سبت ||. رامش. آسایش. استراحت: منجم بیاورد صلاب را بینداخت آرامش و خواب را. فردوسی. بر این کینه آرامش و

خواب نیست بمانند چشمم بجوی آب نیست. فردوسی. ز شب نیمه ای گفت سهراب بود دگر نیمه آرامش و خواب بود. فردوسی. بگسترده آن هر دو در آفتاب بخواب و به آرامش آمد شتاب. فردوسی. زمین سبز و جوئی پر از آب دید همه جای آرامش و خواب دید. فردوسی. ایستادن ملکان را بدر خانه او به ز آرامش و آسایش بر تخت بزر. فرخی. همه شب گرد چشم من نگردد ز خیل خواب و آرامش خیالی. ناصر خسرو ||. آشتی. سلم: نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند آرامش و کارزار. فردوسی. در تهور کسی فلاح ندید روی آرامش و صلاح ندید. سنائی ||. مأمونی. ایمنی. امنیت: و آرامش اطراف... بسیاست منوط است. (کلیله و دمنه ||). وقفه ||. فراغ. - آرامش با جفت؛ رفت. مباضعه. - آرامش دادن؛ مستریح کردن. مأمون ساختن. آرام و آرامش دادن. - آرامش یافتن؛ مستریح شدن. مطمئن شدن. آرامش یافتن. آرام یافتن. آسایش یافتن. و رجوع به آرام و آرام کردن و آرامی شود.

آرامشاه.

(اخ) نام پادشاهی مغولی در دهلی (۶۰۷ - ۶۰۸ ه. ق.).

آرامش جو.

[م] (نف مرکب) آرامش جوی. آنکه طالب آرامش است. آرامش خواه. آرامش طلب.

آرامش خواه.

[م] خوا / خا] (نف مرکب) آرامش جوی.

آرامش دادن.

[م د] (مص مرکب) آرام کردن.

آرام شدن.

[ش د] (مص مرکب) آرامیدن. بیارامیدن. آرام گرفتن. فرونشستن اضطراب. فرونشستن خشم. تسلی یافتن. بازایستادن باد و طوفان و انقلاب. مقابل بشوریدن (هوا، دریا). بازایستادن از گریه. بشدن درد از عضوی چون دندان و جز آن. ساکن شدن و جمع.

آرامش یافتن.

[م ت] (مص مرکب) آرام شدن. آرام گرفتن.

آرام کردن.

[ک د] (مص مرکب) آرامانیدن. آرامش دادن. آرامش دادن. آرام بخشیدن. تسکین.

آرامگاه.

(ا مرکب) وطن. (محمود بن عمر ربنجی). موطن. مسکن. جای. جایگاه: مگر کو بماند به نزدیک شاه کند کشور و بومت

آرامگاه فردوسی. که ما را دل از بوم و آرامگاه چگونه بود شاد بی روی شاه؟ فردوسی. بسازم بر این بوم آرامگاه بمهر و وفای تو ای نیکخواه فردوسی. همه کوهشان بود آرامگاه چنین بود آئین هوشنگ شاه فردوسی. ترا گنگ دژ باشد آرامگاه نبیند مرا نیز شهر و سپاه فردوسی. پسران مورد بن سام والله اعلم هم بر این شکل زمین مکران و کرمان به نام ایشان خوانند و آرام گاه بدین کشورها ساختند. (مجمَل التواریخ ||). مقر. مستقر: که ایدر ترا باشد آرامگاه هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه فردوسی. خود آگاه نی خسرو از این گزند نشسته به آرامگاه ارجمند فردوسی ||. محل آسایش. جای آمن. مأمن. آرامگه: زمینی زراغن بسختی چو سنگ نه آرامگاه و نه آب و گیاه بهرامی. ترا تا نسازم سلیح و سپاه نجویم خور و خواب و آرامگاه فردوسی. همی راند یک ماه خود با سپاه ندیدند از ایشان کس آرامگاه فردوسی. کنی خانه تا زنده ای سال و ماه وز آن پس کیت باشد آرامگاه؟ اسدی. گراز فتنه آید کسی در پناه ندارد جز این کشور آرامگاه سعدی ||. خانه. منزل. خفتنگاه: چنین تا شب تیره سر برکشید... چو رفتند هر کس به آرامگاه پراندیشگان جان شاه و سپاه فردوسی. فراز آوریدند بیمر سپاه ز شادی بریدند و آرامگاه فردوسی ||. آبادی. آبادانی: پرسید از آن سر شبان، راه شاه کز ایدر کجا یابم آرامگاه چنین داد پاسخ که آبادجای نیابی مگر باشدت رهنمای ازیدر کنون چار فرسنگ راه چو رفتی پدید آید آرامگاه وز آن سوی پیوسته شد ده بده بهر ده یکی نامبردار مه. فردوسی ||. مهاده. (مجمَل اللغه). مهد. دارالقرار ||. سکن. (ربنجی). آرامگه. قرار. قرارگاه. محل آرامش: ... که چون رفت و آرامگاهش کجاست نهان گشت از ایدر پناهش کجاست؟ فردوسی ||. قبر. گور. مرقد. مدفن. دَخمه. - آرامگاه شیر؛ عرین. کنام.

آرام گرفتن.

[گِ رِ ت] (مص مرکب) استراحت کردن. آسودن: به طینوس گفت ایدر آرام گیر چو آسوده گردی بکف جام گیر. فردوسی ||. استقرار. ساکن شدن. تسکین یافتن. از جنبش بازایستادن. افراد. مستریح گشتن. اقرار. آرامش یافتن. قرار گرفتن: نگه کن بر این گنبد تیزگرد... نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی. چو بیدار باشی تو خواب آیدم چو آرام باشی شتاب آیدم. فردوسی. بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد بی صحبت تو کار من اندام نگیرد. معزی. و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاحظت کردند آرام نمی گرفت. (گلستان). - آرام گرفتن با؛ آسودن با. خوی کردن با. مأنوس گشتن با: گر آهوئی بیا که کنار منت حرم آرام گیر با من و از من چنین مَشَم. خفاف ||. نشستن. جای گرفتن: پس او را بفرمود شاه جهان [ضحاک] که آرام گیرد [کاو] بِرِ آن مهان فردوسی. - آرام گرفتن بچه؛ از گریستن بازایستادن او. پس از بازی و شرارت و شیطنت و شوخی ساکت و ساکن شدن او. - آرام گرفتن درد؛ بریدن و قطع شدن آن. - آرام گرفتن دریا؛ ساکن شدن امواج آن. فرونشستن انقلاب آن. - آرام گرفتن هوا؛ از رعد و طوفان ایستادن آن.

آرام گرفته.

[گِ رِ ت / ت] (ن مف مرکب) ساکن: بازآمده ای تا بنمائی و بشوری در شور میار این دل آرام گرفته. امیر خسرو.

آرامگه.

[گَه] (ا مرکب) مخفف آرامگاه. جای آسایش. مهد. مهاده: نهاده بر آن دژ دری آهین هم آرامگه گشت و هم جای کین فردوسی. ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟ حافظ. جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر صدف دیده حافظ بود آرامگهش. حافظ ||. مقر. مستقر. وطن. موطن: بسازند و آرایش ره کنند وز آرامگه دست کوه کنند. فردوسی. این همان چشمه خورشید جهان افروز است که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود. سعدی ||. کنام: رنگ آن روز غمی گردد و

بیرنگ شود که بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ. فرخی ||. لانه. آشیانه : معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو مسکن شیر شد آوردگه گور و غزال. فرخی.

آرام ناھارائیم.

(اخ) (بمعنی شام میان دو شط) نام باستانی که به بین النهرین میداده اند. الجزیره.

آرامنده.

[مَ دَ / د] (نف) مطمئن.

آرامی.

(حامص) آرام. سکون. سکنه. قرار. راحت. استراحت. آسایش. سکونت ||. آهستگی. رفق. ثانی. مدارات ||. هون. (صراح).

آرامی.

(ص نسبی) منسوب به آرام، فرزند پنجم سام. - زبان آرامی؛ لهجه ای از زبان سامیان بدوی مشرق فرات. - قوم آرامی؛ آرامیان.

آرام یافتن.

[ت] (مص مرکب) استراحت کردن. برآسودن. مستریح شدن : وز آن پس بکین سیامک شتافت [کیومرث] شب و روز آرام و خفتن نیافت. فردوسی. سپهدار بشنید و آرام یافت خوش آمدش از آن مهتران کام یافت. فردوسی. یکی بی هنر بود نامش گراز کزو یافتی شاه [خسرو پرویز] آرام و ناز که بودی همیشه نگهبان روم یکی دیوسر بود و بیداد و شوم. فردوسی. شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود نعره ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. (گلستان). - آرام یافتن بچیزی؛ بدو تسلی گرفتن.

آرامیان.

(اخ) شعبه ای از نژاد سامی، فرزندان آرام، پنجمین پسر سام، ساکن سوریه و بین النهرین.

آرامیدگی.

[دَ / د] (حامص) طمأنینه. سکون. قرار. استقرار. آرامیدگی. - آرامیدگی نمودن؛ تَوَقَّرَ.

آرامیدن.

[د] (مص) آرامیدن. استراحت کردن. آسودن. ساکن شدن. (زمخسری). آسایش یافتن. سکون. استقرار. اسکان. (زوزنی). بیارامیدن. قرار گرفتن : نیارامد از بانگ هنگام جنگ [رستم] همی آتش افروزد از خاک و سنگ. فردوسی. شاهی است به کشمیر اگر ایزد خواهد امسال نیارامم تا کین نکشم زوی. فرخی. دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیارامد و نه هیچ بیاید. منوچهری. نخفت و نیارامید تا به سیستان آمد. (تاریخ سیستان). و اوقات را بخش کرده بود زمانی به نماز و خواندن زمانی به نشاط و خوردن زمانی

کار پادشاهی بازنگریدن و زمانی به آسایش و خلوت به آرامیدن. (تاریخ سیستان). در این وقت ملطفها رسید از منهبان بخارا، که علی تکین البته نمی آرامد و ژاژ می خاید و لشکر میسازد. (تاریخ بیهقی). و اصحاب مناصب... بمحل و مرتبه خویش پیش رفتند و ایستادند و بنشستند و بیارامیدند. (تاریخ بیهقی). هر چیز با قرین خود آرامد جغدی قرار کرده بویرانی. ناصر خسرو. بلیناس رفت پیش بتی بیارامید که تعلق بعلم نجوم داشت. (مجمل التواریخ). و او مردی سفردوست بود و هیچ نیارامیدی. (مجمل التواریخ). تو که عمارت دنیا را دوست داری چون دلت آنجا نیارامد باز بدست خود خراب میکنی و جائیت که دل بیارامد بنا درمی افکنی. (کتاب المعارف). درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد. (گلستان ||). خفتن. خوابیدن. نوم. استنامه: سام شب را بدانجایگاه رفتی و بیارامیدی (مجمل التواریخ). زلف او رهن شود چشمش چو گردد مست خواب شبرو طزار خیزد چون بیارامد عسس. ظهیر فاریابی. بازرگانی... شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد. همه شب نیارامید از سخنهای باخشونت گفتن. (گلستان ||). از جوش و غلیان بازیستادن. فرونشستن کف: باغبان بیامد و شاه را گفت [جمشید را] این شیره [آب انگور] همچون دیگک بی آتش میجوشد و تیر میاندازد، گفت چون بیارامد مرا آگاه کن. باغبان روزی دید صافی و روشن شده... و آرامیده شده. (نوروزنامه ||). شکبیدن. صبر کردن. شکبیا شدن: اگر طفلی بدو گوید بیارام که زیر این عسل زهر است در جام... (اسرارنامه ||). مطمئن شدن. اطمینان یافتن. (زمخشری). از اضطراب باز آمدن. استیناس. طمأنینه. (مجمل اللغه): بدان نامه بیارامید و همه نفرتها زائل گشت و قرار گرفت [آلتوناش]. (تاریخ بیهقی). بسخن بونصر قویدل و ساکن گشت و بیارامید. (تاریخ بیهقی). وی را نیک ترسانیده بودند اما بدان نامه بیارامید. (تاریخ بیهقی). [منوچهر] خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید. (تاریخ بیهقی). از حجت بشنو سخن بحجت بر حجت بدل بیارام. ناصر خسرو. ایزد تعالی او را [موسی را] نبوت داد و با موسی مناجات کرد و آیتها نمود از عصا و دیگر چیزها تا موسی بیارامید. (مجمل التواریخ ||). وطن گرفتن. منزل کردن. جای گرفتن: و بدان موضع که عبدالله طاهر معین گردانیده بود بیارامید. (تاریخ بیهقی ||). نشستن آشوب. برخاستن فتنه: و بعد از مجارا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و فتنه بیارامید. (گلستان ||). بازیستادن: کسی کو بجوید ز ما راستی بیارامد از کژی و کاستی. فردوسی. - آرامیدن با؛ رفت. مباضعه. عشرت و صحبت با زنان: دختر دهقانی را دوست گرفت و بخواست و با وی بیارامید و دختر از قباد آبتن گشت بکسری نوشروان. (مجمل التواریخ). و رجوع به آرام شود. - آرامیدن جمعی در طاعت کسی؛ یکدل و همداستان شدن در فرمانبرداری او: تا همگان بهرات رسیدند هر دو لشکر با هم بر آمیخت، دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما و بندگی بیارامید و قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). ما در این هفته حرکت خواهیم کرد... جهانی در هوا و طاعت ما بیارامیده. (تاریخ بیهقی). دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما... بیارامید. (تاریخ بیهقی). - آرامیدن دریا؛ از آشوب و انقلاب بازیستادن آن. رُهو. - آرامیدن شب؛ سجو.

آرامیده.

[د / د] (ن مف / نف) ساکن. ساکت. مستریح. مطمئن. آرمیده. - آرامیده شدن؛ سجو. تفرج. - آرامیده شدن ورم و آماس؛ انفشاش. - آرامیده کردن ستور؛ توقیر آن. تسکین او. - آرامیده گفتن؛ تهوید. نرم گفتن. آهسته و شمرده گفتن.

آران.

(ا) آرنج. آرن. وارن. رونکک. مرفق.

آران.

(اِخ) نام مرکز خزّه کویرات کاشان، و خر و الاغ های آنجا از نوعی بزرگ باشد چون استری: خوانی دو سه آراست که آرایش آن بود یک کله گاو و دو سه دست خر آران. شفائی. بمعنی ولایت آران نیز آورده اند. رجوع به اَران شود.

آرئوپاز.

[رِء] (اِخ) (۱) رجوع به آریوس باغوس شود. (۱) - Areopage.

آرای.

(نف مرخم) مانند آرا در اسماء مرکبه به معنی آراینده آید و کلمه مرکبه معنی وصفی دهد، چون: انجمن آرای، بت آرای، بزم آرای، پیکر آرای، جهان آرای، چمن آرای، خاطر آرای، خود آرای، دست آرای، دل آرای، رزم آرای، سخن آرای، شهر آرای، صدر آرای، صف آرای، عالم آرای، عروس آرای، کشور آرای، گیتی آرای، لشکر آرای، مجلس آرای، معرکه آرای، ملک آرای، ملکت آرای، نخل آرای (نخلبند)، هنگامه آرای (||. امص) در شهر آرای گاهی معنی اسمی دارد یعنی آذین بندی شهر. رجوع به شهر آرای شود.

آرایش.

[ی] (امص، ا) (از پهلوی آرایش) اسم مصدر آراستن. زیب. زینت. تدبیج. زیور. جمال. زین. زبرج. حلیه. (دهار). زهره. تنقیش. زخرف. تجمل. تزین. تزین. تحلی. تقین. پیرایه: خرد گیر کارآرایش کار تست نگهدار گفتار و کردار تست هم آرایش تاج و گنج و سپاه نماینده گردش هور و ماه. فردوسی. ز کرده برخ بر نگارش نبود جز آرایش کرد گارش نبود. فردوسی. هم آرایش پادشاهی بُود جهان بی درم در تباهی بُود. فردوسی. که فرهنگ آرایش جان بود ز گوهر سخن گفتن آسان بود. فردوسی. سلیح تن آرایش خویش دار بود کت شب تیره آید بکار. فردوسی. یکی بنده باشم بدرگاه تو نخواهم جز آرایش گاه تو. فردوسی. زنی بود آرایش روزگار درختی کرو فر شاهی بیار فرانک بدش نام و فرخنده بود بمهر فریدون دل آکنده بود. فردوسی. این عن فلان و قال فلان دان که پیش من آرایش کراسه و تمثال دفتر است. طیان. خواجه بروزگار پدرم آسییها و رنجهای دیده است و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است. (تاریخ بیهقی). وین همه آرایش باغ بهار بینی وین زیب و جمال و بهاش. ناصر خسرو. تن بیچارت زین شوی همی یابد این همه زینت و آرایش و این تحسین. ناصر خسرو. آرایش سپاه تو چون برکشند صف زین سرکشان خلخ و چاچ و تثار باد. مسعود سعد. بگفت اینقدر ستر و آسایش است وزین بگذری زیب و آرایش است. سعدی. - آرایش این جهان؛ زخرف دنیا. زهره حیات دنیا ||. ساز. سامان. آمادگی. اعداد. تهیه. ساختگی. تنظیم. ترتیب: بیک هفته بودش بر آنجا درنگ همی کرد آرایش و ساز جنگ. فردوسی. بسازند و آرایش ره کنند وز آرامگه رای کوتاه کنند. فردوسی. بسازیم و آرایش نو کنیم نهانی مگر باغ بی خو کنیم. فردوسی ||. تعبیه: نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه به آرایش و ساز آن رزمگاه. فردوسی ||. باندازه کردن جامه پس از کوک زدن آن. دوباره اندازه کردن خیاط جامه کوک زده را در بر صاحب آن. فعل آن، آرایش کردن است ||. در مثال ذیل معنی آرایش برای نگارنده مبهم است: و ایزد تعالی منفعت همه گورها به آرایش مردم باز بست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را بکار است و جهان آراسته و آبادان بدوست. (نوروزنامه ||). ادب. رسم. آئین. نهاد: سوی او یکی نامه ننوشته ای ز آرایش بندگی گشته ای. فردوسی. سنگ بی نمج و آب بی زایش همچو نادان بود بی آرایش. عنصری (از صحاح الفرس ||). تزین. آذین کردن: چو بشنید سیندخت گفتار اوی به آرایش کاخ بنهاد روی. فردوسی ||. تسویل. تمویه. صورت سازی. ادب. بفریب. تعارف، باصطلاح امروز. تصنع. ظاهر سازی. تبدیل صورت: از آن گفتم این کم پسند آمدی بدین کارها فرهمند آمدی

سپه ساختن دانی و کیمیا سپهد بدست پدر با نیا ز ما این نه گفتار آرایش است مرا بر تو بر جای بخشایش است بدین روز با خوارمایه سپاه برابر یکی ساختی رزمگاه... فردوسی. چنین داد پاسخ که در خان تو میان بتان شبستان تو یکی مرد برناست کز خویشتن به آرایش جامه کرده ست زن. فردوسی. تاریخها دیده ام بسیار... پادشاهان گذشته را که خدمتکاران ایشان کرده اند و اندر آن زیادت و نقصان کرده اند و بدان آرایش آن خواسته اند. (تاریخ بیهقی ||). بسامانی ||. زی ||. آذین. آئین. تحفل ||. (اخ) نام لحنی از سی لحن باربد که آن را آرایش خورشید نیز گویند. - آرایش چین؛ معنی این ترکیب معلوم نیست، شاید آینه بندی یا پرده های نقاشی: همه کاخ کرسی زرین نهاد به پیش اندر آرایش چین نهاد. فردوسی. برآراسته دختر شاه را نباید خود آرایشی ماه را بخانه درون تخت زرین نهاد بگرد اندر آرایش چین نهاد. فردوسی. بفرمود تا تخت زرین نهند بخیمه در آرایش چین نهند. فردوسی. بفرمود [افراسیاب] کز نامداران هزار بخوانند و از بزم سازند کار سراسر همه دشت آذین نهند بسغد اندر آرایش چین نهند. فردوسی. بایوانها تخت زرین نهاد بخانه در آرایش چین نهاد. فردوسی. و در این دو بیت ظاهراً شاعر از آرایش چین معنی دیگری فهمیده است: بود در آرایش چین خسروی وز رُخش آرایش دین پرتوی. کاتبی. روزی از آرایش چین شاهزاد شد بسوی دشت دل از خالشد. کاتبی.

آرایش خورشید.

[یِ شِ خَوْرُ / خُرُ] (اخ) نام نوا و لحن اول است از جمله سی لحن باربد: چو زد ز آرایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی. نظامی (||). ترکیب اضافی، مرکب) مجازاً، خط عارض خوبان.

آرایشگار.

[ی] (ص مرکب) آرایشگر.

آرایش کردن.

[یِ کَ دَ] (مص مرکب) تزئین. تزئین. آراستن. جلوه کردن ||. طرازیدن. پدram کردن. تدبیج. تنقیش. خودسازی.

آرایش کننده.

[یِ کُ نُنُ دَ / دَ] (نف مرکب) زاین. آرایشگر.

آرایش گاه.

[ی] (ا مرکب) آنجا که آرایش کنند ||. دکان سلمانی.

آرایشگر.

[یِ گَ] (ص مرکب) زاین. مزین. مشاطه ||. سلمانی. گزای.

آراینده.

[یَ دَ / دِ] (نف) آنکه آرایش دهد.

آراییدن.

[دِ] (مص) آراستن.

آرباس.

(اِخ) آرباسِ س. نام مردی اساطیری، فرمانروای مدی از طرف سارداناپال و گویند او با همراهی بلزیس حکمران بابل پادشاه آشور را برانداخت و خود را پادشاه مدی نامید.

آربل.

[بِ] (اِخ) رجوع به آربل شود.

آرپا.

(اِخ) نام آب راهه و رافده ای در قفقاز که به رود آرس پیوندد.

آرپه.

[پَ / پِ] (ترکی، ص) باریک.

آرت.

[رَ] (ا) نام پرنده ای || مَرَق. آرنج. آرج. وارن. بندگاه ساعد و بازو. آرن. رونکک و بعید نیست که به این معنی مصحف آرن باشد. و رجوع به آرج شود.

آرتاباز.

(اِخ) نام سپهدار دارای سوم که پس از دارا از جانب اسکندر چتریت باختر و بلخ گردید ||. نام چندین پادشاه ارمنیه. و رجوع به ارته باذ شود.

آرتابان.

(اِخ) اردوان.

آرتاکزاستا.

[کِ] (اِخ) نام باستانی پایتخت ارمنستان ایران.

آرتاکزرسی.

[ک ز س] (اخ) نامی که یونانیان به اردشیر درازدست داده اند.

آرتق.

[ت] (اخ) نام ایستگاهی در حدود ایران و روس که از آب گلرینز آبیاری می شود.

آرتماطیقی.

[ر] (مغرب، ا) آرتماطیقی. آرتماطیقی. علم عدد و حساب و آن قسمتی از فلسفهء تعلیمیهء ریاضیه باشد. و رجوع به ارتماطیقی شود.

آرتیست.

(فرانسوی، ص، ا) (۱) هنرمند. هنری || بازیگر. (۱) - Artiste.

آرث.

[ر] (ع ص) آرث. گوسپند خال خال. گوسفند منقط. گوسفند که خالهای سیاه و سپید دارد.

آرج.

[ر] (ا) آرنج. آرنج. آرن. وارن. رونکک. مرفق. آرت || نام پرنده ای. (برهان). و رجوع به آرت شود.

آرد.

[ر] (ا) مخفف آراد. نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی.

آرد.

(۱) نرمه و آس کرده یا نرم کوفتهء حبوب چون جو و گندم و برنج و نخود و باقلا- دقیق. طحین. طحن. آس. پست. لوکه : گیا همچو دانه ست و ما آرد او چو بندیشی و این جهان آسیاست. ناصر خسرو. بی آرد می شود بسوی خانه ز آسیا آنکو نبرده گندم و جو به آسیا شده ست. ناصر خسرو. گفت لحم و دنبه گر یابم که خواهد داد آرد گفتم آنکو آسیای چرخ گردان ساخته. کاتبی ترشیزی. تا آرد ز خمره بار بربست پیچان شده ام چو تیر تتماج. بسحاق اطعمه ||. تقصیر. (برهان). - آرد باقلا؛ - آرد برنج؛ - آرد جو؛ دقیق الشعیر. - آرد جو بریان کرده؛ پته. سویق الشعیر. - آرد سبوس دار؛ خشکار. - آرد سپید؛ اردهء کنجد سفید. لکد. - آرد شدن؛ نرم گشتن به آس یا هاون و جز آن. - آرد کردن؛ نرم کردن به آس یا یانه و امثال آن. اجشاش. طحن. - آرد کنار؛ سویق النبق. - آرد گندم؛ دقیق الحنطه. - آرد میده؛ سمید. - آرد نخود؛ آس کرده آن. - آرد نخودچی؛ نرم کوفته و بیخته آن که از آن شیرینی پزند و در کوفته کنند. - مثل آرد؛ سخت نرم کرده. - امثال: آرد بدهن گرفته بودن؛ آنجایی که باید سخن گفتن خاموش بودن. ما آرد خود را بیخیم آردبیز خود را آویخیم؛ نوبت جوانی، نوبت تحصیل نام، نوبت شوی نو یا زن نو کردن من گذشته است.

آردآب.

(اِ مرکب) آرد جو به آب آمیخته که بچارپا دهند.

آردآلود.

(ن مف مرکب) غبار آرد گرفته.

آردآله.

[ل / ل] (اِ مرکب) آردهاله. سخینه. (ربنجنی).

آردابه.

[ب / ب] (اِ مرکب) آردآب || آردی که به آب شوربا ریزند || شوربائی که آرد در آن آمیزند || آرد به آب آمیخته. کشک.

آرداد.

(اِ) غول بیابان. و این غول به صورت آدمی باشد پرموی با پایهای دراز و عقب ماندگان کاروان را بشب چون راهنمائی در پیش افتد و از راه بیرون برد به بیابان و آنان را هلاک کند و خونشان بیاشامد. این کلمه تنها در فرهنگ شعوری هست و این فرهنگ معتمد نیست.

آردالو.

[ل / ل] (اِ مرکب) قسمی اشکنه که آرد در آن کنند.

آردبیز.

(اِ مرکب) مُنخل. غربال. الک. تنگ بیز.

آردتوله.

[ل / ل] (اِ مرکب) آردهاله : آن آردتوله خور که بمن لوت خوار گفت چون ماستابه پخت ز من عذرها بخواست. بسحاق اطعمه.

آرددان.

(اِ مرکب) آن خانه از نانوائی که در آن آرد پستا کنند || کندو یا ظرفی دیگر که در آن آرد ریزند.

آرددوله.

[ل / ل] (اِ مرکب) آردهاله.

آردستان.

[د] (اخ) آردستان.

آردشیر.

[ا مرکب] حریره آرد گندم.

آردفروش.

[ف] (نف مرکب) دقاق.

آرد کپان.

[] (اخ) نام طائفه ای از ایل قشقائی ساکن حوالی سمیرم مرکب از ۱۵۰ خانوار.

آردل.

[د] (ا) فراشی که برای خواندن و احضار سپاهیان یا گناهکاران و یا مدعی علیهم فرستادندی. - آردل بی چوب؛ کنایه از بول است آنگاه که تنگ گیرد کسی را.

آردل.

[د] (اخ) نام راهی است در بختیاری که تا مالمیر بسیار تنگ است و برای عبور صعب و قلعه چغاخور نزدیک ۷۰۰ گز از آردل ارتفاع دارد. و اهل محل آردل گویند.

آردل باشی.

[د] (ص مرکب، ا مرکب) رئیس آردلان.

آردلو.

[د] (ل) / [ل] (ا مرکب) آردهاله || آردالو. اشکنه با آرد.

آردم.

[د] (ا) (۱) آذریون. آذرگون. (شلیمر) (۱) - Anethe des fleuristes

آردن.

[د] (مص) مخفف آوردن، چون تانستن مخفف توانستن. این مصدر غیرمستعمل لکن مشتقات از آن معمول است: درنگ آرا سپهر چرخ وارا کیاخن توت باید کرد کارا. رودکی. لعل می راز درج خم برکش در کدو نیمه کن بنزد من آر. رودکی. ار خوری از

خورده بگسارذت رنج و دهی مینو فراز آردت گنج رودکی. بود رسم و آئین شیر دلیر که آرد به آهستگی شیر زیر فردوسی. به بیشه یکی خوبرخ یافتند [گیو و طوس] پر از خنده لب هر دو بشتافتند نگاری بدیدند چون نوبهار که از یک نظر شیر آرد شکار فردوسی. ورا [کیخسرو را] پیلتن گفت کاین غم مدار که کامت بر آرد همه روزگار فردوسی. به پیش تو آرم سر و رخس اوی همان تیغ و گرز جهان بخش اوی فردوسی. گرفتند نفرین به بهرام بر بدان جام و آرنده جام بر فردوسی. از مار کینه ورتتر ناسازتر چه باشد گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه لیبی. و من اینجام تا همگان را بخوبی... بر اثر وی بیارند. (تاریخ بیهقی). یاد ناری پدرت را که مدام گه تبنگش چدی و گه خنجک. اسدی (از فرهنگ، خطی). امروز آزار کس مجوی که فردا هم ز تو بی شک بجان تو رسد آزار آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم پیش من از قول و فعل خویش چنان مار. ناصر خسرو. خرج آن [مال] بیوجه کند پشیمانی آرد. (کلیله و دمنه ||). برکشیدن. فروبردن: چنین است کردار گردان فلک یکی بر مه آرد یکی بر سمک فردوسی.

آردن.

[د] (ا) ظرفی چون طبقی با سوراخهای بسیار که طبّاخان و حلوائیان بر سر دیگ نهند و روغن و شیر و ترشی و غیر آن بدان پالایند. آبکش. پالاون. پالونه. ترشی پالا. ماشو. ماشوب. سماق پالا. آردن. پالوانه. زازل ||. کفگیر (||. اخ) نام ولایتی. (برهان قاطع).

آرد و بار.

[د] (ا) مرکب، از اتباع) جنس آرد، خمیر، نان: آردوبار فلان نانوائی؛ جنس نان آن.

آردوج.

(ا) آردوج. درخت ابهل.

آرده.

[د / د] (ا) آرد کنجدهء سپید. ارده. لکد.

آردهالجه.

[ل ج] (معرب، ا مرکب) معرب آردهاله.

آردهاله.

[ل / ل] (ا مرکب) (از: آرد، دقیق + اهالهء عربی، روغن و چربو) کاجی. حریره آردی. (زمخشری). اوماج. (صراح). سخینه. (صراح) (زمخشری). بلماق. بولماج. آرددوله. آردتوله. آردهاله. (مهدب الاسماء). آردوله.

آرده خرما.

[د / د خ] (ا مرکب) طعامی است که از خرما و آرد یا نان گرم و کره سازند. رنگینک.

آردهه.

[ا] (خ) نام ناحیه ای از اعمال طهران دارای معدن ذغال سنگ.

آردی.

(ص نسبی) از آرد. منسوب به آرد. آلوده به آرد. آردین: حلوای آردی (||.ا) قسمی از شفتالو. (غیاث اللغات). هلو آرده، و آن شفتالوئی باشد خرد و کم آب.

آردی روغن.

[ر / رُوغ] (ا مرکب) حلوای آردی. حلوا که از آرد گندم کنند: آردی روغن و حلوای برنجی و زلیب مرد کاری چو بچنگال زنی اول بار. بسحاق اطعمه. آردی روغن برم لال آمده ست نام من از غیب چنگال آمده ست. بسحاق اطعمه.

آردین.

(ص نسبی) آردی. منسوب به آرد. از آرد. آلوده به آرد.

آردینه.

[ن / ن] (ا مرکب) آنچه از آرد کنند. آشی که از آرد پزند: فغان از دل آردینه بخاست بیستند بر خود کفنه‌های ماست. بسحاق اطعمه.

آرز.

[ر] (ع ا) آرز. رز. برنج (یکی از حبوب).

آرز.

[ر] (ع ص) منقبض. متجمع. ثابت.

آرزم.

[ر] (ا) رزم. جنگ. کارزار. (غیاث اللغات).

آرزو.

[ر] (ا) شهوت. (ربنجی). اشتها. (حیث تفلیسی). قوت جذب ملایم. هوی. هوا: همی ز آرزوی ... سر، خواجه را گه خوان بجز زونج نباشد خورش بخوانش بر. معروفی. بر شاه مکران فرستاد و گفت که با شهریاران خرد باد جفت نگه کن که ما از کجا رفته ایم نه مستیم و بر آرزو خفته ایم. فردوسی. گر ز آنکه لکانه ست آرزویت اینک بمیانران من لکانه. طیان. همیدون پندهای پادشائی دو بهره باشد اندر پارسائی بلهو و آرزو مولع نبودن دل هر کس به نیکی بر گشودن. (ویس و رامین). اگر آرزو و خشم نبایستی

خدای عزّ و جلّ در تن مردم نیافریدی. (تاریخ بیهقی). اگر آرزوی در دنیا نیافریدی کس سوی غذا... و سوی جفت ننگریستی. (تاریخ بیهقی). اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی خدای تعالی... در تن مردم نیافریدی جواب آن است که... (تاریخ بیهقی). چون مرد افتد با خرد تمام، و قوت خشم و قوت آرزو بر وی چیره گردند، قوت خرد منهزم گردد. (تاریخ بیهقی). آن کسی که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد... چشم خردش نابینا ماند. (تاریخ بیهقی). در این تن سه قوه است، یکی خرد... دیگر خشم، سه دیگر آرزو. (تاریخ بیهقی). خود سپس آرزوی تن مرو چون خُرّه نر ز پس ماکیان. ناصر خسرو. پادشا گشت آرزو بر تو ز بیباکی تو جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا. ناصر خسرو. پارسا شو تا باشی پادشا بر آرزو آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا. ناصر خسرو. این آرزو ای خواجه ازدهائست بدخو که از این بدتر ازدها نیست. ناصر خسرو. دردیست آرزو که به پرهیز به شود پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست. ناصر خسرو. دویدی بسی از پس آرزوها بروز جوانی چو گاو جوانه. ناصر خسرو. ز آرزوی حسی پرهیز کن آرزویی را که یکی ازدها است. ناصر خسرو. ترا آرزوها چنان چون همی چو کوران بجزّ و بجوی افکند. ناصر خسرو. شرابی که بترشی زند... آرزوی مجامعت برد و پی ها را سست کند. (نوروزنامه). ز آرزوی آب دل پر خون کنم چون دریغ آید بخویشم چون کنم؟ عطار (منطق الطیر). که مرا صد آرزو و شهوت است دست من بسته ز بیم هیبت است. مولوی ||. خواهش. کام. مراد. چیزی. بغیه. مُتّیت: یکی زردشت وارم آرزویست (۱) که پیشت زند را برخوانم از بر. دقیقی. ابا کردیه گفت کز آرزوی چه خواهی بگوی ای زن نیکخوی. فردوسی. مرادت بدین کار گردد تمام بدین آرزو باشد نام و کام. فردوسی. یکی آرزو دارد اندر نهان بیاید بخواهد ز شاه جهان. فردوسی. ز هر کام و هر آرزو بی نیاز بهر آرزو دست ایشان دراز. فردوسی. گمانت چنین است کاین تاج و تخت سپاه و فزونی و نیروی بخت ز گیتی کسی را نبند آرزوی از آن نامداران آزاده خوی. فردوسی. چرا آمدستی بدین رزمگاه ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه. فردوسی. ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت ز دریا سوی خان آذر شتافت. فردوسی. بموبد چنین گفت پیروز شاه که خواهش ز یزدان باندازه خواه چو خواهش ز اندازه بیرون شود از آن آرزو دل پر از خون شود. فردوسی. ز یزدان همه آرزو یافتم و گر دل همه سوی کین تافتم. فردوسی. پسر گفت کای مرد آزاده خوی مرا مرگ تو کی بود آرزوی؟ فردوسی. چو شد بر جهان پادشاهیش راست بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست خردمند نزدیک او خوار گشت همه رسم شاهیش بیکار گشت... سترگی گرفت او نه مهر و نه داد بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد. فردوسی. که پوشیده رویان و فرزند من همان خواهران را و پیوند من ببخشی بمن تا بتوران برم چنین آرزو را اگر در خورم چو بشنید از او [از جهن] شهریار این سخن بر این آرزو پاسخ افکند بن. فردوسی. از این مرز رفتن ترا روی نیست مکن گر ترا آرزو شوی نیست. فردوسی. دگر کت بدار مسیحا سخن بیاد آمد از روزگار کهن... چو چوبی از ایران فرستم بروم بخندند بر ما همه مرز و بوم دگر آرزو هرچه باید بخواه شما را سوی ما گشاده ست راه. فردوسی. سخنهای زیبا و خوش گویشان مراد دل و آرزو جویشان. شمسی (یوسف و زلیخا). آرزوی خویش بیابد در او هر کسی از خلق کهن و مهین. ناصر خسرو. نخستین قدح بدشخواری خوردم که تلخ مزه بود چون در معده ام قرار گرفت طبعم آرزوی قدح دیگر کرد. (نوروزنامه). و خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج و تعب آن بسیار باشد؟ (کلیله و دمنه). چون چنین خواهی خدا خواهد چنین می دهد حق آرزوی متقین. مولوی ||. خواستگاری. خطبه. خواندن بترویج زنی را: دگر آنکه از روشنک یاد کرد دل ما بدان آرزو شاد کرد. فردوسی ||. انتظار. توقع. ترصد. رجاء. امل. امید. تمنی. اُمّنیه. مُتّیه: شنیده ام که بهشت آن کسی تواند یافت که آرزو برساند به آرزومندی. شهید بلخی. کنون آنچه اندر خور کار تست دلت یافت آن آرزوها که جست. فردوسی. یک دل و صد آرزو بس مشکل است یک مرادت بس بود چون یکدل است. امیر حسینی. خسروا بنده را چو ده سال است که همی آرزوی آن باشد کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد بخش پیش از آن که بشناسی و آنگهت رایگان گران باشد. انوری. ور بمردم عذر ما پذیر ای بسا آرزو که خاک شده. سعدی ||. شوق. اشتیاق. توق. تیاقه. توقان. صبابت. حسرت. تلهف: یکی نامه بنوشت با درد و خشم پر از آرزو دل، پر از آب چشم. فردوسی. چه بر کام دل کامکاری

بود چه بر آرزو تن بخواری بود چو شد اسپری روز هر دو یکیست گر افزون بود سال و گر اندکیست. فردوسی. جهانجوی را نیز پاسخ نوشت پر از آرزو نامه ای چون بهشت. فردوسی. بود یک هفته به نزدیکی بیگانه و خویش ز آرزوی بچه رز دل او خسته و ریش. منوچهری. گزت آرزوست صورت او دیدن و آن منظر مبارک و آن مخبر. ناصر خسرو. شعر حجت بایدت خواندن ترا گزت آرزوست نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی. ناصر خسرو ||. ذوق و قریحه انتخاب. - خوش آرزو؛ نیک گزین. به گزین: ریدک خوش آرزو ||. هوس. میل: ز دیدار خیزد همه آرزوی ز چشم است گویند رژی گلوی. ابوشکور. چون بچه کبوتر منقار سخت کرد هموار کرد موی و بیو کند موی زرد کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد. ابوشکور. اگر سال نیز آرزو آمده ست نهم سال و هشتاد با سیصد است. فردوسی. دو پر خاشجو با یکی نیکخوی گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی. چنان بد که یک روز پرویز شاه همی آرزو کرد نخجیر گاه. فردوسی. مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند. فرخی. نه حاجب مر ترا گوید که بنشین نه دربان مر ترا گوید که بگذر اگر خواه بود یا نه تو در قصر بباش و آرزوها خواه درخور. فرخی. و گر کریم شود آرزوت نام و لقب کریم وارت فعل کرام باید کرد. ناصر خسرو. گفت خواهم دویت چوب بر او گفت چوبت چه آرزوست بگو. سنائی. دختری دارم لطیف و بس سنی آرزو می بود او را مؤمنی. مولوی. گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست. مولوی. یک دست جام باده و یک دست زلف یار رقصی چنین میانه میدانم آرزوست. مولوی ||. چیز مطلوب. حاجت: بدو گفت بنگر که تا آرزوی چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی. فردوسی. یکی آرزو خواهم از شهریار که آن آرزو نزد او هست خوار که دار مسیحا بگنج شماسست چو بینید دارید گفتار راست برآمد بر این روزگار دراز سزد گر فرستد بما شاه باز. فردوسی. هر آنگه که کاریت فرمود شاه در آن وقت هیچ آرزو زو نخواه. اسدی. آرزو میخواه لیک اندازه خواه برنتابد کوه را یک برگ کاه. مولوی ||. آز. حرص. (دهار). شره: کرا آرزو بیش تیمار بیش بکوش و منه میوه از پیش. فردوسی. جهان خوش بود بر دل نیکخوی نگردد بگرد در آرزوی. فردوسی. آرزو را و حسد را مده اندر دل جای گر همی خواهی تا جائت بماران ندهی. ناصر خسرو ||. تمنی. ترجی. دعا: همی لشکر و کشور آراستی همی رزم را به آرزو خواستی. فردوسی. به اختیار کس از یار خویش دور شود بروز وصل کسی آرزو کند هجران؟ فرخی ||. وصال. قرب: گرفتند مر یکدگر را ببر بسی بوسه دادند بر روی و سر همی هر دوان زار بگریستند که یکچند بی آرزو زیستند. فردوسی ||. طمع. داعیه: ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بجائی رسیده ست کار که تاج کیان را کنند آرزو تفو باد بر چرخ گردون تفو. فردوسی. بدین چهر و این مهر و این راه و خوی همی تخت و تاج آیدت آرزوی. فردوسی. ترا آرزو کرد شاهنشهی چنان دان که گردی تو از جان تهی. فردوسی. ندیدم کسی کاینچنین زهره داشت... کش اندیشه گاه او آمدی و گزش آرزو جاه او آمدی. فردوسی. علی تکین به این یک ناحیت باز نایستد و وی را آرزوهای دیگر خیزد. (تاریخ بیهقی ||). استبداد رای. خودرانی. خودسری. میل. هوی: همه به آرزو خواستی رسم و راه نکردی بفرمان یزدان نگاه. فردوسی ||. عزم. قصد. مقصود. منظور: خردمند و نامی و دانا بود بهر آرزو بر توانا بود. فردوسی. - نفس آرزو؛ قوت شهویه. نفس حیوانی: نفس آرزو، به وی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها. (تاریخ بیهقی ||). مقصد: سحرگه چو از خواب برخاستند بر آن آرزو رفتن آراستند. فردوسی ||. معشوق. محبوب. مطلوب: گر تو مرا دست بازداری بی تو زیر نباشد چو من بزردی و زاری میر نگفته ست مر ترا که روا نیست کآرزوی خویش را براه بیاری. فرخی. راست چو شب گاوگون شود بگریزم گویم تا در نگه کنند بمسمار آرزوی خویش را بخوانم و گویم شب همه بگذشت خیز و داروی خواب آر. فرخی. پرهیز از او بر بد آراستن هم از آرزوی کسان خواستن. اسدی. - آرزو آمدن؛ آرزو دست دادن. آرزو پیدا گشتن: آرزو ناید همی بغدادیان را با تو شاه روزگار معتصم یا روزگار مستعین. معزی ||. - اشتها. (زوزنی). حرص. (دهار). - آرزو بردن؛ آرزو کردن. تمنی. (دهار). غبطه. اغتباط: آرزو می بریم چه توان کرد سود ناکرده سخت بسیار است. انوری. - آرزو پختن؛ طمع خام کردن: و آرزوی ناممکن و محال پختن نشان خامی و دشمن کامی باشد. (مرزبان نامه). - آرزو خاستن کسی

چیزی را؛ اشتها آن کردن. - آرزوی خام؛ خواهش یا امید یا طمعی ناممکن. - آرزو خواستن، آرزو کردن؛ خواهش کردن. درخواست. التماس مطلوب. حاجت طلبیدن. تمنی. تقاضی. ادعاء: ز من آب کرد آرزو آن سوار چو از دور دیدش مرا نامدار. فردوسی. و پیغام داد که عجب داشتم از کاردانی و عقل شما که بحکم همسایگی تا این غایت از جانب ما التماسی نکردید و آرزویی نخواستید. (راحة الصدور). یکی آرزو خواهم از شهریار که با من فرستد یکی استوار که تا هر کسی کو نبرد آورد سر دشمنی زیر گرد آورد نویسد بنامه درون نام او رونده شود در جهان کام او. فردوسی. غروری چه باید برآراستن نه بر جای خویش آرزو خواستن؟ نظامی. آرزو میخواه لیک اندازه خواه. مولوی. - آرزو داشتن؛ آرزومند بودن: بدو گفت کز کردگار جهان یکی آرزو دارم اندر نهان که ماند ز تو نام تو یادگار ز پشت تو آید یکی شهریار. فردوسی. - آرزو رساندن؛ آرزو و حاجت کسی را برآوردن: شنیده ام که بهشت آن کسی تواند یافت که آرزو برساند به آرزومندی. شهید بلخی. - آرزو شکستن در دل؛ یأس و نومیدی از حصول مطلوبی حاصل آمدن: آخر ای آرزوی دل تا کی در دل این آرزو فروشکنم؟ حسن غزنوی. - آرزو شکستن کسی و خاصه بیماری را؛ بمزوره ای او را خوشدل کردن یا با بوی کباب و مانند آن او را تسلیت دادن: بر آتش ستم جگرم ز آن کباب کرد تا آرزوی نرگس بیمار بشکند. کمال خجند. - آرزو کردن؛ تمنی. تشهی. (زوزنی): کشکین نانت نکند آرزوی نان و سمن خواهی گرد و کلان. رودکی (کذا). مسکین خرم آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا ||). - خواستن. خواهان شدن. هوس کردن: برآراست رستم یکی جشنگاه که بزم آرزو کرد خورشید و ماه. فردوسی. پذیرت آن گرانمایه نیکخوی نکرد ایچ از تخت او آرزوی. فردوسی. یکی تاج با او بد و مهر شاه شبانزاده را آرزو کرد گاه. فردوسی. تو چون اهرمن دیوی ای خاک روی کند تاج و تخت شهنائت آرزوی. فردوسی. ندیدی چو نیروی بخت مرا دلت آرزو کرد تخت مرا. فردوسی. بسان گوزنان بسر بر سرو همی رزم شیران کنند آرزو. فردوسی. چو آباد شد زو همه مرز و بوم چنان آرزو کرد کآید بروم. فردوسی. همی تیر و چوگان کنند آرزوی چه فرمان دهد شاه آزاده خوی؟ فردوسی. و از آن پیره زن حلواها و خوردنیها آرزو کردند و وی اندر آن تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی. (تاریخ بیهقی). آرزو می کندم با تو دمی در بستان یا بهر گوشه که باشد، که تو خود بستانی. سعدی. آرزو می کندم شمع صفت پیش وجودت که سراپای بسوزند من بی سروپا را. سعدی. ||- انتخاب کردن. گزیدن. اختیار کردن: مرا خواستی [بجنگ] کس نبودی روا که پیشت فرستادمی ناسزا کنون آرزو کن یکی رزمگاه که باشد بدور از میان سپاه. فردوسی. - برآرزوی، به آرزوی؛ به اراده. به اختیار. طوعاً. به میل. به مراد. به دلخواه: نبیند همی دشمن از هیچ سوی بسندش بود زیستن به آرزوی. فردوسی. کنون سالیان اندرآمد به هشت که جز به آرزو چرخ بر ما نگشت. فردوسی. بی اندازه بردند چیزی که خواست چو شد کار بر آرزو کرده راست... فردوسی. بدو گفت کای مادر نیکخوی نه بگزینم این راه بر آرزوی. فردوسی. سپاهی بدین رزمگاه آمدمیم نه بر آرزو، کینه خواه آمدمیم. فردوسی. همی بود جشنی نه بر آرزوی ز تیمار پیروز آزاده خوی. فردوسی. - به آرزو آوردن؛ تشویق. - غایت آرزو؛ منتهای امل. کمال مطلوب: غایت آرزو چو دست نداد پشت پائی زدم برآسودم. ابن یمین. - امثال: آرزو بجوانان عیب نیست؛ بمزاح، این آرزو بیش از حد تست. آرزو رأس مال مفلس دان. سنائی. آرزو سرمایه مفلس است؛ فقیر با امید، دل خویش خوش دارد. آرزو عیب نیست؛ به استهزاء، این آرزو برتر از مرتبه و مقام تست. آرزو میخواه لیک اندازه خواه برتابد کوه را یک برگ کاه. مولوی. آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا. ناصر خسرو. هوی و هوس بر زاهد و پرهیزکار دست نیابد. انسان (آدمی) به آرزو زنده است؛ مایه سعی و جهد مردم امید باشد. حاضر بجنگ باش اگر صلحت آرزوست؛ برای حفظ صلح و آشتی باید قوی و مسلح بود (و این سفسطه ای است که نتیجه آن خرابی جهانست). کرا آرزو بیش تیمار بیش؛ هر که را خواهش و اشتها بسیار بود غم و رنج بسیار است. نه هر آرزو آید آسان بدست؛ برای رسیدن به مطلوب تحمل تعب باید. (۱) - ن ل: آرزو خاست.

[رِ] (اِخ) نام زن سلم: زن سلم را کرد نام آرزوی زن تور را نام آزاده خوی زن ایرج نیک پی را سهی کجا بد سهیلش بخوبی رهی. فردوسی ||. نام دختر ماهیار که بهرام گور او را بزنی کرد.

آرزو.

[رِ] (اِخ) سراج الدین علی شاه. شاعر فارسی زبان ایرانی متوطن هند. وفات ۱۱۶۹ ه. ق. مؤلف تذکره موسوم به تحفه النفاثس، معروف به تذکره آرزو و سراج اللغات و غرائب اللغات و مصطلحات الشعراء و شرح اسکندرنامه نظامی و غیره.

آرزوانگیز.

[رِ] (نَف مرکب) مشهّی. شهّی.

آرزوانه.

[رِ] (اِ مرکب) وَحْم. وپارانه. آنچه آبستن از خوردنیها و غیرخوردنیهای عادی چون گِل و زغال آرزو کند خوردن را ||. آنچه خویشان و کسان زن آبستن پزند و او را فرستند ||. آنچه آرزو کنند. هوسانه. موضوع آرزو: آرزوانه همانقدر است که می بینی چو یک دم گذشت دگر بار آن ناآرزوانه شود و برنجاندت و این تن تو لقمه آرزوانه تست. (کتاب المعارف). پس با خود بس آی و ترک آرزوانه خود بگویی و این هوا پوست و آرزوانه مغز است، تو از این پوست و از این مغز بگذر تا بخت مأوی برسی. (کتاب المعارف). آرزوانه چو دانه ای است که در میان فَخْک (۱) باشد. (کتاب المعارف). (۱) - فَخْک؛ تله خُرد.

آرزوخواه.

[رِ] (خوا / خا) (نَف مرکب) شهوی. شهوانی ||. متمنی. راجی. مشتھی: دل شه چو زآن نکته آگاه شد از آن آرزو آرزوخواه شد. نظامی.

آرزوسنج.

[رِ] (نَف مرکب) آرزومند. آرزوورز: به خاک پای او چرخ آرزوسنج چو درویش حریص و فکر گنج. امیر خسرو.

آرزوگده.

[رِ] (کَ / دَ) [دِ] (اِ مرکب) کنایه از دنیاست. آرمان سرای.

آرزو کشیدن.

[رِ] (کَ / کِ) [دِ] (مَص مرکب) آرزو بردن.

آرزوگاه.

[رِ] (اِ مرکب) جای آرزو: در آن آرزوگاه فرخاردیس نکرد آرزو با معامل مکیس. نظامی.

آرزومند.

[رِم] (ص مرکب) مشتاق. شایق: فریدون نهاده دو دیده براه سپاه و کلاه آرزومند شاه فردوسی. دوان آمد ازبهر آزارتان همان آرزومند دیدارتان فردوسی. چو آگاه شد خسرو از کارشان نبود آرزومند دیدارشان فردوسی. همی راند حیران و پیچان براه بخواب و [بخشک و؟] به آب آرزومند شاه فردوسی. مثالها رفت بخراسان، بتعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانه خدای عز و جل بودند. (تاریخ بیهقی). آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ همتی تا بسلامت ز درم بازآید. حافظ ||. حریص. آزر: پرسید دیگر که خرسند کیست به بیشی ز چیز آرزومند کیست؟ فردوسی ||. کامجوی. مرادطلب. حاجتمند. حاجتومند: شنیده ام که بهشت آن کسی تواند یافت که آرزو برساند به آرزومندی. شهید بلخی ||. راجی. مرتجی. آرزوخواه. متمنی. مشتھی ||. در حسرت. تمارزو. محتاج: آرزومند آن شده تو بگور که رسد نانت پارهء برزم. (۱) رودکی. رفیقان او با زر و ناز و نعمت پس او آرزومند یک تا زغاره (۲). ابوشکور. چنین است کیهان ناپایدار در او تخم بد تا توانی مکار یکی روز مرد آرزومند نان دگر روز بر کشوری مرزبان فردوسی. تو شادان زی و خوش خور و به آرزو رس بداندیش تو آرزومند نانی. فرخی. - آرزومند بودن، آرزومند شدن؛ اشتیاق. (زوزنی). چنین. - آرزومند کردن؛ تشویق. (دهیار). (۱) - ن ل: نان پاره ایت به روم. (۲) - ن ل: رفیقان من... منم آرزومند...

آرزومندانه.

[رِم دَان / ن] (ص نسبی، ق مرکب) بحال آرزومندی. چون آرزومند.

آرزومندی.

[رِم] (حامص مرکب) شوق. اشتیاق. پویه. تعطش. بهش. التیاع. توق. صبابت: سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی ندا آمد که واثق شو بالطف خداوندی. حافظ. وراى حد تقریر است شرح آرزومندی. حافظ. حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتد همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم. حافظ ||. تَحْنَن. نُزوع. نِزاع ||. غَرَض. - آرزومندی نمودن؛ تَشَوُّق. تَنَوُّق. - آرزومندیها؛ آمال. اشواق. مُنی. اهواء. اطماع. امانی. شهوات. حاجات.

آرزوناك.

[ر] (ص مرکب) بسیار آرزو: پی اظهار عشق آرزوناك چو لعل از گرد تهمت دامنش پاک. زلالی.

آرزوها.

[ر] (۱) ج آرزو. مُنی. آمال. اطماع. امانی. اشواق. شهوات. اهواء. حاجات: امّیا بمروت و حرّیت آن لایقتر که مرا بدین آرزوها برسانی. (کليلة و دمنه).

آرزوی.

[ر] (۱) آرزو، در تمام معانی.

آرزوی دل.

[رِی دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) مراد. کام. غایت مقصود: آخر ای آرزوی دل تا کی در دل این آرزو فروشکنم؟ حسن غزنوی.

آرزو.

[رِز] (ع ص) شتر ماده قوی ||. شب سرد ||. درخت استوار شده در زمین.

آرزو.

[ز / ز] (ا) کاهگل.

آرزو گر.

[ز / ز گ] (ص مرکب) اندود گر. کاهگل کار.

آرژانتین.

(اخ) (۱) نام جمهوری متحده ای است در امریکای جنوبی در شرق شیلی، از شمال محدود به برزیل، پرو و بولیوی و از مشرق به اوقیانوس آتلانتیک. بوئنوس آیرس کرسی آن است. ۱۱ میلیون سکنه دارد. وسعت آن ۲۷۹۴۰۰۰ کیلومتر مربع باشد. زبان مردم آن اسپانیولی. صادرات آنجا غله، نیشکر، کتان، ستور و نفت است. (املائی فرانسوی) (۱) - Argentina

آرست.

[ر] (ا) آلست. نشیمن حیوان. مقعد.

آرستن.

[ر ت] (مص) توانستن. یارستن. جرأت. تجرؤ. دلیری کردن. این مصدر صورتی از یارستن است و منفی یارستن را که نیارستن باشد میتوان منفی آرستن شمرد بتبدیل همزه بیاء: دل جنگجویان از او شد بدرد نیارد کسی رزم او یاد کرد. فردوسی. کس از نامداران و شاهان گُرد چنین رنجها بر نیارد شمرد. فردوسی. کس این راز پیدا نیارست کرد بماندند با درد و رخساره زرد. فردوسی. نیارد شدن پیش گُرد گزین نشیند براه وی اندر کمین. فردوسی. بدرگاه خسرو بدی روز و شب نیارست بر کس گشادن دو لب. فردوسی. نیارست کردن کس آنجا گذر ز دیوان و پیلان و شیران نر. فردوسی. کس از نامداران ایران سپاه نیارست کردن بدو در نگاه. فردوسی. ندارم سواری و راهم نبرد از ایران نیارد کس این کار کرد. فردوسی. همی این بدان آن بدین گفت ماه نیارد بدین شاه کردن نگاه. فردوسی. هیچکس دانه در دهان نیارست نهادن از آن همی ترسیدند که نباید زهر باشد و هلاک شوند. (نوروزنامه). و غلامان بیرون از قانون قرار و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست. (نوروزنامه). و از آن پس کس طمع ایرانیان نیارست کردن. (مجمعل التواریخ). و رجوع به یارستن شود.

آرستن.

[رَت] (مص) مخفف آراستن: بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز کاین حسن دلاویز تو از عشق من آرست. سلمان ساوجی.

آرسته.

[رَت / ت] (ن مف) مخفف آراسته. مزین: ایا بزمگه آرسته تر ز صد حاتم ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سہراب فرخی. بنام و کنیت آرسته باد (۱) ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری. (۱) - ن ل: آراسته باد.

آرسته.

[رَت / ت] (ن مف / نف) توانسته.

آرسی.

[س] (اخ) نام پادشاه ایران، پسر اردشیر سوم، موسوم به اوخوس. و او را اندکی پس از استقرار بر اریکهء ملک باگواسِ خواجه سرا مسموم کرد. و این باگواس همان است که اردشیر دوم را نیز کشته بود (۳۳۶ ق.م.).

آرسطولوخیا.

[ر] (مغرب، ا) (از یونانی آرسطولوخیا، مرکب از آریستوس، اعلی و فاضل + لوخیا، زچگان یعنی زنان نوزائیده) گیاهی است طبی که به فارسی زراوند گویند. و آن دو گونه است، مدور که آن را زراوند مدحرج و زراوند شامی و نخود الوندی و نخود مریم خوانند، و طویل که قثاء الحیة و زراوند طویل و شجرهء رستم و بیراله نامند، و قسم سومی از آن هست که خزان نکند و آن را به فارسی زراوند خوش و به عربی لعی و لعیة گویند. و ارسطولوخیا صورتی دیگر از این کلمه یامص حف آن است.

آرستیفیس قورینائی.

[رِفُ س] (اخ) نام حکیمی یونانی که در زبانهای اروپائی آریستپ سیرنی (۱) نامیده می شود (حدود ۴۳۵ - ۳۶۶ ق.م.). (۱) - Aristippe de Cyrene. Aristippus.

آرسکا.

(اخ) نام باستانی خوشان که امروز بقوچان معروف است و آن را آشاک و استوا نیز مینامیده اند و مرکز خزہء سرولایت است.

آرش.

[ر] (ا) آرش: شاعر که دید به قد کاونجک بیهوده گوی و نحسک و بوالکنجک از...ن خر فروتر و پنج آرش می برجهد سبکتر از منجک. منجیک.

آرش.

[ر] (ا) معنی. مقابل لفظ. (از برهان ||). تار. سدی. حابل. (زمخشری).

آرش.

[ر] (امص) اسم مصدر آردن آوردن.

آرش.

[ر] (اخ) نام پهلوانی کماندار از لشکر منوچهر. منوچهر در آخر دوره حکمرانی خویش از جنگ با فرمانروای توران، افراسیاب، ناگزیر گردید. نخست غلبه افراسیاب را بود و منوچهر بمازندران پناهِید لکن سپس بر آن نهادند که دلاوری ایرانی تیری گشاد دهد و بدانجای که تیر فرود آید مرز ایران و توران باشد، آرش نام پهلوان ایرانی از قلعه دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و بکنار جیحون فرود آمد و جیحون حدّ شناخته شد. در اوستا بهترین تیرانداز را «اِرِخْش» نامیده و گمان می‌رود که مراد همان آرش است. طبری این کماندار را «آرش شاتین» می‌نامد و نولدکه حدس می‌زند این کلمه تصحیف جمله اوستائی «خَشووی ایشو» باشد چه معنی آن «خداوند تیر شتابنده» است که صفت یا لقب آرش بوده است. و بروایت دیگر رب النوع زمین (اسفندارمذ) تیر و کمانی به آرش داد و گفت این تیر دورپرتاب است لکن هر که آن را بیفکند بجای بمیرد. و آرش با این آگاهی تن بمرگ درداد و تیر اسفندارمذ را برای سعه و بسط مرز ایران بدان صورت که گفتیم بیفکند و درحال بمرد. (از تاریخ ایران باستان حسن پیرنیا): چون کار بقفل و بند تقدیر افتد از جیب خرد کلید تدبیر افتد آرش گهرم ولی چو برگردد بخت در معرکه پیکان و پراز تیر افتد. خسروی. از آن خوانند آرش را کمانگیر که از آمل بمرو انداخت یک تیر ترازید نه آرش را سواری که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری. (ویس و رامین). و افراسیاب تاختن ها آورد و منوچهر چند بار زال را پذیره فرستاد تا ایشان را از جیحون زانسوتر کرده، پس یک راه افراسیاب با سپاهی بی اندازه بیامد و چند سال منوچهر را حصار داد اندر طبرستان و سام و زال غائب بودند و در آخر صلح افتاد به تیر انداختن آرش و از قلعه آمل با عقبه مزدوران (۱) برسید و آن مرز [را] توران خوانده اند. (مجمل التواریخ) (۲). (۱) - بین سرخس و مرو. (۲) - و گویند این تیر را بصنعت و حکمت راست کرده بود.

آرش.

[ر] (اخ) نام پسر دوم کیقباد برادر کیکاوس، و او را کی آرش گفتندی.

آرش.

[ر] (اخ) نام کوهی.

آرش.

[ر] (اخ) جدّ اعلای اشکانیان. کی آرش: کنون ای سراینده فرتوت مرد سوی گاه اشکانیان بازگرد... چنین گفت گوینده دهقان چاچ کز آن پس کسی را نبد تخت و تاج بزرگان که از تخم آرش بدند دلیر و سبک سار و سرکش بدند بگیتی بهر گوشه ای بر یکی گرفته ز هر کشوری اندکی چو بر تختشان شاد بنشانند ملوک طوائف همی خواندند... نخست اشک بود از نژاد قباد دگر گرد شاپور خسرو نژاد دگر بود گودرز از اشکانیان چو بیژن که بود از نژاد کیان چو نرسی و چون اورمزد بزرگ چو آرش که بد نامدار سترگ چو زو بگذری نامدار اردوان... چو بنشست بهرام از اشکانیان ببخشد گنجی به ارزانیان. فردوسی. گرفتار شد اردوان [اشکانی] در میان بداد از پی تاج شیرین روان... دو فرزند او هم گرفتار شد از او تخمه آرش خوار شد. فردوسی.

آرش.

[ر] (اخ) نامی از نامها: وز آن دورتر آرش رزم یوز چو گوران شه آن گرد لشکر فروز یکی آنکه بر خوزیان شاه بود... دگر شاه کرمان که هنگام جنگ نکردی بدل یاد و رای درنگ. فردوسی.

آرشی.

[ر] (ص نسبی) منسوب به آرش پهلوان. - تیر آرشی؛ تیری سخت دور پرتاب: بزیر پی آن که هست آتشی که سامیش گرز است و تیر آرشی. فردوسی. منسوب به آرش سرسلسله سلاطین اشکانی: دو فرزند او هم گرفتار شد از او تخمه آرشی خوار شد. فردوسی.

آرشی.

[ر] (ص نسبی) معنوی، مقابل لفظی. (برهان).

آرض.

[ر] (ع ن تف) سزاوارتر. شایسته تر. اَلِیق. اجدر. احری. اولی.

آرغ.

[ر] (ا) آروغ (۱). (۱) - در لاتینی «اروکتار» به همین معنی است.

آرغاده.

[د] (اخ) نام رودخانه ایست. (برهان قاطع).

آرغامونی.

(ا) آرغامونی. خشخاش مشکوک. رجوع به آرغامونی شود.

آرغدن.

[ر د] (مص) آشفتن. بخشم رفتن ||. حریص شدن. حرص آوردن. شرمند گشتن. آزور گردیدن.

آرغده.

[ر د / د] (ن مف / نف) آغده. جنگاور. خشمگین. خشمناک. دژم. تافته. ارغنده. آشفته. برآشفته. بخشم آمده. خشمین. غضبناک. غضب آلود. خشمین. کج خلق. اوقات تلخ. قهر آلود. خشم آلود. مقابل آرمیده: گهی آرمیده و گه آرغده گهی آشفته و گه آهسته. رودکی. سوی رزم آمد چو آرغده شیر کمندی بیازو سمندی بزیر. فردوسی. سراپرده ای نیز دیدم بزرگ سپاهی بکردار آرغده گرگ. فردوسی. شیر آرغده اگر پیش تو آید بنبرد پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال پیل پیخته صمصام تو بیند اندام شیر پیرایه میدان تو یابد چنگال. فرخی. اگر الفغده بستند از من نیست جانم چو شیر آرغده شکر این حال چون توانم کرد که مرا

بستندند الفغده؟ ابوالفرج رونی (۱). (۱) - بعید نیست که آرغده و ارغنده یکی تصحیف دیگری باشد و ظاهراً اصل آرغده است، چه آلغده نیز صورت دیگر آن است.

آرغده.

[رَد / د] (ن مف / نف) حریص. آزور. شَرمند: آرغده بر ثنای تو جان من است از آنک پرورده مکارم اخلاق تو منم. منوچهری. ||مستی که باز طالب شراب باشد.

آرغون.

(اخ) رجوع به ارغون شود.

آرغیس.

(ا) آرغیش. آرغیس. پوست بیخ زرشک و او را در داروهای چشم بکار برند. (برهان). عودالریح. این کلمه محتمل است مصحف بارباریس یا امرباریس باشد.

آرق.

[ر] (ع ص) بیخواب شده. در شب بیدارمانده.

آرقالی.

(مغولی، ا) آرغالی. آرغالی. رجوع به آرغالی شود.

آرک.

[ر] (ع ص) حیوان که اراک چرد. (ربنجی). ج، اوارک.

آرکادیوس.

(اخ) پسر تنوڈز، عظیم روم شرقی (۳۹۵ - ۴۰۸ م.).

آرل.

[ر] (اخ) نام قریه ای به ازینق در حلب و در آنجا زیارتگاهی است مشهور به مشهدالرحم.

آرم.

[ر / ر] (اخ) نام شهری بمازندران نزدیک ساری و از آنجاست خسروبن حمزه مؤدب. و رجوع به آرم دره شود.

آرم.

[ر] (اِخ) نام موضعی نزدیک مدینه رسول صلوات الله علیه || نام دهی نزدیک دهستان از قرای ساحلی بحر آبسکون. (یاقوت).

آرمان.

(ا) حسرت. لَهف. دریغ. اندوه. (مجمل اللغه). آرمان. - آرمان خوردن؛ حسرت بردن || آرزو. اَمَل: هر حوائج را که بودش آرمان راست کردی میر شهری رایگان. مولوی. از فراق روز و شب عشاق را هست الامان هر که دیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان. خواجوی کرمانی || امید. رجاء: نه امید آن کایچ بهتر شوی تو نه ارمان آن کم تو دل نگسلانی. منوچهری (۱). - امثال: بخورد و بمرد به از آرمان بگور. کرده پشیمان نکرده آرمان. (۱) - در بعض فرهنگها این بیت برای آرمان با الف ممدوه شاهد آمده است ولی ظاهراً با همزه مفتوحه درست باشد.

آرمان.

(اِخ) نامی از نامهای مردان: چو کردوی شاپور و چون اندیان سپهدار ارمینیه و آرمان نشستند با شاه ایران براز بزرگان فرزانه رزم ساز. فردوسی.

آرمان خوار.

[خوا / خا] (نَف مرکب) حسیر. حسران. حسر. حسرت خوار.

آرمان خوردن.

[خَوَز / خُز د] (مَص مرکب) تلخیص. (مجمل اللغه).

آرمان سرا.

[س] (اِ مرکب) آرمان سرای. سرای حسرت. این جهان. ایرمان سرای.

آرمان فلوت.

[ف] (اِ مرکب) نام سازی است.

آرم دره.

[ر د ر] (اِخ) نام خرّه ای از ملایر دارای ۴۹ قریه.

آرمیدن.

[ر م د] (مَص) آرمیدن.

آرمده.

[رَد / د] (ن مف / نف) آرمیده. ساکن. بی حرکت: گران ساخت سنگ و سبک باد پاک روان کرد گردون و آرمده خاک. اسدی ||. مجازاً، کاهل: بود مرد آرمده در بند سخت چو جنبنده گردد شود نیکبخت. عنصری ||. خفته ||. آهسته. نرم در رفتار: چو بیدار باشی تو خواب آیدم چو آرمده باشی شتاب آیدم. فردوسی ||. با خلق خوش. که در خشم نیست: گهی آرمده و گه آرغده گهی آشفته و گه آهسته. رودکی.

آرمش.

[رَم] (امص) آرام. آرامش. اُون: راه را هر کسی نمی شاید پیر جوهرشناس می باید تا ز خورشید پرورش یابد در دل خلق آرمش یابد (کذا). شیخ آذری. -آرمش دادن؛ آرام بخشیدن. -آرمش یافتن؛ آرام شدن.

آرمنده.

[رَم د / د] (نف) آنکه آرمیده است.

آرموس.

(اخ) نام جزیره ای متعلق بایران در بحر عمان. (از نزهة القلوب).

آرمه.

[رَم] (ع ا) دندان. (مهدب الاسماء ||). سال قحط.

آرمیدگی.

[رَد / د] (حامص) حالت و چگونگی آرمیده. طمأنینه. آرامش. آرام.

آرمیدن.

[رَد] (مص) (شاید از: آ، ادات نفی و سلب + رمیدن) آرامیدن. سکون. رکون. آرام شدن. استراحت. مستریح شدن. راحت یافتن. آسوده شدن. بیاسودن. آسودن. استقرار. قرار. آسایش. اِتداع. انمهلال. خفتن. آرام گرفتن. قرار گرفتن. بی جنبش شدن: بچنگ و بمنقار چندی طپید چو شد زورش از تن سپس آرمید. فردوسی. پراندیشه شد تا چه آمد پدید که یارد بدین جایگه آرمید؟ فردوسی. بدانگه که تیره شب آمد به تنگ گوان آرمیدند یکسر ز جنگ. فردوسی. هر آنکس که چشمش سنان تو دید که گوید کز آن پس روانش آرمید؟ فردوسی. هم از مهر مهتر دلش نارمید چو باد دمان پیش رستم رسید. فردوسی. نه شب خواب کرد و نه روز آرمید نه می خورد نه نیز رامش گزید. فردوسی. بگفت و برانگیخت شبدیز را نداد آرمیدن دل تیز را. فردوسی. چو بدخواه جنگی ببالین رسید نباید ترا با سپاه آرمید. فردوسی. دد و دام و هر جانور کش بدید ز گیتی به نزدیک او آرمید. فردوسی. همی رفت تا شهر رستم رسید یکی روز جائی همی نارمید. فردوسی. چو دانشگر این قولها بشنود پس آنکه زمانی فروآرمد... طیان. بروز از هیچگونه نارمیدی چو گور و آهو از مردم رمیدی. (ویس و رامین). گفت این علی تکین دشمنی بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرمیده بود. (تاریخ بیهقی). سپاه آرمیدند بر جای خویش همان شب مهان را بهو خواند پیش. اسدی. بس بی آراما که بستد زو بی آرامی جهان تا

بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید. ناصر خسرو. که ما را نه چشم آرمید و نه گوش. سعدی. ز یاد ملک چون ملک نارمند شب و روز چون دد ز مردم رمند. سعدی. بی تو از دردم آرمیدن نیست وز توام طاقت بریدن نیست. کمال خجندی ||. دوام کردن. باقی ماندن. مقام کردن: چو ایدر نخواهی همی آرمید بباید چرید و بباید چمید. فردوسی ||. زیستن: بمردار خونش همی پرورید ابا بچگانش همی آرمید. فردوسی. - آرمیدن از چیزی؛ ترک گفتن آن: ز تخت و ز آرامگه آرمید بشد هر کسی روی او را بدید. فردوسی. - آرمیدن از سخن؛ خاموش شدن. سکوت کردن: برادر چو آواز خواهر شنید ز گفتار و پاسخ فرو آرمید. فردوسی. - آرمیدن از کسی؛ فراموش کردن او: ز رستم نخواهد جهان آرمید نخواهد شدن نام او ناپدید. فردوسی. - آرمیدن به (با) کسی؛ با او بسر بردن: جهان چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید. فردوسی. الا ای خریدار مغز سخن دلت برگسل زین سرای کهن که او چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید. فردوسی. اگر گیتی بیک شاه آرمیدی ز کیخسرو بخسرو کی رسیدی؟ نظامی ||. - مصاحبت کردن. هم بستر شدن: زبیده بر عباسه حسد بردی از بهر آنکه خلیفه مادام با وی آرمیدی. (تاریخ برامکه ||). - مواجهه کردن. در آمیختن با. - امثال: در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست. صرف این فعل منتظم است.

آرمیده.

[رَد / د] (ن مف / نف) آسوده. مستریح. ساکن. بی حرکت. ساکت. خفته. خوابیده. آرام. آرام گرفته. مقابل جنبان و جنبنده: از ما رها شدی دگری را رهی شدی از ما رمیده با دگری آرمیده ای. شهره آفاق (از صحاح الفرس). ز کار آگهان آنکه بد رهنمای بیامد به نزدیک پرده سرای بجائی غو پاسبانی ندید جز از آرمیده جهانی ندید. فردوسی. محرک نخستین، جنبنده نشاید وز بهر این او را آرمیده کردند... و گروهی جسم نهادند آرمیده بی کرانه. (التفهیم). یکی بین آرمیده در غنا غرق یکی پویان و سرگشته ز افلاس. سنائی. صدف حیران بدریا در دوان آهو بصحرا در رمیده و آرمیده هر دو در دریا و در هامون. سنائی. - آرمیده خواندن؛ همواره خواندن. ترتیل.

آرن.

[ر] (۱) بندگاه میان ساعد و بازو از برون سوی یعنی جانب وحشی. آرنج. وارن. رونکک. مرفق: زمانی دست کرده جفت رخسار زمانی جفت زانو کرده آرن. آغاجی.

آرن.

[ر] (یونانی، ۱) (۱) گیاهی است که آن را لوف گویند. قسم بزرگ آن لوف الکبیر و شجره التنین و آرن مطلق، و قسم کوچک آن لوف الصغیر و خبز القروود و آذان الفیل و پیلگوش و فیلگوش و فیلگوش و فیلجوش و رجل العجل، و قسم دیگر آن لوف الحیه و دراقیطون (۲) و لوف مستطیل، و قسم چهارم آن لوف الجعده، و قسم پنجم آن قلقاس (۳) نامیده میشود. و رجوع به آرن صارن شود. (لاتینی و فرانسوی)، Arum (یونانی) (۱) - Arum colocasia (۳) - Aron (۲).

آرناوود.

(اخ) آرناوود. نام مردم آلبانی. - مثل آرناوود؛ زنی بلند آواز و بی حیا و دشنام گوی.

آرنج.

[ر] (۱) مفصل و بند و میان بازو و ساعد از طرف وحشی. مرفق. آرج. آرن. آران. وارن. وارنج. آرنگ. رونکک: گهی بیازی (۱) بازو را فراشته داشت گهی به رنج جهان اندرون بزد آرنج. ابوشکور. آستین از برای رنج و الم تا به آرنج برزنی هر دم. اسدی (از شعوری). زبهر سنگ ملمع که آیدت در دست بسا کسان که شکستی بسنگشان آرنج. امیر خسرو دهلوی ||. یاز. ذراع. آرش. (۱) - ن ل: بیاری.

آرنده.

[رَد / د] (نف) مخفف آورنده: فرستاده آرنده نامه بود مرا پاسخ نامه این جامه بود. فردوسی.

آرن صارن.

[رُ ر] (از یونانی، ا) (از یونانی به قول صاحب مخزن) لوف الصغیر. پیلغوش. پیلگوش. فیلجوش. خبز القروود. رجل العجل. دراقیطس. و رجوع به آرُن شود.

آرنگ.

[ر] (۱) آرنج. مرفق. آرج. وارن: گر بعهد تو ظلم یازد چنگ باد دستش بریده از آرنگ. منصور شیرازی ||. رنج. اذیت. آزار: گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و ادبار. غضایری رازی. چو کاری بر آید بی آرنگ و رنج چه باید ترا رنج و پردخت گنج؟ اسدی. نه هرگز از تو رسیده بموری آرنگی نه هرگز از تو رسیده بمردی آزاری. کمال اسماعیل. || گونه. رنگ. لون: از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد انگور ز انگور رنگ و آرنگ. مظفری (از فرهنگ اسدی). آرنگ زرد باد چو نارنگ روی خصم باداش سر بریده چو سر کفته بادرنگ. ظهیر فاریابی. زآن خردمند سرو سبز آرنگ خواست تا از شکر گشاید تنگ. نظامی. ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز آرنگ شد چون همه ساله ز خون خصم می یابد خورش. کمال اسماعیل. || مکر. حیل. فریب: بر طبل قمر همی زند رایت کای شاهد پیشه این چه آرنگ است؟ شرف شفروه (۱) ||. نام میوه ای. (برهان) (۲) ||. حاکم و مرزبان (۳) ||. گونه که زنان بر روی مالند. (فرهنگ اسدی، خطی) (۴). آلگونه. آلگونه ||. گونه و روش و طرز، چنانکه گویند بر این آرنگ یعنی بدین طرز و روش. (برهان قاطع) (||). ق) همانا. گوئی. پنداری: هرگز نکند سوی من خسته نگاهی آرنگ نخواهد که شود شاد دل من. رودکی. و کلمه آرنگ را در بیت رودکی به معنی هرگز نیز حدس زده اند. (۱) - محتمل است تصحیف نیرنگ باشد، مگر شواهد دیگری یافته شود. (۲) - ممکن است با نارنگ تصحیف شده باشد. (۳) - شاید مصحف کنارنگ است. (۴) - بعید نیست با گونه به معنی رنگ خلط و اشتباهی باشد.

آرو.

(اخ) نام موضعی از توابع طهران دارای معدن ذغال سنگ.

آرواره.

[وار / ر] (۱) (از: آر، مخفف آره، حفره دندان + واره، جای) هر یک از دو قطعه استخوان که دندانهای فوقانی و تحتانی بر آن

جای دارد ||. تَوْسَعًا، فَكْ (۱). و رجوع به حاشیه کلمه آره شود. (۱) - بی شبهه کلمه آلوئل Alveole فرانسه که علماء اشتقاق آن را از لاطینی Alveolus بمعنی آخر خرد گمان برده اند همین کلمه فارسی است یا هر دو کلمه فارسی و فرانسوی دارای اصل مشترک دیگری است.

آرو بند.

[ب] (نف مرکب) آنکه داند استخوان شکسته و از جای برآمده را بهم پیوندد و جبر کند و یا بجای اندازد و ردّ کند. استخوان بند. اشکسته بند. شکسته بند. چک بند. ردّاد. مُجَبَّر. جبار.

آرو بندی.

[ب] (حامص مرکب) عمل آرو بند. جبر و ردّ عظام. پیوستن استخوان شکسته. بجای افکندن استخوان از جای بگشته.

آرو پناهی.

[پ] (اخ) رجوع به محمود صالح (طائفه...) شود.

آروغ.

(۱) باد معده که از گلو برآید گاه امتلاء، بی اراده و غالباً با آوازی که بوقت فقاع خوردن و چیزهای باد و دم دار مردم را افتد و آن تنفس معده باشد از راه گلو. زراغن. گوارش. باد گلو. آجل. رجک. جشاء. آروغ. زروغ. روغ. وروغ: گر در حکایت آید بانگ شتر کند و آروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لیبی. زامتلا هضم نیابد بدو صد کوزه فقاع گر کسی نان خورد و بر درش آروغ زند. انوری. همیشه لب مرد بسیار خوار در آروغ بد باشد از ناگوار. نظامی. گیرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب آن را که تو بخوان کرم میهمان کنی. کمال اسماعیل. ز امتلا چو قناعت همی زند آروغ ز خوان جود وی از بس که خورده معده آز. کمال اسماعیل. این پیر گشته را که نبد آب در جگر آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر. کمال اسماعیل. - آروغ دادن، آروغ زدن؛ آروغ افتادن کسی را. آروغ کردن. تَجَشُّوْ. و بمسامحه اوحدی آروق گفته و با عیوق قافیه کرده است. رجوع به حاشیه کلمه آروغ شود.

آروق.

(۱) این کلمه را اوحدی به معنی آروغ آورده و با عیوق قافیه کرده است و این تسامحی است شایسته بی قیدی و وارستگی این مرد: با چنین خوردن و چنین آروق کی بری رخت خویش بر عیوق؟ اوحدی.

آروق.

(اخ) نام محلی در ۲۷۰۰ گزی دورا هه بناب، میان قلعه جق و حسین آباد.

آرون.

(۱) صفت نیک. خصلت حمیده. خوی خوش: به آرون او نیست در بوم و رست جهان را به آرون و آذین بست (کذا). عنصری (۱).

(۱) - ن ل : به آرون او نیست در بوم و دشت جهان را به آرون و آذین بجست.

آرون.

[و] (ا) آبکش. ترشی پالا. زازل. رجوع به آردن شود. و ظاهراً یکی از دو صورت مصحف دیگر است.

آروند.

[و] (ا) آروند. اورند. شآن و شوکت و فر و شکوه. (برهان). رجوع به اورند و اورنگ شود.

آروین.

[آز] (ا) آروین. تجربه. آزمایش. امتحان. آزمون.

آره.

[ر / ر] (ا) نوعی از لکنت و آن بحرف «راء» گشتن زبان باشد.

آره.

[ر / ر] (ا) حفره ای که دندان در آن جای دارد (۱): بادام چشمکانت رخنه شود موسه (کذا) و آن سیودو گهرها هم بگسلد ز آره. خسروی. (۱) - محتمل است کلمه آرواره مرکب از این کلمه و واره به معنی جای باشد، چون چراغ واره.

آره.

[ر] (اخ) نام دماغه ای در آخرین نقطه جنوبی جزیره العرب و آن را رأس آره نیز گویند و آن به ۲۵ هزار گزی مشرق باب المنذب است.

آره.

[ر] (اخ) نام وادئی به اندلس و آن را یاره نیز نامند || نام دو جای دیگر به اندلس || نام شهری به بحرین || نام کوهی بحجاز میان مکه و مدینه || کوهی قبیله مزینه را.

آرهن.

[ه] (اخ) نام شهری از طخیرستان از اعمال بلخ.

آره نان.

[ر] (اخ) نام محلی کنار راه سنندج و مریوان، میان سنندج و گردنه آریز در ۱۳۰۰۰ گزی سنندج.

آری.

(ق) کلمه ای است برای تصدیق در پاسخ استفهام ثبوتی. بلی. ها. ای. نعم. اجل. مقابل نه، نی: چنین گفت آری شنیدم پیام دلم شد بدیدار تو شاد کام. فردوسی. چنین داد پاسخ بدو کندرو که آری شنیدم تو پاسخ شنو. فردوسی. گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گذاری؟ گفتم آری. (تاریخ بیهقی). کاین از آن جام هست؟ - گفت آری. سنائی. شیر گفت آری پدرش را شناختم. (کلیله و دمنه ||). و گاه برای تأکید و تأیید گفته ای آرند: هرچند حقیرم سخنم عالی و شیرین آری عسل شیرین ناید مگر از منج. منجیک. آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن. معزی. آری این اسب است لیک آن آب کو با خود آ ای شهسوار اسب جو. مولوی. حسنت باتفاق ملاحظ جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان گرفت. حافظ. کبک آری می بخندد چون به بیند کوهسار. قآنی.

آری.

[ری ی] [ع ا] آخیه. آخیه. میخ آخور. (مهذب الاسماء). ستور بند. ج، اوارئ.

آری.

(اخ) نام یکی از طوایف چادر نشین بندی از بخشهای مازندران. آری. (اخ) آریا. نام ایالت قدیم ایران که امروز مشتمل بر خراسان شرقی و سیستان است و نام کرسی آن در قدیم آرتاکوآنا بوده است و اسکندر شهری به نام اسکندریه آره ایا در کنار هری رود بنا کرد و جمعیت و آبادی آن را بدین شهر که شاید هرات امروزین باشد تحویل کرد.

آریا.

(اخ) رجوع به آری شود.

آریایان.

(اخ) این نام تقریباً به مجموع سپیدپوستان آسیا و اروپا اطلاق می شود. مؤلفین قدیم از آن نام برده و هرودوتس و بطلمیوس چند قوم را به نام آریائی ذکر کرده اند. تحقیقات عمیقه در پیرامون این کلمه در این اواخر آغاز شده و اختلافات بسیاری میان آمده است. در اواخر مائه قبل شناسائی دو شعبه زبان آسیائی یعنی سانسکریت و اوستائی آغاز شد، علما بشباهت تام زبان سانسکریت با زبانهای یونانی و لاتینی و کلتی و آلمانی پی بردند و این شباهت معلوم کرد که کلیه السنه مزبور را اصلی مشترک است و نیز خویشی و قرابت زبان اوستائی و سانسکریت بتحقیق پیوست و امروز بوجود این خانواده لغوی محققین همداستانند و آن را بنام سانسکریتی هند و اروپائی، هند و جرمانی و آریائی می نامند. این زبان شامل هفت گروه مغربی است: یونانی، ایتالیائی، کلتی، تتنی، سقلابی، لیتوانی، چک و آلبانی. و دو گروه زبان آسیائی: ۱- گروه هندی، مشتمل چهارده لهجه مشتق از سانسکریت، ۲- گروه ایرانی مشتق از اوستائی مشتمل فارسی، افغانی، بلوچی، کردی، آسی و ارمنی. در میان لهجه های معمول اروپا تنها لهجه باسک و فنلاندی و مجار و ترک از خانواده آریائی مستثنی و برکنار است و بعض از علما از اشتراک این ملل در زبان وحدت نژاد را نیز دعوی کرده اند.

آریز.

(اِخ) نام محلی براه سنندج و مریوان میان گردنه آریز و تودار در ۲۷ هزار گزی سنندج.

آریستارک شامسی.

[ک م] (اِخ) نام ستاره شناسی یونانی در مائهء سیم ق.م. نخستین کس که به حرکت انتقالی زمین یعنی گردش آن به دور آفتاب و نیز حرکت وضعی آن یعنی گردیدن بر محور خویش پی برده است.

آریستفان.

[ت] (اِخ) آریستفان. نام شاعر فکاهی مشهور آتنه (آتن) در مائهء پنجم ق.م. او در اشعار خود برسوم و آداب و عادات زمان سخت تاخته و نامه هائی از مضاحکک چون نامهء غوکان، زنبوران، سواران، مرغان و مضحکء باستانی و جز آن در این زمینه پرداخته است. و رجوع به آریستفان شود.

آریسته.

[ت] (اِخ) (۱) نام پسر آفولن. آموزنده تربیت نحل. (۱) - Aristee.

آریغ.

(۱) کراحت و کینه یا نفرتی که از قول یا فعل کسی در دل گیرند. دل سردی: آه از غم آن نگار بدمهر کآریغ ز من بدل گرفته. خسروانی. آزیغ را نیز بمعانی مذکوره در فرهنگها ضبط کرده اند و ظاهراً یکی تصحیف دیگر است.

آریم.

(اِخ) نام قریه ای در خرهء خانقاه پی مازندران.

آریوس باغوس.

(اِخ) رجوع به آریوس باغوس شود.

آریه.

[ری ی] (ع ا) (شاید از ریشهء فارسی آرواره) سوراخ که دندان در آن جای دارد. (بحرالجمهر ||). آری. آخیه که چهارپایان را بدان بندند. معلف. ج، اواری.

آریه.

[ر ی] (اِخ) نام سپهدار ایرانی طرفدار پادشاهی کوروش صغیر. این سپهدار در جنگ کوناکرا در ۴۰۱ ق.م. فرمانده میسرهء سپاه بود. پس از شکست کوروش دوستی خود را با یونانیان نگاه داشت و نقشهء بازگشت ده هزار سرباز مزدور یونانی را او طرح کرد، لیکن عاقبت به اردشیر مئن پیوست.

آز.

(۱) زیاد جُستن. زیاد جوئی. افزون خواهی. افزون طلبی. خواهش بسیاری از هر چیز. طمع. ولع. حرص. شره. شُخ. تنگ چشمی: از فرط عطای او زند آز پیوسته ز امتلا زراغن. ابوسلیک. جاه است و قدر و منفعه آن را که طمع نه عز است و صدر و مرتبه آن را که آز نیست. خسروانی. مکن امید دور و آز دراز گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی. بدی در جهان بدتر از آز نیست. فردوسی. بهر جای جاه وی افزون کنم ز دل کینه و آز بیرون کنم. فردوسی. میاز ایچ با آز و با کینه دست بمنزل مکن جایگاه نشست. فردوسی. چو دانی که بر تو نماند جهان چه رنجانی از آز جان و روان؟ فردوسی. چنین بود تا بود این تیره روز تو دل را به آز فزونی مسوز. فردوسی. چه سودت بسی اینچنین رنج و آز که از بیشتر کم نگردد نیاز؟ فردوسی. گرت دل نه با رای آهرمن است سوی آز منگر که او دشمن است. فردوسی. که چون آز گردد ز دلها تهی همان خاک و هم گنج شاهنشهی. فردوسی. ز آز و فزونی بیکسو شویم بنادانی خویش خستو شویم مگر بهرمان زین سرای سپنج نباید همی کین و نفرین و رنج. فردوسی. دگر آز بر تو چنان چیره گشت که چشم خرد مر ترا خیره گشت ز بیچارگان خواسته بستدی ز نفرین بروی تو آمد بدی. فردوسی. بدو گفت [به بارید] هر کس که شاه جهان گزیده ست رامشگری در نهان که گر با تو او را برابر کنند ترا بر سر سرکش افسر کنند چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز و گرچه نبودش بجیزی نیاز. فردوسی. به تخت خرد برنشست آرتان چرا شد چنین دیو انبازتان؟ فردوسی. در آز باشد دل سفله مرد بر سفلگان تا توانی مگرد. فردوسی. چو بستی کمر بر در راه آز شود کار گیتیت یکسر دراز. فردوسی. اگر پادشاه آز گنج آورد تن زیردستان به رنج آورد. فردوسی. بخور آنچه داری و بیشی مجوی که از آز کاهد همی آبروی. فردوسی. تن مرد بی آز بهتر که گنج. فردوسی. جهان چون بر او برنماند ای پسر تو نیز آز مپرست انده مخور. فردوسی. از آن پس که بنمود پنجاه و هشت بسر بر فراوان شگفتی گذشت همی آز کمتر نگردد بسال همی روز جویم بتقویم و فال. فردوسی. گنه کارتر چیز مردم بود که از کین و آزش خرد کم بود. فردوسی. مکن آز را بر خرد پادشا که دانا نخواند ترا پارسا. فردوسی. اگر جان تو بسپرد راه آز شود کار بی سود بر تو دراز. فردوسی. پریدند بسیار و ماندند باز چنین باشد آنکس که گیردش آز. فردوسی. چنین داد پاسخ که آز و نیاز دو دیوند با زور و گردنفرز. فردوسی. چو کردی تو بر دل در آز باز شود رنج گیتی بتو بر دراز. فردوسی. چو این چار با یک تن آید بهم بر آساید از آز و از رنج و غم. فردوسی. بستان کشور جود و بفشان زر و درم بشکن لشکر بخل و بفکن بُنگه آز. منوچهری. هست حرص او بمال و خواسته از بهر جود چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز. منوچهری. هر آن سر که او آز را افسر است به خاک اندر است از ز مه برتر است. اسدی. بود خیره دل سال و مه مرد آز کفش بسته همواره و چشم باز. اسدی. ز طمع است کوه زبانه از آز چو شد طمع کوه زبانه شد دراز. اسدی. دل از آز گیتی چه پر کرده ای از او چون بری آنچه ناورده ای؟ اسدی. جهان دامداری است نیرنگ ساز هوای دلش چینه و دام آز. اسدی. بر سر بخت بد فرود آید هر که گیرد عنان مرکبش آز. ناصر خسرو. آزاد شد از بندگی آز مرا جان آزاد شو از آز و بزنی شاد و توانگر. ناصر خسرو. طعام ذل و خواری خورد باید کسی را کش برآرد آز دندان. ناصر خسرو. صد شکر خداوند را که آزم کم شد چو فزون شد شمار سالم. ناصر خسرو. آرت هر روز بفردا دهد وعده چیزی که نباشد چنان. ناصر خسرو. اگر جفت آزی نه آزاده ای ازیرا که این زان و آن زین جداست. ناصر خسرو. به هر خیر دو جهانی امید دار گر از بند آرت امید رهاست. ناصر خسرو. پیراهن آز برکش از گردن وز گرد محال شانه زن طزه. ناصر خسرو. این آز بود ای پسر نه دانش یکباره چنین خر مباح و شاهی. ناصر خسرو. چرا در جستن دانش نگیرد آرت ای نادان اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی. ناصر خسرو. آز تو دیو است چندین چون رها جوئی ز دیو تو رها کن دیو را تا زو بیاشی خود رها. ناصر خسرو. کاتش آز چون فروخته شد کرد بایدت روی خویش کباب. ناصر خسرو. دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوی از هوی خیزم و بگریزم از آز و خوم. ناصر خسرو. زشت بار است ای برادر بار آز از پشت و یال. ناصر خسرو. زین اسب آز ذل است ای پسر نعل او خواری عنان او سؤال. ناصر خسرو. با آز هگزر دین نیامیزد تو رانده ز دین بلشکر آزی. ناصر خسرو. این آز

نهنگیست همانا که نپرسد از گزسنگی خویش حرامی ز حلالی. ناصر خسرو. آز نگرده ابداً گرد آنک در شکم مادر گردد غنی. ناصر خسرو. نپردازی براز ایزدی تو که زیر بند جهل و بار آزی. ناصر خسرو. آز ترا گل نماید ای پسر از دور لیک نباشد گلش مگر همه جز خار. ناصر خسرو. از دنائت شمر قناعت را همتت را که نام کرده ست آز. (از کلیله و دمنه). سبز گشت از سخاش کشت امید سیر گشت از عطاش معده آز. ادیب صابر. هر که بر خشم و آز قاهرتر اوست بر خصم خویش قادرتر. سنائی. طمع و آز را مرید مباح بایزیدی کن و یزید مباح. سنائی. آز مانند خوک و خرس شناس آز بگذار و از کسی مهراست. سنائی. راست گفت اندر این حدیث آن مرد آز را خاک سیر داند کرد. سنائی. آفتاب رای و ابر دست گوهر بار تو آز ما از بی نیازی جاودان قارون کند. انوری. افسر عقل بایدت بر سر از سر آز خون دل چه خوری؟ خاقانی. آز تست اینکه همه چیز ترا نایاست آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد. کمال اسماعیل. میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد چه میکنی سر چون پنبه را ز آتش آز؟ کمال اسماعیل. دایه جود ترا گفتم که را خواهی رضیع گفت باری آز را، کش نیست امید فطام. کمال اسماعیل. کار زمانه قلب شد از کف تو که این زمان بحر غنی است مفلس و آز گدا توانگر است. کمال اسماعیل. بر خیالی این چنین راه دراز پیش گیری از سر جهل و ز آز. مولوی. هر که بر خود در سؤال گشود تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود. سعدی ||. آرزو. هوی: این جهان دام است و دانه ش آرزو در گریز از دانه های آز او. مولوی. گر بگویم آن سبب گردد دراز که چرا بودش به تخت آن عشق و آز. مولوی. مرا هم ز صد گونه آز و هواست ولیکن خزانه نه تنها مراست. سعدی ||. غم و حسرت: چنین است گیتی پر از آز و درد از او تا توان گرد بیشی مگرد فزونیش یک روز بگزایدت بودن زمانی نیفزایدت. فردوسی. دو دیگر چو توران سرافراز مرد کجا آز ایران ورا رنجه کرد. فردوسی. آز آن ناز گذشته بگرفته ست ترا نبند آن ناز ترا هیچ مگر مایه آز. ناصر خسرو ||. حاجت. نیاز: سپاس از خدا ایزد رهنمای که از کاف و نون کرد گیتی پیاپی یکی کش نه آز و نه انباز بود نه انجام باشد نه آغاز بود. اسدی.

آز.

(اخ) نام شهری است.

آزآدان.

(اخ) نام قریه ای به هرات ||. نام قریه ای به اصفهان. آزادان. رجوع به آزادان شود.

آزآور.

[و] (ص مرکب) حریص. مولع. آزپرور. آزور.

آزا.

(ا) در فرهنگهای فرانسوی در ریشه کلمه آسافوتیدا (۱) به معنی انقوزه مینویسند که اصل این کلمه از آزای فارسی به معنی راتیانج و رخیینه، و فوتیدای لاطینی بمعنای گنده است. (۱) - Asa-fatida. Assa-fatida.

آزاج.

(ع ا) ج آزج. اوستانها. بناهای دراز. سغها.

آزاج.

(اخ) نام قریه ای از محال بغداد بر راه خراسان.

آزاد.

(ص) آنکه بنده نباشد. آنکه در رقیقت نباشد. حُرّه. حُرّه. ضد بنده: هر آنکس که دارد ز پروردگان ز آزاد وز پاکدل بندگان... فردوسی. ز بس جود او خلق را بنده کرد بجز سرو و سوسن کس آزاد نیست. ابوعاصم. تو آزادی و هرگز هیچ آزاد نتابد همچو بنده جور و بیداد. (ویس و رامین). آزاد شود بعقل بنده. ناصر خسرو. بزرگ جشن است امروز مُلک را ملکا که شادمان است ای شاه بنده و آزاد. مسعود سعد ||. که بنظام و قیود و آداب سپاهیان و سایر ارباب مناصب مقید نباشد: تن آزاد و آباد گیتی بر اوی بر آسوده از داور و گفتگوی فردوسی ||. یله. رها. مستخلص. رسته. فارغ. سالم از درد. تندرست: ز گفتار او انجمن شاد گشت دل شهریار از غم آزاد گشت. فردوسی. هر آنکه که باشی بدو شادتر ز رنج زمانه دل آزادتر... فردوسی. سیاوش ز گفتار او شاد شد نهانش ز اندیشه آزاد شد. فردوسی. شهنشاه ایران از آن شاد گشت ز تیمار آن لشکر آزاد گشت. فردوسی. چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت بسان یکی کوه پولاد گشت. فردوسی. بدو گفت رستم برو شاد باش بگو شاه را کز غم آزاد باش. فردوسی. چو خواهی که آزاد باشی ز رنج بی آزار و آکنده بی رنج گنج بی آزاری زبردستان گزین... فردوسی. همی باد تا جاودان شاد دل ز رنج و ز غم گشته آزاد دل. فردوسی. بدان شارسان ایمن و شاد باش ز هر بد که اندیشی آزاد باش. فردوسی. همیشه تن آباد و با تاج و تخت ز رنج غم آزاد و پیروز بخت. فردوسی. ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد بسازم خنجری نیشش ز فولاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد. باباطاهر. اگر گردن بدانش داد خواهی ز جهل آزاد باید کرد گردن. ناصر خسرو. کآن پی مصلحت خویش هم آنها گفتند که نبودند ز بند طمع و حرص آزاد. اثیر اوامانی ||. معتق. آنکه او را مولی از بندگی رها و یله کرده باشد: تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد؟ ناصر خسرو. آزاد شد از بندگی آز مرا جان آزاد شو از آز و بزنی شاد و توانگر. ناصر خسرو. من آزاد آزاد کردان اویم که بنده ست چون من هزاران هزارش. ناصر خسرو ||. شاد. شادان. مسرور. مستریح. تهی. فارغ: ز فرزند باشد پدر شاد دل ز غمها بدو دارد آزاد دل. فردوسی. هر آنجا که ویران بد آباد کرد دل غمگنان از غم آزاد کرد. فردوسی. خونی را زار می بردند و خوار تا در آویزند سر زیرش بدار او طرب میکرد و بس دل زنده بود خنده میزد و آن چه جای خنده بود سائلی گفتش که آزادی چرا وقت کشتن این چنین شادی چرا؟ عطار ||. سربلند. سرافراز: آزاد شوی چون الف اگر چند امروز بزیر طمع چو دالی. ناصر خسرو. کیست مولی آنکه او شادت کند همچو سرو و سوسن آزادت کند. مولوی ||. سالم. بی گزند: دل شهریار جهان شاد باد ز هر بد تن پاکش آزاد باد. فردوسی. همیشه تن آزاد بادت ز رنج پراکنده رنج و پُر آکنده گنج. فردوسی ||. مختار. مُخیر ||. مخلی. خالی. بی مستأجر. بی سکنه. پرداخته. پرداخته (خانه و دکان و جز آن ||). بی شوی. بی زن. مُجُرد ||. وارسته. بی علاقه بمال و جاه و مانند آن. توسعاً رند. لابلای. بی قید. درویش ||. بمعنی مجازی، سخت: چند کشیده آزاد زدن ||. نجیب. نبیل. اصیل. شریف. کریم: گشاده در هر دو آزادوار میان کوی کندوری افکنده خوار. ابوشکور. ز شاهان کسی چون سیاوش نبود چنوراد و آزاد و خامش نبود. فردوسی ||. بی نکوهش. بی لوم و طعن لائم و طاعن. بی عیب. سالم. درست: هنوز این قصیده را کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که از این مضایق آزاد توانند بیرون آمد. (چهارمقاله). || تمام. کامل. آزرگار. تخت: شش ماه آزاد؛ شش ماه تمام. یک سال آزاد؛ عام آجرد. سنه جرداء. یک ماه آزاد؛ شهر آجرد: ز آن پس که هزار غصه خوردم در بند گیت سه سال آزاد. کمال اسماعیل. بودند هزار سال آزاد از دولت خانه زادیت شاد. واله هروی ||. هر درخت که بالطبع بی میوه باشد. (از ذخیره خوارزمشاهی ||). بری. مبرا: چنین داد پاسخ که دل شاد دار ز هر بد تن خویش

آزاد دار. فردوسی. طبعت آزاد بود از آزار. قوامی گنجه ای. تو آزادی از ناپسندیده ها نترسی که بر وی فتد دیده ها. سعدی. - آزاد شدن؛ انفکاک. از بندگی رهائی یافتن. رها، مستخلص و یله گشتن. رستن: چو بشنید شاه این سخن شاد شد دل پهلوان از غم آزاد شد. فردوسی. کنون روز داد است و بیداد شد سران را سر از کشتن آزاد شد. فردوسی. و رجوع به آزاد شود. - آزاد گردیدن، آزاد گشتن؛ از بندگی خلاص یافتن. محرّر، عتیق، رها شدن. یله گشتن. رهائی یافتن. رستن. مستخلص گردیدن: دل شاه پرویز از آن شاد گشت کز آن پرهیز دشمن آزاد گشت. فردوسی ||. - فارغ شدن: چو بشنید بیژن دلش شاد گشت ببالید و زاندریشه آزاد گشت. فردوسی. سیاوش بدان گفته ها شاد گشت روانش از اندیشه آزاد گشت. فردوسی. که دیدم ترا خرم و شاددل ز بند غمان گشته آزاددل. فردوسی. دل شاه از اندیشه آزاد گشت سوی آذر رام و خرد گشت. فردوسی. بدینار چون لشکر آباد گشت دل جنگجو از غم آزاد گشت. فردوسی. همه لشکر نامور شاد گشت دل مریم از دردش آزاد گشت. فردوسی ||. مطلق. بی بند. بی قید. که محبوس نباشد. که اسیر نباشد. - آزاد کردن و آزاد گردانیدن؛ شکستن مولی عقد بندگی عبد خود را. عتق. تحریر. اعتاق. (زوزنی). فکاک. فکک: بخانه شد و بنده آزاد کرد بدان خواسته بنده را شاد کرد. فردوسی. رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر. سعدی (گلستان). صد خانه اگر بطاعت آباد کنی به زین نبود که خاطری شاد کنی گر بنده کنی بلطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی. علاءالدوله سمنانی ||. - رها، مستخلص و یله کردن. خلاص بخشیدن. اطلاق. ول کردن. سر دادن: سکندر دل از مردمان شاد کرد ز رنج بیابان تن آزاد کرد. فردوسی. دل من بدین آشتی شاد کن ز وام خرد گردن آزاد کن. فردوسی ||. - مجازاً، بخشیدن. عفو کردن: شاه وی را [قاتل را] آزاد کرد از گناهی که کرده بود. (نوروزنامه). - امثال: آزاد را میازار و چون بیازردی بیوزن. (قابوسنامه). عقیده آزاد است ||. مُجرّد ||. بی عیب.

آزاد.

(۱) نام نوعی ماهی بزرگ و لذیذ، و آن در دریای خزر بسیار باشد.

آزاد.

(۱) نام لحنی که آن را آزادوار نیز خوانند: همی تا برزند آزاد بلبلها به بستانها همی تا برزند قالوس خنیاگر بزمرها. منوچهری.

آزاد.

(ص، ا) نوعی سرو و صفت آن: بسرخه نگه کرد پس پیل تن یکی سرو آزاد بد در چمن. فردوسی. حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را. (گلستان). - مثل سرو آزاد؛ سخت خرم: چو طینوش بشنید ازو شاد گشت بسان یکی سرو آزاد گشت. فردوسی. سیاوش ز ایرانیان شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد. فردوسی.

آزاد.

(۱) نوعی از خرما. (مهدب الاسماء). آزاد. و آن قسمی از خرمای خوب و خوش طعم باشد.

آزاد.

(ص، ا) نوعی سوسن و صفتی از آن و آن سوسن سپید است. (قاموس): گلبن اندر باغ گوئی کودکی نیکوستی سوسن آزاد گوئی

ساقی زیباستی. فرخی. سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار این چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده و آن چنان چون بر غلاف زرّ سیمین گوشوار. منوچهری. خداوندا ز مدح تو زبان بنده درماند و گر چون سوسن آزاد سرتاپا زبان گردد. کمال اسماعیل.

آزاد.

(۱) قسمی درخت جنگلی تنومند و بلند که چوب آن برای ساختن شانه و پوشانیدن پل و سقف بنا بکار است ||. آزاد درخت. (شلیمر ||). ارژن. بادام کوهی. (شلیمر) (۱). (لوزالبربر) (۱) – Arganier

آزاد.

(اخ) نام قصبه ای از توابع نخجوان که شراب و انگور آن مشهور بخوبی است. و مردم آن سفیدفام و نیکوروی باشند. و رجوع به آس و آزاده شود.

آزاد.

(اخ) تخلص شاعری فارسی گوی اهل کشمیر، از متأخرین، صاحب چندین هزار بیت مثنوی و غزل و جز آن. سیاحت را دوست میداشته و در پیری بتویسرکان ساکن و متأهل شده است. نامش احمد. وفات به سال ۱۱۵۰ ه. ق.

آزاد.

(اخ) نام شاعری پارسی گوی از اهل لاهور، نامش حافظ غلام محمد. وفاتش در ۱۲۰۹ ه. ق.

آزاد.

(اخ) نام زن شهر بن باذان، والی صنعا از دست رسول صلوات الله علیه. آنگاه که اسود عنسی مُتنبی شوی او را بکشت آزاد را به عنف تزویج کرد، وقتی پیغامبر صلوات الله علیه چند تن را بکشتن اسود بفرستاد این زن بخونخواهی شهر بن باذان فرستادگان را در خانه پنهان داشت و آنان بر اسود دست یافته او را بکشتند.

آزادان.

(۱) ج آزاد. احرار.

آزادان.

(اخ) آزادان. نام قریه ای نزدیک اصفهان، مسقط الرأس ابو عبدالرحمن قتیبه بن مهران مقری ||. نام قریه ای نزدیک هرات، مدفن شیخ ابوالولید احمد بن ابی رجا.

آزادبخت.

[ب] (اخ) (ایل...) رجوع به طرهان (ایل...) شود.

آزادبر.

[ب] (اخ) نام قریه ای از لوراو شهرستانک بایالت طهران.

آزاد بلگرامی.

[د ب] (اخ) از شعرای پارسی گوی هند، نامش امیرغلامعلی. وفاتش در سال ۱۱۶۵ ه. ق. بوده است.

آزادبهر.

[ب] (ص مرکب) در شاهد زیر ظاهراً به معنی مبرّا و برکنار است: تو شاد بادی و آزادبهر از چم (۱) دهر عدوت باد ز بار عنا و غم دَخْدَخ. سوزنی. (۱) - ن ل: غم.

آزاد حبشی.

[د ح ب] (اخ) نامش الماس و در ابتدا مملوک سیدمحمد متخلص بسحاب بود، چون شعر فارسی نیک میگفت فتحعلی شاه قاجار او را بخیرید و آزاد کرد. صاحب مجمع الفصحاء در شرح حال شعرای معاصر دو شاعر آزادتخلص را یکی بعنوان «آزاد حبشی» و دیگری به نام «آزاد» مطلق یاد کرده است. لیکن این هر دو چنانکه از خود کتاب مستفاد می شود یکی است.

آزادخلق.

[خ] (ص مرکب) کامل الخلقه. (شعوری از شرفنامه).

آزاددارو.

(۱) مرکب) سلق جبلی، و بیخ آن را حلیمو گویند.

آزاددرخت.

[زاد، د ر] (۱) مرکب) آزادرخت. آزادرخت. نام درختی است عظیم، ثمرش شبیه به زعرور و بخوشه. تخمش مانند تخم زعرور، ثمر آن در آخر بهار رسد و مدتها بر درخت ماند و خوردنی نیست. برگش سبز مایل بسیاهی مثل برگ ترنج و خزان نمی کند گلش سرخ شبیه بخیری در غایت خوشبوئی. جوشانیده پوست آن در تب های آجامی نافع، و خواص بسیار دیگر نیز در مفردات برای برگ و تخم و میوه و پوست آن نوشته اند و بعضی تخم او را مقدار درهمی کشنده دانسته اند و نیز خوردن برگ و چوب آن را در بهایم زهر قاتل گفته اند و برخی آثار سمی را در آن انکار کرده و تنها نوعی از آن را که شبیه بندوق است سم شمرده اند. آن را در گرگان زهر زمین و در تنکابن جلی دارد (۹) و در طبرستان طاخک و پارس طاغ و سرشک گویند، و چون از هسته آن در پاره ای جایها سبجه کنند درخت تسبیح نیز خوانند و در عربی آن را قیقبان (ابن درید) و شجره حُرّه و شجره التسبیح نامند و بهندی نام آن بکاین است، و بگفته بعض فرهنگ نویسندگان و شالسنجان نیز مرادف این کلمه باشد: من بنده آن قد چو

آزاددرختم من هندوی آن صورت چون لعبت چینم. شرف شفره (۱). (۱) - بعض فرهنگها علقم را مرادف آزاددرخت نوشته اند و این صحیح نیست، چه علقم هر درخت یا چیز تلخ یا حنظل است. و چون میدانی صاحب السامی فی الاسامی در فصل «فی نبات البر» گوید: العلقم؛ کوسته. الحنظل و الشری؛ بار او و الشری ایضاً درخت حنظل. الهیید؛ دانه حنظل. الخطبان؛ حنظل که خطها در او پدید آمده باشد. الصرایه؛ آنکه زرد شده باشد. در بعض فرهنگها حنظل را بار آزاددرخت نوشته اند و نسبت آن را بمیدانی داده اند در صورتی که میدانی حنظل را همان معنی معروف داده و یکی از مرادفهای آن را علقم نوشته است. و چنانکه گفتیم علقم آزاددرخت نیست. ریشه کلمه Azadarachata و Azadirachta در فرانسه و نیز Azadirine (ماده قلیائی که از قسمی آزاددرخت گیرند و بجای گنه گنه در تب های آجامی بکار برند) همین کلمه فارسی است و از فرهنگهای عادی فرانسه فوت شده است.

آزادزاد.

(ن مف مرکب / ص مرکب) نجیب زاده: تو مرا یک لطمه بزنی، حارث گفت حاشا که من هرگز این کنم و هیچ آزادزاد پدر را لطمه نزنند. (مجمَل التواریخ).

آزادزن.

[ز] (ا مرکب) حُرّه.

آزادشده.

[ش د / د] (ن مف مرکب) عتیق. معتق. آزاد کرده. مولی.

آزادکرد.

[ک] (ن مف مرکب) آزاد کرده. آزادشده. عتیق. معتق. محرّر. مولی: همه گفتند ما فرمان تو کنیم و بنده و آزاد کرد تو باشیم. (تاریخ سیستان). من آزاد آزادکردان اویم که بنده ست چو من هزاران هزارش. ناصر خسرو.

آزاد کرده.

[ک د / د] (ن نف مرکب) عتیق. مُعْتَق. محرّر. مولی.

آزادکننده.

[ک ن ن / د] (ن مف مرکب) مُعْتِق. محرّر. مولی.

آزادگان.

[د / د] (ا) ج آزاده. احرار. جوانمردان: دیر زیاد آن بزرگوار خداوند جان گرامی بجانش اندر پیوند... دائم بر جان او بلرزم ازیراک مادر آزادگان کم آرد فرزندان. رودکی. منم گیو گودرز کشوادگان سر سرکشان پور آزادگان. فردوسی. نیامد همی بانگ شهزادگان

مگر کشته شد شاه آزادگان. فردوسی || نُجبا : و سپاه جمع شد از موالی و سرهنگان و آزادگان سیستان همه یکدل و یک نهاد و تشویش از میان برخاست. (تاریخ سیستان). من از پاک فرزند آزادگانم نگفتم که شاپور بن اردشیرم. ناصر خسرو. کجا باشد محل آزادگان را در چنین وقتی که بر هر گاهی و تختی شه و میر است مولائی. ناصر خسرو. و گر آرزوت است کآزادگان ترا پیشکاران شوند و خدم. ناصر خسرو. از آنکه وحشت آزادگان خطرناک است. عبدالواسع جبلی ||. وارستگان. درویشان. (بمعنی مجازی فعلی) لابلایان. رندان. بی قیدان : اگر ندارم سیم شکوفه نیست عجب که سرو نیز ز آزادگان و بی درم است. رفیع لبنانی. قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال. سعدی. بسرو گفت یکی میوه ای نمی آری جواب داد که آزادگان تهی دستند. سعدی. گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم و گهی تازه اند و گاه پژمرده و سرو را هیچ نیست و همه وقتی تازه است و این است صفت آزادگان. (گلستان). مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست. ابن یمین. بخواه جان و دل از بنده و روان بستان که حکم بر سر آزادگان روان داری. حافظ. -امثال: آزادگان تهی دستند. سعدی. مادر آزادگان کم آرد فرزندان. رودکی. مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست. ابن یمین. ... وحشت آزادگان خطرناک است. عبدالواسع جبلی.

آزادگی.

[د / د] (حامص) حریت. جوانمردی. اصالت. نجابت. شرافت. مُرُوت. مکرمت. (دستوراللغة). وارستگی. مردمی : همه آزادگی و همت تو قهر کرده ست مرکیانا را. خسروانی یا خسروی. ابوالمظفر شاه چغانیان که برید به تیز دشنه آزادگی گلوی سؤال. منجیک. بداد و دهش دل توانگر کنید از آزادگی بر سر افسر کنید. فردوسی. بزرگان گنج سیم و زر گواند تو از آزادگی مردم گوالی. طیان مرغزی. به آزادگی از همه شهریاران پدیدار همچون یقین از گمانی. فرخی. اینت آزادگی و بارخدائی و کرم اینت احسانی کآن را نه کران است و نه مر. فرخی. ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب ای عادت تو بر تن آزادگی روان. فرخی. نشان کریمی و آزادگی بر آوردن مردم ممتحن به آزادمردی و آزادگی تو کس دیده ای درخور خویشتن؟ از آزادگان هر که او پیشتر بشکر تو دارد زبان مرتهن... فرخی. آزادگی آموخته زو طریق رادی گرفته زو رسوم و سنن و آزادگان را برکشیده ز چاه چاهی که پایانش نیابد رسن. فرخی. ای به آزادگی و نیک خوئی نه عجم دیده چون تو و نه عرب. فرخی. تو را بمردی و آزادگی میان سپاه هزار نام بدیع است و صد هزار لقب. فرخی. ای خوی تو خجسته و رای تو چون تو راست دائم تو را بفضل و به آزادگی هوست. فرخی. بعلم و عدل و به آزادگی و نیکخوئی مؤید است و موفق مقدم است و امام. فرخی. ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید ز آهوان چو نگاری ز بتکده فرخار. فرخی. بدین کریمی و آزادگی که داند بود مگر امیر نکوسیرت نکو کردار. فرخی. ای بحرّی و به آزادگی از خلق پدید چون گلستان شکفته ز سیه شورستان. فرخی. همه پادشاهان همی زو زنند بشاهی و آزادگی داستان. فرخی. دانش و آزادگی و دین و مروت این همه را خادم درم نتوان کرد. عنصری. هزار سال همیدون بزی بیروزی بمردمی و به آزادگی و نیک خوی. منوچهری. خوی بد اندر ره آزادگی قید دو دست و غل بر گردنست. ناصر خسرو. در ره آزادگیست قول وی و فعل وی پاک ز تزویر و زرق دور ز تلیس و بند. سوزنی. طریق صدق بیاموز ز آب صاف ای دل براستی طلب آزادگی ز سرو چمن. حافظ. سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم. حافظ ||. آسایش. آسودگی. شادی : هست خلت عین کارافتادگی گر خلیلی کم طلب آزادگی. عطار. - آزادگی کردن؛ جوانمردی نمودن : نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم. فرخی. بر ظن نیکو قصد کردم بدو آزادگی کرد و وفا کرد ظن. فرخی. - آزادگی نمودن؛ ابراز، اظهار و اعلام آزادگی : آزاده برکشیدن و رادان رسوم اوست و آزادگی نمودن و رادی شعار او. فرخی. ز آزادگی نمودن کردارهای نیک آزادگان بشکر تو گشتند مرتهن. فرخی. - امثال: آزادگی و طمع بهم ناید. ناصر خسرو.

آزادماهی.

(ا مرکب) آزادماهی. قسمی ماهی بزرگ و لذیذ و در دریای خزر بسیار باشد. و رجوع به آزادماهی شود.

آزادمرد.

[م] (ص مرکب) آزاده. حرّ. (دهار). جوانمرد. اصیل. نجیب. صاحب نسب بلند. شریف. کریم. نبیل: همه پهلوانان آزادمرد بر او خواندند آفرینها بدرد. فردوسی. بیامد سبک مرد افسون پژوه... بتزد سه دانا و آزادمرد. فردوسی. پدرت آن جهاندار آزادمرد شنیدی که با روم و قیصر چه کرد. فردوسی. خروشی برآمد ز ایران بدرد از آن شهریاران آزادمرد. فردوسی. یکی دشت با دیدگان پر ز خون که تا او [سیاوش] کی آید ز آتش برون ز آتش برون آمد آزادمرد لبان پر ز خنده برخ همچو ورد. فردوسی. بهر نیک و بد شاه آزادمرد بفرزند بر، نازده باد سرد همی پروریدش بناز و برنج... فردوسی. بگفتند کای شاه آزادمرد بگرد بلا- تا توانی مگرد. فردوسی. سوم منزل آن شاه آزادمرد [فریدون] لب دجله و شهر بغداد کرد. فردوسی. وز آن پس بشد روشنک پر ز درد چنین گفت کای شاه آزادمرد... فردوسی. چنین گفت کای شاه آزادمرد نگه کن که فرزند با من چه کرد. فردوسی. بشد موبد و برگرفت ز گرد بردش بر شاه آزادمرد. فردوسی. میازار کس را که آزادمرد سر اندر نیارد به آزار مرد. فردوسی. ندیده ست کس ترک آزادمرد چه گویم کنون روز ننگ و نبرد؟ فردوسی. چنین گفت کای شاه آزادمرد چگونه ست کارت بدشت نبرد؟ فردوسی. و محمد بن هرمز... اندر مظالم شد و گفت بسیستان رسم نیست که مال زیادت خواهند و لشکری بلشکر جای باشد که مردمان را زنان و دختران باشد. مردم بیگانه بمنزل و سرای آزادمردان واجب نکند. (تاریخ سیستان). جدان من همه جهان بگرفتند هر جا که بسرای آزادمردان رسیدند همان کردند. (تاریخ سیستان). گفت ای آزادمردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گریز پیش خواهد آمد. (تاریخ بیهقی). پس گفت [عبدالله زبیر] هان ای آزادمردان حمله برید. (تاریخ بیهقی). و من [عبدالرحمن] و این آزادمرد با ایشان میرفتیم تا پای قلعت، قلعه ای دیدم سخت بلند. (تاریخ بیهقی). فضل [برمکی] املاء همی کرد و سخن نرم همی گفت، یکی سخن بگفت دبیر نشنید... از وی بازخواست... دیگر بار گفت دبیر هم نشنید آن سخن دیگر بار خواست فضل... گفت چند بار پرسی ای نبطی؟ گفت آزادمردان چنین گویند! و این داشتم بتو که این شنوم! (تاریخ برامکه). بوالفرج ای خواجه آزادمرد هجر وصال تو مرا خیره کرد. مسعود سعد. هیچ دانی از چه باشد قیمت آزادمرد بر سر خوان لثیمان دست کوتاه کردن است. سنائی. بخندید صراف آزادمرد وز آمیزش زر بدو قصه کرد. نظامی. بمرد از تهیدستی آزادمرد ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد. سعدی. بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکمردان آزادمرد. سعدی ||. ایرانی: بگیتی نداند کسی هم نبرد ز رومی و توری و آزادمرد. فردوسی. و رجوع به آزاده و آزاده مرد شود.

آزادمرد.

[م] (اخ) لقب لهراسب. (مجمّل التواریخ).

آزادمرد.

[م] (اخ) نام عامل حجاج بن یوسف ثقفی که شهر فسا را در فارس تجدید عمارت کرد و شکل آن را که مثلث بود بگردانید. (از نزهة القلوب).

آزادمردآباد.

[م] (اِخ) نام قلعه ای محکم در نواحی همدان.

آزادمردان.

[م] (اِ مرکب) جِ آزادمرد. احرار. نجبا. شرفا. نبلا.

آزادمردی.

[م] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزادمرد. حریت. مکرمت. نجابت. اصالت. کرم. مردمی: گرایدون که بر من نسازید بد کنید آنچه ز آزادمردی سزد... فردوسی. سپاهی که شان تاختن پیشه بود وز آزادمردی کم اندیشه بود. فردوسی. مردی و آزادمردی زو همی بوید بطبع همچنان کز کلبهء عطار بوید مشک و بان. فرخی. از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی. (تاریخ بیهقی). به آزادمردی ستودش کسی که در راه حق سعی کردی بسی. سعدی. چو حاتم به آزادمردی دگر ز دوران گیتی نیاید بیر. سعدی.

آزادمیوه.

[و / و] (اِ مرکب) حلوا و نقلی باشد که از قند یا عسل و مغز بادام و نخود و پسته و فندق مقشر و خلال کرده کنند و آن را شکر بادام نیز گویند: کعب الغزال دارد از بوی مشک سهمی آزادمیوه دارد از قند سوده گردی. بسحاق اطعمه ||. نخود قندی و بادام قندی برنگهای مختلف. (برهان).

آزادنامه.

[م / م] (اِ مرکب) آزادی نامه. خط آزادی. نامه آزادی. (از بهار عجم). لکن در فارسی فصیح مستعمل نیست. بلعمی در تاریخ و ابن بلخی در فارسنامه بکار برده اند.

آزادوار.

[زاد] (ص مرکب، ق مرکب) باخوی و خصلت آزادان. چون آزادمردان: زمانه پندی آزادوار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پند است بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومند است. رودکی. گشاده در هر دو آزادوار (۱) میان کوی کندوری افکنده خوار. ابوشکور. (۱) - رجوع به آزاده وار شود.

آزادوار.

[زاد] (اِ مرکب) نام لحن و نوائی از موسیقی: صلصل باغی بیاغ اندر همی نالد بدرد بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان و آن زند بر نایهای لوریان آزادوار. منوچهری. دستانهای چنگش سبزه بهار باشد نوروز کیقبادی و آزادوار باشد. منوچهری.

آزادوار.

[زاد] [اخ] شهر کی است [از خراسان بنو احوی اسفراین] اندر میان بیابان و بانعمت و بر راه گرگان. (حدود العالم). و میوه خاصه انگور آن بخوبی مشهور است و یاقوت گوید شهری است در اول ناحیه جویین یا گویان از طرف قومس از توابع نیشابور - انتهى. و مدفن سید حسن غزنوی شاعر بدانجاست و ابوموسی ابراهیم بن عبدالرحمن بن سهل آزادواری منسوب بدین قریه است.

آزاده.

[د / د] (ص) آنکه بنده نباشد. حرّ. حرّه. آزاد. آزادمرد. مقابل بنده و عبد. ج، آزادگان : ز مادر همه مرگ را زاده ایم همه بنده ایم ارچه آزاده ایم. فردوسی. چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد که آزاده را کاهلی بنده کرد. فردوسی. از ایران جز آزاده هرگز نخاست گرفت از شما بنده هر کس که خواست. اسدی. سیرت و کردار، گر آزاده ای بر سنن و سیرت احرار کن. ناصر خسرو. آزاده ای که جوید نام نکو بشعر چون بندگان ز خلق نباید ستد بها. مسعود سعد. هست زیر فلک گردنده قانع آزاده و طامع بنده. جامی. آزاده کرده. مُحرّر. مولی. مُعتق : بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر بر او داشت تا بود گردان سپهر سپاهی بدانگونه کردی تباه که بخشایش آرد همی هور و ماه از آن شاه جنگی منم یادگار مرا هم چنان دان که کشتی بزار ز مادر همه مرگ را زاده ایم بناچار گردن ورا داده ایم بمان تا بمانم بدهر اندکی کز آزادگان تو باشم یکی. فردوسی. گهری. اصیل. نجیب. شریف. کریم. از طبقه اشراف. به نسب : مدخلان را رکاب زراگین پای آزادگان نیابد سر. رودکی. گفت هنگامی یکی شهزاده بود گوهری و پرهیز آزاده بود شد بگرمابه درون یک روز غوشت بود فریبی و کلان و خوب گوشت. رودکی (از سندبادنامه). فرزانه تر از تو نبود هرگز مردم آزاده تر از تو نبرد خلق گمانه. خسروی. چو گشتاسب بر شد بتخت پدر که فر پدر داشت و بخت پدر بسر بر نهاد آن پدر داده تاج که زینده باشد به آزاده تاج. دقیقی. ای سر آزادگان و تاج بزرگان شمع جهان و چراغ دوده و نوده. دقیقی. پس و پیش گرد اندر آزادگان همی رفت [نوشیروان] تا آذرآبادگان. فردوسی. چو آمد [سیاوش] بر کاخ کاووس شاه خروش آمد و برگشادند راه پرستار با مجمر و بوی خوش بشد پیش او دست کرده بکش بهر گنج بر سیصد استاده بود میان در سیاوش آزاده بود. فردوسی. همان نیز گودرز کشوادگان سر نامداران و آزادگان بکین سیاوش ده و دوهزار بیاورد برگستونور سوار چنین گفت با ماهیار آرزوی که ای پیر آزاده نیکخوی. فردوسی. حسین قتیب است از آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان. فردوسی. ز پیوند مهراب و از مهر زال وز آن هر دو آزاده ناهمال (کذا). فردوسی. بطوس و بگودرز کشوادگان بگیو و بگرگین و آزادگان. فردوسی. بزرگان و آزادگان را بشهر ز نیکیت باید که یابند بهر. فردوسی. بفرمود تا پیشش آزادگان بستند و گردان لشکر میانفردوسی. به آزادگان گفت پشت سپاه که ای نامداران و شیران شاه. فردوسی. از آزادگان هر که دیدی براه پرسیدی از نامدار سپاه. فردوسی. پس آزاده نستور پور وزیر به پیش افکند اسب چون نژده شیر. فردوسی. بیامد بدرگاه آزاده شاه کمر بسته و بر نهاده کلاه. فردوسی. من از دخت خاقان فرستاده ام نه جنگی کسی ام نه آزاده ام. فردوسی. پس آزاده شیدسپ فرزند شاه بکینش کند تیز اسب سپاه. فردوسی. کنون چیست پاسخ فرستاده را چه گوئیم مهراب آزاده را؟ فردوسی. یکی جام زرین پر از باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد. فردوسی. بچیز تو او ساز مهمان کند دل مرد آزاده خندان کند. فردوسی. ز دهقان و تازی و پرمایگان زنان بزرگان و آزادگان از آن مهتران چار زن برگزید که اندر گهر بد نژادش پدید. فردوسی. بیامد پس آزاده شیرو چو گرد دلش گشت پر خون و رخسار زرد فردوسی. برادر دو بودش [فریدون را] دو فرخ همال از او هر دو آزاده، مهتر بسال. فردوسی. بزرگان و آزادگان را بخوان بچشن و بسور و به رای و به خوان. فردوسی. بیالیز زیر گل افشان درخت بخت آن سه آزاده نیکبخت. فردوسی. چو تاج بزرگی بسر بر نهاد از او شاد شد تاج و او نیز شاد کجا بود از گیتی آزاده ای خداوند تاج و کیان زاده ای. فردوسی. از ایران هر آنکس که گوزاده بود دلیر و خردمند و آزاده بود بفرمود [کاوس] تا جمله بیرون شدند ز پهلو سوی دشت و هامون شدند. فردوسی. ندیده ست هرگز چنو هیچ زایر عطا بخشی آزاده زرفشانی. فرخی. کریم است و آزاده و تازه روئی جوان است و آهسته و باوقاری. فرخی. گفتا چه خوانم این

شه آزاده را به نام گفتم یمین دولت محمود دین پناه. فرخی. آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی با فرّ شهنشاهی و با زیب سواری (۱). فرخی. او تکیه کرده بر چمن و باغ پیش او آزادگان نشسته و بت چهرگان پیای. فرخی. دل بدان یافته ای زآنکه نکو دانی خواند مدحت خواجه آزاده بالفاظ دری. فرخی. ابوالفتح کآزادگان جهان شدستند بر جود او مفتتن. فرخی. آزاده برکشیدن و رادان رسوم اوست و آزادگی نمودن و رادی شعار او. فرخی. همه آن گوید کآزاده ای از غم برهد کار دشوار شود بر دل سلطان آسان. فرخی. عطای او نه ز دشمن برید و نه از دوست چنین بود ره آزادگان و خوی کرام. فرخی. گشاده بر همه خواهندگان دست چنان چون بر همه آزادگان در. فرخی. کریم طبعی آزاده خداوندی که خلق یکسر از او شاگرد و او مشکور. فرخی. ترا به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم زیادتی است بر آزادگان همه هموار. فرخی. ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد زین روی ترا گویم کآزاده نابی. فرخی. جرعه بر خاک همی ریزم از جام شراب جرعه بر خاک همی ریزد آزاده ادیب. منوچهری. دگر آزادگان و نامداران بزرگان و دلیران و سواران. (ویس و رامین). نباشد هیچ بیگانه ستمگر نباشد هیچ آزاده ستم بر. (ویس و رامین). کجا چون برد [شاه موبد] لشکرگه به آمل همه شب خورد با آزادگان مل. (ویس و رامین). چنان دان که آن لائی نیک فال که یعقوب را بود شایسته خال دو آزاده دخت دلارام داشت کز آن هر دو دختر جهان نام داشت. شمسی (یوسف و زلیخا). مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست. ناصر خسرو. اگر جفت آزی نه آزاده ای ازیرا که این زآن و آن زین جداست. ناصر خسرو. نیست آزاده را قبانمدی که همش پاره برنبدوخته اند. خاقانی. گفته آنهاست که آزاده اند کاین دو ز یک اصل و نسب زاده اند. نظامی. نه چون ممسکان دست بر زر گرفت چو آزادگان بند از او بر گرفت. سعدی. که زشت است در چشم آزادگان بیفتادن از دست افتادگان. سعدی. گر سفله بمال و جاه از آزاده به است سگ نیز بصید از آدمیزاده به است. سعدی. کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان به خدمت آزادگان بسته. (گلستان). هست ارادت بر هر آزاده ترک ماکان علیه العاده. جامی ||. ولی. صالح. حلال زاده. (از تحفه السعاده ||). رها. مستخلص. یله: بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی. حافظ ||. خاضع: سعدی افتاده ای است آزاده کس نیاید بجنگ افتاده. سعدی (۲ ||). فارغ ||. بی بار: زایران را هم از او نعمت و هم دانش (کذا) و آنگه از منت آزاده دل و گردن گر همه نعمت یک روز بما بخشد نهد منت بر ما و پذیرد من. فرخی ||. آسوده. مرفه. شاد: چون ترا می بینم از آزادگان کی شناسی درد کارافتادگان؟ عطارد. و رجوع به آزادگی شود ||. پهلوان. سرسپاه: چو ویرو دید گردان را چنین زار بگرد قارن اندر کشته بسیار بگفت آزادگانش را به تندی که از جنگ آوران زشت است کندی. (ویس و رامین ||). وارسته: لبی نان خشک و دمی آب سرد همین بس بود قوت آزاده مرد. فردوسی. گر آزاده ای بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس. سعدی. مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار تا همه عمر وجودش بسلامت باشد زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد. ابن یمین ||. لقب خاص ایرانیان بوده است و جز ایرانی حتی پادشاهان ملل دیگر را این نام نمیداده اند. آن گاه که کردیه خواهر بهرام چوبینه ازدواج خاقان چین را نمیپذیرد یلان سینه او را برای گسته هم سردار ایرانی خواستاری میکند و کردیه تن درمیهد: یلان سینه با کردیه گفت زن بگیتی ترا دیده ام رای زن ز خاقان [پرموده شاه] کناره گزیدی سزید که رأی تو آزادگان را گزید چه گوئی ز گسته هم یل خال شاه توانگر سپهد یل باسپاه بدو گفت شوئی کز ایران بود از او تخمه ما نه ویران بود. فردوسی. همی رای زد جنگ را با سپاه بدینگونه تا گشت گیتی سیاه بختند ترکان و آزادگان جهان شد جهانجوی را رایگان. فردوسی. ز جایی که آمد فرستاده ای ز ترک و ز رومی و آزاده ای از او مرزبان آگهی داشتی چنین کارها خوار نگذاشتی. فردوسی. ج. آزادگان. و رجوع به آزاد مرد و آزاده مرد شود ||. اسب گرنامه. اسب پادشاهان. طرف. (زمخسری). - سرو آزاده؛ سرو آزاد: بشکست و بکند سرو آزاده بنشانند بجای او سپیداری. ناصر خسرو. و ظاهراً مراد از سرو آزاده، صنوبر و چلغوزه باشد. - سوسن آزاده؛ سوسن آزاد. سوسن سفید: از زبان سوسن آزاده ام آمد به گوش کاندرا این دیر کهن، کار سبکباران خوش است. حافظ. نهفته سوسن آزاده در میان چمن

بگوش رهن دی گفت از زبان بهار بیار پیرهن شاهدان بستان را و گرنه می کندت بید، گربه در شلوار امید. - امثال: آزاده را میازار و چون بیازردی بیوزن. (قابوسنامه). نباشد هیچ آزاده ستم بر. (ویس و رامین). (۱) - یاء سواری یاء مصدری است نه خطاب. (۲) - چنانکه در معنی کلمات آزاد و آزاده و آزادمرد و آزاده مرد و آزادگان گفته شد گاهی این کلمات به صورت اطلاق معنی ایرانی میدهد و باز دیده می شود که در این بیت سعدی و نظائر آن آزاد و آزاده به معنی خاضع و فروتن و مانند آن آمده است، و نیز در گرشاسبنامه اسدی در مقام حماسه خطاب بترکان یا مردم چین میگوید: از ایران جز آزاده هرگز نخاست گرفت از شما بنده هر کس که خواست. و در نامه تنسر در دو مورد آمده است: «و از این است که ما را خاضعین نام نهادند». (چ تهران ۱۳۱۱ ه. ش. ص ۲۸ س ۱). «و جزو چهارم این زمین، که منسوبست پیارس و لقب بلادالخاصین». (ص ۴۰ س ۹). از مجموع گفته های فوق و مقایسه آن ها با یکدیگر گمان میکنم کلمه خاضعین نامه تنسر ترجمه کلمه آزاد است یعنی همان کلمه ای که لقب ایرانیان بوده است و باز می بینیم که یکی از معانی آزاد، سرو یا نوعی از سرو است و صورت سرو یا سرو سرافکننده از زمانهای باستانی تا امروز در ابنیه و ظروف و جامه ها پوشیدنی و گستردنی ایرانی و جقه و تلتاج شاهان مثل رمز و نشان و نماینده ملی ما، بنظر می آید و چنین مینماید که حکایت از راستی و فروتنی میکند و بعید نیست که اصل کلمه آس و اُست (نام قومی از ایرانیان ساکن قفقاز و قریه ای بفارس و آذربایجان و چند موضع دیگر) نیز، همان آزاد و مؤید دیگر این دعوی باشد. و نیز آزادان، نام دو موضع، باز این مدعا را تأیید میکند.

آزاده.

[د] (اخ) لقب نوزر، پادشاه پیشدادی ||. نام کنیزکی چنگ زن، معشوقه بهرام گور.

آزاده خو.

[د / د] (ص مرکب) آزاده خوی. دارای خوی آزادگان: همی تیر و چوگان کنند آرزوی چه فرمان دهد شاه آزاده خوی؟ فردوسی. گمانت چنین است کاین تاج و تخت سپاه و فزونی و نیروی بخت ز گیتی کسی را نبند آرزوی از آن نامداران آزاده خوی... جهان را بمردی نگه داشتند یکی چشم بر تخت نگماشتند. فردوسی. سپهد فرستاد از چار سوی گزیده بزرگان آزاده خوی. فردوسی. بیامد سوی حجله آرزوی بدو گفت ای ماه آزاده خوی. فردوسی. همی بود جشنی نه بر آرزوی ز تیمار پیروز آزاده خوی. فردوسی. توئی چون فریدون آزاده خوی منم چون پرستار و نام آرزوی. فردوسی. بدیدار او آمدش آرزوی بر دختر و شاه آزاده خوی فرستاده هندی فرستاده ای... فردوسی. گرفتند گرد اندرش چار سوی چو بیچاره شد شاه آزاده خوی... فردوسی ||. در صفت اسب، اصیل. نجیب: هم آهوفغند است هم یوزتک هم آزاده خویست و هم تیزگام. فرالای.

آزاده خوی.

[د] (اخ) نامی است که فریدون بزن تور داد: زن سلم را کرد نام آرزوی زن تور را نام آزاده خوی زن ایرج نیک پی را سهی کجا بد سهیلش بخوبی رهی. فردوسی.

آزاده دل.

[د / د] (ص مرکب) فارغ بال ||. صالح. (برهان ||). حلال زاده. (برهان).

آزاده سرو.

[د / د سَرُو] (ا مرکب) سرو آزاد: یلی دید مانند آزاده سرو برخ چون تدر و میان همچو غزو. فردوسی.

آزاده مرد.

[د / د م] (ص مرکب) آزاد مرد. آزاده. جوان مرد. فتی: چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد که آزاده را کاهلی بنده کرد. فردوسی. بترسید شاپور آزاده مرد دلش گشت پردرد و رخساره زرد. فردوسی. بزرگان ایران همه پر ز درد برفتند با شاه آزاده مرد. فردوسی. چنین رادی چنین آزاده مردی ندانم بر چه طالع زاد مادر فرخی ||. ایرانی: زشت بود بودن آزاده مرد بندهء طوغان و عیال ینال. ناصر خسرو. رجوع به آزاد و آزاد مرد و آزاده شود.

آزاده مردم.

[د / د م د] (ص مرکب) آزاد مردم. آزاده مرد: نهان در جهان چیست آزاده مردم نبینی نهان را به بینی عیان را. ناصر خسرو.

آزاده مردی.

[د / د م] (حامص مرکب) آزاد مردی. چگونگی و صفت آزاده مرد.

آزاده وار.

[د / د] (ص مرکب، ق مرکب) آزادوار. با صفت آزاده. چون آزاده: گشاده در هر دو آزاده وار (۱) میان کوی کندوری افکنده خوار. ابوشکور. هزار آفرین باد هر ساعتی بر آن عادت و خوی آزاده وار. فرخی. (۱) - رجوع به آزادوار شود.

آزادی.

(حامص) عتق. حریت. اختیار. خلاف بندگی و رقیق و عبودیت و اسارت و اجبار. قدرت عمل و ترک عمل. قدرت انتخاب: به آزادی است از خرد هر کسی چنان چون نالد (۱) ز اختر بسی. فردوسی. جانت آزادی نیابد جز بعلم و بندگی گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر. ناصر خسرو. آزادی اندر بی حاجتی است. (کیمیای سعادت). آزادی آرزوست مرا دیر سالهاست تا کی ز بندگی، نه کم از سرو و سوسنم. عمادی شهریاری ||. جدائی. دوری: ز مهر خویش جز شادی نبینم که از پیروزی آزادی نبینم (۲) ||.؟ رهائی. خلاص ||. آزاد مردی ||. شادی. خُرمی. خشنودی. رضا: بدو گفت شاه ای زن کم سخن یکی داستان گوی با من کهن بدان تا بگفتار تو می خوریم بمی درد و اندوه را بشکریم بتو داستان نیز کردم یله از این شاهت آزادی است ار گله زن کم سخن گفت آری نکوست هم آغاز و فرجام هر کار از اوست. فردوسی. تا دلم نستدی نیاسودی چون توان کرد از تو آزادی؟ فرخی. خداوندا بدین مایه بکردم بر تو استادی نه ز آن گفتم من این کز تو پدر را نیست آزادی. فرخی. سپهبد فرستاد نامه بشاه ز پیروزی و کار آن رزمگاه ز رزم نریمان یل روز کین وز آزادی شاه توران زمین. اسدی. که داند گفت چون بد شادی ویس ز مرد چاره گر آزادی ویس. (ویس و رامین). نشسته ویس چون خورشید بر تخت هم از خوبی به آزادی هم از بخت. (ویس و رامین). چو فغفور بنهاد در کاخ پای بیامد سر خادمان سرای ز گرشاسب آزادی آورد پیش همان نیز خاتون، ز اندازه بیش که بر ما ز تو مهر به داشته ست پس پرده بیگانه نگذاشته ست. اسدی. ترا روز برنائی و شادی است ز بخت بصد گونه آزادی است. شمس

(یوسف و زلیخا). ای گروه مؤمنان شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید. مولوی. آنکه زو هر سرو آزادی کند قادر است ار غصه را شادی کند. مولوی. جستن چشم راست از شادی خبرت گوید و ز آزادی. اوحدی ||. خوشی. استراحت: ای جهانی ز تو به آزادی بر من از تو چراست بیدادی؟ فرخی ||. شکر. شکر گفتن. (اوبهی). سپاس. حق شناسی. مدح. ثنا: پس از وی اندر گذشت و بعلم عمّ خویش برزافره [فریرز] بگذشت کشتگان دید بسیار، و گودرز ابا برزافره آزادی بسیار کرد او را [که] اندر این حرب کار بسیار کرد (کذا). (ترجمه طبری بلعمی). ابلیس پیش ایشان شد و بنشست و از حال ایشان پرسید آدم از خدای تعالی شکر کرد و آزادی کرد و تسبیح کرد خدای را. (بلعمی، ترجمه طبری). نیا طوس را دید و در بر گرفت پرسید و آزادی اندر گرفت ز قیصر که برداشت آنگونه رنج ابا رنج لشکر تهی کرد گنج. فردوسی. کنون آفرین تو شد ناگزیر بما هر که هستیم برنا و پیر هم آزادی تو بیزدان کنیم دگر پیش آزاد مردان کنیم. فردوسی. نعمتی بهتر از آزادی نیست بر چنین مائده کفران چه کنیم؟ خاقانی. هرگز نفسی حکایت از تو نکنم کآزادی بی نهایت از تو نکنم از دل نکنم شکایتی از تو کنم (کذا) وز دل کنم این شکایت از تو نکنم. ظهیر فاریابی. - امثال: آزادی آبادیست. آزادی اندر بی حاجتی است. (۱) - بنالد (۲). (۳) - به صورت دعاست.

آزادبخواه.

[خوا / خا] (نف مرکب) طرفدار حکومت آزاد. آزادی طلب.

آزادبخواهی.

[خوا / خا] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزادبخواه. آزادی طلبی.

آزادی طلب.

[ط ل] (نف مرکب) آزادبخواه.

آزادی طلبی.

[ط ل] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزادی طلب. آزادبخواهی.

آزادوار.

[زاد] (اخ) نام شهری کوچک از اعمال جوین از سوی قومس. آزادوار.

آزار.

(امص، ا) اذّا. ایداء. اذیت. اذاء. رنج که دهند. رنجگی. عذاب. شکنجه. عقوبت. آسیب. گزند: آزار بیش بینی زین گردون گر تو بهر بهانه بیازاری. رودکی. دل گسسته داری از بانگ بلند رنجگی باشدت و آزار [و] گزند. رودکی. پسندش نیامد همی کار من بکوشد برنج و به آزار من. فردوسی. نیامدش با مغز گفتار اوی سرش تیزتر شد به آزار اوی... فردوسی. ز بس زشت گفتار و کردار اوی ز بیدادی و درد و آزار اوی... فردوسی. پشتون بدو گفت کاین است راه بدین باش و آزار مردان مخواه. فردوسی. بدانست کاین جادوئی کار اوست بدو بد رسیدن ز آزار اوست. فردوسی. و گر سر بیچم ز گفتار اوی هراسان شود دل ز آزار اوی. فردوسی.

ور بدزّی شکم و بندم از بندم نرسد ذره ای آزار بفرزندم. منوچهری. من نیز از این پس تان ننمایم آزار. منوچهری. سوگندان خورد... که ترا هیچ آزار از جهت من نباشد و با تو خیانت نکنم. (تاریخ سیستان). امروز آزار کس مجوی که فردا هم ز تو بی شک بجان تو رسد آزار. ناصر خسرو. چون که بجویی همی آزار من گر نپسندی ز من آزار خویش؟ ناصر خسرو. جاننش از آزار آن جهان برهد هر که ز دین گرد جان حصار کند. ناصر خسرو. جز که آزار و خیانت شناسند ازیرا بیدی فعل چو ماران و چو موشان بشمارند. ناصر خسرو. بنالد همی پیش گل زار بلبل که از زاغ آزار بسیار دارد. ناصر خسرو. غیبت مکن و مجوی کس را آزار هم وعده آن جهان منم باده بیار. خیام. گزت خوی شیر و زور پیل و سم مار نیست همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش. سنائی. || کین. کینه. عداوت. بغض. بغضاء. دلتنگی. آزدگی. ملال. ملالت خاطر ||. رنجیدگی. رنجش. شکرآب: دل من پر آزار از آن بدسگال نبد دست من چیر بر بدهمال. ابوشکور. ز من خسرو آزار دارد همی دلش از رهی بار دارد همی. فردوسی. ترا و مرا رنج بسیار داد روان وی از ما بی آزار باد. فردوسی. بهنگام بدرود کردنش گفت که آزار داری ز من در نهفت گرت هست با شاه ایران بگوی نباید ترا زین سخن رنگ و بوی. فردوسی. ز ره چون بدرگاه شد بار یافت دل تاجور را بی آزار یافت. فردوسی. غمین گشت [کاوس] و سودابه را خوار کرد دل خویشتن زو پر آزار کرد. فردوسی. تو نیز همه روز در اندیشه آنی کآن چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار. فرخی. و خلف بن الیث از عمرو [بن لیث] به آزار رفته بود و بدرگاه خلیف شده. (تاریخ سیستان). شاه محمود که پسر مهتر ملک معظم نصیر الحق و الدین است و چند گاه پدر بدیدار جهان آرای او شد و او در خدمت پدر متفق اللفظ والمعنی ملازم تا چنان اوفتاد که بجهت جمعی از عشایر و قبایل مادر، در میان او و پدر آزاری ظاهر گشت و چشم زخم افتاد و شاه معظم رکن الدین محمود بخشم رفت. (تاریخ سیستان). گفت بدرود باش ای دوست نیک که بروز گار دراز در یک جا بوده ایم و از یکدیگر آزار نداریم. (تاریخ بیهقی). کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند. (تاریخ بیهقی). ابن الزیات را بکشت بسبب آزاری که از وی داشت بعهد برادرش واثق. (مجمل التواریخ). اگر در دل او آزاری باقی است ناگاه خیانتی اندیشد. (کلیله و دمنه). که سلام ما بقاضی بر کنون بازگو آزار ما زین مرد دون. مولوی. حکما گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی... از پاداش آن نیز ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند. (گلستان). اگر آزاری از من داری که مرا از آن آگاهی نیست بازگویی. (آثارالوزراء عقیلی ||). اندوه. غم. تیمار: کنون روزگاری بدین برگذشت دل ما پر آزار و تیمار گشت. فردوسی. نسوزد دلت بر چنین کارها بدین درد و تیمار و آزارها. فردوسی. کنون بشنو از من تو ای رادمرد یکی داستانی پر آزار و درد. فردوسی. زمانه نخواهم به آزارتان. فردوسی ||. تعب. مشقت. ماندگی: چو آسوده شد بارهء هر دو مرد ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد. فردوسی ||. تألم. توجّع. رنجیدگی: بنزد کهان و بنزد مهان به آزار موری نیرزد جهان. فردوسی. چو رامین دید کو را دل بیازرد نگر تا پوزش آزار چون کرد. (ویس و رامین ||). بیماری. مرض. ناخوشی. داء. درد. عاهت: آزار جوع ||. بیماری، چون جنون و هاری: مگر آزار داری ||! ضرب. کوب. صدمه ||. آفت جراحت ||. زحمت. - امثال: بکش آزار کسان و مکن آزار کسی. هاتف. بهشت آنجاست کآزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد. (مصاحب). مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست. حافظ. هرچه نه آزار نه گناه. (خواجه عبدالله انصاری ||). نف مرخم) مخفف آزارنده، در مانند: جان آزار، خاطر آزار، دل آزار، زبردست آزار، کم آزار، گوش آزار، مردم آزار، همسایه آزار ||. ن مف مرخم / نف مرخم) مخفف آزارده یا آزرده، چون در زودآزار، به معنی زودرنج: زودبیز و تند و زودآزار باشد هر شهی خواجه باری زودبیز و تند و زودآزار نیست. فرخی.

آزار تلخه.

[تَخ / خ] (ا مرکب) یرقان. زردی (نام نوعی از بیماری).

آزار دادن.

[د] (مص مرکب) رنج و درد و الم دادن. آزرده شدن. اذیت کردن. ایذاء. آزار کردن. رنجانیدن.

آزاردن.

[د] (مص) (از پهلوی آزاریتن، بمعنی خستن و رنجانیدن) ایذاء. اذیت. رنجاندن. رنجه کردن. گزند و صدمه و آسیب رسانیدن. آزرده شدن. آزار دادن. عذاب دادن. خرابی و ویرانی کردن. بریدن. خستن. ریش و افکار کردن. بخشم آوردن. آزرده شدن. رنجیدن: آزار بیش بینی از گردون گر تو بهر بهانه بیازاری. رودکی. ای دل من زو بهر حدیث میازار کآن بت فرهخته نیست هست نوآموز. دقیقی. به نیکی گرای و میازار کس ره رستگاری همین است و بس. فردوسی. از این پس بر و بوم مرز ترا نیازم از بهر ارز ترا. فردوسی. میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است پسندی و همداستانی کنی که جان داری و جانستانی کنی. فردوسی. نیازارد او را کسی زین سپس کز او یافتم در جهان داد و بس. فردوسی. چو من حق فرزند بگذارم کسی را بگیتی نیازم شما هم بر این عهد من بگذرید... فردوسی. به ره بر کسی تا نیازدش وز آن دشمنان نیز شماردش. فردوسی. یکی دست بگرفت و بفشاردش همی آزمون را بیازاردش. فردوسی. بشهری کجا برگذشتی سپاه نیازاردی کشتندی براه. فردوسی. بدیوانها شاد بگذارند کز آن پس کسی را نیازارند. فردوسی. نیازم آن را که پیوند تست هم آن را کجا خویش و فرزند تست. فردوسی. خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری یا از چه بر آشویی یا از چه بیازاری. منوچهری. یار چون خار ترا زود بیازارد گر نخواهی که بیازارد، مازارش. ناصر خسرو. آزرده ما زمانه خو دارد مازار ازو گرت بیازارد. ناصر خسرو. گرنه مستی تو بی آنکه بیازاریم ما ترا، ما را از بهر چه آزاری؟ ناصر خسرو. گر خواهی کت نیازارد کسی بر سر گنج کم آزاری نشین. ناصر خسرو. از آن پس کت نکوئیها فراوان داد بی طاعت گر او را تو بیازاری ترا بی شک بیازارد. ناصر خسرو. اگر چه سخت بیازاری از تو مازاریم. ناصر خسرو. آزار کس نجویم و از هر چیز از دوستان خویش نیازم. مسعود سعد. و بیاذان ملک یمن کس فرستاد تا پیغامبر را علیه السلام نیازارد. (مجمعل التواریخ). گوئی اندر پناه وصل شوم تو شوی گر فراق بگذارم وصل هم نازموده ای که بلطف خون بریزد که موی نازارد. انوری. یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است؟ گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری. (گلستان). هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل مخلوقی به دست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد. (گلستان). همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد. سعدی.

آزرده.

[د / د] (ن مف / نف) آزرده شده.

آزارش.

[ر] (مص) آزار: چنان داشتم ملک را پیش و پس که آزارشی نامد از من بکس. نظامی. (این کلمه جز در بیت مذکور دیده نشده و ظاهراً بتسامحی که از نظامی معهود است بقیاس بر سایر اسم های مصدر ساخته شده است).

آزار کردن.

[ک د] (مص مرکب) آزرده شدن.

آزار گرفتن.

[گَ ر ت] (مص مرکب) آزار گرفتن از کسی؛ از او رنجیده و دلتنگ شدن. به او خشم گرفتن: همه بند گانیم و فرمان تراست چه آزار گیری ز ما، جان تراست. فردوسی. از این پس کسری از بزرجمهر آزار گرفت و چون از روم بازگشت او را بازداشت مدتها تا از آن تنگی و رنج چشمش تباہ شد. (مجمل التواریخ).

آزارمند.

[م] (ص مرکب) صاحب آزار. علیل. بیمار. سقیم.

آزارنده.

[ر د / د] (نف) موذی. موجه. مولم. متعب. شاق. مجحد.

آزار نمودن.

[ن / ن / ن د] (مص مرکب) اظهار رنجش کردن: از ما نه بحقیقت آزاری نمود. (تاریخ بیهقی).

آزارود.

[اخ] نام محلی کنار راه چالوس و شهبسوار (۱) میان نشتاب رود و پلات کلا در ۴۴۵۵۰۰ گزی طهران. (۱) - نام کنونی آن تنکابن است.

آزاری.

(ص نسبی) آزارنده. زنده: سخن در نامه آزاری چنان بود که خون از حرفهای او چکان بود. (ویس و رامین).

آزاری.

(حامص) تألم. تأثر. توجع. رنج. الم: ابی آنکه بد هیچ بیماری نه از دردها هیچ آزاری. فردوسی.

آزایدن.

[د] (مص) آزرده شدن || آزرده. آزرده کردن.

آزال.

[ع ا] جِ اَزَل. - ازل الأزال؛

آزپرور.

[پ و] (نف مرکب) آز آور.

آزپیشه.

[ش / ش] (ص مرکب) حریص: برفتند [گرگین و بیژن] هر دو براه دراز یکی آزپیشه [گرگین] یکی کینه ساز. فردوسی.

آزج.

[ز] (ع ا) ج آزج. اوستانها. خانه های دراز. سغها.

آزجو.

(نف مرکب) هویجو. آرزوجوی: نکوهیده باشد جفایپیشه مرد بگرد در آرزویان مگرد. فردوسی.

آزخ.

[ز] (ا) واژو. (زمخشری). بالو. ثلول. کوک. آرخ. زخ. زگیل. پالو. سگیل. وارو. و آن برآمد گیهای خرد باشد چند ماشی و بزرگتر، گوشتین برنگ پوست و غیر حساس که بر دستها و گاه بر روی افتد: آن سرخ عمامه بر سر او چون آرخ زشت بر سر ...مرادی. از راستی تو خشم خوری دانم بر بام چشم سخت بود آرخ. کسائی. و خداوندان فسون آرخ را بوی [به جو] افسون کنند بمه کاست و پیوشاندش تا آرخ فروریزد. (نوروزنامه). بگرد عارض آن ماه روی چاه زرخ سپاه زنگ در آمد بسان مور و ملخ گل رخانش ز مشک سیاه خالی داشت چه جرم کرد که گل خار گشت و مشک آرخ؟ سوزنی.

آزدار.

(نف مرکب) آزمند. آزور. ولوع. حریص. مولع.

آزدف.

[د] (ا) رجوع به آزدف شود.

آزدن.

[ز / ز / ز] (مص) آزدن. رجوع به آزدن شود [بی قرار] ی کردن [مؤیدالفضلاء]: تا هزار آوا از سرو بر آورد آواز گوید او را مزن ای باربد رودنواز که بزاری وی و زخم تو شد از هم باز عابدان را همه در صومعه پیوند نماز تو بدو گوی که ای بلبل خوشگوی میاز که مرا در دل عشق است بدین ناله زار. منوچهری.

آزده.

[ز / ز / ز] (ن مف) رجوع به آزده شود.

آزر.

[ز] (امص، ا) مخفف آزار. (برهان (||). ص) کج طبع. (برهان).

آزر.

[ز] (فعل امر) صیغه امر از آزدن: نگار و صورت آن بت به هند و چین در هم شکست خامهء مانی و رنده آزر نگار آزر و مانی غلام صورت اوست ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر. سوزنی.

آزر.

[ز] (ع ص) اسبی که هر دو ران سپید دارد و دو پای پیشین سیاه یا برنگی دیگر ||. اسب که سرین وی سپید بود. (مهذب الاسماء). || دشنام گونه ای که معنی آن کج طبع یا لنگ یا خرف یا مخطی است.

آزر.

[ز] (اخ) نام پدر ابراهیم پیغامبر علیه السلام. و او را آزر بت گر و آزر بت تراش نیز گویند: دعوی کنند گرچه ابراهیم زاده ایم چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند. ناصر خسرو. ابراهیم را چه زیان که آزر پدر اوست و آزر را چه سود که ابراهیم پسر اوست؟ (خواجه عبدالله انصاری). نگار و صورت آن بت به هند و چین در هم شکست خامهء مانی و رنده آزر. سوزنی. و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهء خصومت جنابند چون آزر بت تراش که... (گلستان). هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابراهیم از آزر. سعدی. و گفته اند که نام پدر ابراهیم تارخ است و آزر عم ابراهیم است ||. نام بتی. (مهذب الاسماء) (ربنجی ||). نام بتی که تارخ پدر ابراهیم سادن و خادم او بوده است.

آزر.

[ز] (اخ) نام ناحیه ای میان سوق اهواز [خوزیان و اچار] و رامهرمز ||. مدینه آزر؛ نام شهری بوده میان بصره و کوفه، و آن را اُطد و اُط نیز می نامیده اند.

آزرد.

[ز] (مص مرخم، امص) آزدگی. در شاهنامه های چاپی بیت ذیل دیده میشود: منوچهر از این کار پردرد شد ز مهراب و داستان پر آزد شد. (در جای دیگر این کلمه را ندیده ام و بیت را هم در شاهنامهء خطی و نسخهء معتدلی که در حدود ۸۵۰ ه. ق. نوشته شده نیافتم و احتمال میدهم که بیت مجعول باشد).

آزرد.

[ز] (ا) رنگ. لون. گونه. آرنک: ابر فروردین بیاران در چمن پرورد ورد گشت خیری با فراق نرگش آزد زرد. قطران. بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت گلستان آزد گوهر چون سریر میر گشت (۱). قطران. (۱) - این بیت را بعضی برای آزد به معنی رنگ شاهد آورده اند و بعضی دیگر حقاً حدس زده اند که ممکن است عبارت بیت، «گلستان از زر و گوهر...» باشد.

آزدگی.

[زَد / د] (حامص) صدمه. جراحت. خستگی. رنجگی. رنجیدگی. دل‌تنگی. دلخوری. خشم. غضب.

آزردن.

[زَد] (مص) رنجیدن. دلگیر شدن. دل‌تنگ شدن. رنجیده شدن. متأثر گشتن. تأذی. ملول شدن. متالم گردیدن. آزرده شدن. دلخور شدن: نه آن زین بیازرد روزی بنیز نه این را از آن اندهی بود نیز. ابوشکور. مشو شادمان گر بدی کرده ای که آزرده گردی گر آزرده ای. فردوسی. چو آگاهی آمد بهر مهتری که بد مرزبان بر سر کشوری که خسرو بیازرد از شهریار برفته ست با خوارمایه سوار... فردوسی. همی گفت اگر من گنه کرده ام ازیرا به بند اندر آزرده ام. فردوسی. گر از ما بچیزی بیازرد شاه وز آزار او هست ما را گناه بگوید بما تا دلش خوش کنیم پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم. فردوسی. چو رامین دید کو را دل بیازرد نگر تا پوزش آزار چون کرد. (ویس و رامین). بدان روزگار که بمولتان میرفت تا آنجا مقام کند که پدرش از وی بیازرده بود... (تاریخ بیهقی). خدمتی چند سره بکردند [ترکمانان] و آخر بیازردند [از مسعود بن محمود غزنوی] و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند. (تاریخ بیهقی). ایداء. اذیت. رنجانیدن. ملول کردن. رنجه کردن. رنجور کردن. اشداء. گزند و صدمه و آسیب رسانیدن. عذاب دادن. خرابی و ویرانی کردن. آزار دادن. آزار کردن. آزاردن بزبان یا دست یا هر چیز دیگر: بر آشفت و سودابه را پیش خواند گذشته سخنها بدو بازراند که بی شرمی و بد بسی کرده ای فراوان دل من بیازرده ای نشاید که باشی تو اندر زمین جز آویختن نیست پاداش این. فردوسی. وز آن پس بیامد به نزدیک بلخ نیاززد کس را بگفتار تلخ. فردوسی. ز موبد شنیدستم این داستان که برخواند از گفتهء باستان که پرهیز از آن کن که بد کرده ای که او را به بیهوده آزرده ای. فردوسی. من او را نیازردم از هیچ روی ز دشمن بود این زمان کینه جوی. فردوسی. ز ره بازگشت آن زمان شاه روم نیاززد خاک اندر آن مرز و بوم. فردوسی. نیاززد شاه ترا شاه روم سپردش ورا لشکر و گنج و بوم. فردوسی. و هرگز من و پدران من بمثل مورچه ای را نیاززده ایم تا به هلاک آدمی چه رسد. (تاریخ برامکه). ملک را سیرت حق شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزرده. (گلستان). گفتا بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم. (گلستان). زد نعره که این چه دوست داریست آزرده دوستان نه یاریست. امیر خسرو. علم دانستن قفیز و نقیر عمل آزرده یتیم و فقیر. اوحدی. بغضب آوردن. خشمگین کردن: خدا و جز خدا از من بیازرد همه کس در جهانم سرزنش کرد. (ویس و رامین). - بر خود بیازردن، بیازردن بر کسی؛ بخود خشمگین کردن، خشم گرفتن بر کسی: چنان بر ویس و بر ویرو بیازرد که گشت از کین دل رنگ رخس زرد. (ویس و رامین). اگر دوست بر خود نیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی؟ بناچار دشمن بدرّش پوست رفیقی که بر خود بیازرد دوست. سعدی. بریدن. مجروح کردن. خستن. ریش کردن. افکار کردن. جراحت وارد آوردن: چو اندر سری بینی آزار خلق بشمشیر تیزش بیازار حلق. سعدی. یکی تیری افکند و در ره فتاد وجودم نیاززد و رنجم نداد. سعدی. - آزرده آب را؛ آلودن آن. شستن شوخ تن و پلیدیهای دیگر در او: آبان روز از آب پرهیز کن و آب مازار. (اندرز آذرباد ماراسپندان). کشیشان هرگز نیاززده آب بغلها چو مردار در آفتاب. سعدی. - امثال: آزرده دوستان جهل است و کفارت یمین سهل. (گلستان). کشتن یا خون ریختن چنانکه موی نیاززد؛ تعبیری مثلی است بمزاح، با رفق و ملایمت صوری سخت ترین رنج یا ضرر را بر کسی وارد ساختن: وصل هم نازموده ای که بلطف خون بریزد که موی نازارد. انوری. و اسم مصدر یا مصدر دویم آن آزرش است قیاساً. آزرده. نیازر.

آزردنی.

[زَدَ] (ص لیاقت) آزدَرِ آزدردن. درخور آزدردن.

آزرده.

[زَدَ / دِ] (ن مف / نف) رنجیده. ملول. رَنجه. دلتنگ. آزاردیده. رنج دیده. زیان رسیده: گر این خواسته زو پذیرم همه ز من گردد آزرده شاه و رَمه. فردوسی. بسی گشتم آزرده از روزگار ببخشد گناه مرا شهریار. فردوسی. همیشه بداندیشت آزرده باد بدانش روان تو پرورده باد. فردوسی. که آزرده گشته ست از تو پدر یکی پوزش آور مکش هیچ سر. فردوسی. ببخشید [اسفندیار] از آن رزمگه خواسته سوار و پیاده شد آراسته سران را سپرد آنچه آورده بود بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود. فردوسی. بدو داد فرزند گم کرده را وزو کرد خشنود آزرده را. فردوسی. مشو شادمان گر بدی کرده ای که آزرده گردی گر آزرده ای. فردوسی. - آزرده شدن کسی از اختر؛ نُحوسَت از وی بدو رسیدن: بناکام رزمی گران کرده شد فراوان کس از اختر آزرده شد. فردوسی ||. خسته. معجروح. متأذی. مصدوم. متألم: ز خون در کَفَش خنجر افسرده بود بر و کتفش از جوشن آزرده بود. فردوسی. گرت رای بیند چو شیر ژیان بکشتی بیندیم هر دو میان بدان تا که را بر دهد روزگار که برگردد آزرده از کارزار. فردوسی. تو گر پیش شمشیر مهر آوری سرت گردد آزرده زین داوری. فردوسی. سر خصم اگر بشکند مشت تو شود نیز آزرده انگشت تو. اسدی ||. غضب گرفته. بخشم آمده: از او پاک یزدان چو شد خشمناک بدانست [جمشید] و شد شاه با ترس و باک که آزرده شد پاک یزدان از او ی بدن درد درمان ندید ایچ روی. فردوسی. همی خواست تا بر پسر شهریار سر آرد مگر بی گنه روزگار پدر گردد آزرده زو در جهان ستاند روانش یکی در نهران. فردوسی. چون منصور بنشست حیلت کشتن ابومسلم کرد که از وی بروزگار برادر [یعنی سفاح] آزرده بود. (تاریخ سیستان).

آزرده پشت.

[زَدَ / دِ پُ] (ص مرکب) چاروائی که پشت او خسته و ریش شده باشد ||. مجازاً، پیری پشت بخم کرده.

آزرده پستی.

[زَدَ / دِ پُ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزرده پشت.

آزرده جان.

[زَدَ / دِ] (ص مرکب) آزرده خاطر.

آزرده جانی.

[زَدَ / دِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزرده جان.

آزرده خاطر.

[زَدَ / دِ طِ] (ص مرکب) رنجیده.

آزرده خاطری.

[زَدَ / دِ ط] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آزرده خاطر.

آزرده دل.

[زَدَ / دِ د] (ص مرکب) آزرده جان: اگر برنخیزد به، آن مرده دل که حسبند از او مردم آزرده دل. سعدی.

آزرده دلی.

[زَدَ / دِ د] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آزرده دل.

آزرده کردن.

[زَدَ / دِ ک د] (مص مرکب) رنجاندن: آزرده کردن بو عبدالله از همه زشت تر بود. (تاریخ بیهقی ||). خستن به نیش: آزرده کرد کزدم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا. ناصر خسرو.

آزرم.

[ز] (ا) شرم. حیا. ادب. نرمی. رفق. لطف و ملائمت در گفتار: چو پرسدت پاسخ ورا نرم گوی سخنه‌ای به آزرم و باشرم گوی. فردوسی. خردمند بی شرم خواند مرا چو خاقان بی آزرم داند مرا. فردوسی. دل آرام دارید از چار چیز کز او خوبی و سودمندست نیز یکی بیم و آزرم و شرم خدای که تا باشدت یاور و رهنمای دگر داد دادن تن خویش را نگه داشتن دامن خویش را. فردوسی. گر این رستخیز از پی خواسته ست که آزرم و دانش بدو کاسته ست... فردوسی. درشتی ز کس نشنود نرمگوی سخن تا توانی به آزرم گوی. فردوسی. دل نامداران بتو گرم باد روانت پر از شرم و آزرم باد. فردوسی. چو فرهنگی آموزش [شاه را] نرم باش بگفتار با شرم و آزرم باش. اسدی. اگر خواهی با آبروی باشی آزرم را پیشه کن. (منسوب بنوشیروان، از قابوسنامه). گفت ای بی حیا و بی آزرم این چنین خندی و نداری شرم؟ سنائی. بوسید برش به رفق و آزرم خرید سرش بناخن شرم. امیر خسرو. - به آزرم؛ مؤدب: از اینجا برفتند ده تن بدند بیاز آمدن یازده تن شدند بر ایشان فزوده ست مردی جوان برخسار همچون گل ارغوان از آن ده برادر به آزرم تر نکوروی و زیبا و باشرم تر. شمس (یوسف و زلیخا ||). خجلت. انفعال. شرمندگی. شرم زدگی: ز آزرم خاقان چینی نخست که بهرام از آزرم او دل بشست. فردوسی ||. حرمت. (ربنجی). احترام. عزت. قدر. قیمت. منزلت. نام نیک. اعتبار. آبرو. ناموس. ارز. ارج. ادب: دروغ ارز و آزرم کمتر کند و گر راست گویی که باور کند. ابوشکور. مرا پیش خوانی ترا شرم نیست خرد را بر مغزت آزرم نیست. فردوسی. جهان را ز کردار بد شرم نیست کسی را به نزدیکش آزرم نیست همیشه بهر نیک و بد دسترس ولیکن نجوید خود آزرم کس. فردوسی. دل پهلوانان همی گرم دار بگفتار با هر کس آزرم دار. فردوسی. جهاندار از او هم نه خشنود بود ز تیزی روانش پر از دود بود ز آزرم خاقان چینی نخست که بهرام از آزرم (۱) او دل بشست دگر آنکه چیزی که فرمان نبود ببرد داشتن خود دلیری نمود. فردوسی. کرا کار با شاه بدخو بود نه آزرم و نه بخت نیکو بود. فردوسی. ترا چون سواران دل و شرم نیست مهان را به نزدیک آزرم نیست. فردوسی. ترا خود بدیده درون شرم نیست پدر را بنزد تو آزرم نیست. فردوسی. جهان را ز کردار بد شرم نیست کسی را به نزدیکش آزرم نیست. فردوسی. که دانا زد این داستان از نخست که هر کس که آزرم مهمان نجست نباشد خرد هیچ نزدیک اوی نیاز آورد بخت تاریک اوی. فردوسی. ترا گر ز آن برادر شرم بودی مرا پیشت هزار آزرم بودی. (ویس و رامین). گه آمد کز بزرگان شرم داری برادر را بسی آزرم داری. (ویس و رامین). که هرگز نت آب و نه آزرم باد تنت

سوخته ز آتش گرم باد. شمسى (يوسف و زليخا). مکن ماهرويا دلت نرم دار مرا بيش از اين آب و آزرَم دار. شمسى (يوسف و زليخا). همان روزش از کار معزول کرد بمصر اندرش خوار و مخدول کرد زنش را و وى را بيک جا براند ز بن آب و آزرَم ايشان نماند. شمسى (يوسف و زليخا). زن پادشا چون بود پارسا بدو رسته باشد ز غم پادشا بذب زليخا برآمد عزيز از آزرَم و از حشمت و جاه نيز. شمسى (يوسف و زليخا). بندويه با آن زينت پادشاهى بر بام دير آمد و آواز داد کى [که] خداى از شما خوشنود باد چنانکه دى و دوش آزرَم من داشتيد اکنون اگر خواهيد کى [که] حق نعمت خاندان من گذارده باشيد امروز تا آخر روز مرا مهلت دهيد تا توبه تمام کنم. (از فارسنامه ابن بلخى). و آزرَم و ناموس تو نگاه داشتن لازم آيد. (کليله و دمنه). - آزرَم داشتن کسى يا چيزى راه؛ محترم شمردن او: آزرَم دارش ارچه به پيشت بود حقير ارزان شمارش ارچه بنزدت گران بود. مجد همگر. - آزرَم نداشتن کسى يا چيزى راه؛ او را بچيزى نشمردن. محلّ و اهميتى بدو ندادن: اى بزرگى که از بلندی قدر آسمان را نداشتى آزرَم. انورى ||. داد. انصاف. نصفت: دو کس را روزگار آزرَم داده ست يکى کو مرد و ديگر کو نزاده ست. نظامى. پيرزنى را ستمى در گرفت دست زد و دامن سنجر گرفت کای ملک آزرَم تو کم دیده ام وز تو همه ساله ستم دیده ام. نظامى ||. ياد: به آزرَم من؛ به ياد من: فرامش مکن يک زمان مهر من بدل در نگاریده کن چهر من به آزرَم من بيکس سرزده يتيم و اسير و تبه دل شده بهر جا که بينى يتيم و اسير نوازش کن او را و انده پذير. شمسى (يوسف و زليخا ||). اندیشه. دل مشغولى: سپه کردن و جنگ را ساختن وز آزرَم او مغز پرداختن. فردوسى ||. راحت. رفاه: چنين داد پاسخ که آن کز نخست به نيک و بد آزرَم هر کس بجست. فردوسى ||. تاب و طاقت. (برهان): سر پهلوانان بدو گرم گشت دل طوس نوذر بى آزرَم گشت. فردوسى (از جهانگيرى ||). سلامت. راحت ||. بخوارى و زارى گذاشتن ||. تقصير و گناه ||. مسلمان شدن. (برهان ||). اندوه. غم: که اندر زمانه مرا کودکيست ز آزرَم او بر دلم خواب نيست. فردوسى (از شعورى ||). جانبدارى. طرفدارى. رودربايستى: دگر دين يزدان پرست است و بس نيازارد او کس به آزرَم کس. فردوسى. بميدان شدى [اردشير] بامداد پگاه برفتى کسى کو بدى دادخواه نجستى بداد اندر آزرَم کس چه کهتر چه فرزند فريادرس. فردوسى ||. ضرر. زيان. آزار: مگرد در پى آزرَم و قول من بشنو مباح بر سر آزار و پند من بنوش. اوحدى ||. ظاهر. آشکارا. بجهر. بلند: باز ز گنجينه گره کرد باز گه سخن آزرَم شد و گاه راز. امير خسرو ||. فضيلت. تقوى. دين دارى: سپردى مرا دختر اردوان که تا بازخواهى تنى بى روان نکشتم که فرزند بد در نهمان بترسيدم از کردگار جهان نجستم بفرمانت آزرَم خويش بريدم هم اندر زمان شرم خويش بدان تا کسى بد نگويد مرا ز دريای تهمت نشويد مرا. فردوسى. || محابا: بى آزرَم؛ بى محابا: بدانيد کاین عرض آزرَم نيست سخن با محابا و با شرم نيست. فردوسى. چو زرد از ويسه اين گفتار بشنيد عنان بارهء شبگون بپيچيد همى رفت و نبودش هيچ آگاه که ره در پيش او راه است يا چاه چنان بى سايه شد چنان بى آزرَم بر چشمش جهان تارى شد از شرم. (ويس و رامين). همى زد دست را بر دل بى آزرَم همى راند از مژه خون دل گرم. (ويس و رامين ||). مهر. مهربانى. محبت. شفقت. عشق: شما را بدیده درون شرم نيست ز راه خرد مهر و آزرَم نيست. فردوسى. که بر کارزارى و مرد نژاد دل ما پر آزرَم و مهر است و داد. فردوسى. از آن ترسم که تو روزى بگوراب بيى دختری چون درّ خوشاب پس آزرَم و وفای من نداری دل بى مهر خويش او را سپاری. (ويس و رامين). نه مرد بى وفا داردش آزرَم نه در نامردمى دارد از او شرم. (ويس و رامين). بگفت اين و پس کاغد و خامه خواست مر اين هر دو را از پى نامه خواست يهودای فرزانه را پيش خواند [يعقوب] به آزرَم در پيش خويشش نشانند بدو گفت بردار اين خامه را نويس از من خسته دل نامه را. شمسى (يوسف و زليخا ||). نکبت: نکبه الزمان؛ زيان رسانيد او را زمان. آزرَم رسانيدش زمان. نکبات زمان؛ آزرَمهاى زمانه. (زمخشرى ||). نگاهداشت و پاس خاطر: که جز کشتن و خوارى و درد و رنج ز کهتر نهمان کردن راى و گنج ندانست و آزرَم کس را نداشت همى اين بر آن آن بر اين برگماشت. فردوسى. جهان را گوهر آمد زشتکاری چرا زو مهربانى چشم داری بنزدش هيچکس را نيست آزرَم که بيقدر است و بى مهر است و بى شرم. (ويس و رامين). صواب آنچهان شد که آرم شتاب که آزرَم دشمن ندارد صواب. نظامى ||. در بعضى

فرهنگها به این کلمه معنی خشم و محافظه داده و بیت ذیل را شاهد آورده اند: دباغت چنان دادم این چرم را که برتابد آسیب آزرَم را. نظامی. لکن بگمان من کلمهء بیت مصحّف آذرَم لهجه و صورتی از آذرَم است به معنی درفش فارسی و بیز ترکی. رجوع به آذرَم شود ||. یکدلی. یکرنگی: پاسخ تو او را درشتی مگوی به پیوند آزرَم او را بجوی. فردوسی. هرآنکس که با او بهم ساختند ز آزرَم ما دل برداختند بداندیش و بد کام و بد گوهرند... فردوسی. نه جانت را خرد نه دیده را شرم نه گفتت راستی نه کارت آزرَم. (ویس و رامین). (۱) - بهرام چوبینه، پس از آنکه پرموده خاقان چین بزهار هرمزین انوشیروان تن داد و بهرام بایستی او را حرمت نگاه دارد حرمت او نداشت و با تازیانه بزد و هم از آنرو که از غنایم، چیزی بی دستوری خویشان را برگرفت هرمز بر او خشمگین گشت.

آزرَم.

[ز] (اخ) آزرَمی. آزرَمیدخت: یکی دختری داشت آزرَم نام ز تاج بزرگان شد او شاد کام همی بود بر تخت بر چار ماه به پنجم شکست اندر آمد بگاه. فردوسی.

آزرَم جو.

[ز] (نف مرکب) آزرَم جوی. دادور. بانصفت. باتقوی و فضیلت طلب. پاسدار خاطرها. عقیف. عفاف خواه. آبرو خواه. حرمت دارنده: زمانی همی داشت بر خاک روی بدو داد دل شاه آزرَمجوی. فردوسی. زبان راستگوی و دل آزرَمجوی همیشه جهان را بدو آبروی. فردوسی. چو کافور گرد گل سرخ موی زبان گرم گوی و دل آزرَمجوی. فردوسی. بفرمود پس شاه آزرَمجوی [کیخسرو] که آرند گستهَم را پیش اوی چنان بد ز بس خستگی گستهَم که گفتی همی بر نیایدش دم. فردوسی. کسی کو ترا نیست آزرَمجوی چه جوئی چه خواهی از او آبروی؟ فردوسی.

آزرَم رسیده.

[زَر / رَد / د] (ن مف مرکب) منکوب. (زمخشری). رجوع به آزرَم شود.

آزرَمگن.

[زَگ] (ص مرکب) باحیا. مؤدب ||. شرمنده. خجل. شرمسار.

آزرَمگنی.

[زَگ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت آزرَمگن.

آزرَمگین.

[ز] (ص مرکب) آزرَمگن.

آزرَمگینی.

[ز] (حامص مرکب) آزمیگنی.

آزمناک.

[ز] (ص مرکب) پرآزرم.

آزمناکي.

[ز] (حامص مرکب) پرآزرمی.

آزرها.

[ز] (ا) حُرْم. (دهار).

آزرمی.

[ز] (ص نسبی) باحیا: زنی آزرمی؛ مخدره. عقیفه.

آزرمی.

[ز] (اخ) آزرمیدخت.

آزرمیدخت.

[ز] (اخ) دختر پرویزبن هرمزبن انوشیروان ملقبه به عادل [مفاتیح] که پس از خواهر خویش پوراندهخت لشکریان او را بیادشاهی برداشتند و چهار ماه ملک راند. و او را آزرم و آزرمی نیز خوانده اند. رجوع به آزرم شود.

آزرمیدخت.

[ز] (اخ) نام شهری در حوالی قرمسن یا غزنین بناکرده آزرمیدخت بنت پرویزبن هرمزبن انوشیروان.

آزرنگ.

[ر] (ا) بفتح رابع بر وزن بادرنگ بمعنی غم سخت و محنت صعب و رنج و هلاکت باشد، و با الف ممدوده و با زاء معجمه، آن خیار که سبز بود، کذا فی الادات. (مؤید الفضلاء). با زاء معجمه و راء مهمله بوزن بادرنگ خیار سبز بود، کذا فی المؤید. (سروری). با زاء منقوطة موقوف و راء مفتوح بنون زده، هلاکت و محنت و غم سخت باشد. (جهانگیری). ظ. این کلمه مصحف آذرنگ باشد با ذال، چه شواهدی که برای آذرنگ آمده بسیار است، یکی دو مثال که بعض فرهنگها برای آذرنگ با زاء می آورند عین بعض شواهد آذرنگ است. و اما معنی خیار سبز که به این کلمه داده اند بی شک اشتباهی است که ظاهراً نخست صاحب ادات الفضلاء را دست داده است. و منشأ اشتباه کلمه بادرنگ بوده که برای تعیین وزن آذرنگ در نسخه ای دیده و آن را معنی کلمه آذرنگ تصور کرده است و شاید در آن نسخه نوشته بوده است آذرنگ بر وزن بادرنگ به معنی خیار سبز، و کاتب]

بر وزن [را از قلم انداخته بوده است.

آزره.

[زِ رَا] (ع ا) جِ اِزار.

آزری.

[زَا] (ص نسبی) منسوب به آزر: بَزَابُلسِتان شد به پیغمبری که نفرین کند بر بت آزری. فردوسی. - مثل بت آزری؛ سخت جمیل: جدا گشت از او کودکی چون پری بچهره بسان بت آزری. فردوسی.

آزغ.

[زُ غَا] (ا) آنچه از شاخه های درخت خرما و انگور و دیگر درختان ببرند. (برهان). آزغ. آزوغ. آزوغ. آزغ || عمل پیراستن و بریدن شاخه ها و برگها.

آزغده.

[زُ دَا / دِ] (ن مف / نف) صاحب صحاح الفرس این صورت را ضبط کرده و بدان معنی خشم آلوده میدهد، و ظاهراً مصحف آرزده باشد.

آزغیده.

[زُ دَا / دِ] (ن مف / نف) صاحب صحاح الفرس این صورت را ضبط کرده و بدان معنی خشم آلوده داده است، و ظاهراً مصحف آرزده یا ارغنده است.

آزفت.

[زُ فَا] (ص، ا) در بعض فرهنگها و از جمله در صحاح هندوشاه آن را سنگ آبخورده معنی کرده اند. ظاهراً این کلمه مصحف آبرفت باشد.

آزفنداک.

[فَا] (ا) آزفنداک. آفنداک. قوس قزح. تیرازه، نومه، سریر، رخس، کمردون، آدینده، کمر رستم، کمان رستم، انطلیسون، طوق بهار و غیره از مترادفات آن است: کمان آزفنداک شد ژاله تیر گل غنچه پیکان زره آبگیر. اسدی.

آزفه.

[زِ فَا] (ع ا) رستخیز. (مهدب الاسماء). رستاخیز. قیامت (||. ص) شتابنده (صفت قیامت).

آزگار.

[ز] (ص) تمام. کامل. تخت. شمرده. اَجْرَد. آزاد. جَزْداء: شش ماهِ آزرگار. یک سال آزرگار.

آزم.

[ز] (ع ا) ناب. نیش (دندان (||)). (ص) پرهیزکننده. محتمی. ج، اُزْم، اُزْم.

آزما.

[ز / ز] (نف مرخم) آزمای. مخفف آزماینده، و آن گاه که با اسمی مرکب شود، چنانکه در بخت آزما، جنگ آزما، دروغ آزما، رزم آزما، زور آزما، مهر آزما، هجر آزما، بمعانی مختلف آید. در جنگ آزمای، نبرد آزمای و رزم آزمای و امثال آن به معنی دهنده و کننده جنگ و نبرد و رزم است: سراپا پوشید ز آهن قبای میان بست بر کین رزم آزمای. فردوسی. که امروز سهراب جنگ آزمای چگونه بخنگ اندر آورد پای؟ فردوسی. بفرمود تا جهن رزم آزمای شود با بزرگان لشکر ز جای. فردوسی. چنین گفت بهرام جنگ آزمای بنزد بزرگان پاکیزه رای. فردوسی. و در دروغ آزمای به معنی گوینده دروغ است: دروغ آزمای است چرخ بلند گهی شاد دارد گهی مستمند. فردوسی. و در مهر آزمای و زور آزمای و مانند آن بمعنی ورزنده مهر و ورزنده زور باشد: به تنهائی سخنهائی سرایان که گویند آن سخن مهر آزمایان. (ویس و رامین). بزندان فرستادش از بارگاه که زور آزمای است بازوی جاه. سعدی. و در هجر آزمای و نظایر آن به معنی متحمل و بَرزنده باشد: زندواف زندخوان چون عاشق هجر آزمای دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد. فرخی.

آزمایان.

[ز / ز] (نف، ق) در حال آزمودن.

آزمایش.

[ز / ز] (امص) اسم مصدر آزمودن. بلاء. بلاء. (ربنجی). خبرت. (دَهَار). تجربه. تجربت. آزمون. رون. اروند. بلی. (دَهَار). بلیه. (دَهَار) (دستور اللغه). بلوی. (دَهَار). محنت. امتحان. ابتلاء. آزمودن. اختبار. امتحان. سنجش. آروین. رون: جوانان داننده با گهر نگیرند بی آزمایش هنر. فردوسی. کنون من تو را آزمایش کنم یکی سوی رزمت گرایش کنم گرم اذر شوی یابی بگوی همانا مرا خود پسندی به شوی. فردوسی. بر آنم که با او نسازیم جنگ... یکی پاسخ پندمندش دهیم... اگر جنگ جوید پس از پند من نیندیشد از فرّ و اروند من بدانسان شوم پیش او با سپاه که بخشایش آرد بر او هور و ماه از این آزمایش ندارد زیان بماند مگر دوستی در میان. فردوسی. چو بی آزمایش نباشد خرد سر مایه کارها بنگرد. فردوسی. چو دیدمت گفتم سراسر سخن مرا هر زمان آزمایش مکن. فردوسی. چنین داد پاسخ که دانای پیر که با آزمایش بود یاد گیر... فردوسی. بدانش ورا آزمایش کنید هنر بر هنر بر فزایش کنید. فردوسی. به از آزمایش ندیدم گوا گواای سخنگوی و فرمانروا. فردوسی. جز او هر که با ما بدل دشمنند ز تخم جفایه اهریمنند ز ما نیکوئیها نگیرند یاد ترا آزمایش بس از نوش زاد. فردوسی. دگر آنکه گفتمی که چل ساله مرد ز برنا فزون تر نجوید نبرد چهل ساله با آزمایش بود بمر دانگی در فزایش بود. فردوسی. جوان ارچه دانا بود با گهرابی آزمایش نگیرد هنر. فردوسی. بدر بر همی بود با هر کسی همی کرد از آن آزمایش بسی. فردوسی. گرت رای با آزمایش بود همه روزت اندر فزایش بود. فردوسی. و اکنون اینجا شحنه می گماریم با اندک مایه مرد، آزمایش را. (تاریخ بیهقی). جوان گرچه دانادل و پرفسون بود نزد پیر آزمایش

فزون. اسدی. زیرا که جهان ز آزمایش بس نادره ناطقیست ابکم. ناصر خسرو. سلطان چون از حجره خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود. (نوروزنامه). و هر یک را بانواع آزمایش امتحان می کرد. (کليلة و دمنه). آزمایش کرد آن شاهش مگر تا شناسد هیچ باز از یکدگر. عطار. غوره ها را که بیارائید غول پخته پندارد کسی که هست گول آزمایش چون نماید جان او کند گردد ز آزمون دندان او. مولوی ||. ورزش. ریاضت. مشق. کثرت عمل. کار کشتگی: چنین داد پاسخ بمادر که شیر نگردد مگر به آزمایش دلیر. فردوسی. و رجوع به آزموده شود. - آزمایش کردن؛ امتحان. اختبار. ابتلاء. - امثال: چهل ساله با آزمایش بود. فردوسی.

آزمایشگاه.

[ز / زِی] (ا مرکب) جای آزمایش. مورد آزمایش. محل امتحان.

آزمایشگر.

[ز / زِی گ] (ص مرکب) ممتحن. آزماینده. مجرب: بدان خانه باستانی شدم بهنجار چون آزمایشگری. منوچهری.

آزماینده.

[ز / زِی د / د] (نف) مجرب. ممتحن. آزمایشگر.

آزمند.

[م] (ص مرکب) حریص. مولع. شَره. طامع. آزور. صاحب آز. آژناک. طمعکار. پرخواه. ولوع: حاسد و بدخواه او دائم به مرگ است آزمند گر در این حسرت بمیرد باک نبود، گو بمیر. سوزنی. - امثال: آزمند همواره نیازمند است.

آزمندی.

[م] (حامص مرکب) حرص. ولع. طمع. شره. پرخواهی: ایا دانشی مرد بسیار هوش همه چادر آزمندی میپوش. فردوسی. دگر آزمندیست اندوه و رنج شدن تنگدل در سرای سپنج. فردوسی.

آزمودگی.

[ز / زِد / د] (حامص) چگونگی و صفت آزموده. مجرب و ممتحن بودگی. کار کشتگی.

آزمودن.

[ز / زِد] (مص) تجربت. تجربه. امتحان. اختبار. (زوزنی). ابتلا. تجریب. (دهار). آزمایش کردن. تدریب. بلاء. (ادیب نظنری). بلا. بلو. ابلا. تجریس. بور. ابتیار. احتناک. سنجدیدن. خبرت. (دهار). سیر. فتنه. افتتان. واری کردن. تمحیص. تضریس: کرا آزمودیش و یار تو گشت منال ار گناهی بر او برگذشت. ابوشکور. تیزهش تا نیازماید بخت بچنین جایگاه نگراید. رودکی یا دقیقی. میان من و او بسی رزم بود مگر کم بخواهد دگر آزمود. فردوسی. چو مهر کسی را بخواهی بسود باید بسود و زیان آزمود. فردوسی. ز لشکر

هر آنکس که بد زورمند بسودند سنگ آزمودند چند فردوسی. نشاندش به آنجا که آرام بود همی خواست مر زال را آزمود. فردوسی. چنین هفت سالش همی آزمود بهر کار جز پاک زاده نبود. فردوسی. مرا آزمودی که در کارزار چنانم که با بادهء میگسار سپه را بدین گفتهها آزمود که در دل ز لشکر ورا بیم بود. فردوسی. تیغ بر پیل آزماید تیر بر شیر زیان اینت مردانه سواری اینت مرد سهمگین. فرخی. همی دانم که رنج خود فزایم که چندین آزموده آزمایم. (ویس و رامین). چرا من آزموده آزمایم چرا بیهوده رنج خود فزایم؟ (ویس و رامین). چه آشفته دل و چه خیره رایم که چندین آزموده آزمایم. (ویس و رامین). تباهی روزگار خود فزایم چو چیز آزموده آزمایم. (ویس و رامین). روان را رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی. (ویس و رامین). نه من آشفته روی و سست رایم که چندین آزموده آزمایم. (ویس و رامین). بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم. (ویس و رامین). ایشان را نزد نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می آزمود. (تاریخ بیهقی). ایشان را میباید آزمود تا تنی چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید. (تاریخ بیهقی). و ما چون کارها را نیکوتر بازنهیستیم و پیش و پس آن را بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده، صواب آن نمود که... (تاریخ بیهقی). همانست او گرش صد آزمائی که ناید هرگز از گرگ آشنائی. ناصر خسرو. جهان را دیدم و خلق آزمودم بهر میدان درون جستم مجالی. ناصر خسرو. جهان را دیده ای و آزمودی شنیدی گفتهء تازی و دهقان. ناصر خسرو. از آن پس که این سفله را آزمودم بچاهش درون نوفتم گر بصیرم. ناصر خسرو. گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی من جرب المعرب حلت به الندامه. سنائی. شیر... اخلاق و عادات او [گاو] را بیشتر آزمود. (کلیله و دمنه). ایشان را بارها بیازموده است [شیر]. (کلیله و دمنه). بارها آن را [روشنائی را] بیازمود [بط] حاصل ندید. (کلیله و دمنه). در تقدیم... چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آزماید. (کلیله و دمنه). شتر به... گفته که شیر را آزمودم. (کلیله و دمنه). وصل هم نازموده ای که بلطف خون بریزد که موی نازارد. انوری. آزمودم مرگ من در زند گيست چون رهم زین زندگی پایند گيست. مولوی. اتفاقاً غلامی که دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده... (گلستان). مردیت بیازمای و آنگه زن کن. (گلستان). من آزموده ام این رنج و دیده این سختی ز ریسمان متنفر بود گریدهء مار. سعدی. یاری که بجان نیازمائی در کار خودش مده روائی صد یار بود به نان شکی نیست چون کار بود بجان یکی نیست. امیر خسرو. کسی کو آزمود آنگاه پیوست نباید بعد از آن خائیدنش دست چو پیوندی و آنگه آزمائی ز حسرت دست خود بسیار خائی. اوحدی (از ده نامه). هر چند آزمودم از وی نبود سودم من جرب المعرب حلت به الندامه. حافظ ||. تحمل کردن. کشیدن. بردن. مقاسات: به نخجیر برگرد با رای و رود بدان تا نباید بدی آزمود. فردوسی. چرا دل نهم بر دل جنگجویی که دل زو همه رنج و درد آزماید؟ فرخی. اگر رنج مرا کوه آزماید بجای آب از او جز خون نیاید. (ویس و رامین). نیارم بیش از این بر جای بودن نهیب برف و سرما آزمودن. (ویس و رامین). ز کشتن تا به رستن تا درودن بسا رنجا که باید آزمودن. (ویس و رامین). نه چون شاهان دیگر جام جوی است که از رنج آزمودن نام جوی است. (ویس و رامین). مردم خطر عافیت چه داند تا بند بلا را نیازماید؟ مسعود سعد ||. کردن جنگ. دادن نبرد و رزم: که گوید ز ایران سواری نبود که یارست با شیده رزم آزمود؟ فردوسی. که گفتت که با شاه جنگ آزمای ندیدی مرا پیش او بر پای؟ فردوسی. همی کرد نخجیر و یادش نبود از آنکس که با او نبرد آزمود. فردوسی. که رزم آزماید بتوران زمین بخواهد بمردی از ارجاسب کین. فردوسی. بسی رنج بیند گرنامه مرد سواری کند آزموده نبرد. فردوسی. چو پیدا شود دشمنی کینه جوی نهران هر زمان پرس از کار اوی چو با او نشاید نبرد آزمود بچیز فراوانش بفریب زود. اسدی. نه با چرخ شاید نبرد آزمود نه چون بخت بد شد بود چاره سود. اسدی. - دروغ آزمائی؛ دروغگوئی: دروغ آزمائی نباشد ز رای که از رای باشد بزرگی بجای. فردوسی. - دروغ آزمای؛ دروغگوئی: دروغ آزمائیست چرخ بلند گهی شاد دارد گهی مستمند. فردوسی. زبانی که باشد بریده ز جای از آن به که باشد دروغ آزمای. اسدی. - دروغ آزمودن؛ دروغ گفتن: دروغ آزمودن ز بیچار گيست نگوید کرا در هنر بار گيست. اسدی ||. ورزیدن: زور آزمودن؛ کشتی گرفتن: بدان روزگار جوانی... ریاضتها کردی چون زور آزمودن. (تاریخ بیهقی ||). بکار بردن: به تیغ و به تیر و

بگرز و کمند ز هر گونه ای آزمودیم چند. فردوسی. چنان چون فریدون مرا داده بود ترا دادم این تاج شاه آزمود. فردوسی. ||
 ورزشیدن. مشق دادن. ریاضت دادن: نه روبه شود ز آزمودن دلیر نه گوران بساوند چنگال شیر. فردوسی. - امثال: به آزموده رو نه
 طیب. چهارپا را چهار روز آزمایند و دوبا را دو روز؛ آدمی را زود توان شناخت. مشک را با سیر آزمایند. و اسم مصدر و مصدر
 دویم آن آزمایش است. آزمودم. آزمای. (۱) (۱) - این کلمه با «اگزامی نار» (Examinare) لاتینی شبیه است.

آزمودنی.

[ز / ز د] (ص لیاقت) از درِ آزمودن. درخور آزمودن. محتاج آزمودن.

آزموده.

[ز / ز د / د] (ن مف) مجرب. ممتحن. سنجیده. مُدْرَب. مُنَجِد. مُنَجِد. حُنْک. موقر. (صیراح). کار دیده. کرده کار. پخته. سِخته.
 ورزیده. دنیادیده: ابا شش هزار آزموده سوار همی دارد آن بستگان را بزار. فردوسی. دو ره شش هزار آزموده سوار زره دار با گرز
 گاوسار. فردوسی. ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه ابا ده هزار آزموده گروه. فردوسی. برد ده هزار آزموده سوار همه نیزه دار از در
 کارزار. فردوسی. بر مردم نا آزموده ایمن مباش و آزموده از دست مده که روزگار دراز باید تا باز کسی آزموده و معتمد به دست
 آید که اندر مثل آمده است که دد آزموده به از مردم نا آزموده. (از قابوسنامه ||). ریاضت دیده. ورزیده. کار کشته: و گر آزموده
 نباشد ستور نشاید به تندی بر او کرد زور. فردوسی. و رجوع به آزمایش شود. - کار آزموده؛ نیک مُجْرَب. - گرم و سرد نیازم
 بودن؛ بسیار ناپخته و بی تجربه بودن: همی گفت کاوس خود کامه مرد نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد. فردوسی. بدو گفت گودرز
 کای شیرمرد نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد. فردوسی. خردمند باشد جهان دیده مرد که بسیار گرم آزموده است و سرد. سعدی
 (بوستان). جهان دیده ای، آرامیده ای، گرم و سرد چشیده ای، نیک و بد آزموده ای. (گلستان). - نیک و بد (گرم و سرد) آزموده
 بودن؛ سخت مُجْرَب بودن. - امثال: آزموده را آزمودن پشیمانی آرد. (قره العیون). آزموده را آزمودن جهل است. بنا آزموده کار
 مفرمای و به آزموده استادی مکن. دد آزموده به از مردم نا آزموده. (قابوسنامه).

آزموده کار.

[ز / ز د / د] (ص مرکب) در تداول عوام، آزموده. مُجْرَب.

آزمون.

[ز / ز] (امص، ا) اسم مصدر از آزمودن. بلا. امتحان. تجربه. تجربت. آزمایش. رَوْن. آروین. سنجش. ارونند: کنون آزمون را یکی
 کارزار بسازیم تا چون بود روزگار. فردوسی. یکی دست بگرفت و بفشاردش همی آزمون را بیازاردش. فردوسی. اگر آزمون را
 کسی خورد زهر از آن خوردنش درد و مرگ است بهر. فردوسی. که بر من یکی آزمون را بجنگ بگردد بسان دلاور
 نهنگ. فردوسی. دگر آنکه از آزمون خرد بکوشد بمردی و گرد آورد. فردوسی. بپذیرفت هر مهتری باژ و ساو نکرد آزمون گاو با
 شیر تاو. فردوسی. یکی تیغ دارم من الماس گون بزخم نوی خواهمش آزمون. اسدی. بجنگ آنکه سست آید از آزمون و را نام
 بفکن ز دیوان برون. اسدی. همه دوستان را بمهر اندرون گه خشم و سختی کنند آزمون. اسدی. سزا آن بدی کز نخستین کنون مرا
 کردی اندر هنر آزمون. اسدی. مرا لشکری کاژمون کرده ام همین بس که از زابل آورده ام. اسدی. خواهی که کیئش جوئی از بهر
 آزمون پیشانی پلنگ و کف ازدها بخار. قطران. از کمین بیرون جهد چون باد روز معرکه گر کسی گوید ز بهر آزمون آن را که

هان (۱). ازرقی. آزادگی و طمع بهم ناید من کرده ام آزمون بصد مژه. ناصر خسرو. جهاننا ز آزمون سنجاب و از کردار پولادی بزیر نوش در نیشی بروی زهر در قندی. ناصر خسرو. ور بکاری آزمون را تخم آز گر بروید بر نیارد جز محال. ناصر خسرو. کسی را کآزمودی چند بارش مکن زنهار دیگر آزمونش. عطار. آزمایش چون نماید جان او کند گردد ز آزمون دندان او. مولوی. جان نباشد جز خبر در آزمون هر کرا افزون خبر جانش فزون. مولوی ||. حاصل تجربه. عبرت که از تجربه حاصل آید: بهمدان گشسب آن زمان گفت باز که ای گشته اندر نشیب و فراز بگوی آنچه دانی بکار اندرون به نیک و بد روزگار آزمون. فردوسی. - امثال: آزمون رایگان؛ این همانست که امروز گویند امتحان مال و خرجی ندارد: با پدر رای زد و گفت ای پدر شهر بردسیر خالیست... اگر سحرگاهی چند سوار در پس دیوارها نزدیک دروازه شهر کمین سازند و چون در بگشایند خود را در شهر اندازند همانا اهل شهر را دست مدافعت و طاقت ممانعت نباشد... اتابک گفت چنین گفته اند، آزمون رایگان... (تاریخ سلاجقه). هر چیز بخود نیازمند است و خرد به آزمون. (منسوب به اردشیر بابکان). (۱) - در صفت اسب.

آزمه.

[زِم] [ع ۱] آژِم. ناب. نیش (دندان). ج، آوازم.

آزناک.

(ص مرکب) شَرَه. حریص. آزمند.

آزندن.

[زَد] (مص) آژَندیدن. آژَندن. دوختن بسوزن. کوفتن (۴): عصب و گرده برون کن تو زود و بر هم کوب (۱) جگر بیازن و آکنج را بسامان کن. کسائی. (۱) - ن ل: وزو زونج نورد.

آزود.

(ص) عاقل. زیرک. (فرهنگ نعمه الله). تیز نظر. تیز فهم.

آزور.

[و] (ص مرکب) حریص. (دهار). آزمند. ورنج. صاحب آز. طامع. طماع. هلوع. ولوع. مولع: چو داننده مردم شود آزور همی دانش او نیاید ببر. فردوسی. چنین داد پاسخ که فرشیدورد یکی آزور مرد بیخواب و خورد. فردوسی. مگر گوسفندش بود صد هزار همان اشتر و اسب و خرزین شمار زمین پر ز آکنده دینار اوست که نه مغز بادش بتن در نه پوست شکم گزسنه کالبد برهنه نه فرزند و خویش و نه بار و بنه گرفتار در دست آز و نیاز تن از ناچریدن به رنج و گداز. فردوسی. دل آزور مرد باشد بدرد بگرد طمع تا توانی مگرد. فردوسی. توانگر شود هر که خشنود گشت دل آزور خانه دود گشت. فردوسی. بجیزی فریبد دل آزور که باشد نیازش بدان بیشتر. اسدی.

آزور.

(ص مرکب) آزور: جرعه جام خود اگر بخورم نکند درد منتم رنجور فرد باش ای حمیت قانع خاک خور ای طبیعت آزور. انوری. دهان تیر چنان باز مانده از پی چیست اگر نشد بجگر گوشه عدوت آزور؟ کمال اسماعیل.

آزوری.

[و] (حامص مرکب) (از پهلوی آزوریه، خواهش. هوی) طمع. حرص. ولع. شهوت. هوی. خواهش.

آزوغ.

(ا) آزغ. آزغ. آزوغ.

آزیدن.

[د] (مص) آزدن. آزیدن. آجدن. آجیدن || رنگ کردن. و بدین معنی شاید مصحف رزیدن باشد || آزار دادن. آزدن. (برهان).

آزی دهاک.

[د] (اخ) رجوع به آزی ده آک و ضحاک و آک و بیوراسب شود.

آزیر.

(امص، ا) مماله آزار: در جهان چندانکه خواهی بیشمار نیستی و محنت و آزیر هست وز فلک چندانکه خواهی بی قیاس نفرت آهو و خشم شیر هست. انوری (|| ص) آزیر (|| ا) حوض. برکه. تالاب. اسطخر || غلبه. زیادتی || بانگ و فریاد. (برهان).

آزیغ.

(ا) تنفر و نفرتی که از اقوال و افعال کسی در ظاهر و باطن بهم رسد. (برهان). کراهت. آزیغ را هم به این معنی آورده اند، و البته آزیغ با راء مهمله صحیح است (فارسی باستانی: آریکا).

آزین.

(اخ) آذین. پسر هرمزان، نام یکی از امراء ایران که پس از فتح مداین به دست سعد وقاص سپاهی گرد کرد و با عرب رزم داد و در سال ۱۶ هجری کشته شد.

آزینه.

[ن / ن] (ا) رجوع به آزینه شود.

آزانیس.

(فرانسوی، ا) (۱) نماینده. - آژانس اخبار؛ خبرگزاری. - آژانس معاملات؛ کارگزاری. (فرهنگستان). (۱) - Agence.

آزخ.

[ژ] (۱) رجوع به آزخ شود.

آزدف.

[د] (۱) آزدَف. آزدَف. زعرور. آج. آلوج. (زمخشری). رجوع به ازدف شود.

آژدن.

[ژ / ز / ژد] (مص) آجیدن. آجیده کردن. نکنده کردن. آژدن. آژیدن. آژیدن. برجستگی هائی بر روی جامه یا کف برون سوی گیوه و امثال آن بانخ از پنبه یا پشم یا با رشته سیم و زر دوختن زینت یا محکمی را: کشیده پرستنده هر سو رده همه جامه هاشان بزر آژده. فردوسی. نشاید بود گه ماهی و گه مار گلیم خر بزر رشته میاژن. ناصر خسرو. خوب سخنهای را بسوزن فکرت بر دل و جان لطیف خویش بیاژن. ناصر خسرو || در نشاندن تیر در تن خصم و مانند آن. رجوع به آژده شود: ز بس در چرم ایشان آژده تیر تو گفתי پُر ز پَر گشتند نخجیر. (ویس و رامین ||). رنیدن، چنانکه با سوهان و مانند آن: زبان را نگهدار باید بدن نباید زبان را بزهر آژدن. فردوسی. بکام اندرش نیزه آهنین بدنندان چو سوهان بیاژد بکین. اسدی ||. سوراخ کردن: کون نیزه و گرز باید زدن همه چشم دشمن به تیر آژدن. فردوسی. میندیش از آن کآن نشاید بدن که نتوانی آهن به آب آژدن. فردوسی. همه چرم او را به تیر آژدن. اسدی ||. اندودن. رنگ کردن. ملون کردن. طلای کردن. روکش کردن، باصطلاح امروز: سوی خانه شد دختر دل زده رخان معصفر بخون آژده. فردوسی. - بسیم، بزر آژدن؛ سیم اندود، زرانود، مُفَضُّض، مُیْدَهَب کردن: نشسته بر او بر، زنی تاجدار بیالای سرو و برخ چون بهار فروهشته بر سرو مشکین کمند که کردی بدان پردلان را به بند... بسان ستونی بسیم آژده رخس رشک خورشید تابان شده. فردوسی. نشست اندر آن شهر از آن کرده بود که کندز فریدون بر آورده بود بر آورده در کندز آتشکده همه زند و استا بزر آژده. فردوسی. بی اندازه زَرین و سیمین دده درون مشک و بیرون بزر آژده. اسدی. نوان اندر آمد [انوشیروان] به آتشکده نهادند گاهی بزر آژده نهاده بدو نامه زند و اُست به آواز برخواند موبد درست. اسدی. ز پولاد در آژده مغفرش پرنیدن نشان بسته اندر سرش. اسدی ||. بساییدن. مالش دادن: از گرد سفالت بلب جوی سخندان جان را بکف عقل همی شوی و همی آژ. ناصر خسرو. - آژدن به سیم، آژدن به زر؛ سیم کوفت، زر کوب کردن: نهادند [ترکان] سر سوی آتشکده بدان کاخ و ایوان زر آژده همه زند و استا برافروختند همه کاخ و ایوانها سوختند. فردوسی. - آژدن سنگ آسیا؛ نقر طاحونه ||. گودی و فرورفتگی در سطح چیزی پدید آوردن از خلانیدن چیزی تیز چون سوزن و مانند آن بی آنکه سوراخی در آن پیدا آید. استیشام. نکنده کردن: چشم مخالفت بیاژن به تیر همچو کف ولی بزر آژدی. فرخی. نارنج چو دو کَفّه سیمین ترازو هر دو زر سرخ طلای کرده برونسو آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ و آنگاه یکی زر گرک زیرک جادو به آژیر بهم باز نهاده لب هردو رویش بسر سوزن تیز آژده هموار. منوچهری. بادام وار چشم حسود تو آژده وز ناله باز مانده دهان همچو پسته باد. انوری. از ملاقات هوا روی غدیر راست چون آژده سوهان (۱) است. انوری. رخ عدوت چو نارنگ زرد و آژده باد بسوزنی که نه آتش گدازد و نه زرننگ. ظهیر فاریابی. || ترصیع. مرصع کردن. در نشاندن در...: بفرمود تا تاج خاقان چین به پیش آورد موبد پاکدین گهرها که بود اندر آن آژده بکنند و دیوار آتشکده بزّ و بگوهر بیاراستند... فردوسی. صد اشتر ز گنج و درم کرد بار [قیصر روم] ز دینار پنجه زبهر نثار... همان چند زرین و سیمین دده ز گوهر بر و چشمشان آژده بمریم [زن خسرو پرویز] فرستاد چندی گهر یکی نغز طاوس کرده

بزر. فردوسی. پی افزه سیمین و زرین زده درون مشک، بیرون به دُر آژده. اسدی. - کام شیر آژدن؛ تعبیری مثلی، مانند کام شیر خاریدن، دم شیر بازی گرفتن؛ دشمن صعب و هول را آژردن و از اینرو خود را بخطر کین خواهی او افکندن: همه مولش و رای چندان زدن بدین بیشتر کام شیر آژدن. فردوسی. (۱) - آژده سوهان؛ قسمت آجیده آن.

آژده.

[ژ / ژ / ژ / د / د] (ن مف) آژده. آجیده. آژیده. آجده. خلیده با چیزی نوک تیز: اندام دشمنان تو از تیر ناوکی مانند سوک (۱) خوشه جو باد آژده. شاکر بخاری. بداعی جگرشان کنی آژده که بخشایش آرند دام و دده. فردوسی ||. مجازاً، خسته. مجروح. حزین. غمین: نه مردم شمر بل ز دیو و دده دلی کو نباشد بدر آژده. فردوسی. - آژده کردن؛ مجازاً، خسته، مجروح، حزین، غمین کردن: دل هر دو بیدادگر را بسوز که هرگز نبینند جز تیره روز بداعی جگرشان کنی آژده که بخشایش آرد بر ایشان دده. فردوسی. || رنگ کرده. ملون: سوی خانه شد دختر دل زده رخان معصفر بخون آژده. فردوسی ||. دوخته با بخیه های نکنده ||. منقور. منقوره، چنانکه در سنگ آسیا ||. جامه نکنده زده. مُضَرَّ به. (صحاح الفرس). - آژده بودن بزر؛ غرق زر بودن: دورویه بزرگان کشیده رده سراپای یکسر بزر آژده. فردوسی ||. معنی کلمه آژده در این قطعه فردوسی برای نگارنده روشن نیست: بفرمود کاهنگران آورند مس و روی و پتک گران آورند گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار بیارند چندانکه آید بکار بی اندازه بردند چیزی که خواست چو شد کار بر آرزو کرده راست ز دیوار گر، هم ز آهنگران هر آنکس که استاد بود اندر آن ز گیتی بنزد سکندر شدند بر آن کار بایسته یاور شدند ز هر کشوری دانشی شد گروه دو دیوار کرد از دو پهنای کوه ز بن تا سر تیغ بالای او چو صد شاه رش کرده پهنای او از او صد رش انگشت و آهن یکی پراکنده مس در میان اندکی همی ریخت گوگردش اندر میان چنین باشد افسون و رای کیان همی ریخت هر گوهری یک رده چو از خاک (۲) تا تیغ گشت آژده بسی نفت و روغن بر آویختند (۳) همی بر سر گوهران ریختند بخروار انگشت بر سر زدند بفرمود تا آتش اندر زدند. فردوسی. (۱) - سوک در این بیت به معنی مضبوط فرهنگها نیست و معنی چون سطح و مانند آن میدهد. والله اعلم. (۲) - یعنی از کف و سطح زمین تا تیغ کوه. (۳) - ن ل: بر آمیختند.

آژغ.

[ژ] (۱) رجوع به آژغ شود.

آژفداک.

[ف] (۱) آژفداک. آفنداک.

آژغن.

[گ] (ص مرکب، ا مرکب) دری مُشبک که از پس آن توان دیدن. غلبکن.

آژن.

[ژ] (ن مف مرخم) این کلمه در عقیب بعض اسماء در آید و بکلمه معنی وصف مفعولی دهد، چون تیر آژن و شمع آژن، که بمعنی به تیر آژده و بشمع آژده باشد: کَشَف کردار هر کو سر کشید از طوق امرت سر بسان خارپشتش کرد شست چرخ تیر آژن. سید

ذوالفقار شیروانی.

آژند.

[ژ] (ا) گل یا شفتهء دیگر که میان دو خشت گسترند پیوستن بیکدیگر را. ملاط. آژند || گل و لای که در ته آبی نشیند ||. گلابه.

آژندن.

[ژ د] (مص) ملاط یعنی آژند میان دو خشت و مانند آن گسترند، پیوستن آن دو را ||. آجیدن. و رجوع به آژندن شود.

آژنده.

[ژ د / د] (نف) آنکه گل میان دو خشت گسترند ||. آنکه آجیده و آژده کند.

آژندیدن.

[ژ دی د] (مص) آژندن. ملات و گل میان دو خشت یا آجر و سنگ گسترند دوسانیدن آن دو را.

آژندیده.

[ژ دی د / د] (ن مف) بملاط کرده.

آژنگ.

[ژ] (ا) چین. شکن. شکنج. انجوغ. نورد. ترنجیدگی که بر اندام افتد از خشم یا پیری و یا بیماری: بماندستم چون فنک در این خانه و دلتنگ (۱) ز سرما شده چون نیل سر و روی پر آژنگ. حكاك. دلی را پر از مهر دارد سپهر دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر. فردوسی. چو کاوس دژخیم دیگر نیا پر آژنگ رخ، دل پر از کیمیا. فردوسی. تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار بداندیش را چهره بیرنگ دار. فردوسی. بگفت این و بیرون شد از پیش اوی پر از خشم جان و پر آژنگ روی. فردوسی. ز گرگان بیامد سوی راه بُست پر آژنگ رخسار و ناتندرست. فردوسی. پر آژنگ شد روی پور پشننگ ز گفتار اغریث آمدش ننگ. فردوسی. به نزدیک شیروی رفت آن دو مرد پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد. فردوسی. رخ شاه ایران پر آژنگ شد وز آن کار دشمن دلش تنگ شد. فردوسی. پراکنده گشت آن بزرگ انجمن همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن. فردوسی. نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر. فردوسی. بیامد نهم روز بوزر جمهر پر از آرزو دل، پر آژنگ چهر. فردوسی. یکی نامه بنوشت پر داغ و درد پر آژنگ رخ، لب پر از باد سرد. فردوسی. ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه چنین گفت کو دور ماند ز راه. فردوسی. برفتند یکسر پر آژنگ چهر بیامد بر شاه بوزر جمهر. فردوسی. بزرگواری و کردار او و بخشش او ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ. فرخی. آنکه چون روی بخوارزم نهاد، از فزغش روی لشکرکش خوارزم درآورد آژنگ. فرخی. ترا چشم درد است و من آفتابم ازیرا ز من رخ پر آژنگ و چینی. ناصر خسرو. زی تو آید عدو چو نصرت یافت کرده دل تنگ و روی پر آژنگ. ناصر خسرو. پر آژنگ رخ داد پاسخ تورگ که گر کوچکم هست کارم بزرگ. اسدی. رخ شاه از انده پر آژنگ شد ز کرده پشیمان و دلتنگ شد. اسدی. آن دم که بدم جوان و مویم

شبه رنگ صد حور بدی بدامنم درزده چنگ اکنون که شدم پیر و برخ پر آژنگ از من زن و فرزند همی دارد ننگ. ازرقی. ای زمین گوهر، شد روی من از آتش دل همچو آبی که بر او باد وزد از آژنگ. سنائی. چون چشم ترکان و دل بخیلان تنگ است و چون روی کریمان بی آژنگ. (مقامات حمیدی). هیچ آژنگی نیفتد بر رخت تازه ماند این شباب فرخت. مولوی ||. گره. خم: ز بس اندیشه کردن گشت دلتنگ رخس بی رنگ و پیشانی پر آژنگ. (ویس و رامین). چندین آژنگ نامیدی (۲) را در پیشانی مه آرید (۳) آن چوب خشک اگر آژنگ نامیدها پرده بر پرده بر پوست او افتاده است اما چون فصل بهار می آید تازگیش میدهم. (کتاب المعارف). - آژنگ در ابرو آوردن؛ چین به ابرو افکندن. شکن در ابرو آوردن. (زمخسری). خم بابر و آوردن ||. انقباض. گرفتگی: چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو زد این داستان هوشیار که پیش زنان راز هرگز مگوی چو گوئی سخن بازیابی بکوی... پر آژنگ و تشویر شد مادرش ز گفتن پشیمانی آمد برش. فردوسی ||. کیس که در جامه افتد ||. موج خرد که در آب پدید آید (||. اخ) در بعض فرهنگها به آژنگ معنی نگارخانهء مانی داده اند و بیت ذیل را مثال آورده اند: ز بس جادوئها و فرهنگ او بدو بگرویدند و آژنگ او. ولی کلمه آژنگ ظاهراً مخفف ارژنگ و ارتنگ باشد. (۱) - ن ل: بماندستم دلتنگ بخانه در چون خنگ. (۲) - نامیدی. (۳) - میارید.

آژنگ چهر.

[ژچ] (اخ) لقب رادبرزین: همان نیز چون قارن و برزمهر دگر رادبرزین آژنگ چهر. فردوسی.

آژنگ گرفتن.

[ژگ رت] (مص مرکب) چین، شکن، شکنج، گره، انجوغ پیدا کردن. ترنجیدن. نورد پیدا کردن. منقبض شدن. متشنج گشتن. تقلص.

آژنگ ناک.

[ژ] (ص مرکب) شکن، شکنج، چین، نورد، گره، انجوغ دار. ترنجیده. چین خورده. کیس ||. موج ||. منقبض. گرفته.

آژنگ ناک.

[ژ] (حامص مرکب) صفت و چگونگی آژنگ ناک. شکن، شکنج، چین، نورد، انجوغ گرفتن. چین خوردگی ||. انقباض ||. تشنج ||. کیسی.

آزور.

(ص مرکب) در بعض فرهنگها آزور ضبط کرده اند و بیت انوری را که در فرهنگها برای آزور نیز شاهد آمده مثال آورده اند. و ظاهراً تصحیف آزور باشد.

آزوغ.

(۱) آژغ. آزوغ. آژغ. آژغ.

آزبانہ.

[ن / ن] (۱) فرش زمین از مرمر و گچ کرده ||. فرش زمین از سنگ و خشت پخته: برای زینت در گاه عالیت ز مهر و ماه کردند آزیانہ. عمید لوبکی.

آزیخ.

(۱) در بعض فرهنگها به این کلمه معنی رمص یعنی آب خشک و سطر شده کنج چشم داده اند که امروز قی و در گیلان کند گویند، و بیت ذیل را شاهد آورده اند: همواره پر آزیخ است آن چشم فزاکن گوئی که دو بوم آنجا بر، خانه گرفته ست. عمارهء مروزی. لکن ظاهراً چنین کلمه ای در فارسی نباشد و از غلط خواندن بیت عماره ساخته شده است. شعر عماره در فرهنگ اسدی خطی کهنی «همواره پر از پیخ است...» ضبط شده و برای پیخ مثال آمده است و حق نیز همانست، چه پیخال نیز به همین معنی یا منسوب به پیخ در لغت فارسی هست. و در بعض فرهنگهای نو برای آزیخ بیتی از طیان نیز بتأیید شاهد میگذرانند که ظاهراً مصنوع و مجعول است. و پیخ و پیخال به معنی مطلق چرک و شوخ و فضول است نه رمص (۱). (۱) - بیت منسوب به طیان این است: شده گه دماغ از بخار دهان رخس زیر آزیخ چشمش نھان. (از شعوری).

آزیدن.

[د] (مص) آزدن. آجیدن.

آزیده.

[د / د] (ن مف) آژده. آجیده. آجده. نکنده کرده: ملاف با قلمی ای لباس آژیده بروی کار چو افتاد بخیه ات یکسر. نظام قاری.

آزی ده آک.

[دہ] (اخ) (از: آزی، مار + ده، عشره + آک، ظ. به معنی اسب) آزی ده آک. ضحاک. و رجوع به آک و بیوراسب شود.

آزیر.

(ص) محتذر. خیزر. برحذر. محتاط. پرهیز: کنون باید آزیر بودن ز شیر که در مهرگان بچه دارند زیر فردوسی. که برگشت از اینگونه افراسیاب همانا بجنگ تو دارد شتاب سپه را بیارای و آزیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش. فردوسی. پراندیشه شد نامجوی از تباک دلش گشت از آن پیر پر ترس و باک براه اندر از پیر آزیر بود که با او سپاهی جهانگیر بود. فردوسی. ز بدخواه روز و شب آزیر بود بهر جای خوردنش نخجیر بود. فردوسی. هم از دشمن آزیر بودن بجنگ نگه داشتن بهرهء نام و ننگ. فردوسی. برستم بفرمود کآزیر باش شب و روز با مغفر و تیر باش. فردوسی. - آزیرتر؛ احذر: ز دشمن ز نخجیر آزیرتر بر دوست پیوسته چون تیر و پر. فردوسی ||. قوی. توانا: گرت رای با آزمایش بود همه روزت اندر فزایش بود شود جانت از دشمن آزیرتر دل و مغز و رایت جهانگیرتر. فردوسی. چو آزیر باشی ز دشمن به رای بداندیش را دل برآید ز جای. فردوسی ||. ا قوت. توان. توانائی: چراگاه این گاو کمتر نبود هم آبشخورش نیز بدتر نبود (کذا) به پستان چنین خشک شد شیر اوی دگر گونه شد رنگ (۱) و آزیر اوی. فردوسی. بر زادفرخ یکی پیر بود که در کار کردن پر آزیر بود. فردوسی ||. غلبه ||. بانگ ||. بعض فرهنگها به این کلمه معنی

آماده و حاضر و آگاه و زیرک و ذکی و دانا و هشیار، بهوش و هوشمند و تیزفهم داده اند و ظاهراً در معنی این کلمه در بعضی شواهد مذکوره فوق باشتباه افتاده اند. و نیز آژیر را به معنی پرهیزکاری آورده و بیت اسدی: سراسر همه دشت... را مثال قرار داده اند و بی شبهه بدین معنی نیست و بعضی به معنی ژبی و آبگیر و گوی که در آن آب جمع شده گفته اند و بیت منوچهری را شاهد گذرانیده اند: شیر دهدشان پبای مادر آژیر... و آن نیز بی شک غلط است. در ابیات ذیل معنی کلمه بر نگارنده مجهول است: ازار از یکی چرم نخجیر بود گیا خوردن و پوشش آژیر بود. فردوسی. زبان در سخن گفتن آژیر کن خرد را کمان و زبان تیر کن. فردوسی. یکی نغز پولاد زنجیر داشت [اسفندیار] نهان کرده از جادو آژیر داشت بینداخت زنجیر در گردنش بدانسان که نیرو ببرد از تنش. فردوسی. سراسر همه دشت نخجیر بود گیا خوردن و پوشش آژیر بود. اسدی. و صاحب صحاح الفرس پرهیزکار را یکی از معانی کلمه قرار داده و بیت ذیل را شاهد گذرانیده است: ترا نخوانم جز کافر و ستمگر از آنک بید نمودن من کرده کار آژیری. دقیقی. و در این بیت معنی مجرب و آزموده یا ذکی و هشیار انساب مینماید. - به آژیر؛ بامهارت. به اُستادی. بدقت. بااحتیاط: نارنج چو دو کفّه سیمین ترازو هر دو زر سرخ طلای کرده برونسو آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو به آژیر بهم باز نهاده لب هر دو رویش بسر سوزن تیز آژده هموار. منوچهری ||. ساعی. کوشا. مُجدّد. جادّ: رزبان گفت چه رای است و چه تدبیر همی مادر این بچگکان را ندهد شیر همی نه بیوردنشان باشد به آژیر همی نه رهانشان کند از حلقه زنجیر همی. منوچهری. شیر دهدشان پبای مادر به آژیر کودک دیدی کجا پبای خورد شیر؟ منوچهری. (۱) - رنگ نیز به معنی قوت و توانائی است.

آژیراک.

(۱) آژیراک. بانگ و فریاد از آدمی و ستور.

آژیرنده.

[رَد / د] (نف) آگاهاننده.

آژیریدن.

[د] (مص) هشیار کردن || بانگ زدن. خروشیدن || آگاهانیدن. خبردار کردن. خبردار گفتن. اعلام. اعلان || مهیا ساختن.

آژیریده.

[د / د] (ن مف) آگاه کرده || مهیا شده.

آژینه.

[ن / ن] (۱) آژینه. آهنی باشد چون کلندی با دندانهای درشت و دسته چوبین که سنگ آسیا را از درون سوی بدان نفر کنند تا دانه بهتر خرد کند. آسیاژنه. آس افزون. آس افزون. منقار. مَکُوس. میقعه. برطیل. آسیاژن.

آس.

(۱) دو سنگ گرد و پخ برهم نهاده و زیرین را در میان میلی آهنین و جز آن از سوراخ میان زیرین در گذشته و سنگ زیرین بقوت دست آدمی یا ستور یا باد یا آب و بخار و برق گردد و حبوب و جز آن را خرد یا آرد سازد. آنچه را به دست گردد، دست آس و آسدست، و آنچه را با آب گردد آب آس یا آسیاب یا آسیا و عرب طاحونه و ناعور و آنچه را بباد گردد باد آس و آسیاچرخ و آس باد و رحی الريح نامند، و آس بستور گردنده و نیز آس بزرگ را خراس و ستور آس گویند و آس با شتر گردنده را عرب طحانه و طحون گویند. (السامی فی الاسامی). و آس که بگاو گردد آن را گاو آس و دولاب و عرب منجین و منجنون و عربه و دالیه گویند. رحی. طاحونه. رحا. طاحون. مطحنه. در تو ای گنبد امید و هراس گردش آس هست و گونه آس سبز و خرم چو آسی اندر چشم باز بر فرق تیزگرد چو آس. مسعود سعد. عمرت از آس آسمان سوده تو دمی زو بجان نیاسوده. سنائی. دامن بخت تو پاک از گرد آس آسمان وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس. انوری. قدر سرمه بزرگتر باشد هرچه اش آس خردتر ساید. خاقانی ||. اشتر که موی او ریخته بود. ائبیره. - آس شدن؛ آس گردیدن. آس گشتن. آرد شدن. نرم، خُرد، آسیائی شدن. مطحون، طحین، مُطحن گردیدن: آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته خواهم شدن همی بکرانه. کسائی. دوستا جای بین و مرد شناس شد نخواهم به آسیای تو آس. لیبی. تا دل من آس شد در آسیای عشق او هست پنداری غبار آسیا [بر] سر مرا. لیبی (از فرهنگ اسدی). رفیقا جام می بر یاد من خور که زیر آسیای غم شدم آس. سنائی. چو دانه دیدی اندر خوشه رُسته بین هم گشته زیر آسیا آس. سنائی. من بیای خود این خطا کردم تا بدستاس رنج گشتم آس. مختاری. موافقان را باُست نمالد و نه عجب در آسیای فلک سنبله نگرده آس. حسن غزنوی. - آس کردن؛ آرد کردن. نرم و خرد کردن. آسیا کردن. آرد کردن: آسمان آسیای گردانست آسمان، آسمان کند هزمان. کسائی. همی نثار کند ابر شامگاهی دُر همی عبیر کند باد بامدادی آس. منوچهری. دندانهای پیشین را سر تیز است تا طعام بُرَد و دیگران را سر پهن است تا طعام آس کند. (کیمیای سعادت). گفت نه، آس کن تا آرد شود، آس کرد تا آرد شد. (تفسیر ابوالفتوح). عشق اگر استخوان آس کند سنگ زیرین آسیا بودن. انوری.

آس.

(ع ۱) حیوانی که پوست و موئی نرم دارد و از آن پوستین کنند و نوک دم آن سیاه است. قاقم ||. فنک. فنه. فرسان. (زمخشری).

آس.

(فرانسوی، ا) (۱) قسمی بازی و قمار با اوراقی مخصوص که شکل خال و شاه و بی بی و سرباز و لکات بر آن است ||. تک خال. ورق قمار که یک خال بر آن باشد. - چهار شاهش به چهار آس خوردن؛ به قویتر از خودی مصادف شدن. به حيله و چاره ای رساتر از چاره خود دچار گشتن. (انگلیسی)، Ace (فرانسوی) (۱) - AS

آس.

(ع ۱) (از سریانی آسا) موزد. رند. اسمار. مُرد. مرت. عمار. فیطس. مرسین. و آن درختی است بلندتر از انار، برگش ریزه تر از برگ انار و مایل به استداره، تخمش سیاه و خزان نمیکند و گل و برگ آن معطر است: تا برآید لخت از کوه میغ ماغ گون آسمان آس رنگ از رنگ او گردد خلنگ. منوچهری. در تو ای گنبد امید و هراس گردش آس هست و گونه آس سبز و خرم چو آسی اندر چشم باز بر فرق تیزگرد چو آس. مسعود سعد. ماه دوهفته ندارد قد و چشم و رخ و زلف عرعر و نرگس سیراب گل سوری و آس. سوزنی. و میوه آن را حبّالاس و فطس و تخم مورد گویند ||. قبر ||. صاحب. یار ||. بقیه عسل آمیخته بموم در زنبورخانه. || خاکستری که از آتش برجای مانده باشد در دیگدان. باقی خاکستر در میان دیگ پایه. (ربنجی ||). نشانه ها و علائم عمارت و

آبادی. هر نشانی خفی. - آس بڑی؛ موزد اسپرم. مُرد اسفرم. خیزران بلدی. قف و انظر. موزد رومی. موزد صحرائی.

آس.

(هندی، ا) بزبان هندوستانی، تیرانداز ماهر. (فرهنگ شعوری): تیغ رای تو خود سپر نکند گرچه چرخ فلک شود پر آس. مسعود سعد. || کمان تیراندازان ||. امید.

آس.

(اخ) نام قومی از ایرانیان، ساکن قفقاز مرکزی. زبان این مردم لهجه ای از فارسی است و ایشان را ایزن و اس و اُسِت (۱) نیز نامند. و آنان مردمی قوی با مویهای خرمائی و چشمهای آسمانگونه باشند و در قدیم پادشاهی و مملکتی به همین نام داشته اند. عدّه کنونی آنان نزدیک ۲۰۰ هزار تن است. و نسبت بدان آسی و جمع آن آسیان است. و رجوع به آسیان و آزاد و آزاده شود ||. نام قریه ای از فارس ||. نام شهری در دشت قیچاق ||. نام مرکز بلوک دیکلهء قراجه داغ آذربایجان. (۱) - Irons. Esses. Ossettes.

آس.

[سین] [ع ص] آسی. اندوهگین.

آس آب.

(ا مرکب) آب آسیا. آسیای آبی.

آسا.

(۱) گشاده شدن طبیعی دهان آدمی است بصورتی خاص از غلبهء خواب یا ملال و یا شراب زدگی و یا پاره ای بیماریها. پاسک. پاسک. دهان دره. دهن دره. خمیازه. بیاستو. هاگ. خمیازه. فاژ. فاژه. خامیاز. ثوباء. ثاؤب. آهنیابه: چنان نمود بما دوش ماه نو دیدار چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا. بهرامی. و از این گفته اند که عطسه بر وقت سخن، گواهی باشد برآستی، که اندر خیر است که عطسه از فرشته است و آسا کشیدن از شیطان. (کیمیای سعادت). و فعل آن کردن و کشیدن است ||. زیور. زیب. آرایش. زینت: بامید قبولت بکر فکرم چو بهر یوسف مصری زلیخا بانواع نفایس خویشتن را بسان نوعروسی کرده آسا. عسجدی ||. وقار. ثبات. تمکین. آهستگی: پیوسته همی شتاب و تمکین ای شاه که طاعتت بود فرض از عزم تو چرخ میکند وام ز آسای تو میکند زمین قرض. ملقبادی. زور بستاند تدبیر تو از پنجهء شیر کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ. مختاری. سرو اگر با قد رعناى تو هم بالاستی کی چنان مطبوع و خوش اندام و با آساستی؟ ابن یمین. - به آسا؛ بطوری که باب است. به قسمی که معمول و رسم است. آلامد. به اندام: بین که صنعت استاد رستهء کرمش چگونه دوخت به آسا قبای تربیتم. ابن یمین (۱) ||. طرز. روش. قاعده. قانون ||. هیبت و صلابت. (برهان قاطع). - بر آسای؛ مانند. بمنزله: ورا خواندی هر زمان اردشیر که گوینده مردی بد و یادگیر بر آسای دستور بودی ورا همان نیز گنجور بودی ورا. فردوسی. (۱) - در فرهنگها معنی هیبت و صلابت و قاعده و روش نیز باین کلمه داده اند بتناسب پاره ای از شواهد فوق، لکن صواب نیست.

آسا.

(پسوند) آسا. ادات تشبیه است. مثل. مانند. گون. گونه. شبه. وار. سان. سا. نظیر. شکل. صفت: آسمان آسا. بحر آسا. پادشاه آسا. پیل آسا. ترک آسا. خاقانی آسا. خور آسا. دلیر آسا. دود آسا. راهب آسا. رعد آسا. زمین آسا. ساسیا آسا. شیر آسا. عندلیب آسا. فلک آسا. مرید آسا. مهر آسا. یهود آسا: عدوی او شود روباه بددل چو شیر آسا خرامد او بمیدان (۱). شهید. در بدی و گدی توئی منحوس ساستاسا و ساسیا آسا. فرالای. بزم خوب تو جنه الماوی مثل ساقی تو حور آسا. خفاف. عزم و حزمش به جنبش و بسکون آسمان باشد و زمین آسا. ابوالفرج رونی. بگیر قبضه شمشیر عدل و جنبش کن بگرد گرد همه هند پادشاه آسا. مسعود سعد. جان بکف بر نه و دلیر آسا قصد این راه کن در او ماسا. سنائی. از کس و ناکس ببر خاقانی آسا در جهان هیچ صاحب درد را صاحب دوائی برنخاست. خاقانی. صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من. خاقانی. فلک کج روتر است از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا. خاقانی. (۱) - ن ل: شود بدخواه تو... چو شیر آسا تو بخرامی...

آسا.

(نف مرخم) مخفف آسای. آسایش دهنده. آسایش گیرنده: تن آسا. جان آسا. دل آسا. روان آسا. کم آسا: کم آسا و دمساز و هنجارجوی سبکیاب و آسان رو و تیزپوی (۱). اسدی ||. آراینده یا آسایش دهنده: در گه کین معرکه آرای رزم در دم عیش انجمن آسای بزم. کاتبی (۲). (۱) - در صفت اسب. (۲) - کلمه آسا و آسای گاهی امر است از آسایش: تو فردا بر آسای تا من سپاه بیارم ز ایرانیان کینه خواه. فردوسی. اسب چه طاقت تو دارد، زین بر مه نه تخت چه درخور تو باشد، بر چرخ آسا. رضی الدین نیشابوری. بکش از راه جستجویش پا از تک و پوی یک زمان آسا. رکن الدین بکرانی.

آسائیدن.

[د] (مص) رجوع به آسائیدن شود.

آساب.

(ع) ج اسب. مویهای برمکان و عانه یا موی شرم اندام.

آساد.

(ع) ج اسد.

آسارا.

(اخ) نام محلی در راه طهران به چالوس میان ری زمین و کیاسر در ۸۳۳۰۰ گزی طهران.

آساره.

[ر / ر] (ا) حساب. و ظاهراً این صورت تصحیف آمار و آماره است.

آساس.

(ع ۱) جِ آسَس. بنیادها.

آسال.

(۱) بنیان. پایه. (جهانگیری) (برهان قاطع) (شعوری) (انجمن آرا) (برهان جامع) (بعض فرهنگهای هندوستانی): ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است آسال کن. ابوشکور (از جهانگیری و فرهنگهای بعد از او). این کلمه پیش از جهانگیری در فرهنگی دیده نمیشود، مث در اسدی و سروری نیست و نیز در لغات قدیمه عربی مترجم به فارسی مثل مقدمه الادب زمخشری و السامی فی الاسامی و دستوراللغه ادیب نظری و مهذب الاسماء و تاج المصادر زوزنی و مؤیدالفضلاء قاضی محمد دهار و نظایر آن به این کلمه در هیچ یک از مظان آن تصادف نمیشود. مصراع ثانی بیت فوق ابوشکور در فرهنگ اسدی پاول هورن بدین صورت است: زن جاف جاف است آسان فکن، و نسخه بدلی هم دارد بدین شکل: زن جاف جاف است بل کم ز زن. و در نسخه اسدی نفیس و نسخه صحیحی که تاریخ کتابت آن ۷۶۶ ه. ق. است ضبط مصراع این است: زن جاف جاف است و آسان فکن. کلمه آسال کن که ظاهراً مبتدع و مخترع آن صاحب فرهنگ جهانگیری است از ابهام و بعید و قلیل الاستعمال بودن کلمه آسان فکن نشأت کرده. یعنی برای فهم بیت ابوشکور کلمه آسال را ساخته و معنی مصنوعی نیز بدان داده اند، چنانکه نسخه بدل اسدی پاول هورن نیز به همین علت پیدا شده است. آسان فکن چنانکه در جای خود خواهد آمد شبیه کلمه سست هل بیت ذیل منجیک است: خواجه غلامی خرید دیگر تازه سست هل و حجره گرد و لتره ملازه. و معنی زنی آسان فکن یا سست هل، زنی زود تن دردهنده و غیر آئیه و متأئیه است مقابل منعه، متمنعه، آئیه و متأئیه.

آسال.

(ع ۱) نشانها. آثار. علامات. اخلاق. و این کلمه جمعی است بی مفرد.

آسام.

(۱) مقلوب آماس. (انجمن آرای ناصری). و ظاهراً آسام اصل سام است نه مقلوب آماس: السرام فارسیه، السّر هو الرأس و السام هو الورم. البرسام، البر هو الصدر و السام هو الورم (۱). و در فارسی حذف «آ» در کلمات مصدره بدان بسیار باشد. رجوع به «آ» شود. (۱) - و ازهری گوید سام به معنی مرگ است.

آسان.

(ص، ق) خوار. سهل. هین. یسیر. آهون. میسر. میسور. مقابل دشوار، سخت، صعب، دشوار، مشکل. نص: بدان آنکھی زال اندیشه کرد وز اندیشه آسانترش گشت درد. فردوسی. ندیدم جهاندار بخشنده ای بگاه و کیان بر درخشنده ای همی این سخن بر دل آسان نبود جز از خامشی هیچ درمان نبود همی داشتم تا کی آید پدید جوادی که جودش نخواهد کلید. فردوسی. کنون چاره این دام را چون کنم که آسان سر از بند بیرون کنم؟ فردوسی. و در این رنج آسان کنم بر دلم از اندیشه شاه دل بگسلم. فردوسی. گر ایدون که با من تو پیمان کنی نیچی و اندیشه آسان کنی. فردوسی. بزد نیزه و برگرفتش ز زین بینداخت آسان بروی زمین. فردوسی. بر آویخت با طوس چون پیل مست کمندی بیازو، عمودی بدست کمربند بگرفت او را [طوس را] ز زین بر آورد آسان و زد بر زمین. فردوسی.

ز داندگان گر بیوشیم راز شود کار آسان بما بر دراز. فردوسی. همی باش و دل را مکن هیچ تنگ که آسان شود مر ترا کار جنگ. فردوسی. کند [خدا] بر تو آسان همه کار سخت ازوئی دل افروز و پیروز بخت. فردوسی. اگر سعد با تاج شاهان بدی مرا رزم و بزم وی آسان بدی. فردوسی. همی پیلتن را بخواهی شکست همانا کت آسان نیاید بدست. فردوسی. کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار. منوچهری. این چنین آسان فرزند نزاده ست کسی که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی. منوچهری. گفت ترا دشوار باشد دویدن از پس من برنشین تا ترا آسان تر باشد. (تاریخ سیستان). هرگاه اصل به دست آید کار فرع آسان باشد. (تاریخ بیهقی). چون آسان گرفته آید آسان گردد. (تاریخ بیهقی). غمی نیست کآن دل هراسان کند که آن را نه خرسندی آسان کند. اسدی. بهو گفت با بسته دشمن به پیش سخن گفتن آسان بود کم و بیش. اسدی. میان عالم علوی و سفلی باستاند نه کاری هست آسان. ناصر خسرو. اگر سهلست و آسان بر تو بر من کشیدن بار و پالان نیست آسان. ناصر خسرو. خیزم بفضل و رحمت یزدان حق دشوار دهر بر دلم آسان کنم. ناصر خسرو. گرچه صععبست عمل، از قبل بوی بهشت جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صععب. ناصر خسرو. نیست دشوار جهان بدتر از آسانش چون همی بگذرد آسانش و دشوارش. ناصر خسرو. بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد که چرخ زود کند سخت کار آسان را. ناصر خسرو. و مر دهقانان و کشاورزان را بدین وقت [در سرطان] حق بیت المال دادن آسان بود. (نوروزنامه). بدو [بمرجع] باید پیوست... آنگاه... انابت مفید نباشد نه راه بازگشتن مهیا... و نه طریق توبت آسان. (کلیله و دمنه). کسب از جائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دهد. (کلیله و دمنه). تا بر خوانندگان استفادت و اقتباس آسانتر باشد. (کلیله و دمنه). هر روز بمیر صد ره و زنده بباش کآسان نبود ترا بیکبار بمرد. عطار. هر کرا در عقل نقصان افتاد کار او فی الجملة آسان افتاد. عطار. به آسان بر نمیگیرم دل از لعل لب آری مگس آسان بشهد افتد ولی دشوار بر خیزد. جمالی شیرازی || بی تعب. بی رنج: تو رنجی و آسان دگر کس خورد سوی گور و تابوت تو ننگرد. فردوسی. یکی چیز گرد آرد از هر دری کشد رنج و آسان خورد دیگری. فردوسی. - آسان داشتن؛ استسهال. تهوین. - آسان شدن؛ تیسر. (دهار). هون. (ادیب نظنزی) (زوزنی). تیسر. تسهل. تساهل. استیسار. - آسان فرا گرفتن، آسان گرفتن؛ تجوز. تساهل. سهل انگاشتن. مساهله. مسامحه. سهل انگاری کردن. استیسار. ترخص. (دهار). بچیزی نداشتن. خوار شمردن. خرد پنداشتن. اهمیت ندادن: کمان دار دل را، زبانت چو تیر تو این داستان من آسان مگیر. فردوسی. ز بغداد راه خراسان گرفت همه رنجهها بر دل آسان گرفت. فردوسی. چنین کارها بر دل آسان مگیر یکی رای زن با خردمند پیر. فردوسی. چنین گفت پس کای گرامی دبیر تو کاری چنین بر دل آسان مگیر. فردوسی. چنین گفت پس شاه با اردشیر که کار جهان بر دل آسان مگیر بدان ای برادر که بیداد شاه پی پادشاهی ندارد نگاه. فردوسی. اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی آسان فرا گرفتم در خرمن افتادی. سعدی. - آسان فرا گرفتن با کسی؛ میاسره. (زوزنی). - آسان فرا گرفتن با یکدیگر؛ تسامح. (زوزنی). - آسان فرا گرفتن چیزی را؛ ترخص. (زوزنی). - آسان فرا گرفتن در معامله؛ اغماض. تغمیض. - آسان کردن؛ تسمیح. تسهیل. (دهار). تیسیر. (زوزنی). تسریح. تهوین. (مجمل اللغة). تخفیض || مُرْفَه. خوش: چو دانش تنش را نگهبان بود همه زندگانش آسان بود. فردوسی. همه شبهای دیگر آسان باش. نظامی. امثال: آسان گذران کار جهان گذران را. آسان گردد بر آنچه همت بستنی. بر آسمان شدن آسان بود پهای براق. ظهیر فاریابی. بنظاره بر، جنگ آسان بود. اسدی. چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود. عنصری. که آسان زید مرد آسان گذار. نظامی. مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود؟ هرچه آسان یافتی آسان دهی. مولوی. - آئین و آسان؛ آئین و سان: که خرد و بزرگ و زن و مرد پاک بگویند و از کس ندارند باک همه بر سر کار و سامان خویش بچویند آئین [و] آسان خویش. شمس (یوسف و زلیخا).

(۱) در بعض فرهنگها به معنی بنیان آمده است چنانکه آسال را نیز به همین معنی آورده اند و آن اشتباهی است که از غلط خواندن بیت ابوشکور دست داده است. رجوع به آسال و آسان فکن شود.

آسان.

(ع) جِ اُسْن. شمائل. اخلاق || جِ اُسْن، به معنی بقیهء پیه ||. رشته های رسن و دوال.

آسان فکن.

[ف / فِ كَ] (نف مرکب / ن مف مرکب) که زود تن دردهد. که منعی پیش نیارد. زودهل. سست هل: زنی آسان فکن؛ غیرآبیه. غیرمنعه: ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است آسان فکن (۱). ابوشکور (از فرهنگ اسدی و فرهنگ شعوری). رجوع به سست هل و آسال و آسان شود. (۱) - ن ل: بل کم ز زن.

آسان کار.

(ص مرکب) رفیق. سهل الجانب. هش المكسر.

آسان کاری.

(حامص مرکب) مواسات. سهولت جانب. رفق. مساهلت. مدارات.

آسان گذار.

[گُ] (نف مرکب) سَمِیح: رفیقی نیک یار از لشکری به دلی آسان گذار از کشوری به. (ویس و رامین ||). سهل انگار. مسامح. سهل.

آسان گذاری.

[گُ] (حامص مرکب) سماحت. مسامحه. تسامح. مسامحت. مساهله. اغماض: به آسان گذاری دمی می شمار که آسان زید مرد آسان گذار. نظامی.

آسان گوار.

[گُ] (نف مرکب) سریع الهضم. سریع الانهضام.

آسان گواری.

[گُ] (حامص مرکب) چگونگی آسان گوار.

آسان گیر.

(نف مرکب) سهل انگار. مداهن.

آسان گیری.

(حامص مرکب) سهل انگاری. مداهنه.

آسانی.

(حامص) (از پهلوی آسانیه، استراحت. آسایش. آشتی. صلح) یُسِر. سهولت. خواری. کسه. خلاف دشواری، دشواری، سختی و صعوبت: ایزد تعالی... مدت ملوک طوایف پایان آورده بود تا اردشیر را آن بدان آسانی برفت. (تاریخ بیهقی). چون خداوند متعال... بدان آسانی تخت ملک بما داد اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم. (تاریخ بیهقی). سوی پسر کاکو و دیگران... نامه ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. (تاریخ بیهقی). - آسانی دادن؛ شفا. (دهار): آنچه با رنج یافتیش به دُل تو به آسانی از گزافه مدیش. رودکی. بیرون کندت خدای از او گرچه بیرون نشوی تو زو به آسانی. ناصر خسرو. صعب باشد پس هر آسانی نشنیدی که خار با خرماست؟ مسعود سعد ||. خواب. (برهان ||). رفاهیت. آسایش. خوشی. کامروائی. کامرانی. استراحت. رفاه. بی رنجی. رُوح. لَدَّت. مقابل رنج و گزند: تو بر خویشتن گر کنی صد گزند چه آسانی آید بدان ارجمند... فردوسی. خداوند کوپال و شمشیر و رنج خداوند آسانی و تاج و گنج. فردوسی. نگه کرد بر کار چرخ بلند ز آسانی و سود و درد و گزند. فردوسی. همی از شهنشاه ترسائیم سزا زو بود رنج و آسائیم. فردوسی. نماند بکس روز سختی و رنج نه آسانی و شادمانی و گنج. فردوسی. نه دشواری از چیز برتر مَنیش نه آسانی از اندک اندر بوش. فردوسی. چو از پیش بدخواه برداشتش به آسانی آورد و بگذاشتش. فردوسی. دلاور چو پرهیز جوید ز جفت بماند به آسانی اندر نهفت بدان تاش دختر نباشد ز بن نباید شنیدنش ننگ سخن. فردوسی. جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار بایوان چه بری رنج و بکاخ و ستانوند؟ طیان. اینت خوشی و اینت آسانی روز صدقه ست و بخشش و قربان (کذا). فرخی. نخواهم بی تو یارا زندگانی نه آسانی و کام این جهانی. (ویس و رامین). از امید تو چون من دل بریدم ز نو میدی به آسانی رسیدم. (ویس و رامین). و حمزه اندر تاریخ خویش گفته است که نود پادشاه بکشت [اردشیر بابکان] از طوائف و از آن پس با مراد و آسانی بود. (مجمعل التواریخ). روز بیکاری و شب آسانی کی رسی در سریر ساسانی؟ سنائی ||. کاهلی: ز آسانی نیاید شادکامی ز بیرنجی نیاید نیک نامی. (ویس و رامین). جای رنج و انده است این ای پسر جای آسانی و شادی دیگر است. ناصر خسرو. بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز. مسعود سعد. که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی. سعدی (گلستان ||). سزاء. رخاء. رَغْد. رفاه. رغادت. نعمت. نعیم. ناز. یسار: آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست مردنش زینهمه شک نیست که دشوار آید. سعدی ||. سماحت. نرمی. رفق. - آسانی کردن در معامله؛ اغاضه. - امثال: کاری را که گرگ بسختی انجام کند روباه به آسانی از پیش برد؛ گاهی چاره و حیل از زور رسیدن مقصود را سودمندتر افتد. هر که زندگی به آسانی کند مرگش نیز به آسانی بود. (مرزبان نامه). یک نه و صد هزار آسانی؛ پذیرفتن و تعهد امور مایه رنج و تن زدن از کارها مایه بی رنجی باشد: از تو پرسم غم خوری گو نه یک نه و صد هزار آسانی. عمادی شهریاری.

آسانیدن.

[د] (مص) رجوع به برآسانیدن شود.

آسای.

(نف مرخم) رجوع به آسا شود.

آسایانیدن.

[د] (مص) راحت بخشیدن: الاراحه؛ بر آسایانیدن. (زوزنی).

آسایش.

[ی] (امص) اسم مصدر و مصدر دویم آسودن. راحت. استراحت. آسانی. آسودگی. دعه. وداعت. خفض عیش. تنعم. روح. مقابل رنج: بدانگه که می چیره شد بر خرد کجا خواب و آسایش اندر خورد. فردوسی. شما را از آسایش و بزمگاه بیکسر تهی شد سر از رزمگاه. فردوسی. کنون بر تو بر جای بخشایش است نه هنگام آرام و آسایش است. فردوسی. همه جامه بر تنش چون آب بود نیازش به آسایش و خواب بود. فردوسی. تا رنج کهتری بر خویشتن نهی به آسایش مهتری نرسی. (قابوسنامه). ای پسر آسایش من رفتن است ز آنکه قرارم بدگر مسکن است. ناصر خسرو. بطر آسایش... بدو [بشتره] راه یافت. (کلیله و دمنه). هر چند که لنبک دهد آسایش بهرام بهرام بشاهی به و لنبک بسقائی. خاقانی. بهر آسایش زبان کوتاه کن در عوضمان همتی همراه کن. مولوی. خدا را بدان بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است. سعدی. آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ. هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است وای بر آن کس کز این خواب گران برخاسته ست. صائب || سکون نفس: به آسایش و نیکنامی گرای گریزان شو از مرد ناپاک رای. فردوسی ||. مایحتاج، لوازم، اسباب آسایش: همه راه پرپوشش و خوردنی از آسایش بزم و گستردنی. فردوسی ||. عطالت. تعطل. فراغ. فراغت. کاهلی. غنودن. سبات: چو چندی برآمد بر این روزگار شب و روز آسایش آمد ز کار چنان بد که در کوه چین آن زمان دد و دام بودی فزون از گمان. فردوسی. نشاید درنگ اندر این کار هیچ که خام آید آسایش اندر بسیج. فردوسی. دلم بگرفت از این آسوده کاری که آسایش بود بنیاد خواری. (ویس و رامین). تا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آمد تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را آنگاه نگریم. (تاریخ بیهقی). غایت نادانی است... آموختن علم به آسایش. (کلیله و دمنه ||). سکون. بی جنبشی. آرام: زیر کیود چرخ بی آسایش هرگز گمان میر که بیاسائی. ناصر خسرو. - آسایش جستن؛ استراحت. - آسایش دادن؛ اراحه. إجمام. - آسایش کردن، آسایش گرفتن؛ استراحت. اسبات. إنداع: تا روز پدید آید و آسایش گیرم زین علت مکروه و ستمکار و ژکاره. خسروانی.

آسایش جو.

[ی] (نف مرکب) آسایش جوی. آنکه آسایش طلبد. آنکه فراغت و کاهلی دوست گیرد.

آسایش جویی.

[ی جو] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آسایش جوی.

آسایش خواه.

[یِ خوا / خا] (نف مرکب) آسایش جوی.

آسایش خواهی.

[یِ خوا / خا] (حامص مرکب) آسایش جویی.

آسایش طلب.

[یِ طَل] (نف مرکب) آسایش جوی.

آسایش طلبی.

[یِ طَل] (حامص مرکب) آسایش جویی.

آسایشگاه.

[یِ] (ا مرکب) جائی که در آن آسایند. جای استراحت. آرام. آرامگاه || بیت اللطف ||. ساناتوریم. (فرهنگستان).

آسایش گه.

[یِ گَه] (ا مرکب) آسایش گاه.

آساینده.

[یِ دَ / دِ] (نف) آنکه آسودگی گرفته است.

آساییدن.

[د] (مص) آرام یافتن. بازایستادن از کار.

آس افزون.

[آ] (ا مرکب) آس افزون. آزینه. آسیازنه. آسیاژن. سنبه. منقار. مِکُوس. میقهه. برطیل. نقار. چکوچ. کیتک.

آس باد.

(ا مرکب) آسیا که بقوت باد گردد. باد آس. رحی الزیج. (ربنجنی). آسیاچرخ.

آس باز.

(نف مرکب) آنکه آس بازد بقمار.

آس بازی.

(حامص مرکب) قمار با آس.

آسان.

(ص مرکب، ا مرکب) آسیابان: هنوز این آس خون گردان از آن است که آن بی آب دیده آسان است. نزاری قهستانی.

آس بری.

[س بَرِی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) موزد بَرِی. مقابل آس بستانی. موزد اسپرم. برگ آن از آس بستانی زردتر و عریض تر و طرف او تند شیهه بسنان و چوب او صلب تر و بالای آن کمتر از ذرعی. ثمرش بغایت سرخ و مستدیر و از وسط برگ میروید و شاخهای بسیار از یک اصل برمی آید و آن را موزد اسپرم و مُرد اسفرم نامند و مردم تنکابن جر خوانند و در زمستان برگ نمی ریزد و بسیار قابض است. (از تحفه). قف و انظر، موزد رومی، خیزران بلدی، مُرد رومی نیز نامهای دیگر آن است.

آسپا.

(اخ) رجوع به آسپادانا شود.

آسپاداس.

(اخ) آستیاز. (کتیاس). رجوع به آستیاز شود.

آسپادانا.

(اخ) نام قدیم اصفهان و این شهر در زمان اسکندر شهری کوچک بوده است و آن را آسپا نیز می گفته اند.

آسپاس.

(اخ) یا آسپاس سرحد. نام قریه ای در خزه اقلید فارس میان علی آباد و چمن اوچون و فاصله آن تا علی آباد سه فرسنگ و نیم و تا رضا آباد چهار فرسنگ و سه ربع فرسنگ است.

آسپست.

[پ] (۱) (۱) اسپست. گیاهی که آن را یونجه گویند و به بهار بستور خوراندند. رطبه. فسفسه. فصفسه. اسپرس. جلبان الحیه. سله. و رجوع به اسپست شود. (۱) - ظ. آسپست و اسپرس با کلمه فرانسوی «اسپارست» (Esparcet) از یک اصل است.

آستارا.

(اخ) نام بندر و مرکز تجارتی بمغرب خزر بشمال گرگانه رود بر خط سرحدی ایران و روس در ۳۷ هزار گزی جنوب لنکران، در مصب رودی به همین نام، موقوف کشتی های بازرگانی، دارای پست خانه و تلگرافخانه و مدرسه و بیمارخانه، در ۱۷۳۳۰۰ گزی طهران و ۲۸۱۰۰۰ گزی تبریز. بیشتر این بندر جزو تقسیمات ایالت آذربایجان بود و امروز جزو ولایت گیلان است. این شهر را رود

آستارا بدو بخش میکند، بخش شمالی آستارای روس و جنوبی آستارای ایران است. و شیلات این بندر و نواحی آن بسیار مهم و ذیقیمت است || آستارا و گرگانرود. یکی از تقسیمات نوزده گانه رشت. مرکز آن شهر ریگ که آن را گرگانه رود نیز گویند، و دارای معادن ذغال سنگ است.

آستان.

(۱) درگاه. درگاه. آستانه. وصید. فناء. سده. کفش کن. جناب. عتبه. ساحت. حضرت. کریاس (بفارسی). اُسکفه. گذرگاه. و آن قسمت پیشین خانه باشد پیوسته بدر: چو آن شیرپیکر علامت به بندد کند سجده بر آستانش دوپیکر. ناصر خسرو. کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد. انوری. و آنکه چون آستان فتد در پای پیش او سر به آستان نهند. معیر بیلقانی. از خانه اختیار خصمت چون پرده برون آستان باد. سیف اسفرنگ. راست شو تا به راستان برسی خاک شو تا بر آستان برسی. اوحدی. سود کس بر زیان او مپسند فتنه بر آستان او مپسند. اوحدی. مشو یک زمان غایب از آستانش که هر کس که غایب شد او هست خایب. سلمان ساوجی. بر آستان تو غوغای عاشقان نه عجب که هر کجا شکرستان بود مگس باشد. حافظ. از آستان پیر مغان سر چرا کشم دولت در این سرا و گشایش در این در است. حافظ. - آستان بوس؛ آستان بوسی: پادشاهها همه شاهان که بخواب آمده اند آستان بوس تو در خواب تمنا کردند. امیر خسرو. - آستان بوسی؛ اصطلاحی است در زبان ادب و احترام مترادف تشریف و بخدمت رسیدن، یعنی نزد بزرگی رفتن (|| ص) ستان. بر پشت خفته: در تنگنای بیضه ز تأثیر عدل او نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد. سلمان ساوجی.

آستانه.

[ن / ن] (۱) آستان. حضرت. جناب. عتبه. ساحت. وصید. فناء. درگاه. کریاس. سده. گذرگاه. کفش کن. آستانه: بهشت آئین سرائی را پرداخت ز هرگونه در او تمثالها ساخت ز عود و چندن او را آستانه درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی. پیاده برفتند تا پیش اوی بدان آستانه نهادند روی. دقیقی. اگر بخوادم خانی کنم ز چشم و رخم بناش زر و زمردش آستانه کنم. خسروی. بد آن بد کز این بد بهانه منم سخن را نخست آستانه منم. فردوسی. در خانه دین چونکه در نیائی استاده چه ماندی بر آستانه. ناصر خسرو. بر عالم دین عالی آسمان شد بر خانه حق محکم آستانه. ناصر خسرو. ز کویش ای دل پردرد پای باز مکش و گرچه دانم کاین بادیه بیای تو نیست بر آستانه سر درد بر زمین میزن که پیشگاه سریر جلال جای تو نیست. (از مرصادالعباد). آستانه و صدر در معنی کجاست ما و من کو آن طرف کآن یار ماست. مولوی. اگر ملازم خاک در کسی باشی چو آستانه ندیم خسیت باید بود. ابن یمین. همت ز آستانه فقر است ملک جو آری هوا ز کیسه دریا بود سقا. خاقانی. آسمان بلندرتب را رتبت قدرت آستانه کند. مسعود سعد. دو سال شد که بر این فرخ آستانه مرا شده ست دست تفکر بزیر روی ستون. ظهیر فاریابی. مرا مبشر اقبال بامداد پگاه نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه. ظهیر فاریابی. گر آستانه سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد. سعدی. بر آستانه میخانه گر سری بینی مزین بیای که معلوم نیست نیت او. حافظ. و توسعاً قسمت فوقانی در را که بمحاذات آستانه است نیز آستانه گویند و بنایان آن را نعل درگاه خوانند و عرب اُسکفه نامد (|| اصطلاح نجاری) چوب زیرین چارچوب (در در). اُسکفه ||. مجازاً، مقدمه. وسیله: سفر مربی مرد است و آستانه جاه سفر خزانه مال است و اوستاد هنر. انوری ||. مجازاً، بارگاه ملوک ||. (اخ) آستانه، آستانه قدس، آستانه قدس رضوی؛ مشهد حضرت رضا علیه السلام ||. مشهد حضرت عبدالعظیم ||. اسلامبول.

آستانه.

[ن] (اخ) نام محلی در راه لاهیجان و رشت میان بازگوراب و گورکا، در ۵۶۱۴۰۰ گزی طهران. مشهد سید جلال الدین اشرف بن موسی الکاظم || نام قریه ای بدامغان دارای معدن ذغال سنگ.

آستانی.

(ص نسبی) منسوب به آستان (||. حامص) کنایه از فروتنی و تواضع: سری چون نقش پای دوست با افتادگان دارم از آن بر آسمانی برگزیدم آستانی را. طالب آملی.

آستر.

[ت] (ا) لای و تاه زیرین جامه و جز آن. زیره. بطانه. مقابل اُبره، رویه، ظاهره، و روی: عارضش را جامه پوشیده ست نیکوئی و فرجامه ای کآن ابره از مشک است و زآتش آستر. عنصری. نار ماند بیکی سُفرگک دیا آستر دیبه زرد، ابره آن حمرا. منوچهری. برجامه سخنهاش جز معنی آستر نیست چون پندهاش پندی جز در قران دگر نیست. ناصر خسرو. قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش بردوخته است ز ابره افلاکش آستر. انوری. فلک ز مفرش خود خسقی شفق دار است برای آستر صوف و حبر اخضر ما. نظام قاری. فراوان در این کارگه کارگر یکی ابره بافد دگر آستر. ظهوری ترشیزی. مرا سردار پشمین جبه ای داد نه آن را آستر بود و نه روئی. یغما ||. پارچه کم ارز که بطانه بدان کنند. آستری: شنیدم که فرماندهی دادگر قبا داشتی هر دو رو آستر. سعدی. - آستر کردن، آستر زدن؛ دوختن آستر بجامه. - دهانش آستر دارد؛ تعبیر مثلی که بمزاح به آنکه طعام یا شرابی سخت گرم خورد و منتظر خنک شدن آن نشود گویند.

آستر.

[ت] (ق مرکب) مخفف آنسوی تر. - زآستر؛ مخفف از آنسوی تر: ستاره ندیدم ندیدم رهی بدل زآستر ماندم از خویشتن (۱). ابوشکور. بمر و آیم و زآستر نگذرم نخواهم که رنج آید از لشکر. فردوسی. از این کوه کس زآستر نگذرد مگر رستم این رزمگه بنگرد. فردوسی. هیچ علم از عقل او موئی نگردد باز پس هیچ فضل از خلق او گامی نگردد زآستر. فرخی. و آنچه صلاح من در آن است و تو بینی و مثال دهی زآستر نشوم. (تاریخ بیهقی). گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر بر خیرها مده بدو عالم ظفر مرا و اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان از خاندان حق تو مکن زآستر مرا. ناصر خسرو. چو روشن شد از نور خور باختر شد از چشم سایه زمین زآستر. مسعود سعد. بوالفضول از زمانه زآستر است. خاقانی. چون بهمه حرف قلم برکشید زآستر از عرش علم برکشید. نظامی. بکنه مدحت او چون رسی که من باری بسی ز خطهء امکانش زآستر دیدم. کمال اسماعیل. (۱) - این بیت در لغت نامه شعوری بدین گونه آمده است: ستاره ندیدم ندیدم زمی بدل زآستر ماندم از خرمی.

آسترکی.

[] (اخ) شعبه ای از طایفه دورکی بختیاری و آن شعبه بر دو تیره است، چاربری و کایی وند.

آستری.

[ت] (ص نسبی، ا) جامه و پارچه کم ارز که بطانه از آن کنند. - مثل آستری؛ جامه و قماشی بد و بی دوام.

آستن.

[ت] (۱) آستین. آستی. کُم: روح الله از زآستن مریم آمده ست صد مریم است روح ترا اندر آستین. کمال اسماعیل. کلیم از ید بیضا همین قدر لافد که دست زآستن پیرهن برون آرد. شفائی.

آسته.

[ت / ت] (۱) هسته. آسته. هستو. خسته.

آستی.

(۱) مخفف آستین: جوانان ز پاکئی و از راستی نوشتند بر پشت دست آستی. فردوسی. قلون رفت با کارد در آستی پدیدار شد کژی و کاستی. فردوسی. ز کژی نجوید کسی راستی گر از راستی پر کند آستی. فردوسی. تو گفتی که از تیزی و راستی ستاره بر آرد همی ز آستی. فردوسی. بیامد بجستش بر و آستی همی جست از او کژی و کاستی. فردوسی. از گوهر دامنی برافشانم گر آستی ز طبع بفشانم. مسعود سعد. خرامان چو کبک دری از وثاق برون آمدی برزده آستی. مسعود سعد. ز آن زلفک پرتاب و از آن دیدهء پر خواب یک آستی و دامن مشک و گهر آمد. مسعود سعد. هر که او پیشه راستی دارد نقد معنی در آستی دارد. سنائی. کنار و آستی جان چو بحر پر در شد که در ولایت معنی گدای کان من است. اثیر اخیکنی. تا کی جوئی طراز آستی من نیست مرا آستین چه جای طراز است؟ خاقانی. روح الله از ز آستی (۱) مریم آمده ست صد مریم است روح ترا اندر آستین. کمال اسماعیل. آه از این طائفه زرق ساز آستی کوتاه و دست دراز. امیر خسرو. تا که کند آسمان از شفق لاله گون آستی و دامن از خون شهیدان خضاب. زلالی. ای همه از رادی و از راستی گیتی زین هر دو بر آراستی بی تو جوانمردی ناقص بود راست چو پیرهن بی آستی. قطران. (۱) - ن ل: آستن.

آستیاز.

(اخ) آستیاز. اسپاداس. نام آخرین پادشاه مد و او را داریوش در ۵۴۹ ق.م. از پادشاهی خلع کرد. ازدهاک. (دمشقی). آزی دهاک. ازدهاک. ازدها. ازدها. ده آک. ضحاک. ضحاک ماران. و رجوع به آستیاز و آک شود.

آستیلن.

[س ل] (فرانسوی، ا) (۱) آستیلن. دم که از نیم سوخته زغال سنگ و آهک مکلس گیرند. (۱) - Acetylene.

آستیم.

(۱) چرک. ریم. ستیم. هو. سیم در جراحت || آستین || دهان ظروف و اوانی. (برهان ||). آستر یا آستر. (فرهنگ محمد هندوشاه از شعوری).

آستین.

(۱) قسمتی از جامه که دست را پوشد از بن دوش تا بند دست. کُم. (السامی فی الاسامی). آستن. آستی: که آن شاه و لشکر بدین

سو گذشت که از باد کژ آستین تر نگشت. فردوسی. شد از کار ایشان دلش پر ز بیم بپوشید رخ به آستین گلیم. فردوسی. جهان سر به سر گفתי آهرمن است به دامن بر از آستین دشمن است. فردوسی. برهنه سر آن دخت افراسیاب بر رستم آمد دو دیده پر آب همی به آستین خون مژگان بُرفت بر او آفرین کرد و پرسید و گفت. فردوسی. بر آمد بر کردیه پر ز درد فراوان ز بهرام تیمار خورد همان درد بندوی با او بگفت همی به آستین خون ز مژگان بُرفت. فردوسی. چون آستین رنگرزان ز آفت زمان برگ رزان بشاخ بر از چند رنگ شد. لامعی. به آستین خود اندر نهفته دارد زهر اگر چه پیش تو در دستها شکر دارد. ناصر خسرو. مرا شکر چسان وعده کنی گزت سنگ است ای پسر در آستین؟ ناصر خسرو. مکن دست پیشش اگر عهد گیرد ازیرا که در آستین مار دارد. ناصر خسرو. آستین گر ز هیچ خواهی پر از صدف مشک جو، ز آهو دُر. سنائی. آستین پیرهن بنمود زن بس درشت و پروسخ بد پیرهن. مولوی. در آستین جان تو صد نامه مُدْرَج است و آن را فدای طرّه یاری نمیکنی. حافظ. در روز محنتم سر دستی گرفته است چون بهله آنکه در همه عمر آستین نداشت ||؟ آنقدر چیز که در آستین گنجد: قلم است این به دست سعدی در یا هزار آستین درّ دری؟ سعدی. ترسم کز این چمن نبری آستین گل کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی. حافظ ||. طریقه. راه: هر که بر آستین دین باشد عیسی مریم آستین باشد. سنائی ||. دهانه خیک و مشک و مانند آن: بگشای بشادی و فرخی ای جان جهان آستین خی کامروز بشادی فرار سید تاج شعرا خواجه فرخی. مظفری (از فرهنگ اسدی). - آستین افشاندن (برفشاندن، فشاندن)؛ بعلاصت مهر یا خلوص دوستی یا عفو یا تحسین، دست و بالتبع آستین را بحرکت آوردن: هر روز وقت صبح فشاندن چو مخلصان بر آستانش گنبد دوار آستین چون روی همچو ماه ترا دید بامداد افشاند بر جمال تو گلزار آستین. ابوالفتح هروی. زمانیش سودا بسر در بماند پس آنکه بعفو آستین برفشاند بدستان خود بند از او برگرفت سرش را ببوسید و در بر گرفت. سعدی. سخن گفت و دامان گوهر فشاند بلطفی که شه آستین برفشاند. سعدی ||. - اشارت کردن. اجازت دادن: بیغما ملک آستین برفشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند. سعدی ||. - پشت پا زدن. ترک گفتن. فرو گذاشتن. دامن کشیدن از. دامن برافشاندن بر. دست کشیدن از: صبح خیزان چو جان برافشاندن آستین بر جهان برافشاند. سیف اسفرنگ ||. - رقص. پایکوبی: تا بصبح عشق در، محرم قدسیان شوی خیز چو صبح آستین از سر صدق برفشاند. خاقانی. - آستین برزدن (برنوشتن، مالیدن، برچیدن، بالا زدن) بکاری؛ مصمم بر آن شدن. مستعد، آماده و مهیای آن گشتن: نخستین کسی کو بیفکند کین بخون ریختن برنوشت آستین... فردوسی. خفته مرو نیز بیش از این و چو مردان دامن با آستینت برکش و برزن. ناصر خسرو. ایشان را استماله کرد و لشکر را که برای قتل و غارت آستین برزده و دامن چیده بودند از تعرض ممنوع فرمود و معاف (۱). چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد غمت بریختن خونم آستین برزد. ظهیر فاریابی. - آستین (آستین ملال) بر کسی افشاندن؛ با جنبش دست و آستین کراهت و نفرت نمودن: زین آستین فشاندن بر عاشقان چه خیزد رو دامن دلی ده از چنگ غم رهائی. لنبانی. شکر فروش مصری حال مگس چه داند این دست شوق بر سر و آن آستین فشاندن. سعدی. روا مدار که از دامت بدارم دست به آستین ملالی که بر من افشانی. سعدی. تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش مگس جایی نخواهد رفت جز دکان حلوائی. سعدی. - آستین بر گناه کسی کشیدن؛ او را عفو کردن. قلم بر جرایم او کشیدن: چو دشمن بخواری شود عذر خواه برحمت بکش آستین بر گناه. امیر خسرو. - آستین پوش؛ خاضع. منقاد: بر درگاه تو فلک آستان بوس است و ملک آستین پوش. (راحة الصدور). - آستین گرفتن کسی را؛ مایه زیان و ضرر شدن: یک سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین. مولوی. - اشک در آستین داشتن؛ با هر ناملائی خرد و ناچیز گریان شدن. - تیریز کردن از آستین؛ دست تطاول کوتاه کردن: تیریز کرد دست حوادث ز آستین چون دامن تو دید گریبان روزگار. انوری. - در آستین کردن؛ سود بردن. نفع و فایده حاصل کردن: هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین. منوچهری. - کوتاه آستین؛ ضعیف. ناتوان. و توسعاً، صوفی. درویش: بزیر دلق ملمع کمندها دارند درازدستی این کوتاه آستینان بین. حافظ. - مثل آستین رنگرز؛ به الوان. رنگارنگ. - مشک در آستین نهفتن؛ صفتی نیک را پوشیدن خواستن. - امثال: بر و آستین هم ز پیراهن

است. فردوسی. یدک منک. هزار قبا بدوزد یکی آستین ندارد؛ به هیچ وعده وفا نکند. (۱) - نام گوینده از قلم افتاده و گمان میکنم از راحة الصدور باشد.

آستینه.

[ن / ن] (۱) بیضه. تخم مرغ. خایه. و آن را آستینه بفتح همزه و نیز آشتینه و آشینه ضبط کرده اند || دفتر. (دهار).

آس خانه.

[ن / ن] (۱) مرکب) آسکده. سرآسیا. آسیاخانه. آسیا کده. مطحن. مرچی. محل آسیا.

آسد.

[س] [ع] (۱) ج آسد.

آسدست.

[د] (۱) مرکب) آسیا که گردد نه به آب و باد و ستور. دستاس. (ربنجی).

آسر.

[س] (۱) کشتزار. مزرعه. غله زار: چو ابر کف شه تقاطر نماید زر از آسر طمع سائل برآید. منجیک. و این کلمه را آسه نیز ضبط کرده اند با همین شاهد || میدان || بزبان علمی هند، مردمخوار.

آسرون.

(۱) (کلمه یونانی. مخزن الادویه) سماق. تتری. تیم. تم. سماق. سماق. و آن نیم درختی است با دانه ها چون عدس بخوشه و بر آن دانه ها گردی ترش که در طعام کنند.

آسریس.

[س / س / س] (۱) مرکب) میدان: نشانه نهادند در آسریس سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس. فردوسی || رزمگاه. و اسپریس و اسپریس و اسپریس را نیز به معنی میدان گفته و همین بیت را مثال آورده اند. ظاهراً اسپریس و اسپریس درست باشد و آسریس مصحف است.

آسطرونومیا.

[رُن] (یونانی، ۱) (از یونانی آسترن (۱)، ستاره + نومس (۲)، قانون) اخترشناسی. علم هیأت، یعنی علم شناختن مواضع و حرکات سیارات و ثوابت و آن یکی از اقسام چهارگانه علوم ریاضی قدیمه است. (۱) - Astron. (۲) - Nomos.

آسغدن.

[سَدَ] (مص) ساختن. آمادن. سیجیدن. بسیجیدن ||. گرد آوردن. فراهم کردن. ریشه‌ی این کلمه اگر ساختن باشد سین بفتح است و اگر سیجیدن باشد سین مکسور است، و تمیز آن برای من میسر نیست. رجوع به آسغده، بسغده، بسغدن و بسغدیدن شود.

آسغدن.

[سَدَ] (مص) (از: آ، نا + سغدن، سختن یعنی سنجیدن) ناسختن. رجوع به آسغده، بسغده، بسغدن و بسغدیدن شود.

آسغدن.

[سُدَ] (مص) (از: آ، نا + سغدن، سختن) نیمه سوختن. رجوع به آسغده و بسغده و بسغدن شود.

آسغده.

[سَدَ / دِ] (ن مف) ساخته. آماده. سیجیده. بسیجیده: همی بایدت رفت و راه دور است بسغده دار یکسر شغلها را. رود کی. نشاید درون نابسغده شدن نباید (۱) که نتوانش باز آمدن. ابوشکور. که من مقدمه خویش را فرستادم بدانکه آمدنم را بسغده باشد کار. عنصری. چو آمد سوی کاخ فغفور چین ابا این بسغده دلیران کین. اسدی. جایی که جنگ باشد پذیرفته ایم صلح و آنجا که صلح باشد آسغده ایم جنگ. سوزنی ||. گرد آمده. فراهم شده: تن و جان چو هر دو فرود آمدند بیک جای هر دو بسغده شدند. ابوشکور. (۱) - نباید (در این بیت)؛ مبادا.

آسغده.

[سَدَ / دِ] (ن مف) (از: آ، نا + سغده، سختن یعنی سنجیده و وزن کرده) نسنجیده و وزن ناکرده: خاطر عاطر تو غارت کرد گنج آسغده نهان قلم. مسعود سعد.

آسغده.

[سُدَ / دِ] (ن مف) (از: آ، نا + سغده، سوخته) نیم سوز: ایستاده میان گرمابه همچو آسغده در میان تنور. معروفی.

آسفته.

[سُتَ / تِ] (ن مف) نیم سوز. نیم سوخته. و ظاهراً این کلمه تصحیف آسغده است.

آسفدلس.

[فُ دِلُ] (یونانی، ا) (۱) و اسقولوس فرهنگهای فارسی و عربی مصحف این کلمه است، و این بته ای است با گل‌های زیبا که زینت را در بوستانها نشانند و از ریشه آن سریش کنند. و اسراش، خنثی، سرش، برواق مرادف آن است. (۱) - *Asphodelos*.

آسگ.

[سَ] (اخ) نام شهری از نواحی اهواز نزدیک ارّجان [ارغان] بین ارّجان و رامهرمز، و میان آن و شیراز شصت فرسنگ است.

آسکده.

[ك د / د] (اِ مرکب) جایگاه آسیا. مطحن. (ربنجی). آسیا کده. مرحی. سر آسیا. آسیا خانه. آس خانه.

آسکون.

(اخ) آبسکون. بحر خزر. دریای قزوین. آرقانیا. هیرکانی. دریای مازندران. دریای گیلان، و آن را بغلط قلم نیز گفته اند: باد اندر او وزیده ز پهنای آسکون ابر اندر او گذشته ز بالای قیروان (۱). ازرقی. میغ از تو بر اسب آسکون تاخت میدان فلک پلنگ وش ساخت (۲). خاقانی. چه مایه دارد در پیش طبع او دریا چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر؟ قآنی. و ظاهراً بمعانی دیگر آبسکون نیز آید. (۱) - در صفت بنائی. (۲) - خطاب به آفتاب.

آسگون.

(ص مرکب) چون آسیا. چون آس. رحوی. - بحر آسگون؛ مجازاً، آسمان. فلک.

آسمار.

(اِ مرکب) مرسین. آس. درخت مؤرد. عمار. رند.

آسمان.

[س / س] (اِ) (۱) چرخ. سماء. سما. فلک. اثیر. ام النجوم. سپهر. گنبد. گردون. گرزمان. خضراء. میناء. عجوز. جرباء. رقیع. ضاحیه. جریه النجوم. و آن بعقیده قدماء هفت باشد. مقابل زمین: اخترانند آسمانشان جایگاه هفت تابنده دوان در دو و داه. رود کی. همه باز بسته بدین آسمان که بر برده بینی بسان کیان. ابوشکور. سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی از این ازغها پاک کن مرا همه آفرین ز آفرینش ترا. ابوشکور. و آن شب تیره کآن ستاره برفت و آمد از آسمان بگوش تراک. خسروی. ستاره شناسان بر او شدند همی ز آسمان داستانها زدند. فردوسی. ز سُم ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت. فردوسی. درختش ز یاقوت و آبش گلاب زمینش سپهر، آسمان آفتاب. فردوسی. اگر یاد گیری چنین بیگمان گشاده ست بر تو در آسمان. فردوسی. چگونه رسد نوک تیر خدنگ بر این آسمان بر شده کوه و سنگ. فردوسی. کسی را که رستم بود هم نبرد سرش ز آسمان اندر آرد بگرد. فردوسی. سپهد سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راستگوی. فردوسی. همی جست بر چاره جستن رهی سوی آسمان کرد روی آنگهی. فردوسی. گرفتی زمین و آنچه بد کام تو شود آسمان نیز در دام تو. فردوسی. و پارسیان او را آسمان نام کردند یعنی مانده آس از جهت حرکت او که گرد است (۲). (التفهیم). سخاوت تو ندارد در این جهان دریا سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام. عنصری. اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمینم یا در آسمان. (تاریخ بیهقی). ز من بگسل بفضل این آشنائی نه بر من پاسبان کرد آسمانت. ناصر خسرو. همی دانم که این جور است لیکن ندانم ز آسمان یا ز آسمانگر. ناصر خسرو. بگشای در آسمان به نیکی نیکیت کلید در آسمان است (کذا). ناصر خسرو. بر آسمانت خواند خداوند آسمان بر آسمان چگونه توانی شد از زمی؟ ناصر خسرو. آسیا آساست ناساید دمی آسمان ز آن است نام او همی. عطار. آنکه میافراخت سر چون خیمه بر گردون به ری شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب کرد رو بر آسمان کای آسمان تدبیر چیست آسمان گفتش ترک الرأی بالرأی در جواب. سلمان ساوجی. - آسمان برین؛ فلک اعلی. فلک الافلاک.

آسمان نهم. فلک اطلس. - آسمانها؛ ج آسمان. سماوات. افلاک. اضاحی. - هفت آسمان؛ سموات سبع ||. مدار. فلک. فلک دائر. چرخ: نخستین آنچه پیدا شد مَلَمک بود وز آن پس جوهر گردان فلک بود وز ایشان آمد این اجرام روشن بسان گل میان سبز گلشن ... اگر بی اخترستی چرخ گردان نگشتی مختلف اوقات کیهان نبود این عللهای زمانی کز او آید نباتی زندگانی چو این مایه نبودی رُستنی را نبودی جانور روی زمی را و گر بی آسمان بودی ستاره جهان پرنور بودی هامواره. (ویس و رامین ||). سقف. آسمانه. آسمانخانه. چُخت. چُخند: خرامان همی رفت بهرام گور یکی خانه دید آسمانش بلور. فردوسی. و آلات زرین داد تا بر آسمان بیت المقدس بیاویزند. (مجمَل التواریخ ||). بالا. جانب علو: گر خدو را بر آسمان فکنم بی گمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل. وز دژم روی ابر پنداری کآسمان آسمانه ای است خدنگ. فرخی (||. اخ) خدا: ملک زآن داده ست ما را کن فکان تا ننالذ خلق سوی آسمان. مولوی (||. ا). آسیا: دل منه بر عشوه های آسمان زیرا که هست بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان. خاقانی ||. فضا. هوا: نپژید بر آسمانش عقاب از آن بهره ای شخ و بهری سراب. فردوسی. چو جادو بکشت آسمان تیره گشت بر انسان که چشم اندرو خیره گشت. فردوسی. - آسمان وفا؛ تعبیری مثلی به معنی مَثَل اعلا و امام و صنم عقلی وفا: بیزم اندرون آسمان وفاست برزم اندرون تیزچنگ ازدها است. فردوسی. - به آسمان شدن؛ مردن. درگذشتن: پس از این بوسعید صراف کدخدای غازی به آسمان شد. (تاریخ بیهقی). - دست بر آسمان برداشتن؛ دعا کردن با افراختن دو دست: اوحدی را چو زور و زر کم بود دست زاری بر آسمان برداشت. اوحدی. - امثال: آسمان به زمین نیامدن؛ کمی و بیشی سخت در امر پیدا نشدن. آسمان و ریسمان؛ من سخن از آسمان می گویم او از ریسمان. ... از ماست بر ما بد آسمان. فردوسی. مصائب و بلیات که بر ما آید نتیجه اعمال خود ماست. به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است؛ با تغییر شغل یا جای یا مخدوم امید بهتری نیست. در هفت آسمان یک ستاره نداشتن؛ سخت فقیر بودن. قطره آبی نخورد ماکیان تا نکند روی سوی آسمان. امیر خسرو. آدمی را شکر نعمتا و آلاء خدای سبحانه و هر منعم دیگر وظیفه است. کلاه به آسمان انداختن؛ سخت شادان و راضی بودن. مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند. خاقانی. رجوع به مَثَل «قطره آبی...» شود. من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان؛ میان گفتار من و او هیچ تناسبی نیست. (۱) - بعض از فرهنگ نویسان ریشه کلمه را آس بمعنی آسیا و مان مخفف مانند دانسته اند و البته بر اساسی نیست. (۲) - بر اساسی نیست.

آسمان.

[س / س] (۱) نام روز بیست و هفتم یا بیست و پنجم و بعضی بیست و ششم گفته اند از هر ماه فارسی. و در این روز نیک است بسفر دور شدن و نشاید هیچ کار دیگر کردن: مه بهمن و آسمان روز بود که فالم بدین نامه پیروز بود. فردوسی. آسمان روز ای چو ماه آسمان باده نوش و دار دل را شادمان. مسعود سعد. و این بیت مسعود مثال برای روز ۲۷ است و بس ||. در تداول عوام، صحو. هوای بی ابر (||. اخ) نام فرشته موکل تدبیر امور و مصالح آسمان روز: همه ساله ز اشتاد و از آسمان تن و جائت با شادی و کامتان (کذا). فردوسی (از جهانگیری ||). نام فرشته موکل بر ممات یعنی عزرائیل. (برهان).

آسمان.

[س / س] (اخ) نام کوهی نزدیک بندر نخیلو بجنوب ایران.

آسمانجون.

(معرب، ص مرکب) معرب آسمانگون.

آسمانجونی.

[نی ی] (معرب، ص نسبی) معرب آسمانگون یا آسمانگونه یا آسمانگونی. آبی. لاجوردی. کبود. سوسنی ||. یاقوت کبود.

آسمانخانه.

[س / سِ خان / ن] (اِ مرکب) سقف. آسمانه. سَمَك. عرش. آشکوب. آشکوب.

آسمان خراش.

[س / سِ خ] (نِف مرکب) سخت رفیع. بسیار بلند.

آسمان دره.

[س / سِ دَر / ر / دَر ر / ر] (اِ مرکب) کاهکشان. کهکشان. مجرّه. اُمّالسماء. راه مکه. راه حاجیان. شرح. شرح السماء. (السامی): بکوچه ای که روی با کف گهرافشان چو آسمان دره سازی ز بس گهرباری. منجیک (از جهانگیری). سمند از آسمان داده نشانش بسان آسمان درّه کمانش. ثنائی.

آسمان رند.

[س / سِ ر] (نِف مرکب) آسمان خراش.

آسمان روز.

[س / سِ] (اِ مرکب) رجوع به آسمان (مَدخلِ دوم) شود.

آسمان ساو.

[س / سِ] (نِف مرکب) آسمان سای. آسمان خراش. آسمان رند.

آسمان غرغره.

[غُ غُ ر / ر] (اِ مرکب) آسمان غُرّش. آسمان غُرّبه. آسمان غُرّه. تندر. رعد. سختو. بختو. کنور.

آسمان فرسا.

[س / سِ ف] (نِف مرکب) آسمان فرسای. سخت بلند. بسیار رفیع.

آسمان کته.

[س / سِ کَ ت / ت] (اِ مرکب) قسمی حشرهء درشت پرنده که بیشتر در باغها باشد و پرهای او چون پرهای زنبور طلائی و امثال

آن دو روی پوش سخت دارد و خود او سه یا چهار چند زنبور طلائی است.

آسمانگر.

[سُ / سِ / گِ] (ص مرکب) صانع آسمان. خالق سماء: همی دانم که جور است این ولیکن ندانم ز آسمان یا ز آسمانگر. ناصر خسرو.

آسمانگون.

[سُ / سِ / گِ] (ص مرکب) برنگ آسمان. لاجوردی. کبود: پیلغوش، گلیست چون سوسن آزاد، آسمانگون و در کنارش رخنگی. (فرهنگ اسدی، خطی). و پیراهن قباد آسمانگون بود و سپیدی آمیخته. (مجمَل التواریخ). پیراهن وشی داشت سرخ و شلوار آسمانگون و تاج سرخ. (مجمَل التواریخ ||). چون آسمان.

آسمانگونه.

[سُ / سِ / گِ / نِ / نِ] (ا مرکب) روباه کبود (۱). سبحونه. (فرانسوی) (۱) - Isatis. Renard bleu

آسمانگونه.

[سُ / سِ / گِ / نِ / نِ] (ص مرکب) برنگ آسمان. آبی. لاجوردی. کبود ||. چون آسمان.

آسمانگونی.

[سُ / سِ / گِ] (حامص مرکب) برنگ آسمان بودن. چون آسمان بودن ||. ص نسبی) برنگ آسمان. آسمانجونی. لاجوردی.

آسمان نورد.

[سُ / سِ / مَانْ، نَ وَ] (نف مرکب) هواپیما. هوانورد.

آسمان نوردی.

[سُ / سِ / مَانْ، نَ وَ] (حامص مرکب) هواپیمائی. هوانوردی.

آسمانه.

[سُ / سِ / نِ / نِ] (ا) سَقْف. سَمَك. عرش. آشکوب. آشکوب. آسمانخانه: تا همی آسمان توانی دید آسمان بین و آسمانه مبین. عماره. وز دژم روی ابر پنداری کآسمان آسمانه ای است خدنگ. فرخی. همی پیچید سر را بر بهانه گهی دیدی زمین گه آسمانه. (ویس و رامین). در و دیوار و بوم و آسمانه نگاریده بنقش چینانه. (ویس و رامین). کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت بماند ترا چشم بر آسمانه. ناصر خسرو. بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را و آهنگ باغها کن بگذار خانه را. مسعود سعد. و قولی دیگر آن است که [بناء] آسمانه خانه باشد که مبنی نباشد، چون آسمانه خیمه و خباء عرب. (تفسیر ابوالفتوح رازی). از آسمانه ایوان کسری اندر ملک ترا رفیع تر است آستانه و درگاه. انوری. ز جاه تونه عجب کاختران کرانه کنند بر آسمان ز موازات آسمانه

توانوری. شرار آتش عزمش ز فرط استعداد بر آسمانه گردون نشست و اختر شد. کمال اسماعیل ||. آسمان: ز تنگنای زمینم هزار آسیب است برای عیش فراخ آسمانه میجویم. کمال اسماعیل.

آسمانی.

[س / س] (ص نسبی) سماوی. فلکی. سپهری. چرخ. گرزمانی. گردونی ||. نجومی. احکامی. احکام نجومی: ولیکن اتفاق آسمانی کند تدبیرهای مرد باطل. منوچهری ||. علوی: اجرام آسمانی ||. آسمانی، آبی آسمانی؛ رنگ آبی روشن ||. نوعی از آتش بازی ||. ربانی. الهی. خدائی. لاهوتی. غیبی. طبیعی. قدرتی (باصطلاح عوام): وگر آسمانی جز این است راز چه باید کشیدن سخنها دراز. فردوسی. همان نیز چیزی که کانی بود کجا رستنش آسمانی بود. فردوسی. شما را همه شادمانی بود مرا اختر آسمانی بود. فردوسی. مگر کآسمانی دگرگونه کار فراز آید از گردش روزگار. فردوسی. مگر آسمانی سخن دیگر است که چرخ روان از گمان برتر است. فردوسی. اگر آسمانی چنین است رای کسی را به راز فلک نیست پای. فردوسی. و هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره مند شد... آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیکبخت گردد. (کلیله و دمنه). و افعال و اقوال او را بتأیید آسمانی بیاراست. (کلیله و دمنه). کسب از جائی که همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد. (کلیله و دمنه). و بر خردمند واجب است که بقضاهای آسمانی رضا دهد. (کلیله و دمنه). منگر ای مظلوم سوی آسمان کآسمانی شاه داری در زمان. مولوی. بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست. سعدی ||. به وحی. به تنزیل: کتب آسمانی. احکام آسمانی.

آسمانی تیر.

[س / س] (ا مرکب) شهاب.

آسمند.

[م] (ا) دروغی که بقصد فریب گویند ||. (ص) حیران. سرگشته. و بدین معنی شاید مصحف آسمیه باشد.

آسموسا.

(یونانی، ا) نوعی از مر و گویند گزر بڑی.

آسموغ.

(اخ) نام دیوی از تابعان آهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن میان دو کس و جنگ انداختن دو تن بدو متعلق است. (جهانگیری). آسموغ: گفته اش جملگی دروغ بود او سخن چین چو آسموغ بود. طیان. چنین قصه ها خود نباشد دروغ نماند بافسانه آسموغ.؟ (از کتاب موسوم بخرم بهشت، از انجمن آرا).

آسن.

[س] (ع ص) طعم بگشته. (مهدب الاسماء). طعم بگردانیده. بگردیده. مزه و بوی گردانیده. طعم بگردیده. گشته. گندیده (آب). آجن.

آسنستان.

[سِ نِ] (اِخ) نام پدرزن وامق که سرانجام وامق او را بکشت: بفرمود تا آسنستان پگاه بیامد به نزدیک رخشنده ماه. عنصری (۱). (۱) - ظاهراً عنصری افسانه‌ای یونانی را از ترجمه ابوریحان (از اصل سریانی یا سانسکریت آن یا زبانی دیگر) به فارسی ترجمه کرده و بشعر آورده است. اصل این کتاب و نیز ترجمه شعری که عنصری از آن کرده از زمانی بعید مفقود است. یکی از فرهنگ نویسان باستانی ما و شاید اسدی اعلام و اسماء خاص آن را در فرهنگ خویش (بگمان اینکه اعلام مزبوره از سنخ اسامی تاریخی شاهنامه و امثال آن است) ضبط کرده و سایر فرهنگ نویسان تا امروز بتقلید او پرداخته اند. تنها فائده‌ای که بر این مترتب است این است که اگر اصل یا ترجمه شعری آن به دست آید زودتر شناخته گردد و نیز شاید اگر اغلاطی در نسخه بدست افتاده باشد بمدد این اسامی مضبوطه و ابیات عنصری که بشاهد آورده اند تصحیح یا بصحت نزدیکتر شود.

آس نیکه.

[کَ / کِ] (اِ مرکب) موزد، یا گیاهی شبیه بکف دست و در طب بکار است و در اعمال قویتر از برگ و ثمر موزد است.

آسو.

(۱) راسو || کفش و نعلین ||. سوی و جانب. (بادعای بعض فرهنگهای نو. و این کلمه در برهان و جهانگیری نیست).

آسو.

(۱) نام شرابی مسکر که بهند کنند از قند سیاه و پوست مغیلان. (مخزن الادویه).

آسو.

(اِخ) نام محلی در راه لار به لنگه میان کوخرد و کررضائی.

آسودگی.

[دَ / دِ] (حامص) آرامش. آرامی. نرمی. آهستگی. فراغ بال. جمعیت خاطر. راحت. استراحت. سبات. بی رنجی: بیاشیم بر آب و چیزی خوریم وز آن پس به آسودگی بگذریم. فردوسی. خود و ویژگیان بر هیونان چست بیاید به آسودگی راه جست. فردوسی. به آسودگی روز بر سر رسید بسی لشکر از هر سوئی در رسید. فردوسی. از آن پس ز اسبان فرود آمدند زمانی بر آسودگی دم زدند. فردوسی. به آسودگی باز برخاستند به پیکار و کینه بیاراستند. فردوسی. ز نیرو و آسودگی اسب و مرد نیندیشد از روزگار نبرد. فردوسی. آسودگی مجوی که از صدمت اجل کس را نداده اند برات مسلمی. ابوالفرج سگزی. ای گرفتار و پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال. سعدی. - مگر آسودگی بر ما حرام است؛ جمله مبتذله‌ای است و چرا همیشه در رنج باید بود معنی میدهد. و رجوع به آسایش و آسودن شود.

آسودگی خاطر.

[دَ / دِ طِ] (ترکیب اضافی، اِمص مرکب) فراغ بال. بی اضطرابی. سکون و اطمینان دل.

آسودن.

[د] (مص) آرمیدن. مستریح شدن. راحت. استراحت یافتن. استجمام. استرواح. أون: نخفت و نیاسود تا بامداد از اندیشه بر دل نیامدش یاد. فردوسی. بخواب و به آسایش آمد شتاب وز آن پس بر آسود بر جای خواب. فردوسی. زیر کبود چرخ بی آسایش هرگز گمان مبر که بیاسائی. ناصر خسرو || آرام گرفتن. سکون: بر آرای کار و میاسای هیچ که من رزم را کرد خواهم بسیج. فردوسی. نیاساید و برنگردد ز جنگ ترا چاره در جنگ جستن درنگ. فردوسی. دلم ز آنده بی حد همی نیاساید تنم ز رنج فراوان همی بفرساید. مسعود سعد || پرداختن: نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی. سعدی (گلستان). || خوابیدن. خفتن. آرمیدن: بگفت و بخفت و بر آسود دیر گو نامبردار گرد دلیر. فردوسی. چو آباد جائی بچنگ آمدش بر آسود و چندی درنگ آمدش. فردوسی. برادر و پدر و مادرت همه رفتند تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود؟ ناصر خسرو. حامد از آن آب بخورد و بیاسود. (مجموع التواریخ ||). درنگ کردن. توقف: جان بکف درنه و دلیر آسا قصد این راه کن در او ماسا. سنائی || ماندگی گرفتن. رنج راه و کار و سخن و فکر و هر امر دیگر رفع کردن. جمام. بی کار و عملی متعب زمان گذرانیدن: بهار و تموز و زمستان و تیر نیاسود هرگز یل شیرگیر. فردوسی. بمصر اندرون بود یک سال شاه بدان تا بیاسود شاه و سپاه. فردوسی. کئی وار بنشست بر تختگاه بیاسود یکچند خود با سپاه. فردوسی. بیاساید امروز و فردا بگاه همی راند اندر میان سپاه. فردوسی. بیود و بر آسود و ز آنجا برفت به نزدیک خاقان خرامید تفت. فردوسی. تو فردا بر آسای تا من سپاه بیارم از ایرانیان کینه خواه. فردوسی. چون بیاسود مأمون خلیفه در شب بدیدار وی آمد. (تاریخ بیهقی). سه روز بیاسود پس بدرگاه آمد. (تاریخ بیهقی). رفتن گرفت [امیر محمد بن محمود غزنوی] سخت بجهد، و چند پایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). فرمود قاصدان را فرود آوردند و صلتهها فرمود، تا بیاسودند. (تاریخ بیهقی). بیاسود و از رنجگی دور شد وز آنجا بشهر فغنشور شد. اسدی || بعطالت یا عسرت و سور و سرور گذرانیدن. تن زدن: بایران هر آنکه که آسود شاه بهر کشوری بر ندارد سپاه بیاید ز هر جای دشمن بکین پر آشوب گردد سراسر زمین. فردوسی. بیاسود چندی ز بهر شکار همی گشت در کوه و در مرغزار. فردوسی || محظوظ شدن. حظ، نصیب، بهره بردن. مُلتد گشتن. لذت، تمتع یافتن: در راه عمر خفته نیاساید ای پسر گر بایدت پیرس ز دانای هندوان. ناصر خسرو. نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر بویید. سعدی. چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود. سعدی. - آسودن، در خاک آسودن؛ بکنایه، مردن: مرا نیز (۱) هنگام آسودن است ترا رزم بدخواه پیمودن است. فردوسی. اکنون که عماد دوله در خاک آسود از دیده من خاک شود خون آلود در خاک فتاده چون توانم دیدن آن را که مرا ز خاک برداشته بود؟ عمادی. - آسودن از؛ فارغ ماندن. خالی ماندن از. فارغ شدن. معطل ماندن. از دست نهادن. ساکت نشستن. باز ایستادن از: بیودند روشندل و شادمان ز خنده نیاسود لب یک زمان. فردوسی. چو جم و فریدون بیاراست گاه ز داد و ز بخشش نیاسود شاه. فردوسی. نیاسود لشکر زمانی ز کار ز چوگان و تیر و نبید و شکار. فردوسی. ز خوردن نیاسود یک روز شاه گهی رود و می گاه نخجیر گاه. فردوسی. بیسته کند راه خون ریختن بیاساید از رنج و آویختن. فردوسی. زمانی میاسای از آموختن اگر جان همی خواهی افروختن. فردوسی. بدو گفت شیرین که دادم نخست بده و آنگهی جان من پیش تست وز آن پس نیاسایم از پاسخت ز فرمان و رای دل فزخت. فردوسی. نهادند بر نامه بر مهر شاه فرستاده را گفت برکش براه میاسا ز رفتن شب و روز هیچ بهر منزلی اسب دیگر بسیج. فردوسی. که آن جای گور است و تیر و کمان نیاسایم از تاختن یک زمان. فردوسی. همی تا رفته ام از مرو گنده نیاسودستم از بازی و خنده. (ویس و رامین). چنین یال و بازو و آن زور و برز نشاید که آساید از تیغ و گرز. اسدی. ای بشبان خفته ظن مبر که بیاسود گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن. ناصر خسرو. از آنکه طبع کریم از کرم نیاساید. اثیر اخیسکتی || - ترک گفتن آن؛ دست کشیدن از آن: ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیج. فردوسی. بیاساید از بزم و شادی دو ماه که این

باشد آئین پس از مرگ شاه. فردوسی. نیاسود یک تن ز خورد و شکار همان یک سواره همان شهریار. فردوسی. بایران و توران بود شهریار دو کشور بیاساید از کارزار. فردوسی. دشمن از کینه کم آمد بکمینگاه مرو لشکر از جنگ بیاسود بیاسای از جنگ. فرخی. ||- ماندگی گرفتن: چو آسود پرموده از رنج راه به هشتم یکی سور فرمود شاه. فردوسی. و هیچ نیاسودی از تعب و ذکر ایزدی. (مجمَل التواریخ). من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم. سعدی ||. - بی رنج گشتن از. بی تعب گشتن از: به اختر نگه کن که تا من ز جنگ کی آسایم و کشور آرم بچنگ. فردوسی. شب تیره چون زلف را تاب داد همان تاب او چشم را خواب داد پدید آمد آن پرده آبنوس بر آسود گیتی ز آوای کوس. فردوسی. زمانی نیاسود از تاختن هم از گردش و تیر انداختن. فردوسی. بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه بیاساید از رنج شاه و سپاه. فردوسی ||. - تهی، فارغ، خالی ماندن: اگر جنگجویی همی بیگمان نیاساید از کین دلت یک زمان. فردوسی. میاسای از کین افراسیاب ز دل دور کن خورد و آرام و خواب. فردوسی. آمد ماه بزرگوار و گرامی و آسود از تلخ باده زرین جامت. مسعود سعد ||. - باز ایستادن از: بانگ زله کز خواهد کرد گوش هیچ (۲) ناساید زمانی از خروش. رودکی. تو آن ابری که ناساید شب و روز ز باریدن چنانچون از کمان تیر. دقیقی. میاسای از آموختن یک زمان ز دانش میفکن دل اندر گمان. فردوسی. چه گویم از این گنبد تیزگرد که هرگز نیاساید از کار کرد. فردوسی. بدو گفت خسرو [پرویز] ز کردار بد چه داری بیا روز گفتار بد چنین داد پاسخ که از کار بد نیاسایم و نیست با من خرد. فردوسی. - آسودن از خشم؛ فرونشستن آن: مگر شاه ایران از این خشم و کین بیاساید آرام گردد زمین. فردوسی. - آسودن با؛ مضاجعت با. آرامیدن با. عشرت و صحبت کردن با: ساعتی با او نشست و نیاسود و نخفت... این چنین سنگدل و بیحق و بیحرمت جفت شاه مسعود میناد و میفتاد از راه. منوچهری. - آسودن دل؛ خوش و مسرور بودن: دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت دوری که دلی در او بیاسود گذشت ایام جوانی که بهاری خوش بود چون خنده برق و عهد گل زود گذشت. سیف اسفرنگ. - آسودن دل به؛ استیناس با. عشرت و صحبت و آرامیدن با: بمردان همی دل نیاسایدش بجز با زنان هیچ خوش نایدش. اسدی. - امثال: حسود هرگز نیاسود؛ مردم رشکناک همواره در رنج و تعب باشد. رنج امروزین آسودن فردائین بود و آسودن امروزین رنج فردائین. (قابوسنامه). اسم مصدر و مصدر دوم آن آسایش است. آسودم، بیاسای. (۱) - نیز (در این بیت)؛ از این پس. دیگر. (۲) - ن ل: ... کرد خواهد کز گوش - ایچ...

آسوده.

[د / د] (ن مف / نف) فارغ. فراغ یافته: نباید که آسوده باشد سپاه نه آسوده از رنج تدبیر شاه. فردوسی. چو از جنگ این لشکر آسوده شد بلشکر گاه شاه پرموده شد. فردوسی. بید شاه چندی بدان رزمگاه چو آسوده شد شهریار و سپاه... فردوسی. هر جا که دلی هست ز غم فرسوده ست کس نیست که از رنج جهان آسوده ست. کمال اسماعیل ||. دور. جدا: بتو آسوده بودم از همه غم تو بمردی و من نیاسایم. مسعود سعد ||. خوش: تن آسوده دارید یکسر بیزم که زود آید اندیشه روز رزم. فردوسی ||. با خاطری مجموع. مطمئن: اگر از خویش برون آمده ای چون مردان باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا. صائب ||. مستریح. بی مشقت. آرام یافته. بی ترس. بی هراس و بیم از بدی و مصائب. جمام: و طلیعه ها نامزد کرد و مردم آسوده و من باز گشتم. (تاریخ بیهقی). تا خلاق روی زمین آسوده و مرقه پشت بدیوار امن و فراغ آوردند. (کلیله و دمنه ||). آرمیده. تسکین یافته. مقابل شورانیده: چنین گفت شاپور [طائر] بدنام را که از پرده چون دخت بهرام را بیاری و رسوا کنی دوده را بشورانی این کین آسوده را... فردوسی ||. فارغ البال: آسوده ز هرچه نیست میباید زیست و آزاده ز هرچه هست می باید بود. سلمان ساوجی ||. ماندگی گرفته. مقابل مانده: بخفتی و آسوده برخاستی ز نو باز جنگی بیاراستی. فردوسی. یکی اسب آسوده را برنشست رخ از خون دیده شده چون کبست. فردوسی. بر آسود روزی بر آنجایگاه چو آسوده گشت اسب و شاه و سپاه بکشمیهن آمد بهنگام روز... فردوسی. جهاندار [افراسیاب

[چون بخت برگشته دید دلیران توران همه کشته دید بیفکند شمشیر هندی ز دست یکی اسب آسوده را برنشست خود و سرکشان سوی توران شتافت کز ایرانیان کام کینه نیافت. فردوسی. بدان جایگه شاه ماهی بماند چو آسوده شد باز لشکر براند. فردوسی. چو آسوده تر گشت شاه و ستور بیاورد لشکر سوی شهرزور. فردوسی. و هر پیک مانده نامه به پیک آسوده دادی و نامه زودتر بجای مقصود رسیدی (۱)). بی رنج: ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش ز آواز بیغاره آسوده گوش. فردوسی (۱). بی رنج و عذاب و لوم نفس لوامه. بی اضطراب وجدانی: کسی خسبد آسوده در زیر گل که خسبد از او مردم آسوده دل. سعدی (۱). متمتع. مُلتد: سرش گشت از اندیشه دل گران بخفت و نه آسوده گشت اندر آن. فردوسی (۱). از کفک و جوش فرونشسته (باده): بادهء روشن و آسوده و صافی چو گلاب ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر. فرخی. روز و شب در بر تو کودک بالیده چو سرو سال و مه در کف تو بادهء آسوده چو زنگ. فرخی (۲). مدفون. آرام یافته در قبر و خاک: قتیبه در ناحیت رباط سرهنگ، در دیهی که آن را کاخ خوانند آسوده است و از ولایتها پیوسته آنجا روند زیارت. (تاریخ بخارای نرشخی (۱)). در حال راحت باش: نباید (۳) که ایمن شوی از کمین سپه باشد آسوده در دشت کین. فردوسی. - امثال: رسیده آسوده باشد. (کشف المحجوب)؛ آنکه بمطلوب و مراد دست یابد آرام گیرد. مسجد گرم و گدا آسوده. یک تن آسوده در جهان دیدم آن هم آسوده اش تخلص بود. (۱) - نام گوینده را از قلم انداخته ام، شاید از تاریخ بیهقی باشد. (۲) - باز چو آید بهوش و حال ببیند جوش برآرد بنالد از دل سوزان گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز زیر و زبر همچنان زانده جوشان زر بر آتش کجا بخواهی پالود جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان باز بگردار اشتی که بود مست کفک برآرد ز خشم و راند سلطان مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد تا بشود تیرگیش و گردد رخشان آخر کار آرام گیرد و نچخند نیز درش کند استوار مرد نگهبان چون بنشیند تمام و صافی گردد گونهء یاقوت سرخ گیرد و مرجان. رودکی. چون شیر در خم بجوش آمد باغبان بیامد و شاه را گفت این شیر هم چون دیگ بی آتش میجوشد و تیر میاندازد گفت چون بیارامد مرا آگاه کن، باغبان روزی دید صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ میتافت و آرامیده شده. (نوروزنامه). (۳) - نباید (در این بیت)؛ مبادا. الحذر.

آسوده.

[د] (اخ) ظاهراً تخلص شاعری. رجوع به سطر فوق شود.

آسوده خاطر.

[د / د ط] (ص مرکب) آسوده دل. فارغ البال: آسوده خاطر که تو در خاطر منی گر تاج می فرستی و گر تیغ می زنی. سعدی.

آسوده خاطری.

[د / د ط] (حامص مرکب) صفت و چگونگی آسوده خاطر. فراغ بال.

آسوده دل.

[د / د د] (ص مرکب) فارغ البال. بی دلواپسی. بی رنج. بی عذاب. غیر مضطرب: کسی خسبد آسوده در زیر گل که خسبد از او مردم آسوده دل. سعدی (بوستان).

آسوده دلی.

[د / دِ] (حامص مرکب) آسوده خاطری. فراغ بال.

آسوده کاری.

[د / دِ] (حامص مرکب) عظمت. بیکاری: دلم بگرفت از این آسوده کاری که آسایش بود بنیاد خواری. (ویس و رامین).

آسور.

(اخ) رجوع به آسوریان و آشور شود.

آسور.

(اخ) نام رب النوع بزرگ آسوریان.

آسور بانی پال.

(اخ) نام پادشاه آسور (۶۶۹-۶۲۶ ق.م.)، و او پادشاهی مقتدر و سلحشور بوده و مملکت بابل و ایلام را تسخیر کرده است.

آسوری.

(ص نسبی، ا) رجوع به آسوریان شود.

آسوریان.

(اخ) نام قومی از نژاد سامی، ساکن بابل که سپس بسواحل وسطای دجله و جبال مجاور آن هجرت کردند و در آنجا دولتی کوچک به نام آسور بنیاد نهادند. و آسور نام رب النوعی معبود آنان بود. پایتخت این ملک نیز در ابتدا شهری به همین نام بود ولی در دوره های بعد شهر کالاه (در توریة: کالمح) و پس از آن نینوا را عاصمهء ملک کردند و استقلال آنان میان قرن هیجدهم و پانزدهم ق.م. است. و رفته رفته این دولت بزرگ شد، از طرفی تا مصر و از یک سو تا کویر ایران و ارمنستان انبساط یافت و ماد و پارس دست نشاندهء او شدند و ایلام را از میان برداشت و پس از قریب ده قرن مردم ماد بر آن دست یافته و منقرض گردید (۶۰۶ ق.م.). و در دورهء هخامنشیان آسور یکی از چترپتی های ایران بود.

آسوریه.

[ری ی] (اخ) رجوع به آسوریان شود.

آسوز.

(ا) بوی تیز بول در زمین و بستر و یا جامه.

آسه.

[س / س] (ا) زردی و پژمردگی که بر روی آدمی یا بر گیاه افتد: صفاره؛ آسه غله. المصفور؛ گرسنه آسه زده. (مهذب الاسماء). شاید در غله مرادف زنگ و زردی باشد ||. اصل السوس. ریشه شیرین بیان ||. قسمی از فیلزهره و دیوخار که بلاطینی آن را لیسوم بارباروم (۱) گویند. (۱) - Lycium barbarum.

آسه.

[س / س] (ا) زمین که برای کشت آماده کرده باشند. آبسته: چو ابر کف شه تقاطر نماید زر از آسه طمع سائل بروید. منجیک. و این کلمه را آسر نیز ضبط کرده اند با همین شاهد، و ظاهراً آسه صحیح است ||. آس. آسیا. رحی.

آسه زده.

[س / س ز د / د] (ن مف مرکب) رجوع به آسه (مدخل اول) شود.

آسی.

(ع ص) غمناک. حزین. اندوهگین ||. پشیمان ||. بچشک. پزشک. طیب. مُعالج. پزشک ریشها و قرحه ها. جراح. ج. اساء، أساء.

آسی.

(ص نسبی) منسوب به مملکت آس. از آس. رجوع به آسیان شود.

آسی.

[سا] (ع ن تف) غمگین تر. اندوهناکتر.

آسیا.

(ا) دستگاهی خرد کردن و آرد کردن حبوب یا گچ و آهک و مانند آن، یا گرفتن روغن و شیره نبات و جز آن را. رحی. طاحونه. آس. آسیاو. این کلمه بر همه انواع از بادی و آبی و دستی و ستوری اطلاق شود: و ایشان را [مردم سیستان را] آسیاها است بر باد ساخته. (حدود العالم). آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته خواهم شدن همی بکرانه. کسائی. چونکه یکی تاج و بساک ملوک باز یکی کوفته آسیاست. کسائی. هم اندر دژش کشتند و گیا درخت برومند و هم آسیا. فردوسی. ستوران و بیلان چو تخم گیا شد اندر دم پژه آسیا. فردوسی. چه جای نشست تو بود آسیا پر از گندم و خاک و چندی گیا؟ فردوسی. بدو گفت کای شاه خورشیدروی بدین آسیا چون رسیدی بگوی. فردوسی. همی تاخت جوشان چو از ابر برق یکی آسیا دید بر آب زرق فرود آمد از اسب شاه جهان ز بدخواه در آسیا شد نهان. فردوسی. چنان بر خروشیدم از پشت زین که چون آسیا شد بر ایشان زمین. فردوسی. یکی آسیا دید در پیش ده نشسته پراکنده مردان مه. فردوسی. یکی کوهش آمد به ره پر گیا بدو اندرون چشمه و آسیا. فردوسی. که در آسیا ماهروی ترا جهاندار و دیهیم جوی ترا بدشنه جگر گاه بشکافتند برهنه به آب اندر انداختند. فردوسی. آسمان آسیای گردان است آسمان آسمان کند هزمان. لبیبی. تا دل من آس شد در آسیای عشق او هست پنداری غبار آسیا [بر] سر مرا. لبیبی. دوستا جای بین و مرد شناس شد نخواهم به آسیای تو آس. لبیبی. آسیای زودگرد است این فلک زو نشاید بود شاد و نی حزین. ناصر خسرو. این جای فنائی

چه آسیائیست آن دیگر بی شک چو آسیا نیست. ناصر خسرو. بسنگ آسیا ماند بگردش فرود آید همی چون سنگ بر سر. ناصر خسرو. چیست بنگر ز آسیا مر آسیابان را، غله گر نبایستیش غله آسیا ناراستی. ناصر خسرو. گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده بیگمان روزی فرو کوبد سر موش آسیا. ناصر خسرو. چرخ است خراس آسیارو چه کهنه چه نو در آسیا جو. امیر خسرو. گفت مرد آن بود که در همه وقت سنگ زیرین آسیا باشد. کمال اسماعیل. - آسیا بخون گردانیدن؛ خلقی عظیم را در یک جای بکشتن. - آسیا بخون گشتن؛ قتل و کشتاری سخت و عظیم روی دادن: از ایشان [از ترکان] بکشتند چندان سپاه کز آن تنگ شد جای آوردگاه چنان خون همی رفت بر کوه و دشت کز آن آسیاها بخون در بگشت. دقیقی. بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا بگشتی بخون گر بدی آسیا. فردوسی. دل بر این گنبد گردنده منه کاین دولاب آسیائی است که بر خون عزیزان گردد. عبید زاکانی (از کلیات). - از آسیا بانگ بودن؛ در امری خرد یا بزرگ بی ارزشترین حصه و سهل فعل و عمل را داشتن: با تو باشم درست و شش‌دانگم بی تو باشم از آسیا بانگم. سنائی. - در آسیای روزگار بگشتن؛ بتصاریف و تحولات و مصائب آن دچار شدن: و از پس برافتادن، سپاه سالار غازی سعید در آسیای روزگار بگشت و خاست و افتاد و بر شغل بود و نبود. (تاریخ بیهقی). - ریش را در آسیا سفید کرده بودن؛ با سالخورگی بی تجربه و جاهل بودن ||. بتسامیح، سنگ آسیا. آسیاسنگ. حجر طاحونه. رحی. (السامی فی الاسامی). لافظه. (السامی فی الاسامی): با گران جان مگوی هرگز راز کآسیا چون دو شد شود غماز. سنائی. مابین آسمان و زمین جای عیش نیست یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا؟ سعدی. - آسیا، آسیای فلک، آسیای چرخ؛ آسمان: ای خردمند پس گمان تو چیست کاین دوان آسیا کی آساید؟ ناصر خسرو. غافل کی بود خداوند از آنچه رفت در این سبز و بلند آسایش؟ ناصر خسرو. چندین همی بقدرت او گردد این آسیای تیزرو بی در. ناصر خسرو. این آسیا دوان و در او من نشسته پست ایدون سپیدسار در این آسیا شدم. ناصر خسرو. ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای. مسعود سعد. - آسیا، آسیای معده؛ مجازاً، معده. جهاز هاضمه: شکمی باید آهنین چون سنگ کآسایش از خورش نیاید تنگ. نظامی ||. آسیاخانه. - آسیا کردن؛ طحن. و برای آسیای آبی و آسیای بادی و آسیای ستوری و آسیای بزرگ و آسیای اشتری و آسیای گاوی و آسیای دستی و مانند آن رجوع به آس شود. - آسیای باد؛ باد آس: از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را نیست غیر از دانه آبی آسیای باد را. صائب. - امثال: آبیست زیر پژه که می گردد آسیا؛ این معلول را بی شک علتی است. آسیا بنوبت، آسیا و پستا؛ هر کسی را باید بانتظار نوبت خود بود. از آسیا من می آیم تو میگوئی پستا نیست. بی آرد می شود بسوی خانه ز آسیا آنکو نبرده گندم و جو به آسیا شده ست. ناصر خسرو. چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم؟ صائب. چون خشت به آسیا بری خاک آری بد میکنی و نیک طمع میداری هم بد باشد جزای بد کرداری نشنیدستی تو این مثل پنداری...؟ (از تاریخ گیلان مرعشی). دخل آب روان است و خرج آسیای گردان. (گلستان). گوئی مرا براه آسیا دیدی؛ سخت نامهربانی، چونانکه دوستی یا خویشی در میان ما نبوده و تنها یک بار براه آسیا یکدیگر را دیده ایم: می بگذری و نپرسی از کارم مانام براه آسیا دیدی. عطار. مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد؟

آسیا.

(۱) هر یک از دندانهای سرپخ و درشت که خوردنی خشک و سخت را نرم و خرد کند، و شمار آن در آدمیان بیست باشد، ده در فک زبرین و ده دیگر در فک زیرین و جای آنها در پی ضواحک است. و نام هر یک از آن ده کرسی و به عربی طاحنه و رحی و مجموع آن طواحن و ارحاء باشد.

آسیا.

(اخ) (کلمه یونانی. ابوریحان بیرونی) و آن نام یکی از پنج بَرّ زمین است و آسیای کبری همانست (۱). و این قطعه از چهار خشکی دیگر زمین بزرگتر باشد. آسیا قدیمترین ناحیه مسکون و مهد تمدن بشر است و حدود آن از شمال اوقیانوس منجمد و از مشرق اوقیانوس کبیر و دریای برنگ (برینگ) و از جنوب دریای چین و اقیانوس هند و از مغرب دریای احمر و ترعه سوئز و مدیترانه باشد. این قاره چهار بار و نیم از اروپا بزرگتر است (۴۵ میلیون کیلومتر مربع) و از ضمایم آن بحر خزر و کوههای اورال است. این بَرّ در قدیم بقسمتهای زیرین منقسم میشده است: آسیای صغیر. ارمنیه. خراسان (پارتیا یا باختر). بین النهرین (آرام نهرین. آرام نهارائیم). بابل یا کلد. آشور و سوریه و کُشید و عربستان و ایران و هندوستان و سیتی یا سارمانی (ممالک مردم سین یا چین). و ممالک کنونی آن آسیای روس (سیبری و قفقاز). منچوریا. مغولستان. تبت. ترکیه. سوریه. فلسطین. بین النهرین. عربستان (عراق عرب). ایران. افغانستان. بلوچستان. ترکستان. هندوستان. بیرمانی. سیام. کامبوژ. آنام. تُنکن. هندوچین. چین. کره. ژاپن و مالاکاست (۲). و مردم آن در حدود ۹۵۳ میلیون است. (۱) - این اسم در ابتدا بولایت کوچکی از لیدیا که ایونیه و ایونیس جزء آن بود اطلاق میشده سپس باراضی مجاور آن نیز این اسم داده شد و رفته رفته تمام خشکی بزرگ را بدین نام خواندند. (از قاموس کتاب مقدس). و بعضی گفته اند که این کلمه از لفظ آس، طائفه آریائی ساکن قفقاز آمده است. (۲) - یاقوت گوید: آسیا کلمه ای است یونانی. مردم یونان، زمین را سه بخش شمرده و هر یک را نامی داده اند: آسیا، لوبیه (لیبی. افریقیه) و اوروفی (اروپا). آنچه را مقابل لوبیه و اوروفی در طرف مشرق واقع است آسیا و بخش بزرگ (قطعه کبری) خوانند، زیرا که در مقابل دو قطعه دیگر است. و زمین را بمشرق و مغرب قسمت کرده اند، آنچه در طرف راست مستقبل جنوب واقع است مغرب و آنچه در سوی چپ واقع است مشرق نامند و آنجائی که دریای روم مغرب را طولاً بریده است قسمت جنوب آن را لوبیه و قسمت شمال را اوروفی گفته اند. و بعضی آسیا را بصغیر و کبیر قسمت کرده اند، آسیای صغیر عبارت است از عراق، فارس، جبال، و خراسان، و کبیر، هندوچین و ترک - انتهی.

آسیاژن.

[ژ] (ا مرکب) آژینه. آسیازنه. برطیل. منقار. آس افزون. مِکوس. میقه (||. نف مرکب) نقار. آسیازن.

آسیائی.

(ص نسبی) منسوب به بَرّ و قاره آسیا: ملل آسیائی ||. منسوب به آسیای حبوب. رحوی. - آسیائی کردن؛ خرد کردن به آسیا. سخت نرم سائیدن ||. - بدور آوردن چون آسیا.

آسیاب.

(ا مرکب) (از: آس + آب) آس که بقوت آب گردد، و توسعاً، هر نوع دیگر از آن. آب آسیا. آب آس: چرا چون آسیاب گرد گردی بیاکنده به آب و باد و گردی؟ (ویس و رامین). بخواهد همی خوردمان آسیاب بدنندان ما، در، گیا را فناست. ناصر خسرو. گرنان طلب کنند در من زنده از آنک بی دانه من آب زده ست آسیابشان. خاقانی. هست بیرامنش طوف کنان آسمان آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب. خاقانی. بر سرم گردید سنگ آسیاب تا برآمد گردم از جان خراب. بسحاق اطعمه.

آسیابان.

(ص مرکب، ا مرکب) آسیابان. طحّان: چو بشنید از آسیابان سخن نه سر دید از آن کار پیدا نه بن. فردوسی. فروماند از آن آسیابان

شگفت شب تیره اندیشه اندر گرفت. فردوسی. هر آنکس که او فرّ یزدان ندید از این آسیابان بیاید شنید. فردوسی. گشاد آسیابان در آسیا به پشت اندرش بار لختی گیا. فردوسی. بدو آسیابان بشویر گفت که جز تنگدستی مرا نیست جفت. فردوسی. بشد آسیابان دو دیده پر آب بزدی دو رخسار چون آفتاب. فردوسی. پدرمان یکی آسیابان پیر بر این دامن کوه نخجیر گیر. فردوسی. از این آسیابان پرسید مه که بزسم کرا خواهی ای روزبه؟ فردوسی. از بس که بر تو برگشت این آسیای گیتی چون مرد آسیابان پرگرد آسیائی. ناصر خسرو. آسیابان را به بینی چون از او بیرون شوی و ندرین جا هم بینی چشمت ار بیناستی. ناصر خسرو.

آسیابانی.

(حامص مرکب) حرفه آسیابان. طحانت. آسانی: آنکه رفتن بکسب فضل و هنر کاشکی رفتنی بدهقانی کاش کردی بدهر بخت سیاه روسفیدم به آسیابانی؟

آسیاب خسروخان.

[بِ خُ ر] (اِخ) نام محلی در راه مشهد بجاگیران میان شاخه و دوربادام، در ۲۰۷۴۳۰ گزی مشهد.

آسیابک.

[ب] (اِخ) نام قریه ای در زرنند.

آسیات.

(ع ص، ا) جِ آسیه.

آسیاچرخ.

[چ] (ا مرکب) آسیا که بقوت باد گردد. باد آس. آسیای بادی: و دیگر [از خواص سیستان] آنکه در آنجا آسیاچرخ کنند تا باد بگرداند و آرد کند و بدیگر شهرها ستور باید یا آسیاء آب یا به دست آسیا کنند. (تاریخ سیستان). و رجوع به چرخباد شود.

آسیاخانه.

[ن / ن] (ا مرکب) بنائی برآورده آسیا را. جایگاه آسیا. آس کده. آسیا کده. سر آسیا. مرچی. مطحن.

آسیاروب.

(ا مرکب) ثفال. سفره چرمین زیر دستاس.

آسیازن.

[ز] (ن ف مرکب) نَقَار. (دهار). آسیا آژن.

آسیازنه.

[زَن / ن] (ا) مرکب) ابزار آجیدن سنگ آسیا. آژینه. منقار. میقه. مِکُوس. برطیل. آس افزون.

آسیاس.

(اِخ) مرکز خُزّه چهاردانگه و لایت قشقائی فارس.

آسیاسنگ.

[سیاس] (ا) مرکب) سنگ آسیا. حجر طاحونه. رحی: یکی آسیاسنگ را در بود به نزدیک رستم در آمد چو دود فردوسی. بر گرفت آن آسیاسنگ و بزد بر مگس تا آن مگس واپس خزد. مولوی. آسیاسنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند. (گلستان). سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در بودی. سعدی. نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد که گر ز کوه فروغلطد آسیاسنگی نه عارف است که از راه سنگ برخیزد. سعدی.

آسیاکده.

[کَد / د] (ا) مرکب) آسکده. جایگاه آسیا. آسیاخانه. آسی خانه. مرچی. مطحن. سر آسیا.

آسیان.

(اِخ) ج آسی. مردمان مملکت آس. - زبان آسیان؛ لهجه ای از زبان فارسی قدیم: دَنَه؛ نام زن است به زبان آسیان. (فرهنگ اسدی، خطی). صابوته؛ زن پیر باشد بزبان آسیان. هاز؛ بدان بزبان آسیان. (فرهنگ اسدی، خطی) (۱). (۱) - صاحب فرهنگ شعوری بنقل از تحفه مینویسد: «صابوته؛ زن پیر انسانده و آتده». گمان میکنم صاحب تحفه آسیان را اسبان خوانده است و شعوری آن را به «آت» (اسپ) ترجمه کرده است.

آسیانه.

[ن / ن] (ا) سنگ فسان.

آسیاو.

(ا) مرکب) آسیا.

آسیاه.

(ا) مرکب) آسیا.

آسیای صغیر.

[ی ص] (اِخ) آسیه الصغری. آناتولی. نام شبه جزیره ای بجنوب دریای سیاه و مشرق مدیترانه و شمال سوریه. و مملکت ترکیه.

امروزین تقریباً همین شبه جزیره است و شهرهای مهم آن انگوریه (آنکرا، آنقره) عاصمه کنونی ترکیه و ازمیر و ادنه و بروسه است. و در دوره هخامنشیان مملکت ایران را رود فرات بدو بخش غربی و شرقی منقسم می کرده، قسمت غربی آن آسیای صغیر و مصر بوده است و آن بجزرتی های ذیل تقسیم میشده: لیدی (۱)، ایونی، کاری (۲)، میزی (۳)، افروغیه (۴)، قبادقیه (۵)، بافلاغونیه، بیتینی (۶)، لیدی (۷)، پامفیلی (۸)، پیزیدی (۹)، سیلیسی (۱۰)، سوریه، غلاطیه، ترواس (۱۱)، پنطس (۱۲). (۱) - لیدی. (۲) - کاری. (۳) - میسیا. (۴) - فریجیه. (۵) - کبدکیه. (۶) - بطانیه. (۷) - لیکیه. (۸) - پمفلیا. (۹) - پسیدی. (۱۰) - قلیقیا. (۱۱) - تروجا (ترواده). (۱۲) - بنطس.

آسیب

(۱) زخم. کوب. ضرب: به آسیب پا و بزانو و دست همی مردم افکند چون پیل مست. عنصری ||. صدمه. کوس. کوست. عیب و نقص یا شکستگی که از زخم و ضرب پیدا آید: همان گرد بررفت مانند دود ز آسیب رخساره مه شخود. فردوسی. اندوهم از آن است که یک روز مفاجا آسیبی از این دل بفتد بر جگر آید. فرخی. بدین شهر دروازه ها شد منقش از آسیب و از کوس چتر و عماری. زبیبی یا رییبی یا زینبی یا زینتی ||. ضرب. ضربت. زخم. ضربه: که گشتستند از آسیب شمشیر و سنان تو بنقش پیل گرمابه بشکل شیر شادروان. عبدالواسع جبلی ||. لطام: سر بادبانها برآمد بر اوج بجنید کشتی ز آسیب موج. فردوسی ||. تعب. رنج. مشقت. کلفت: چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی. خاقانی ||. جرح. خستگی. فکاری: ز آسیب شیران پولادچنگ دریده دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی. رسیده آفت نشییل او به هر کامی نهاده کشته آسیب او به هر مشهد. منجیک ||. آفت. نکبت. بلا. فتنه. مصیبت. خطر. آکفت: سپهدار هندوستان شاد گشت کز آسیب اسکندر آزاد گشت. فردوسی. و هیچ آسیب نبود اندرین روزگار بسیستان تا آمدن طغرل. (تاریخ سیستان). بوسهل آمد و پیغام آورد که خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجهها دیده است... باید که در این کار تن دردهد. (تاریخ بیهقی). اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا. سعدی ||. زیان. ضرر: نه آسیب یابد بدین گنج تو نه ارزد همه گنجها رنج تو. فردوسی. - آسیب آسیب!؛ الخطر الخطر! حذار حذار! الحذر: ای برادر سخن نادان خاری است درشت دور باش از سخن بیهدده آسیب آسیب! ناصر خسرو ||. گزند. آزار: دلش باد شادان و تاجش بلند تنش دور از آسیب و جان از گزند. فردوسی. چون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم. عنصری. او را [دانیال را] با شیری در چاه کردند هیچ آسیبی نرسیدش. (مجمعل التواریخ). زینهار تا آسیبی بدو نرنی. (کلیله و دمنه). اگر روباه در حرص و شره مبالغت نمودی... آسیب نخجیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه). قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی خوانمش عقل گفت ای خاطر آسیب نقصان یافته. انوری. گرچه ز هرچه دوست بد آسیب دیده ام و رچه ز هرچه خصم بد آزار خورده ام. خاقانی ||. مالش. نظر نحس: مرد آسیب فلک یابد کاندردو صفت همچو عنصر نفع آمد و سرمایه ضرر. سنائی ||. لگد. اسکیزه. جفته. آلیز: سواری پدید آمد اندر نبرد کز آسیب اسبش جهان شد بدرد. فردوسی. آسمان ز آسیب خنگش راست چون شیشه ز باد چار جانب پس خزد کش وسعت میدان کند. امیر خسرو ||. تماس. سایش. بساوش. تلاقی: در آنجا خداوند، حال آن آب را میگرداند تا در میشود. پردگیان با جمال باید که آسیب آن در چون با گوش و بنا گوش ایشان باشد قدر آن در بدانند و جمال خود را بقیمت کامله بفروشد. (کتاب المعارف). دست زن در کرد در شلوار مرد خرزه اش بر دست زن آسیب کرد. مولوی ||. پرتو. (لسان الشعراء از مؤیدالفضلاء). نور، مقابل ضیاء ||. تبش. هُرم: شعله قهر تو گر با کوثر آسیبی زند زو بر آید همچنان کز قعر دوزخ التهاب. علی فرقندی. یکی شعله ای باشدی سهمناک که دوزخ از آسیب آن باشدی. مسعود سعد ||. دمش. وزش. نفعه: گناه من بیک آسیب باد رحمت تو بریزد ار مثل افرون ز برگ اشجار است. امیر خسرو ||. کوفتگی. - آسیب دیده، آسیب رسیده؛ ضرب خورده. صدمه دیده. - آسیب زدن،

آسیب رسانیدن؛ صدمه و ضرب زدن. - آسیبها؛ آفات. مصائب. - آسیب یافتن، آسیب دیدن؛ صدمه دیدن.

آسیب و شیب.

[ب] (ا) مرکب، از اتباع) دلواپسی. اضطراب. تشویش. رنج. تعب: بلشکر که خویش باز آمدند بر پهلوانان فراز آمدند همه شب بخواب اندر آسیب و شیب ز پیکارشان دل شده ناشکیب. فردوسی. چنین است گیتی پر آسیب و شیب پس هر فرازی نهاده نشیب. فردوسی. در بعض نسخ شاهنامه بجای آسیب، آشیب ضبط شده، و ظاهراً صحیح هم همان است. و کلمه آشیب و شیب در صورتی دیگر از شیب و تیب یا شیب و شیب مینماید: شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدمی بتو اندر به شیب و تیب. رودکی. نبوده مرا هیچ با تو عتیب مرا بیگنه کرده ای شیب و تیب (۱). عماره. (۱) - ن ل: نبود ایچ مرا با بتم عتیب مرا بیگنه کرد شیب شیب.

آسیبی.

(ص نسبی) ذوجته. پری زده. دیودیده. پری گرفته. دیو گرفته. دیوزده. سایه دار. سایه زده. دیودار. کوهه گرفته. بیوقتی شده.

آسیم.

(ص، ا) بلغت زنده و پازند استاد بزرگ مرتبه و عظیم الشأن. (برهان).

آسیمه.

[م / م] (ص) مضطرب. مشوش. پریشان خاطر. آشفته: بدان تن در آسیمه گردد روان سپه چون بود شاد بی پهلوان. فردوسی. به ره گیو را دید [دستان] پژمرده روی همی آمد آسیمه و پوی پوی. فردوسی. بگفت این و برخاست و در خیمه شد جهانی ز گفتارش آسیمه شد. فردوسی. نه آسیمه گشت و نه پرسید راز نیایش کنان رفت و بردش نماز. فردوسی. دل یوسف آسیمه شد ز آن نهاد به لا-حول گفتن زبان برگشاد. شمس (یوسف و زلیخا). آسیمه بسی کرد فلک بی خیران را و آشفته بسی گشت بدو کار مهیا. ناصر خسرو. آسیمه شد و رنجه دل، تنم را نه غبن ضیاع و عقار دارد. مسعود سعد ||. حیران. بشگفتی مانده. متحیر. متعجب. خیره. حیرت زده. مبهوت. سرگردان. سرگشته: بدو گفت قیدافه کای نیتقون چرا خیره گشتی بکاخ اندرون همانا که چونین نباشد بروم که آسیمه گشتی بدین مایه بوم؟ فردوسی. آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار. مسعود سعد ||. دنگ. دنگ و دلّو. مَنگ: ز دریا تو گوئی که برخاست موج سپاه اندر آمد همی فوج فوج سراپرده بردند از ایوان بدشت سپه از خروشیدن آسیمه گشت. فردوسی. گرفتند هر دو دوال کمر پریشان و غمگین و آسیمه سر. فردوسی ||. نه بسامان. ژولیده: بدشت آوردندش آسیمه خوار برهنه سر و پای و برگشته کار. فردوسی. چو اسب پسر دید گیوش بدست پر از خاک و آسیمه برسان مست. فردوسی ||. گنج. بدوار: بیندخت ژوبین به پیران رسید زره در برش سر بسر بردید ز پشت اندر آمد براه جگزش بغلطید و آسیمه برگشت سرش. فردوسی. بجوشید خون از دهان تا جگر تنش سست تر گشت و آسیمه سر. فردوسی ||. دهشت زده. بیمناک. هراسیده: یکی بانگ برزد بر او مادرش که آسیمه تر گشت جنگی سرش. فردوسی. دگر خفته آسیمه برخاستند بهر جای جنگی بیاراستند. فردوسی. ور ذره بچشم آیدش آسیمه بماند گوید مگر آن از تک اسب تو غباریست. فرخی. روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان و اکنون چو آهنی زیر سنگ برزنی آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان. فرخی. ز روحه همه مهتران سر بسر بماندند مدهوش و آسیمه سر. شمس (یوسف و زلیخا ||). شتاب زده: کله دار چون بانگ اسبان شنید

شد آسیمه از خواب و سر برکشید. فردوسی. و در همه معانی آسیون مرادف آسیمه است. و در فرهنگها باین کلمه معنی کالیوه (اسدی)، شیدا (صحاح الفرس)، دیوانه، دیوانه مزاج، شوریده، شیفته و دست پاچه نیز داده اند. رجوع به آسیمه سار و آسیمه سر و سر آسیمه شود.

آسیمه سار.

[م / م] (ص مرکب) آسیمه سر. سر آسیمه. آسیمه: من از بهر آن بچه آسیمه سار همی گردم اندر جهان سوگوار. شمس (یوسف و زلیخا). و رجوع به آسیمه و آسیمه سر و سر آسیمه شود.

آسیمه سر.

[م / م س] (ص مرکب) آسیمه سار. سرگشته. سرگردان. متحیر: وز آن پس شنیدم یکی بد خبر کز آن نیز بر، گشتم آسیمه سر. فردوسی. ایمه دوران چو من آسیمه سر است نسبت جور بدوران چه کنم؟ خاقانی ||. گیج. پریشان حواس. شیفته گونه. شوریده حال: من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم آسیمه سر و ساده دل و خیره و واله. منوچهری ||. مضطرب. مشوش. پریشان خاطر. آشفته: خدنگی بر اسب سپهد [طوس] بزد [فرود] چنان کز کمان دلیران سزد نگون شد سر بارگی جان بداد دل طوس پرکین و سر پر ز باد بلشکرگه آمد بگردن سپر پیاده پر از گرد و آسیمه سر. فردوسی. که آن ده تن از تخمه نامور از او بازگشتند آسیمه سر. فردوسی. یاران بدرد من ز من آسیمه سر ترند ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم. خاقانی ||. متزلزل. نوان: تا ماه بکشتی در، من در خطر م چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم ز آن باد کز او بشادی آرد خبرم چون آب بشییم و چو کشتی برم. خاقانی ||. دست و پاگم کرده. دستپاچه: چو از رود کردند هر سه گذر نگهبان کشتی شد آسیمه سر. فردوسی. و رجوع به آسیمه و آسیمه سار و سراسیمه شود.

آسینه.

[ن / ن] (ا) تخم مرغ. آسینه.

آسیون.

[و] (ص) آسیمه: گر نه عشقت کرد آسیون مرا از چه رو سرگشته و آسیونم؟ منجیک. چه چیزی کاین همه آسیون از تست که بی تو زندگانی من از تست؟ فریدالدین عطار. و صاحب برهان بر وزن آبگون ضبط کرده و ظاهراً غلط است، یا صورتی دیگر از این کلمه است.

آسیه.

[ی] (ع ص، ا) تأنیث آسی. حزینه. زنی اندوهگین ||. خاتنه. آلت ختنه کردن ||. زن بجشک. (ربنجی). طبییه. ج، آوایی، آسیات. || استون. (ربنجی). ساریه. اسطوانه. دعامه. دیرک. ج، آوایی.

آسیه.

[ی] [ع] (ا) جِ إِسَاء. ادویه.

آسیه.

[ی] [ا] (اخ) بنت مزاحم. نام زن فرعون که گویند موسی علیه السلام را از نیل برگرفت و نهان از شوی پیرورد: باز گفت او این سخن با آسیه گفت جان افشان بر او ای روسیه. مولوی ||. آسیه بنت فرج جرمیه. نام یکی از صحابیات ||. نام محدّثه ای خواهر ضیاء مقدسی (||. ا) امروز نامی است از نامهای زنان ایرانی و ترک و عرب.

آسیه الصغری.

[ی] [تُص ص] [ا] (اخ) آسیای صغیر. آناتولی.

آسیه الكبرى.

[ی] [تُل ك] [ا] (اخ) یکی از سه قسم آبادانی شمال [نزد رومیان]. (از حدود العالم). آسیا.

آش.

(۱) آنچه پزند از طعام. یا طعام رقیق آشامیدنی. مَرَق: رزق تن پاک همه باطل و ناچیز شود گر نیاید پدر تاش تکین بر دم آش. ناصر خسرو. این آشها را مدبران ملائکه از سرای بهشت دست به دست کرده اند و این آشها را می فرستند و دو تن فرشته بر هر خوان ایستاده اند و محافظت می کنند. (کتاب المعارف). و از تو هم بخورند از کژدم و مار و پرنده و بر آش جهان ترا نواله کنند. (کتاب المعارف). تا تو در بند قلیه و نانی کی رسی در بهشت رحمانی خوردن اینجا روا نمیدارند در بهشت آش و سفره کی آرند در بهشت از خوری جو و گندم هم آدم کنی پی خود گم. اوحدی. هرچه در وجه آش و نان تو نیست بفشان و بده که آن تو نیست. اوحدی ||. طعامی خاص که باقسام پزند روان و با برنج و غالباً با سبزی و حبوب و دانه ها و ترشی ها و چاشنی ها. و این همان ابا و با و وا باشد: نه همچو دیگ سیه رو شوم ز بهر شکم نه دست کفچه کنم از برای کاسه آش. ابن یمین. در حجره نشسته بودیم و آش کدو می پختیم. (انیس الطالبین بخاری) (۱). حلق های شما را گرفتیم تا نتوانید آش خوردن. آن درویشان بذوق تمام آش را بخدمت خواجه حاضر کردند. (انیس الطالبین بخاری). چون چهار دانگ راه آمدم آش را از دیگ کشیدید. (انیس الطالبین بخاری). [مقصود از این آش شیربرنج است] آن مقداری که آش پخته گردد آن درویش ابراهیم بر همان صفت بود. (انیس الطالبین بخاری). مطبخی را دی طلب کردم که بغرائی پزد تا شود ز آن آش کار ما و مهمان ساخته. کاتبی ترشیزی. - آش آب غوره، آش آب لیمو، آش آب - نارنج؛ آبغوره با و آب لیموبا و آب نارنج با است که آچار آن از افشروه غوره و لیموی ترش و نارنج کنند. - آش آلو؛ آلوباست که چاشنی آن آلوست و عرب آن را اجاصیه گوید. - آش آلوچه؛ آلوچه با: آش آلوچه خوش و معتدل آمد بمزاج ای دل از آش چنین دست مداری زنهار. بسحاق اطعمه. - آش آلوزرد؛ آشی که چاشنی آلوزرد دارد. - آش ابودردا؛ آشی که برای شفای دردمندان و بیماران پزند و بمستحقان دهند، و نسبت آن به ابوالدرداء عویمربن مالک صحابی کنند و بی شک حروف درد در ابودردا و مشابهت آن با درد به معنی بیماری در فارسی منشأ این نسبت شده است. - آش ارزن؛ رجوع به آش الم و آش گاورس شود. - آش الم؛ آشی است که بجای برنج گاورس دارد: قوت کردان چه بود نان بلوت آش الم میخورند این دو غذا در سربند کلبار. بسحاق اطعمه. - آش أماج؛ آشی که اماج (خمیرهای ریز است چند عدسی) در آن کنند. - آش امام زین العابدین؛ آشی که در آن انواع سبزیها و گوشت کنند و آن را بنذر پزند و بفقرا بخشند. و آن را شله قلمکار نیز گویند. - آش

انار؛ آشی که آچار آن آب انار است. ناربا. - آش برگ؛ آشی که اسفناج یا برگ چغندر سبزی آن است. و آش رشته را نیز گویند. - آش بغرا؛ آشی بوده که در آن گوشت و دنبه می کرده اند و خمیری چون اماج یا رشته نیز داشته است، و گویند آن منسوب به بغراخان پسر قدرخان است: مطبخی را دی طلب کردم که بغرائی پزد تا شود ز آن آش کار ما و مهمان ساخته گفت لحم و دنبه گریابم که خواهد داد آرد گفتم آنکو آسیای چرخ گردان ساخته. کاتبی ترشیزی. - آش پشت پا، قفا؛ آشی که پس از مسافرت کسی بروز سوم پزند و آن را بشگون دارند صحت و سلامت مسافر و کوتاهی سفر او را. - آش ترخه؛ آش جو مقشر. - آش ترخه دوغ؛ آشی که جو مقشر در دوغ تر نهاده و سپس خشک کرده در آن ریزند. - آش ترش؛ هر آش که در آن قسمی ترشی کرده باشند: فصل رابع همه از آش ترش خواهم گفت ای که صفرات گرفته ست ز پار و پیرار. بسحاق اطعمه. - آش تره جعفری؛ آشی که سبزی آن تره و جعفریست. و آن را شوربا نیز گویند. - آش تمر؛ آشی که آچار آن تمر هندیست. - آش جو؛ آشی که دانه اش بلغور و جریش جو است. - آش جو نعمه؛ آشی که قطعات خمیر بشکل لوزی در آن کنند، و تماچ همانست. - آش حلیم؛ آشی است که از گندم و گوشت و نخود پزند و سخت بورزند تا اجزاء آن در هم پیوندند. و آن را گندم با و کشک با نیز گویند، و عرب هریسه خواند، و این آش سبزی ندارد. - آش خلو؛ آش آلو یا قسمی از آلو: در آش خلو کوفته دیدم که بدعوی برد آن گرو از میوه که با هیئت به بست. بسحاق اطعمه. - آش خلیل، آش خلیل الله؛ آشی که دانه آن عدس است. - آش درهم جوش؛ آشی که سبزیها و حبوبات گوناگون در آن ریخته باشند و از آنرو نامطبوع شده باشد: مثل آش درهم جوش؛ مخلوطی از بسیار چیزهای نامتناسب. - آش دوغ؛ آشی که آچار آن دوغ ماست یا دوغ کشک است و در آن گاهی گوشت بره نیز ریزند: ساعد و ران بره و آش دوغ میکشد از ساق چغندر بلا بسحاق اطعمه. - آش رشته؛ آشی که در آن رشته خمیر ریزند. و در تداول اطفال به معنی حجامت است. - آش زرشک؛ آشی که چاشنی آن زرشک است: صفت آش بنا کردم و عقلم می گفت لوحش الله دگر از آش زرشک خوشخوار. بسحاق اطعمه. - آش زیره؛ آش شوربا که از ابازیز زیره دارد. زیره با. زیرباج: چنان آش زیره ز کرمان براند کز او یلغز کوفته بازماند. بسحاق اطعمه. - آش ساده؛ آش بی ترشی. - آش ساک؛ آشی که سرکه و اسفناج دارد. - آش سرخ حصار؛ آش قجری. - آش سرکه؛ آش که در آن به آچار سرکه کنند. سرکه با. سکبا: چار ارکان مختلف در دیگ آش سرکه هست روپیاز و مس چغندر، دنبه سیم و گوشت زر. بسحاق اطعمه. - آش سماق؛ آشی که آچار آن سماق است: سر میسره گشته آش سماق که بود از چغندر بدستش چماق. بسحاق اطعمه. - آش شلغم؛ آشی که در آن شلغم مقشر و خرد کرده ریزند. شلغم شوربا. لفتیه. - آش شله زرد؛ آشی که تنها از برنج و شکر کنند و ابازیر زعفران بدان زنند و خلال پسته و بادام نیز در آن ریزند. - آش شله قلمکار؛ آش امام زین العابدین: مثل آش شله قلمکار؛ مخلوطی از چیزهای نامتناسب. - آش شله ماش؛ آشی از برنج و ماش، تنک تر از کته ماش و ستبرتر از آش ماش. - آش شوربا؛ آشی که از تره و جعفری و برنج و کمی لپه کنند. - آش عدس؛ آشی که از حبوب عدس دارد. - آش غوره؛ آشی که آچار آن غوره تازه است. غوره با. حصرمیه. - آش قارا؛ آشی که در آن قره قوروت کنند. مصلیه. رخیین با. - آش قجری؛ آشی که سلاطین قاجار سالی یک بار در بیلاق شمیران می پختند و زنان شاه و رجال و اعیان و زنانشان در پاک کردن حبوب و بقول و پختن آن همدستی می کردند، و آن را گاهی در قریه سرخ حصار طبخ میکردند و از آنرو آش سرخ حصار نیز نامیده میشود. مثل آش قجری یا مثل آش سرخ حصار؛ تشبیهی مبتذل است مخلوطی از بسیار چیزهای نامتناسب. - آش کدو؛ شوربائی که کدو نیز بر آن مزید کنند. - آش کرم، آش کلم؛ کرنیه. - آش کشک؛ آشی که ترشی آن دوغ کشک است و آن را در قدیم پینوئین می گفته اند. - آش کشکاب، کشکاب؛ آش جو: در زمانی که چنین نعمت هر جنس خوری آش کشکاب در آن حال بخاطر میداد. بسحاق اطعمه. - آش کلم؛ آشی که در آن کلم مقشر خرد کرده ریزند و به عربی کرنیه گویند. - آش گاورس؛ آش الم. - آش گوجه؛ آشی که آچار گوجه تر دارد. - آش گوجه برغانی؛ آشی که در آن گوجه برغانی خشک که نوع بهتر و درشت تر گوجه ها است ریزند. - آش لخشک؛ آش جو نعمه. -

آش ماست؛ آشی که ترشی آن ماست است. - آش ماش؛ آشی که دانه آن ماش است. - آش میویز؛ آشی که در آن میویز یعنی انگور خشک ریزند. میوزوا: بتعجیل آمد روان ز اصفهان بسر آش میویز با ناردان. بسحاق اطعمه. - آش ناردان، آش ناردانگ؛ آشی که در آن اناردانه خشک بستانی یا جنگلی کنند. - آش ویشیل؛ بلهجه بعض ولایات آش بی ترشی. - آش یا ولی الله؛ فیرنی. و در بعض جاها بکلمه آش معنی پلاو (پُلُو) دهند. - امثال: آش دهن سوزی نبودن؛ بسیار مطلوب نبودن. آشی برای کسی پختن؛ کسی را در نهانی بایذاء کسی برانگیختن. این آش و این نقاره؛ با کار و عملی صعب مزدی اندک. کاسه از آش گرمتر؛ مرادف دایه از مادر مهربانتر: کیسه بیشتر از کان که شنید کاسه گرمتر از آش که دید؟ جامی. هر جا آش است کل فراش است؛ هر جا طعامی یا سودی هست او در آنجاست. همان آش در کاسه است، همان آش است و همان کاسه؛ هیچگونه بهبودی در امر نیست. (۱) - از کلمه بخاری مطلق در این کتاب مراد صلاح بن مبارک البخاری صاحب کتاب انیس الطالبین است.

آش.

(۱) آهر. آهار. بت. پت. شوی و شو که بجامه کنند || ترکیبی مایع که پوست خام در آن آغارند پیراستن و دباغت را. خورش ||. لعاب که بر ظروف سفالین و فلزین دهند ||. لعابی که به پشم زنند نمند ساختن را. - آش کردن؛ دباغت و پیراستن ادیم. آغارند پوست در خورش. رجوع به آشدار شود.

آش.

(اخ) نام قریه ای بخراسان. و از آنجاست محمد بن احمد ملقب به ابوبکر الخبازی خطیب و او بمر و بوده و در ۵۰۳ ه. ق. دیواری بر او افتاده و در گذشته است ||. وادی آش. رجوع به وادی آش شود ||. قصر آش؛ نام موضعی به اندلس.

آشا.

(پسوند) در بعض فرهنگها و از جمله شرفنامه بدان معنی مثل و مانند و نظایر آن داده اند، و ظاهراً مصحف آسا باشد.

آشاب.

(۱) مرکب) آشام. آبچلو. آبریس.

آشاک.

(اخ) نام باستانی خوشان (قوچان) است و آن را آرسکا و استو و استوا نیز میخوانده اند.

آشام.

(۱) نوشیدنی. مشروب. شربت: همه زر و پیروزه بد جامشان بروشن گلاب اندر آشامشان. فردوسی. حسرت فروخورم چو بسینه فروشود آشام خون دل کنم آن را فروبرم. خاقانی. چون نتوانم که نفس را رام کنم خود را چه بهره شهره عام کنم زایل نشود تیرگی خاطر من گر چشمه خور فی المثل آشام کنم. امیر خسرو. آشام خود بزخم زبان میخورد عوان آری درندگان همه آب از زبان خورند. سیدحسین اخلاطی.

آشام.

(نف مرخم) مخفف آشامنده، در کلمات مرکبه خون آشام، دردی آشام، غم آشام، می آشام و جز آن: شب عنبرین هندوی بام اوی شفق دردی آشام از جام اوی فردوسی. اصطناعت چو آب جان پرور انتقامت چو خاک خون آشام. انوری. در آ در بزم رندان غم آشام ز شادی صاف شو درد غم آشام. سراج راجی. ای ترک می آشام که گفتت که می آشام در خانه من باده بیاشام بیا شام خوف است بطاعتگه زهاد ریاکیش امن است بسر منزل رندان می آشام (||؟|) باندازهء یک بار آشامیدن. شربه. جرعه: یک آشام شیر ||. آبجلو. آشاب. آبریس ||. و فرهنگ جهانگیری بکلمه معنی قوت (و هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام. صراح) داده و از شاعری مجهول به نام استاد بیت ذیل را شاهد آورده است: بملک شام ندمم تار مویت ندارم گرچه گاه شام آشام (||. امص) در بعض فرهنگها به معنی آشامیدن و چیز کم خوردن و شرب و تجرّع نیز آمده است.

آشام.

(امص) جذب مایع. (فرهنگستان).

آشام.

(اخ) نام ولایتی میان مشرق و شمال بنگاله. و عود آن بخوبی شهرت دارد.

آشامان.

(نف، ق) در حال آشامیدن.

آشامانیدن.

[د] (مص) نوشانیدن. إسقاء.

آشامنده.

[م د / د] (نف) نوشنده. شارب. خورنده مایعی.

آشامیدن.

[د] (مص) بلعیدن یعنی فروبردن مایعی. نوشیدن. نوش کردن. درکشیدن. کشیدن. گساردن (در شراب). آشامیدن. پیمودن (باده). خوردن. حسو. (دهار). شرب. تکرّع. تجرّع. تشرّب. احتسا. تَرْمُق: حصیری... می آمد دُردی آشامیده. (تاریخ بیهقی). تا بی ادبی همی توانی کرد خون علما بدم بیاشامی. ناصر خسرو. تا تشنه و بیطاقت بچاهی رسید قومی بر او گرد آمده هر شربتی به پیشیزی همی آشامیدند. (سعدی).

آشامیدنی.

[د] (ص لیاقت) درخور آشامیدن. سزاوار نوشیدن ||. که نوشیدن آن بتوان ||. که نوشیدن آن واجب است (||. ا) آنچه آشامند.

مقابل خوردنی. شراب. مشروب. شربت. حسو. (دهار). نوشیدنی. شروب.

آشامیده.

[د / د] (ن مف) نوشیده.

آشانه.

[ن / ن] (ا) آشیانه: زهی عرش مجید آشانهء تو زهی هفت آسمان یک خانهء تو. عطار.

آشب.

[ش / ش] (اخ) نام سردسیری از طالقان ری، و در آن برفهای سنگین افتد.

آشب.

[ش] (اخ) نام قلعه ای بزرگ بموصل از قلاع هکاریه و آن را زنگی بن آق سنقر ویران کرد و در عوض قلعه عمادیه را به نزدیکی آن برآورد.

آش باوردی.

[ش و] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی آش منسوب به ایورد.

آش بچگان.

[ب] (ا مرکب) جندیدستر. جندبادستر. قندزقوری. قندقیرس. (مخزن الادویه). گندیدستر. جندقضاعه. گندسکلایی. خایهء سگ آبی. جندقدنز. قسطور. قسطوریون (۱): جندیدستر آش بچگانست که کند دفع علت صبیان. یوسفی طیب. (۱) - *Kastoreum*.

آش برگ پزان.

[ش ب پ] (ا مرکب) احتفالی زنان را برای پختن آش برگ.

آشپز.

[پ] (نف مرکب) آنکه شغلش پختن طعام است. خوالیگر. خوالگر. دیگ پز. مطبخی. طباخ. باورچی. پزنده. خوراک پز. خورده پز. - امثال: آشپز که دو تا شد آش یا شور می شود یا بی مزه.

آشپزباشی.

[پ] (ص مرکب، مرکب) (از فارسی آشپز، طباخ + ترکی باشی، سر و رئیس) رئیس طباخان.

آشپزخانه.

[پَ نَ / ن] (ا) مرکب) مطبخ. تنورخانه. آش خانه. باورچی خانه.

آشپزی.

[پ] (حامص مرکب) طباحی. خوالیگری. دیگپزی. پزندگی. خوراک پزی. طباحت. خورده پزی.

آشتالنگ.

[ل] (ا) آشتالنگ. شتالنگ. کعب: صفات... آن کودک چه گویم خود که آن کودک همه... است و... و... ز سر تا آشتالنگش. سوزنی.

آشوه.

(ا) نام درختی.

آشتی.

(ا) (از پهلوی آشتیه) دوستی از نو کردن. ترک جنگ. رنجشی را از کسی فراموش کردن. صلح. مصالحه. سلم. مسالمة. موادعه. هدنه. مهاده. سازش. مقابل جنگ و پنداشتی و حرب: چو از آشتی شادی آید بچنگ خردمند هرگز نکوشد بچنگ. ابوشکور. ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است نگه کن که گاو ت بچرم اندر است. فردوسی. ترا آشتی بهتر آید ز جنگ فراخی مکن بر دل خویش تنگ. فردوسی. کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ همان آشتی بهتر آید ز جنگ. فردوسی. بچنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ پرهیزد و سست گرددش چنگ و گر آشتی جوید و راستی نبینی بدلش اندرون کاستی از او باژ بستان و کینه مجوی نگه دار او را همی آبروی. فردوسی. چنین گفت لشکر که فرمان تراست بدین آشتی رای و پیمان تراست فرستاده را نغز پاسخ دهیم بر این آشتی رای فرخ نهیم. فردوسی. نبند آشتی پیش از آوردشان بدین روز گرز من آوردشان. فردوسی. گر آیدون که با شهریار جهان همی آشتی جوئی اندر نهران ترا اندرین مرز مهمان کنم بچیزی که جوئی تو پیمان کنم. فردوسی. گر او جنگ را خواهد آراستن هزیمت بود آشتی خواستن. فردوسی. سران یک یک پاسخ آراستند همه خوبی و آشتی خواستند. فردوسی. دگر آنکه جستی همه آشتی بسی روز با پند بگذاشتی. فردوسی. چو آیم مرا با شما نیست رزم بدل آشتی دارم و رای بزم. فردوسی. ترا جنگ با آشتی گر یکیست خرد بی گمان نزد تو اندکیست. فردوسی. همه آشتی گردد این جنگ ما بدین رزمگه کردن آهنگ ما. فردوسی. بدو گفت خاقان برو پیش اوی سخن هرچه باید همه نرم گوی اگر آشتی خواهد و دستگاه چه باید بر این دشت رنج سپاه؟ فردوسی. بدو گفت رستم که ای شهریار مجوی آشتی در گه کارزار. فردوسی. از این آشتی جنگ بهر من است همه نوش تو درد و زهر من است. فردوسی. بسی آشتی خواستم پیش جنگ نکرد آشتی چون نبودش درنگ. فردوسی. بپرسید از آن پس که با ساوه شاه کنم آشتی یا فرستم سپاه چنین داد پاسخ بدو جنگجوی که با ساوه شاه آشتی نیست روی. فردوسی. چو نتوان گرفتن گریبان جنگ سوی دامن آشتی یاز چنگ بهر کار در زور کردن مشور که چاره بسی جای بهتر ز زور. اسدی. سزای جنگند اینها که آشتی کردند نگر که اکنون با من همی عتاب کنند. مسعود سعد. گرگ را با میش باشد آشتی بر پهن دشت باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار. معزی. عدل و انصاف تو اندر بیشهء ایران زمین آشتی داده است با شیر ژیان روباه را. معزی. ز دنیا برم زنگ ناداشتی دهم باد را با چراغ آشتی. نظامی. نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ که وقت آشتی پیش آورد جنگ. نظامی. جرم بر خود نه که تو خود کاشتی

با جزا و عدل حق کن آشتی. مولوی. بیا که نوبت صلح است و آشتی و عنایت بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت. سعدی ||. سازواری و صفای دوستی ذات البین که پس از تافتگی و دل آزرده‌گی و سرگرانی و دژمی و پنداشتی و رنجیدگی میان دو دوست یا دو خویشاوند و مانند آن پدیدار آید: چو رای آیدت آشتی با پدر بسازم ترا تاج و تخت و کمر. فردوسی. چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را. (ویس و رامین). نگارا نه همه پنداشتی کن زمانی دوستی و آشتی کن. (ویس و رامین). همه کارش آشوب و پنداشتی است از او آشتی جنگ و جنگ آشتی است. اسدی. مرا با شما کرده شد آشتی نباشد کنون خشم و پنداشتی. شمس (یوسف و زلیخا). بود در جهان جنگ و پنداشتی ولیکن از آن پس بود آشتی. شمس (یوسف و زلیخا). ولیکن نه هنگام پنداشتی است که هنگام مهر و گه آشتی است. شمس (یوسف و زلیخا ||). وفق. توفیق. وفاق. جمع میان دو عقیده و یا دو رای که صوراً مخالف نمایند ||. آرامش: کسی کاشتی جوید و سور و بزم نه نیکو بود تیز رفتن بزم. فردوسی. - آشتی جستن؛ آشتی خواستن. استرضا. صلح طلبیدن. استعتاب. - آشتی دادن؛ اصلاح. سازواری بخشیدن. - آشتی کردن؛ اصلاح. اصطلاح. - امثال: پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته کی می کند آشتی؟ تا مرا دم، ترا پسر یاد است آشتی من و تو بر باد است.؟ جنگ از سر شخم آشتی از سر خرمن. ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است. فردوسی.

آشتیان.

(اخ) یکی از سه قصبه محال ثلاث (تفرش و گرگان و آشتیان) از خرهء عراق بشمال شرقی فراهان، و صابون آن بخوبی مشهور است.

آشتی پذیر.

[پ] (نف مرکب) قابل صلح. لایق وفق.

آشتی پذیری.

[پ] (حامص مرکب) قابلیت وفق. قابلیت اصلاح.

آشتی خواره.

[خوا / خار / ر] (ا مرکب) حلوا یا طعام دیگر یا دعوتی که پس از آشتی دو تن، آن دو با دوستان دیگر در یک جای صرف کنند. حلوا آشتی.

آشتی کنان.

[ک] (امص مرکب) عمل آشتی کردن. احتفال برای آشتی دادن و آشتی کردن.

آشتینه.

[ن / ن] (ا) تخم مرغ. مرغانه. بیضه. خایه (در مرغ). و آن را آستینه و آشتینه نیز ضبط کرده اند.

آش جرد.

[ج] (اخ) نام خره ای بخراسان نزدیک چغانیان. (از تاریخ سیستان).

آشغال.

(ا) آشغال. سقط. افکندنی. نابکار. آشغال. حثاله.

آشغال برچین.

[ب] (نف مرکب) آشغال برچین. آنکه در کویها چیزهای نابکار چیند تا از فروش یا بکار بردن آن سود برد ||. سخت فقیر. سخت ناچیز. سخت فرومایه.

آشخانه.

[ن / ن] (ا مرکب) مطبخ. آشپزخانه. تنورخانه. باورچی خانه ||. رستوران.

آشخانه.

[ن] (اخ) نام محلی در راه بجنورد بگنبد قابوس میان دربند و قره مصلی در ۳۵۵۴۳۰ گزی مشهد.

آش خوری.

[خو / خ] (ا مرکب) ظرفی گود، میان باطیه و ماست خوری که در آن آش خورند ||. کفچه ای که بدان آش گیرند.

آشدار.

(نف مرکب) (از: آش، لعابی که بر روی ظروف سفالین و فلزین دهند + دار، مخفف دارنده) لعابدار: صحن کاشی کاریش را گاه لنگر فوته بین هر که را باشد تمنا سیر صحن آشدار. اشرف. ز کاشی پرده و چینی سقرلات ز صحن آشدار و طاس گجرات. اشرف. || آهاردار.

آشرو.

[ش] (ع ا) خاری که در هر یک از دو ساق ملخ است ||. گرهی مانند دو چنگال که در سر دم آن است.

آشردن.

[ش د] (مص) آشوردن.

آشرمه.

[ش م / م] (ا) زین و برگ. یراق اسب ||. نم‌دزین. - آشرمه دریده؛ بی سروپا، و آن دشنامی است. و رجوع به آدرم و آدرمه و اترمه شود.

آشرمه دوز.

[شُ مَ / م] (نف مرکب) آنکه حرفتش آشرمه دوختن است.

آشرمه دوزی.

[شُ مَ / م] (حامص مرکب) حرفت آشرمه دوز (||. ا مرکب) دکان آشرمه دوز.

آشره.

[ش رَا] (ع ص) چوب شکافته.

آشغال.

(ا) فضول چیزی: آشغال سبزی. آشغال کله ||. سقط. نابکار. افکندنی. آخال. آشخال. خاش و خش. خش و خاش. خاشک. خاشاک. خاش و خماش. خماشه. خماش. آقال. داس و دلوس. حثاله. خس ||. دَم جارو. خاکروبه. قمامه.

آشغال برچین.

[ب] (نف مرکب) آشخال برچین. آنکه خاش و خش از معابر برچیند چون پاره های جامه و خرده های چوب و پوست انار و مانند آن و با فروش آن معاش او باشد ||. مجازاً و بتحقیق، سخت بی سروپا.

آشغالدان.

(ا مرکب) جای آشغال. ظرف آشغال.

آشغال کله.

[کَل لَ / ل] (ا مرکب) افکندنیها از استخوانهای خرده و غضروفها و مانند آن از طعام موسوم به کیپا و کله پاچه (||. ص مرکب) سخت بی ارزش. بسی بی سروپا (مردم).

آشفتگی.

[شُ تَ / ت] (حامص) کیفیت و چگونگی و صفت آشفته. خشم. غضب: نیاطوس چون دید بنداخت نان ز آشفتگی بازپس شد ز خوان فردوسی ||. اختلال: ابتداء آشفتگی دولت بنی العباس اندر سال سیصد و هشت بود پس از هر نواحی اضطراب خاست و شکوه ایشان کم شد. (مجممل التواریخ ||). هرج و مرج: چون آشفتگی برخاست بعد از وفات سلطان، دییس بن صدقه در حدود عراق تغلب کرد... (مجممل التواریخ ||). عشق. وکله. شیفتگی: پس آنکه زلیخا بر ایشان نمود کز آشفتگی داستانشان چه بود. شمسی (یوسف و زلیخا ||). جنون: پس آشفتگی باشد و ابلهی که انگشت بر حرف صنعش نهی. سعدی. - آشفتگی آبی؛ برهم خوردگی و اختلاط آن با رسوب. - آشفتگی چشم؛ برهم خوردگی و درد گین شدن آن. - آشفتگی دریا؛ اضطراب و انقلاب و تلاطم و طوفان آن. - آشفتگی موی؛ کالیدگی آن. - آشفتگی هوا؛ انقلاب آن. باد یا ابر سیاه یا برف و بوران در آن پیدا آمدن.

آشفتن.

[شُت] (مص) خشم گرفتن. غضب کردن. خشمگین شدن. تیز شدن. از جا در رفتن. تافته شدن: ز خاقان مقاتوره آمد بخشم یکایک (۱) بر آشفت و بگشاد چشم. فردوسی. بروز چهارم بر آشفت شاه بر آن موبدان نماینده راه که گر زنده تان دار باید بسود... فردوسی. همه یاد کرد آن کجا رفته بود که شاه اردوان از چه آشفته بود. فردوسی. چو آن نامه بر خواند پیروز شاه بر آشفت از آن نامور پیشگاه فرستاده را گفت برخیز و رو به نزدیک آن مرد بی مایه شو. فردوسی. چو بشنید پیغام او ساوه شاه بر آشفت از آن سنگدل رزمخواه. فردوسی. بر آشفت از آن اسب او شهریار جهاندیدگان را همه کرد خوار. فردوسی. چو بشنید بیژن بر آشفت سخت کزو شاه را تیره شد روی بخت. فردوسی. سیاوش بدانت کاین کار اوست بر آشفتن شاه بازار اوست. فردوسی. بر آشفت مانده پیل مست یکی گرزه گاو پیکر بدست. فردوسی. ز دین مسیحا بر آشفت شاه سپاهی فرستاد بی مر براه همی گفت پیغمبری کش جهود کشد، دین او را نباید ستود. فردوسی. بسهراب گفت این چه آشفتن است همه با من از رستمت گفتن است. فردوسی. مرا خود ز گیتی گه رفتن است نه هنگام تیزی و آشفتن است. فردوسی. بر آشفت کشواد از آن نامدار ز بس گرمیش شد فسرده شرار. فردوسی. شنیدم که از نیکمردی فقیر دل آزرده شد پادشاه کبیر مگر بر زبانش حقی رفته بود ز گردنکشی بر وی آشفته بود. سعدی ||.

بر آشوبیدن. شوریدن. شورش کردن. انقلاب: همی ریخت خون سر بیگناه از آن پس بر آشفت بر وی سپاه. فردوسی. بعد از آن ترکان بر متوکل بیاشفتند و قصد کردند بر کشتن او. (مجمل التواریخ). پس پرویز همه بزرگان را بند کرد و بفرمود کشتن و ایشان مقداری هزار مرد بودند از مهتران عجم تا ایرانیان بیاشفتند و پسرش شیروی را از زندان بشب بیرون آوردند و پادشاهی بنشانند. (مجمل التواریخ ||). بهم بر آمدن. رنجیدن از. سرگران شدن با: چو بشنید رستم بر آشفت از وی بدو گفت ای باب پر خاشجوی. فردوسی ||. بهیجان آمدن. آتشی شدن: وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت وز کمال عشق آشفتن گرفت. عطار ||.

مضطرب شدن. پریشان خیال گشتن. مشوش شدن. اضطراب. (حبیب تفسیسی). آلفتن. کالفتن. بشولیدن: که او را ستاره شمر گفته بود ز گفتار ایشان بر آشفته بود که باشد ترا زندگانی سه بیست چهارم بمرگت بیاید گریست. فردوسی. - آشفتن چشم؛ بهم خوردن آن. سرخی و یا آبریزش در آن پدید آمدن. - آشفتن دریا؛ انقلاب آن. ارتجاج. - آشفتن لانه زنبور و جز آن؛ زبر زیر کردن آن با چوبی و مانند آن برهم زدن آن. رجوع به آشوفتن شود. - آشفتن موی و دستار؛ ژولیده و شوریده شدن آن: صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه بدو جام دگر آشفته شود دستارش. حافظ. - آشفتن هوا؛ باد سخت یا ابر سیاه یا برف با بوران پدید آمدن. - امثال: دستار کل که بر آشفت تا جان بکوشد ||. پریشان شدن. درهم و برهم شدن. کراشیده گشتن. کراشیدن. (تحفه الاحباب او بهی ||). تغییر به بدی. بدل شدن از حسن به قبح: چنین بود تا شد بزرگیش راست بر آن چیز بر، پادشه شد که خواست بر آشفت و خوی بد آورد پیش بیک سو شد از راه و آئین خویش. فردوسی. داده آن صورت و آن هیکل آبادان روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی. ناصر خسرو. - آشفتن باد؛ سخت وزیدن آن: از آشفتن باد، چوب سراپرده بر سرش افتاده و از آن بمرد. (مجمل التواریخ). - آشفتن بر؛ شیفته شدن به. عاشق گشتن به: همی گفت هر زن که جفت عزیز گهر بود کردش زمانه پیشیز بیاشفت بر بنده خویشتن نه دل پاک مانده ست وی راه، نه تن بصد دل بر او عاشق و مبتلاست... شمسی (یوسف و زلیخا). لفظ و معنی بیکدگر جفت است ز آن خرد بر خطش بیاشفته ست. سنائی. اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتنی الف بی تی ندانی. سعدی. - آشفتن روزگار و زمانه؛ برگشتن آن. ادبار بخت: چون روزگار بر تو بیاشوبد یک چند پیشه کن تو شکیبائی. ناصر خسرو. پیش زمانه چو بر آشفته شد خوار شود همچو عدو آشناس. ناصر خسرو ||. مصدر دیگر آن آشوب است. آشفتم. بیاشوب. (۱) - فی الفور. در حال. این کلمه امروز هم بدین معنی نزد فارسی گویان هند متداول است.

آشفته.

[شُت / ت] (ن مف / نف) خشمگین. بخشم آمده. مقابل آهسته: گهی آرمده و گه آرغده گهی آشفته و گه آهسته. رودکی. میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد برق تیر است مر او را مگر و رخس کمان. فرالوی. بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود که از کین آن کشته آشفته بود. فردوسی. بگفتش بدو آن کجا رفته بود چو خاقان و را دید کاشفته بود. فردوسی. پراندیشه شد شاه یزدان پرست ز خون ریختن دست گردان بیست چو مهر جهانجوی پیوسته شد دل مرد آشفته آهسته شد. فردوسی. سیاوش بگفت آن کجا رفته بود وز آن کوز سودابه آشفته بود. فردوسی. سپهد شد آشفته از گفت اوی نشد پند بهرام یل جفت اوی. فردوسی. بگفت آنچه با پیلتن گفته بود ز طوس و ز کاووس کاشفته بود. فردوسی ||. ارغنده. آرغده: که هرگز ندیدم بدینسان دلیر نه بیر بیان و نه آشفته شیر. فردوسی. نگه کرد برزو بدان ده سوار چو شیران آشفته در کارزار. فردوسی. سپهدار قارن چه آشفته پیل زمین کرد از خون چو دریای نیل. فردوسی. چو آشفته شد شیر و تندى نمود سر نیزه را سوی او کرد زود. فردوسی. شیر ارغنده اگر پیش تو آید بنبرد پیل آشفته اگر گرد تو آید بجدا... فرخی. همی آمد آشفته چون پیل مست ببازو کمائی و نیزه بدست. اسدی. تاج در میان دو شیر آشفته نهادند بر تخت و بهرام با گرز برفت و شیر را بکشت و بر تخت نشست. (مجمل التواریخ ||). کراشیده. ریخته و پاشیده. درهم و برهم. زبرزیر. شلوغ. پلوغ. شوریده و گوریده. کالفته. مختلط. آشوفته: بر آنگونه سودابه را خفته دید [کاوس] سراسر شبستان بر آشفته دید. فردوسی ||. متفرق. پراکنده. پریشان: سپهدان بر، آشفته لشکری گشتند چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند. مسعود سعد. - آشفته شدن موی سر؛ شعث. شعثان. ناخوار شدن آن: زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست. حافظ. - دریائی آشفته؛ منقلب. - مویی آشفته؛ ژولیده. پریشان. گوریده. وژگال. شوریده. کالیده ||. شیدا. (فرهنگ اسدی). کالیوه. کالفته. توسعاً، عاشق: دل برد و چون بدانت کم کرد ناشکیبا بگریخت تا چنینم آشفته کرد و شیدا. دیقی. عاشق آشفته فرمان چون برد درد درمانسوز درمان چون برد؟ عطار. کسانی که آشفته دلبرند بری از غم خویش و از دیگرند. سعدی ||. مضطرب. مشوش. بهم برآمده: پدر گفتش ای نازنین چهر من چه داری دل آشفته در مهر من؟ سعدی ||. شوریده. شورانیده: محمد بن الحصین القوسی شهر بر او آشفته همی داشت. (تاریخ سیستان ||). مختل. باختلال. بفساد گرائیده. از صحت بگشسته: بیمار بد این ملکت زو دور طبیب او آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری. منوچهری ||. کاسد. بی روتق: جهانانچه بدمهر و بدخو جهانی چو آشفته بازار بازار گانی. منوچهری ||. شلوغ. پر از قطاع الطریق. نامأمون. غیرایمن (راه): راهها ناایمن شده است... و راه از نشابور تا اینجا سخت آشفته است. (تاریخ بیهقی ||). بطپش. باضربان. مشوش: همه دشت از ایشان پر از خفته دید یکایک دل لشکر آشفته دید. فردوسی ||. مضطرب. مشوش، چنانکه عبارتی یا تاریخی: و حمزه الاصفهانی روایت کند که هیچ تواریخ آشفته تر از حمیریان نبوده است از بسیاری سالهای ایشان. (مجمل التواریخ ||). بی نظم و نسق. بی انضباط. با هرج و مرج. بلبشو: جهانم بی تو آشفته ست یک سر چنان چون بی امیر آشفته لشکر. (ویس و رامین). - امثال: دزد بازار آشفته میخوهد ||. ژولیده موی. ژولیده یال. گردآلوده. اشعث. اغبر: بودند بر در زمانی بیای پرسید از او آن دو پاکیزه رای که بیگه چنین از کجا رفته آید که با گرد راهید و آشفته آید. فردوسی. بیامد جهانجوی را خفته دید بر او یکی اسب آشفته دید. فردوسی ||. شوریده. گوریده، چنانکه دستار و عمامه: ساقی مگر وظیفهء حافظ زیاده داد کاشفته گشت طرهء دستار مولوی؟ حافظ. - آشفته شدن اختر بر کسی؛ بنحوست گراییدن آن: بیروز بر اختر آشفته شد نه بر کام ما شاه تو کشته شد. فردوسی. - آشفته کردن سخن؛ تلجج. - آشفته کردن کار؛ شوریدن کار. ارتشاء. تلبیس. - آشفته گفتن؛ آمیخته گفتن. تبکل. - خواب آشفته؛ خواب شوریده. - خوابهای آشفته؛ اضغاث احلام. خوابهای شوریده. خوابهای پریشان: ندانند تعبیر خواب همی باحلام گویند جواب همی به آشفته خوانند خواب مرا خطا گفته اند آن صواب مرا. شمسی (یوسف و زلیخا). - امثال: دور از شتر بخواب، خواب آشفته مبین.

آشفته.

[شُتْ / اِخْ] تخلص شاعری از مردم ایروان بزمان ناصرالدین شاه، نامش حسین.

آشفته بخت.

[شُتْ / تِ بَ] (ص مرکب) شقی. بدبخت. بشوریده بخت: بدو گفت کای ترک آشفته بخت بگرداد از تو همه تاج و تخت. فردوسی.

آشفته حال.

[شُتْ / تِ] (ص مرکب) مجذوب. شوریده در اصطلاح صوفیان: ندانی که آشفته حالان مست چرا برفشانند در رقص دست گشاید دری بر دل از واردات فشانند سر دست بر کائنات (کذا). سعدی. مکن عیب آشفته حالان مست که غرق است، از آن میزند پا و دست. سعدی ||. پریشان و بی بضاعت: بیدار مسکین و آشفته حال. سعدی.

آشفته حالی.

[شُتْ / تِ] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آشفته حال.

آشفته خاطر.

[شُتْ / تِ طِ] (ص مرکب) پریشان خاطر.

آشفته خاطری.

[شُتْ / تِ طِ] (حامص مرکب) پریشان خاطری.

آشفته خوی.

[شُتْ / تِ] (ص مرکب) تندخوی.

آشفته خویی.

[شُتْ / تِ] (حامص مرکب) تندخویی.

آشفته دل.

[شُتْ / تِ دِ] (ص مرکب) پریشان خاطر.

آشفته دلی.

[شُتَ / تِ دِ] (حامص مرکب) پریشان خاطری.

آشفته دماغ.

[شُتَ / تِ دِ] (ص مرکب) دیوانه. مختل در عقل. معتوه. مخبط || پریشان حواس. آشفته عقل || غمین: آشفته دماغم سر و برگ سختم نیست. طالب آملی.

آشفته دماغی.

[شُتَ / تِ دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی و صفت آشفته دماغ.

آشفته رای.

[شُتَ / تِ] (ص مرکب) آنکه مصمم نتواند شدن. مردد. - آشفته رای شدن؛ تغییق.

آشفته رایبی.

[شُتَ / تِ] (حامص مرکب) چگونگی و حالت آشفته رای.

آشفته رنگ.

[شُتَ / تِ رِ] (ص مرکب) آنکه ظاهرالصلاح نباشد: در اوباش، پاگان آشفته رنگ همان جای تاریک و لعل است و سنگ. سعدی.

آشفته رنگی.

[شُتَ / تِ رِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آشفته رنگ.

آشفته روز.

[شُتَ / تِ] (ص مرکب) شقی. بدبخت: بگفت ای ستمکار آشفته روز... سعدی.

آشفته روزگار.

[شُتَ / تِ زِ] (ص مرکب) آشفته روز: دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی غافل مشو ز صائب آشفته روزگار. صائب.

آشفته روزگاری.

[شُتَ / تِ زِ] (حامص مرکب) چگونگی و حال آشفته روزگار.

آشفته روزی.

[شُتَ / تِ] (حامص مرکب) شقاوت. بدبختی.

آشفته سامان.

[شُتَ / تِ] (ص مرکب) فقیر ||. شوریده. مجذوب (باصطلاح صوفیه و عرفا): نه بم داند آشفته سامان نه زیر به آواز مرغی بنالد فقیر. سعدی.

آشفته سامانی.

[شُتَ / تِ] (حامص مرکب) چگونگی و حال و صفت آشفته سامان.

آشفته شدن.

[شُتَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) اهیجاج. - آشفته شدن کار؛ ایتلاخ. التباس. ارتجان.

آشفته عقل.

[شُتَ / تِ عَ] (ص مرکب) آشفته دماغ.

آشفته عقلی.

[شُتَ / تِ عَ] (حامص مرکب) آشفته دماغی.

آشفته مغز.

[شُتَ / تِ مَ] (ص مرکب) آشفته دماغ.

آشفته مغزی.

[شُتَ / تِ مَ] (حامص مرکب) آشفته دماغی.

آشفته موی.

[شُتَ / تِ] (ص مرکب) کالیده موی. ژولیده موی. اشعث. شعثاء.

آشفته مویی.

[شُتَ / تِ] (حامص مرکب) کالیده مویی. ژولیده مویی.

آشفته هوش.

[شُتَ / تِ] (ص مرکب) پریشان حواس: بدو گفتم ای یار آشفته هوش شگفت آمد این داستانم بگوش. سعدی.

آشفته هوشی.

[شُت / ت] (حامص مرکب) پریشان حواسی.

آش قلعه.

[قَع] (اخ) نام محلی میان ایلجا و مشاورک در راه تبریز به طرابوزان.

آشکار.

[ش / ش] (ص، ق، ا) (از پهلوی آشکاراک) ظاهر. بارز. مشهود. مرئی. روشن. هویدا. پیدا. پدید. پدیدار. مکشوف. جلی. جلیه. واضح. عیان. محسوس. مقابل مخفی، پنهان، نهان، ناپیدا، ناپدید، نهفته: ازو دان فزونی ازو دان شمار بد و نیک نزدیک او آشکار. فردوسی. ز زخمش [زخم روزگار] همه خستگانیم زار بود زخم پنهان و درد آشکار. اسدی. هست ذرات خواطر و افتکار پیش خورشید حقایق آشکار. مولوی ||. رُک. بی پرده. صریح. واضح. علنی. پوست کنده. بی رودرباستی. علی رؤس الاشهاد: سعدیا چندان که میدانی بگوی حق نشاید گفتن الا آشکار. سعدی ||. فاشی. فاش. ذایع. شایع. آشکارا. آشکاره: رازها را می کند حق آشکار چون بخواهد رُست تخم بد مکار. مولوی ||. علانیه. علن. مقابل راز و سر: توئی کرده کردگار جهان شناسی همی آشکار و نهان. فردوسی. سِرّ تو دیگر بُد آشکار دگر سِرّ یکی بود و آشکار مرا. ناصر خسرو. مرا بعشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد چه راز ماند طشتی بدین خوش آوازی خوش است عشق اگر آشکار یا راز است خوش است با توام ار آشکار یا رازی. سوزنی ||. ظاهر. مقابل نهان و باطن: ای بهر بابی دو دست تو سخی تر ز آسمان ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار. فرخی. سوی قوی نهان من از چشم دل نگر غره مشو به سست و ضعیف آشکار من. ناصر خسرو ||. مُبرز. مُبین. متجاهر. بین: اگر هیچ دشمن ترا نیست کس جهان دشمن آشکار است و بس. اسدی ||. شهود. شهادت. مقابل غیب: چنین است فرجام کار جهان نداند کسی آشکار و نهان. فردوسی ||. صورت، مقابل معنی: از آن به چه در آشکار و نهان که آرد یکی چون خود اندر جهان؟ اسدی ||. حواس خمسه ظاهره: بدین آشکارت بین آشکار نهانیت را برنهانی گمار. رودکی ||. مخفف به آشکار. صورّه، مقابل معنأ: فریدون فرخ که او از جهان بدی دور کرد آشکار و نهان. فردوسی. برهنه بدی کامدی در جهان نبد با تو چیز آشکار و نهان. اسدی ||. در جلوت، مقابل خلوت. جهراً، مقابل خفیّه. علانیه. علناً، مقابل سِرّاً: نویسند نامه بشاه جهان سخن هرچه رفت آشکار و نهان. فردوسی. - آشکار شدن (گشتن)؛ ظاهر شدن. تجلی کردن. استبانه. ابانه. برج. براج. جلاء. انجلاء. و رجوع به معانی آشکار شود: شاه چون خورشید رخشان است و دشمن چون شب است شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار. معزی. - آشکار کردن؛ اظهار. الاحه. تشهیر. ابداء. اعلان. (زوزنی). فاش کردن. افشاء. بوح. بدح. تجلیه. بَث. بیان. تأویل. تفسیر. تفصیل. ایضاح. اجهار. اشاعت. تشیع. اذاعه. جهره. جهر. تصریح. (دهار). اشاعه. کشف. عرض. ابانه. اخفاء(۱). تحصیل. بئاث. تبیث. اعلان کردن. اظهار کردن. ابراز و مکشوف و افشاء کردن. مقابل پوشیدن، نهفتن، پنهان کردن، و راز داشتن: که خراد برزین بر شهریار سخنهای پوشیده کرد آشکار. فردوسی. کی نامور دادشان زینهار [دیوان را] بدان تا نهانی کنند آشکار. فردوسی. صاحب غازی در نیشابور شعار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده. (تاریخ بیهقی ||). - رَفَع. نَشَر. نمودن: بفرمایدش تا سوی شهریار شود تا سخنها کند آشکار. فردوسی. عمر کرد اسلام را آشکار بیاراست گیتی چو باغ بهار. فردوسی. و قتیبه بن طغشاده، بخارخدا با ده هزار مرد بیامد و علامت سپاه آشکار کرد و با زیادبن صالح جنگ در پیوست. (تاریخ بخارای نرشخی). - آشکار گفتن؛ افاصه. بیان. مفاوصه. ابانه. - آشکار و نهان، آشکار و نهفت؛ سِرّ و علن. سِرّ و علانیه. ظاهر و باطن. صورت و معنی. خلوت و جلوت. غیب و شهود. غیب و

شهادت: همه هرچه دید آشکار و نهفت به پیش پدر یک بیک بازگفت. فردوسی. - آشکار و نهان ندانستن؛ از هیچ چیز آگاه نبودن: پدر مرده و ناسپرده جهان نداند همی آشکار و نهان. فردوسی. - آشکار و نهفت کسی با کسی بودن؛ محرم اسرار او بودن. چیزی از او در پرده نداشتن. ظاهر و باطن با او یکی داشتن: بازید گشسب آن زمان شاه گفت که با او بدش آشکار و نهفت که چون بینی این کار چوبینه را بمردی پای آورد کینه را. فردوسی. (۱) - اخفاء از اضداد است.

آشکارا.

[ش / ش] [ص، ق، ا] بی پرده. صریح: یکی بانگ برزد [پلاشان] به بیژن بلند منم گفت شیراوژن دیوبند بگو آشکارا که نام تو چیست که اختر همی بر تو خواهد گریست. فردوسی ||. روی، مقابل پشت. ظاهر، مقابل باطن. صورت، مقابل معنی: تفو باد بر این گزند جهان بتر آشکارا مر او را نهان. فردوسی. خنک آنکه آباد دارد جهان بود آشکارای او چون نهان. فردوسی. بجز داد و خوبی نبد در جهان یکی بود با آشکارا نهان. فردوسی. به بینیم تا کردگار جهان در این آشکارا چه دارد نهان. فردوسی. بگیتی ز نیکی چه چیز است گفت هم از آشکارا هم اندر نهفت. فردوسی. پس چشمه در تیره گردد جهان شود آشکارای گیتی نهان. فردوسی. همی گفت این سخن دل با زبان نه سخن را آشکارا چون نهان نه. (ویس و رامین ||). علانیه، مقابل ستر: به ایزد و بزینهار ایزد و بدان خدای که نهان و آشکارا خلق داند... تا... منوچهرین قابوس طاعت دار... سلطان باشد... دوست او باشم. (تاریخ بیهقی). در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود و عالم الغیب دانای نهان و آشکارا؟ سعدی ||. مشهود. مرئی. پدیدار. ظاهر. پیدا: هنر خوار شد جادوئی ارجمند نهان راستی، آشکارا گزند. فردوسی. مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود. منوچهری. چه بودی که مرگ آشکارا شدی سکندر هم آغوش دارا شدی؟ نظامی. بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا. مولوی ||. بظاهر: وز ایشان یکی زنده اندر جهان ممان آشکارا نه اندر نهان. فردوسی. بسی چشم سیرم دید آشکارا دوچندان چشم ستر اندر نهان دید. مسعود سعد ||. مکشوف: من آوردمش نزد شاه جهان همه آشکارا بکردم نهان. فردوسی ||. عالم شهادت، مقابل عالم غیب: از آن دادگر کو جهان آفرید ابا آشکارا نهان آفرید. فردوسی. بر او آفرین کو جهان آفرید ابا آشکارا نهان آفرید. فردوسی ||. آشکارا، در آشکارا؛ علناً، مقابل سراً: نجوید جز از راستی در جهان چه در آشکارا چه اندر نهان. فردوسی. رسیدند پس یک بدیگر فراز سخن رفت چند آشکارا و راز. فردوسی. نیبوست خواهد جهان با تو مهر نه نیز آشکارا نمایدت چهر. فردوسی ||. هویدا. روشن. آشکار. بین. بدیهی. ضروری. واضح. عیان. مبین. جلی. جلیه. ابلج ||. بالعیان. عیاناً. قَب. جهره. - آشکارا تر؛ ابدی. اظهر. اجلی. این. اعلن. اصرح. اوضح. اجهر. - آشکارا کردن؛ افشاء، علنی کردن: خوش آمدت گفتار آن دلنواز بکرد آشکارا و بنمود راز. فردوسی. عادت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان در گذشتندی الا- از سه گناه، یکی آنکه راز ایشان آشکارا کردی... (نوروزنامه ||). - اظهار. ابراز: بدو راز بگشاد و گفت این سخن بجز پیش جان آشکارا مکن. فردوسی ||. - پیدا، پدید، پدیدار کردن: زمین آشکارا کند دشمنی بجوشد دل مرد آهرمنی. فردوسی. بیاورد و کرد آشکارا نهان به پیش جهانیدگان جهان. فردوسی. هر آن چیز کاندز جهان سودمند کنم آشکارا گشایم ز بند. فردوسی ||. - جهر. چهار. اجهار. مجاهره. اسرار. اخفاء. (۱) تصریح. تشیع. عرض. - آشکارا کردن راز؛ افشا کردن آن. اذاعه: بگفت این و گریان بیامد ز پیش نکرد آشکارا بکس راز خویش. فردوسی. - آشکارا گشتن، آشکارا گردیدن، آشکارا شدن؛ شایع شدن. ظاهر گردیدن: در اول فتوح خراسان که ایزد تعالی... خواست که مسلمانی آشکارا تر گردد. (تاریخ بیهقی). - || هویدا، پیدا، پدیدار، پدید، ظاهر، ساطع، لایح شدن: بدان آفریدش خدای جهان که تا آشکارا شود زو نهان. فردوسی. پراکنده گردد بدی در جهان گزند آشکارا و خوبی نهان. فردوسی. فضل را هر چند که پنهان دارند آشکارا شود. (تاریخ بیهقی ||). - از پرده برآمدن: پس از این آشکارا گردید کار رضا علیه السلام. (تاریخ بیهقی). - نفس آشکارا کشیدن زمین؛ مقابل نفس دزده، و

دزدیده در نزد عامه. حرارتی را گویند که در چهل و پنجم روز زمستان (۱۵ بهمن) در هوا محسوس گردد ||. تصریح. اعراض. شیوع. استعلان. بیان. ظهور ||. آزر. (۱) - إخفاء از اضرار است.

آشکار ساختن.

[ش / ش ت] (مص مرکب) ظاهر کردن ||. ظاهر کردن جریانهای برق مغناطیسی (۱). (فرهنگستان). (فرانسوی) (۱) -
Detector

آشکار ساز.

[ش / ش ا] (مرکب) (۱) اسبابی که وجود جریانهای برق مغناطیسی را ظاهر میسازد. (فرهنگستان). (فرانسوی) (۱) -
Detecteur

آشکار سازی.

[ش / ش ا] (حامص مرکب) (۱) عمل آشکار ساختن جریانهای برق مغناطیسی. (فرهنگستان). (فرانسوی) (۱) -
Detection

آشکاره.

[ش / ش ر / ر] (ص، ق، ا) آشکار. آشکارا. پدید. هویدا. پیدا. ظاهر. معلوم: و سختی بعالم آشکاره گشت. (تاریخ سیستان). گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید گشت آشکاره از دل راز نمان گل. مسعود سعد. فرصت شمر طریقه رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست. حافظ ||. علن: یکی نام گفتی مر او را پدر نهانی دگر آشکاره دگر. فردوسی ||. متجاهر. متجاسر: دزدیست آشکاره که نستاند جز باغ و حایط و زر و ابکاره. ناصر خسرو. - آشکاره شدن؛ اعلان شدن. ظهور: و محبت امیر با جعفر اندر دل مردمان جایگیر دید و شعار او آشکاره. (تاریخ سیستان). - آشکاره کردن؛ فاش کردن. افشا کردن. افشاء. (زوزنی). تشهیر: ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ بیانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم. حافظ. - آشکاره کردن اسلام؛ اعلامی کلمه آن: نوشته نام سلطان بر مناره شده زو دین اسلام آشکاره. (ویس و رامین). - به آشکاره؛ علناً. جهراً. بالعلنیه. علانیة. فاش. جهاراً: نه هر که هست سخن گوی هم سخن دانست به آشکاره همی گویم این نه پنهانی. کمال اسماعیل. و آشکاره به تمام معانی آشکار و آشکارا آمده است.

آشکاری.

[ش / ش ا] (حامص) هویدائی. ظهور. پیدائی. پدیداری. فاشی. ذیعان. ذیوع. شیوع. وضوح. روشنی. صراحت. رکی. بی پردگی. بروز. بیان. بداهت. یقین. تبین. ابانت.

آش کشکی.

[ش ک کی] (ص نسبی) آشکشک فروش ||. آلوده به آش کشک ||. در تداول خانگی، بی سروپا.

آشکو.

(۱) آشکوب: وین چارطاق ششدر هفت آشکوی (۱) چرخ یک تابخانهء حرم کبریای اوست. خواجه. (۱) - در این بیت آشکوب نیز توان گفت و شاهد دیگری دیده نشد، لکن وجود کلمه آشکو با همزه مفتوحه مؤیدی برای دعوی فرهنگ نویسان است. رجوع به آشکو شود.

آشکوب.

(۱) (از پهلوی آشکپ، سقف. بام. مرتبه و طبقهء بناء) طبقه و مرتبهء خانه. آشیان. آشکو. بر بار. بر باره. برواره: بر آشکوب نخستینش دست فکرت من بزیر پای فلک را چو نردبان افکند. کمال اسماعیل ||. هر یک از طبقات نه گانه آسمان: روان ساعد ماضی چو خواجه بار دهد ز آشکوب نهم میکند تماشائی. شرف شفروه (۱) ||. سقف. آسمانه ||. مَهره و رگه های چینه ||. آسمان. فلک. (۱) - در بعض فرهنگها بیت ذیل را مثال دیگر این معنی آورده اند: باد اندرو وزیده ز پهنای آشکوب ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان. ازرقی. ولی کلمه در شعر آسکون است چنانکه در بعض دیگر فرهنگها حقاً این بیت برای آسکون شاهد آمده است.

آشکوب.

(۱) (۱) هر یک از طبقات زمین در زمین شناسی. (فرهنگستان). (فرانسوی) (۱) - etage

آشکوبه.

[ب / ب] (۱) آشکوب.

آشکوخ.

(مص) سکندری.

آشکوخیدن.

[د] (مص) سکندری رفتن. از سر پنجه پای لغزیدن بی اراده و ناآگاهانه. و آن را در ستور سر سُم رفتن گویند: چون بگردد پای او از پای دار (۱) آشکوخیده بماند همچنان. رودکی. آشکوخد بر زمین هموار بر همچنان چون بر زمین دشخوار بر (۲). رودکی. (۱) - ن ل: دان. (۲) - ن ل: دشوار بر.

آشکوی.

(۱) قصر و مکان عالی: تویی که از غرف آشکوی طارم چرخ نزول یافت بایوان جد تو تنزیل. استاد. در فرهنگها کلمه فوق و معنای مذکور آمده و شعر استاد ناشناس را هم مثال آورده اند و ظاهراً این صورت مصحف آشکوب باشد.

آش گرد.

[گ] (اخ) رجوع به آش جرد شود.

آشمالی.

(حامص مرکب) تملق. تبصْبُص. چاپلوسی. دُم لابه. خوش آمد گوئی: می کند دم لابه ها تا استخوانی میخورد عمر او در آشمالی و خوش آمد می‌رود. شفائی ||. قلتبانی. کشخانی.

آشموغ.

(۱) (اخ) نام دیویست از پیروان آهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن از کسی بدیگری و جنگ افکندن میان دو تن شغل اوست. برای امثله رجوع به آسموغ شود. (۱) - این کلمه را فرهنگ نویسان بغلط با سین مهمله (آسموغ) ضبط می کنند.

آشمیدن.

[ش د] (مص) مخفف آشامیدن: خوش دل شد و آرمید با او هم خورد و هم آشמיד با او. نظامی.

آشنا.

[ش / ش] (ص) آشنای. معروف. مأنوس. مألوف. گستاخ. نزدیک. اُلفت گرفته. مستأنس بتعارف. پیوسته. بسته. شناسا. شناسنده. مقابل بیگانه، ناآشنا، غریب: تا دل من در هوای نیکوان شد آشنا در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا. رودکی. غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون ببیند آشنائی. (ویس و رامین). بخدمت همی آمدم سوی تو مگر با سعادت شوم آشنا. لامعی. بر سخن حجت مگزین سخن ز آنکه خرد با سخنش آشناست. ناصر خسرو. با علم اگر آشنا شوی تو با زهد بیابی آشنائی. ناصر خسرو. گر افلاک جمله لطیفند پس بگو گر خرد با دلت آشناست... ناصر خسرو. دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم ناگاه با فریشتگان آشنا شدم. ناصر خسرو. انده چرا برم چو تحمل بیایم روی از که بایدم که کسی نیست آشنا؟ مسعود سعد. سایه با ذات آشنا باشد سایه از ذات کی جدا باشد؟ سنائی. و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آن را بنظر بصیرت بیند... و سخاوت را با خود آشنا گرداند. (کلله و دمنه). بیگانه باد با تو غم و آشنا طرب در بحر لهو باد و طرب آشنای تو. سوزنی. با علم آشنا شو و از آب بر سر آبی کز آب بر سر آمدن از علم آشناست. کمال اسماعیل. چو تو با علم آشنا گشتی بگذری ز آب نیز بی کشتی. اوحدی. بدریای جودت کند آشنا چه بیگانه مردم چه شهر آشنا. ابراهیم فاروقی. - امثال: آواز او مرا آشنا می آید؛ چنان مینماید که صاحب آن را می شناسم. فعل آن آشنا آمدن و آشنا شدن و آشنا کردن و آشنا گردانیدن است ||. خویش. قریب: با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب (۱) وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال؟ معزی ||. دوست. یار: چون آشنات باشد ابلیس مکرپیشه با زرق و مکر یابی ناچار آشنائی. ناصر خسرو. بنشست و نرم نرم همی گفت زارزار با آشنا چنین نکند هیچ آشنا. معزی. من از بیگانگان هرگز نالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد. حافظ. خلقم اگر آشنای خود میخوانند الحق سپر بلای خود میخوانند. فدائی لاهیجی. ترک و حدیث دوستی قصهء آب و آتش است گرگ بگله آشنا می شود این نمیشود ||.؟! آنکه او ترا شناسد و تو او را شناسی و هنوز دوستی و انسی در میان شما نیست. دوست نو. یار نو ||. معرف. معدل. مزگی: اگر پیش تو بگذارم گویان بیارم با گویان آشنایان دو چشم سیل بارم آشنایش دو مرد آشنا با دو گوایش بزر اندوده بینی دو گوایم بخون آلوده بینی آشنایم. (ویس و رامین ||). عارف به کاری. - آب آشنا؛ عارف بکار آب بازی: کسی کاندرا آب است و آب آشناست از او گرچه آتش بترسد رواست. ابوشکور ||. موافق. سازگار. سازوار. ملایم: هر دو در تابخانه ای رفتیم که نبود آشنا هوای رواق. انوری. - آشنا شدن با کسی؛ بار اول او را دیدن و با او گفتگو کردن و بیکدیگر خود را شناسانیدن. - آشنا شدن بعلمی یا

صنعتی؛ اندکی فراگرفتن آن. آموختن آن نه بکمال. - آشنا کردن؛ معرفی کردن کسی را بدیگری ||. - نزدیک کردن نه بدان حد که بُرد (کارد، شمشیر و امثال آن): خنجر را بگلولی او آشنا کرد. شمشیر را به گردن او آشنا کرد. - امثال: آشنا داند زبان آشنا. با کسی آشنا نمی‌گردم چون شدم آشنا، نمی‌گردم؟ عیسات دوست به که حواریت آشنا. که ناید هرگز از گرگ آشنائی. ناصر خسرو. (۱) - کنیت عبدالعزی عم رسول صلوات الله علیه.

آشنا.

[ش / ش] (ا) آشنا. شنا. شناو. شناه. شناوری. سباح. آب بازی: آشنا ورز می ز اشک دو چشم اگر چشم آشنا باشد. مسعود سعد. هر وهم که هست کی تواند در بحر مدیحت آشنا کرد؟ مسعود سعد. مانند زنگی که بر آتش همی طید زلفش در آب دیده همی کرد آشنا. معزی. در چشمه وزارت و در بحر مملکت ماند به آشنای پدر آشنای تو. معزی. از تو بودم به آستانه خواجه عارف معرفت وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا. سنائی. غرقه دریای حیرت خواستی گشتن ولیک آشنائی ما برونت آورد از او بی آشنا. سنائی. بر سر دریا چو از گاهی کم در آشنا با گهر در قعر دریا آشنائی چون کم؟ سنائی. بیگانه باد با تو غم و آشنا طرب در بحر لهُو باد و طرب آشنای تو. سوزنی. با علم آشنا شو و از آب بر سر آبی کز آب بر سر آمدن از علم آشناست. کمال. هر دو بحری آشنا آموخته هر دو جان بی دوختن بردوخته. مولوی. آن سکون سباح اندر آشنا به ز جهد اعجمی با دست و پا. مولوی. هیچ دانی آشنا کردن بگو گفت نی از من تو سباحی مجو. مولوی. همچو کنعان کاشنا میکرد او که نخواهم کشتی نوح عدو. مولوی. کاشکی او آشنا ناموختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی. مولوی. دلت را با غم عشقش به معنی آشنائی ده که تن را آشنا کردن نمی‌شاید در این دریا. سلمان. - مرد آشنا؛ سباح: تا دل من در هوای نیکوان شد آشنا در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا. رودکی. - آشنا ورزیدن؛ آشنا کردن. سباح ||. در غالب فرهنگها به کلمه آشنا معنی شناور و سباح داده اند و بیت ابوشکور را مثال آورده اند: کسی کاندرا بست و آب آشناست از آب ار چو ز آتش بترسد رواست. و این بی شبهه غلط است چه در این بیت آشنا بمعنی عارف و شناساست و با ترکیب با آب معنی عارف بشنا و داننده شناوری داده است و کلمه آشنا بانفراده به معنی شناور و سباح نیامده است.

آشنا.

[ش / ش] (اخ) تخلص شاعری پارسی سرای هندوستانی، موسوم به میرزا محمد طاهر، پسر نواب ظفرخان احسان که بنام عنایت خان معروف بوده. اشعار او را با عنوان کلیات آشنا جمع کرده اند. در مدح شاه جهان و داراشکوه قصاید بسیار دارد و ۱۰۷۷ ه. ق. در گذشته است ||. تخلص شاعر فارسی گوی هندی موسوم به غیاث الدین متوفی بسنه ۱۰۷۳ ه. ق. و احتمال میرود این دو نام عنایت و غیاث یکی مصحف دیگری باشد. والله اعلم.

آشنا روی.

[ش / ش] (ص مرکب) روشناس. دلنشین. دلپذیر. مقابل دشمن روی: آشنا روی دیده عرفان گر نداری ز عارفان بستان. سنائی. در این عهد از وفا بویی نمانده ست بعالم آشنارویی نمانده ست. خاقانی. بنالم کارزوبخشی ندیدم بگریم کآشنارویی ندارم. خاقانی. روز و شب آورده ام در معنی بیگانه روی چون کنم صائب ندارم آشناروی دگر. صائب.

آشناگر.

[ش / شِ گَ] (ص مرکب) شناگر. شناور. شناور. سباح. آب باز.

آشناگری.

[ش / شِ گَ] (حامص مرکب) شناوری. سباح.

آشناو.

[ش / شِ] (ا) آشنا. آشناه. شناه. شناوری. سباح.

آشناور.

[ش / شِ وَا] (ص مرکب) شناور. آشناگر. شناگر. آب باز. سباح. سَباح: روان اندر او کشتی و خیره مانده ز پهنای او دیده‌ء آشناور. فرخی. بریگ اندر همی شد مرد تازان چو در غرقاب مرد آشناور. لیبی. آن آشناوشی که خیال است نام او در موج آب دیده من آشناور است. سیدحسن غزنوی. آن قَدَر دستی که خرچنگ قضا آشناور در محیط نام اوست. عمادی شهریاری. آشناور شود خرد در خون جان بجان کندن افکند بکنار. عمادی شهریاری. دلسته روزگار پرزرق شدن یا شیفته حیات چون برق شدن چون مردم آشناور اندر گرداب دستی زدنت و بعد از آن غرق شدن. سیدحسن اشرف.

آشناوری.

[ش / شِ وَا] (حامص مرکب) شناوری. سباح.

آشناه.

[ش / شِ] (ا) شناه. آشنا. شنا. سباح: بزرگان بدانش بیابند راه ز دریا گذر نیست بی آشناه. فردوسی. چو بشنید آوازش افراسیاب همانگه برآمد ز دریای آب بدستش همی کرد و پای آشناه بیامد بجائی که بد پایگاه. فردوسی. بدست چپ و پای کرد آشناه بدیگر ز دشمن همی جست راه. فردوسی.

آشنایی.

[ش / شِ] (حامص) آشنائی. تعارف. معارفه. معرفت. عرفان. شناخت. شناسائی. قرب. نزدیکی. الفت. انس. استیناس. مقابل بیگانگی: از ایران و توران جدایی نبود که با جنگ و کین آشنایی نبود. فردوسی. نه من با پدر بیوفایی کنم نه با اهرمن آشنایی کنم. فردوسی. بدان راستی دل گوایی دهد مرا با پسر آشنایی دهد. فردوسی. به آغاز آن آشنایی نخست همی از رد و موبدان رای جست. فردوسی. چنین گفت بهرام شیرین سخن که با مردگان آشنائی مکن. فردوسی. بهستی یزدان گوایی دهیم روان را بدین آشنایی دهیم. فردوسی. با علم اگر آشنا شوی تو با زهد بیابی آشنایی. ناصر خسرو. بر سر دریا چو از گاهی کمم در آشنا با گهر در قعر دریا آشنایی چون کنم؟ سنائی. غرقه دریای حیرت خواستی گشتن ولیک آشنایی ما بروئت آورد از او بی آشنا. سنائی. من آن روز از خویش بیگانه گشتم که افتاد با تو مرا آشنایی. کمال اسماعیل. در مقامی که آشنایی نیست بهتر از عقل روشنایی نیست. اوحدی. دلت را با غم عشقش به معنی آشنای ده که تن را آشنا کردن نمی شاید در این دریا. سلمان ساوجی. یار بگزید بیوفایی را رفت و

بُزید آشنایی را. کمال خجند. دلت را با غم عشقش به معنی آشنایی ده که تن را آشنا کردن نمی‌شاید در این دریا. سلمان ساوجی. فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن نصیب مردم عالم ز آشنایی هم. صائب. ز آن سیه دل کز حقوق آشنایی غافل است بهتر است آن سگ که پای آشنا نگرفته است. صائب. - آشنایی دادن؛ خود را شناسانیدن. خود را معرفی کردن: الاستعراف؛ آشنائی فادادن. (مجمل اللغه). یکی سوی روح الامین بنگرید [یوسف] ندانست کو از کجا شد پدید همی چهر وی را شگفتی نمود ندانست وی را که نادیده بود پرسید و گفت ای همایون بچهر چه خلقی که دارد دلم بر تو مهر ورا جبرئیل آشنایی بداد به پیغام یزدان زبان برگشاد. شمس (یوسف و زلیخا). - امثال: آشنایی روشناییست؛ معرفت، دوم بیناییست.

آشو.

(نف مرخم) مخفف آشوب. (جهانگیری): ز باغ عافیت بویی ندارم که دل گم گشت و دلجویی ندارم فلک پل بر دلم خواهد شکستن کز آب عافیت جویی ندارم بسازم مجلسی از سایه خویش که آنجا مجلس آشویی ندارم. خاقانی. و ظاهراً آشو فقط در صورت ترکیب معنی بخشد و استعمال آن به تنهایی و انفراد بسته به یافته شدن خواهد دیگر است. و در بعض فرهنگها معنی هیاهو و آشفتن باین کلمه داده اند و به همین بیت استشهاد کرده اند و این غلط است، چه آشو یا آشوی فقط معنی فاعلی میدهد نه معنی اسمی و مصدری.

آش و آب.

[ش] (ا مرکب، از اتباع) آش و جز آن. آش و مانند آش.

آشوب.

(امص، ا) (اسم مصدر آشفتن و آشوفتن: آشفتم. بیاشوب) اختلاف. فتنه. فساد. تباهی: بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانه ای که پر آشوب بود پالاپال. دقیقی. وز آن پس چنین گفت افراسیاب که بد در جهان اندر آمد بخواب از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ به آبشخور آید گوزن و پلنگ. فردوسی. ز آشوب وز جنگ روی زمین بیاساید و راه جوید بدین. فردوسی. وز آن پس پر آشوب گردد جهان شود نام و آواز او در نماند. فردوسی. چنین داد پاسخ [خسرو پرویز را] ستاره شمر که بر چرخ گردون نیابی گذر از این کودک [شیروی] آشوب گیرد زمین نخواند سپاهش بر او آفرین. فردوسی. نه کاوس خواهد ز من نیز کین نه آشوب گیرد سراسر زمین. فردوسی. ز هاماوران ز آن پس اندیشه کرد که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد. فردوسی. بایران هر آنکه که آسود شاه بهر کشوری بر ندارد سپاه بیاید ز هر جای دشمن بکین پر آشوب گردد سراسر زمین. فردوسی. ما را رمه بانیست نه زو در گله آشوب نه ایمن از او گرگ و نه سگ زو بفغان است. منوچهری. نه آشوب گیتی به هنگام تست که تابد همیدون بدست از نخست. اسدی. پس مردمان را مرگ رسول علیه السلام حقیقت شد و غریب و گریستن از آن جمع برخاست و خلاف و آشوب در افتاد تا بسقیفه بنی ساعده پس از گفت و گوی با ابوبکر بیعت کردند. (مجمل التواریخ). ز کفر زلف تو هر حلقه ای و آشوبی ز سحر چشم تو هر گوشه ای و بیماری. حافظ ||. مخفف مایه آشوب: آشوب قندهار؛ چنانکه گویند فتنه چین و رشک پری، غیرت حور و مانند آن: برنائی نوحط، آشوب زنان و فتنه مردان. (کلیله و دمنه). آشوب عقلم آن شبهه عاج مفرش است. سید حسن غزنوی ||. هیاهو. ضوضا. مشغله. غوغا. شور و غوغا. جلب. جلبه: چو آشوب برخاست از انجمن چنین گفت سهراب با پیلتن. فردوسی. مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشست، دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست. (گلستان). مویت رها مکن که چنین درهم او فتد (۱) کآشوب چین زلف تو در عالم او فتد. سعدی. مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت

برخاست. حافظ ||. خلل. هرج و مرج: سپاهی نباید که با پیشه ور بیک روی جویند هر دو هنر... چو این کار آن جوید آن کار این
 پر آشوب گردد سراسر زمین. فردوسی ||. اختلال. آشفتگی: آشوب عقلم آن شبهه عاج مفرش است نقل امیدم آن شکر پسته پیکر
 است. سیدحسن غزنوی. - آشوب دریا؛ طغیان. تلاطم. انقلاب. طوفان و آشفتگی آن: مروارید نیکوتر شود بوقت بهار که دریا از
 آشوب آرام گیرد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی). - آشوب کردن بر سر یا دماغ؛ اختلال زادن در آن: خیالش چنان بر سر آشوب
 کرد که بام دماغش لگدکوب کرد. سعدی ||. ازدحام. زحام: در آن کین و آشوب و دار و بگش نه با اسب زور و نه با مرد
 هُش. فردوسی. بیازیچه مشغول مردم شدم وز آشوب خلق از پدر گم شدم. سعدی. بدرجست از آشوب، دزد دغل دوان جامهء پارسا
 در بغل. سعدی ||. انقلاب. شورش: از آشوب گفت آنچه دید و شنید جوان شد چو برگ گل شنبلید. فردوسی. همه شب بدی
 خوردن آئین او [فرائین] دل مهتران پر شد از کین او... دل آزرده زو گشت لشکر همه پر آشوب و پردرد کشور همه. فردوسی.
 بترسم از آشوب بدگوهران بویژه ز گردان مازندران. فردوسی ||. انقلاب هوا. وزش سخت باد. طوفان بادی: خوش نازکانه می
 چمی ای شاخ نوبهار کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی. حافظ ||. مقابل آرام و سکون: کنون راهبر باش بهرام را پر آشوب کن
 روز آرام را. فردوسی. زود از پی آرام پدید آید آشوب زود از پی آشوب پدید آید آرام. قطران ||. در تداول عوام، منش گردا.
 غثیان: دلم آشوب است (۲) ||. (نف مرخم) مخفف آشوبنده در کلمات مرکبه از قبیل دل آشوب، شهر آشوب، لشکر آشوب و نظایر
 آن: عالم افروز بهارا که توئی لشکر آشوب سوارا که توئی. خاقانی. فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر
 از دل که ترکان خوان یغما را. حافظ. (۱) - ن ل: ... برهم او فتد کآشوب حسن روی تو... سعدی (کلیات چ فروغی ص ۷۲۷). (۲) -
 آشب عربی و مشتقات آن در بسیاری از معانی با آشوب فارسی یکیست و بعید نمینماید اصل آن همین آشوب باشد.

آشوب.

(اخ) تخلص شاعری از متأخرین از مردم طهران، معاصر صاحب مجمع الفصحاء. نام او ابوالقاسم بوده است ||. شاعری مسمی
 بحسین از مردم مازندران که بهندوستان مهاجرت کرده ||. شاعری از اهل همدان ||. شاعری هندوستانی موسوم بمحمد بخش، و
 او در زمان شجاع الدوله و پسرش آصف الدوله میزیسته و دیوان او به فارسی در هند معروف و متداول است.

آشوب انگیزی.

[أ] (نف مرکب) فتنه انگیزی.

آشوب انگیزی.

[أ] (حامص مرکب) فتنه انگیزی.

آشوبش.

[ب] (امص) آشوب: از اختر بدینسان نشانی نمود که آشوبش و جنگ بایست بود. (۱) فردوسی. (۱) - این کلمه در بیت فوق آمده
 است و با بودن کلمه آشوب و آشفتگی استعمال آشوبش از فردوسی بعید مینماید، و محتمل است تصحیفی در بیت راه یافته باشد.

آشوب طلب.

[ط ل] (نف مرکب) فتنه جو. انقلاب خواه.

آشوب طلبی.

[طَل] (حامص مرکب) فتنه جوئی. انقلاب و شورش خواهی.

آشوب گر.

[گَ] (ص مرکب) فتنه جوی. فتنان.

آشوب گری.

[گَ] (حامص مرکب) فتنه جوئی. فتنانی.

آشوب گستر.

[گُت] (نف مرکب) فتنان: چون موی زنگیش سیه و کوله است روز از عشق ترک هندوی آشوب گسترش. خاقانی.

آشوب گستری.

[گُت] (حامص مرکب) فتنانی.

آشوبناک.

(ص مرکب) پر آشوب.

آشوبناکی.

(حامص مرکب) پر آشوبی.

آشوبندگی.

[بَد / دِ] (حامص) کیفیت و چگونگی آشوبنده.

آشوبنده.

[بَد / دِ] (نف) که بیاشوبد.

آشوبی.

(اخ) تخلص شاعری پارسی گوی از مردم هندوستان. و او خط نستعلیق را نیز بغایت نیکو می نوشته است.

آشوبیدن.

[[د]] (مص) آشفتن. آشفته کردن [[. منقلب و متغیر شدن : بایران رسد زین بدی آگهی بر آشوبید این روزگار بهی. فردوسی]].
 خشمگین و آشفته شدن : اخواهم که بدانم من جانا تو چه خوداری یا از چه بر آشوبی یا از چه بیازاری. منوچهری. بغرد همچو
 اژدرها چو بر عالم بیاشوبید ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش. (۱) ناصر خسرو [[. شور و غوغا کردن]]. تفتین. افساد. -
 آشوبیدن مغز؛ پریشان کردن حواس : پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبند از آنک گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم. خاقانی. - بهم
 بر آشوبیدن؛ بهم ریختن در ستیز و آویز : بر آشوبید ایران و توران بهم ز کینه شود زندگانی دژم. فردوسی. (۱) - در صفت ابر.

آشور.

(نف مرخم) در کلمات مرکبه مثل دویت آشور و تنور آشور، مخفف آشورنده است، یعنی بهم زننده.

آشور.

(اخ) رجوع به آسوریان شود.

آشور.

(اخ) نام پسر دوم سام بن نوح، و مملکت آشور به نام او خوانده شده است.

آشور.

(اخ) نام رب النوع بزرگ آسوریان.

آشوراده.

[ده] (اخ) نام جزیره ای در خلیج استرآباد در امتداد میانکاله در عرض شمالی ۵۴/۳۶ و طول شرقی ۳۵/۵۳.

آشوران.

(نف، ق) در حال آشوردن.

آشور بانی پال.

(اخ) رجوع به آسور بانی پال شود.

آشوردن.

[[د]] (مص) آشوریدن. شورانیدن. درهم کردن. بر هم زدن. زبرزیر کردن [[. آمیختن. مزج]]. تخمیر. خمیر کردن. سرشتن [[.
 آشفتن خواب کسی را، او را بد خواب کردن : مرا دل نیامد که ایشان را بیدار کنم و خواب بر ایشان بیاشورم. (تفسیر ابوالفتوح
 رازی). و رجوع به آشور و دویت آشور و تنور آشور شود.

آشورده.

[د / د] (ن مف) شورانیده. درهم کرده.

آشورنده.

[ر د / د] (ن ف) که بیاشورد.

آشوره.

[ر / ر] (ا) هر آلت که بدان آشورند.

آشوری.

(ص نسبی، ا) رجوع به آسوریان شود (||. اخ) نام طائفه ای از مردم قزوین.

آسوریان.

(اخ) رجوع به آسوریان شود.

آشوریدن.

[د] (مص) رجوع به آشوردن شود.

آشوریده.

[د / د] (ن مف) آشورده.

آشوریه.

[ری ی] (اخ) رجوع به آسوریان شود.

آشوغ.

(ص) مجهول. غیر معروف. ناشناس. نامعروف. (تحفة الاحباب اوبهی). گمنام: چه کنم از جفای دهر که من هستم آشوغ در میان شما. طرطری.

آشوفتگی.

[ت / ت] (حامص) آشفتگی.

آشوفتن.

[ت] (مص) آشفتن. برآشفتن. غضبناک و خشمگین گردیدن. بهم برآمدن: نه مردی بود خیره آشوفتن بزیراندرآورده را

کوفتن. فردوسی. - بیکدیگر آشوفتن؛ خشم گرفتن یکی بر دیگری: دلیران بیکدیگر آشوفتند همی گرز بر یکدیگر کوفتنند. فردوسی. || بهیجان آمدن. بهیجان آوردن: چو لشکر سراسر بر آشوفتنند بگرز و تبرزین همی کوفتنند سپاه اندر آمد ز جای کمین سیه شد بر آن نامداران زمین. فردوسی. بهو چون سپه دید کآشوفتنند بفرمود تا کوس کین کوفتنند. اسدی. لوت خوردند و سماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد پر دود و گرد دود مطبخ گرد آن پا کوفتن زاشتیاق و وجد و جان آشوفتن. مولوی ||. منقلب شدن هوا و مانند آن: ز بس گرز بر ترکها کوفتن فتاد آسمان اندر آشوفتن. اسدی (گرشاسب نامه ||). زیر و زبر شدن. رجوع به آشوفته شود ||. برهم زدن با چوبی یا چیزی مانند آن توده ای را. زبرزیر کردن مجموعی را. آشوردن: چو زنبور خانه بر آشوفتی گریز از محلت که گرم اوفتی. سعدی ||. بهم خوردن، یعنی سرخ شدن و دردگن گشتن و رمد پدید آمدن (در چشم): چشم بی شرم تو گر روزی بر آشوبد ز درد نوک خارش جا کشو (۱) باد ای دریده چشم و کون. منجیک. اسم مصدر و مصدر دوم آن آشوب است. آشوفتم. بر آشوب. (۱) - جاکشو؛ تخم نباتی است سیاه و املس که بسایند و با نبات در چشم دردگن کنند. نام دیگر آن تشمیزک است.

آشوفته.

[ت / ت] (ن مف / نف) آشفته. زیروزبر شده: سپاهی همه خسته و کوفته گریزان و سخت اندر آشوفته. فردوسی. اگر کشتمندی شود کوفته وز آن رنج کارنده آشوفته و گر اسب در کشتزاری شود کسی نیز بر میوه داری شود دم اسب و گوشش بیاید برید سر دزد بر دار باید کشید. فردوسی.

آش و لاش شدن.

[ش ش د] (مص مرکب) متلاشی شدن. از هم پاشیدن، چنانکه مردار و جیفه ای ||. سخت ریمناک و منبسط گشتن، چنانکه ریشی.

آشی.

[شا] (اخ) نام پدر داود پیغامبر علیه السلام.

آشیان.

(۱) آشیانه. خانه مرغ. لانه مرغ. مأوای طیر. آموت. کابک. کابوک. پدواز. تکند. عش. و کر. و کنه. اکنه. وقنه. موکن. فراش. موکنه: بدان هر عمود آشیانی بزرگ نشسته برو سبز مرغ سترگ. فردوسی. در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند کاندرا فضای ربع زمین دانه میخورند. ناصر خسرو. از شمس دین چه آید جز افتخار دین لابد که باز باز پراند ز آشیان. سوزنی از صد هزار طفل که مویش چو زر بود سیمرغ زال را بسوی آشیان برد. عمادی شهریاری. مرغ دل از آشیانی دیگر است عقل و جان را سوی او آهنگ نیست. عطار. مرغ را پر می برد تا آشیان پر مردم همت است ای مردمان. مولوی. کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام. سعدی. باز کز آشیان برون نپرد بر شکاری ظفر کجا یابد؟ ابن یمین. ای خسرو خسرو نشان کردی جهان را آنچنان کز آمنی باز آشیان سازد کبوتر مستقر. ابن یمین. اگر چه ساعد شاهان بود نشیمن باز ولی بکام دل باز آشیان باشد. ابن یمین. || لانه زنبور. - مُنج آشیان؛ زنبورخانه ||. سوراخ مار: چیست از گفتار خوش بهتر که او مار را آرد برون از آشیان. خفاف ||. لانه موش ||. طبقه. مرتبه. آشکوب ||. مجازاً، خانه: چون خانه بیگانه آشیان شد خو کرد در این بند زاولانه. ناصر خسرو. جنت آشیان و خلد آشیان تعبیری است که با احترام پیش از نام در گذشته آرند. - مثل آشیان عقاب؛ سخت رفیع (خانه و جز آن).

آشیانه.

[ن / ن] (۱) آشیان و مترادفات آن: مرا خورد خون بود بر جای شیر در آن آشیانه بسان اسیر. فردوسی. بل دهر درختی است نَفَس مرغی وین کالبد او را چو آشیانه. ناصر خسرو. تو ز آشیانه باز سپید خاسته ای ز بازخانه نپزد بهیچ حالی بوم. سوزنی. ز گرد راه چو عنقا به آشیانه باز بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز. سوزنی. هوای باغ جهان را چو بلبل بودم که بود گلشن صدر تو آشیانه من. سیف اسفرننگ. نصرت که فوخ بیضه پولاد تیغ اوست بر شاخسار رایت او آشیان نهاد. سلمان ساوجی. برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه. حافظ ||. سوراخ مار: از مار کینه ورتر ناسازگارتر چه گفتار چربش آرد، بیرون ز آشیانه. لیبی ||. آشیانه مور؛ قریه ||. لانه موش ||. آشکوب. طبقه. مرتبه. آشیان: بر ایوانش مه و سال از بلندی نهاده نسر طائر آشیانه ز فخر و مرتبت زبید که باشد سپهرش کاخ و مهرش آستانه. عبدالواسع جبلی. بناهای چندین آشیانه. (تحفه اهل بخارا). ما بلبلان بلند نسازیم خانه را خوش کرده ایم خانه یک آشیانه را. غنی ||. جای. مأوی. خانه: بیاموز اگر پارسا بود خواهی مکن دیو را جان خود آشیانه. ناصر خسرو ||. سقف. آسمان. - آشیانه نهادن؛ آشیانه گرفتن. آشیانه کردن. آشیانه ساختن. اعتشاش. تعشیش. (دهار).

آشِب.

(۱) آسِب. (مجمع الفرس از شعوری).

آشِب و شِب.

[ب] (۱) مرکب، از اتباع) این صورت در بیت ذیل بضبط بعض نسخ شاهنامه آمده است، و در بعض دیگر آسِب با سین مهمله بجای آشِب دارد، و معنی آن ظاهراً رنج و تعب و مانند آن باشد: چنین است گیتی پر آشوب و شیب پس هر فرازی نهاده نشیب. فردوسی. و بگمان من کلمه اول آشِب و کلمه دوم تیب است، صورتی از شیب و تیب (۱). (۱) - شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدمی بتواند نشیب و تیب. رودکی.

آشیل.

(اخ) نامی از نامهای یونانی. رجوع به اخلوس و اخیلوس شود.

آشینه.

[ن / ن] (۱) بیضه. تخم مرغ. خایه. مرغانه. رجوع به آستینه و آسینه و آشتینه شود.

آشیهه.

[ه / ه] (۱) شیهه. صهیل. شنه.

آصار.

(ع) جِ اِضِر.

آصال.

(ع ص، ا) ج اصیل. صاحب اصلان ||. محکم رایان (||. ا) شبان گاه ها. عشایا.

آصده.

[ص د] (ع ا) اصدا. گو آب میان کوهها (||. مص) برابر کردن دو چیز با یکدیگر. (شرح قاموس).

آصره.

[ص ر] (ع ا) گرایش و مهر و مایه و وسیلهء نزدیکی از رحم و قرابت و خویشی و خویشاوندی و پیوند سببی و معروف و احسان و منت ||. رسن کوتاه که بدان دامن خیمه را بمیخ استوار کنند. پاچه بند. آخیه. آخیه. آری. ج، آواصر.

آصره.

[ص ر] (ع ا) ج اصار. میخهای طناب ||. زنبیلها ||. چادرهایی که در آن گیاه پر کنند ||. ثقلها. بارها ||. گناهان ||. عهدها. پیمان ها ||. سوراخها (در گوش ||). سوگندان بطلاق زن یا آزادی بنده ||. نذرها.

آصف.

[ص] (اخ) پسر برخیا. نام وزیر یا دبیر سلیمان نبی و یا دانشمندی از بنی اسرائیل، و گویند این همان کس است که علمی از کتاب داشت و در قرآن کریم ذکر آن رفته است. و او تخت بلقیس سبا را از دوماهه راه بکمر از لمح بصر و چشم زخمی در پیشگاه سلیمان حاضر ساخت : یک زمان صد روی از اهل هنر خالی نیست همچو خالی نبدی تخت سلیمان ز آصف آسمان بوسه دهد خاک درش را بامید کاستانش بزدايد ز رخ ماه کلف. سوزنی ||. توسعاً، وزیر و یا وزیری بخرد و تدبیر : عمل و علم بیاید صفت آصف شاه آصفی چون کند آن خواجه که نادان باشد؟ کمال اسماعیل ||. نام خیاگری مشهور بزمان داود نبی (||. از ع، ا) آصف. بیخ کبر. (برهان).

آصف الدوله.

[ص ف د ل] (اخ) پسر شجاع الدوله. از امراء و نواب هندوستان، و او بزبان فارسی وارد بوده و شعر می سروده. مدت امارت او در فیض آباد و لکنهو ۲۳ سال و در ۱۲۱۲ ه. ق. وفات یافته است.

آصفجاه.

[ص] (اخ) رجوع به نظام الملک (چن قلیچ خان...) شود.

آصف خان.

[ص] (اخ) نام وزیر جهانگیر پادشاه هند، و او اصلاً اصفهانی و پسر میرزا رفیع الدین و برادرزاده میرغیاث الدین است. در جوانی به هندوستان رفته و بوساطت عمّ خویش میرغیاث الدین بدربار اکبرشاه راه یافت و در زمان جهانگیر بوزارت رسید. آصف خان

دارای طبع شعر بوده و مثنوی خسرو و شیرین سروده است. وفات او ۱۰۲۱ ه. ق. است.

آصفی.

[ص] [اخ] از شعرای عصر تیموری، پدرش خواجه نعمه الله و خود او از مقربان سلطان مذکور بوده و در اواخر عهد بخدمت سلطان حسین بایقرا پیوسته است. دیوانی بزرگ و چند مثنوی دارد. امیرعلی شیر نوائی او را در تذکره یاد کرده است. وفات او به سال ۹۲۰ یا ۹۲۶ ه. ق. است.

أصل.

[ص] [ع] [ا] جِ أَصْل.

آصیه.

[ی] [ع] [ا] آش که از گندم و خرما کنند.

أطل.

[ع] [ا] جِ اِطْل و اِطِل، به معنی خاصره و تهیگاه.

آطام.

[ع] [ا] جِ اُطْم. دژها. حصارها. حصون. خانه‌ها از سنگ.

آطام.

[اخ] نام دهی به یمامه.

آطروفیا.

(یونانی، ا) (۱) (از یونانی آ، حرف سلب + طروفه، خورش. غذا) هزال مُفرط. ضمور عضوی. و رجوع به اُطروفیا شود. (۱) - Atrophia

آطریلال.

(ا) رجوع به اِطریلال شود.

آطمه.

[ط] [م] [ع] [ا] جِ اُطوم. سنگ پشت‌های دریائی که کاسه و لاک ستر دارند.

آطن.

[ط] (اخ) (۱) آتن. نام شهر مشهور یونان باستانی، کرسی آتیک و پایتخت مملکت یونان کنونی. این شهر در قدیم مهد تربیت حکما و نویسندگان و هنرپیشگان بزرگ بوده و ابنیه و عمارات زیبا داشته و در ۴۸۰ ق. م. خشایارشا شاهنشاه هخامنشی آن را مسخر کرده است. سکنه فعلی آن نزدیک سیصد هزار نفر است. آتینس و آتینا و آطینه نیز صورتهای دیگر این نام است، و آن را لقب مدینه الحکماء نیز داده اند. (املائی فرانسوی) (۱) - Athenes

آطوسا.

[ط] (اخ) نام چندین زن از دوده هخامنشی و از جمله دختر کورش، و شاید واستی که در تورات نام او مسطور است هم او باشد. در اول زن برادر خویش کامبوزیا (کمبوجیه) بود، پس از او با سمردیس مغ شوهر کرد و شوی سوم او دارایاوش (داریوش) است و از او دو فرزند آورد، یکی بنام خشایارشا و دیگری آرتابازان، و این ملکه شوهر خود شاهنشاه ایران دارایاوش را به تسخیر یونان برانگیخت. و این نام در اوستا هوظاوسه آمده است. و آطوسای دیگری دختر چایش پس است و نیز نام دختر اردشیر دوم و خواهر و زن اردشیر سوم است.

آغا.

(ترکی، ا) خاتون. بی بی. سیده. ستی. بانو. بیگم. خانم ||. زن. حرم: اما شرط رعایت اصناف اربعه، اول جانب حرملهای بزرگ اگرچه در ازمنه سالفه، خصوص ملوک عجم، خواتین را در مهمات ملکی و دولت ملاحظه بسیار نمی بود و امور سلطنت بارادت یا عدم ارادت ایشان زیاده تعلقی نمیداشت ولیکن خاقانان ترکستان را قاعده این بود که مطلقاً در جمیع وقایع مشورت با آغایان کردند و رای ایشان بر جمیع اهل استشارت مقدم بودی و سلاطین ترکمان نیز در اصل چون پرورده دولت ایشانند همان طریقه قدوه و دستور خود دارند و بناء کلیات امور بر صوابدید ایشان نهند پس پناه بحمايت ایشان بردن از جمله ضروریات است و آن چنان باید که بعد از عدم اختلاط آغایان با لواحق و حواشی ایشان که در مقام قرب باشند علی اختلاف طبقاتهم از احسان این کس محروم نباشند. (از اندرزنامه منسوب به خواجه نظام الملک ||). کلمه احترامی است که بر سر نام خادمان یعنی خواجه سرایان در آرند، چنانکه آقا در دیگر مردم: آغابشارت. آغاجوهر.

آغا احمد عالی.

[ا م د] (اخ) نام شاعری ایرانی، ساکن هندوستان، و او را در علم لغت کتابی به نام مؤید برهان و در علم صرف رساله ای بعنوان رساله اشتقاق هست، و رساله ترانه و هفت آسمان آثار دیگر اوست. وفات در ۱۲۹۰ ه. ق.

آغابنه.

[پ م ب / ب] (ا مرکب) صورت پنه ای که در عروسیها برای مسخرگی سازند.

آجاج.

(ترکی، ا) چوب. درخت ||. فرسنگ. فرسخ ||. قره آجاج؛ نارون بی پیوند.

آجاج دهن.

[دَل] (ترکی، مرکب) (از: آغاج، درخت + دلن، سوراخ کننده) درخت سنبه. دارکوب. سودانیات. داربر. دارتمک.

آغاجی.

(اخ) آغاجی. امیرحسن علی بن الیاس آغاجی بخاری. از امراء سامانیه، معاصر نوح بن منصور سامانی. شاعر مشهور ایران، و او در هر دو زبان فارسی و عربی شعر گفته و ممدوح دقیقی شاعر بوده است.

آغاجی.

(ترکی، مرکب) آغاجی و آغاجی و آغجی نیز در کتب آمده است، و ظاهراً بمعنی حاجب و پرده دار است، و او چون واسطهء بلاغ میان شاه و مردم یا وزراء بوده است: ملطفه به نزدیک آغاجی خادم خاصه بردم و بدو دادم و جائی فرود آمدم نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند برفتم آغاجی مرا پیش برد. (تاریخ بیهقی). استادم رقعتی نوشت درشت و بوئاق آغاجی آمد و رقعه بدو داد و ضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و پس باز آمد بدیوان و بر آغاجی پیغام را شتاب میکرد. (تاریخ بیهقی). رقعتی نوشتم بامیر چنانکه رسم است که نویسند در معنی استعفا... و آن رقعه به آغاجی دادم و برسانید. (تاریخ بیهقی). و در جامع التواریخ تحت عنوان الحجاب، یعنی حجاب طغرل بیک سلجوقی نام یکی از آنان را بدینگونه برده است: النذر الاغاجی. و نیز در راحه الصدور راوندی نام حاجبی را نگاشته است بدین صورت: الحاجب عبدالرحمن الب زن الاغاجی. الحاجب عبدالرحمن الاغاجی (۱). (۱) - آنچه راجع باین شاعر و نیز کلمه آغاجی در این کتاب آمده است اقتباسی است از تعلیقات دوست بزرگوار من حضرت علامه محمد قزوینی اطال الله بقاه بر چهارمقاله. و آغاجی امروز در تفرش نامی از نامهای مردانست، و نام حاج میرزا آقاسی وزیر نیز شاید اصلش همین کلمه باشد.

آغار.

(۱) نم. زه. ثاد. نداوت. ندا: عقیق وار (۱) شده ست آن زمین ز بس که ز خون بروی دشت و بیابان فروشده ست آغار. کسائی یا عنصری ||. آنچه ترا بد از کوزه و مانند آن: از هرچه سبو پر کنی از زیر و ز پهلوش ز آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار. ناصر خسرو. از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب از پاک سبو پاک برون آید آغار. ناصر خسرو ||. اُغَر. آغال. - بد آغار؛ بد آغال. شوم. نحس: یکی زشت روی بد آغار بود تو گوئی بمردم گزی مار بود. ابوشکور (۲). (۱) - ن ل: عقیق رنگ. (۲) - کلمه اُغَر و اُغور که در تداول عامه کثیرالاستعمال است و از آن خوش اُغرفرخ و میمون و مبارک پی، و بد اُغَر به معنی شوم و نحس و بد قدم و اُغربخیر دعائی عابر را ترکیب کنند و در شعر ابوشکور به صورت بد آغار منحوس و نامبارک آمده است، با کلمه اُغور لاطینی (Augur) که به معنی عراف و قایف و عایف و زاجر و طارق و کاهن و نیز به معنی تفأل و تسعد و تشأم و تطیر و طیره است ظاهراً از یک اصل مشترک مأخوذ باشد.

آغاران.

(نف، ق) در حال آغاردن. در حال آغاریدن.

آغاردان.

(ترکی، ا) آجاج دَلَن. دارتمک. داربر. سودانیات. شقراق. ستوجه. (زمخشری). دارکوب.

آغارَدگی.

[د / د] (حامص) فرغاردگی. نم کشیدگی. آغشتگی. چگونگی و کیفیت آغارده.

آغارَدن.

[د] (مص) آغاریدن.

آغارَده.

[د / د] (ن مف / نف) آغاریده.

آغارِش.

[ر] (مص) اسم مصدر آغاریدن: نه آغارش پذیرد ز آب آهن. (ویس و رامین).

آغارَنده.

[ر د / د] (نف) آنکه آغارد.

آغارِه.

[ر / ر] (ا) دوالی که کفشگر بر درز میان رویه و زیره کفش کند تا آب و خاک در درون نشود (۱). کفه کفش که از درونسوی افکنند. (۱) - در فرهنگ شعوری بیتی منسوب به دقیقی شاهد آمده است بدین صورت: از هلال تو [نو] شده آغاره نعلین او روی میسودند ملایک در [میساید ملایک بر؟] رکاب عرش سای. در جای دیگر این بیت دیده نشده است و اعتمادی نیز بنقل شعوری نیست.

آغارِی.

(ا) آغری. قسمی جامه ابریشمین سطر که از آن مردان لباده و عبا و سرداری کردند و زنان یل و نیم تنه و مانند آن.

آغارِیدگی.

[د / د] (حامص) آغاردگی.

آغارِیدن.

[د] (مص) خیساندن. تر نهادن. نم کردن. فزگردن. فرغاردن. آغشتن. فروشدن آب و نم در چیزی. خیسیدن. نم کشیدن. نرم شدن. فروردن آب و نم در جسمی، از زمین و جز آن: بهنگام نان شیر گرم آوری بدان شیر این چرم نرم آوری بشیر اندر آغاری این

چرم خر چنان چون که گردد بگیتی سمر... کنیزک همی خواستی شیر گرم نهانی ز هر کس به آواز نرم... دو هفته سپهر اندرین گشته شد بفرجام چرم خر آغشته شد. فردوسی. آب انگور فراز آور یا خون زیب که زیب ای عجبی هست بانگور قریب شود انگور زیب آنگه کش خشک کنی چون بیاغاری انگور شود خشک زیب. منوچهری. نه آغارش پذیرد ز آب آهن. (ویس و رامین). بر شوره مریز آب خوش ایرا نایدت بکار چون بیاغارد. ناصر خسرو. بیاغارد بخون پهلوی ماهی بینارد بگرد افلاک گردان. ناصر خسرو. چگونه بی سر و دندان و حلق و معده ای دانه همی خاکی خورد هموار و آب او را بیاغارد. ناصر خسرو. پولاد نرم کی شود و شیرین گرچه در انگینش بیاغاری؟ ناصر خسرو. ز آغاریدن آن دشت با خون شده یکسر درختانش طبرخون بسکه گردون را خوش آمد شربت گفتار من در گلاب دیده هر دم چون شکر آغاردم. ابن یمین. بمنزلی که فرود آیم از فراق رخت ز خون دیده زمین سربس بیاغارم. نزاری قهستانی ||. تراویدن. ترابیدن. زهیدن: خردمندی که نعمت خورد شکر آتش باید کرد ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه بیاغارد. ناصر خسرو ||. آمیختن: ز باد سرد کجا آب منعقد گردد بلطف طبعش اگر آب را بیاغاری؟ کمال اسماعیل ||. سرشتن ||. آغاردن. تحریک کردن. تحریض کردن. اغراء. آغالیدن. تفتین. وژولیدن. فژولیدن. فتنه کردن. برغلانیدن. افزولیدن. اوژولیدن. در بعض فرهنگها برای معنی اغراء و آغالیدن بیت ذیل را شاهد آورده اند و ظاهراً درست نیست و آغازیدن خواندن کلمه در آن انسب است: با چنین کم دشمنان خواجه بیاغارد بجنگ ازدها را حرب ننگ آید که با حربا کند. منوچهری.

آغاریده.

[د / د] (ن مف / نف) آغارده. خیسیده. خیسانیده. فژورده. فرغارده. ترنهاده. آغشته ||. زهیده. تراویده. ترابیده ||. آغالیده.

آغاریقون.

(مغرب، ا) (از یونانی آگاریکوس) غاریقون. قسمی سماروغ (قارچ) که در جوف اشجار سال خورد پوسیده مانند انجیر و جمیز پدید آید، چنانکه قاو بر درخت بلوط پیدا شود. و رجوع به غاریقون شود.

آغاز.

(۱) بدایت (بدایت). بدء (بدو). ابتدا. ابتداء. فاتحه. مفتح. شروع. سر. دخش. درآمد. صدر. مبدأ. اول. نخست. ازل. اصل. مقابل فرجام و انتها و انجام و بن و آبد: چون فراز آمد بدو آغاز مرگ دیدنش بیگار گرداند و مجرگ. رود کی. بر اندازه بر هر کسی می خورد ز آغاز فرجام را بنگرید. فردوسی. همین است فرجام و آغاز ما سخن گفتن فاش و هم راز ما. فردوسی. بکوشیم و از کوشش ما چه سود کز آغاز بود آنچه بایست بود. فردوسی. به آغاز گنج است و فرجام رنج پس از رنج، رفتن ز جای سپنج. فردوسی. یکی آنکه هستیش را راز نیست بکاریش انجام و آغاز نیست. فردوسی. چرا گشت باید همی ز آن سرشت که پالیزبانش به آغاز کشت؟ فردوسی. جهاندار چون دید بهرام را بدانت ز آغاز فرجام را. فردوسی. که آهوست بر مرد گفتار زشت ترا خود ز آغاز بود این سرشت. فردوسی. چنین بود از آغاز یکسر سخن همین باشد و این نگردد کهن. فردوسی. ورا ز آن سخن تند و ناکام دید به آغاز آن رنج فرجام دید. فردوسی. بدو راز بگشاد و زو چاره جست کز آغاز پیمائت خواهم درست. فردوسی. بدل کین همی داشت زاسفندیار ندانم چه سان بود ز آغاز کار. فردوسی. همه رنج تو داد خواهد بیاد که بردی ز آغاز با کیقباد. فردوسی. همان زور خواهم کز آغاز کار مرا دادی ای پاک پروردگار. فردوسی. شنیدم که رستم ز آغاز کار چنان یافت نیرو ز پروردگار. فردوسی. چو بشنید کاوس آواز اوی بدانت انجام و آغاز اوی. فردوسی. همه کارها سخت باساز بود به آوردگه گشتن آغاز بود. فردوسی. سپهد چو

بشنید زین سان سخن که چون بود از آغاز کردار و بن فردوسی. شنیدی که با ایرج کم سخن به آغاز کینه چه افکند بن فردوسی. یکی کار پیش است با درد و رنج به آغاز رنج و بفرجام گنج فردوسی. کنون بازگردم به آغاز کار سوی نامه نامور شهریار فردوسی. بدو [قیصر] شاه گفت ای سرشت بدی که ترسائی و دشمن ایزدی پسر گوئی آن را کش انباز نیست ز گیتیش فرجام و آغاز نیست فردوسی. ز آغاز باید که دانی درست سر مایه گوهران از نخست فردوسی. که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون بما خوار بگذاشتند؟ فردوسی. کنون بازگردم به آغاز کار که چون بود کردار آن شهریار [کیخسرو]. فردوسی. هرچه به آغازی بوده شود طمع مدار ای پسر اندر بقاش ناصر خسرو. ز آغاز بودش بداد آورید خدای این جهان را ز کتم عدم ناصر خسرو. آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعودین محمود. (تاریخ بیهقی). دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو. بابا فضل الدین کاشانی. - آغاز جوانی؛ ریعان شباب. عنفوان شباب. - آغاز کار؛ ابتدا، فاتحه، افتتاح، شروع، دخش آن. - آغاز نامه؛ صدر کتاب. مفتوح آن. سر کتاب. دیباچه کتاب. - در آغاز؛ نخست ||. و معنی صدا و ندا نیز به این کلمه داده اند و بشعر ذیل تمثیل کرده اند و ظاهراً درست نباشد، چه آغاز در این بیت به معنی متبادر لفظ یعنی شروع است: بدشمن بر، از خشم آواز کرد تو گفتمی مگر تندر آغاز کرد. رود کی ||. قصد. اراده. (برهان). صاحب جهانگیری که برهان و دیگران بمتابعت او به کلمه آغاز معنی قصد و اراده داده اند بیت ذیل را مثال آورده است: رو بگرد خاکبازی گرد کاین آن راه نیست کاندین ره با براق جلد خرتازی کنی نی تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل در کف محنت چو گوئی پهنه آغازی کنی. سنائی. اگر شاهد این معنی منحصر باین بیت است بی شبهه دعوی غلطی است که از مصحف خواندن بیت سنائی پیدا شده، مصراع سنائی اصلش این است: در کف محنت چو گوی پهنه آغازی کنی. پهنه همان راکت (۱) است و بازی گوی و پهنه، طنیس (تنیس) (۲) امروزی نیست. - امثال: هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام. حافظ. ما ثبت قدمه امتنع عدمه. (فرانسوی) (۱) - - (۲) Raquette Tennis.

آغازان.

(نف، ق) در حال آغازیدن.

آغاز کردن.

[کَد] (مص مرکب) بدأ. ابتداء. بنیاد کردن. شروع. سر گرفتن. از سر گرفتن. انشاء. آغازیدن. آغاز نهادن. گرفتن. برداشتن. برداشت کردن. افتتاح: بدشمن بر از خشم آواز کرد تو گفتمی مگر تندر آغاز کرد. رود کی. سرانجام آغاز این قصه کرد جوان بود چون سیوسه ساله مرد. ابوشکور. برآغالش هر دو آغاز کرد بدی گفت و نیکی همه راز کرد. ابوشکور. کنیزک در گنجها باز کرد ز هر گوهری جستن آغاز کرد. فردوسی. همه نیکیت باید آغاز کرد چو با نیکنامان بوی در نبرد. فردوسی. ز مهراب و زال آن سخن راز کرد نخستین از آن جنگ آغاز کرد. فردوسی. بفرمود تا نام او سر کنند بدانگه که آغاز دفتر کنند. فردوسی. نگهبان در دخمه را باز کرد زن پارسا مویه آغاز کرد. فردوسی. سر گنجهای کهن باز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد. فردوسی. گو پیلتن جنگ را ساز کرد وز آنجایگه رفتن آغاز کرد. فردوسی. چو آغاز کردی بدینگونه جای کجا آمدی جای از این سان پبای. فردوسی. سلیح و درم دادن آغاز کرد جهان راز گردان پرآواز کرد. فردوسی. من آغاز کرده بودم که بازگردم مرا بنشانند. (تاریخ بیهقی). آغاز کرد تا پیش خواجه رود. (تاریخ بیهقی). آغاز کردم آنچه رفته بود بشرح باز گفتم. (تاریخ بیهقی). چون او به خرگاه رسید حدیثی آغاز کرد... و سخت سره و نغز قصه ای بود. (تاریخ بیهقی). چون از این فصل فارغ شدم آغاز فصلی دیگر کردم. (تاریخ بیهقی). چون... فضیحت خویش بدید [شتر به] بمکاره آغاز کند. (کلیله و دمنه). چون کاری آغاز کند [شیر] که بصواب نزدیک... باشد در چشم

دل او آراسته گردانم. (کلیله و دمنه). نطفه را گر ز قبول در تو مژده رسد کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن. ضیاءالدین پارسی. آن امام القصه گفت آغاز کرد دفتر عشاق از هم باز کرد. عطار (مصیبت نامه). یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز. (گلستان). بنشست و عتاب آغاز کرد. (گلستان). هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته، سخن آغاز کند. (گلستان). سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید. سعدی.

آغاز کننده.

[کُ نُنَّ دَ / د] (نِف مَرکَب) آغازنده. مبتدی.

آغاز گر.

[گَ] (ص مَرکَب) آنکه در سَبَق فرمان حرکت دهد. (فرهنگستان).

آغازنده.

[زَ دَ / د] (نِف) مبتدی. منشی.

آغاز نهادن.

[ن / نَدَا] (مَص مَرکَب) آغاز کردن. آغازیدن: پس آن مزدور چنگ برداشت و سماع خوش آغاز نهاد. (کلیله و دمنه). شکال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد. (کلیله و دمنه). هر دو جنگ آغاز نهادند. (کلیله و دمنه).

آغاز ه.

[زَ / زِ] (ا) نام دست افزاری است کفشگران را. (از برهان ||). دوالی بدرز میان رویه و زیرهء کفش دوخته تا گرد و آب بدرود نشود. رجوع به آغاره شود.

آغازیان.

(ا مَرکَب) (۱) پرتیست. (فرهنگستان). . (فرانسوی) (۱) - Protistes

آغازیدن.

[د] (مَص) ابتداء. شروع. افتتاح. آغاز کردن. آغاز نهادن. گرفتن. سر گرفتن. بنا نهادن. بنیاد. برداشت کردن. برداشتن: مرد مزدور اندر آغازید کار پیش او دستان همی زد بی کیار (۱). رودکی. گه کشتی بیامد پیر نوساز (کذا) دگر گرد و نهاد دیگر آغاز. کسائی (از صحاح الفرس). چو آغازی از جنگ پرداختن بود خواب را بر تو بر، تاختن. فردوسی. اگر فیلفوس این نوشتی بفور تو هم رزم آغاز و بردار شور. فردوسی. اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک تو با شاخ تندی میاغاز و یک. فردوسی. که جز مرگ را کس ز مادر نژاد ز کسری بیاغاز تا نوش زاد. فردوسی. جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری.

منوچهری. با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ اژدها را جنگ ننگ آید که با حربا کند. منوچهری. من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حدّ ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه و سقطها گفت. (تاریخ بیهقی). همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی. ناصر خسرو. همه فرجامهات مسعود است محکم آغاز هرچه آغازی. ابوالفرج رونی. هر زمان نوحه ای نو آغازید چون پایان رسد ز سر گیرید. مسعود سعد. هر زمان ماتمی بیاغازم هر نفس نوحه ای بیفزایم. مسعود سعد. باز حدیث حرب بود که با خاقان آغازید. (مجمّل التواریخ). چون... فضیحت خویش بدید. [شتر به]... بسیجیده جنگ آغازد. (کلیله و دمنه). چون سماع آمد ز اول تا کران مطرب آغازید یک لحن گران. مولوی. گر بیاغازید نصیحی آشکار ما کنیم این دم شما را سنگسار. مولوی || فتالیدن. (تحفه الاحباب اوبهی ||). قصد و اراده کردن. (برهان). (۱) - فأخذ الرجل الصنج و لم یزل یسمع التاجر الضرب و الصوت الرخیم... (کلیله ابن المقفع). پس آن مزدور چنگ برداشت و سماع خوش آغاز نهاد. (کلیله بهرامشاهی).

آغازیده.

[د / د] (ن مف / نف) آغاز کرده. مبتدی.

آغال.

(۱) آغال || خانه زنبوران. زنبورخانه || خانه پشه و امثال آن || آغاز و ابتدا.

آغال.

(نف مرخم) در کلمات مرکبه مانند مرگ آغال (۱) و بدآغال، مخفف آغالنده است: ز روی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو دهان گشاده نماید نهنگ مرگ آغال (۲). ازرقی. (۱) - در بعض فرهنگها بجای مرگ آغال، مردآغال آورده اند و شعر را شاهد معنی اوباردن قرار داده اند، و شاید اصح نیز همانست. (۲) - در بعض فرهنگها بجای مرگ آغال، مردآغال آورده اند و شعر را شاهد معنی اوباردن قرار داده اند، و شاید اصح نیز همانست.

آغال.

(امص) آغالش: ترک آغال و فتنه سازی کن جامهء خُلق خود نمازی کن.؟

آغال.

(۱) آغار. أُغر. - بدآغال؛ بدأغر. بدآغار: چون کلاژ همه دزدند و رباینده چو خاد همه چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال (۱). معروفی. (۱) - در اصل: همه سال.

آغالان.

(نف، ق) در حال آغالیدن.

آغال پشه.

[پَش / شِ] (اِ مرکب) نام درختی که آن را به عربی شجره البق گویند. پشه غال. سارخکدار. سارشکدار. لامشگر. کژم. کنجک. نازین. پشه خار. پشه دار. دردار. و نام دیگر آن سده است. و خریطه گونه‌ها بر آن پدید آید که پشه در آن جای دارد و بعضی گفته‌اند که سفیدار و سفیددار و سپیدار همین درخت است (۱). (۱) - ظاهراً این درخت همان نارون معروف است، چنانکه مترجم ابن بیطار نیز شجره البق را به نارون ترجمه کرده است و چون برگ سپیدار نیز گاهی ترنجیده شود و پشه در آن گرد آید آغال پشه را معنی سپیدار نیز داده‌اند.

آغالش.

[لِ] (امص) عمل و اسم مصدر آغالیدن. بدآموزی و تحریک و انگیزتن و تحریض و اغراء و تهییج و برفزولیدن و وژولیدن بجنگ و فتنه و فساد و خصومت. تحریض و ایساد و تغریض میان دو جانور. تیز کردن کسی را بر دیگری. شورانیدن بر یکدیگر. خبث کردن میان دو تن. میان دو کس بزبان بردن: من ز آغالشت نترسم هیچ گریمن شیر را بر آغالی. فرالوی. بر آغالش هر دو آغاز کرد بدی گفت و نیکی همه راز کرد. ابوشکور. خویشتن پاک دار و بی پرخاش رو به آغالش اندرون مخراش. دقیقی یا لیبی. به آغالش هر کسی بد مکن نشانه مشو پیش تیر سخن. اسدی. بدو گفت نیو این هنر کار تست ترا شاید این نام و این رزم جست بخندید بیگاو و گفت این مباد کز آغالش تو دهم سر بیاد. اسدی. در این باب سفاح را همی گفت و آغالش همی کرد که تا بومسلم را نخوانی و نکشی کار تو استقامت نگیرد. (مجمل التواریخ).

آغالشگر.

[لِ گِ] (ص مرکب) محرّض ||. مفتّن.

آغالشگری.

[لِ گِ] (حامص مرکب) تحریض ||. تفتین.

آغالنده.

[لِ دَ / دِ] (نف) محرّض.

آغالیدن.

[دِ] (مص) انگیزتن و تحریک و اغرا و برشورانیدن و تیز کردن بر خصومت و جنگ و فتنه. بشورانیدن بر کسی. آشوفتن کسی بر دیگری: شتر به... گفت واجب نکند که شیر بر من غدر کند لیکن او را بدروغ بر من آغالیده باشند. (کلیله و دمنه). بر آغالیدنش استیز کردند بکینه چون پلنگش تیز کردند. ابوشکور. تو لشکر بر آغال بر لشکرش بیکبار تا خیره گردد سرش. فردوسی. مطربان را بهم بر آغال وز میانه سبک برون کالد. مسعود سعد. سگ سگ است ارچه بیآغالندش کاستخوان خواره شیر اجم است. خاقانی. و رجوع به بر آغالیدن و بیآغالیدن شود ||. آشوفتن. پریشان و پراکنده کردن. بر باد دادن: بگرد عارض آن زلف را بیآغالدم بروم قافله زنگبار بگشاید. حسن کاشی. برای این معنی رجوع به آغالیش شود. - بر آغالیدن چشم بر کسی؛ دریدن چشم بر روی کسی از روی غضب، یا بگوشه چشم دیدن در او به تحقیر. حمله: که با خشم چشم از بر آغالدمت بیک دم هم از دور بقتالدمت. اسدی.

رجوع به آغول و آغیل و چشم آغیل شود. محارشه؛ سگان را بر یکدیگر برآغالیدن. (زوزنی). - بر یکدیگر برآغالیدن؛ توریش. (زوزنی ||). ناجوبیده فروبردن. بلع. اوباریدن. (برهان ||). تنگ فراگرفتن. (برهان). و این مصدر متعدی است و از آنرو آغالانیدن و آغالانیدن نیامده است.

آغالیده.

[د / د] (ن مف مرکب) تیز کرده و برانگیخته و برشورانیده و آشوفته بر خصومت.

آغالیش.

(مص) بر باد دادن خرمن گاه و غیره. (فرهنگ اسدی، خطی).

آغاندن.

[د] (مص) آغاردن. تر نهادن. خیسانیدن.

آغ بلاغ.

[ب] (اخ) نام محلی کنار راه قزوین و همدان میان گوریجان و گوروان.

آغ بوغوش.

[ب] (غش) (اخ) نام محلی کنار راه سراب به اردبیل میان ساری قیه و مجمیر در ۱۶۱۳۰۰ گزی تبریز.

آغر.

[ع] (ا) خشک رود که سیلاب از آن قطع شده و جاجا آب ایستاده بود: فرازش پر از خون چو کوه تبرخون نشییش ز اشکم چو ارغاب و آغر. عمق.

آگردن.

[ع] (د) (مص) خوردن. (فرهنگ اسدی، خطی): باده خوریم اکنون با دوستان زآنکه بدین وقت می آگرده به. خفاف (از فرهنگ اسدی، خطی).

آگرده.

[ع] (د / د) (ن مف / نف) نم دیده. خیسیده. تر شده: بدرد خاست کمرگاه و پشتت از تری که پوشش زبرین تو بود آگرده. سوزنی. معنی جامه تنگ و نازک و نیز تنگ و پاره پاره بدین کلمه داده و به همین بیت استشهاد کرده اند و ظاهراً همان معنی خیسیده و نم دیده انطباق است، مگر شواهد دیگری یافته شود ||. خوردشده.

آگری.

[غ] (ا) آغاری.

آغریداغ.

(اخ) (از کردی آگری، آذری + فارسی داغ، خشک. بی علف) آرات. کوه نوح. مازیک. و آن دارای دو قله است که یکی به آغریداغ کوچک و دیگری به آغریداغ بزرگ معروف است. و این کوه حد میان ایران و روس و ترکیه است در ۴۵ درجه طول شرقی گرینویچ و ۳۹ درجه عرض شمالی. خط سرحدی ایران و عراق از آغریداغ بزرگ گذرد و نقطه سرحدی موسوم بمردآزماست.

آغریق.

(ص نسبی) (مشتق از لاطینی گِر کوس) آغریق. یونانی.

آغریقیه.

[قی ی / ی] (ص نسبی) تأنیث آغریق. یونانیه. و رجوع به رومیه شود.

آغریوس.

(یونانی، ا) حلیمو. حماض البقر. سلق بزی. سلق جبلی. جلناق. آزاددارو. ترشینک. طوطاغ آغرس. سرخ پای. هلموت.

آغز.

[ع] (ا) شیرماک. رجوع به آغوز شود.

آغزون.

(اخ) نام قریه ای به بخارا، مسقط الرأس ابو عبدالله عبدالواحد بن محمد بن عبدالله آغزونی.

آغستن.

[غ ت] (مص) انباشتن و پر کردن با فشار و زور. چپاندن. تپاندن.

آغسته.

[غ ت / ت] (ن مف) بفشار پر کرده. چپانده.

آغش.

[ع] (ا) مخفف آغوش.

آغستگی.

[ع / غ ت / ت] (حامص) چگونگی و کیفیت و حال و صفت آغشته.

آغستن.

[ع / غ ت] (مص) تر نهادن. خیس کردن. خیساندن. فزگردن. نرم کردن با تری و نم. سرشتن. آغاریدن. آغاردن. انقاع. نقع ||. آلودن. ضمخ. تضمیخ. مضخ. تضمخ. لطخ. تلطیخ. تر کردن. رجوع به آغشته شود ||. و بمعنی آمیختن و مزج و خلط نیز آورده اند لیکن شواهدی که می آورند بهمان معانی پیشین انطباق است. این فعل لازم و متعدی هر دو آید. و ظاهراً مصدر دوم آن آغارش باشد. آغشتم. بیاغار.

آغستنی.

[ع / غ ت] (ص لیاقت) درخور آغستن. ازدر آغستن.

آغشته.

[ع / غ ت / ت] (ن مف / نف) نرم کرده با نم و تری. تر نهاده. خیسانیده. خیس کرده. آغارده. آغاریده. فزگرده ||. آلوده. مضمخ. ملطخ. تر کرده. مبلول ||. آمیخته. ممزوج. مخلوط. (از فرهنگها ||). زمین آب داده. (از برهان): فروبارم خون از مژه چنان که آغشته کنم سنگ را ز خون. حکاک. دو بهره ز توران سپه کشته شد ز خوئشان زمین چون گل آغشته شد. فردوسی. فراوان از ایرانیان کشته بود ز خون یلان کشور آغشته بود. فردوسی. مرا رحمت آید بتو بر ز دل که از خونت آغشته گشته ست گل. فردوسی. از ایرانیان من بسی کشته ام زمین را بخون چون گل آغشته ام. فردوسی. بخون گشته آغشته هامون و کوه ز بس کشته آمد ز هر دو گروه. فردوسی. بهنگام نان شیر گرم آوری بدان شیر این چرم نرم آوری بشیر اندر آغاری این چرم خر چنان چون که گردد بگیتی سمر... دو هفته سپهر اندرین گشته شد بفرجام چرم خر آغشته شد. فردوسی. بسا شیر مردان که من کشته ام زمین را بخوئشان بر آغشته ام. فردوسی. همه دشت از کشته چون پشته گشت بخون و به خاک اندر آغشته گشت. فردوسی. همچو لاله ز خون دل آغشته متحیر بماند و سرگشته. عنصری. عقل با آب رویش آغشته سهو در گرد دینش ناگشته. سنائی. همه دشت پر خسته و کشته شد زمین سربسر چون گل آغشته شد. شرف سفروه. زمینش به آب زر آغشته اند تو گوئی در آن زعفران کشته اند. نظامی. دلیران جهان آغشته در خون تو سرپوشیده ننهی پای بیرون. شیخ محمود شبستری.

آغشته شدن.

[ع / غ ت / ت / ش د] (مص مرکب) آغستن.

آغشته کردن.

[ع / غ ت / ت / ک د] (مص مرکب) آغستن.

آغل.

[غ / غ] (۱) (۱) جای گوسفندان و گاوان و دیگر چارپایان بشب در خانه یا کوه و بیشتر کنده ای در زیرزمین باشد. کمرا. شب گاه. شبغا. شوگاه. آغیل. شوغا. شب غاز. شب غازه. شوغار. شوغاره. شب غاو. آغول. نِغُل. نُغول. باغل. غال. آغال. غول. غوشا. غوشاد. غوشاک. کاز. زاغه. غاو. کنده. چپر. خبک. خباک. خپاک. سم. سمج. سمجه. دیل. بیکنند: برو برو که خران آمدند به آغلها خر جوان و خر پیر و خرّ یکساله. مولوی ||. هاله. خرمن ماه. دازه. شابورد. شادورد. خرگاه، خرگه ماه. - امثال: حساب بز گر را در آغل کنند؛ غالباً بز آن گر در چراگاه میرند و شب به آغل بازنگردند. و در نظایر مورد، این مثل را بکار برند. (۱) - ظاهراً با فتح صحیح است، چه آغال نیز در شعر به معنی آغل آمده است.

آغلس.

[ل] (از یونانی، ا) اِغلیفس. دَوسر. (مخزن الادویه).

آغلیس.

(از یونانی، ا) (۱) (بمعنی طاهر) فنجنگشت. (مخزن الادویه). پنج انگشت. فنفافلون. ذو خمسه اوراق. ذو خمسه اصابع. دل آشوب. سگسنبویه. فقد. فقده. سیسبان. اثلق. بنطافلن. بنطابطیس. بنطاطومن. بنطادقطولن. آغنس. (۱) - این کلمه مصحف Agnus در کلمه Vitex agnus است.

آغندن.

[غ د] (مص) آکندن.

آغندن.

[غ د] (مص) تر نهادن. خیساندن.

آغنده.

[غ د / د] (ن مف) آکنده: دل ز مهر جهانیان کنده و آنکه از مهر دوست آغنده. امیر خسرو. - دل آغنده؛ غمین. غمگن. حزین ||. - مصمم. جازم: فرنگیس با رنج دیده پسر بخواب اندر آورده بودند سر ز پیمودن راه و رنج شبان مر آن هر دو را گویو بد پاسبان زره در بر و بر سرش نیز ترگک دل آغنده (۱) و تن نهاده بمرگ. فردوسی. (۱) - ن ل: ارغنده.

آغنده.

[غ د / د] (۱) پنبه پیچیده و گرد کرده باشد ریشتن را. کلوچ. باغنده. پاغنده. غنده. غندش ||. نوعی از عنکبوت زهردار. رتیلا. رُتیل. غنده.

آغنس.

[ن] از یونانی ویتکس آگنوس (۱). پنج انگشت. فنجنگشت. بنطافلن. بنطابطیس. بنطاطومن. بنطادقطولن. ذو خمسه اوراق. ذو خمسه

اصابع. دل آشوب. سکسنبویه. فقد. فقهه. سیسبان. اثلق. فنتافلون. و آغلیس و آغیش مصحف این کلمه است. (۱) - Vitex agnus

آغو.

(۱) دفل. (مخزن الادویه). خرزهره. سَمَّالحمار. حبن. حبین. پهی. خوره.

آغ و داغ.

[عُ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عوام، آغ و داغ چیزی یا کسی بودن؛ سخت خواهان و شیفته او بودن. عاشق غاش کسی یا چیزی بودن (||. ا مرکب، از اتباع) آغ و داغش در آمده بودن؛ سخت لاغر و نزار شده بودن چنانکه یک یک استخوانهای او بچشم توان دیدن.

آغورس.

(۱) ابهل. (مخزن الادویه). صفینه (۱). وُهَل. (۱) - معرب کلمه Juniperus sabina.

آغوز.

[غو / عُز] (۱) آغز. شیر ماده نوزائیده. ماک. شیرماک. پله. پله. فله. فله. فُرش. فُرشه. زهیک. گورماست. لب. کنف. - مثل آغوز؛ ماستی ستر.

آغوز.

(۱) نام درختی است جنگلی که از چوب آن میز و صندلی و مانند آن سازند و در جنگلهای ایران بسیار است.

آغوز گول.

(اخ) نام محلی در راه رشت و انزلی، میان گرفتن و سره دشت در ۳۵۰۵۰۰ گزی طهران.

آغوش.

(۱) آگوش. آگش. بغل. میان دو دست فراهم آورده چون از آن دو، دایره واری کنند: پیری آغوش باز کرده فراخ تو همی گوش با شکافه غوش. کسائی. سیاوش فرود آمد از نیل رنگ پیاده گرفتش [پیران را] به آغوش تنگ. فردوسی. گرفتش به آغوش کاوس شاه ز زالش برسید و از رنج راه. فردوسی. ز من بد سخن نشود گوش تو جدائی نجویم ز آغوش تو. فردوسی. همی تیره بینم دل و هوش تو همی گور بینم در آغوش تو. فردوسی. تو بندوی را سر به آغوش گیر مگو ایچ گفتار نادلپذیر. فردوسی. در آغوش آنچنان گیرم تنت را که نبود آگهی پیراهنت را. نظامی. می باش چو خار حربه بر دوش تا خرمن گل کشی در آغوش هزار آغوش را پر کرده از خار یک آغوش از گلش ناچیده دیار. نظامی. وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خفته ای تو در آغوش بخت خواب زده. حافظ. مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ من از او عمری ستانم جاودان او ز من دلقی رباید

رنگ رنگ؟ و این کلمه غیر از بر و کنار فارسی و حجر عربی است، چه در بر گرفتن و در کنار گرفتن تنها با یک دست نیم حلقه کرده و با یک سوی تن گرفتن باشد. و بغل در استعمال کنونی اعم از آغوش و بر و کنار است: یکی ساعت از وی نبودش قرار در آغوش بودیش یا در کنار. شمسی (یوسف و زلیخا ||). توسعاً، گردن: ورنه دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش. سعدی (گلستان). -در آغوش گرفتن؛ به آغوش کشیدن. در میان دو دست فراهم آورده، بخود دوسانیدن کسی یا چیزی را. -یکدیگر را در آغوش کشیدن؛ تعانق. معانقه ||. آن مقدار از گیاه یا چوب و کاغذ و مانند آن که به آغوش توان برداشت: یک آغوش؛ یک بغل. آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک و آن موی او بسان یک آغوش غوشنه. یوسف عروضی. هزار آغوش را پر کرده از خار یک آغوش از گلش ناچیده دیار. نظامی. -آغوش بستن کتاب؛ ضبر کتب. (ادیب نظری). -یک آغوش از هر چیز که باشد؛ حزمه. -یک آغوش کتاب یا کاغذ؛ اضباره. -یک آغوش گیاه؛ ضغث ||. نامی از نامهای غلامان و بندگان ترک: ای خواجه ارسال و آغوش فرمان ده خود مکن فراموش. سعدی. و شاقی پریچهره در خیل داشت که طبعش بدو اندکی میل داشت... مگر پاسبانت فراموش شد که دستت در آغوش آغوش شد؟ سعدی.

آغوشن.

[ت] (مص) در آغوش گرفتن. (از شعوری).

آغوشیدن.

[د] (مص) در بغل گرفتن. در بر کشیدن. (برهان ||). بغل. خیس کردن. (شعوری از اسدی).

آغول.

(ا) آغل. زاغه ||. چشم آغول؛ چشم آغیل.

آغوندن.

[د] (مص) در دهان خیسانیدن چیزی را، چون آلو و انجیر خشک و مانند آن تا مضغ و خائیدن آن آسان شود.

آغونیدن.

[د] (مص) آغوندن.

آغیش.

(از یونانی، ا) به معنی طاهر به یونانی، فنجنکشت. (مخزن الادویه). رجوع به آغلیس شود (۱). (۱) - مصحف Agnus. رجوع به حاشیه کلمه آغلیس شود.

آغیل.

(ا) ستور گاه. ستورخانه. آخور. اصطلب. (زمخشری). جای برای گوسفندان و گاووان به شب. و امروز آغل به کسر غین گویند، و نیز

أغْل بضم غین و آغول.

آغیل.

(۱) این کلمه با چشم مرکب شود و صورت مرکبه، بخشم دیدن معنی دهد: نرمک او را یکی سلام زدم کرد زی من نظر بچشم آغیل. حکاک. چشم آغول و چشم آلوس مرادف آن است و امروز چشم غله رفتن، بغضب و با چشمهای دریده در کسی دیدن است بقصد تهدید و ترسانیدن او.

آغیه.

[ی] [ع] (ع) جویچه که برای آبیاری بسوی کشت آرند || بندآب. (مهدب الاسماء). ج، آواغی.

آف.

(۱) آهوی تاتار. آهوی چین. آهوی ختن. آهوی خطا. آهوی مشک. آهوی مشکین. غزال المسک || مهر. خور. شمس.

آفات.

(ع) (ع) ج آفت (آفه). آسیبها: آن چهار که مطلوب است و بدین اغراض بجز آن نتوانند رسید، کسب مال است از وجهی پسندیده... و صیانت نفس از حوادث و آفات آنقدر که در امکان درآید. (کلیله و دمنه). و حوادث و آفات عارضی... در کمین. (کلیله و دمنه). بنفشه با شقایق در مناجات فلک میگفت فی التأخیر آفات. نظامی. -آفات آسمانی؛ در زراعت، آسیبهای جوی که به کشت رسد، چون سن و تگرگ و ملخ و شجام و زنگ و امثال آن || مصائب. بلیات. میخن.

آفار.

(اخ) نام قریه ای به بحرین، و میان آن و قطیف چهار فرسنگ راه است. و آن را آنار نیز ضبط کرده اند.

آفاق.

(ع) (ع) ج افق. کران ها. کرانه های آسمان. اطراف. اطراف هامون. نواحی. اقطار || عالم. گیتی. جهان. جایها، و توسعاً زمانه. روزگار: در آفاق هر جا ز نزدیک و دور بند کآن نه از فرّ او یافت نور. فردوسی. بجست آنکه هرگز نجسته ست کس سخن ماند از وی در آفاق و بس. فردوسی. ملک همه آفاق بدو روی نهاده ست هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاده ست. منوچهری (دیوان ص ۱۵۲). که دار ملک تو را جز به نام ما ناید طراز کسوه آفاق و سکه دینار. (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۰). روزی برسیدم بدر شهری کآن را اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر. ناصر خسرو. ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر رحمت و فضل تو زی حجت تو مستتر است. ناصر خسرو. آفاق جهان زیر اوست و او خود بیرون ز جهانست و در جهانست. ناصر خسرو. چو عهد عدو جرم آفاق تیره چو تیغ یلان روی مریخ احمر. ناصر خسرو. و ذکر آن در آفاق سایر شود. (کلیله و دمنه). و ذکر آن در آفاق و اقطار عالم سایر و مبسوط گشت. (کلیله و دمنه). زهی دین طرازی که بی نقش نامت در آفاق یک حرف معجم ندارم. خاقانی. عیاره آفاق است این یار که من دارم بازیچه ایام است این کار که من دارم. خاقانی. بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد. مولوی. چون

مرد برفتاد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست. سعدی. سرتاسر آفاق بهیچم نخرند یارب چه متاعم که خریدارم نیست. اوحدی. هرچه در آفاق ز خیر و ز شر هر که در آفاق شناسد مگر. خواجه. همه اطراف گرفت و همه آفاق گشاد صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی. حافظ. -آفاق حمایلی، آفاق مایله؛ نقاطی از زمین که در غیر خط استوا و دو قطب واقع شده است. -آفاق دولابی (استوائی)؛ نقاطی از زمین که بر خط استواست. -آفاق رَحوی؛ نقاطی از زمین که در قطب شمال یا جنوب افتاده است.

آفاقی.

(ص نسبی) منسوب به آفاق. -سیر آفاقی؛ در اصطلاح صوفیه و ارباب سلوک، دیدن جهان. سیر در بیرون نفس. مقابل سیر انفسی و خارجی. متخذ از این آیت قرآن: سنرېهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق. (۴۱/۵۳). اصطلاح فقه (افقی). آنکه در بیش از شانزده فرسنگی خانه اقامت دارد و او مکلف به گزاردن حج تمتع است.

آفت.

[ف] [ع ا] (شاید از ریشه آکفت فارسی) آفه. آفه. عاهت. عاهه. عارضه. (زمخشری). جانحه. زحمت. علت. بلا. بلیه. ضرر. آکفت. آسیب. بیماری. (ربنجی). گزند. عیب. آهو. ج، آفات: رسیده آفت نشیبل او به هر کامی نهاده کشته آسب او به هر مشهد. منجیک. خردمند باشید و پاکیزه دین از آفت همه پاک و بیرون ز کین. فردوسی. سزاوارتر که روح را نیز طیبیان و معالجان گزینند تا آن وقت آن آفت را معالجه کنند. (تاریخ بیهقی). وقتی که مردم در خشم شود... حاجتمند شود بطیبی که آن آفت را علاج کند. (تاریخ بیهقی). وقتی که مردم در خشم شود سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی باشد. (تاریخ بیهقی). دست من گیر ای اله العالمین زین پر آفت جای و چاه تار بام. ناصر خسرو. هرک آفت خلاف علی هست بر دلش تو روی از او بتاب و بپرهیز از آفتش. ناصر خسرو. در هدی نگشاید مگر کلید سخن هم او گشاید درهای آفت و بلوی. ناصر خسرو. گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا این دل که آفت است پس تو رها کنم. مسعود سعد. یک آفتم را هر روز صد طریق نهند یک اندهم را هر شب هزار باب کنند. مسعود سعد. چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا چون داستان وامق پر آفت و خطر. مسعود سعد. شاه بی بخشش آفت سپه است بی نیازی سپاه، ذل شه است. سنائی. دوستی مباد با نادان که بود دوستیش آفت جان. سنائی. آفت عقل تصلف است. (کلیله و دمنه). گویند آفت ملک شش چیز است حرمان و... (کلیله و دمنه). از عثرت رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت. (کلیله و دمنه). و آدمی از آن روز که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. (کلیله و دمنه). من دنیا را بدان چاه پر آفت... مانند کردم. (کلیله و دمنه). کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است؟ (گلستان). خروش از شهر بنشانند هر آنگاهی که بنشینند هزار آفت برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد. معزی. -آفت دین و دل؛ در زبان شعری، معشوقی سخت جمیل ||. آسیب که کشت را رسد، چون ملخ و سن و تگرگ و زنگ و شجام و برق و صاعقه و سیل. -آفت ارضی؛ آسیب زمینی از قبیل زلزله و خسف. -آفت سماوی؛ آسیب جوی. -امثال: آفت رسیده را غم باج و خراج نیست. پر عقاب آفت عقاب است.

آفتاب.

(ا مرکب) (از: آف، مهر، خور + تاب، فروغ، نور) نور شمس. خورشید. مقابل سایه: شخصی نه چنان کربه منظر کز زشتی او خبر توان داد و آنگه بغلی نعوذ بالله مردار بر آفتاب مرداد. سعدی (||. اخ) توسعاً، بزرگترین کوب آسمان زمین که هر صبح طالع شود و

روی زمین روشن کند و شبانگاه فرو شود. مهر. خور. هور. آف. چشمه. لیو. شتر. اختران شاه. خورشید. شمس. بوح. یوح. شارق. (دستوراللغه). شرق. ابوقابوس. بیضا. ذکاء. جاریه. غزاله. عجوز. مهات. بتیراء. إلاهه. و شعرا از آن بصدها نام تعبیر کرده اند از قبیل شاه انجم، آبله روز، خسرو خاور، همسایه مسیح و امثال آن: نبی آفتاب و صحابان چو ماه بهم نسبتی یکدگر راست راه فردوسی. همی بر شد آتش فرود آمد آب همی گشت گرد زمین آفتاب. فردوسی. ز چارم همی بنگرد آفتاب بجنگ بزرگانش آید شتاب. فردوسی. چو آمد بربح حمل آفتاب جهان گشت با فرو آئین و آب. فردوسی. برفت آفتاب از جهان ناپدید چه داند کسی کآن شکفتی ندید؟ فردوسی. رخ رستم زال از آن گرد باز همی تافت چون آفتاب از فراز. فردوسی. چو از لشکر آگه شد افراسیاب برو تیره شد تابش آفتاب. فردوسی. بدو گفت اولاد چون آفتاب شود گرم دیواندر آید بخواب. فردوسی. وز آن زشت بد کامهء شوم پی که آمد ز درگاه خسرو [پرویز] بری شد آن شهر آباد یکسر خراب بسر بر همی تافتی آفتاب. فردوسی. بدانگونه شادم که تشنه ز آب و گر سبزه از تابش آفتاب. فردوسی. چون کشتی پر آتش و گرد اندر آب نیل بیرون زد آفتاب سر از گوشهء جهن. عسجدی. محمود و مسعود... دو آفتاب روشن بودند... اینک از این دو آفتاب چندین ستارهء تابدار بیشمار حاصل گشته است. (تاریخ بیهقی). بحمدالله تعالی معالی ایشان چون آفتاب روشن است. (تاریخ بیهقی). پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید؟ (تاریخ بیهقی). گر بحجت پیشم آید آفتاب بی گمان بینم کز او روشن تر. ناصر خسرو. نی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل نی آفتاب روشن و نه ماه انورند. ناصر خسرو. بس نمانده ست کآفتاب خدای سر بمغرب برون کند ز حجاب. ناصر خسرو. عدل است وارث همه آثار عقل پاک عقل است آفتاب دل و عدل از او ضیاست. ناصر خسرو. آفتاب پیش رُخس سجده کردی. (کلیده و دمنه). و چون آفتاب روشن است. (کلیده و دمنه). و آفتاب ملت احمدی بر آن دیار از عکس ماه رایت محمودی بتافت. (کلیده و دمنه). هست حربا را ز نادانی خیال کآفتاب از بهر او کرد انتقال. عطار. گر بقدر خود نمودی آفتاب کی شدی حربا ز عشق او خراب؟ عطار. چنان نورانی از فر عبادت که گوئی آفتابانند و ماهان. سعدی ||. و خانه او اسد است. و شرف او [به نوزدهم درجه] در حمل است. (مفاتیح): شرف همی بحمل یابد آفتاب ار چند نیافته ست خطر جز که ز آفتاب حمل. ناصر خسرو. عمر برف است و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غزه هنوز. سعدی ||. (مرکب) مجازاً، شراب: در جشن آسمان و ش تو ریخته نثار ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب. انوری. - آفتاب به آفتاب؛ هر روز: آفتاب به آفتاب سه تومان کارگر است. - آفتاب بر دیوار رفتن کسی را؛ عمر او نزدیک به آخر رسیدن. - آفتاب بزد (بزردی) رسیدن؛ عمر او پایان نزدیک گردیدن: زمانه مه روشنش تیره کرد ز دوران رسید آفتابش بزد. سلمان ساوجی. - آفتاب بگل اندودن؛ حقیقتی را با مجازی، حسنی را با تقبیح پوشیدن خواستن. - آفتاب دادن (آفتاب کردن) جامه را؛ گستردن آن در آفتاب برای بشدن بوی یا تباه شدن پت (بید) آن. تشمیس. - آفتاب را بجائی بردن؛ پیش از غروب بدانجای رسیدن: آفتاب را به ده بردیم. - آفتاب را بسایه نگذاشتن؛ شتاب کردن. - آفتاب سر دیوار؛ آفتاب لب بام. خورشید سر دیوار. کنایه از پیری نزدیک به مرگ: هر که را سایهء عدل تو نباشد بر سر آفتاب املش بر سر دیوار بود. معزی. من کیستم ز هجر تو از کاررفته ای خورشید عمر بر سر دیوار رفته ای. امیر خسرو. هر که چون خورشید بر بامت دوید آفتابش بر سر دیوار شد. امیر خسرو. - آفتاب کسی بکوه فرورفتن (شدن)؛ عمر او نزدیک به پایان رسیدن: یکی سلطنت ران صاحب شکوه فروخواست رفت آفتابش بکوه. سعدی. - آفتاب کش؛ ماه مقنع. ماه سیام. ماه نخشب. ماه کش: روی به نخشب نهاد خواهم زینسان چهره بزردی چو آفتاب چه کش. سوزنی. - آفتاب لب بام؛ پیری نزدیک به مرگ. آفتاب سر دیوار. - آفتاب و ماه؛ تیرین. قمران. شمسن. ازهران. - سر آفتاب؛ اول روز. - مثل آفتاب؛ سخت جمیل. - مثل آفتاب در وسط نهار (در رابعهء نهار)؛ سخت هویدا. قوی پیدا. نیک پدید و آشکار. عظیم روشن. - امثال: آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رخ متاب. مولوی. آفتاب بزردی افتاد تنبل بجلدی؛ کاهل کار را بوقت انجام نکند و در تنگی از سرعت و شتاب ناگزیر گردد. ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا. نه آفتاب از این گرمتر می شود نه قبر از این سیاه تر؛ زیان و ضرر که ممکن بود دست دهد دست داد، دیگر از دنبال کردن کار و پایان رسانیدن

آن هراسیدن جای ندارد.

آفتاب.

(اخ) نام رودی است که از انجیرکوه چشمه گیرد به پشت کوه، و آن رافده و آب راههء کشکانرود است.

آفتاب.

(اخ) تخلص شاه عالم ابوالمظفر مروج الدین، از فرمانروایان دهلی. او را به فارسی اشعار بسیار است و از جمله منظومه ای به نام شهر آشوب در شرح فتنهء غلام قادرخان. وفات او در ۱۲۲۱ ه. ق. است.

آفتاب پرست.

[پ ر] (نف مرکب) آنکه آفتاب را چون خدائی یا قبله ای نیایش کند. مشمس. (السامی فی الاسامی). عابدالشمس. پرستندهء آفتاب. خورشیدپرست (|| ا مرکب) حربا. بوقلمون. خامالاون (۱). حجل. حربایه. آفتاب گردک. اسد الارض. روزگردک. پژمره. خور. انگلیون. ماریپلاس. و آن جانوری است چون چلیپاسه که همواره روی فرا آفتاب دارد: در آن حال آن جانور را که او را آفتاب پرست میگویند دیدم که در جمال آفتاب حیران و مستغرق شده است. (انیس الطالین بخاری ||). گلی که آن را امروز آفتاب گردان گویند. آفتاب گردک. درختک دانا. وقواق. (برهان، ذیل درختک دانا). آذرگون. آذریون. و آن گلی است که ساق آن سبز است بستبری ابهامی و گاهی ستبرتر، با برگهای پهن و گلی زرد و بزرگ و با تدویری تمام چون طبقی خرد. تنوم. دوارالشمس ||. نیلوفر. گل کبود. گل ازرق. آبرود. آبو. عروس النیل. آبگون: هر سوئی کآفتاب سر دارد گل ازرق در او نظر دارد لاجرم هر گلی که ازرق هست خواندش هندو آفتاب پرست. نظامی. و صاحب صراح، شکاعی را به آفتاب پرست ترجمه کرده که آن را چرخه و چرخله و خارمهک و کافیلو و شوکة العربیه (۲) و ابرة الراهب نیز گویند ||. ورتاج. پنیرک. خبازی. نانکلاغ. ملوخیا. خبزالغراب. ملوکیه ||. اسفراج (۳). مارچوبه. مارگیا. هلیون. یرامیع ||. هلل. (۱) - از یونانی خامائی لئن. (۲) - سپینا آراییکا. (۳) - از یونانی آس پاراگس.

آفتاب پرستک.

[پ ر ت] (ا مرکب) مصغر آفتاب پرست. درختی خرد که برگهای آن جمله سوی آفتاب باشد، و در هند آن را هرهر گویند ||. جامهء بوقلمون که رنگ رنگ نماید. (مؤیدالفضلاء).

آفتاب پرستی.

[پ ر] (حامص مرکب) عبادت شمس. تشمیس.

آفتاب پرورد.

[پ و] (ن مف مرکب) آفتاب پرورده. آنکه در آفتاب نهاده باشند تخمیر یا قوام آمدن را: شرابی که آفتاب پرورده باشد لطیف تر و زودگوارتر از همهء شرابها بود. (نوروزنامه).

آفتاب پهن.

[پ] (اِ مرکب) در تداول خانگی، آنگاه از بامداد که قسمتی از سطح سرای را آفتاب گیرد.

آفتاب جبین.

[ج] (ص مرکب) صاحب جبین تابان.

آفتاب چشمه.

[چ / ج م / م] (اِ مرکب) چشمه آفتاب. قرص آفتاب. (برهان).

آفتاب دزدک.

[د د] (اِ مرکب) شبکه ای که طفلان از نی بوریا ساخته و در آفتاب گذارند.

آفتاب رو.

(اِ مرکب) جائی که آفتاب بر آن تابد. بر آفتاب. آفتاب گاه. مشراق. مشرقه. بتو. مقابل نسا، نسا، نسا، نسا: در موسم زمستان سعدی دو چیز خواهد با رویت آفتابی در آفتاب روئی (۱). سعدی ((||. ص مرکب) با روئی چون آفتاب. با صورتی سخت جمیل. (۱) - با تصحیح قیاسی.

آفتاب روی.

(ص مرکب، اِ مرکب) آفتاب رو.

آفتاب رویه.

[ی / ی] (اِ مرکب) مشراق. مشرقه. (صراح). بر آفتاب. آفتاب گاه.

آفتاب زدگی.

[ز د / د] (حامص مرکب) تشمس، و آن بیماری باشد که از بسیار ماندن در آفتاب زاید.

آفتاب زده.

[ز د / د] (ن مف مرکب) تشمس. آنکه از بسیاری تافتن آفتاب بر او بیمار شده باشد.

آفتاب زرد.

[ز] (اِ مرکب، ق مرکب) نزدیک غروب که رنگ آفتاب پریده نماید. اصیل. پس از نماز دیگر. پسین دور. ایوار: و پیش سلطان شد، آفتاب زرد. (چهارمقاله). جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشانده و روی بامیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد. (چهارمقاله). -

آفتاب زرد نزدیک شدن کسی را؛ مرگ او نزدیک رسیدن: دور از تو گذشت روز عمرم نزدیک شد آفتاب زردش. خاقانی. افتاد بر آفتاب کردم نزدیک شد آفتاب زردم. نظامی.

آفتاب زردی.

[ز] (ا) مرکب، ق مرکب) آفتاب زرد.

آفتاب طلعت.

[طَ ع] (ص مرکب) سخت جمیل. آفتاب روی. آفتاب عذار.

آفتاب عذار.

[ع] (ص مرکب) آفتاب طلعت.

آفتاب گاه.

(ا) مرکب) بر آفتاب. مشرقه. (زمخشری). آفتاب رو. مشراق. بتو. آنجای خانه که بیشتر روز آفتاب بدان تابد.

آفتاب گردان.

[گَ] (ا) مرکب) سایبان. چتر ||. لبه ای جدا که بر مقدم کلاه پیوستندی در سفرها تا آفتاب بر روی کمتر تابد ||. گلی که ساق آن بستبری دو ابهام و درازای آن بیالای آدمی و بیشتر رسد با برگهای بزرگ و مزغَب و گلی زرد و پهن و بزرگ چون صحنی خرد، و تخم آن را چون تخمه هندوانه سمجکی در گیلان تفت داده و مغز آن را خورند. تنوم. دوارالشمس ||. آفتاب پرست. حرّبا. روز گردک. (محمودبن عمر). بوقلمون.

آفتاب گردش.

[گَ د] (ا) مرکب) حرباء.

آفتاب گردک.

[گَ د] (ا) مرکب) حرباء. آفتاب پرست. بوقلمون ||. گل آفتاب پرست ||. خبازی. پنیرک.

آفتاب گرفتگی.

[گَ ر ت / ت] (حامص مرکب) کسوف شمس. احتجاب شمس. پوشیدگی آفتاب.

آفتاب گن.

[گَ] (ص مرکب) آفتاب گین.

آفتاب گنی.

[گ] (حامص مرکب) آفتاب گینی.

آفتاب گیر.

(نف مرکب) آنجا که هر روز آفتاب در آن تابد (|| ا مرکب) سایبان. چتر. سپر با دسته که بر سر پادشاهان چون سایبان داشتندی: ز روی قدر جز آن آفتاب گیر که زد تپانچه بر رخ خورشید ساعتی صد بار؟ بدیعی سمرقندی.

آفتاب گین.

(ص مرکب) آفتاب گن. آفتاب ناک: شمس یومنا؛ آفتاب گین شد روز ما. (زمخشری). -روزی آفتاب گین؛ بی ابر. صحو.

آفتاب گینی.

(حامص مرکب) آفتاب گنی. چگونگی و صفت آفتاب گین.

آفتاب لقا.

[ل] (ص مرکب) آفتاب طلعت. آفتاب عذار. سخت جمیل.

آفتاب مهتاب.

[م] (ا مرکب) قسمی از آتش بازی که نور آن گاه سوختن بچند رنگ زند.

آفتاب ناک.

(ص مرکب) آفتاب گن. آفتاب گین. پر آفتاب. بسیار آفتاب. -آفتاب ناک شدن روز؛ بی ابر شدن آن: شمس؛ آفتاب ناک شدن روز. (صراح). -روزی آفتاب ناک؛ بی ابر. صحو.

آفتاب ناکی.

(حامص مرکب) حالت و چگونگی آفتاب ناک.

آفتاب نزده.

[ن ز د / د] (ق مرکب) پیش از طلوع آفتاب.

آفتابه.

[ب / ب] (ا مرکب) آب تابه. ظرفی فلزین با لوله ای بلند که در آن آب گرم کنند. مَحَمَّ ||. ابریقی از فلز و بیشتر از مس که در طهارتخانه بکار برند. قُمُومَه. (مهدب الاسماء). قُمُومَه. کُمُومَه. -آفتابه گرفتن، آفتابه برداشتن؛ بقضای حاجت شدن ||. ظرفی فلزین

که پیش و پس از طعام دست و دهان بدان شویند: بدستش داد زرین آفتابه کنیزی از پیش زرکش عصابه یکی طشتش بکف از نقرهء خام بسان سایه او را گام بر گام جامی.

آفتابه چی.

[بَ / بِ] (ص مرکب، ا مرکب) آفتابه دار.

آفتابه خانه.

[بَ / بِ نَ / نِ] (ا مرکب) بیت الخلا.

آفتابه دار.

[بَ / بِ] (نف مرکب) آنکه در خانهء پادشاهان و اعیان رجال شغلش آفتابه داشتن است.

آفتابه داری.

[بَ / بِ] (حامص مرکب) کار آفتابه دار (|| ا مرکب) آنجای که آفتابه در آن دارند.

آفتابه دزد.

[بَ / بِ دُ] (نف مرکب / ص مرکب) دله دُزد.

آفتابه گلدان.

[بَ / بِ گُ] (ا مرکب) آفتابه و لگنی کوچک که گاه خفتن دارند میختن شب را یا بیماران و پیران را.

آفتابه لگن.

[بَ / بِ لَ گُ] (ا مرکب) ابریق و لگنی فلزین برای شستن دست و دهان پیش و بعد از طعام.

آفتابی.

(ص نسبی، ا) منسوب به آفتاب. شمسی || در آفتاب پرورده. در آفتاب بقوام آمده. - گل قند آفتابی؛ گلکند آفتاب پرورد. مجازاً، لب معشوق: گلکند آفتابی تو درهمی بچند ||؟ به آفتاب خشک شده: کشمش آفتابی. - آفتابی شدن؛ سخت آشکار و علنی شدن، و بیشتر کاری زشت ||. - از خانه بیرون آمدن منزوی و معتزل ||. - به آفتاب رو در آمدن. - آفتابی شدن قنات در جانی؛ بر سطح زمین، جاری شدن آن در آن جای: آب شاه در ارک آفتابی میشود. - آفتابی کردن؛ سخت علنی کردن چیزی نهفته و پنهان را. - روزی آفتابی؛ روزی بی ابر. صحو. مصرح. بی میغ. باز. - یک روز آفتابی؛ یک روز ||. سایبان. چتر. آفتاب گردان: پیش روی تو آفتابی زلف زیر زلف تو سایه پرور گل. وحشی ||. لنگ حمام خشک و بی نم ||. رنگ بگشته و داغ زده از آفتاب، چون سیب و مانند آن ||. بغایت سرخ ||. ظرفی آهنین ||. قسمی کشمش که در آفتاب خشک کنند. مقابل سایه خشک.

آفتابی.

(اخ) تخلص شاعری از مردم ساوه.

آفتاوه.

[و / و] (ا مرکب) آفتابه.

آفت دیو.

[ف ت و] (ترکیب اضافی، ا مرکب) صرع. دیوزدگی: تا برند از طریق چاره گری آفت دیو را ز جان پری. سنائی.

آفت رسیدگی.

[ف ر ر / ر د / د] (حامص مرکب) چگونگی و صفت آفت رسیده. آفت زدگی.

آفت رسیده.

[ف ر ر / ر د / د] (ن مف مرکب) آفت زده. مؤوف. آکفت دیده. - کشتی آفت رسیده؛ بسن یا ملخ یا تگرگ یا خشکی یا زنگ و یرقان و یا سرمازدگی و مانند آن زیان دیده. آفت زده.

آفت زدگی.

[ف ز د / د] (حامص مرکب) چگونگی آفت زده.

آفت زده.

[ف ز د / د] (ن مف مرکب) آفت رسیده. کشتی به آفت‌های چون تگرگ و شجام و ملخ و سن و زنگ و سیل دچار شده.

آفتی.

[ف] (اخ) تخلص شاعری از مردم تون (فردوس).

آفدم.

[د] (۱) فرجام. انجام. عاقبت (|| ص) اخیر. پسین (|| اخ) لقب اردوان، یکی از سلاطین اشکانی: اردوان کوچک، آفدم... آفدم یعنی آخر. (مجممل التواریخ). اردوان بود بزرگتر پادشاهان ملوک طوائف آنکه آفدم خوانندش. (مجممل التواریخ). - به آفدم (بآفدم)؛ سرانجام. در آخر. بفرجام. بعاقبت: همچنان سرمه که دخت خوبروی هم بسان گرد بردارد ز روی گرچه هر روز اندکی برداردش بآفدم روزی پایان آردش. رودکی (از کلیله و دمنه) (۱). مکن خویشان از ره راست گم که خود را به دوزخ بری بآفدم. رودکی. بودند در خاک باشد بآفدم (۲) همچنان کز خاک بود نبودنت. رودکی. چه بایدت کردن کنون بآفدم مگر خانه روبی چو روبه بدم. ابوشکور. محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم آنگه بیاید بآفدم و آنگه بیارد باطیه. منوچهری. براسب

گمان از ره راست گم قرارت بدوزخ بود بآفدم.اسدی. (۱) - چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد. (کليلة بهرامشاهی). کالکحل الذی لایؤخذ منه الا غبار المیل ثم هو مع ذلک سریع فئانه. (کليلة ابن المقفع). (۲) - ن ل: یا فتی.

آفرازه.

[ز / زِ] (۱) شعله. زبانه. لهب: کمن ز آتش طبع تو آفرازه بلند ز آفرین تو گر باشد آفروزه من. سوزنی. خلیل وار بتان بشکند که ندیشد ز آفرازه نمرود منجیق انداز. سوزنی. گشت ز انگشت آفرازه دوزخ نیمه تن او کباب و نیمه مهر. سوزنی. نرم گشته به لوس و لابه من گرم گشته به آفرازه من. سوزنی.

آفران.

[ف] (اخ) نام قریه ای بماوراءالنهر، و میانه آن با نسف دو فرسنگ و نیم باشد.

آفرنگ.

[ر] (۱) اورنگ. حشمت. زیبایی.

آفرنگان.

[ف ر] (۱) نام نسکی از بیست و یک نسک کتاب زند. (برهان): از اطاعت با پدر زردشت پیر خود به نسک آفرنگان گفته است. لیبی. اصل این کلمه آفرینگان است.

آفروزه.

[ز / زِ] (۱) فروزینه. گیره. آتش زنه: کمن ز آتش طبع تو (۱) آفرازه بلند ز آفرین تو گر باشد آفروزه من. سوزنی ||. فتیله چراغ. پلیته. ذباله. زم. (۱) - شاید: خود.

آفروشه.

[ش / شِ] (۱) نام قسمی حلواست که از آرد و عسل و روغن یا از زرده تخم و شیر و شکر سازند، و آن را حلوی خانگی و حلوی سفید و آفروشه نیز نامند و عرب آن را خبیص. (زمخشری) (ربنجی). خبیصه. (ربنجی). و ابوطیب و ابوصالح گویند: رفیقا چند گوئی کو نشاطت بنگریزد کس از گرم آفروشه مرا امروز توبه سود دارد چنان چون دردمندان را شنوشه. رودکی. این آفروشه ای است که زاغ است خوالگزش هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند. ناصر خسرو. - آفروشه نان؛ کنایت از چیزی بی اصل و دروغ است: هرچند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان و سوختگان بنشود و دانند که آفروشه ناست باز مجاملتی در میانه نماند. (تاریخ بیهقی). - در آفروشه سیر دادن؛ در صورتی خوب و فریبا آزار و رنجی رسانیدن. نظیر در لوزینه سیر خوراندن: همه جهان شکر لطف تو گرفت و هنوز در آفروشه درون میدهی عدو را سیر. رضی الدین نیشابوری ||. بلغور گندم. (برهان).

آفره.

[ر] (ا) آفرا. آفراغ. آج.

آفرید.

[ف] (ن مف مرخم) مخفف آفریده در اعلام و اسماء مرکبه، چون به آفرید و داد آفرید و گرد آفرید و ماه آفرید: یکی خوب چهره پرستنده دید کجا نام او بود ماه آفرید. فردوسی. چو هنگامه زادن آمد پدید یکی دختر آمد ز ماه آفرید. فردوسی. ابا خواهر خویش به آفرید بخون مژه هر دو رخ ناپدید. فردوسی. سرودی به آواز خوش برکشید که اکنون تو خوانیش داد آفرید. فردوسی. بیامد به نزدیک گرد آفرید چو دخت کمندافکن او را بدید... فردوسی.

آفریدگار.

[فَ دَ / دَ / دِ] (اخ) آفریده گار. نامی از نامهای خدای تعالی. خالق. (ربنجی) (دهار). باری. (مهدب الاسماء). فاطر. صانع. (ربنجی) (مهدب الاسماء). خلاق. (السامی فی الاسامی). آفریننده. پدید آورنده همه: آفریدگار... عالم اسرار است و کارهای نابوده را بداند. (تاریخ بیهقی). بزرگتر گواهی بر این چه میگویم کلام آفریدگار است جل جلاله. (تاریخ بیهقی). خردمندان اگر... استخراج کنند تا بر این دلیلی روشن یابند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار... عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی). تقدیر آفریدگار که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است تغییر نیابد. (تاریخ بیهقی). نگاه باید کرد... که ایشان برگزیدگان آفریدگار بوده اند. (تاریخ بیهقی). و هر کس که آن را [قوت انبیا و پادشاهان را] از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد. (تاریخ بیهقی). آفریدگار را... در هر چه آفریده است مصلحتی است عام و ظاهر. (تاریخ بیهقی). آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار جل جلاله ناچار از گور برخیزد. (تاریخ بیهقی). او آفریدگار خویش را بدانست و مقرر است که آفریدگار چون آفریده نباشد... (تاریخ بیهقی). و تناسخیان گویند که [جمال] خلعت آفریدگار است که بمکافات آن پاکی و پرهیزکاری که بنده کرده بود اندر پیش، آن بنور خویش او را کرامت کند. (نوروزنامه). و بحقیقت باید شناخت که پادشاهان اسلام سایه آفریدگارند. (کلیله و دمنه). در هیچ حال از رحمت آفریدگار و مساعدت روزگار نومید نشاید بود. (کلیله و دمنه). کای کاینات را بوجود تو افتخار وی بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار. انوری (||. ا مرکب) خلیقه. (دهار). انام. بریه: آفریدگاری در خانه نیست؛ احدی، کسی، دیاری، آفریده ای.

آفریدگان.

[فَ دَ / دَ / دِ] (ا) ج آفریده. خلق. خلیقه. مخلوق. مخلوقات. وری. بریه. (صراح). انام. کائنات.

آفریدن.

[فَ دَ] (مص) (از پهلوی آفریتن، خلق کردن. بار آوردن) نیستی را هست کردن. خلق. ابداء. بدء. فطر. ذره. ابداع. ایجاد. تکوین. خلیقت. برء. بُرء. انشاء. تنشئه. جَبَل. (دهار). احداث. ابتداء. ابتداء. صَوُغ: یارب بیافریدی روئی بدین مثال خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب. شهید. آنکه نشک آفرید و سرو سهی آنکه بید آفرید و نار و بهی. رودکی. ای غافل از شمار چه پنداری کت آفرید خالق بیکاری عمری که مر تراست سر مایه وید است و کارهات بدین زاری. رودکی. ترا پاک یزدان چنان آفرید که مهر آورد بر تو هر کت بدید. فردوسی. مرا آفریننده از فر خویش چنین آفرید ای نگارین ز پیش. فردوسی. بر او آفرین، کو جهان آفرید ابا آشکارا نهن آفرید. فردوسی. زمانی بختند و برخاستند یکی آفرین نو آراستند بدان دادگر کو جهان آفرید توانائی و ناتوان

آفرید. فردوسی. جهان آفرین تا جهان آفرید چو رستم سرافراز نامد پدید. فردوسی. مرا بازو ایزد قوی آفرید بنیروی من دهر مردی ندید. فردوسی. مرا ایزد از بهر جنگ آفرید ترا از پی زین و تنگ آفرید. فردوسی. بر آن آفرین کافرین آفرید مکان و زمان و زمین آفرید. فردوسی. جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید. فردوسی. نباید بدیشان بد ایمن بجان چنین آفریده خدای جهان. فردوسی. که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانائی آید پدید. (۱) فردوسی. اگر آرزوی در دنیا نیافریدی کس سوی غذا... و سوی جفت... ننگریستی. (تاریخ بیهقی). اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی خدای تعالی... در تن مردم نیافریدی... (تاریخ بیهقی). تا ایزد تعالی... آدم... را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال می افتد از این امت بدان امت. (تاریخ بیهقی). ایزد تبارک و تعالی بکمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید. (کلیله و دمنه). و مصدر دیگر آن آفرینش است. آفریدم. بیافرین. (۱) - ن ل: آرد پدید.

آفریدون.

(اخ) نام پادشاهی داستانی از ایران که ضحاک را در بند و مملکت ایران را تسخیر کرد و رسم و راه ظلم ضحاک برانداخت و جهان را بسه فرزند خویش سلم و تور و ایرج بخشید. و او را فریدون و آفریدون نیز گویند: سپه را ز دریا بهامون کشید ز چین دژ سوی آفریدون کشید. فردوسی. تو از آفریدون فروتر نه ای چو پرویز با تخت و افسر نه ای. فردوسی. بدو گفت من خویش گرسیوزم بشاه آفریدون کشد پروزم. فردوسی. زمینی کجا آفریدون گرد بدانگه بتوج دلاور سپرد. فردوسی. ز دهقان پرمایه کس را ندید که شایسته آفریدون سزید. فردوسی. و بعضی او را ذوالقرنین اکبر میدانند! (برهان).

آفریدونی.

(ص نسبی) منسوب به آفریدون: بگفتا که از مام خاتونیم بسوی پدر آفریدونیم. فردوسی.

آفریده.

[فَ دَ / د] (ن مف، ا) خلق شده. خلقت شده. مخلوق. خلق. مقابل آفریننده، خالق: میان او که خدا آفریده است از هیچ دقیقه ای است که هیچ آفریده نگشاده ست. حافظ. همه از آفرینش برگزیده همه از نور یک ذات آفریده. طالب آملی ||. بریه. (زمخسری) (دهار). خلیقه. وری. انام. (زمخسری). خلق. - آفریده ای، هیچ آفریده؛ احدى. یک تن. دیاری. کسی. هیچ کسی. یک کس. آفریدگاری: که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد... نتواند بود. (کلیله و دمنه). نذر کردم که بدین گناه هیچ آفریده ای را مکافات نکنم. (تاریخ طبرستان). هیچ آفریده با اصفهبد نمانده بود جز تنی چند از... (تاریخ طبرستان). آفریده ای در اینجا نیست؛ دیاری ||. بشر. (زمخسری): شهنشاه موبدان را گفت در رأی ما نبود که ما نام شاهی بر هیچ آفریده نهم در ممالک پدران خویش. (تاریخ طبرستان).

آفریک.

(اخ) (۱) آفریکا. آفریقا. افریقیه. رجوع به افریقیه شود. (۱) - Afrique. Africa.

آفرین.

[ف] (ا) زه. فری. فریش. افرا. آباد. خه. خهی. به. به. به. په. په. زهی. پیخ پیخ. آخ. (برهان). آخ. (برهان). بخ. وه. وه. شاباش.

شادباش. شادزی. مریزاد. دستخوش. انوشه. انوشه یزی. چنانهن (?). احسنت. مرحبا. بارک الله. مرحباً بک. طوبی لک. بخ بخ. ماشاء الله: یکی یادگاری شد اندر جهان بر او آفرین از کهان و مهان. فردوسی. چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید بر ایشان بداد آفرین گسترید همان شهریاران بدو آفرین همی خواندند از جهان آفرین. فردوسی. همه سرکشان آفرین خواندند بر آن نامه بر گوهر افشانند. فردوسی. ز نیکو سخن به چه اندر جهان بر او آفرین از کهان و مهان. فردوسی. ز ترکان همه بیشه نارون برستند و بی رنج گشت انجمن ز دشمن برستند خلق جهان بر او [بر انوشیروان] آفرین از کهان و مهان. فردوسی. بر او آفرین کرد مهتر بسی که چون تو نیایم مهمان کسی. فردوسی. بر او آفرین کو کند آفرین بر آن بخت بیدار و تاج و نگین. فردوسی. خرامان برفت از بر تخت اوی همی آفرین خواند بر بخت اوی. فردوسی. سر نامه کرد آفرین از نخست بر آنکس که او دل ز کینه بشست. فردوسی. هزار آفرین باد بر خوی تو بر آن تیغ و دست جهانجوی تو. فردوسی. همه خلعت شاه پیش آورید بر او آفرین کرد هر کش بدید. فردوسی. گر به بیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر آفرین از جائت بر فرزند و بر مادر کنی. ناصر خسرو. از رهی و حجت او خوان بر او هر سحر ای باد هزار آفرین. ناصر خسرو. این زمستان بهار دولت اوست آفرین بر چنین زمستان باد. مسعود سعد. آفرین باد بر این خواجه مخدوم پرست که ز سعیش خرد انگشت بدنان آرد. سلمان ساوجی ||. و بطنز، بجای آه و آخ و تعساً لک، و لامرحباً بک: ترا زندان جهان است و تنت بند بر این زندان و این بند آفرین باد! ناصر خسرو ||. دعای نیک. خواهش خیر و سعادت برای کسی. مقابل نفرین: نفرین کند بمن بر، دارم به آفرین مروا کنم بدو بر، دارد به مرغوا. ابوطاهر خسروانی. اکنون که ترا تکلفی گویم پیداست بر آفرینم از نفرین. دقیقی. بی آزاری و خامشی برگزین که گوید که نفرین به از آفرین؟ فردوسی. که من آفرینها کنم بیشمار بخوام ز دادار پروردگار که دارد چو شاهان ترا شاد کام بزور و دل و زهره گسترده نام مرا آفرین بر تو نفرین بود همان نام تو شاه بیدین بود. فردوسی. سپه خواند یکسر بر او آفرین [بفرخ زاد] که بی تو مبادا زمان و زمین. فردوسی. چنین داد پاسخ ستاره شمر که بر چرخ گردون نیابی گذر از این کودک [شیرویه] آشوب گیرد زمین نخواند سپاهش بر او آفرین. فردوسی. بر او آفرین کرد [بر کیخسرو] بسیار زال که شادان بزی تا بود ماه و سال. فردوسی. برون کن ز دل درد و آزار و کین پس آنگه دعا گستر و آفرین بر اندیشه شهریار زمین بخفتم شبی لب پر از آفرین. فردوسی. بهر کشوری داد کردی چنین ز دهقان همی یافتی آفرین. فردوسی. همه مهتران خواندند آفرین که بی تاج و تخت مبادا زمین. فردوسی. به آفرین و دعای نکو بسنده کنم بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا؟ عنصری. بشد زود اسحاق و کرد آفرین چنان خواستش ز آفرین آفرین. شمس (یوسف و زلیخا). بگرد آفرین هم بدانسان که گفت شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت. شمس (یوسف و زلیخا). که مان زین بلاها رهاند خدای بمانند این بی گناهان بجای. شمس (یوسف و زلیخا). چو فارغ شد از آفرین و دعا عرابی بشد خرّم و بارضا. شمس (یوسف و زلیخا). دعا کرد بسیار و کرد آفرین فراوان بمالید رخ بر زمین ز دادار فرزند آن مرد خواست همان کار وی نغز و در خورد خواست. شمس (یوسف و زلیخا). رو زبان از هر دوان کوتاه کن چون همی نفرین ندانی ز آفرین. ناصر خسرو. تا کس از آفرین سخن گوید سخن خلق آفرین تو باد. انوری ||. دعا. ذکر. ورد. صلوة. نماز: بدین پنج هفته که من روز و شب همی به آفرین برگشادم دو لب بدان تا جهاندار یزدان پاک رهاند روانم از این تیره خاک. فردوسی. دو بهره ز شب شاه فرخنده دین [کیخسرو] زبان را نپرداختی ز آفرین. فردوسی. دگر هر چه گفתי ز پاکیزه دین (۱) ز یکشنبدی روزه و آفرین همه خواند بر ما یکایک دبیر سخنهای شایسته دلپذیر بما بر ز دین کهن ننگ نیست بگیتی به از دین هوشنگ نیست. فردوسی ||. ستایش. مدح. تحسین: توانگر برد آفرین سال و ماه و درویش نفرین برد بیگناه. ابوشکور. ز بست و ز کشمیر تا مرز چین بر او بود از مهتران آفرین. فردوسی. چنین گفت پس شاه را خانگی که چون تو که باشد بفرزانگی... ز قیصر درود و ز ما آفرین بر این نامور شهریار زمین. فردوسی. پرستنده آرز و جویای کین بگیتی ز کس نشنود آفرین. فردوسی. ستودش فراوان و کرد آفرین بر آن پرهنر پهلوی پاکدین. فردوسی. بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین. فردوسی. دلی بخش از ثنای خویش معمور زبانی ز آفرین دیگران دور. امیر خسرو ||. دعای آفرینگان:

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت ز دریا سوی خان آذر شتافت بسی زر بر آتش برافشانندند بزمزم همی آفرین خواندند. فردوسی. بزاری ابا کردگار جهان بزمزم کنیم آفرین نهران. فردوسی ||. شکر. سپاس: جهاندار [هوشنگ] پیش جهان آفرین نیایش همی کرد و خواند آفرین که او را فروغی چنین هدیه داد همین آتش آنگاه قبله نهاد. فردوسی. به شکر و تحیت زبان برگشاد هزاران هزار آفرین کرد یاد بچین نیز مهمان رستم بماند [کیخسرو] بیک هفته از چین و ماچین براند بفرغفور و خاقان سپرد آن زمین بسی شاه را خواندند آفرین بسی خلعت و پندها دادشان ز غم کرد یکسر دل آزادشان. فردوسی ||. حمد. ثنا: سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی از این آرزوها پاک کن مرا همه آفرین ز آفرینش ترا. ابوشکور. سر نامه کرد آفرین خدای ستایش هم او را هم او رهنمای. فردوسی. ابر خاک چون مار پیچان ز کین همی خواند بر کردگار آفرین که همواره پست و بلندی ز تست بهر سختی یارمندی ز تست. فردوسی. کند آفرین بر خداوند مهر کزین گونه بر پای دارد سپهر. فردوسی. به پیش خداوند گردان سپهر برفت [کیخسرو] آفرین را بگسترد مهر. فردوسی. بر آن آفرین کافرین آفرید مکان و زمان و زمین آفرید. فردوسی. سپهد بیامد بر شهریار بسی آفرین کرد بر کردگار. فردوسی. جهان دار پیش جهان آفرین نیایش همی کرد و خواند آفرین. فردوسی. نخست آفرین کرد بر کردگار جهاندار و پیروز پروردگار. فردوسی. ز جان، آفرین خداوند کرد که آغاز و انجام اویست فردوسی. پیاسخ نوشت آفرین مهان ز من بنده بر کردگار جهان. فردوسی. سر نامه گفت آفرین مهان ز ما باد بر کردگار جهان. فردوسی. یاستادی و برگرفتی دعا ز هر گونه ای آفرین و ثنا چو دیدند پیران رخ دخت شاه... خردمند ده پیر مانده بجای زبانها پر از آفرین خدای. فردوسی. مر او را سزد سجده و آفرین که او آفرید آسمان و زمین. شمسی (یوسف و زلیخا). ابر پاک یزدان پیروزگر که در تن روان آفرید و گهر. شمسی (یوسف و زلیخا). بر او [بر خدا] آفرین باد زو آفرین بر آن شخص محمود پاکیزه دین. شمسی (یوسف و زلیخا ||). درود. سلام. تحیت: ز سام نریمان بشاه جهان هزار آفرین باد و هم بر مهان. فردوسی. فرستادگان خواندند آفرین که از شاه شاد است خاقان چین. فردوسی. همی تاخت [چوبینه] پوزش کنان پیش اوی پر از شرم جان بداندیش اوی چو پرموده را دید کرد آفرین از او سر بیچید خاقان چین [یعنی پرموده]. فردوسی. چو کاوس را دید [سیاوش] بر تخت عاج ز یاقوت رخسند بر سیزش تاج نخست آفرین کرد و بردش نماز زمانی همی گفت با خاک راز. فردوسی. فرسته چو از پیش ایوان رسید زمین بوسه داد آفرین گسترید. فردوسی. چو دیدند [فرستادگان قیصر] زیبا رخ شاه را بدانگونه آراسته گاه را نهادند همواره سر بر زمین بر او بر همی خواندند آفرین. فردوسی. بدو آفرین کرد و نامه بداد پیام نیا پیش او کرد یاد. فردوسی. ابا هدیه و باژ روم آمدیم بدین نامبردار بوم آمدیم برفتم با فیلسوفان بهم بدان تا نباشد کس از ما دژم ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز که با باژ و چیز آفرین است نیز. فردوسی. التحیات می خواندم یعنی که آفرینها مر الله را گفتم. (کتاب المعارف ||). تهنیت. تبریک: بر اورنگ زرنش بنشانند بشاهی بر او آفرین خواندند. فردوسی. برفتم نزدیک خاقان چین بشاهی بر او خواندیم آفرین. فردوسی. بزرگانش گوهر برافشانند بشاهی بر او آفرین خواندند. فردوسی. بسی زر و گوهر برافشانند سراسر بر او آفرین خواندند. فردوسی. بشادی بر او آفرین خواندند بر آن تاج بر، گوهر افشانند. فردوسی. موبد موبدان پیش ملک آمدی [بنوروز] با جام زرین پر می... و ستایش نمودی و نیایش کردی او را بزبان پارسی. چون موبد موبدان از آفرین برداختی پس بزرگان دولت در آمدندی... (نوروزنامه). -آفرین آفرین؛ فاعل خیر. معطی الخیر: بشد زود اسحاق و کرد آفرین چنان خواستش ز آفرین آفرین. شمسی (یوسف و زلیخا ||). مدحت. مدیح. مدیحه شاعران و جز آنان: آفرین و مدح سود آید همی گر بگنج اندر زیان آید همی. رودکی. زلف او حاجب لب است و لبش نپسندد بهیچکس بیداد خاصه بر تو که تو فزون ز عدد آفرینهای خواجه داری یاد. فرخی. آفرین خدای باد بر او کافرین را بلند کرد بها. فرخی. تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد و یحک دلیر ردی کاین لفظ گفت یاری. منوچهری. گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی؟ منوچهری. من تا در این دیارم مدح کسی نکردم جز آفرین و مدحت ز آن شاه کامکاری. منوچهری. بی آفرین سرائی بلبل بهار و باغ پدرام نیست گرچه چمن شد بهار چین. سوزنی ||.

تحسین. - آفرین کردن؛ تحسین کردن: بتا روزگاری برآید بر این کنم پیش هر کس ترا آفرین. ابوشکور. مر او را بسی داد آب و زمین درم داد و دینار و کرد آفرین. فردوسی. چو آن نامه قیصر آمد به بن جهاندار [خسرو پرویز] بشنید چندان سخن بسی آفرین کرد بر خانگی [فرستاده قیصر] بدو گفت بس کن ز بیگانگی. فردوسی. دل خویش گر دور داری ز کین مهان و کهانت کنند آفرین. فردوسی. چو داستان چنین دید شادی نمود برستم بسی آفرین بر فرزد. فردوسی. پس از آنکه حصار سته آمد لشکر دیگر در رسید و همگان آفرین کردند. (تاریخ بیهقی ||). بَرکت. بَرکه. - آفرین کردن؛ برکت دادن، چنانکه در مذهب یهود و ترسایان: نشان پذیرفتنش [قربان] آن بدی که از آسمان آتشی آمدی خداوند خوان سخت خرم شدی اساس طربهاش محکم شدی که پذیرفته بودی جهان آفرین هم از بهر قربان هم از آفرین. شمس (یوسف و زلیخا). بعضیا چنین گفت اسحاق نیز که رو دعوتی ساز بس با تمیز بگو تا بیایم کنم آفرین هم از خون قربان هم از آفرین. شمس (یوسف و زلیخا). بگفتش برو خون قربان بساز بدان تا کنم آفرین دراز. شمس (یوسف و زلیخا). بیا ای پیمبر بکن آفرین مرا نیکخواه از جهان آفرین... شمس (یوسف و زلیخا). ز عصیات نشناسد ای نیکرای بیاید کند آفرین خدای. شمس (یوسف و زلیخا). چو آن آفرین و دعا گفته شد ز یعقوب قربان پذیرفته شد. شمس (یوسف و زلیخا ||). تعظیم. تجلیل. احترام. حرمت داشتن: چو بر دین کند شهریار آفرین برآرد ورا پادشاهی و دین. فردوسی ||. خوشی. خیر. برکت. آبادی. سعادت: جهان شد ز دادش پر از آفرین بفرمان دادار داد آفرین. فردوسی. درود جهان آفرین بر تو باد همان آفرین زمین بر تو باد. فردوسی ||. آمرزش خواهی در گذشته ای را. طلب مغفرت و رحمت فرستادن مرده ای را: بسی آفرین بر سیاوش بخواند [کاوس] که خسرو بچهره جز او را نماند. فردوسی. هر آنکس که دارد هش و رای و دین پس از مرگ بر من کند آفرین. فردوسی. همه زبردستانش پیچان شدند فراوان ز تندیش بیجان شدند کنون رفت و زو نام بد ماند و بس همی آفرینی نیابد ز کس. فردوسی ||. نظر سَعَد: همه جنگ بر دشت خوارزم بود ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود. فردوسی ||. یمن. سعادت: شدم تا به نزدیک آن شهر تنگ که ناگه برآمد یکی بوی و رنگ دل افروز بد یوسف پاکدین درآمد پیروزی و آفرین چو شاهان یکی مرکبش ساخته... شمس (یوسف و زلیخا). یلان سینه گفت ای سپهدار گرد هر آنکس که او راه یزدان سپرد خردمند و نامی و دانا بود بهر آرزو بر توانا بود چو فیروزی و فرهی یابد اوی بسوی بدی هیچ نشتابد اوی که آن آفرین باز نفرین شود وز او چرخ گردنده پرکین شود. فردوسی ||. خوبی. نیکی. خیر. صلاح. عمل خیر: بنام خداوند خورشید و ماه که او داد بر آفرین دستگاه. فردوسی. شبانی همی کرد روزان شبان خوشا آن گله کش چو او بُد شبان همی داشت روز و شب آن را نگاه همی بود ایزد مر او را پناه نیامد ز یعقوب جز آفرین جز ایزدپرستی و جز راه دین. شمس (یوسف و زلیخا). پرستش همی کردمش این زمان بسا شکر کردم ورا بیکران که درج من از گوهر انباشته است بچون تو کس ارزانیم داشته است که چندان هنر و آفرین از تو است درستی و عقل متین از تو است. شمس (یوسف و زلیخا ||). هوزا. هزّا: یکی آفرین خاست از بزمگاه که پیروز باد این جهاندار شاه. فردوسی. همه خلعت شاه پیش آورید بر او آفرین کرد هر کس که دید سخنهاى ایرانیان هر چه بود بدان نامه اندر بدیشان نمود ز گردان برآمد یکی آفرین که گفتی بجنید روی زمین. فردوسی. چو از دور دید آن سر و تاج شاه پیاده فراوان به پیموده راه همی کرد یکسر سپاه آفرین بر آن دادگر شاه ایران زمین. فردوسی. چو بر تخت بنشست فرخنده رو ز گیتی یکی آفرین خاست نو. فردوسی ||. نام روز نخست از پنجه دزدیده بسالهای ملکی ||. آفرین، گاهی عبارات معلوم و معینی و شاید با وزن و سجع بوده است که در اعیاد و نظایر آن پادشاهان و سران دیگر می خوانده اند و از جمله آفرین موبد موبدان بوده که بنروز، شاه را می ستوده است و آن را صاحب نوروزنامه بدین گونه نقل کرده است: شها بجشن فروردین، بماه فروردین. آزادی گزین ردان [کذا]، و دین کیان، سروش آورد ترا دانائی، و بینائی بکاردانی، و دیر زی با خوی هژیر و شاد باش بر تخت زرین، و انوشه خور بجام جمشید، و برسم نیاکان از هوم بلند [اصل نسخه: و رسم نیاکان در همت بلند. و تصحیح قیاسی است] و نیکوکاری و ورزش داد و راستی نگاه دار، سرت سبز باد و جوانی چو خوید، اسپت کامکار و فیروز، و تیغ روشن و کاری بدشمن و بازت گیرا [و

[خجسته بشکار، و کارت راست چون تیر، و هم کشوری بگیر نو، بر تخت با درم و دینار، پشت هنری و دانا گرامی، و درم خوار، و سرایت آباد و زندگی بسیار (۲). صورتی دیگر از آفرین در فردوسی دیده می شود از زبان رستم به کیخسرو، آنگاه که رستم برای خلاص دادن بیژن از چاه افراسیاب از زابل بایران آمده است: بر آورد سر آفرین کرد و گفت که بادی همه ساله با تخت جفت که هرمزد بادت بدین پایگاه چو بهمن نگهدار تخت و کلاه همه ساله اردیبهشت هژیر نگهبان تو باد و بهرام و تیر ز شهریر بادی تو پیروز گر بنام بزرگی و فز و هنر سپندارمذ پاسبان تو باد خرد جان روشن روان تو باد دی و فرودینت خجسته بواد در هر بدی بر تو بسته بواد از آذرت رخشنده تر شب و روز تو شادان و تاج تو گیتی فروز وز آبانت هر کار فرخنده باد سپهر روان پیش تو بنده باد تن چارپایانت امرداد باد همیشه تن و تخم تو شاد باد ترا باد فرخ نیا و نژاد ز خرداد بادا بر و بوم شاد چو این آفرین کرد رستم بیای شهنشه بدادش بر خویش جای. فردوسی. - به آفرین (بآفرین)، با آفرین؛ ستوده. ممدوح. ممدوحه: تو تا زادی از مادر با آفرین پر از آفرین شد سراسر زمین. فردوسی. مر او را بود هفت کشور زمین گرانمایه شاهی بود با آفرین. فردوسی. من او را گزین کردم از دختران نگه داشتم چشم از دیگران مرا گفت خاقان که دیگر گزین که هر پنج خوبند و با آفرین. فردوسی ||. - سعید. مسعود: چنین باد و هرگز مبادا جز این که او شهریری شود با آفرین. فردوسی ||. - خوش: بر آمد یکی باد با آفرین هوا گشت خندان و روی زمین جهان شد بکردار تابنده ماه به نام جهاندار و از فز شاه. فردوسی ||. - نجیب. اصیل: چو این کرده شد بر نهادند زین بر آن بادپایان با آفرین. فردوسی. - آفرین کردن؛ بدرود کردن: گودرز زمین بوسه داد بر وی [بر کیخسرو] آفرین کرد و بیرون آمد شادمان. (ترجمه تاریخ طبری ||). رحمت. تأیید. توفیق: ز یزدان بر آن شاه باد آفرین که نازد بدو تخت و تاج و نگین. فردوسی. بمالید پس خانگی رخ ب خاک همی گفت کای مهتر داد و پاک ز پیروزگر آفرین بر تو باد مبادی همیشه مگر شاه و شاد. فردوسی. زمین مرو پنداری بهشت است خدایش ز آفرین خود سرشته ست. (ویس و رامین). بنام خداوند هر دو سرای که جاوید ماند همیشه بجای... بر او آفرین باد و زو آفرین بر آن شخص محمود پاکیزه دین. شمسی (یوسف و زلیخا). کنون با آفرین جهان آفرینم من اندر حصار حصین محمد. ناصر خسرو ||. رحمت فرستادن، مقابل لعن کردن: گر اهل آفرین نیمی هرگز جهال چون کنندی نفرینم؟ ناصر خسرو. - امثال: عطای بزرگان ایران زمین دو ره بارک اللهست یک آفرین؟ (۱) - دین مسیح. (۲) - بی هیچ شبهه این آفرین شعر و یا قول گونه ای بوده است و سجعیهای گزین، فروردین، زرین و یزدان، کیان، نیاکان و دانائی، بینائی و هژیر، چون تیر، کشوری بگیر و جمشید، خوید و داد، باد، نگاه دار، کامکار، بشکار، دینار، خوار، بسیار و روشن، دشمن (هرچند بعض آن ها در ترجمه تغییر یافته باشد) نشان میدهد که این دعوی بی اساس نیست، خاصه که طرز ادا و جمله بندی نزد ارباب ذوق سلیم جای شک نمیگذارد که آفرین نثر عادی نبوده است و شاید سرودهای خسروانی و مطلق شعر نیز در ایران باستان به همین صورت بوده است و امروز نظیر این اوزان و سجعیها در بعض افسانه ها که مادران کودکان را گویند و نیز عبارات فال بینان دیده میشود. و باز مؤید این دعوی این است که ظاهراً این آفرینها با رود و امثال آن خوانده میشده است: همی آفرین خواند سرکش [رامشگر خسرو] به رود شهنشاه را [خسرو پرویز را] داد چندی درود. فردوسی.

آفرین.

[ف] [نف مرخم) مخفف آفریننده در کلمات مرکبه، چون آفرین آفرین، بکر آفرین، جان آفرین، جهان آفرین، داد آفرین، زبان آفرین، سحر آفرین، سحر حلال آفرین، سخن آفرین، صورت آفرین، گیتی آفرین: جهان شد ز دادش پر از آفرین بفرمان دادار داد آفرین. فردوسی. بشد زود اسحاق و کرد آفرین چنان خواستش ز آفرین آفرین. شمسی (یوسف و زلیخا). همی ریخت از دیدگان آب زرد همی از جهان آفرین یاد کرد. فردوسی. که پیش تو آمد بدین هفت خوان بر این بر، جهان آفرین را بخوان. فردوسی. جهان آفرین تا جهان آفرید چو رستم سرافراز نامد پدید. فردوسی. از سین سحر نکته بکر آفرین منم چون حق تعالی از ری بر رحمت

آفرین. خاقانی. از تیش عشق تو در روش مدح شاه خاطر خاقانی است سحرلال آفرین. خاقانی. من چه گویم حسب حال خود که هست عالم الاسرار گیتی آفرین. خاقانی. آفرین جان آفرین پاک را آنکه جان بخشید مستی خاک را. عطار (منطق الطیر). از کف پاکباز تو بال و پری جدا کند روح مجسم از کشد خامه صورت آفرین. سیف اسفرنگ.

آفرین.

[ف] (اخ) تخلص شیخ قلندر بخش هندوستانی که به فارسی شعر می سروده و منظومه تحفه الصنایع از اوست ||. تخلص شاعری فارسی گوی از رؤسای قوم کاینه ساکن الله‌آباد ||. تخلص شاه فقیرالله لاهوری، که در بادی عمر زردشتی بوده و سپس بدین اسلام در آمده و به فارسی شعر بسیار گفته است. وفات او در ۱۱۴۳ یا ۱۱۵۴ ه. ق. است ||. تخلص زین العابدین نام، از شعرای اصفهان، شعرش نیکو و بسیار بوده و دیوان او در فتنه افغان از میان رفته و اشعار کمی از او متفرق مانده است. وفات ۱۱۲۵ ه. ق.

آفرین خوان.

[فَ خوا / خا] (نف مرکب) آفرین گوی: بجان آمدند آن سپاه مهان شدند آفرین خوان بشاه جهان. فردوسی. بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند شهنشاه را بنده فرمان شدند. نظامی.

آفرینش.

[فَ ن] (امص) اسم مصدر و عمل آفریدن. خلق. انشاء. ابداع. خلقت. (دهار). اسر. فطرت. (ربنجی). فطر. (دهار). جبلت. نشأت. بنیه: حکیمانچه کس نیست گفتن چه سود از این پس بگو کآفرینش چه بود. فردوسی. من از آفرینش یکی بنده ام پرستنده آفریننده ام. فردوسی. در کتب طب چنین یافته می شود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد و آب زن بیامیزد تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه). بیای فکر سفر کن در آفرینش خویش بسا غنیمتها کاندیرین سفر یابی. کمال اسماعیل. بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی. ای دل توئی و من، بنشین کژ، بگوی راست تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست. اوحدی. زابتدای آفرینش تا بوقت پادشاه از بزرگان عفو بوده ست از فرودستان گناه (||۱۹||) در امثله ذیل کلمه آفرینش ظاهر آسرنوشت و تقدیر و قلم رفته یا خالق و خدای عزوجل و مقدر آمده است: تو با آفرینش بسنده نه ای مشو تیز چون پرورنده نه ای. فردوسی. ولیکن چو جان و سر بی بها نهد بخرد اندر دم ازدها چه پیش آیدش جز گزاینده زهر کش از آفرینش چنین است بهر. فردوسی. چو من صد هزاران فدای تو باد خرد ز آفرینش ردای تو باد. فردوسی. زینسوی آفرینش و زآنسوی کائنات بیرون و اندرون زمانه مجاورند. ناصر خسرو. سوی تو نوید گر فرستادند بر دست زمانه ز آفرینش دو. ناصر خسرو. گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند گفتا که هست قدرت و تقدیر مشتهر گفتم که بی مسبب هرگز بود سبب گفتا که بی مقدر هرگز بود قدر؟ ناصر خسرو ||. مخلوق. کائنات. ماسوی الله: سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی از این ازغها پاک کن مرا همه آفرین ز آفرینش ترا. ابوشکور. نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جان است و آن سه پاس. فردوسی. چیست خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی. ناصر خسرو. آفرینش نثار فرق تواند بر مچین چون خسان ز راه نثار. سنائی.

آفرینگان.

[ف] (ا) رجوع به آفرینگان شود.

آفرین گر.

[فَ گَ] (ص مرکب) آفرین خوان. آفرین گوی: نهاد آن روی خون آلود بر خاک آبر شاه آفرینگر، با دل پاک. (ویس و رامین). جوان و پیر سزد آفرین گر تو که تو بسال و بخت جوانی بعقل و دانش پیر. معزی.

آفرین نامه.

[فَ مَ] (اِخ) نام منظومه ای و ظاهراً ببحر متقارب از ابوشکور بلخی: نگه کن که در نامه آفرین چه گوید سراینده پاکدین... (راحه الانسان).

آفریننده.

[فَ نَ دَ / دِ] (اِخ) آنکه آفریند. آنکه خلق کند. نامی از نامهای خدای تعالی. خالق. وجودبخشنده. آفریدگار. باری. فاطر. خلاق. ذاری. (ربنجنی). جهان آفرین. مبدع. موجد. مکون. منشی: چنین گفت کای داور داد پاک توئی آفریننده باد و خاک. فردوسی. به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را. فردوسی. کز اویست پیروزی و دستگاه هم او آفریننده هور و ماه. فردوسی. بدین آلت و رای و جان و توان ستود آفریننده را چون توان؟ فردوسی. بداندیش ما را تو کردی تباه توئی آفریننده هور و ماه. فردوسی. هم او آفریننده روزگار به نیکی هم او باشد آموزگار. فردوسی. چو بهرام را دید داننده مرد بر او آفریننده را یاد کرد. فردوسی. یقین مرد را دیده بیننده کرد شد و تکیه بر آفریننده کرد. سعدی. آنکه خود را شناخت نتواند آفریننده را کجا داند؟ امیر خسرو.

آفسانه.

[نَ / نِ] (اِ) افسانه: بدان بد کزین بد بهانه منم سخن را نخست آفسانه منم. فردوسی. آن موی که در ستایش آمد زلف است و کله نه موی شانه مردم جستم نه ریش و دستار حکمت گفتم نه آفسانه. عمادی. به پیش خلق شب و روز بر مناقب تست مدار قصه و تاریخ و آفسانه من. سیف اسفرننگ.

آفی.

[فَ] (ع ص) مرد بزرگوار. (مهدب الاسماء). آنکه در کرم به نهایت رسیده باشد. بغایت کریم.

آفی.

[فَ] (ع ص) نامختون.

آفقه.

[فَ قَ] (ع ص، ا) تانیث آفی || ج افیق. پوستهای دباغی شده. پوستهای نیم پیراسته.

آفقه.

[فِ قِ] (عِ اِ) خاصره. تهیگاه.

آفگانه.

[نَ / نِ] (صِ، اِ) آفگانه. فگانه. آبگانه. جنین سقط شده. - آفگانه کردن؛ بچه افکندن: شکم حادثاتِ آبستن از نهیب تو آفگانه کند. مسعود سعد.

آفل.

[فِ] (عِ صِ) فروشونده. ناپدید گردنده. غروب کننده. که فرورود. غارب: آنکه گه ناقص گهی کامل بود نیست معبود خلیل آفل بود. مولوی. هم خر و خرگیر اینجا در گلند غافلند اینجا و آنجا آفلند. مولوی. بانگ و صیتی جو که آن حامل نشد تاب خورشیدی که آن آفل نشد. مولوی. جز خیالی عارضی و باطلی که بود چون صبح کاذب آفلی. مولوی. ج، آفلین.

آفلات.

[فِ] (عِ صِ، اِ) جِ آفله.

آفلونیا.

(اِ) آفلونیا. فلونیا. نام معجون طیبی است منسوب به آفلون، رب النوع روشنی و صنایع.

آفله.

[فِ لِ] (عِ صِ) تأنیث آفل. ج، آفلات.

آفلین.

[فِ] (عِ صِ، اِ) جِ آفِل: شد صفیر باز جان در مرج دین نعره های لاجب الأفلین. مولوی. ناخوش آید مقال آن امین در نُبی که لاجب الأفلین. مولوی.

آفلیون.

(اِ) شیخ جبلی.

آفند.

[فِ] (اِ) جنگ. خصومت: دلیر و جهانسوز و پرخاشخز جز آفند کاری ندارد دگر. فردوسی. آورد پیامی که مبادا که خوری می مستک شوی و عربده آغازی و آفند. سوزنی.

آفنداک.

[ف] (ا) آذفنداك. آذفنداك. نوشه. قوس قزح. انظلیسون. تیراژه. کمر رستم. کمر دون. طوق بهار. سریر. آدینده.

آفندیدن.

[ف د] (مص) آفندیدن. جنگ کردن. جدال و عداوت و خصومت ورزیدن: در دل او آن نصیحت کار کرد ترک آفندیدن و پیکار کرد. لیبی.

آفولن.

[ل] (اخ) آفولن. رب النوع روشنی و صنایع یونانیان و رومیان را.

آفه.

[ف] (ع ا) آفه. آفت. ج، آفات.

آفی.

(اخ) تخلص یکی از امراء هند، موسوم باحمدیارخان، متوفی به سال ۱۲۶۵ ه. ق. او به فارسی شعر می گفته و مثنوی به نام گلزار خیال دارد.

آق.

(ترکی، ص) سید. سفید.

آق.

(اخ) نام طائفه ای از ترکمانان ساکن ایران، دارای ۷۰۰ خانوار ||. نام طائفه ای از ترکمانان ایران، ساکن قول ملته حر گلان دارای سی خانوار.

آق آتابای.

(اخ) نام تیره ای از ترکمانان یموت.

آقا.

(ترکی، ا) خواجه. کیا. مهتر. سراکار. سرکار. بزرگ. سر. سرور. میر. میره. خداوند. خداوندگار. سید. مولی. صاحب. و در صدر یا ذیل نامهای خاص، کلمه تعظیم است. - آقابالاسر؛ مدعی سری و مهتری بر کسی بی سود و نفعی برای آن کس: آقابالاسر لازم ندارم. - مثل آقاها؛ در تداول خانگی، مؤدب. موقر. آقا. (اخ) نام قلعه ای بکرمان. رجوع به کلاته آقا شود.

آقائی.

(حامص) چگونگی و کیفیت و صفت آقا.

آقائی.

(اِخ) تخلص شاعری از متأخرین، اهل همدان.

آقائی.

(اِخ) نام تیره ای از طایفه بوئراحمدی.

آقابا.

(اِخ) آقابابا. نام قریه ای بزرگ در راه قزوین و رشت میان حسین آباد و رشت، در ۱۷۰ هزارگزی طهران، و سنجد آن بخوبی مشهور است.

آقابلی چی.

[ب] (ص مرکب) متملق. چاپلوس. آنکه هرچه دیگری گوید تصدیق کند خوش آمد گوینده را.

آقاج.

(ترکی، ا) آقاج. فرسنگ. فرسخ. مطابق هفت ورس روسی.

آقاجری.

(اِخ) نام یکی از سه شعبه طوایف کوه گیلویه، دارای دوهزار خانوار.

آقازادگی.

[د / د] (حامص مرکب) مقام و رتبت آقازاده.

آقازاده.

[د / د] (ص مرکب، ا مرکب) زاده آقا. فرزند مردی بزرگ، و بیشتر فرزندان سادات علوی و مجتهدین.

آقاسی.

(ترکی، ا مرکب) (شاید از ترکی آقا، سید + سی، حرف اضافه) نامی از نامها: حاج میرزا آقاسی. -اشیک آقاسی؛ رئیس دربار. - قوللر آقاسی؛ رئیس غلامان خاصه. داروغه دیوان خانه. و رجوع به آغاچی شود.

آقاعلی.

[ع] (اخ) (معدن...) بجنوب ارس و مغرب کانتال، نام معدن آهنی است ممزوج با پیریت و مس کلوخه. و در برابر آن به دره آهکی دامنه کوهستانی کانتال معدن دیگری از آهن هست نیز بدین نام.

آقال.

(۱) مصحف آخال. داس و دلوس. خاش و خماش. سَقَط. افکنندی. بکارنیامدنی.

آقا و اینی.

[وَأ] (ترکیب عطفی، مرکب) شورای برادر بزرگ و کوچک، و توسعاً، مجمع و شورای شاهزادگان.

آق اردو.

[أ] (اخ) نام طایفه ای که از ۱۲۲۶ تا ۱۴۲۸ م. بر دشت قبچاق شرقی یعنی جانب مغرب سیراردو تسلط داشته اند، مقابل گوگ [کبود اردو] که نام قسمت دست چپ قبائل مطیع باتو بود. قبایل آق اردو همیشه بر طوائف گوگ اردو چیره بودند و گاهی نیز بر سایر شعب متمدن خاندان باتو در دوره ضعف آنان دست اندازی می کردند. در این قبیله ریاست از پدر بیسر ارث میرسیده است. یکی از رؤسای آق اردو موسوم به کوچی، تا نواحی غزنه و بامیان را نیز متصرف شده و اوروس خان نخستین خان این خاندان چند کورت سپاه امیر تیمور را شکست داده است. در زمان توقتمش نفاق دیرینه قبایل آق اردو با گوگ اردو از میان برخاست و این دو طائفه در تحت لواء توقتمش یکی شده بروسیه لشکر کشیده و مسکو را مسخر کرده و امر بغارت داده اند.

آقبانو.

(۱) مرکب) قسمی جامهء باریک پنبه ای منقش که زنان از آن پیراهن و چادر نماز کردند.

آق بهی.

[ب] (اخ) نام تیره ای از قشقائی نزدیک ۲۰۰ خانوار.

آق پر.

[پ] (ص مرکب) (از ترکیب آق، سفید + فارسی پر، رگ خُرد) نام قسمی چای که دارای رنگ روشن و طعمی تلخ تر و بوی خوش است.

آق جای.

(اخ) سفیدرود. و آن دارای دو شعبه است، یکی موسوم به قتورچای که از خوی گذرد و دیگری رود مرند که در جنوب ماری کند به قتورچای پیوندد و در ماریکند شعبه اصلی آقچای که از جنوب چالدران جاری است به آن پیوسته در مغرب جلفا به ارس آمیزد.

آقچه.

[چ / چ] (ترکی، ا) اَخْچِه. اَقْچِه. زر یا سیم مسکوک، و توسعاً، هر مسکوکی: وز پی آن تا زند سکه به نام بقاش میزند از آفتاب آقچه موزون فلک. خاقانی. آقچه زر گر هزار سال بماند عاقبتش جای هم دهانه گاز است. خاقانی. شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر ریخت بهر دریچه ای آقچه زر شش سری. خاقانی.

آق حصار.

[ح] (اخ) نام شهری در ۸۰ هزار گزی از میر، دارای دوازده هزار مردم. و این همان ثباتیرای قدیم باشد.

آقداغ.

(اخ) نام کوهی میان دو دره قزل اوزن و زنگانه رود ||. نام سلسله کوهی واقع در سرحد غربی ایران، مشتمل بر آقداغ کوچک و بزرگ.

آقداغ بزرگ.

[غ ب ز] (اخ) رجوع به آقداغ شود.

آقداغ کوچک.

[غ چ / چ] (اخ) رجوع به آقداغ شود.

آقداغی.

(اخ) (سفیدکوه) نام کوهی در سرحد غربی ایران.

آق دربند.

[د ب] (اخ) نام دره ای در شمال مشهد، و در آنجا سه رگه مهم ذغال سنگ هست.

آق دریا.

[در] (اخ) بحر خزر.

آقرا.

(اخ) نام رودی از آب راهه های ارس.

آقسرائی.

[س] (اخ) نام شهری از ولایت قونیه ||. نام محله ای به اسلامبول.

آقسرای.

[س] (ص نسبیه) منسوب به آقسرای (||.اخ) لقب جمال الدین محمد از اخلاف امام فخر رازی، و او از دانشمندان عصر خویش بوده است، معاصر با میرسید شریف جرجانی.

آق سنقر.

[سُ قُ] (ترکی، مرکب) (از ترکی آق، سپید + سُنقر، سنگار و شنغار، نام یکی از جوارح طیور) صاحب برهان گوید: مرغی باشد شکاری از جنس شاهین و چرخ بحری، و لقب پادشاهان ترک نیز بوده، و کنایه از روز و آفتاب هم هست و گویند این لقب ترکیست - انتهى. مقابل قره سنقر. و خاقانی آق سنقری و قره سنقری را چون وصفی می آورد.

آق سنقر.

[سُ قُ] (اخ) نام فرمانروای ارمنیه (۵۷۹-۵۸۹ ه. ق.).

آق سنقر.

[سُ قُ] (اخ) یکی از غلامان ترک ملک شاه که در حلب از جانب تتش حکومت داشت (۴۷۸-۴۸۷ ه. ق.)، و در آخر کار بر تتش قیام کرد و اسیر شد. و او پدر اتابک عمادالدین زنگی سرسلسلهء اتابکان موصل و حلب است. و نام کامل او قسیم الدوله ابوسعید حاجب آق سنقر بن عبدالله است ||. نام یکی از امراء معروف عصر سلاجقه که با اهل صلیب جنگهای بزرگ داده و در ۵۲۰ ه. ق. فدائیان مقتول گردیده است ||. نام چند تن دیگر از امرای سلجوقیان و غیرهم.

آق سو.

(اخ) نام ترکی چند رود به آسیای مرکزی.

آق سو.

(اخ) نام شهری بترکستان شرقی چین، دارای ۵۰ هزار سکنه ||. نام واحه ای بترکستان ||. نام شهری به آسیای صغیر.

آقشام.

(ا مرکب) (از ترکی آق، سپید + فارسی شام، شب) اول شب. فلق ||. نوبتی که بر در پادشاهان و امراء ترک زدندی شامگاهان. - آقشام زدن؛

آقشقه.

[ق ق / ق] (ا) قسمی در بی پاشنه که بر روی چارچوب نیفتد بلکه چون ببندند با چهارچوب پیوندد.

آق شهر.

[ش] (اخ) نام شهری از ولایت قونیه.

آقطی.

(مغرب، ا) نام گیاهی که آن را بیلسان و بیلاسان و شُبوکه و خمان کبیر و یاس کبود گویند. آقطی. اقطی بزرگ. نام آن بلاطینیه، سامبوکوس نیگرا (۱)، باشد. (۱) - *Sambucus nigra*.

آقطی صغیر.

[ی ص] (ترکیب وصفی، مرکب) نام گیاهی که آن را اِبُل، بُل، بُل شیرین، بیلسان خرد، بیلاسان خرد، بیل، طراثیت، طرثیث، طرثوث، شُن، خاما آقطی، خمان صغیر، خمان الارض، غلیون و یدقه نیز گویند. و آن مسهلی قویست و لاطینی آن ابولوس (۱) می‌باشد. (۱) - *S. ebulus*.

آق قلعه.

[قَلْع] (اخ) نام محلی براه حیدرآباد به خانه، در ۱۶ هزار گزی حیدرآباد، میان حیدرآباد و نقده.

آق قویونلو.

(اخ) نام طائفه ای از امرای ترکمان، رقبای قبیله قره قویونلو که از ۷۸۰ تا ۹۰۸ ه. ق. در آذربایجان و دیاربکر حکمرانی داشتند و شاه اسماعیل صفوی در ۹۰۷ در جنگ شرور آنان را مغلوب و منقرض کرد. قرايولق عثمان، حمزه، جهانگیر، اوزون حسن، خلیل، یعقوب، بایسنقر، رستم، احمد، مراد، الوند، مراد (بار دوم) نام امرای این طایفه است.

آق کند.

[ک] (اخ) نام مرکز بلوک کاغه کنان در خلخال.

آق گنبد.

[گم ب] (اخ) نام محلی نزدیک شرف خانه، بساحل دریاچه ارومیه.

آق محمد تیمور.

[م حَم م ت] (اخ) سومین حکمران سربداری که در بیهق فرمانروائی داشتند. وی به سال ۷۴۴ ه. ق. پس از کشته شدن سلف او خواجه وجیه الدین بر مسند حکومت نشست و پس از دو سال و دو ماه بر دست خواجه علی شمس الدین بقتل رسید.

آق مسجد.

[م ج] (اخ) مرکز شبه جزیره قرم (کریمه) که امروز به نام سیمفروپول مشهور است و در ۱۱۶۴ ه. ق. دولت روس آنجا را تسخیر کرد و محله ای نو بساختند و قصبه قدیمی از اهمیت سابق بیفتاد. سکنه آن در حدود سی هزار است.

آقوش.

(۱) ببر و شیر و پلنگ و یوز، و مطلق سباع. (بعض فرهنگهای نو).

آک.

(۱) بعض فرهنگ نویسان ما این صورت را آورده و بدان معنی آسیب، آفت، عاهت، عیب، عار و آهو و زشتی داده اند. و در کلمه ده آک، صورتی از ضحاک نیز می آورند که چون ضحاک صاحب ده عیب: زشتی، کوتاهی، بیدادگری، بیشرمی، بسیارخواری، بدزبانی، دروغگوئی، شتابکاری، بددلی و بی خردی بوده او را ده آک خوانده اند. و حمزه اصفهانی در کتاب خود تاریخ سنی ملوک الارض گوید: «بیورسب، ده آک، اشتقاقه: ده، اسم لعقد العشرة و آک اسم للآفة والمعنی انه کان ذاعشر آفات احدتها فی الدنيا و لیس هذا موضع ذکرها و هذا لقب فی نهایت القبح فلما عزبوه صار فی نهایت الحسن لان ده آک لما عزب انقلب الی ضحاک و به یسمی فی کتب العربیة و هو بیوراسف بن ارونداسف بن ریکاون...». و صاحب مجمل التواریخ نیز که ظاهراً مأخذ یگانه او همین کتاب حمزه است گوید ضحاک بیوراسپ، او را بیوراسپ خوانند، و گویند بیور، اسپ تازی بهره ای [ظ: بهرای] از زر و سیم پیش وی جنیت کشیدندی... و پارسیان ده آک گفتندی از جهت آنکه ده آفت و رسم زشت در جهان آورد از عذاب و آویختن و فعله‌ها پلید و آک را معنی زشتی و آفت است پس چون معرب کردند سخت نیکو آمد، ضحاک یعنی خندناک - انتهی. کلمه آک را فردوسی، با احتیاجی که ضرورت در قوافی پنجاه - شصت هزار بیت گاهی او را دست داده یک بار هم استعمال نکرده است. در شعرای سامانی و غزنوی با اینکه خباک و هباک و غساک و ستاک و ورکاک و فغاک و بساک و کراک و هزارک و کاک و شرفاک و آزنداک و نظایر آن را قافیه کرده اند کلمه آک دیده نشده است. اسدی در گرشاسب نامه و هم در فرهنگ خود با اصراری که در ضبط نوادر و شوارد ورزیده، آک را نیاورده. شعرای سلجوقی تا اندازه ای که فحوص آن برای من میسر شده این لغت را بکار نبرده اند و سعدی و حافظ و بعض گویندگان دیگر که باین قافیه غزل و قطعه ای سروده اند این لفظ را ندارند. و در لغت های مترجم عربی به فارسی مانند مقدمه الادب زمخشری و صراح قرشی و السامی میدانی و مهذب الاسماء ربنجی و دستوراللغه نظری و دستورالخوان قاضی محمد دهار و مصادر زوزنی، در ترجمه کلمات عیب، عار، وصمت، نقیصه، آفت، عاهت، صدمت، ثلب، قبح و مترادفات آنها بکلمه آک برنمیخوریم. و در تداول فارسی زبانان امروز نیز این لفظ شنیده نمیشود. تنها فرهنگ نویسان قرون اخیر از منصور شیرازی که ظاهراً همان غیاث الدین منصور دشتکی باشد بیت ذیل را برای لفظ و معنی آک شاهد می آورند: عدوی تو که چو هیزم شکسته باد مدام تنور حادثه میسوزدش در آتش آک. و نیز سوزنی دو بار این کلمه را آورده است: آکی نرسید بر تو از من صد بار مراز تو رسید آک. سوزنی. بدین صفت که منم هرکجا فتم خیزم که آک ناید خود آک را من آرم آک. سوزنی. و چنانکه مشهود است در استعمال این دو شاعر نیز (در صورتی که کلمه محرف باک و ناک و نظایر آن نباشد) معنی مدعای فرهنگ نویسان صریح نیست مث در بیت منصور معنی حرمان یا حسد مناسب تر است و در بیت دوم سوزنی «باک» بودن اصل کلمه بعید نیست. و بر فرض صراحت این معنی برای این لفظ در سه مورد فوق خودداری همه شعرا و نویسندگان سلف تا نیمه اول قرن ششم (زمان سوزنی) و نیز احتراز تمام گویندگان خلف (به استثنای منصور) از استعمال این کلمه عجیب است. و عجب تر آنکه از معنی کلمه ضحاک یا ده آک نیز مورخین معتبر قدیم از قبیل ابوحنیفه احمد بن داود دینوری و طبری و بلعمی و ابوعلی مسکویه و مسعودی هیچیک اطلاعی ندارند: فاحس بذلک بیورسب و هو الذی تسمیه العرب الضحاک. (ابوعلی مسکویه). ثم ملک بعده بیوراسب بن اردواسب بن رستوان بن نیاداس... و هو الده آک و قد عزب اسمائه جميعاً فسماه قوم من العرب الضحاک و سماه قوم بهراسب و لیس هو کذلک و انما اسمه علی ما وصفنا بیوراسب و قتل جمشید الملک... (مروج

الذهب). و أَنَّ الضحاک الذی تسمیه العجم بیوراسف عند ماکان من غلبته جم الملک و قتلہ ایاه و اطمئنانہ فی الملک و فراغہ أخذ یجمع الیه السحره من آفاق مملکتہ و یتعلم السحر حتی صار فیہ اماماً. (اخبار الطوال ابوحنیفه دینوری). ایدون گویند که این مرد [بیوراسب] بیامد و شهرها بگرفت... بیوراسب جمشید بگرفت... و ازه بر سرش نهاد و تا پای بدو نیمه کردش. (بلعمی). و حتی شاهنامه که هیچ فرصت را برای نمودن مثالب دشمنان ایران، خاصه عرب (۱) فوت نکرده است به معنی زشت نام این تازی غاصب تاج و تخت ایران و صنم عقلی جور و بیدادی اشاره ای هم ندارد (۲). و این امر مینماید که قدما از چنین معنی برای چنین صورت بی خبر بوده اند. و این لفظ با معنای منتسب بدان را ظاهراً بار اول حمزه که کتاب او مشحون بوجه اشتقاقهای مصنوع و منحوت و معانی مجعول من عندی میباشد آورده است، و صاحب مجمل التواریخ نیز که قدوه و امام او حمزه است باو تأسیی کرده، بی آنکه دیگر نویسندگان و شعرا (جز سوزنی باحتمالی ضعیف) بتقلید و تأیید و تأکید آن پرداخته باشند. و بگمان نگارنده کلمه ده آک بلهجه ای از لهجه های پارسی یا مادی یا یکی از همسایگان مَث بابل، ترجمه یا صورت دیگر بیوراسب است: ده و بیور مترادف یکدیگر به معنی عشره و آک و اسب نیز، هم معنی، یعنی فرس. و این دعوی را تأیید میکند آمدن لفظ آس و اسپ و اسپا چنانکه آس و اشوا و آک و آک و آکا در بسیاری از اعلام اشخاص یعنی همانطور که گشنسپ، لهراسپ، گشتاسب (ویشتاسپ)، شیدسپ، زراسپ، ارجاسپ، برجاسپ، گرشاسپ (گرش اشوا)، تهماسپ، جاماسپ، اوروت اسپا، پئروش اسپا، هورشسپ، ارم اسپا (آرام اسپ)، آریاسپا (آری اسپ)، اسپاچنا (خواهنده اسپ)، اسپامترا، اشوامترا، اسپاِشا، کزن اسپا، هواسپا، اواسپا، واتاسپا (باداسپ)، فرش اسپا، رُدراسپا، ستاسپا (صداسپ)، توری اسپا، هوداتاسپا، همازاسپا و بلاش در نامهای کسان آمده است، همانطور هم تیماک، لَهْاک، آرشاک، اَرناک، افراک (اوشهنگ بن افراک. آثارالباقیه)، اَرناک، سیماک (نامی از نامهای غلامان)، هوراماک، فورسراسپاک (اصل نام افراسیاب)، طورک، سیامک، فرانک، مزدک، هروک، ایلک، هویدک، لمبک، برمک، پاپک، فورک، آبی یاتاکا، مناشاکا (ماناهاکا)، مزدآکا، ماهاکا، است وهاکا، پشاکا، ورنداق (فارس بن رنداق) نام گذاشته اند. و در اسماء امکنه نیز چنانکه گل اسپ، هزاراسپ، جاسپ، خراسپ، برطاس و اوطاس آمده است کلمات مختوم به آک و آک و آق، مانند خفچاق، بجناک، کیماک، یمک، ارداک، نارمک، سَرمک، هَک، اَرَمک، نامک، سینک، انداق (قریه ای بمر و قریه ای بسمرقند) و یلاق و امثال آن نیز بسیار است و حتی بعضی از اسامی معین عیناً همانطور که به اسپ تمام شده به آک نیز ختم شده است مثل فَرَن اسپا و فَرناکا و زیری اسپا و زیراک (نام موبدی). در زبان لاطینی اکوئوس (۳) به معنی اسپ است و اکی تاسیو (۴) به معنی سواری و سوار کاری و در زبان انگلیسی اِکسترین (۵) به معنی سوار و در فرانسه اکی تاسیون (۶) سواری و اِکویر (۷) زن سوارکار و اِکوری (۸) عین کلمه آخور فارسی بمعنی آخور یعنی اصطلب و در فارسی علاوه بر کلمات هَندَک (بمعنی اسب پالانی) و نعلک (نوعی از رکاب) و پشک و پشتک (بیماری در اسب) و فتراک (دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند) و کزنک و سرخنک و خنگ و هدنک (در رنگهای اسب) و پالاهنگ (اسب جنیبت) و آهنگ (بمعنی نعل یا پابند اسب) و بیراک (که آن را استر و خرکره ترجمه میکنند) و یراغ و یرغ به معنی ریاضت اسب و ستاک (ستاغ) به معنی کَره یا اسب زین ناکرده و جناغ قسمتی از ساز اسب و یراق (زین و برگ و دهنه اسب، شاید از یهروآک) و دفنوک (بمعنی غاشیه) و اخیه و آخور و اخته و آکدش که همه آنها مطرداً معنی اسب را متضمن میباشند در دو کلمه آکنده مخفف آک کنده، به معنی اصطلب و یدَک (مرکب از ید هزوارش، دست + آک اسب) این دعوی ظاهرتر است (۹). و بعید نیست که لفظ آت آذری یا ترک نزدیک نیز صورتی از آک باشد (۱۰) و تبدیل «ک» به «ت» در زبانهای ما و همسایگان نظائر بسیار دارد: یابن الزبیر طالما عصیکا. راجز. وَتَد، وَکَد در عربی و در فارسی تارتَنک، کارتَنک، تملول، کملول، تود و توده، کوت، تملیک، تملیت، تریوه، کریوه، پکوک، پُتک. علاوه بر آنکه در تداول کودکان همیشه و در هر جا «ت» بجای «ک» آید: تَردم، تَندی، تُشت، پات، بجای کردم، کندی، کشت، پاک و غیره و غیره. و از طرف دیگر کتزیاس مورخ طبیب اردشیر دویم که ظاهراً مآخذ او اسناد دولتی ایران بوده است نام ضحاک را آسپاداس ضبط میکند و این

صورت دیگر آژی دهاک است. چنانکه مرد آس نیز اسم پدر ضحاک است و مینماید که آک و صورت دیگر آن، آس مثل نام خانوادگی این دودمان است و آس در نام مرداس پدر، همان آک در نام ده آک و یا اسپاداس پسر است، و نام کوچک پدر «مرد» و نام کوچک پسر «آژی» (مار) است. و دلیل دیگر که نشان میدهد آک در کلمه ده آک به معنی عیب نیست این است که مورخین ایرانی و یونانی و عرب آژی دهاک یا ضحاک را نام اصلی این پادشاه میدانند و متصور نیست که لقبی مذموم نام اصلی پادشاهی باشد آنهم لقبی حاکی از ده عیب (بیدادگری، بیشرمی، بدزبانی، دروغگوئی، شتابکاری و بددلی و غیره) که البته گاه ولادت در او پیدا نبوده و نامگذاران او نمیتوانسته اند طاری شدن آن عیوب را بر او پیش بینی کرده و به مناسبت آن بدو نام دهند، علاوه بر آنکه نام زشت و قبیح دادن والدین بفرزند خاصه که فرزند شاهزاده ای باشد در نهایت غرابت است. اکنون برای روشن کردن این منظور امعان نظری در کلمه و معنی بیور و بیوراسب نیز ضرور است. کلمه بیور و بیوراسب برخلاف آک در شعر و نثر ماضحاک مکرر آمده است: نه من بیش دارم ز جمشید فرّ که بپُرد بیور میانش به آر. فردوسی. جهانجوی را نام ضحاک بود دلیر و سبک سار و ناپاک بود همان بیوراسبش همی خواندند چنین نام بر پهلوی راندند. فردوسی. دانی کاین قصه بود هم به گه بیوراسب هم به گه بخت نصر هم به گه بوالحکم. منوچهری. بیوراسب که او را ضحاک خوانند از گوشه ای درآمد و او را [جمشید را] بتاخت... [و او] [بزمین هندوستان گریخت. (نوروزنامه). بیوراسب هزار سال پادشاهی کرد. (نوروزنامه). زمانه مملکت جم به بیوراسب ندادی اگر بجرعه رسیدی ز جام دولت او جم. فلکی شروانی. کتف محمد از در مهر نبوت است و آن کتف بیوراسب بود جای ازدها. خاقانی. ولی آیا بیور به معنی ده هزار و بیوراسب بمعنی ده هزار اسب است جای شک و تردید است، و بلکه ظواهر استعمالات همه جا ده (عشره) بودن معنی این کلمه را نشان میدهد. فردوسی در اول داستان ضحاک میگوید: یکی مرد بد اندر آن روزگار ز دشت سواران نیزه گذار گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد ز ترس جهاندار با باد سرد که مرداس نام گرانمایه بود بداد و دهش برترین پایه بود مر او را ز دوشیدنی چارپای ز هر یک هزار آمدندی بجای بز و اشتر و میش را همچنین بدوشندگان داده بد پاکدین همان گاو دوشا بفرمان بری همان تازی اسبان رمنده فری بشیر آن کسی را که بودی نیاز بدان خواسته دست بردی فراز پسر بُید مر آن پاکدین را یکی کش از مهر بهره نبد اندکی جهانجوی را نام ضحاک بود دلیر و سبکسار و ناپاک بود همان بیوراسبش همی خواندند چنین نام بر پهلوی راندند کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار از اسبان تازی بزرین ستام ورا بود بیور که بردند نام شب و روز بودی دو بهره بزین ز راه بزرگی نه از راه کین. فردوسی. وقتی بایات فوق بدقت به بینیم حاصل معنی این است که شیخی از شیوخ عرب یا سرشبانان از دشت سواران نیزه گذار یا دشت نیزه وران، مرداس نام هزار بز و هزار گوسفند و چند رأس اشتر و گاو داشته و شاهی و گرانمایگی او بشیرفروشی یا شیربخشی ختم و تمام میشده است و با عزت و قدری که اسب در ازمنه قدیم داشته است ده هزار اسب زرین ستام برای سواری عادی پسر آماده کرده است و این بسیار بعید است چه با اصول زندگی شبانی و بدوی که پدر همیشه مالک مطلق اموال خانواده است ده هزار اسب داشتن پسر در حیات چنین پدری کم مایه، آن هم بزرین ستام و تنها برای گردش و تفریح نه «از راه کین» نهایت غریب و با اصول افسانه سرائی هر ملت و هر زبان و حتی قصه های زنانه که مادران اطفال را گویند سازگار نیست، ولی اگر بیور به معنی ده باشد با در نظر گرفتن اندازه دارائی این پدر امر منطقی تر و بقبول خاطر نزدیکتر است و در این صورت بی تردید بیت ذیل: کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار مصحف است. مثلاً «ده هزار» ممکن است در اصل داه بار، بوده باشد (۱۱) و یا کلمه هزار با لفظی مانند بکار یا همار و امار (فقط برای اینکه با دعوی فرهنگ نویسان که بیورده هزار است مطابق باشد) تبدیل شده باشد (۱۲). و نام بودن ده اسب در ازمنه باستانی برای مردی مستبعد نیست چه اشته اسپا (هشت اسب) و نظایر آن در اسامی قدیمه هست و از طرفی دیگر در همه مواردی که در کتب قدیمه بیور جزء نام یا لقبی آمده است میتوان آن را به معنی ده گرفت و این امر سبب می شود که اغراق و مبالغه های گزاف و دور از ذوق سلیم که در بعض آن اسامی یا القاب تصور شده است از میان برود. مثل بیورفرسکمیا (صاحب ده هزار حمال) و بیوروداهاکا

(دارای ده هزار مستحفظ) و بیورسپسَن (دارنده ده هزار جاسوس) و غیره. در متنی از پهلوی یادگار زیران باز کلمه بیور آمده است و آن را پهلوی دانان برحسب عادت بده هزار ترجمه کرده اند: «اپ شان ویدرفش جادوک نام خواست پسر هزار اپاک دو بیورسپاه وژیتک به بغدسپان فرستاده او ایران شهر یاتونت و پس جاماسپ پیشینگان سردار زود اندرون اندر از یونت اوش اووشتاب شد گفت که از جانب ارجاسپ خیونان خوتای دو فرستک آمد... یکی ویدرفش جادوک و دیگر نامخواست هزاران، پسر هزار با دو بیور سپاه وژیتک بادارند...» این دو رسول نامه ای از ارجاسب بگشتاسب آورده بوده اند که بروایت دقیقی نام یکی ویدرفش پیر جادو و نام دیگری نام خواست بوده است و این امر نیز عجیب است، چه بیست هزار رسول فرستادن یا با رسول فرستادن امری است که در هیچ عصر و در هیچ مملکت نظیر ندارد و تجاوز بیست هزار سپاهی آن هم گزیده (وژیتک) در هر تاریخ و در هر کشور عین جنگ واقعی و حقیقی است، خاصه که دقیقی شماره همراهان این دو رسول را سیصد میگوید: بهمراهشان کرد سیصد سوار همه جنگجویان خنجرگذار. و البته دقیقی یا عین متن یادگار زیران و یا چیزی مانند آن را در دست داشته است و اگر بیور به معنی ده هزار بوده دو بیور را بیست هزار ترجمه میکرده است، در صورتی که می بینیم او هر بیور را (اگر بیت مصحف و سیصد سوار، بیستی سوار نباشد) صد و پنجاه گرفته است و از این اختلاف چنین برمی آید که از زمان قدیم معنی بیور مجهول و یا مشکوک فیه بوده است و باز در عده ای از ابیات شاهنامه (که امروز به شصت هزار نمیرسد لیکن بگفته فردوسی و بقول مشهور شصت هزار بیت بوده است) فردوسی گوید: کهن گشته این نامه باستان ز گفتار و کردار آن راستان یکی نامه نو کنم زین نشان کجا یادگار است از آن سرکشان بود بیت شش بار بیور هزار سخنهای شایسته غمگسار نبیند کسی نامه پارسی نوشته ابیات صد بار سی اگر بازجویی از او بیت رد همانا که کم باشد از پنج صد فردوسی. در ابیات فوق بی شبهه در شعر سوم و چهارم تصحیفی روی داده است چه اگر بیورده هزار باشد معنی بیت سوم این می شود که اشعار شاهنامه شصت هزار هزار است، حاصل ضرب شش در ده هزار هزار، و این محال است، لیکن اگر بیور را چنانکه گفتیم به معنی ده بگیریم معنی بیت درست و عده ابیات شش در ده هزار می شود یعنی شصت هزار. و در بیت چهارم «نوشته ابیات صد بار سی»، بی شک کلمه نوشته، مصحف دو بیور است، چه صد بار سی، سه هزار است و مراد فردوسی اگر از نامه پارسی شاهنامه خود اوست ابیات شاهنامه بیست بار سه هزار است و اگر مراد (باحتمال بعید و دور از ذوق سلیم) مطلق نامه پارسی است و فردوسی میخواهد بگوید پیش از او در زبان پارسی حتی کتابی که مؤلف از سه هزار بیت باشد وجود نداشته این هم خلاف ظاهر است، چه گذشته از مثنویهای عنصری از قبیل وامق و عذرا و شادبهر و غیره و مثنویهای شعرای پیش از او، از جمله آفرین نامه ابوشکور و سندبادنامه رودکی و امثال آن که فعلاً مفقود است و محتمل است که هر یک یا بعض آنها اقلاً سه هزار بیت باشد بی هیچ شبهه کلیله و دمنه رودکی از اضعاف سه هزار بیت تجاوز میکرده است. و اما اگر کلمه نوشته را دو بیور بخوانیم و دو بیور را به معنی دوده بگیریم یعنی بیست، وقتی بیست در حاصل صد بار سی یعنی سه هزار ضرب شود بیست سه هزار بدست می آید، یعنی شصت هزار، و این همان نصاب ابیات شاهنامه است. و این تصحیف عمدی است نه سهو و غلط کاتب، چه از آنجا که معنی بیور را ده هزار میدانسته اند و آن وقت لازم می آمده است که بیست هزار را ضرب در صد بار سی یعنی سه هزار کنند و حاصل عمل، شصت هزار هزار میشده است، دو بیور را بکلمه نوشته تبدیل کرده اند تا معنی آن باشد که قبل از شاهنامه، نامه منظومی سه هزار بیت نیز گفته نشده است و بی خبری فردوسی را از وجود کلیله و دمنه رودکی و امثال آن طبیعی تر از دعوی شصت هزار هزار بودن ابیات شاهنامه دیده اند. در صورتی که خود فردوسی شرح نظم کردن کلیله را در شاهنامه آورده است: گزارنده را پیش بنشانند همه نامه بر رودکی خواندند بیوست گویا پراکنده را بسفت این چنین در آکنده را. فردوسی. و باز در بیت ذیل فردوسی نیز: بدو ماندم این نامه را یادگار بشش بیور ابیاتش آمد هزار کلمه بیور غیر از ده، معنی دیگر نمیتواند بدهد، زیرا چنانکه گفتیم در آن صورت نیز عده ابیات شصت هزار هزار می شود در صورتی که اگر بیور را به معنی ده بگیریم عدد مطلوب یعنی شصت هزار به دست می آید. در اسدی باز کلمه بیور در بیت ذیل آمده است: دوباره چهل بار

بیور هزار گزین کرد گردان خنجر گزار. اسدی. در این بیت هم اگر معنی بیور ده هزار باشد حاصل ضرب هشتاد در ده هزار هزار، هشتصد هزار هزار می شود و این عددی است که هیچ اغراق گوئی دارای عقل متعارف خاصه در تاریخ بزبان نیاورده است و مبالغه سرائی یونانیان در اینکه عدد سپاه ایران در جنگ یونان چهار هزار هزار بوده است مثل اعلائی مبالغه ای است که تا حال در تاریخ در عده سپاه کرده اند، لیکن در همین شعر اسدی اگر بیور را به معنی ده بگیریم حاصل هشتصد هزار می شود یعنی عددی که از دایره اغراق و گزاف گوئی عادی خارج نیست. والله اعلم. (۱) - فردوسی ضحاک را عرب می‌شمارد: یکی مرد بود اندر آن روزگار ز دشت سواران نیزه گذار. (در شرح حال ضحاک). (۲) - ناگفته نماند که اگر در بعض متون باستانی کلمه ده آک احتمالاً معنی مخرب و کافر گرفته است از قبیل معنی متکبر و ظالم و بخیل است در نامهای فرعون، شداد و قارون، یعنی قوم غالب از نام پادشاه مغلوب، وصفی زشت و قبیح ساخته و رایج کرده اند. (۳) - - (۴) - Equus - equitatio. (۵) - Equestrian. (۶) - - (۷) - ecurie. (۸) - ecuyere. (۹) - equitation. (۱۰) - یدمن، بلغت زند و پازند به معنی دست است که به عربی ید خوانند. (برهان). (۱۰) - در ترکی دورتر اسب را یونت می‌گفته اند چنانکه در نام یکی از سالهای دوازده گانه دور ترکی باقی مانده است، و آت به آک نزدیکتر از یونت است. (۱۱) - ابر داه و دو، هفت شد کدخدای گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی. (۱۲) - قافیه آوردن شمار با صورت دیگر آن امار یا همار غلط نیست و قدما این دو کلمه را با هم قافیه کرده اند: اگر خواهی سپاهش را شماره برون باید شد از حد اماره. لیبی.

آک.

(هندی، ا) در زبان هندی به معنی آتش و نیز نام درختی که شیره آن زهر قاتل است و یا درخت عُشَر. و رجوع به آگ شود.

آک.

(پسوند) ر تباک و خاشاک و خباک و سوزاک و فغاک و کاواک و مغاک و نماک، حرف نسبت است. و در خوراک و پوشاک افاده لیاقت کند.

آکادمی.

[د] (فرانسوی، ا) (۱) (مشتق از نام یلی اساطیری از مردم یونان موسوم به آکادمس که اراضی منسوب بدو را آکادمی مینامیدند، در شمال غربی آتینه «آتن»، و مدرس افلاطون بدانجا بود.) آکادیمیا. فرهنگستان. و رجوع به آکادیمیا شود. (۱) - Academie.

آکال.

(ع ا) مهتران قوم. - آکال الملوک؛ ماکل پادشاهان. - آکال جُند؛ ارزاق لشکر. - ذووالآکال؛ رؤسای قبائل جاهلیت که از غنیمت چهاریک (مرباع) برگرفتند.

آکام.

(ع ا) ج اُکم و اُکم ج اِکام و اِکام ج اِکم و اِکم ج اِکم. منظرها. زمینهای بلند. تل ها. تپه ها. پشته ها. توده ها. سنگلاخها.

آکاهولی.

(هندی، ا) نام داروئیست هندی، دافع پرمیو یعنی سوزاک.

آکب.

[ک] (ا) آکب.

آکب.

[ک] (ا) آکب. لُب. لبوس. یک جانب دهان از درونسو: کند از خست، او همی پنهان همچو میمون نخود در آکب خویش. خسروانی.

آکتور.

[تُر] (فرانسوی، ص، ا) (ا) بازیگر. نمایشگر. (۱) - Acteur.

آکج.

[ک] (ا) قلاب آهنین که سقایان و فقاعیان بدان یخ در یخدان افکنند. یخ گیر ||. قلابی بزرگ آهنین بر سر چوبی کرده که بدان کشتی دشمن فراکشیدندی یا مرد از کشتی دشمن ربودندی: بجستند تاراج و زشتیش را به آکج کشیدند کشتیش را. عنصری ||. علف شیران. زعرور. تفاح البری. آکج. شاید زالزالک و کویج یا از گیل.

آکج.

[ک] (ا) جلاب را گویند و آن داروئی باشد جوشانیده و صاف کرده شده. (برهان). جلاب باشد یعنی لای سیاه. (نسخه لغتی خطی). و گمان میکنم این کلمه چنانکه آکحج بمعنی جلاب (برهان) و آکخ نیز به معنی جلاب (برهان) و اکحج به همین معنی و آکخج بمعنی مزبور (جهانگیری) و صور دیگری که فرهنگ نویسان ضبط کرده اند همه مصحف کلمه آکج به معنی قلاب مخصوص باشد. و قلاب را گاهی جلاب و گاهی جلاب خوانده اند.

آکح.

[ک] (ا) رجوع به آکح شود.

آکخ.

[ک] (ا) رجوع به آکح شود.

آکده.

[ک د / د] (ن مف) مخفف آکنده: بدو زلف، قاری بعنبر سرشته بدو چشم زهر آکده ذوالفقاری. قطران.

آکر.

[ک] (ا) آگر. سُرین و کفل را گویند مطلقاً. (برهان). ظاهراً این صورت مصحف آکر باشد. رجوع به آکر شود.

آکر کراهه.

[ک ک ه / ه] (ا) عاقرقرحا. رجوع به عاقرقرحا و آککرا شود.

آکس.

[ک] (ا) قلمی آهنین سنگ تراشان را.

آکسه.

[ک س / س] (ص) در زده. در آویخته. بندشده. آویزان: هیچ اهل هوا و بدعت را چنگ در دامن تو آکسه نیست دی بسی کس ز شاه مدرسه رفت ظاهر است این نهان و بر کسه نیست. سوزنی.

آکشانیدن.

[د] (مص) در حاشیه فرهنگ اسدی (خطی) که در ۷۶۶ ه. ق. کتابت شده بنام قریح [شاید: قریح الدهر] این بیت ضبط شده است (و این حاشیه ظاهراً تحفه الاحباب حافظ اوبهی است): عبدای توام مریز مر عبدا را زهمای توام میاکشان زهما را. و بیت شاهد لغت زهما به معنی عاشق آمده است و کلمه میاکشان ظاهراً نهی از مصدر آکشاندن یا آکشانیدن است لکن معنی آن روشن نیست. شاید به معنی رنجانیدن و تعب دادن و امثال آن باشد.

آکت.

[ک / ک / ک] (ا) رجوع به آگفت شود.

آکرا.

[کک] (ا) عاقرقرحا. عقار کوهان. فوریون. عقر کوهن. تاغندست. قدم اسکندر. کژترخون. کج طرخون. کلیکان. طرخون رومی. رجوع به عاقرقرحا شود.

آکل.

[ک] (ع ص، ا) خورنده. ج، آکلین: زآنکه تو هم لقمه ای هم لقمه خوار آکل و مأکولی ای جان هوش دار. مولوی. - امثال: دنیا آکل و مأکول است ||. مَلِک. سلطان. پادشاه.

آکلات.

[ک] (ع ص، ا) ج آکله. خورندگان (زنان).

آكل المرار.

[ك لُ م] (اخ) لقب حارث بن عمرو بن حجر الكندی، هیجدهمین از ملوك معد، جدّ امرؤ القیس شاعر معروف.

آكل نفسه.

[ك ل ن سَه] (ع ا مرکب) فریبون. فریبون. انفسه. حافظ النحل. حافظ الاطفال. تاكوب. لبن سوداء ||. کافور ||. نفت.

آكله.

[ك ل ل / ل] (ا) آكوله. بهترین جنسی از اجناس برنج. اجود انواع برنج.

آكله.

[ك ل] (ع ص، ا) تأنیث آكل. خورنده (زن ||). هر قرحه که گوشت را خورد ||. خوره. خوره باد. (ربنجی ||). قسمی ریش که بر اندام افتد و گوشت را خورد. و این غیر ارمنی دانه است. جذام. و قسمی از آن آكلهء دهان است که تنها در دهان پیدا شود. - امثال: مال یتیم آكله است؛ یعنی چون کسی آن را در مال خود درآمیزد همهء مال تباه شود ||. ماشیهء چرنده.

آكله الاكباد.

[ك ل تُل ا] (ع ص مرکب) جگرخوار. جگرخواره (||. اخ) لقب هند، زن ابوسفیان، مادر معاویه.

آكله اللحم.

[ك ل تُل ل] (ع ا مرکب) کارد ||. چوب دستی آهن دار ||. آتش ||. تازیانه.

آكلین.

[ك] (ع ص، ا) جِ آكل.

آكم.

[ك] (ع ا) جِ آكم و آكم جِ آكمه است.

آكن.

[ك] (نف مرخم) مخفف آکنده، و از آن کلماتی مرکب توان کرد، چون پشم آکن، قزاکن، جوز آکن، سحر آکن؛ آنکه پشم، قز، جوز، و سحر آکند.

آکنان.

[ك] (نف، ق) در حال آکندن.

آکج.

[ک] (ا) قلابی که بدان یخ در یخدان اندازند. (برهان). و ظاهراً این کلمه مصحف آکج است.

آکند.

[ک] (ن مف مرخم) مخفف آکنده، در کلمات مرکبه چون پشم آکند، جوز آکند، قز آکند، کژ آکند، سحر آکند، سیم آکند: نشان پشت من است آن دو زلف مشک آگین نشان جان من است آن دو چشم سحر آکند. رودکی. هزاران گوی سیم آکند گردان که افکند اندر این میدان اخضر. ناصر خسرو. در قز آکند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟ سعدی. و کاف در این کلمه گاه به «غ» و گاه به «ق» بدل شده است: کژ آغند. جوز قند.

آکندگی.

[ک د / د] (حامص) پُری. انباشتگی. امتلاء معده. رودل || جمعیت، مقابل پراکندگی و تفرقه: روزگار چندان جمعیت و آکندگی را بتفرقه و پراکندگی رسانید. (تاریخ طبرستان). - آکندگی بازو یا ران و جز آن؛ گوشتناکی او.

آکندن.

(۱) [ک د] (مص) پر کردن. انباشتن. امتلاء: نشان پشت من است آن دو زلف مشک آگین نشان جان من است آن دو چشم سحر آکند. رودکی. بیفکنی خورش پاک را ز بی اصلی بیاکنی به پلیدی چو ماکیان تو کژار. بهرامی. و گر ببلخ زمانی شکار چال کند بیاکند همه وادیش را به بط و بچال. عماره. نخستین صد و شصت پیدا و سی که پیداوسی خواندش پارسی بگوهر بیاکند هر یک چو سنگ نهادند بر هر یکی مهر تنگ. فردوسی. دگر گنج کش خواندندی عروس کش آکند کاوس در شهر طوس. فردوسی. نکوشم به آکندن گنج من نخواهم پراکندن انجمن. فردوسی. گهی گنج را روز آکندن است بسختی و روزی پراکندن است. فردوسی. جهاندار شاه است و ما بنده ایم دل و جان بمهر وی آکنده ایم. فردوسی. کنون من دل و مغز تا زنده ام بکین سیاوش آکنده ام. فردوسی. فرانک بدش نام و فرخنده بود بمهر فریدون دل آکنده بود. فردوسی. بجائی که زهر آکند روزگار از او نوش خیره مکن خواستار. فردوسی. بگریم بر این ننگ تا زنده ام بمغز اندرون آتش آکنده ام. فردوسی. همی گشت یک چند بر سر سپهر دل زال آکنده یکسر بمهر. فردوسی. من او را بسان یکی بنده ام بمهرش روان و دل آکنده ام. فردوسی. بگفتند با شاه ما بنده ایم تن و جان بمهر تو آکنده ایم. فردوسی. ز بس خواسته کش پراکنده بود ز گنج و درم کشور آکنده بود. فردوسی. مهان تاج و تخت مرا بنده اند دل و جان بمهر من آکنده اند. فردوسی. جهان چون بهشتی شد آراسته پر از داد و آکنده از خواسته. فردوسی. که گفت پراکنده پراکند چو پیوسته شد مغز جان آکند. فردوسی. تو خوانیش کاید مرا بنده باش بخواری و زاری تن آکنده باش. فردوسی. که ما شهریارا همه بنده ایم دل و دیده از مهتر آکنده ایم. فردوسی. به پیش پدر شه گشاده زبان دل آکنده از کین کمر بر میان. فردوسی. ز خون کرد باید تهیگاه خشک بدو اندر آکند کافور و مشک. فردوسی. دهانش پر از گوهر شاهوار بیاکند و دینار چون صد هزار. فردوسی. چنین گفت زنگه که ما بنده ایم بمهر سپهد دل آکنده ایم. فردوسی. کنون شهر توران تو را بنده اند همه دل بمهر تو آکنده اند. فردوسی. بخوانم سپاه پراکنده را برفشانم این گنج آکنده را. فردوسی. سرانجام گفتند کاین کی بود بجایمی که زهر آکنی می بود. فردوسی. شاد ببلخ آی و خسرو آئین بنشین همچو پدر گنجهای خویش بیاکن. فرخی. بر سَرش یکی غالیه دانی بگشاده و آکنده در آن غالیه دان سونش دینار. منوچهری. نواحی تخارستان و بلخ... بمردم آکنده باید کرد که هر کجا

خالی یافت و فرصت دید [علی تکین] غارت کند و فروگیرد. (تاریخ بیهقی). به آکندن گنج نَکند ستم نخواهد که خسبند از او کس دژم. اسدی. بنیکوئی آکن چو گنج آکنی بدانش پراکن چو بپراکنی از آن کش خرد با روان بود جفت کسی باددستی ز رادی نگفت. اسدی. زمین را دل از تاختن گشت چاک بیاکند کام نهنگان بخاک. اسدی. در بزم همه لفظ تو آکنده بدانش در رزم همه قول تو النار ولا العار. قطران. بندیش که بر چسان بحکمت این خوب قصیده را بیاکند. ناصر خسرو. توشه تو علم و طاعتست در این راه سفره دل را بدین دو توشه بیاکن. ناصر خسرو. خری آموخت آنکس که همی گفتت که همیشه شکم و معده همی آکن. ناصر خسرو. هر که بهی تو نخواهد چو نار سینه اش از خون دل آکنده باد. کمال اسماعیل. در لحد کاین چشم را خاک آکند هست آنچه گور را روشن کند. مولوی. کاین دو دایه پوست را افزون کنند شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند. مولوی. کسی که لطف کند بر تو خاک پایش باش و گر ستیزه کند بر دو چشمش آکن خاک. سعدی. بهمیان تا بکی آکندن زر بنقد علم کن دل را منور. عزالدین شیروانی. سائل بسؤالی از در تو صد گنج زر و سیم آکند. عزالدین شیروانی. || دفن کردن. دفین کردن. زیر خاک نهان کردن. به خاک سپردن: به نیروی دارنده یزدان پاک بیاکندمی در زمانش بخاک. فردوسی. مر او را فراوان نمودند گنج کجا بابک آکنده بود آن به رنج درمهای آکنده را برفشانند به نیرو شد از پارس لشکر براند. فردوسی. بکوه اندر آکند چیزی که بود ز دینار و از گوهر نابسود چو در کوه شد گنجها ناپدید کسی چهر آکنده ها را ندید. فردوسی. چه داری چشم ازو چون این و آن را به پیش تو بدین خاک اندر آکند. ناصر خسرو. و رجوع به آکندن و آکنده شود. || آکنه و آکنش، حشو در نهادن. حشو. احتشاء. اعتبار: هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست پر از کاه بیندش آکنده پوست. فردوسی. تو گوئی به سنگستم آکنده پوست و یا ز آهن است آنکه بوده دروست. فردوسی. || پوشیدن سطح چیزی بچیزی: نخستین بفرمود بیجاده تاج بگوهر بیاکنده و تخت عاج ز سیمین و زرینه اشتر هزار بفرمود تا بر نهادند بار. فردوسی. || نهادن (?). نهان کردن (?): بخایه نمک در پراکند زود بحقه در آکند مانند دود. فردوسی. || غنی و آبادان کردن: بیاکند گنج و سپاه و را بیاراست ایوان و گاه و را. فردوسی. - آکندن پهلو؛ فربه شدن: چریده دیولاخ آکنده پهلو به تن فربی میان چون موی لاغر (۲). عنصری. - آکندن یال؛ قوی شدن. بزرگ شدن: همی داشتندش چنین چار سال چو شد سیر شیر و بر آکند یال [بهرام گور] بدشواری از شیر کردند باز همی داشتندش بیر بر بناز. فردوسی. پسر بد مر او را [کیومرث را] یکی خوبروی هنرمند و همچون پدر نامجوی... بگیتی نبند هیچکس دشمنش مگر در نهان ریمن آهرمنش برشک اندر آهرمن بدسگال همی رای زد تا بر آکند یال. فردوسی. - در آکندن مغز؛ پر و سخت شدن آن. اکتناز: ز آنکه چون مغزش در آکند و رسید پوستها شد بس رقیق و واکنید. مولوی. - ریش بفل فل آکندن؛ بجای تسلیه یا تسکین، تیزتر کردن غم یا درد و یا خشم. و مشتقات آن همه از این یک مصدر باشد منتظم. (۱) - آکندن را فرهنگ نویسان با گاف فارسی ضبط می کنند و تبدیل حرف دوم آن گاه به غین، چنانکه در کز آغند و آغنده به معنی آکنده نیز مؤید آن است. ولی استعمال مردم امروز ایران بکاف تازیست و مقابل آوردن آن با پراکندن و احتمال نافیه گونه بودن «آ» در آکندن و برابر کردن بودن آن این گمان را قوت میدهد. در اینجا ما تنها باتکاء استعمال عامه، آکندن و مشتقات آن را با کاف تازی ضبط کردیم و در گاف فارسی هم بدان اشاره شد شاید سپس ادله ای بر اثبات یکی از دو صورت به دست آید. و در هر حال زمان و استعمال عامه را نیز حقی است و امروز آکندن بزبان مردم سخت ثقیل و بگوشها گرانست. (۲) - در صفت اسب.

آکندنی.

[کَد] (ص لیاقت، ا) آکندنی. آکنه. آکنش. حشو: ز پوشیدنی هم ز افکندنی ز گستردنی هم ز آکندنی. فردوسی. ز پوشیدنی هم ز آکندنی ز هر سو بیاورد آوردنی. فردوسی.

آکنده.

[کَدَ د / د] (ن مف) پُر. انباشته. مملو. ممتلی. مکتنز. مشحون. مُختَرَن: بایوان یکی گنج بودش [فرنگیس را] نهران نبد ز آن کسی آگه اندر جهان یکی گنج آکنده دینار بود گهر بود و یاقوت بسیار بود. فردوسی. بفرمای تا اسب و زین آورند کمان و کمنند گزین آورند همان نیزه و خود و خفتان جنگ یکی ترکش آکنده تیر خدنگ. فردوسی. یکی بدره آکنده او را دهند سپاسی بشاه جهان برنهند. فردوسی. ز هر گونه ای گنج آکنده دید جهان سربسر پیش خود بنده دید. فردوسی. ز گنج تو آکنده تر گنج اوی بیاید گسست از جهان رنج اوی. فردوسی. همه سربسر مر ترا بنده ایم همه دل بمهر تو آکنده ایم. فردوسی. چنان خیره شد اندر آن چهر اوی که شد دلش آکنده از مهر اوی. فردوسی. از این پس ترا هرچه آید به کار ز دینار و از گوهر شاهوار فرستم، نگر دل نداری به رنج نه ارزد به رنج تو آکنده گنج. فردوسی. بهر کشوری گنج آکنده هست که کس را نباید شدن دوردست چو باید بخواهید و خرم زبید خردمند باشید و بی غم زبید. فردوسی. همان چرمش آکنده باید بکاه بدان تا نجوید کس این پایگاه. فردوسی. نهفته مرا گنج آکنده هست همان نامداران خسروپرست. فردوسی. زمین پر ز آکنده دینار اوست که نه مغز بادش به تن در، نه پوست. فردوسی. غم عیال نبود و غم تبار نبود دلم برامش آکنده بود چون چغبوت. طیان. نارنج چو دو کفّء سیمین ترازو هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ... منوچهری. بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آکنده که شان بربودی از گاه و بدین چاه اندر افکندی. ناصر خسرو. سائل و زائر ز کفّ راد تو در روز بزم بدره ها گیرند آکنده بزّ جعفری. سوزنی. نامه ای آید به دست بنده ای سر سیه از جرم و فسق آکنده ای. مولوی. زآنکه ز آن بستان جانها زنده است ز آن جواهر بحر دل آکنده است. مولوی. شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ چو زنبیل در یوزه هفتادرنگ. سعدی. لیک هر آن مزبله کا آکنده تر هرچه بشویند شود گنده تر. امیر خسرو. در کلمات مرکبه زر آکنده و سیم آکنده و قز آکنده به معنی به زر و سیم آکنده و آکنیده است ||. نهران. پنهان. پنهان کرده. نهران کرده. نهفته. پوشیده. مخفی. مخفی. مستور: خرد جوید آکنده راز جهان که چشم سر ما نبیند نهران. فردوسی. سخن هیچ مَسْرای با رازدار که او را بود نیز همساز و یار سخن را تو آکنده دانی همی به گیتی پراکنده خوانی (کذا) همی. فردوسی (۱). چو آن خوب رخ سیب اندر گزید یکی در میان کرم آکنده دید. فردوسی ||. نگار کرده. مُلُون. مُنقش. برنگ کرده. مزین: همی گفت و لبها پر از خنده داشت رخان همچو گلنار آکنده داشت. فردوسی. همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته ست همچو آکنده بصد رنگ نگارین سیرنگ. فرخی. خاکی که مرده بود و شده ریزان آکنده چون شد و ز چه گلگون است؟ ناصر خسرو ||. مدفون. دفین. در خاک فروبرده: بدرگاه کسری یکی باغ بود که دیوار او برتر از راغ بود همه گرد بر گرد آن کنده کرد مر آن مردمان را بر، آکنده کرد بکشتندشان هم بسان درخت زبَر پای و سر زیر آکنده سخت بمزدک چنین گفت کسری که رو بدرگاه باغ گرانمایه شو. فردوسی ||. رُست. مصمت. توپُر. میان پُر. ناسفته. مغزدار: بیبوست گویا، پراکنده را بسفت این چنین در آکنده را. فردوسی. زره بود و دیبای پرمایه بود ز زر کرده آکنده صد خایه بود. فردوسی. و تخمهای انفاس تو چون گندم کوهی آکنده باشد. (کتاب المعارف ||). قوی فربه. سخت فربی. با گوشتی سخت پیچیده: خورش آن بود سال تا سالشان که آکنده گردد بر و یالشان. فردوسی. تو چنین فربه و آکنده چرائی؟ پدرت، هندوی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف. لبیبی. شد آکنده بلورین بازوانش چو یازنده کمنند گیسوانش. (ویس و رامین). دراز و گرد و آکنده دو بازو درخت دلربائی گشته هر دو. (ویس و رامین). - دل آکنده شدن؛ از راه بشدن (؟). قوی گشتن (؟): دل آکنده گردد جوان را بچیز نه اندیشد از شاه و موبد بنیز. فردوسی. (۱) - شاید اصل این بوده است: سخن را تو آکنده بینی همی بگیتی پراکنده بینی همی.

آکنده.

[كَّ / كُ دَ / د] (ا) جایگاه ستور. آخور. آخر. اصطبل. پاگاه. پایگاه. طویله: روز به آکنده شدم یافتم آخر چون پاتلهء سفلگان. ابوالعباس. چراگاه اسبان شود کوه و دشت به آکنده زآن پس نباید گذشت (۱). فردوسی (از اسدی). همه چارپایان بکردار گور بر آکنده آکنده گردن بزور بگردن بکردار شیران نر بسان گوزنان بگوش و بسر. فردوسی. لؤلؤافشان کند دو جزع مرا عشق آن لعل لؤلؤ آکنده و آن دگر کندگان در آن حجره بر سکیزان چو خر در آکنده. سوزنی. خوه سر خر باش یا تو خواه سُم خر خواه به آکنده باش و خواه بصحرا. سوزنی. (۱) - در نسخ شاهنامه، از خطی و چاپی که در دست است، مصراع دوم این است: گیاهان زیال یلان بر گذشت.

آکنده پهلو.

[كَّ دَ / دِ پ] (ص مرکب) چرب پهلو. سخت فربه: چرندهء دیولاخ آکنده پهلو تنی فربه میان چون موی لاغر. عنصری.

آکنده شدن.

[كَّ دَ / دِ شُ د] (مص مرکب) ارتکاح؛ آکنده شدن استخوان بمغز و تن بگوش و خوشه بدانه و مانند آن. اکتناز.

آکنده کردن.

[كَّ دَ / دِ كَّ د] (مص مرکب) تصمیم.

آکنده گردن.

[كَّ دَ / دِ گَ د] (ص مرکب) سستبر گردن: همه چارپایان بکردار گور بر آکنده، آکنده گردن، بزور بگردن بکردار شیران نر بسان گوزنان بگوش و بسر. فردوسی.

آکنده گوش.

[كَّ دَ / دِ] (ص مرکب) اصم. کر. مجازاً، اندر زناپذیر. که پند ننیوشد: فراوان سخن باشد آکنده گوش نصیحت نگیرد مگر در خموش. سعدی. پریشیده عقل و پراکنده هوش ز قول نصیحتگر آکنده گوش. سعدی. بفریاد تا برنداری خروش سخن نشنود مرد آکنده گوش؟

آکنده گوشت.

[كَّ دَ / دِ] (ص مرکب) فربه. فریبی. سمین. با گوشتی پیچیده. پر گوشت. با گوشتی سخت: کِنَاز؛ شتر آکنده گوشت. (السامی فی الاسامی).

آکنده یال.

[كَّ دَ / دِ] (ص مرکب) فریبی. فربه. قوی. رجوع به آکندن شود.

آکنش.

[کَنَ] (اِص) اسم مصدر و عمل آکندن (||ا||) آکنه. حشو: چون راست بود خوب نماید سخن در خوب جامه خوب شود آکنش. ناصر خسرو. آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست از عالمیش فخر و ز زفتیش عار نیست جز چشم زخم امت و تعوید بخل نیست جز رد چرخ و آکنش روزگار نیست. سنائی.

آکنش گر.

[کَنَ نِ گَ] (ص مرکب) آنکه شغلش آکندن جامه به آکنه و حشو است. محشی.

آکنده.

[کَنَ نَ دَ / دِ] (نف) آنکه آکند: چو در کوه شد گنجها ناپدید کسی چهره آکنده ندید. فردوسی.

آکنه.

[کَنَ نَ / نِ] (ا) آنچه از پشم و پنبه و لاس و پر و جز آن میان ابره و آستر قبا و لحاف و نهالین و مانند آن آکنند. حشو. چغبت. چغبوت. آکین. آگین: شد زمستان و ز جودت بنه ای میخوام ابره و آستر و آکنه ای میخوام. سوزنی.

آکیندن.

[کَدَ] (مص) آکندن. پر کردن. انباشتن ||. جای دادن: آنکه اندر جهان ندارد گنج چون توان آکیندنش در گنج؟ اوحدی ||. به خاک سپردن. دفن کردن. زیر خاک کردن. دفین کردن: مرا مرده در خاک مصر آکیند ز گفتار من هیچ مپراکیند. فردوسی. تا نگردد بصدمه ای بدو نیم در زمین آکینده اند ز بیم. نظامی. آکینده خمی سفال، در او آبی الحق خوش و زلال در او. نظامی. و مشتقات آن تنها از همین یک مصدر آید منظم.

آکینده.

[کَدَ دَ / دِ] (ن مف) آکنده: منم در کشور عشقت خنیده دلی از مهر رویت آکینده. شاکر بخاری.

آکو.

(ا) بوم. جغد.

آکوج.

(ا) میوه صحرائی ||. قلاب. برای هر دو معنی، رجوع به آکج شود.

آکوله.

[لَ / لِ] (ا) آکله. نوعی برنج و آن اجود اقسام برنج باشد.

آکیش.

کیش. گویند آهنج بود یعنی باز کردن و هنج نیز گویند (کذا). (فرهنگ اسدی، خطی): توشه خویش زود از او بر بای پیش کایدت مرگ پای آکیش. رودکی (از فرهنگ اسدی، خطی). چنگ در چیزی زده. دراز کرده. (برهان). و رجوع به آگیشیدن شود.

آگیشیدن.

[د] (مص) آکیش... در آویخته باشد، چه اندر آگیشید یعنی اندر آویخت. (برهان). و رجوع به آگیشیدن شود.

آکین.

(ا) آکنه. حشو: بهر آکین چاربالش اوست هر پری کاین کبوتر افشاند ست. خاقانی. و رجوع به آکین شود.

آک.

(هندی، ا) نام درختی بهند که شیره آن زهر قاتل است. (برهان ||). گندم ||. درخت عُشر. و رجوع به آک شود.

آگاه.

(ص) آگه. مطلع. باخبر. مخبر. خبردار. مستحضر. - آگاه بودن؛ خبر داشتن. آگاهی داشتن: ز کوه سپند و ز پیل ژیان گمانم که آگاه بد پهلوان. فردوسی. گرازان گرازان نه آگاه از این که بیژن نهاده ست بر بور زین. فردوسی. بجائی که لشکر گه شاه بود که گسته از آن لشکر آگاه بود همی بر سرانشان فرود آمدی سپه را یکایک بهم برزدی. فردوسی. چنین داد پاسخ که این راه نیست کزین یافتن بیژن آگاه نیست. فردوسی. کیومرث زین خود کی آگاه بود که او را بدرگاه بدخواه بود. فردوسی. فرانک نه آگاه بد زین نهان که فرزند او شاه شد در جهان. فردوسی. چو هنگام برگشتن شاه [ایرج] بود پدر زآن سخن خود کی آگاه بود؟ فردوسی. آگاه نیستید که دین علم و طاعت است ای مردمان چه بود که علم از شما شده ست؟ ناصر خسرو. ورنیستی آگاه از این بجویش زیرا که کنون بر سر دوراهی. ناصر خسرو. چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم از عشق من و ناز خود آگاه نه ای نوز. سوزنی. - آگاه شدن؛ خبر و آگاهی یافتن: چو آگاه شد زآن سخن مادرش به خاک اندر آمد سر و افسرش. فردوسی. چو آگاه شد زآن سخن هفت واد از ایشان بدل بر نیامدش یاد. فردوسی. چو آگاه شد زآن سخن شهریار همی داشت آن کار دشوار خوار. فردوسی. چو آگاه شد زآن سخن یزدگرد زهر سو سپاه اندر آورد گرد. فردوسی. در عمر تنم بخوشدلی زیست آگاه نشد که عاشقی چیست. امیر حسینی سادات. بونصر دبیر خویش را نزدیک من... فرستاد... که دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم. (تاریخ بیهقی). چون نامه بعبدالله برسد و از حال آگاه شد آن مرد را بخواند. (تاریخ برامکه). - آگاه کردن؛ مطلع، باخبر کردن. آگاهانیدن. اخبار. خبر دادن. انباء. آگاهی دادن: یکی نامه [کردیه] سوی برادر بدرد نوشت و زهر کارش آگاه کرد. فردوسی. همانا که برزوت آگاه کرد که تیره شبت نزد من راه کرد. فردوسی. پس آگاه کردند از آن کارزار پُس شاه را فرخ اسفندیار. فردوسی. حاجب نوبتی را آگاه کردند در ساعت نزدیک من آمد. (تاریخ بیهقی). تو خداوند را از آمدن من آگاه گردان اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم. (تاریخ بیهقی). بوالحسن آلتونتاش را آگاه کرد و بونصر مشکان نیز با دبیر آلتونتاش بگفت. (تاریخ بیهقی). ما امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی).

هفتاد و اند تن را بیخارا آوردند... و نصر احمد را آگاه کردند. (تاریخ بیهقی). - آگاه گشتن؛ آگاه گردیدن. خبر و آگاهی یافتن. انتباه. اصباح: از او پرهیز کن چون گشتی آگاه که جز فعل بد او را نیست کاری. ناصر خسرو. کرد مردی در آن میانه نگاه گشت از ابله‌ی کور آگاه. سنائی. - امثال: عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه. فرخی ||. واقف. خبیر. نبیه. عارف. بیدار. یقظ. هشیار. متیقط. آگاه: تو آگاهی از کار دین و هنر ز فرمان یزدان و رای پدر که بر گرد آن کوه یک راه بود و ز آن راه گشتاسب آگاه بود. فردوسی. ای بدریای عقل کرده شناه وز بد و نیک روزگار آگاه. سنائی. هر که او بیدارتر پردردتر هر که او آگاه تر رخ زردتر. مولوی. اهل عالم به نان چو محتاجند پس به نزدیک آنکه آگاه‌یست... چون گدا شاه نیز نانخواهیست. ابن یمین. - آگاه باش! آلا! هان! آگاه در کلمات مرکبه معانی گوناگون دهد، چنانکه دل آگاه به معنی روشن ضمیر و دژ آگاه و بد آگاه به معنی جاهل مرکب و کار آگاه بمعنی بصیر و اهل خبرت و نا آگاه بی خبر و نادان آید: در این کار که مرد هشیارجوی نه دنگ و دژ آگاه و بسیار گوی. خسروانی. ز چیز کسان دست کوتاه کنی دژ آگاه را بر، خوش آگاه کنی (۱). ابوشکور (||. امص) آگاهی، چنانکه تشنه به معنی تشنگی و گرسنه به معنی گرسنگی: چو این کرده شد چاره آب ساخت ز دریا بر آورد و هامون نواخت بجوی و برود آب را راه کرد [هوشنگ] به فرّ کنی رنج کوتاه کرد چو آگاه مردم بر آن برفزود پراکندن تخم و کشت و درود بسیجید پس هر کسی نان خویش بورزید و بشناخت سامان خویش. فردوسی. چنان دان کزین بردش آگاه نیست بچون و چرا سوی او راه نیست. فردوسی. بدو گفت کای نورسیده شبان چه آگاه داری ز روز و شبان؟ فردوسی. همی رفت و نبودش هیچ آگاه (۲) که ره در پیش او راه است یا چاه. (ویس و رامین). آگاه نیز به همین معنی آمده است. رجوع به آگاه شود. (۱) - ن ل: ز جور... بر خود آگاه کنی. (۲) - و بعید نیست که اصل مصراع فخر گرگانی «همی رفت و نبود او هیچ آگاه» بوده است و در بیت فردوسی نیز آگاه بطریق اضافه نباشد و آگاه مردم به معنی مردم آگاه و فاعل «برفزودن» باشد.

آگاه.

(اخ) تخلص مولوی محمد باقر، از شعرای پارسی سرای هند. (۱۱۵۸-۱۲۲۰ ه. ق. ||). تخلص اردشیر میرزا پسر عباس میرزا.

آگاهان.

(نف، ق) آگاه. در حال آگاهانیدن (||. ا) ج آگاه.

آگاهانند.

[د] (مص) آگاهانیدن.

آگاهاننده.

[نن د / د] (نف) مُخبر. مُنذر. نبی.

آگاهانیدن.

[د] (مص) اعلام. تنبیه. اذان. تنبئه. اخطار. إشعار. ایذان. از کان. ایقاظ. تعریف. انهاء. تخیر. إخبار. انباء. آگاهانندن. آگاهانیدن. آگاهانندن. مطلع کردن. خبر دادن. تأذن. اطلاع دادن. مستحضر ساختن. آگاه کردن. تمثنه: بیامدم تا ترا بیاگاهانم. (تاریخ بیهقی).

آگاهانیده.

[د / د] (ن مف) خبر داده شده.

آگاه دل.

[د] (ص مرکب) دل آگاه. صاحب‌دل.

آگاهی.

(حامص، ا) شناخت. خبر. نبأ. اطلاع. آگاهی || علم. معرفت. خبرت. وقوف. عرفان: پس آگاهی آمد به اسفندیار که کشته شد آن شاهزاده سوار. فردوسی. پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز مهرباب و دستان سام سترگ. فردوسی. پس آگاهی آمد ز فرخ پسر بمادر که فرزند [فریدون] شد تاجور. فردوسی. پس آگاهی آمد ز هاماوران بدشت سواران نیزه وران. فردوسی. پس آگاهی آمد سوی نیمروز به نزدیک سالار گیتی فروز. فردوسی. چو آگاهی آمد به آزادگان بر پیر گودرز گشودگان. فردوسی. چو آگاهی آمد بایران ز شاه از آن ایزدی فرّ و آن دستگاه. فردوسی. چو آگاهی آمد به پرویز شاه که پیغمبر قیصر آمد ز راه. فردوسی. چو آگاهی آمد بسوی گراز که آن نامور شد سوی رزم باز. فردوسی. چو آگاهی آمد بگردان شاه خرامان برفتند تا بارگاه. فردوسی. چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه که سالار ترکان چین با سپاه... فردوسی. چو آگاهی آمد سوی نیمروز بنزد سپهدار گیتی فروز. فردوسی. چو آن نامه نزدیک خسرو رسید ز پیوستن آگاهی نو رسید. فردوسی. ز آگاهی نامدار اردشیر سپه انجمن شد بر آن آنگیر. فردوسی. که آگاهی ما بخسرو برد و را ز آن سخن هدیه نو برد. فردوسی. چنان کز تو به نزدیک من است ای خسرو آگاهی ز تو تا خسروان چندان بود کز ماه تا ماهی. فرخی. این ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت آگاهی داده. (تاریخ بیهقی). پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منہیان و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقائق‌ها را نپوشانند. (تاریخ بیهقی). عبادت بتقلید گمراهی است خنک رهروی را که آگاهی است. سعدی. - آگاهی خواستن؛ استخبار. استعلام. - آگاهی دادن؛ آگاه کردن. اخبار. اعلام. انباء. آگاهانیدن. اذان. تنبیه. پیام. - آگاهی، آگاهی مرگ؛ نعی. خبر مرگ: چنین تا به نزدیک گشتاسب شد به آگاهی درد لهراسب شد. فردوسی. از آن روزبانان ناپاکمرد تنی چند روزی بدو باز خورد گرفتند و بردند بسته چو یوز بر او بر سر آورد ضحاک روز... چو آگاهی شوی بشنود زن ز بیدادها بر سرش آمدن دوان داغدل خسته روزگار همی رفت پویان سوی مرغزار. فردوسی. بمادر یکی نامه فرمود و گفت که آگاهی مرگ نتوان نهفت. فردوسی. - آگاهی یافتن؛ انتباه. انتبال.

آگاهی.

(ا) اداره ای در شهربانی برای تعقیب بزهکاران. (فرهنگستان).

آگاهیدن.

[د] (مص) خبر یافتن. آگاه شدن. مطلع، باخبر گشتن. آگاهیدن: بیاگاهد اکنون چو من رزم جوی شوم با سواران به نزدیک اوی. فردوسی.

آگاهیده.

[دَ / دِ] (ن مف / نف) آگاه شده. باخبر گشته. آگهیده.

آکب.

[گُ] (ا) رجوع به آکب شود.

آکج.

[گُ] (ا) رجوع به آکج شود.

آکده.

[گَ دَ / دِ] (ن مف) آکده. آکنده. (برهان). و شاید مصحف آکنده باشد.

آکر.

[گُ] (ا) آکر. به معنی سرین که در فرهنگها مضبوط است، ظاهراً مصحف آلاست. آلا در فرهنگهای قدیم ترهست و چند بیت از قدما برای آن شاهد آمده است. رجوع به آکر و آلا شود.

آگسته.

[گَ تَ / تِ] (ن مف) ترکرده. آلوده. آمیخته. آگشته. آغشته.

آگسته.

[گَ تَ / تِ] (ن مف) محکم بسته. (برهان). آگشته.

آگسه.

[گِ سَ / سِ] (ص) رجوع به آگسه شود.

آگش.

[گُ] (ا) آغوش.

آگشتن.

[گَ تَ] (مص) آلودن.

آگشته.

[گَ تَ / تِ] (ن مف) ترکرده. آلوده. آمیخته. (برهان). آگسته. و رجوع به آگسته شود: دلش خود ز تخت و کله گشته بود به

تیمار اغریث آگشته بود. فردوسی.

آگشته.

[گَ تَ / تَ] (ن مف) محکم بسته. (برهان). آگشته: خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زیان چون طمع آگشته است از جبهه و دستار تو. کمال اسماعیل. لیکن این بیت کمال اسماعیل ظاهراً در دعوی فرهنگ نویسان نیست.

آگفت.

[گَ / گَ / گُ] (ا) آسیب. صدمه. آزار. آفت. رنج. بلا. عاهت. مصیبت. فتنه. فساد: چون صبح برافکنند ردای زربفت بنشست بصد حیل و برخاست بتفت گفتم که مرو جز این نگفتم که برفت دیدم که دمید صبح و آمد آگفت (کذا). ابوالفرج رونی. دین ورز ای روی تو آگفت دین می خور و شادی کن و خرم نشین. مسعود سعد. شاه ادبی کن فلک بدخو را کاگفت رسانید رخ نیکو را گر گوی غلط رفت بچوگانش زن و اسب خطا کرد بمن بخش او را. معزی (دیوان ص ۷۹۹). برگرفت از ره بهشت آگفت در پیغمبری بیست و برفت. مختاری. باز گفت این سخن سه بار و برفت بنگر او را که چون گرفت آگفت. سنائی. بنالم از غم این روزگار و این آگفت که هر چه بد سبب شادی و نشاط برفت سپید شد سر اقبال و سال روی بتافت زمانه حال بشولیده کرد و بخت بخفت. سید ابوطالب (از تاریخ بیهق). و آن را آگفت با کاف تازی و نیز بکسر گاف ضبط کرده اند. در شعر منقول از تاریخ بیهق گاف مضموم و در رباعی رونی و بیت سنائی و مختاری ظاهراً مفتوح آمده است. - آگفت دیده؛ مؤوف. آفت رسیده.

آکن.

[گَ] (ا) آکنندنی باشد، مثل آنچه در جامه و لحاف و بالش کنند از پنبه و پشم و غیره (||. نف مرخم) آکن. به معنی پرکننده که فاعل پر کردن باشد هم آمده است. (برهان). شاید مخفف آگند باشد.

آکن.

[گَ] (پسوند) در کلمات مرکبه، مرادف آگین. گن. گین.

آگنج.

[گَ] (ا) امعاء سطر گوسفند و مانند آن بگوشت آکنده: عصب و گرده برون کن تو زود و برهم کوب جگر بیازن و آگنج را بسامان کن وز این همه که بگفتم نصیب روز بزرگ غدود و زهره و سرگین و خون و فوکان کن. کسائی. چرغند، رونج، ارونج، مالکانه، شاه لوت، زونج، جگر آکنند، عصب، سختو، سغدو، چرب روده، مبار، جهودانه، غازی، لکانه، لوالی، زناج، اکامه، گاشاک، کدک مترادفات یا انواع آن است (||. ن مف مرخم) آگند. در کلمات مرکبه، انباشته و پرکرده، چون جگر آگنج به معنی جگر آکنند: چون لنگ خر مرده آن جعد پرافت (کذا) چون روده ناشسته با روی گه آگنج. سیف اسفرننگ.

آگند.

[گَ] (ن مف مرخم) رجوع به آگند شود.

آکندگی.

[گَ دَ / دِ] (حامص) رجوع به آکندگی شود.

آکندن.

[گَ دَ] (مص) رجوع به آکندن شود.

آکندنی.

[گَ دَ] (ص لیاقت، ا) رجوع به آکندنی شود.

آکنده.

[گَ دَ / دِ] (ن مف) رجوع به آکنده شود.

آکنده گوش.

[گَ دَ / دِ] (ص مرکب) رجوع به آکنده گوش شود.

آکنش.

[گَ نِ] (امص، ا) رجوع به آکنش شود.

آکنه.

[گَ نَ / نِ] (ا) رجوع به آکنه شود.

آکنیدن.

[گَ دَ] (مص) رجوع به آکنیدن شود.

آکنیده.

[گَ دَ / دِ] (ن مف) رجوع به آکنیده شود.

آکو.

(ا) بوم. جغد. رجوع به آکو شود.

آگور.

(ا) خشت پخته. آجر. (ربنجی). کرמיד: بر در و بام برف پنداری بیخته گچ و کشته آگور است. مسعود سعد. خانهء جغد را

بکوشیدی بگچ آگور و نقش پوشیدی آن گچ آگور کرده خانه دین وین بیاراسته بنور یقین. سنائی. آهک کافوروش اندوده بر آگور او خشت زرین را مطلا کرده گوئی آب سیم. ابن یمین.

آگورگر.

[گوگ] (ص مرکب) آجرپز. آجوری. (ربنجی). آجوری.

آگورگری.

[گوگ] (حامص مرکب) کار آگورگر.

آجوری.

(ص نسبی) آگورگر. آجرپز. آجوری.

آگوش.

(۱) آغوش. بغل: امیر او را بخویشتن خواند و در آگوش گرفت. (تاریخ بیهقی). گاه بادش گرفته بر گردن گاه گردش کشیده در آگوش. مسعود سعد. یک قطره از آن شراب مشکین آورد دو عالم در آگوش. عطار. - آگوش آگوش؛ بغل بغل: در مجلس ما گلی و خاری باشد آگوش آگوش مرغزاری باشد سرتاسر اگر پلاس و کرباس بود این اکسون است کلاه واری باشد. جلال الدین فضل الله خواری. - یک آگوش؛ یک بغل. یک آغوش ||. نامی از نامهای پرستاران ترک. رجوع به آغوش شود.

آگوشیدن.

[د] (مص) در آغوش گرفتن. در بغل گرفتن ||. در بیت ذیل سوزنی اگر تصحیفی راه نیافته باشد آگوشیدن به معنی بستن آمده است: در شادیت گشاده ست و در غم بسته بسته مگشای همه عمر و گشاده ماگوش می آسوده بکف گیر و ز عشرت ماسای کز نوا بلبل آسوده در آمد بخروش. سوزنی.

آگون.

(ص) بر وزن و معنی وارون یعنی نگون باشد، چه سراگون سرنگون را گویند. (برهان). واژون. واژگون. سرنگون. معلق ||. سرایشب. و ظاهراً این کلمه جز در حال ترکیب مستعمل نیست.

آگه.

[گه] (ص) آگاه. باخبر. مطلع. مستحضر. عالم. خبیر. عارف. واقف: چو آگه شد از مرگ فرزند شاه ز اندوه گیتی بر او شد سیاه. فردوسی. همانا خوش آمدش گفتار اوی نبود آگه از زشت کردار اوی. فردوسی. بایوان یکی گنج بودش [فرنگیس را] نهران نبد ز آن کسی آگه اندر جهان. فردوسی. ز خیمه بر آورد پر خون سرش که آگه نبد ز آن سخن لشکرش. فردوسی. چو از جنبش خسرو آگه شدند از آن دشت تازان سوی ره شدند. فردوسی. مرا کرد یزدان از این بی نیاز گر آگه نه ای بر گشایمت راز. فردوسی.

بدانگاه از این کار آگه شوی که بی تاج و بی تخت و بی گه شوی. فردوسی. چو از لشکر آگه شد افراسیاب بر او تیره شد تابش آفتاب. فردوسی. شما یکسر از کارها آگهید بر این بر که گویم گواهی دهید. فردوسی. چو قیدافه آگه شد از قیدروش ز بهر پسر پهن بگشاد گوش. فردوسی. بیامد سخن جوی پویان ز پس نبد آگه از راز او هیچکس. فردوسی. بگفتا مرا زود آگه کنید روانرا سوی روشنی ره کنید. فردوسی. بت دلنواز و می خوشگوار پرستید و آگه نبد او ز کار. فردوسی. بدل گفت آن هر سه بیره شدند چو از ماو از لشکر آگه شدند. فردوسی. ز بربر همه لشکر آگه شدند سگالش چنین بود در ره شدند. فردوسی. قلون دلاور شد آگه ز کار پذیره بیامد سوی کارزار. فردوسی. چو تهمورس آگه شد از کارشان بر آشفت و بشکست بازارشان. فردوسی. کسانیکه زین دانش آگه بوند پراکنده یا بر در شه بوند. فردوسی. از آن چاره آگه نبد هیچکس که او داشت آن راز پنهان و بس. فردوسی. همی گفت با کردگار جهان که ای آگه از آشکار و نهان. فردوسی. چنین تا برآمد بر این سال پنج نبودند آگه ز درد و ز رنج. فردوسی. گر نه ای آگه تو از این گنده پیر منت خبر گویم از این بد فعال. ناصر خسرو. نیستی آگه چه گویم مر ترا من جز همانک عامه گوید نیستی آگه ز نرخ لوبیا. ناصر خسرو. آگه منم ز خوی بد او از آنک کس نازمود هرگز بیش از منش. ناصر خسرو. دریغا جوانی و آن روزگار که از رنج پیری تن آگه نبود. مسعود سعد. آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر. سوزنی. اقتضای جان چو آید آگهی است هر که آگه تر بود جانش قویست. مولوی. نی ولیکن یار ما زین آگه است ز آنکه از دل سوی دل پنهان ره است. مولوی. - آگه بودن؛ باخبر، عالم، خبیر بودن. - آگه شدن؛ خبر یافتن. - آگه کردن؛ باخبر کردن. مطلع ساختن ||. چون با کلمه ای مرکب شود کلمه بمعانی مختلفه آید، مثلاً دل آگه به معنی صاحب‌دل و روشن ضمیر و دژ آگه و بد آگه به معنی جاهل بجهل مرکب مقابل خوش آگه و کار آگه اهل خبرت و بصیرت باشد (|| امص) آگهی. آگاهی. خبر: منم همچون پیاده تو سواری ز رنج رفتنم آگه نداری. (ویس و رامین). حسودا تو مگر آگه نداری که در باران بود امیدواری بهار آید چو بارد ابر بسیار مگر باز آید از باران من یار. (ویس و رامین). چنین یافتم آگه از راستان چنین گفت گویندهء داستان. شمس (یوسف و زلیخا). و آگه نیز بدین معنی آمده است. رجوع به آگاه شود.

آگه.

[گَه] (اخ) نام شاعری شیرازی از متأخرین، برادر نواب، متخلص به بسمل. از مریدان میرزا ابوالقاسم درویش شیرازی. وفات در ۱۲۴۴ ه. ق.

آگهان.

[گَ] (نف، ق) آگاه. در حال آگهیدن.

آگهاندن.

[گَد] (مص) آگاهانیدن.

آگهاننده.

[گَنُ د / د] (نف) آگاهاننده. مخبر.

آگهانیدن.

[گَ دَ] (مص) آگاهانیدن.

آگاهانیده.

[گَ دَ / دِ] (ن مف) آگاهانیده. مطلع ساخته. باخبر کرده.

آگهی.

[گَ] (حامص، ا) مخفف آگاهی. خبر. نبأ. اطلاع. آگاهی. علم. معرفت. خبرت. وقوف. عرفان. شناخت: بدو گفت کای مهتر کاروان مرا آگهی ده ز بار نهان. فردوسی. بایران رسد زین بدی آگهی بر آشوبد این روزگار بهی. فردوسی. چو آمد بیغداد از او آگهی که آمد خریدار تخت مهی همه شهر از آگاهی آرام یافت جهانجوی از آرامشان کام یافت. فردوسی. که من این آگهی دیگر شنیدم چنان دانم که من بهتر شنیدم. (ویس و رامین). به گفتن گرفتند راز نهان بگسترده از آن آگهی در جهان. شمس (یوسف و زلیخا). بیزدان بخشنده داد گر که آگاهییم ده ز کار پدر که باشد کنار من از وی تهی هنوزم نیامد از او آگهی. شمس (یوسف و زلیخا). بیاورد چون آگهی یافت شاه فرستاد مردم پس ما براه. شمس (یوسف و زلیخا). ملک را هم شب آگهی دادند. (گلستان). برید باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد. حافظ (۱ ||). شهرت. صیت. اشتهار: بهر هفت کشور ز من آگهیست ستاره رخ روشنم را ره‌یست. شمس (یوسف و زلیخا ||). روایت. اثر. حدیث: چنین آورد راستگو آگهی که چون شد بخانه رسول چهی... شمس (یوسف و زلیخا ||). علم. استحضار: که از مرز هیتال تا مرز چین نباید که کس پی نهد بر زمین مگر به آگهی و فرمان ما روان بسته دارد ز پیمان ما. فردوسی. ز رنج و ز بدشان نبد آگهی میان بسته دیوان بسان رهی. فردوسی. - از آگهی رفتن (بشدن)؛ از خویش بی خویش، از خود بی خود گشتن. مغمی علیه گردیدن: شهنشه مست بود از باده بیهوش برفت از آگهی و شد از او هوش. (ویس و رامین ||). اعلام: چو آمد به بغداد از او آگهی که آمد خریدار تخت مهی همه شهر از آگاهی آرام یافت دل شاه از آرامشان کام یافت. فردوسی ||. سماع. شنودن: تو دانی که دیدن به از آگهی است میان شنیدن همیشه تهی است. فردوسی ||. علم. خبرت. معرفت: چون ستر و ماهیت جان مخبر است هر که او آگاه تر باجان تر است اقتضای جان چو آید آگهی است هر که آگه تر بود جانش قوی است خود جهان جان سراسر آگهی است هر که بی جان است از دانش تهی است. مولوی. (۱) - چنین تا بیژن رسید آگهی که ماهوی بگرفت تخت مهی. فردوسی. ز زابل بشاه آمد این آگهی که سام آمد از کوه با فرهی. فردوسی. بگوش سپهد رسید آگهی فرود آمد از تخت شاهنشهی. فردوسی. بکسری چو برداشتند آگهی بیاراست ایوان شاهنشهی. فردوسی. بماچین و چین آمد این آگهی که بنشست رستم بشاهنشهی. فردوسی. بسلم و بتوج آمد این آگهی که شد روشن آن تخت شاهنشهی. فردوسی. ز جایی که آمد فرستاده ای ز ترک و ز رومی و آزاده ای. فردوسی. از این آگهی یابد افراسیاب نیازد بخورد و نیازد بخواب... اگر آگهی یابد آن مرد شوم برانگیزد آتش ز آباد بوم. فردوسی. چو زو آگهی یافت کاوس کی که آمد ز ره پور فرخنده پی... فردوسی. ز ره چون بشاه آمد این آگهی که برگشت رستم ابا فرهی... فردوسی. دریغاندارد پدر آگهی که بیژن ز جان گشت خواهد تهی. فردوسی. ز کشواد و گیوت که داد آگهی که با خرّمی بادی و فرهی. فردوسی. چو آمد بپرموده ز آن آگهی بینداخت از سر کلاه مهی. فردوسی. چو قیصر بیابد ز ما آگهی که پیدا شد آن فرّ شاهنشهی... فردوسی. ز پند من ار مغزتان شد تهی همان از خردتان نبود آگهی. فردوسی. چو گفتمی ندارم از او آگهی تنش راز جان زود کردی تهی. فردوسی. چو از لشکر ساوه شاه آگهی نیامد بدان بارگاه مهی... فردوسی. از این پس فرستم بشاه آگهی ز روزی که باشد مرا فرهی. فردوسی. که ما در بیابان خبر یافتیم بدان آگهی تیز بشتافتیم. فردوسی. ز کار آگهان آگهی یافتم بدین آگهی تیز بشتافتیم. فردوسی. چنین گفت کاکنون شود آگهی بدین ناجوانمرد بی فرهی. فردوسی. شهنشاه خود کام و خونریز مرد

از آن آگهی گشت رخساره زرد. فردوسی. چو اغریث آمد ز آمل به ری از آن کار او آگهی یافت کی. فردوسی. بکوس بردند از آن آگهی بدان خرمی جای و آن فرهی. فردوسی. بدو گفت کای مام بافرهی ز کار جهان چیست آگهی؟ فردوسی. بیاید هم بی گمان آگهی از این نامور فرّ شاهنشهی. فردوسی. کسی برد زی نوش زاد آگهی که تیره شد آن فرّ شاهنشهی. فردوسی. هیونان فرستاد چندی ز ری سوی پارس نزدیک کاوس کی. فردوسی. دل شاه از آن آگهی تازه شد تو گفتی که بر دیگر اندازه شد. فردوسی. بمهرج بر شد جهان تنگ و تار شکستند لشکرش را چند بار از این آگهی نزد ضحاک شد ز بس مهر مهرج غمناک شد. فردوسی.

آگهی.

[گَ] (ا) نوشته ای که خبر یا دستوری نوین دهد ||. اعلامیه ای که بانک بمشتری فرستد. (فرهنگستان).

آگهی.

[گَ] (اخ) تخلص شاعری از مردم یزد.

آگهیدن.

[گَدَ] (مص) آگاهیدن. باخبر شدن.

آگهیده.

[گَدَ / دَ] (ن مف / نف) آگاهیده. باخبر شده.

آگشیدن.

[دَ] (مص) آویختن. پیچیدن. - پای آگیش؛ پای آویز. پای پیچ: توشه جان خویش از او بر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش. رود کی. رجوع به آگیش و آگشیدن شود.

آگیم.

(ا) گم غربال.

آگین.

(ا) حشو. آکنه. جغبوت: خود پَر کیوتران مینوست کآگین چهاربالش اوست. خاقانی. بهر آگین چاربالش اوست هر پری کاین کیوتر افشانده ست. خاقانی. و اجزاء میان صدر و عروض و ابتدا و ضرب را حشو خوانند یعنی آگین میانه اول و آخر مصاریع. (المعجم). و این کلمه را بقیاس به آکندن و آکنه با تداول فعلی، باید بکاف تازی خواند.

آگین.

(ص) پُر: همه کاخ تابوت بد سربسر غنوده بصندوق در شیر نر تو گفتمی که سام است با یال و سفت غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت پیوشید بازش بدیبای زرد سر تنگ تابوت را سخت کرد همی گفت اگر دخمه زرین کنم ز مشک سیه گردش آگین کنم چو من رفته باشم نماند بجای و گرنه مرا خود جز این نیست رای. فردوسی ||. فربه. مقابل لاغر. (برهان).

آگین.

(پسوند) مرادفِ آگین و گن و گین. در کلمات مرکبه با آن بمعانی آلود و آلوده آید، مانند عبیر آگین، عنبر آگین، مشک آگین، زهر آگین: بدخمه درون تخت زرین نهند کله بر سرش عنبر آگین نهند. فردوسی. شکسته زلف تو تازه بنفشه طریست رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرين تو لاله دیدی شمشادپوش و سنبل تاج بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین. فرخی. ز بس که عنبر و مشک است توده بر توده دماغ دانش از اندیشه عنبر آگین است. کمال اسماعیل ||. مرصع. گوهر در نشانیده. گوهر آگین: همه طشت زرین و سیمین بدی چو زرین بدی گوهر آگین بدی. فردوسی. از آن تختها چند زرین بدی چه مایه از او گوهر آگین بدی. فردوسی. رکابش دو زرین، دو سیمین بدی همان هر یکی گوهر آگین بدی. فردوسی. چنین هم بمشکوی زرین من چه در خانه گوهر آگین من پرستار باشد ده و دو هزار همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی. ز آن جام گوهر آگین جمشید خورده حسرت ز آن رمح اژدهاسر ضحاک برده مالش. خاقانی ||. محشو. انباشته. ممتلی: عقیق آگین: تا بدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سبب نار همچون حقه گرد عقیق آگین شود. فرخی ||. مانند. گونه: طلسم آگین: من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه در تفکر خیره مانده همچو شخص بی روان. فرخی ||. صاحب. دارا. مالک: عثرت آگین: مر ترا دین نبی خاص دبستانیست دین کند جان ترا زنده و علم آگین. ناصر خسرو. کژکژی نفس عثرت آگین راست راستی عقل عاقبت بین راست. سنائی ||. اندود. اندوده: زرا آگین: مدخلان را رکاب زرا آگین پای آزادگان نیابد سر. رودکی ||. پُر. بسیار: پند آگین. سحر آگین. غم آگین: آن خوانده ای بخوان سخن حجت رنگین برنگ معنی و پند آگین. ناصر خسرو.

آل.

(ع ا) گروه خویشان. (مهدب الاسماء). خاندان (مجمل اللغه). دودمان. دوده. فرزندان. فرزندانگان. خویشان. خویشاوندان. تبار. اولاد. اهل. اهل خانه. اهل بیت. عیال. اهل و عیال. قبیله و عشیره. قوم. چون: آل احمد. آل اردشیر. آل افراسیاب. آل افریغ. آل الله (مجازاً). آل امیر. آل باوند. آل برمک. آل برهان. آل بویه. آل تبنیان. آل جعفر. آل جفنه. آل حق (بمجاز). آل خورشیدی. آل داود. آل ساسان. آل سامان. آل سلجوق. آل شنسب. آل صوفان. آل طاهر. آل طه (مجازاً). آل عباس. آل عثمان. آل عراق. آل عقیل. آل علی. آل عمران. آل غسان. آل فاطمه. آل فرعون. آل فریغون. آل قاورد. آل کثیر. آل کثکته. آل محتاج. آل محمد. آل مظفر. آل میکال. آل ناصرالدین. آل نصره. آل نوبخت. آل یاسین (مجازاً): ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر ای همچنان چون جان و تن افعال و اعمال هزیر. دقیقی. از آن چندان نعیم این جهانی که ماند از آل سامان و آل ساسان ثنای رودکی مانده ست و مدحت نوای باربد مانده ست و داستان. مجلدی جرجانی. گر سوی آل مرد شود مال او چرا زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش. ناصر خسرو. جز که زهرا و علی و اولادشان مر رسول مصطفی را کیست آل؟ ناصر خسرو. سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی عشق محمد بس است و آل محمد. سعدی. با آل علی هر که در افتاد بر افتاد ||. سراب. کوراب. کور. کثیر. واله که بامداد و شبانگاه بیند: با عطای کف تو بخشش آل برمک مثل لجه دریا بود و لمعه آل. سلمان ساوجی. نسبت دست تو می کردم بدریا عقل گفت رسم دانش نیست کردن نسبت دریا به آل. حسین کاشفی ||. چوب ||. ستون خیمه ||. تابعین. پیروان. پس روان ||. اولیاء کسی ||. پیرامون کوه. نواحی جبل ||. شخص. کالبد. شبح ||. و صاحب برهان بتقلید سایر فرهنگ نویسان بکلمه آل عربی معنی شراب

خوردن صبح و شام داده است، و این از غلط خواندن عبارت قوامیس عرب است که در فرق آل و سراب مینویسند: آل؛ السراب. مذ غدوة الی ارتفاع الضحی الاعلی ثم هو سراب سائر الیوم - انتهى. آل؛ السراب او هو خاص بما فی اول النهار. و لفظ سراب را شراب به معنی خمر خوانده اند (||. اخ) نام کوهی.

آل.

(ص) سرخ. احمر: دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد دو رخ چو نار شکفته چو برگ لاله آل (۱). فرخی. از تازه گل و لاله که در باغ بخندد در باغ نکوتر نگری چشم شود آل. فرخی. میزست ز دشت خاوران لاله آل چون دانه اشک عاشقان در مه و سال. ابوسعید ابوالخیر. تا بود بی زخم روی چرخ سیمایی کبود همچو لعل از خون دل رخسار خصمت آل باد. سیف اسفرنگ. صد شام در فراق سطرلاب آفتاب از خون دیده دامن افلاک آل کرد. شمس طبسی. نه باده یابی روشن نه رنگ ساقی لعل نه چشمه بینی صافی نه چهره بینی آل. طالب. در اطلس آل گرم و سرکش ابراهیمی میان آتش. قاسم گونابادی. و آل در کلمه آگونگه و آگونگه به همین معنی است ||. سرخ نیمرنگ در تداول زنان. - خون آل؛ خون نیمرنگ. خونی رنگ باخته: رحمی بشیشه خانه دل‌های خلق کن از می مکن دو آتشی این رنگ آل را. صائب. - لاله آل؛ قسمی لاله که رنگ سرخ دارد ||. خندان بلغت خوارزمیان ||. (۱) نام درختی که از بیخ آن رنگی سرخ گیرند و جامه بدان سرخ کنند، و نیز در طب بکار است. و شاید آلانی یا وسمه آلانی در بیت ذیل همین کلمه باشد: تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل تا رنگ دهد و سمه (۲) رومی و آلانی. منوچهری ||. مهر و نگین پادشاهان بترکی (از برهان)، و ظاهراً این درست نیست و از کلمه آل تمغا (از آل یعنی سرخ + تمغا به معنی مهر) در مقابل قره تمغا (از قره یعنی سیاه + تمغا به معنی مهر) گمان برده اند که آل به معنی مهر است و در بیت ذیل نزاری نیز آل مخفف آل تمغاست و بمعنی مهر مطلق نیست: ز بیم (۳) خاتم القاب تو نهادستند بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت. نزاری. (۱) - در صفت تدرؤ. (۲) - ن ل: دیبه. (۳) - ن ل: نیم.

آل.

(۱) نام دیوی مادینه، یعنی پری بدکار در خرافات زنانه که بشب ششم جگر زچگان برد و آنان را هلاک کند ||. بیماری که زن نوزاده را رسد تا شش روز پس از وضع حمل. - مثل آل؛ زنی بداندرون و بدخواه ||. مرضی به صورت صرع که زنان حامله را افتد (۱) ||. قسمی ماهی بزرگ، و این مصحف بال و وال است. (۱) - eklampsis.

آل.

(پسوند) ال. چنانکه آله (اله) در آخر بعض کلمات، گاه ادات نسبت باشد و گاه افاده معنی تشبیه کند، مانند انگشتال به معنی چون انگشت، یعنی لوت. عور. بی سازوبرگ: ز خانمان و قرابت بغرب افتادم بماندم اینجا بی سازوبرگ و انگشتال. ابوالعباس. و امروز نیز در تداول عوام تشبیهی مبتذل هست و گویند مثل انگشت لیشته (لیسیده) به همین معنی. و اینکه در فرهنگ منسوب به اسدی به کلمه انگشتال معنی بیمارناک داده اند، ظاهراً درست نیست. و تیغال در شکر تیغال (۱) مرکب از تیغ به معنی خار و آل ادات نسبت. و چنگال از چنگ و آل. و خشکال از خشک و آل، برگها و شاخهای خرد خشک از درختی زنده و سبز. و خنگال از خنگ، به معنی سپید و روشن و آل. و درغال، از درغ بمعنی سد و بند، و آل که جمعاً به معنی سد و بند بسته و استوار کرده است: ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم ای میرعلی حکمت عالم بتو درغال. رودکی. و دنبال از دنب و آل. و کاخال از کاخ و آل، بمعنی اثاث کاخ از فروش و اوانی و کرسیها و جز آن. و کشال از کش، پیوندگاه سران بیک سوی زیرین شکم از پیش روی و

آل ادات نسبت به معنی نواحی و حوالی کش. و کنغال و کنگال و کنغالگی و کنگالگی، از کنگ و آل. و کوپال از کوب و کوپ به معنی ضرب و زخم و آل نسبت. و کوتوال از کوت قلعه و آل ادات نسبت (۲). و کونال در اصطلاح بنایان، بن یا سر دیوار یعنی آن جزء از دیوار که بزمین یا سقف پیوندد. و گریال از گری (۳) به معنی مطلق پیمان و آل ادات نسبت، به معنی ساعت آبی: دانی چراست ناله گریال هر دمی یعنی که این سرای مقام درنگ نیست؟! و گوال از گو به معنی بزرگ یا سرگین و آل، ادات نسبت. و گوگال از گوه به معنی عذره و آل نسبت. اصل کلمه جعل عربی. و مرکب بودن کلمات ذیل نیز با آل بعید نمی نماید: پشکال از پشک به معنی شب نم و آل برسات، یعنی موسم بارانهای ممتد هند. و پشه غال از پشه یا پشک و آل. و پوچال و پوشال و پوکال (۴) از پوچ و پوش و پوک، به معنی تهی و بی مغز، و آل. و پیخال از پیخ و آل. و تروال و جنجال و جوال و چال و غنجال و کلال (شاید از کله و آل) و همال (احتمالاً از هم و آل، مانند هماور از هم و آورد، و همانند از هم و مانند). و البته آنچه در معنی آل و کلمات مختومه بدان گفته شد از حدّ حدسی ساده تجاوز نمیکند لیکن از مجموع شواهد مذکوره و نظایر آن و نیز آمدن آل به همین معانی در بعض زبانهای دیگر آریائی در صحت قسمتی از این دعاوی ظنی قریب بیقین حاصل می آید (۵). و آل در کلمات کاخال و آل عطاری و آل و اوضاع ظاهراً به معنی ادوات و آلات باشد. (۱ - ۲) Echinope Basse - کوت در فارسی به معنی قلعه است، چون کوت العماره و غیره و کُویت به معنی قلعه کوچک مصغر عربی آن است. (۳) - باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو گرچه خود را گورسازی در مسافت ده گری. سنائی. (۴) - در همدان تخم پوکال، به معنی بذر و حبه بی مغز مستعمل است. (۵) - Cultural. Labial. Nasal. National. Ombilical. Renal. etc

آل.

(اخ) نام قلعه ای بخراسان: شنیدم از این مرزها هرچه گفت بلندئی و پستی و راز نهفت چو آل و چو فخروم و چون دشت گل بخوبی نمود آنچه بودش بدل. فردوسی.

آل آجیل.

(ا مرکب، از اتباع) آل و آجیل. آجیل و جز آن. توسعاً، سود. فائده.

آل آروادی.

[ر] (ا مرکب) (از: فارسی آل، دیو مادینه که به زچگان آسیب رساند + ترکی آروادی، زن) مثل آل آروادی؛ زنی سخت بی حیا و بدرفتار.

آل آشغال.

(ا مرکب، از اتباع) آل آشغال. خاش و خماش. خرت و پرت.

آل آفریغ.

[ل] (اخ) نام سلسله ای از ملوک خوارزم که پیش از اسلام تا زمان سامانیان در آن خطه فرمان رانده اند. و آفریغ نام مؤسس این دوده است و متأخرین آنان را که در دوره اسلامی میزیسته اند آل عراق نیز نامیده اند. و آنان را آل آفریغون و آل فریغون نیز گویند.

آلا.

(فرانسوی، حرف اضافه) (۱) در کلماتی که از فرانسه در زبان ما داخل شده چون و مانند و مطابق باشد، چون: آلافرانک، آلانگله، آلاتورک، آلاگارسن و آلامد. لیکن دو کلمه آلاپلنگی به معنی منقش بخالهای درشت و آلابلبلی به معنی جای رفیع و بلند (چون آشیان بلبل) در زبان فارسی هست که در صورت و معنی عین «آلا»ی سابق الذکر است و از این رو محتمل است که کلمه آلا در این دو زبان مشترک باشد. (۱) - ala.

آلا.

(ص) آل. سرخ نیمرننگ. پشت گلی. و در فرهنگها بیت ذیل برای این معنی شاهد آمده است، لیکن صریح در مدعا نیست: چو چشم ابر شد آلا و روی گل ناری در آبگون قدح افکن شراب گلناری. منصور شیرازی (||.ا) پروا. (تحفة الاحباب اوبهی).

آلا.

(اِخ) نام یکی از آبادیهای سقز کردستان و نام پیشین آن «ایلو» است. (فرهنگستان).

آلاء.

(ع ا) جِ اَلِی و اَلِی. نعمتها. نیکیها. نیکوئیها. (ربنجی): صفت و نعت او بنزد خرد همه آلاء کبریا باشد. مسعود سعد. پس پرده بیند عملهای بد همه پرده پوشد به آلائی خود. سعدی.

آلابلبلی.

[بُ بُ] (ا مرکب) جائی بلند و رفیع.

آل ابوسفیان.

[لِ اَسْفَ] (اِخ) آل ابوسفیان. بنوامیه. از اولاد ابوسفیان و مراد معاویة بن ابی سفیان و یزید بن معاویه و معاویة بن یزید است: چه خطر دارد آل ابوسفیان که برآرند نامشان بزبان؟ سنائی.

آلابولا.

(ص) (شاید از ترکی) آلابولا دیدن؛ درهم و آشفته دیدن چنانکه با چشمی خواب آلود.

آلاپلنگی.

[پ ل] (ص نسبی) با گلها و خالهای بزرگ چون پوست پلنگ. گل گل.

آلات.

(ع) ج آلت. افزارها. ابزارها. ادوات. سازوبرگ. ساز. ساختگی‌ها. اسباب. سامان: سکندر بیامد بدشت نبرد همه خواسته سربسر گرد کرد ز تخت و ز خرگاه و پرده سرای ز فرش و ز آلات و از چارپای. فردوسی. نگه کرد قارن بتورانیان همه ساز و آلت ایرانیان. فردوسی. - آلات تغذیه؛ مجموع عضوها که در عمل تغذیه بکار است. - آلات تناسل؛ عضوها در حیوان از نرینه و مادینه که سبب تولید مثل و نتاج است. - آلات تنفس؛ اندامها از حنجره و ریه و جز آن که در حیوان وسیله نفس برآوردن و فروبردن است. - آلات جارحه؛ افزارهای طبیعی و غیر آن از چنگال و دندان و شمشیر و کارد و جز آن که خستن راست. - آلات جنگ؛ آلات رزم. آلات حرب. سلاح: بفرمای تا ساز و آلات جنگ بیارند پیشم کنون بیدرننگ. فردوسی. که برخیز و درپوش آلات رزم که کوتاه کردیم ما جام بزم. فردوسی. - آلات حیات؛ آنچه از اعضاء و جز آن که برای دوام زندگی بکار است. - آلات دفاع؛ آنچه از اعضاء طبیعی و ادوات مصنوع که برای راندن دشمن دارند. - آلات رصدیه؛ افزارهای علم هیئت. - آلات شکم؛ حشو. - آلات صوت؛ عضوهای تن حیوان که آواز از آنها خیزد، چون شش و گلو و کام و زبان و لب و غیره. - آلات لهو؛ افزار نواختن موسیقی و باختن قمار و مانند آن. - آلات محرّکه؛ آنچه در تن حیوان از اعصاب و عضلات و جز آن بکار بسط و قبض و حرکت و سکون است. - آلات موسیقی؛ ابزارهای آن. این کلمه را در تداول فارسی چون علامت جمع در آخر کلمه برای نمودن انواع جنسی آرند، چون: آهن آلات، بلور آلات، ترشی آلات، شیشه آلات و غیره.

آلات.

(اخ) نام شهری از طایفه نصر، و گفته اند نام دو شهر است.

آلاتورک.

(فرانسوی، ص مرکب) (۱) چون ترکان پیرایش موی || خشن. قسی. (۱) - ala Turc.

آلاجق.

[ج] (ترکی، ۱) آلاجیق. نوعی از خیمه که از جامه سطر و گنده کنند || کلبه‌ها که به صورت خیمه‌های تاتار باشد.

آلاجه.

[ج / ج] (۱) بُرد.

آلاجی.

(۱) هیل، و امروز هیل گویند.

آلاجیق.

(ترکی، ۱) آلاجق. کوخ. کوله. رجوع به آلاجق شود.

آل اخشید.

[ل ا] (اخ) خانواده ای از امرای ایرانی نژاد که از سال ۳۲۳ تا ۳۵۸ ه. ق. در مصر و شام و دمشق و حرمین به استقلال فرمانروا بوده اند. سرسلسله آنان محمد بن طغج معروف به اخشید و آخریشنان ابوالفوارس احمد بن علی و عده آنان پنج تن: محمد اخشید بن طغج (۳۲۳ - ۳۳۴)، ابوالقاسم انوجور (به معنی محمود. ابن خلکان) ابن اخشید (۳۳۴ - ۳۴۹)، ابوالحسن علی بن اخشید (۳۴۹ - ۳۵۵)، ابوالمسک کافور (از خادمان یعنی خواجه سرایان) (۳۵۵ - ۳۵۷)، ابوالفوارس احمد بن علی (۳۵۷ - ۳۵۸). اخشید عنوان رسمی و عام امرای فرغانه است که این دوده نیز از آن خاندان بوده اند. و فاطمیان مصر این سلسله را منقرض کردند.

آلاخون والاخون شدن.

[ش د] (مص مرکب) در تداول خانگی، از خانمان خود برافتادن. بی سروسامان گردیدن. در بدر شدن.

آلاداغ.

(اخ) نام کوهی بخراسان در جنوب رود اترک || نام چند قله و کوه در آسیای صغیر || نام خُزه ای از ولایت قونیه.

آل اردشیر.

[ل ا د] (اخ) ساسانیان || در بیت ذیل مراد چغانیان یا سامانیانند: ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر. دقیقی.

آلاس.

(ا) زغال. زغال. انگشت. فحم: تاب قهرش تیغ را الماس کرد برق خشمش کوه را آلاس کرد. سراج الدین راجی.

آلاسکا.

(اخ) (۱) نام شبه جزیره ای در شمال غربی امریکای شمالی متعلق بدول متحده امریکای شمالی، دارای ۵۵۰۰۰ مردم. (۱) - Alaska.

آلاشت.

(اخ) نام خُزه ای در ناحیه ولوی بسوادکوه مازندران || نام قریه بزرگ این خُزه.

آل اغلب.

[ل ا ل] (اخ) (۱) نام سلسله ای از پادشاهان افریقیه از دست بنی عباس. مقر سلطنت قیروان و قلمرو آنان در شمال افریقا بوده است. و ده تن بوده اند، نخستین ابراهیم اغلب (۲) و آخرین زیاده الله ثالث است و مدت حکمرانی آنان ۱۴۶ سال کشیده است. در ۲۹۶ ه. ق. فاطمیان این سلسله را برانداختند. (املائی فرانسوی) (۱ - ۲) Les Aghlabites - اغلب بن سالم بن عقال بن خفاجه التمیمی، و این اغلب از کسانی است که با ابومسلم قیام کرد و با محمد بن اشعث بافریقیه رفت و پس از خروج محمد بن اشعث در ۱۴۸ ه. ق. از جانب منصور ولایت یافت و در تاریخ شعبان ۱۵۰ کشته شد. (کامل ابن اثیر).

آلاف.

(ع) ج ألف. هزاران (||. ص، |) ج ألف.

آل افراسیاب.

[ل] [ا] (اخ) نام سلسله ای از امراء ترک که آل خاقان و خانیه و ایلک خانیه و افراسیابیه نیز خوانده میشوند (از حدود ۳۲۰ تا حدود ۵۶۰ ه. ق.). از تاریخ این سلسله اطلاعات کمی در دست است و ظاهراً امرای مزبور پس از اتحاد با طوائف ترکان مشرق فرغانه در قرن چهارم هجری قبول اسلام کرده اند. پایتخت این امرا در کاشغر بوده و ایلک خان نصر در سال ۳۸۹ ه. ق. / ۹۹۹ م. پس از تسخیر ماوراءالنهر بخارا را مرکز قرار داده و از آنجا بر ممالکی که از بحر خزر تا حدود چین امتداد داشته حکومت کرده است. امرای ایلک خانیه درصدد تسخیر ولایات جنوبی جیحون نیز برآمدند ولی پس از شکستی که در سال ۳۹۸ ه. ق. / ۱۰۰۷ م. از سلطان محمود غزنوی یافتند بهمان ماوراءالنهر و کاشغر و مغولستان شرقی قناعت کردند. در ایام امارت این سلسله قبایل دیگری نیز از ترکان به ماوراءالنهر آمدند و بعدها از آنجا به ایران راه یافتند و از این قبایلند ترکمانان سلجوقی. ترتیب جانشینی امرای ایلک خانی از یکدیگر و سنوات راجع بامارات هر یک از ایشان تحقیقاً معلوم نیست. و فهرست ذیل تقریبی است: عبدالکریم ستق، موسی بن ستق، شهاب الدوله هارون بغراخان بن سلیمان (وفاتش بین ۳۸۳-۳۸۴)، ابوالمحسن نصر اول بن علی (حدود ۳۸۹-۴۰۰)، قطب الدوله ابونصر احمد اول بن علی (حدود ۴۰۱-۴۰۷)، شرف الدوله طغان بن علی (۴۰۳-۴۰۸)، ابوالمنتصر ارسلانخان اول بن علی، یوسف خضرخان اول (وفاتش در ۴۲۳)، شرف الدوله ابوشجاع ارسلانخان ثانی (حدود ۴۲۱-۴۲۴)، محمود اول بغراخان (حدود ۴۲۵-۴۳۵). در سمت مغرب: جغراتکین ابوالمظفر عمادالدوله ابراهیم طفغاج بن نصر (حدود ۴۴۰-۴۶۰)، شمس الملوک نصر ثانی بن طفغاج (وفاتش در ۴۷۲)، خضرخان بن طفغاج، احمدخان ثانی بن خضر (وفاتش در ۴۸۸)، محمودخان ثانی (وفاتش میان ۴۹۰-۴۹۵)، خضرخان ثانی بن عمر بن احمد (وفاتش در ۴۹۵)، محمود ارسلانخان ثالث بن سلیمان، ابوالمعالی حسن تگین بن علی، رکن الدوله محمودخان ثالث بن ارسلان، قلیج طفغاج خان بن محمد (حدود ۵۵۸)، جلال الدین علی گورکان بن حسن تگین. در سمت مشرق: طغرل خان بن یوسف خضرخان (۴۳۹-۴۵۵)، طغرل تگین بن طغرل (۴۵۵)، هارون بغراخان بن یوسف خضرخان (۴۵۵-۴۹۶)، نورالدوله احمدبن ارسلان.

آلافرانک.

[ف] (از فرانسوی، ص مرکب) (۱) آلافرنگ. چون مردم فرانسه از جامه و عادات. (۱) - la francaise.

آلاکلنگ.

[ک] [ل] (ا مرکب) آله کلو. ذروح. ج، ذراریح.

آلاکلنگ.

[آل لا- ک] [ل] (ا مرکب) دو چوب برهم نهاده است متقاطع که دو کس بر دو سر چوب زبرین نشینند و بنوبت بزیر و بالا شوند، و این عمل را نیز آلاکلنگ نامند.

آلاکارسن.

[س] (فرانسوی، ص مرکب) (۱) (مانند پسر) پیرایش موی در زنان چون مردان. (۱) - *ala garcon*.

آلان.

(اِخ) نام مرکز خزّه اسالم در طوالش گیلان ||. نام رودی میان گرگان رود و سفارود طالش.

آل الله.

[لُ لاه] (ع مرکب) اولیای خدا (||. اِخ) خاندان و احفاد رسول صلوات الله علیه.

آلاله.

[ل / ل] (۱) شقایق. (برهان). الاله. لاله، یا لالهء نعمان : چون دواتی بُسَیدین است خراسانی وار باز کرده سر آلاله بطرف چمننا. منوچهری. و بیت ذیل که لفظاً و معنأ صورت دیگر بیت فوق است از همین شاعر مؤید این دعویست : بسمن زار درون لالهء نعمان بشیار چون دواتی بُسَیدین است خراسانی وار. منوچهری. یکی برزیگرک دیدم در این دشت بخون دیدگان آلاله می کشت. باباطاهر.

آل الیاس.

[ل ال] (اِخ) نام سلسله ای از فرمانروایان کرمان، و سرسلسله آنان ابوعلی محمد بن الیاس بن الیسع سمرقندی از ممالیک نصرین احمد سامانیست. در ۳۱۷ ه. ق. بر کرمان استیلا یافت. در ۳۵۷ عضدالدوله دیلمی کرمان را از الیسع آخرین افراد این سلسله انتزاع کرد و دولت آل الیاس سپری شد.

آلام.

(ع ۱) جِ اَلَم. دردها. رنجها. - آلام جسمانی؛ دردها که به تن رسد. - آلام روحانی؛ تعب ها که خاطر و روح آزارد. - آلام نفسانی؛ کُرب.

آلامد.

[م] (فرانسوی، ص مرکب) (۱) بَرَسْم. به آئین. چنانکه باب است. (۱) - *ala mode*.

آلامل.

[اِخ] مرکز بلوک کوهستان در ناحیه تنکابن.

آلاملیک.

[م] (۱) آلاملیک. کرم دشتی. سپیدتاک. کرمه البیضاء. حالق الشَّعر. تاک دشتی. هزارجشان. فاشرا. نخوش.

آل امیر.

[لِ أ] (اِخ) نام تیره ای از طایفه بکش از قبایل ممسنی.

آلان.

(اِخ) نام مملکت و قومی به نزدیکی ارمنیه مشتمل بر قراء کثیره. یاقوت گوید این کشور مجاور دربند است در جبال قفقاز و لقب پادشاه آنجا کنداج است و میان این مملکت و جبال قفقاز قلعه و پلی است بزرگ و قلعه را باب اللان نامند و تا تفلیس چندین روزه راه است. و عرب آن را آلان گوید. و علان (به عین) از اغلاط عامه است. (نقل به اختصار از تاج العروس). و در فارسی آن را آلان نیز گویند: بگرداگرد خرگاه کیانی فروهشته نمدهای الانی و امثله آلان این است: تف تیغ هندیش هندوستانی علی الروس در روس و آلان نماید. خاقانی. ستیزنده روسی ز آلان و ارگ شیخون در آورد همچون تگرگ. نظامی. و صاحب برهان گوید آلان نام ولایتی و نام محله ای و بعضی گویند شهری است در ترکستان و نام کوهی هم هست - انتهی ||. نام تنگه ای در جنوب سردشت که آبهای بانه و مکری از آن گذشته وارد زاب صغیر میشود ||. مرکز خُزه آلان بر آغوش.

آلانان.

(اِخ) نام آلان است، چون خزران نام خزر: و هرگز هیچکس در آن زمین [روس] نرسیده مگر گشتاسف بفرمان پدرش لهراسف در آن وقت که کیخسرو او را بخزران و آلانان فرستاد. (مجمَل التواریخ).

آلان براغوش.

[ب] (اِخ) نام خُزه ای از سراب آذربایجان، وسعت آن سی فرسنگ مربع و دارای بیست وهفت قریه، مرکز آن را آلان نامند. حد شمالی این خُزه مشگین شرقی و جنوبی آن شقاقی و غربی خانمرود است.

آلانقوا.

(اِخ) نام جدّه چنگیز.

آلانک.

[ن] (اِ) آلونک. کوخ. کوخچه. کوله. مجازاً، خانه محقر.

آلان کوه.

(اِخ) نام کوهی بمغرب دریاچه خزر.

آلانگله.

[گِ ل] (فرانسوی، ص مرکب) (۱) چون انگلیسیان برفتار و جامه و مانند آن. (۱) - al'anglais.

آلاو.

(ا) آلاو. آلو. آتش شعله ناک ||. لَهَب. زبانه. شعله: بر اوج گنبد گردون از آن بتابد هور که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو. آذری.

آلاوه.

[و / و] (ا) آلاو. آلو: ز چشمان آنقدر اخگر ببارم که گیتی سربسر آلاوه گیرد. باباطاهر ||. دیگدان. جائی که در آن آتش روشن کنند. (برهان).

آلاوه.

[و / و] (ا) دو پاره چوب که کودکان بدان بازی کنند یکی بلند نزدیک سه بدست و دیگری کوتاه چند قبضه ای، و دو سر چوب کوتاه تیز باشد.

آلای.

(نف مرخم) در کلمات مرکبه مخفف آلاینده: نیست بر من روزه در بیماری دل ز آن مرا روزه باطل میکند اشک دهان آلای من. خاقانی. لبش گاهی بخواهش لقمه آلای ولی در زیر لب لخت جگرخای. طالب آملی.

آلایان.

(نف، ق) در حال آلودن.

آلایش.

[ی] (امص، ا) اسم مصدر و فعل آلودن. آلودگی ||. مجازاً، فسق. فجور. عیب. (برهان). تردامنی. ناپاکی: از ایشان ترا دل پر آلایش است گناه مرا جای پالایش است. فردوسی. بران از دو سرچشمهء دیده جوی ور آلایشی داری از خود بشوی. سعدی. چه آمیزش بغساقش چه آلایش بغسلینش. قاتانی ||. در تداول امروزین، دین. وام. بدهکاری ||. عادت های زشت، چون عادت به افیون یا شراب. رجوع به بی آلایش شود.

آلایش ناک.

[ی] (ص مرکب) دارای آلایش. آلوده: میر آنجا دل آلایشناک صحبت پاک نیابد جز پاک. جامی.

آلاینده.

[ی د / د] (نف) آنکه آلود.

آلاییدن.

[د] (مص) در بعض فرهنگها بدان معنی آلودن داده اند.

آلب.

[ل] (ع ص) گِردکننده. (مهذب الاسماء).

آلب.

[آلب / ل] (ترکی، ص) بترکی قدیم، دلیر. پهلوان. و جزء نخستین بعض اعلام مرکبه ترکانت، چون آلب ارغون، آلب ارسلان، آلب تگین، و آن را آلب نیز گویند.

آلباتیوس.

(اخ) (۱) آلباتیسی. مصحف نام محمد بن جابر بن سنان البتانی، نزد اروپائیان. (۱) – Albategnius. Al-Battan

آلباق.

(اخ) (دره...) نام دره ای است که خط سرحدی ایران و ترکیه از مشرق آن بامتداد رشته جبال کشیده میشود، میان گردنه کیکان و قلعه هراویل.

آلبالو.

(۱) آلبالی. آلبالو. قسمی گیلاس که میوه آن سرخ و ترش است. قرصیا (۱). جراسیا. قاراسیا. آلوی ابوعلی. نمک. (لاتینی) (۱) – Cerasus

آلبالوپلو.

[پ ل / لُو] (۱ مرکب) قسمی پلو که چاشنی آن آلبالو کنند.

آلبالی.

(۱) آلبالو.

آلبانی.

(اخ) (۱) آلبانیا. نام دولتی کوچک از بالکان بساحل آدریاتیک با ۸۳۱۰۰۰ مردم، و از شهرهای بزرگ آن اسکوتاری و دوراتسو (دورس) است. این مملکت از سال ۱۹۱۲ م. مستقل شده است. زبان این قوم شعبه ای از زبانهای آریائست. و ارناوود نام دیگر این قوم است. (۱) – Albanie. Albania

آلبانی.

(اِخ) نام ایالتی قدیم از قفقاز بجائی که امروز شیروان و لگزستان و داغستان واقع است، و در زمان ساسانیها یکی از چترپتی های ایران بشمار می آمده، و آن را آگوانی نیز میگفتند. (املائی فرانسوی) (۱) - Albanie

آل باوند.

[لِ وَا] (اِخ) باوندیه. سلسله ای از ملوک طبرستان که آخرین آنان به نام اسپهبد رستم بن شهریار به سال ۴۱۶ ه. ق. در جنگ با علاءالدوله مقتول گشت و دولت این طبقه سپری گردید. و آنان نسب خویش را به کیوس بن قباد برادر اکبر انوشیروان (که بحکم پدر والی مازندران گردید) می پیوسته اند.

آلب ارسلان.

[اَس] (اِخ) محمد بن داود میکائیل بن سلجوق. دومین پادشاهان سلجوقی ایران. در سال ۴۵۳ ه. ق. بجای پدر خویش داود معروف بجغری بیگ والی خراسان شد و دو سال بعد (۴۵۵) بجای عم پادشاهی یافت. وی پادشاهی دلیر و دادگر و جنگجوی بود. مملکت را از یک سو تا حدود چین و از سوی دیگر تا حدود روم بسط داد و در سال ۴۶۵ با امپراطور روم (دیوژن رومان) در ملازگرد جنگ کرد و او را مغلوب و اسیر کرد و از آن پس بجانب جیحون شتافت و در آنجا بر دست یوسف نامی از مردم خوارزم مجروح و مقتول گردید (۴۶۵). مدت پادشاهی او نه سال بود.

آلب ارغون.

[لِ اِ] (اِخ) چهارمین فرمانروا از سلسله اتابکان لرستان. هلاکو پس از فتح بغداد برادر او تکه را بکشت و او را حکومت لرستان داد، و او پانزده سال با حسن سیاست و تدبیر فرمان راند و در سال ۶۷۳ ه. ق. بمرد.

آلب تکین.

[لِ تِ] (اِخ) آلب تکین. آلب تکین. نام یکی از امراء آل بویه. او در بغداد در جنگ با عزالدوله بختیار مغلوب گردیده بشام گریخت و شام را از ریّان عامل خلفای فاطمی انتزاع کرد و چندی بدانجای فرمان راند تا آنگاه که عزیز فاطمی بدان صوب لشکر کشید و او را بشکست و به اسارت بمصر برد و در آنجا به سال ۳۶۴ ه. ق. او را بسم بکشتند ||. نام مؤسس سلسله غزنویان. او در سال ۳۵۱ ه. ق. غزنه را بگشاد و دعوی استقلال کرد. پس از وی سبکتکین پدر محمود غزنوی که از ممالیک و امرای لشکر او بود حکومت غزنه یافت.

آل بتول.

[لِ بِ] (اِخ) آل رسول از اولاد فاطمه علیهاالسلام: آن بحجت چراغ دین رسول وین بنسبت جمال آل بتول. سنائی.

آل برمک.

[لِ بَم] (اِخ) برامکه. خانواده جلیل و کریم ایرانی که در آغاز عصر عباسی متصدی کارهای مهم دولت شده و درجات و منصبهای عالی از امارت و وزارت یافته اند. نسبت این خانواده به برمک نام است که گویند در بلخ میزیسته و ریاست بتکده نوبهار

و حکومت بلخ داشته و در اواخر عصر اموی اسلام آورده است، و برخی گفته اند که برمک لقب کلیه رؤسای بتکده نوبهار بوده و آخرین برمک که خاندان برامکه بدو منسوب است نامش جعفر بوده است. مشاهیر این خانواده خالد بن برمک (۱۶۳ یا ۱۶۶ ه. ق.) و پسرش یحیی بن خالد (متوفی ۱۹۰) و دو پسر یحیی، فضل متولد ۱۴۷ و متوفی ۱۹۳ و جعفر متولد ۱۴۹ و متوفی ۱۸۷ که همگی بحدود و کرم و علم و ادب و انواع مکارم و فضائل اخلاق معروف و موصوف بوده اند. خالد از امرای سپاه ابومسلم خراسانی بود که پس از زوال ملک بنی امیه بخدمت ابوالعباس سفاح پیوست و سمت وزارت یافت. یحیی بن خالد که مربی و حامی هارون الرشید بود در زمان هارون قدرت و نفوذی عظیم داشت و استقرار و عظمت دولت عباسی در آغاز امر نتیجه حسن تدبیر و لطف سیاست وی و دو پسرش فضل و جعفر بوده است. هارون الرشید بر شوکت و عظمت این خانواده رشک برد و در سال ۱۸۷ بشرحی که مشهور است آن خانواده نبیل را قلع و قمع کرد. و ابوالفرج عبدالرحمن بن علی بن جوزی متوفی ۵۹۷ ه. ق. را در شرح حال این خاندان تاریخی مستقل بوده است به نام اخبارالبرامکه.

آل برهان.

[لِ ب] (اِخ) نام خاندانی بزرگ از بخارا، معاصر سلاجقه و خوارزمشاهیان که بحدود و کرم و بزرگواری معروف و ریاست حنفیان بخارا و ماوراءالنهر ابا عن جد بعهده ایشان موقوف بود و بعضی ایشان از ملوک بخارا محسوب میشوند و در اواخر دولت قراخانیان در ماوراءالنهر پادشاهان این خاندان باجگذار قراخانیان بوده اند. (نقل به اختصار از حواشی حضرت علامه قزوینی بر چهارمقاله). نخستین کسی از این خانواده که بریاست و دانشمندی اشتهار یافت امام برهان الدین عبدالعزیزین مازه است که در اوایل قرن ششم هجری میزیسته، و این خانواده را بنسبت او آل برهان و بنسبت پدرش بنی مازه خوانده اند. آل برهان یا بنی مازه تا اوایل قرن هشتم هجری معروف بوده اند. سیف الدین از آل برهان ممدوح سوزنی است: آل برهان گزیده حقد باد برهان حق درو پیدا در شهنشاه و آل برهان باد سوزنی پیر مستجاب دعا.

آلبغش.

[بَب] (اِخ) نام تیره ای از قبیله بنی کعب از طوایف خوزستان.

آلبوانس.

[ن] (اِخ) تصحیف نام ابوالحسن بن ابی الرجال، نزد اروپائیان.

آل بوبکره.

[لِ بوبَر] (اِخ) بوبکره مولای پیغامبر علیه السلام بود و معاویه احفاد او را به قریش ملحق کرده بود و مهدی عباسی ایشان را نسبت اندر مولائی درست کرد [و بفرمود تا بصره آل زیاد و آل بوبکره که فرزندان ایشان را در قریش درست بکرده بودند بگردانند چنانکه بود]. (مجممل التواریخ).

آل بوسفیان.

[لِ سِف] (اِخ) رجوع به آل ابوسفیان شود: و آن دگر بغض آل بوسفیان که از ایشان بدو رسید زیان سنائی. بود آن زن ز آل بوسفیان منعم و مالدار و خوب و جوان سنائی.

آبوکازیس.

(اِخ) تصحیف نام ابوالقاسم خلف بن عباس طیب قرطبی است نزد اروپائیان. و او صاحب کتاب التصریف در طب و جراحی است.

آبوکرک.

[ک] (اِخ) (۱) آلفونسو دُ. نام ملاحی پرتغالی. او در ۹۱۳ ه. ق. جزیره هرمز را متصرف شد و در ۱۰۳۲ ه. ق. شاه عباس پرتغالیان را از آنجا براند. (۱) - Albuquerque, Alfonso de

آبوهازن.

[ز] (اِخ) تصحیف نام ابوالحسن بن ابی الرجال، نزد اروپائیان.

آل بویه.

[ل ی] (اِخ) خانواده ایرانی نژاد از اولاد بویه نام دیلمی که از ۳۲۰ تا ۴۴۸ ه. ق. در ایران جنوبی و عراق فرمانروائی به استقلال داشته اند. آل بویه را نظر بدیلمی بودن، دیالمه نیز خوانده اند. مؤسس سلطنت دیالمه علی عمادالدوله از امرای مرداوید بن زیار و حسن رکن الدوله و احمد معزالدوله پسران بویه دیلمی بوده اند. این سه پسر ولایات بدست آورده را میان خود تقسیم کردند و چهارده تن از اولاد و اعقاب آنها هر کدام در قسمتی از مملکت اسلاف خود حکومت مستقل داشته و به مناسبت قلمرو حکمرانی خود بدیالمه فارس و دیالمه عراق و اهواز و کرمان و دیالمه ری و همدان و اصفهان و دیالمه کردستان موسوم شده اند. انقراض دیالمه بر دست آل کاکویه و غزنویان و سلجوقیان بوده است و آنان را بُوئیّهون نیز نامند. و ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی متوفی به سال ۳۸۶ را تاریخی است از این دودمان به نام تاجی، و نیز جمال الدین علی بن یوسف قفطی وزیر، تاریخی دیگر در شرح حال آنان کرده است.

آلبی ین.

[یُن] (اِخ) (از لاطینی آلبوس، سفید) نامی است که شعرا به انگلستان دهند به مناسبت به سپیدی زدن صخره های آن از دور یا به مناسبت آلبی ین پسر نبطون. و آلبی یُن دَعَل یا غَدَار، سیاست خودخواه انگلیسان را گویند. آلپ. (اِخ) (۱) نام سلسله کوههای عظیم اروپای غربی در شمال ایتالیا و فاصله میان مملکت فرانسه از سویس و آلمان، و این سلسله را سه قسمت آلپ غربی و مرکزی و شرقی تقسیم کنند. قله معروف آن مَن بلان (کوه سفید) است بارتفاع ۴۸۱۰ گز. (۱) - Alps.

آلپ نورد.

[ن وَ] (نف مرکب) آنکه بگردش و تماشا به آلپ برشود.

آلپ نوردی.

[ن وَ] (حامص مرکب) عمل آلپ نورد.

آلت.

[ل] (ع ا) آله. واسطه میان فاعل و مفعول در رسیدن اثر، چون اره برای نجار. افزار. ابزار. دست افزار. (مهذب الاسماء). ساز کار. ساز. (زمخشری). ادات. ساز دست: بازار شد مشک و آلت ببرد گروکان به پرمایه مردی سپرد. فردوسی. هیونی جدا ز آلت بزم و خوان ز زرینه هم برد با خود جوان. فردوسی. بفرمود شاه دلاور بدوی که رو آلت بزم شاهی بجوی. فردوسی. گر ایدون که دهقان بدی تنگدست سوی نیستی گشته کارش ز هست بدادی ز گنج آلت و چارپای نماندی که پایش برفتی ز جای. فردوسی. دوسیصد هیون کرد در زیر بار همه ز آلت بزم وز کارزار. فردوسی. خواجه بزرگ گفته بود که از وی وجیه تر مردی و پیری نیست و آلت و عُدّت و مردم و غلامان دارد. (تاریخ بیهقی). طاهر تجملی و آلتی سخت تمام داشت. (تاریخ بیهقی). رمادی... خویشان را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی بحشمت و آلت و عُدّت. (تاریخ بیهقی). او را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و آلت... غارت کردند. (تاریخ بیهقی). کز همه حالتی مرا نظمی است وز همه آلتی مرا جانست. مسعود سعد. هر کو بغذی مغز شتر خورده نباشد آلت ز پی شیشه زدودن تَبَر آرد. اثر اخسیکتی. نفس اژدرها است او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است. مولوی. چوب حق و پشت و پهلوی آن او من غلام و آلت فرمان او. مولوی. نسبتی باید مرا یا حیلتی هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟ مولوی. آلت زرگر به دست کفشگر همچو دانه کشت کرده ریگ در و آلت اسکاف پیش بر زرگر پیش سگ که استخوان در پیش خر. مولوی ||. عضو: بدین آلت و رای و جان و روان ستود آفریننده را کی توان؟ فردوسی. دل و مغز مردم دو شاه تنند دگر آلت تن سپاه تنند. فردوسی. تنت آینه ساز و هر دو جهان بین اندر او آشکار و نهان هر آلت که باید بداد است نیز بهانه بیزدان نمانده ست چیز. اسدی ||. زین و برگ. یراق اسب: بیاورد پس جامه پهلوی یکی اسب با آلت خسروی. فردوسی ||. مجازاً، مایه. وسیلت. سبب: جهان پرشگفتی است چون بنگری ندارد کسی آلت داوری. فردوسی. زمانه ز ما نیست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری. فردوسی. و بر حسب این سخن میتوان شناخت که آلت جهان گیری مال است. (کلیله و دمنه ||). ستون خیمه. دیرک چادر ||. شدت و سختی ||. حالت. || اسیرالمیت. جنازه. - آلت، آلت تناسل؛ شرم اندام مرد و زن. قُبیل. - آلت جرم؛ آنچه از وسائط، مجرم برای اجرای جرم بکار برده، چون کارد و چوب و طپانچه (نوعی اسلحه گرم) و تفنگ و جز آن. - آلت جنگ، آلت رزم، آلت سپاه، آلت - کارزار، آلت لشکر؛ سلاح. سلیح: دوباره ز لشکر هزاران هزار سپه بود با آلت کارزار. فردوسی. سیاوش بدان آلت و فز و برز بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز... فردوسی. چنین گفت کاینجا بمانید بار مدارید جز آلت کارزار. فردوسی. فُرخ زاد برگشت نزدیک شاه پر از گرد با آلت رزمگاه. فردوسی. نخست آلت جنگ را دست برد در نام جستن بگردان سپرد. فردوسی. از آن بار چیزی که اندر خور است همه گوهر و آلت لشکر است. فردوسی. خروشی برآمد ز لشکر بزار فروریختند آلت کارزار. فردوسی. همه رزمگه پر ستام و کمر پر از آلت لشکر و سیم و زر. فردوسی. یکی نامور بود نامش تباک ابا آلت و لشکر و رای پاک. فردوسی. چنین گفت شیرین که ای شهریار بدشمن [کردیه] دهی آلت کارزار که خون برادر بیاد آورد بترسم که کارت بیاد آورد. فردوسی. ز شاه کیان خواستند زینهار فروریختند آلت کارزار. فردوسی. بیامد دلی شاد بپهشت گنگ ابا آلت لشکر و ساز جنگ. فردوسی. پسر هفت با تیغزن ده هزار همان گنج و هم آلت کارزار. فردوسی. گزین کرد از ایرانیان صد هزار که بودند با آلت کارزار. فردوسی. همه آلت لشکر و ساز جنگ ببردند نزدیک پور پشنگ. فردوسی. شرط آن است که... دوهزار غلام آراسته با ساز و آلت تمام... به نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). از آن شرح کردن نباید که بمعاینه حالت و حشمت و آلت... وی [یعنی محمود] دیده آمده است. (تاریخ بیهقی). نیمه ماه بهرات آمد سخت با شکوه و آلت و حشمت تمام. (تاریخ بیهقی). هیون دو کوهه دگر شش هزار همه بارشان آلت کارزار. اسدی. چون مرد جنگ را نبود آلت حیلت گریز باشد ناچاره. ناصر خسرو. بدان بکوش که گردنت را گشاده کند کنون که با حشر و آلت اندرین حبسی. ناصر خسرو. - آلت حرکت؛ عضله و عصب. - آلت ذات الحلق؛ نام ابزاری است نزد هیئت شناسان قدیم، مرکب از دو حلقه افقی و عمودی. - آلت رجولیت؛ شرم اندام مرد. - آلت زبان، آلت اللسان؛ مجموع غده

های زیر زبان که آب دهان از آن تراید. - آلت شکره؛ آنچه نخجیرگیران و صیادان دارند از دام و تیر و کمان و کمانگروهه و جز آن: با غلامان و آلت شکره کرد کار شکار و کار سره. عنصری. - آلت طرب؛ ساز و هر چیز که نوازند طرب را. آلت موسیقی. - آلت (آلت دست) کسی شدن؛ برای نفع او غالباً بضرر و زیان خود بکار رفتن. - آلت لعاب؛ آلت زبان، یعنی غده های زیر زبان. - امثال: ز بی آلتان کار ناید درست. نظامی. هر که را بیش حاجت آلت بیش سنائی.

آلت.

[ل] (ا) هر یک از قطعات چوب باریک تراشیده بدرازا با درز و شکاف که در در و پنجره و قاب سقف بکار برند چون فاصله میان دو صفحه یا دو لغت یا دو شیشه و چهارسوی لغت یا شیشه را در درزهای آن استوار کنند.

آلتائی.

(اخ) نام رشته کوهی عظیم در آسیای مرکزی، و آن به آلتائی مغول و آلتائی روس تقسیم شود، و دارای معادن زر و نقره است.

آل تبان.

[ل تَبْ با] (اخ) تبا نیان. نام خانواده ای از نژاد امام ابوالعباس تبا نی، شاگرد ابویوسف قاضی معاصر هارون الرشید عباسی است. از این خانواده فقها و دانشمندان نامی برخاسته و در عهد سامانیان و غزنویان در ماوراءالنهر و خراسان و غزنه متصدی قضا و فتوی و تدریس بوده و بر حنفیان ریاست داشته اند. از مشاهیر این دانشمندان ابونصر تبا نی معاصر سامانیان و ابوصالح و ابوصادق و ابوطاهر تبا نی معاصر غزنویان بوده اند.

آلت تراش.

[لُت، ت] (نف مرکب) آنکه آلت در و پنجره و جز آن تراشد. رجوع به آلت شود.

آل تمغا.

[ت] (ترکی، مرکب) (از: آل فارسی، سرخ + تمغا (۱)، خاتم) مَهر با مرگب سرخ که سلاطین مغول بر یرلیغها می نهادند. و آن را «آل» تنها نیز میگفته اند || فرمان زرنشان: نبشتند فرمان نهادند آل که آن است نقش خجسته بفال. زجاجی. ز بیم خاتم القاب تو نهادستند بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت. نزاری قهستانی. بر مثال عید گردون از شفق چون آل زد شکل طغری بین که بر بالای آل آمد پدید. سلمان ساوجی. خون بدخواهان او آل است بر حکم اجل آنچنان حکم آل تمغا برنتابد بیش از این. سلمان ساوجی. بهر عزل عامل منسوب (کذا) و نصب نامیه آل تمغائست از سلطان دریابار گل. کاتبی. روز محشر سرخ رو چون لاله برخیزد ز خاک آل تمغای شهادت هر که دارد بر جبین. صائب. نه هر تن لایق تشریف شاهی است شهادت آل تمغای الهی است. صائب. و رجوع به آل طمغی و آل طمغی شود. (۱) - محتمل است اصل کلمه تمبر در زبان فرانسه همین تمغای مغولی باشد.

آلتن.

[ت] (اخ) نامی است که ترکان بکشاورزی ایرانی موسوم به یحیی متولد بسال ۱۱۲۰ ه. ق. داده اند. در یکی از جنگهای ایران با

عثمانیان، ترکان یحیی را به اسارت به آسیای صغیر برده و چون بردگان بفروختند. او پس از چندی از جور ترکان به مارسسی گریخت. در این وقت زبردستی ایرانیان در دهقنت و پرورش حیوانات اهلی و کرم پيله شهرتی عالمگیر داشت. از این رو اولیای امور فرانسه مقدم این برزگر ایرانی را گرامی داشتند، تا آنجا که نزد لوئی پانزدهم بار یافت و پادشاه او را به اصلاح زراعت فرانسه و تربیت کرم ابریشم فرمان داد، لکن از جانب دولت در مساعدتهای لازمه این مأموریت اهمال رفت و او با دستی تهی تعب طلب را بر خویش هموار کرد و در سایه کوشش و اتکاء بنفس در نواحی اوین یُن با بذری که از ایران آورد بامتحان زرع روناس پرداخت و از پای ننشست تا تخمها بیار و شاهد مقصود بکنار آمد. لکن قدر یحیی در زندگی مجهول ماند و عمرش با فاقه و فقر در ۱۱۸۷ سپری گشت و دختر یگانه او نیز در ۱۲۳۶ در بیمارستان عمومی درگذشت. فرانسویان بیاس خدمات او ۷۵ سال بعد در ۱۲۶۲ ه. ق. مجسمه او را ریخته و بر صخره نتردام دُم برافراشتند.

آلتون.

(ترکی، ا) زر. ذَهَب: تو همی سوز این ضعیفان را که هین جامه بکش تو همی زن این یتیمان را که هان آلتون بیار. کمال اسماعیل. || نامی از نامهای اماء و کنیزکان ترک: طاس و مندیل و گِل از آلتون بگیر تا بگرمابه رویم ای ناگزیر. مولوی.

آلتون بیلکا.

(ترکی، ا مرکب) منشور و نشان یا منشور زرنشان.

آلتون ناش.

(اِخ) نام حاجب سلطان محمود غزنوی، و او پس از فتح خوارزم و قلع و قمع مأمونیان (۴۰۷ ه. ق.) بفرمان سلطان حکومت و امارت خوارزم داشت و بعهد مسعود در ۴۲۳ در جنگ با علی تکین کشته شد.

آلتون تمغا.

[توت] (ترکی، ا مرکب) آلتون بیلکا. منشور زرنشان.

آلتون سو.

(اِخ) نامی که ترکان عثمانی به زاب صغیر داده اند.

آلتون کپری.

[کُ] (اِخ) (از: ترکی آلتون، زَر + کپری، پُل) نام موضعی در کردستان در جزیره از زاب صغیر، رافده و آبراههء دجله، میان راه بغداد بموصل. و اینجاست که امتعه و اجناسی را که با شتر از کردستان جنوبی حمل شده بر کشتی به بغداد برند.

آلتی آچلان.

[چ] (ترکی، ا مرکب) ششلول. طپانچه که شش تیر گشاد تواند داد با یک بار پر کردن.

آلج.

[ل] (ا) زعرور. آلوج. آژدف. (زمخشری).

آل جفنه.

[ل ج ن] (اخ) شعبه ای از قبیله ازد از اولاد جفنه بن عمرو مُزَیْقِیَاء که در حدود شام از دست قیاصره دولتی تشکیل داده اند که تا ظهور و غلبه اسلام باقی بوده، و امرای این دولت را غساسنه و ملوک غسان نیز گفته اند. و آنان از یمن بوده اند. در شماره ملوک این سلسله و اسامی و مدت فرمانروائی ایشان اختلاف بسیار است و مورد اتفاق اینکه آخرین ایشان جبلة بن الایهم بوده است که در زمان خلیفه دوم اسلام آورد و بعد مرتد شد. و رجوع به جفنه شود.

آل جلایر.

[ل ج ی] (اخ) ایلکانیان از ۷۴۰ تا ۸۳۶ ه. ق. در عراق فرمانروای مستقل بوده، و بعض آنها آذربایجان و موصل و دیاربکر را نیز در تصرف داشته اند. مؤسس این سلسله حسن بزرگ از رؤسای ایل جلایر، و شماره ایشان شش تن و مقر حکمرانی آنان بغداد بوده است. این سلسله را امرای قراقویونلو برانداختند و آخرین فرمانروای آنها موسوم به شاه ولد بوده است. امیر شیخ حسن بزرگ بن امیر حسین بن آقبوقابن ایلکانی (۷۴۰-۷۵۷)، سلطان شیخ اویس بن شیخ حسن (۷۷۶-۷۷۶)، سلطان احمد بن شیخ اویس (۷۸۴-۸۱۳)، شاه ولد بن شیخ علی بن شیخ اویس (۸۱۳-۸۱۴)، سلطان اویس بن شاه ولد (۸۱۴-۸۲۴)، سلطان محمود بن شاه ولد (۸۲۴-۸۲۷)، سلطان حسین بن علاءالدوله بن سلطان احمد (۸۲۷-۸۳۶)، و امیر اصفهان پسر قرايوسف او را بکشت و سلسله آل جلایر منقرض گردید. و بطوری که محمّد قزوینی مرقوم داشته اند ایلخانیان با خاء معجمه است.

آل حسنویه.

[ل ح س ی] (اخ) حسنویه، پسر حسین برزگانی، از سران یکی از قبایل کرد، در نیمه اول مائه چهارم هجری قسمت عمده کردستان و بلاد دینور و همدان و نهاوند و قلعهء سرماج را بتصرف خود آورد. پس از مرگ او عضدالدوله بویه متصرفات او را مسخر کرد، لکن بدر پسر حسنویه را از جانب خویش در همان ناحیت حکومت داد. بدر بر اعتبار و اقتدار خود رفته رفته بیفزود تا آنجا که خلیفه باو لقب ناصرالدوله داد. پس از بدر یکی از احفاد او ظاهرنام بجای او نشست لکن یک سال بیشتر در این مقام نماند و شمس الدوله دیلمی او را از مقر خود براند و کمی پس از آن زمان ظاهر کشته شد. حسنویه پسر حسین مؤسس این سلسله (۳۴۸-۳۶۹ ه. ق.)، ناصرالدوله بدر بن حسنویه مکنی به ابوالنجم (۳۶۹-۴۰۵)، ظاهر هلال بن بدر (۴۰۵-۴۰۶).

آل حق.

[ل ح ق] (ترکیب اضافی، مرکب) اهل الله. اولیاء الله. اولیاء: آنچه بر گشته از اجلال حق کاندرا او هم ره نیابد آل حق. مولوی.

آل حمدان.

[ل ح] (اخ) حکام حلب که سرسلسله آنان عبدالله بن حمدان بن حارث بن نعمان از بنی ربیع بوده و در عهد مکنفی در ۲۹۳ ه. ق.

. حکومت حلب یافته و ۲۵ سال حکم رانده و تا ۳۹۱ اخلاف او در حلب فرمانروائی داشته اند.

آل خاقان.

[ل] (اخ) رجوع به آل افراسیاب شود.

آل خورشیدی.

[ل] خورُ / خُرُ] (اخ) تیره ای از جانکی گرم سیر چهارلنگ بختیاری.

آل داود.

[ل] وو] (اخ) فرزندان داود نبی، سلیمان و اولاد او : اعملوا آل داود شکرًا... (قرآن ۳۴/۱۳ ||). تیره ای از چهارلنگ بختیاری از شعبه محمود صالح.

آلر.

[ل] (۱) سرین. آلت. آرست : بیکی گرم تپانچه که بر آن آلر تو (۱) بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و ژغار؟ ابوالمثل بخاری. بینی (۲) آن جزین (۳) اندام تو و آلر تو جان من باد فدای پدر و مادر تو. طیان. ندیده دیده دنیا که دلبری دارد سفید و نازک و فربه که آلت باشد (۴). عبید زاکانی. و رجوع به آلر شود. (۱) - در شعوری بیت به صورت فوق است و در نسخه اسدی (خطی) «بیکی زخم تپانچه که بدان روی کز تو» ضبط شده است، و ظاهراً نقل شعوری صحیح است. (۲) - بینی، به معنی حبذای عرب است. رجوع به بینی در همین لغت نامه شود. (۳) - شاید: چربو یا چربی: همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای. (عسجدی). (۴) - این بیت در فرهنگ شعوری شاهد آلر آمده است، به همین معنی، و اگر شعر ساخته و مصنوع نباشد البته کلمه آلر است نه آلر.

آل رسول.

[ل] ر] (اخ) اولاد و احفاد او صلوات الله علیه از نسل علی و فاطمه سلام الله علیهما : خاصه بر ظالمان آل رسول آنکه دارند جای فضل فضول. سنائی. بحق مصطفی و آل رسول که کنی این سخن ز بنده قبول. سنائی. اگر طاعتم رد کنی یا قبول من و دست و دامان آل رسول. سعدی.

آل زیاد.

[ل] (اخ) اولاد زیاد بن ابیه که معاویه بن ابی سفیان او را پیدر خویش ابوسفیان ملحق ساخت، و در دواوین و انساب، او و فرزندان او را بقریش منسوب کردند. و عبیدالله زیاد، حسین بن علی علیه السلام را بامر یزید در کربلا بشهادت رسانید : کربلا چون مقام منزل ساخت تا که آل زیاد بر وی تاخت. سنائی. کرده آل زیاد و شمر لعین ابتدال چنین بتر بر دین. سنائی. آل مروان و آل سفله زیاد که نرفتند جز براه عناد. سنائی. و مهدی عباسی در ۱۵۹ ه. ق. نسب آنان را بگردانید و بمردی موسوم به عبید رومی از ثقیف نسب کرد.

آل زیار.

[ل] (اِخ) سلسله ای از ملوک و امرای ایرانی نژاد در گرگان، از سال ۳۱۶ تا ۴۳۴ ه. ق. مؤسس این سلسله مرداویج (مرداویز) بن زیار که خود را از اعقاب پادشاهان قدیم میشمرد در جرجان علم استقلال برافراشت و اصفهان و همدان را نیز بحیطه تصرف آورد و در سالهای ۳۱۶ تا ۳۱۹ ایران غربی را تا حوالی حلوان مسخر کرد. آل بویه نخست در خدمت او بودند و علی بن بویه از دست او حکومت کرج داشت. مرداویج صوراً فرمان خلفای عباسی را گردن نهاده بود و برادر او وشمگیر بن زیار نسبت به سامانیان نیز اظهار انقیاد میکرد. پس از آنکه آل بویه به سال ۳۲۰ استقلال یافتند اقتدار زیاریان بجرجان و طبرستان محدود شد، و این سلسله را غزنویان منقرض کردند. مرداویج بن زیار (۳۱۶-۳۲۳)، ابو منصور بن وشمگیر ملقب بظهیرالدوله (۳۲۳-۳۵۶)، بیستون (۳۵۶-۳۶۶)، شمس المعالی قابوس معروفترین افراد این سلسله (۳۶۶-۴۰۳)، انوشیروان (دارا؟) (۴۲۰-۴۳۴).

آلس.

[ل / ل] (اِخ) نام شهری ببلاد روم نزدیک بدریا بیک روزه راه از طرسوس.

آل ساسان.

[ل] (اِخ) ساسانیان. بنی ساسان. نام سلسله ای از پادشاهان ایران پس از اشکانیان منسوب به اسم جدّ مؤسس این پادشاهی، اردشیر بابکان. اردشیر بابک یا بابکان از احفاد موبدی موسوم بساسان بوده و پدر او پاپک در معبدی به استخر ریاست داشته. نهضتی که اردشیر پیشوا و قائد آن گردید برای برچیدن اوضاع ملوک الطوائف و تجدید عظمت و شوکت و رسوم دین باستانی ایران یعنی رسانیدن مملکت بپایه بزرگواری و مجد دولت هخامنشی و هدم و برانداختن آثار غلبه اسکندر بود. گذشته از صعوبت و عسرتی که پیشرفت این منظور در داخله کشور داشت روم شرقی بمغرب و قبائل ترک بشمال و شرق دو عائق بزرگ بودند. اردشیر و اخلاف او بر جمله این موانع فائق آمدند و بتوحید و بسطت و تحکیم بنیاد ملک کامروا گشتند و از ۲۲۶ تا ۶۳۲ م. یعنی چهارصد سال و اندی سلطنت راندند. و عاقبت بر حسب ناموس طبیعت تاریخ، رو بانحطاط نهاده و مغلوب عرب گشته منقرض شدند: از آن چندان نعیم این جهانی که ماند از آل ساسان و آل سامان ثنای رودکی مانده ست و مدحت نوای باربد مانده ست و داستان. مجلدی گرگانی. اردشیر اول (۲۲۶)، شاپور اول (۲۳۸)، هرمز اول (۲۷۱)، بهرام اول (۲۷۲)، بهرام دوم (۲۷۶)، بهرام سوم (۲۹۳)، نرسی (۲۹۴)، هرمز دوم (۳۰۳)، شاپور دوم (۳۱۰)، اردشیر دوم (۳۸۱)، شاپور سوم (۳۸۵)، بهرام چهارم ملقب بکرمانشاه (۳۸۹)، یزدگرد اول (۴۰۴)، بهرام پنجم (۴۲۰)، یزدگرد دوم (۴۴۰)، هرمز سوم (۴۵۶)، فیروز (۴۵۸)، بلاش (۴۸۴)، قباد (۴۸۸)، خسرو انوشیروان (۵۳۱)، هرمز سوم (۵۷۹)، خسرو پرویز (۵۹۰)، شیرویه (۶۲۸)، اردشیر دوم (۶۲۹)، شهریار (۶۲۹)، پوراندهخت (۶۲۹)، آزر میدخت (۶۳۲)، خسرو (۶۳۲)، فرخ زاد (۶۳۲)، یزدگرد سوم (۶۳۲)، و یزدگرد سوم در حمله عرب مغلوب و کشته شد و ساسانیان به سیگنانفو (۱) نزد امپراطور چین رفته و از او مدد خواستند و او بفیروز پسر یزدگرد سپاهی داد تا بایران بازگشت و در جنگی که خود فیروز سردار بود مقتول گردید. (۱) Sig-Nan-Fou

آل ساعدی.

[ل ع] (اِخ) نام طایفه ای از عرب جباره، ساکن فارس.

آل سامان.

[ل] (اخ) نام سلسله ای از سلاطین اسلامی ایران منسوب به سامان نامی، از نجبا و بزرگان بلخ که نسب او بهرام چوبینه می پیوسته است: از آن چندان نعیم این جهانی که ماند از آل ساسان و آل سامان؟... مجلّدی گرگانی. هیچکس از آل سامان باسیاست تراز وی نبود. (تاریخ بخارای نرشخی). سامان در خدمت اسدبن عبدالله حکمران خراسان دین بهی را ترک گفته مسلمانی پذیرفت. فرزند او اسد صاحب چهار پسر موسوم بالیاس و یحیی و احمد و نوح بود. مأمون خلیفه در ۲۰۴ ه. ق. الیاس را حکومت هرات و یحیی را امارت چاچ و احمد را فرمانروائی فرغانه و نوح را ولایت سمرقند داد. نصر پسر احمد پس از مرگ پدر از دست مأمون خلیفه بسمرقند فرمانروائی یافت و در ۲۷۵ اسماعیل پسر کوچک احمد برادر خویش نصر را خلع کرد و بجای او نشست و بامر معتضد خلیفه بجنگ صفاریان پرداخت و سلطنت آنان را برانداخت. خلیفه پیاس این خدمت فرمانروائی ماوراءالنهر و خراسان و طبرستان را بدو سپرد و او پس از استقرار، تمام ترکستان را فتح و تسخیر کرد. جانشین او پسرش احمد است و مدت امارت او پنج سال و چهار ماه بود و پس از او حکومت به نصر ثانی انتقال یافت و او سی سال و سه ماه حکم راند، و بعد پسرش نوح بمقام پدر رسید و حکمرانی او دوازده سال کشید و خلف او عبدالملک بن نوح است و او هفت سال و شش ماه فرمان راند. سپس منصور اول بن نوح بجای او نشست و پادشاهی او یازده سال دوام یافت و متعاقب او نوح بن منصور بسطنت رسید و بیش از یک سال و هفت ماه نپائید و پس از او منصور ثانی پسر نوح ثانی بجای پدر قرار گرفت و قریب دو سال سلطنت راند و از پی او عبدالملک ثانی بن نوح ثانی برادر منصور مستقر گشت و هشت ماه بود و بزمان او سلسله سامانی در سال ۳۸۹ ه. ق. منقرض گردید و ابوابراهیم منتصر بن نوح تا ۳۹۵ در طلب ملک از دست رفته کوشش و جنگ میکرد. این سلسله را امرای ایلک خان و محمود غزنوی منقرض کردند.

آلست.

[ل] (۱) سُیرین. آلر. آرس: همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای همچون شبه زلفین و چو پیلسته ش آلست. عسجدی. در بعض فرهنگها بکلمه معنی است نیز داده اند.

آل سلجوق.

[ل] س (اخ) در دوره ضعف و انحطاط عباسیان، سلسله ای از ترکمانان بر ممالک اسلامی تسلط یافتند و آن را تحت حکومت درآوردند. سلاجقه به ایران و الجزیره و شام و آسیای صغیر هجوم برده و سلسله هائی را که در این نواحی فرمانروائی داشتند برانداخته و آسیای اسلامی را از حد غربی افغانستان تا ساحل بحرالروم متصرف شدند. سلاجقه فرزندان سلجوق بن تلق از رؤسای ترکمانند که در خدمت یکی از خانان ترکستان میزیسته و از دشت قرقیز با تمام قبیله خود بطرف جند و از آنجا بیخارا کوچ کرده و در آن سرزمین ساکن شده قبول اسلام کرده اند. سلجوق و پسران او در جنگهائی که مابین سامانیان و امرای ایلک خانیه و سلطان محمود غزنوی اتفاق افتاد شرکت می جستند و بتدریج قدرت آنان بجائی رسید که طغرل بیگ و برادرش چغری بیگ بریاست قبیله خود بخراسان هجوم بردند و غزنویان را از آنجا رانده جانشین ایشان شدند و در سال ۴۲۹ ه. ق. در مرو خطبه به نام چغری بیگ داود خوانده و او را سلطان السلاطین نامیدند و همین مراسم را نیز در نیشابور به نام برادرش طغرل بیگ بجای آوردند و بتدریج بلخ و جرجان و طبرستان و خوارزم بممالک سلجوقی افزوده شد و بزودی جبل و همدان و دینور و حلوان و ری و اصفهان بدان ضمیمه گردید و طغرل بیگ در سال ۴۴۷ به بغداد ورود کرد و نام او با لقب سلطانی در دارالخلافة بر منابر خوانده شد. و این خاندان را به نام سلاجقه و سلجوقیه و سلجوقیان نیز خوانند. (نقل به اختصار از طبقات سلاطین اسلام استانلی لین پول). بعد از ملکشاه میان فرزندان او نفاق و خلاف افتاد و برخی از امرای سلجوقی که در نواحی مُلک حکمران بودند فرصت را غنیمت شمرده

سر از اطاعت جانشینان ملک‌شاه پیچیدند و در قلمرو حکمرانی خود سلطنت یا امارتی مستقل تشکیل کردند و بدین نهج چندین سلسله ملوک سلجوقی بوجود آمد که معروفترین آنها سلاجقه روم و شام و کرمان است و سلسله اصلی را در مقابل این سلسله های فرعی سلاجقه بزرگ نامند و سلطنت این دودمان از ۴۲۹ تا ۵۵۲ دوام یافت. رکن الدین ابوطالب طغرل بیک (۴۲۹-۴۵۵)، عضدالدین ابوشجاع آلب ارسلان (۴۵۵-۴۶۵)، جلال الدین ابوالفتح ملک‌شاه (۴۶۵-۴۸۵)، ناصرالدین محمود (۴۸۵-۴۸۷)، رکن الدین ابوالمظفر برکیارق (۴۸۷-۴۹۸)، ملک‌شاه دوم (۴۹۸)، غیاث الدین ابوشجاع محمد (۴۹۸)، معزالدین ابوالحارث سنجر (۵۱۱-۵۵۲). این شعبه را خوارزمشاهیان منقرض کردند. (از طبقات سلاطین اسلامی استانلی لین پول). سلاجقه روم: از سال ۴۷۰ تا ۷۰۰ ه. ق. در آسیای صغیر فرمانروایی به استقلال داشته اند. مؤسس این سلسله سلیمان بن قتلمش و آخرین ایشان علاءالدین کیقباد ثانی و شماره آنان ۱۷ تن، و انقراضشان به دست مغول و ترکان عثمانی بوده است. سلاجقه شام: سلسله ای از آل سلجوق که از ۴۸۷ تا سال ۵۱۱ در شام فرمانروای مستقل بوده اند. مؤسس این سلسله تتش بن ارسلان و آخرین آنان سلطان شاه بن رضوان و عدّه آنها پنج تن، و انقراضشان به دست اتابکان بوری و امرای ارتقی بوده است. سلاجقه عراق و کردستان: نه تن اخیر از سلاجقه اصلی که از سال ۵۱۱ تا ۵۹۰ در عراق و کردستان فرمانروایی به استقلال داشته اند. نخستین ایشان مغیث الدین محمود بن محمد ملک‌شاه و آخرین طغرل ثانی است که نسبت بسلاجقه بزرگ طغرل ثالث شمرده میشود. انقراض این سلسله خوارزمشاهیان بوده است. سلاجقه کرمان: سلسله ای از آل سلجوق که از سال ۴۲۳ تا ۵۸۳ در کرمان به استقلال فرمانروایی داشته اند. مؤسس این سلسله عمادالدین قراارسلان قاوردبیک و آخرین ایشان محمدشاه ثانی و شماره آنان سیزده تن، و انقراضشان به دست ترکان غز بوده است.

آلسن.

[لُ س] (از یونانی، ا) (از یونانی آلوُسُن به معنی مبرّی الکلب، از آنرو که بگمان قدما او زهر سگ دیوانه را علاج میکرده است) نباتیست ساقش بدرازی زرعی و شبیه برگ فراسیون و از آن درشت تر و خارناک و مابین سرخی و سیاهی و تخم آن بیهنی مایل است و رنگش سبز و تیره و در غلاف دوطبقه، و از ترمس کوچکتر و در طعم و تندی و تلخی نانخواه و گلش سرخ مایل به تیرگی و از زیر برگها روید. و مؤلف جامع الادویه از محمد بن احمد نقل کند که این گیاه در شام بسیار است و آن را حشیشة السلحفاة نامند. و چون این گیاه را قدما در بیماری هاری بکار می بردند آن را شجرة الکلب نیز گفته اند.

آلس.

[ل] (ا) نبع. بشجیر (۱). نام درختی است جنگلی و چوب آن در نجاری بکار است و در قدیم از آن کمان کردند. (لاتینی) (۱) -

Fagus sylvatica

آلس.

[ل] (ترکی، امص) تبدیل. تعویض.

آلس.

[ل] (اخ) نام شهری به اندلس.

آلشتر.

[لِ شَ] (اِخ) نام رودی، و آن یکی از روافد و آبراهه های کشکانرود است. و آن را آلشتر نیز گویند.

آلش دگش.

[لِ دَگِ] (ترکی، امص مرکب، از اتباع) مبادله. معاوضه (||. اِ مرکب) کن و واکن. شور و اشور.

آل شنسب.

[لِ شَ سَ] (اِخ) ملوک شنسبانیه. در غور فرمانروایی داشته اند. و آنها دو طایفه بودند، طایفه ای در خود غور امارت داشته و مقر ایشان فیروزکوه بوده است و طایفه دیگر در طخارستان (ناحیه ای در شمال غور) فرمانروا بوده و مقرشان بامیان بوده است. نسبت این خانواده به جدّ اعلای ایشان شنسب نام است که گویند در عصر علی بن ابیطالب علیه السلام میزیسته است. شماره فرمانروایان غور که دارای اقتدار بوده اند پنج تن و مدت فرمانروایی ایشان از سال ۵۴۵ تا ۶۰۹ ه. ق. و نخستین امیر این دودمان علاءالدین حسن بن حسین بن سام بوده است. و اما ملوک غوریه بامیان چهار تن بوده و از سال ۵۵۰ تا ۶۰۹ امارت داشته اند و اولین ایشان ملک فخرالدین مسعود بن عزالدین حسین بوده است. این هر دو سلسله را خوارزمشاهیان برانداختند.

آل شیراز.

[لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آل شیرازی. شراب سرخ یا نیم رنگ شیرازی.

آل صوفان.

[لِ] (اِخ) این نام را بعضی مترادف بنی صوفه دانسته و بشعری تازی از گفته‌ء اوس بن معزء استشهد کرده اند، و برخی گفته اند که آل صوفان در شعر اوس آل صفوان بوده و بغلط و تحریف آل صوفان شده است.

آل طاهر.

[لِ هِ] (اِخ) طاهریان. نام سلسله ای از امرای خراسان از اولاد طاهر بن حسین بن مصعب، ملقب بذوالیمینین. این دوده ایرانی از ۲۰۵ تا ۲۵۹ ه. ق. در خراسان استقلال داشته اند. طاهر ذوالیمینین سرسلسله آنان، سردار مشهور عباسیان (که در قصیده ای معروف، بایرانی بودن خویش می بالد) از جانب مأمون به سال ۲۰۵ بحکومت منصوب گردید و پس از یک سال و نیم دعوی استقلال کرده و در روز جمعه ای از جمادی الآخره سال ۲۰۷ در نیشابور نام مأمون از خطبه بینداخت. پس از او پسرش طلحه به همین سال بجای پدر نشست و چند نوبت با حمزه بن عبدالله خارجی حرب کرد و سرانجام به سال ۲۱۳ در گذشت. بعد از او برادرش عبدالله بن طاهر فرمانروائی خراسان و کرمان یافت و با بابک خرم دین مصاف داده او را بشکست و نیز مازیار بن قارن حکمران طبرستان را مغلوب و دستگیر کرده نزد مأمون خلیفه فرستاد و در سال ۲۳۰ فرمان یافت. سپس امارت خراسان بابوطیب طاهر بن عبدالله رسید و او مدت ۱۸ سال حکم راند و در ۲۴۸ وفات کرد. و محمد بن طاهر جای پدر گرفت و عاقبت در ۲۵۹ یعقوب لیث صفاری این خاندان را برانداخت.

آل طمغا.

[ط] (ترکی، مرکب) آل تمغا.

آل طمغی.

[ط غا] (ترکی، مرکب) کلمه ای است ترکی به معنی علامت سرخ: و عند باب الخرقه النائب و الوزير و الحاجب و صاحب العلامة و هم یسمون آل طمغی، و آل معناه الاحمر و طمغی... معناه العلامة. (رحله ابن بطوطه: آل تمغا).

آل عبا.

[ل ع] (اخ) حضرت رسول اکرم و امیرالمؤمنین علی و فاطمه زهرا و حسن و حسین صلوات الله علیهم. و از اینرو بایشان آل عبا گویند که زمانی در زیر یک عبا خفته بودند و بر حسب اخبار جبرئیل نیز پیامد و در زیر آن عبا ششم آن گردید کسب شرف و مرتبت را. و بجای آل عبا، پنج تن و پنج تن آل عبا نیز گویند: سید سرفراز آل عبا یافت تشریف سوره هل اتی سنائی.

آل عباس.

[ل عَب] (اخ) نام بطنی از بنی هاشم از نژاد عباس بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف، عم پیغمبر خاتم (ص). این نام گاهی بر خلفای عباسی که پس از بنی امیه خلافت یافتند اطلاق میشود. خلفای عباسی از سال ۱۳۲ تا ۶۵۶ ه. ق. خلافت داشته اند. اول ایشان ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس معروف بسفاح و آخر آنان معروف به مستعصم بالله، و عده این خلفاء ۳۷ تن و انقراض ایشان بر دست هلاکو نبیره چنگیز بوده است. و محل خلافت آنان ابتدا انبار و بعد کوفه و سپس بغداد بود. بنی عباس. عباسیان. خلفای عباسی: ابوالعباس سفاح ۱۳۲-۱۳۶ منصور ۱۳۶-۱۵۸ مهدی ۱۵۸-۱۶۹ هادی ۱۶۹-۱۷۰ هارون الرشید ۱۷۰-۱۹۳ امین ۱۹۳-۱۹۸ مأمون ۱۹۸-۲۱۸ معتصم ۲۱۸-۲۲۷ واثق ۲۲۷-۲۳۲ متوکل ۲۳۲-۲۴۷ منتصر ۲۴۷-۲۴۸ مستعین ۲۴۸-۲۵۱ معتز ۲۵۱-۲۵۵ مهدی ۲۵۵-۲۵۶ معتمد ۲۵۶-۲۷۹ معتضد ۲۷۹-۲۸۹ مکتفی ۲۸۹-۲۹۵ مقتدر ۲۹۵-۳۲۰ قاهر ۳۲۰-۳۲۲ راضی ۳۲۲-۳۲۹ متقی ۳۲۹-۳۳۳ مستکفی ۳۳۳-۳۳۴ مطیع ۳۳۴-۳۶۳ طایع ۳۶۳-۳۸۱ قادر ۳۸۱-۴۲۲ قائم ۴۲۲-۴۶۷ مقتدی ۴۶۷-۴۸۷ مستظهر ۴۸۷-۵۱۲ مسترشد ۵۱۲-۵۲۹ راشد ۵۲۹-۵۳۰ مقتفی ۵۳۰-۵۵۵ مستنجد ۵۵۵-۵۶۶ مستضی ۵۶۶-۵۷۵ ناصر ۵۷۵-۶۲۲ ظاهر ۶۲۲-۶۲۳ منتصر ۶۲۳-۶۴۰ مستعصم ۶۴۰-۶۵۶

آل عثمان.

[ل ع] (اخ) پادشاهان ترکیه که از سال ۶۹۹ تا سال ۱۳۴۲ ه. ق. در آسیای صغیر سلطنت داشته اند. مؤسس این سلسله که به نام او منسوب شده اند، عثمان بن ارطغرل و شماره آنها ۳۸ تن و آخرین آنان عبدالعزیز ثانی، و انقراض این دودمان در نتیجه برقرار شدن حکومت جمهوری بوده است. آل عثمان یا پادشاهان عثمانی قریب سه قرن کمال اقتدار داشته قلمرو حکمرانی خود را از بوداپست و ساحل دانوب تا شلاله اسوان در مصر و از ساحل فرات تا تنگه جبل الطارق وسعت داده ممالک شبه جزیره بالکان و شام و مصر و عربستان را مسخر ساختند. پس از سه قرن دوره ضعف و انحطاط آنان شروع و بسیاری از ممالک مفتوحه از تصرف ایشان خارج شد. مشهورترین این سلسله سلطان محمد ثانی معروف بفاتح است که در سال ۸۵۷ قسطنطنیه را بگشاد.

آل عراق.

[لِ عِ] (اِخ) نام سلسله ای از ملوک پیش از اسلام خوارزم. و این سلسله نسب خود بکیخسرو می پیوسته اند و تا زمان سامانیان شبه قدرت و نفوذی در خوارزم داشته اند. آخرین آنان ابو عبدالله محمد بن احمد بن محمد بن عراق است که ابوریحان از او به شهید تعبیر می کند. و پدر او احمد، تقویم سنین و شهور اهل خوارزم را اصلاح کرده است. انقراض این خاندان ظاهراً سلطان محمود غزنوی بوده است.

آل عطاری.

[عِطَطُ طَا] (اِ مرکب، از اتباع) آل و عطاری. آنچه پيله و ران در قراء و قصبات از قبیل حنا و صابون و نخ و سوزن و نبات و جز آن گردانند فروختن را.

آل علی.

[لِ عِ] (اِخ) سادات از نسل علی و فاطمه علیهما السلام. علویین : با آل علی هر که در افتاد بر افتاد.

آل عمران.

[لِ عِ] (اِخ) نام سوره سیم از قرآن پس از بقره و پیش از نساء و آن دویست آیت باشد و مدنی است ||. موسی و هارون. (مجمل اللغه).

آل غالب.

[لِ لِ] (اِخ) منسوب به غالب بن قهر، یکی از اجداد رسول صلوات الله علیه یا منسوب به بنی الادرم بن غالب : من [حلیمه، بنت ابی ذویب السعدیه دایگان رسول صلوات الله علیه] ترسان بر عبدالمطلب شدم، چون مرا بدان حال بدید گفت چه بود، شغلی رسید؟ گفتم شغلی و چه شغلی! گفت مگر پسرت گم شد؟ گفتم نعم. او را ظن شد که مگر قریش او را بکشتند، شمشیر برکشید و خشمناک بیرون آمد، بانگ کرد یا آل غالب و ایشان اندر جاهلیت چنین گفتندی، در ساعت همه جمع شدند. (تاریخ سیستان).

آل غدن.

[لُ دَ] (مص) آرغدن. خشم گرفتن.

آل غدده.

[لُ دَ / دِ] (ن مف / نف) آرُغده. ارغنده. خشم گرفته. قهر آلود. خشمگین. جنگ آور : شیر خشم آورد و جست از جای خویش آمد آن خرگوش را آغده پیش رود کی. شیر آغده که بیرون جهد از خانه بصید تا بچنگ آورد آهو را و آهو بره را. رود کی.

آل غو.

(اِخ) نام محلی کنار راه تبریز و مراغه میان شورکول و روش در ۱۱۳۵۰۰ گزی تبریز.

آل غونه.

[ن / ن] (ا مرکب) آلگونه. گلگونه. سرخی باشد که زنان در روی مالند زینت را. غازه. سرخی. سرخاب: آن بناگوش لعلگون گوئی برنهاده ست آلگونه بسیم. شهید. رو که را (۱) در نبرد گردد زرد سرخ رویش به آلگونه کنند. منجیک ||. در بعض فرهنگها باین کلمه معنی آمیخته نیز داده اند. (۱) - آندراج: رو که آن.

آلف.

[ل] (ع ص) خوگیرنده. خوگر. الیف ||. هزاردهنده. ج، اُلف.

آلفات.

[ل] (ع ص، ا) جِ اَلْفه.

آل فاطمه.

[ل ط م] (اخ) اولاد رسول از نسل علی و فاطمه علیهماالسلام.

آلفتن.

[لُ ت] (مص) آشفتن. مشوش کردن. پریشان ساختن.

آلفته.

[لُ ت / ت] (ن مف / نف) آشفته. پریشان. شوریده. مشوش ||. درویش. بی نوا (۱). (۱) - این معنی به گمان من از کلمهء پریشان که مجازاً پیش عوام فقیر معنی میدهد اختراع شده است.

آل فرعون.

[ل ف ع] (اخ) کسان فرعون. - مؤمن آل فرعون؛ گویند از آل او تنها خربیل یا شمعان نام ایمان داشت و ایمان خویش می نهفت. و بعضی گویند سه تن بوده اند که ایمان داشته اند، خربیل و آسیه زن فرعون و آن مرد که قصد قتل موسی را بموسی خبر داد.

آل فریغون.

[ل ف] (اخ) فریغونیان. امرای خوارزم یا خوارزمشاهیان، نخستین آنان مأمون بن احمد بن محمد بود که از دست آل سامان حکومت خوارزم یافت و پس از او پسرش ابومنصور احمد بن مأمون فرمان راند و آخرین آنان امیر ابوالعباس مأمون بن مأمون داماد محمود غزنوی است که به دست امرای خویش مقتول شد و محمود بکین کشی او لشکر به خوارزم برد و خوارزم را مسخر و ضمیمهء قلمرو خویش کرد: کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گوزگانان را؟ ناصر خسرو.

آلفنس.

[ف] (اخ) (۱) آلفونس. رجوع به ادفونس شود. (۱) Alfonso. Alphonse

آلفه.

[لِ فَا] (ع ص) تأنیث آلف. خوگر. خوگیرنده. ج، آلفات، اوالف.

آل قاورد.

[لِ وَا] (اخ) نام خانواده ای از سلاجقه که از سال ۴۳۳ تا ۵۸۳ ه. ق. در کرمان حکومت مستقل داشته اند. مؤسس این خانواده عمادالدین قراارسلان قاوردبن چغری بیک داودبن میکائیل بن سلجوق، و شماره فرمانروایان آنها سیزده تن و آخرین ایشان محمدشاه ثانی و انقراضشان ترکان غز بوده است. رجوع به سلاجقه کرمان ذیل «آل سلجوق» در همین لغت نامه شود.

آل قراس.

[قَا / قُ] (اخ) (قرس سرما باشد) نام کوههائی بناحیه شراه. و آل قراس و مابد نام دو کوه باشد در زمین بنی هذیل.

آلک.

[لَا] (ا) آله. اشنه. (ریاض الادویه). دوالک. (ریاض الادویه) (بحرالخواهر ||). سنبل الطیب.

آل کاکویه.

[لِ یَا] (اخ) دیالمه کردستان که از ۳۹۸ تا ۴۴۳ ه. ق. در همدان و نهاوند فرمانروایی به استقلال داشته اند. مهمترین ایشان علاءالدوله ابوجعفر محمد بن دشمنزیاربن کاکویه پسر خال مجدالدوله دیلمی و پسرش ظهیرالدین فرامرزی علی و بعد از ایشان گرشاسب بن علاءالدوله و ابوحرث بن علاءالدوله است که اولین در همدان و نهاوند و دومین در نظرت حکومت داشته است. و انقراض آنان به دست سلاجقه بود.

آل کثکنه.

[لِ كَا كَثَا] (اخ) قومی از سکنه بخارا که اغلب بازرگانان توانگر و محترم بودند. قتیبه بن مسلم پس از فتح بخارا اهالی شهر را فرمود تا یک نیمه از خانه ها و ضیاع خود را بعرب دهند و مقصودش این بود که اهالی با اعراب معاشر و به آداب آنان مانوس شوند و درصدد طغیان و ارتداد برنیایند. آل کثکنه خانه ها و املاک خود را در شهر بیکباره بعرب گذاشتند و در بیرون شهر هفتصد کوشک برای خود بنا کردند و هرکس بر در کوشک خویش صحرا و بوستانی کرد و گرداگرد آن، خانه ها برای اتباع و چاکران خود بساخت. در تاریخ بخارای نرشخی آمده است که قومی بودند در بخارا که ایشان را کثکنان گفتندی و ایشان مردمانی بودند با حرمت و قدر و منزلت و در میان اهل بخارا ایشان را شرف زیاده بودی، و ایشان از دهقانان نبودند غربا بودند اصیل و بازرگانان بودند و توانگر. (تاریخ بخارای نرشخی).

آل کثیر.

[لِ كَا] (اخ) نام قبیله ای بخوزستان مرکب از سه هزار خانوار در غرب و جنوب رود دزفول که در سیاه چادرها منزل دارند و در قریه قومات نیز نزدیک سیصد خانوار از این قبیله ساکن است و این قبیله به تیره های سعد و عنافجه و ضیاغمه و جز آن منشعب

میشود. و آنان تا ساحل نهر هاشم یورت دارند.

آل کرت.

[اَلْ كَرْت] (اخ) طبقه ای از ملوک شرق ایران از نژاد غوریان که از ۶۴۳ تا ۷۹۱ ه. ق. حکومت رانده اند و پای تخت آنان هرات بود. سرسلسله این دودمان شمس الدین محمد دخترزاده ملک رکن الدین، و او بزمان جدّ خویش رکن الدین یکی از سران سپاه و از مقرین چنگیز بود (۶۴۳-۶۷۶)، و پس از او رکن الدین کهین پسر شمس الدین محمد بجای او نشست (۶۷۷-۷۰۵)، و بعد از رکن الدین کهین پسر او فخرالدین بمقام پدر رسید (۷۰۵-۷۰۶)، چهارمین فرمانروای این سلسله غیاث الدین پسر فخرالدین است (۷۰۷-۷۲۹)، و پنجمین آنان شمس الدین محمد (۷۲۹-۷۳۰)، ششمین ملک حافظ (۷۳۰-۷۳۲)، و هفتمین این دوده مغزالدین حسین است (۷۳۲-۷۷۱)، و پس از او پسرش غیاث الدین جای پدر گرفت (۷۷۱-۷۸۳)، و او را امیر تیمور گورکان مغلوب کرده و با پسر باموراءالنهر فرستاد و در آنجا در ۷۸۷ بامر او بقتل رسیدند و سلسله آل کرت منقرض گردید.

آلکساندر.

[اَلْ دُ / دِ] (اخ) (۱) رجوع به اسکندر شود. (۱) - Alexandre. Alexander.

آلکل.

[اَلْ كُ] (فرانسوی، ا) (۱) (از عربی اَلْ كُحْل) اَلْ كُ. جوهر. جوهر شراب. و رجوع به الکل شود. (انگلیسی)، Alcohol (فرانسوی) (۱) Alcool

آلکی.

[اَلْ كُ] (ص نسبی) الکی. آنکه به بسیار آشامیدن مشروبات الکل دار چون شراب و عرق و کنیاک و رم و سایر انواع آن معتاد است.

آلکی.

[اَلْ] (۱) پالکی.

آلگون.

(اخ) نام یکی از آبادیهای سقز کردستان که پیشتر اَلْکُو نامیده میشده. (فرهنگستان).

آلگونه.

[اَلْ نَ / نِ] (ا مرکب) آگونه. سرخی که زنان در روی مالند زینت را. سرخه. غازه. سرخاب: آن بناگوش کز صفا گوئی برکشیده ست آگونه بسیم. شهید.

آل لیث.

[لِ ل] (اِخ) صفاریان. نام سلسله‌ای از ملوک ایران. یعقوب بن لیث صفار مؤسس این دودمان در سال ۲۲۴ ه. ق. سردار سپاه حاکم سیستان بود و در همان سال هرات را مسخر کرده و فارس و کرسی آن شیراز را نیز متصرف شد و بمرور بلخ و تخارستان را قبضه کرد و به سال ۲۵۹ خراسان را از طاهریان منتزع ساخت و لشکر بطبرستان کشید و حسن بن زید علوی را مغلوب کرده از راه اهواز بسوی بغداد شتافت. موفق عباسی برادر معتمد خلیفه با یعقوب مصاف داد و او را بشکست و یعقوب ۲۶۵ درگذشت. برادر او عمرو از جانب خلیفه حکومت خراسان و فارس و کردستان و نیم روز یافت لکن سپس خلیفه از قدرت او بیم کرده و اسماعیل سامانی را بمخاصمت او برانگیخت و عمرو مغلوب و اسیر گشت. نبره عمره، طاهر در سیستان به سال ۲۸۷ بجای او نشست و در ۲۹۰ به دست سبکری اسیر شده و سبکری او را با برادرش یعقوب بی‌غداد فرستاد. احفاد این خانواده مدتی در ادعای حکومت اجدادی خود در سیستان باقی بودند و پاره‌ای از آنان نیز به آن مقام رسیدند، و عاقبت به دست محمود غزنوی منقرض شدند.

آمالو.

(اِخ) نام محلی کنار راه زنجان به میانه میان نیک پی و اغمراز در ۴۶۴۸۰۰ گزی طهران.

آلمان.

(اِخ) (۱) آلمانی. آلمانی. (دمشقی). نام مملکتی به اروپای مرکزی. حدّ شمالی آن دریای شمال و شبه جزیره دانمارک و دریای بالتیک و حدّ شرقی، لهستان و حدّ جنوبی، کشورهای چکسلواکی و مجارستان و ایتالیا و سویس و حدّ غربی، هلند و بلژیک و لوگزامبورک و فرانسه میباشد. وسعت سابق آن ۴۷۲۰۳۴ کیلومتر مربع با ۶۶ میلیون سکنه بوده است ولی از ۱۹۳۵ م. بعد به تدریج بر وسعت خاک خود افزوده و ناحیه سار و کشور اتریش و قسمتی از چکسلواکی و قسمتی از لهستان را تصرف کرده است و مساحت کنونی آن به ۵۸۳۲۸۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن به ۷۴ میلیون میرسد. کرسی آن شهر بزّین (بِرلِن) دارای ۴۲۵۰۰۰۰ سکنه است و یکی از بزرگترین شهرهای صنعتی و سیاسی و علمی و تجارّتی آلمان بشمار میرود. کشور آلمان تا سال ۱۸۷۱ م. از کشورهای کوچکی که هر یک صاحب استقلال بودند تشکیل میشد ولی در این سال ویلهلم اول بدستگیری صدراعظم خود بیسمارک موفق گردید دولت‌های مزبور را متحد ساخته و امپراطوری بزرگ آلمان را تأسیس کند. حکومت آلمان تا پایان جنگ ۱۹۱۴ م. مشروطه متّحده بود ولی پس از جنگ (۱۹۱۸) حکومت مشروطه آن به جمهوری مرکب از ۱۶ دولت تبدیل شد.

(املای فرانسوی) (۱) - Allemagne

آل محتاج.

[لِ م] (اِخ) خانواده‌ای مشهور که در عهد پادشاهان سامانی و غزنوی متصدی کارهای مهم و دارای مناصب عالی بوده‌اند، حکومت و ولایت چغانیان در ماوراءالنهر بایشان اختصاص داشته است، نخستین امیر معروف این خانواده ابوبکر محمد بن مظفرین محتاج است که در سال ۳۲۱ ه. ق. از طرف امیرنصر بن احمد سامانی سپهسالار و حکمران خراسان شده و در سال ۳۲۹ وفات یافته است.

آل محمد.

[لِ م حَم م] (اِخ) اولاد و احفاد پیامبر صلوات الله علیه و آله از نسل علی و فاطمه علیهماالسلام: سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمد بس است و آل محمد. سعدی.

آل مرداس.

[لِ م] (اِخ) سلسله ای از امرای عرب بنی کلاب که در حلب حکومت کرده اند (۴۱۴-۴۷۲ ه. ق.). اسدالدوله ابوعلی صالح بن مرداس نخستین آنان در حدود سال ۴۱۲ بحلب آمده و آن زمان حلب در اختیار خلفای فاطمی بود. پس از چندی اهل حلب بر حاکم خویش شوریده و آن را بتصرف اسدالدوله دادند ولی پیوسته خلفای فاطمی با او و خاندانش در نزاع و کشمکش بودند که گاهی غالب و گاهی مغلوب میشدند. نام امرای این سلسله این است: صالح بن مرداس، شهاب الدوله بن مرداس، معزالدوله بن مرداس، ابوذوابعه عطیه، رشیدالدوله بن شهاب الدوله، جلال الدوله بن رشیدالدوله، سابق بن رشیدالدوله.

آل مروان.

[لِ مَرْ] (اِخ) سلسله ای از خلفای اموی هستند که پس از آل بوسفیان به خلافت رسیدند. اولین خلیفه آل مروان، مروان بن حکم است که بعد از معاویه بن یزید در سنه ۶۴ ه. ق. بدعوی خلافت در دمشق و شام برخاست و پس از آنکه ضحاک بن قیس فهری سردار عبدالله بن زبیر را مغلوب کرد چهار ماه خلافت راند، پس از او پسرش عبدالملک بن مروان در ۶۵ و ولید اول در ۸۶ و سلیمان در ۹۶ و عمر در ۹۹ و یزید ثانی در ۱۰۱ و هشام در ۱۰۵ و ولید ثانی در ۱۲۵ و یزید ثالث در ۱۲۶ و ابراهیم در ۱۲۶ و مروان ثانی ملقب به مروان حمار از ۱۲۷ تا ۱۳۲ مقام خلافت مسلمین داشتند، و ابومسلم خراسانی مروان حمار را مغلوب کرده بکشت و خلفای عباسی قائم مقام آنان شدند: آل مروان و آل سفله زیاد که نرفتند جز براه عناد. سنائی.

آل مشعشع.

[لِ مْ شَ شَ] (اِخ) نام خاندانی از سادات علوی موسوی که رئیس آنان سیدمحمد بن فلاح بن هبئه الله در ۸۴۸ ه. ق. بخوزستان دعوی مهدویت کرد. این مرد نخست در سلک طلاب علوم دینیه بود و نزد شیخ احمد بن فهد تلمذ می کرد. پس از آنکه این داعیه در او پیدا آمد جمعی از عرب بدو گرویده و بامر او به نهب و غارت و تاخت و تاز پرداختند و با امرا و حکام بعض بلاد عراق عرب و خوزستان جنگها کرد تا کار او قوت گرفت و بر بسیاری از شهرهای عراق و فارس و خوزستان مستولی گشت و در سال ۸۷۵ درگذشت. پسر سلحشور و شجاع او علی که میتوانست پس از پدر دنباله فتوحات او را بگیرد در حیات پدر بمرد و سلطان محسن فرزند دیگر سیدمحمد بجای او نشست، و او مردی علم دوست بود چنانکه شمس الدین محمد استرآبادی حاشیه خود را بر تجرید او نگاشت. پس از محسن علی و ایوب بفرمانروائی رسیدند، و آن دو را شاه اسماعیل اول صفوی در ۹۱۴ منکوب و مقهور کرده بقتل رسانید لکن تا مدتی حکومت حویزه از دست صفویه بازماندگان این دوده مفوض بود.

آل مظفر.

[لِ مْ ظَفْ فَ] (اِخ) سلسله ای از فرمانروایان که از ۷۱۳ تا ۷۹۵ ه. ق. در فارس و کرمان و کردستان به استقلال فرمانروایی کرده اند. سرسلسله این دودمان امیر مبارزالدین محمد بن مظفر است (۷۱۳-۷۶۰)، پس از او شاه شجاع الدین بن امیر مبارزالدین (۷۶۰-۷۸۶)، شاه محمود بن مبارزالدین (۷۶۰-۷۷۷)، عمادالدین بن احمد بن مبارزالدین (۷۶۰-۷۹۵)، شاه نصره الدین یحیی بن امیر مبارزالدین (۷۸۹-۷۹۵)، سلطان زین العابدین بن شاه شجاع (۷۸۶-۷۹۰)، شاه منصور بن شاه مظفر بن امیر مبارزالدین (۷۹۰-۷۹۵). این سلسله را امیر تیمور گورکان برانداخت و چنانکه صاحب کشف الظنون گوید معین الدین یزدی را تاریخی است به

فارسی (۷۵۷) راجع باین سلسله به نام مواهب الهی.

آل معصفر.

[مُعَفَّ] (ا مرکب) قسمی ماهی درم دار || سرخ نیم رنگ.

آل مهلب.

[لِ مِهْلِبِ لَ] (اخ) آل مهلب بن ابی صفره. مهالبه. ابو صفیره از مردم یمن و از جانب امیرالمؤمنین علی علیه السلام امیر آنجا بود. مهلب پسر او از جانب عبدالله زبیر امارت خراسان یافت و با خوارج (ازارقه) جنگها کرد و آنان را چند نوبت بشکست و آنگاه که حجاج بن یوسف ثقفی بامارت خراسان و عراق منصوب گشت هر چند جهد کرد مهلب را از امارت جیوش خلع کند نتوانست، عاقبت حجاج او را بامارت خراسان فرستاد و در سال ۱۰۲ ه. ق. وفات کرد و مغیره بن مهلب امارت مرو داشت و بمرو در حیات پدر فرمان یافت، و یزید بن مهلب پس از پدر سه سال والی خراسان بود، سپس حجاج او را معزول کرد و امارت خراسان را به برادر او یعنی مفضل بن مهلب داد، و این مفضل مردی عالم و سخی بود و سلیمان بن عبدالملک در خلافت خویش امارت خراسان را به اصالت به یزید بن مهلب سپرد، عمر بن عبدالعزیز یزید را از امارت خراسان عزل و بند کرد و مخلد بن یزید بن مهلب را نیز جراح امیر خراسان بگرفت و مغولاً بدمشق نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد، و گویند مخلد در این راه با اینکه در بند بود هشتصد هزار درم بفقرا و محایج و صلحا عطا داد و عمر بر او ببخشود و بشفاعت وی یزید را نیز آزاد فرمود و آنگاه که عمر بن عبدالعزیز در بستر مرگ بود یزید بن مهلب به بصره شد و یزید بن عبدالملک پسر خود مسلمه را بجنگ یزید بن مهلب فرستاد و یزید بن مهلب در این جنگ کشته شد. و از بزرگان این خاندان روح بن حاتم المهلبی و یزید بن حاتم المهلبی است، و از یزید بن مهلب در خراسان اولاد و اعقاب ماند، از آن جمله است فقیه رئیس ابو عبدالله محمد بن یحیی، و از این خاندان در بیهق و نشابور نیز امرا و فقها و محدثین بوده اند.

آل میکال.

[لِ] (اخ) نام خاندانی قدیم به نیشابور و بیهق، از احفاد میکال بن عبدالواحد بن جبریل بن قاسم بن بکر بن دیواستی سوربن سوربن بن محمد بن میکال و مقصوره ابن درید به نام ابوالعباس و پدر اوست و پسر ابوالعباس اسماعیل ابو محمد عبدالله است. و ابوالعباس در سنه ۳۹۲ ه. ق. در گذشته است و او رئیس نیشابور بود و املاک خویش وقف بر خیرات و مبرات کرد. و نیز از این خاندان است امیراحمد بن علی بن اسماعیل میکالی و فرزند او امیر عالم ابوالفضل عبیدالله بن احمد صاحب کتاب المنتحل یا المنتخب و کتاب مخزون البلاغه و غیر آن و او صاحب نظم و نشر بوده و او را دیوان رسائل است، و پسران او امیرحسین و امیرعلی و امیراسماعیل است و امیرعلی را دیوان شعر است و امیر رئیس جمال الامراء علی بن الامیر ابی عبدالله الحسین از طرف جدّه از این خانواده است.

آلن.

[] (اخ) نام طایفه ای که در حوالی بحر خزر ساکن بوده اند. (التدوین).

آل ناصرالدین.

[ل ص رد دی] (اخ) آل سبکتکین. غزنویان (۳۵۱ - ۵۸۲ ه. ق.). آلبتکین غلامی ترک از جانب عبدالملک بفرماندهی لشکر مقیم خراسان منصوب شد و پس از عبدالملک در ۳۵۱ از این منصب معزول گردید و بمقر پیشین خویش یعنی شهر غزنه بازگشت و غزنه را تسخیر کرد ولی بزودی وفات یافت و در ۳۵۲ اسحاق پسر او جای پدر گرفت و او در ۳۵۵ بمرد و بلکاتکین غلام البتکین از ۳۵۵ تا ۳۶۲ امارت کرد و پس از او پیری از ۳۶۲ تا ۳۶۶ فرمان راند، پس از او سبکتکین غلام دیگر البتکین به مقام امارت رسید و او مؤسس واقعی سلسله غزنوی است، سبکتکین قلمرو خویش را از طرف مشرق و مغرب بسط داد یعنی از جانب هندوستان قبائل رچیوت را مغلوب و شهر پشاور را تسخیر کرد و ۳۸۴ نوح سامانی حکومت خراسان را باو داد. سبکتکین در مدت امارت خویش با اینکه در اواخر از حیث اقتدار بر سامانیان برتری داشت لیکن صوراً از راه احتیاط اظهار تبعیت آنان میکرد، پس از اینکه در ۳۸۷ سبکتکین وفات کرد پسرش محمود جانشین او شد و او یکی از بزرگترین سلاطین اسلام است، در اول امر اسماعیل برادر کوچک خود را عزل کرد و مستقیماً از جانب خلیفه حکومت خراسان و غزنه بدو تفویض شد و پس از صلح با خوانین ایلک خانی بهندوستان تاخت و دامنه لشکرکشیهای خود را تا حدود کشمیر و پنجاب بسط داد و در سال ۴۰۸ بلاد قنوج و مئرا را گرفت و سومنات را در ۴۱۵ غارت کرد. علاوه بر فتوحات هندوستان بلاد غور و مرغاب علیا را ضمیمه قلمرو خویش ساخت و ماوراءالنهر را با بخارا و سمرقند دو پایتخت آن بگرفت ولی ترکمانان سلجوقی که بظاهر اطاعت غزنویان میکردند در زمان او قوت گرفتند، پس از مراجعت از سفری که بداخله ممالک خلفا کرد اصفهان را از دیالمه منتزع ساخت و در ۴۲۱ در غزنه درگذشت. تشویق او از علم و ادب نهایت مشهور است و بزرگترین شعرای فارسی چون فردوسی و عنصری و فرخی و امثال آنان در عصر محمود و در کنف حمایت او تربیت شدند. و از اولاد و نبیرگان او پادشاهان ذیل میباشند: محمد، جلال الدوله ۴۲۱ مسعود اول، الناصر لدین الله که در جنگی با سلاجقه شکست یافت ۴۳۲ مودود، شهاب الدوله ۴۴۰ مسعود ثانی ۴۴۰ علی ابوالحسن، بهاءالدوله ۴۴۰ عبدالرشید، عزالدوله ۴۴۰ فرخزاد، جمال الدوله ۴۴۴ ابراهیم، ظهیرالدوله ۴۵۱ مسعود ثالث، علاءالدوله ۴۹۲ شیرزاد، کمال الدوله ۵۰۸ ارسلان، سلطان الدوله ۵۰۹ بهرامشاه، یمین الدوله ۵۱۲ خسروشاه، معزالدوله ۵۴۷ خسرو ملک، تاج الدوله ۵۵۵-۵۸۲ و این سلسله را غوریان برانداختند. (نقل به اختصار از طبقات سلاطین اسلام استانی لین پول).

آلنج.

[ل] (۱) آلوجه.

آل نجاج.

[ل ن] (اخ) طائفه ای از سلاطین اسلام که در زبید مدتی حکم رانده اند (۴۱۲-۵۵۳ ه. ق.). سرسلسله آنان نجاج مملوک حبشی مرجان از ملوک بنی زیاد بود و در زمان او در زبید حکومت میکرد و در سال ۴۵۴ طائفه بنی صلیح شهر زبید را تصرف کردند ولیکن پسر نجاج در سال ۴۷۳ آنجا را از بنی صلیح مسترد داشت و اولاد او در آنجا حکم راندند و بواسطه بنی مهدی منقرض شدند. اسامی ملوک آل نجاج بدین ترتیب است: نجاج المؤید ۴۱۲ علی داعی صلیحی از غیر آل نجاج ۴۵۴ سعیدبن نجاج ۴۷۳ جیش بن نجاج ۴۸۲ الفاتک الاول بن جیش ۴۹۸ المنصوربن الفاتک ۵۰۳ الفاتک الثانی بن منصور ۵۱۷ الفاتک الثالث بن محمد بن منصور ۵۳۱

آل نصر.

[ل ن] (اخ) آل لخم. آل عمرو بن عدی. ملوک حیره. مناذره. سلسله ای از امرای عرب که در عراق حکومت داشته از پادشاهان ایران اطاعت میکردند. مرکز حکومت آنان شهر حیره نزدیک کوفه بوده... سرسلسله آنها عمرو بن عدی بن نصر معاصر با اردشیر بابکان است. و بین عدی و جذیمه الابرش و قصیر حکایتی در بین عرب معروف است و لا مرء ما جدع قصیر انفه در امثال عرب اشاره بحکایت آنهاست. ابتدای سلطنت آنان از ۲۶۸ تا ۶۲۸ م. یکی از معاریف این سلسله نعمان بن امرؤالقیس است (۴۰۳-۴۳۱ م.) که قصر خورتق را سنمار برای او بنا کرده است، و دیگر منذر بن نعمان که بهرام گور در زمان کودکی نزد او بسر برد (۴۳۱-۴۷۳ م.)، و منذر بن امرؤالقیس بن ماء السماء (۵۰۷-۵۱۴ م.)، مشهورترین آنها معاصر با قباد بوده، او از قبول دین مزدک ابا کرد، قباد او را معزول و حارث بن عمرو کندی را بجای او گذارد و انوشیروان حکومت او را به وی رد کرد، و دیگر نعمان بن منذر ابوقابوس (۵۸۵-۶۱۳ م.)، خسرو پرویز بعض دختران عم وی را برای فرزندان خویش خواستگاری کرد، نعمان ابا ورزید، خسرو پرویز بر وی خشم گرفت و نعمان پناه بعض قبائل برده و آنان او را نپذیرفتند، ناچار خود برای پوزش بدربار خسرو آمد، خسرو او را گرفته و محبوس کرد تا سال ۶۱۳ م. بطاعون در گذشت و خسرو مملکت او را به یک تن از غیر آن خاندان، ایاس بن قبیصه بخشید. آخرین ملوک این سلسله منذر بن نعمان در بحرین در جنگی کشته شد و سلسله آنان منقرض گردید (۶۳۲ م.). حمزه بن حسن اصفهانی عده ملوک و مدت سلطنت آنان را بدینگونه ذکر کرده است: عمرو بن عدی، معاصر اردشیر بابکان. امرؤالقیس بن عمرو بن عدی، معاصر شاپور بن اردشیر و هرمز بن شاپور و بهرام بن بهرام و بهرام بن بهرام بن بهرام و نرسی و هرمز و شاپور ذوالاکتاف. عمرو بن امرؤالقیس، معاصر شاپور ذوالاکتاف و برادرش اردشیر. امرؤالقیس بن بداء بن عمرو، معاصر اردشیر برادر شاپور و شاپور بن شاپور و بهرام بن شاپور و یزدجرد بن شاپور. نعمان بن امرؤالقیس، معاصر یزدجرد بن بهرام و بهرام گور. منذر بن نعمان، معاصر بهرام گور و یزدجرد بن بهرام گور و فیروز بن یزدجرد. اسود بن منذر، معاصر فیروز بن یزدجرد و بلاش و قباد. منذر بن منذر، معاصر قباد. نعمان بن اسود، معاصر قباد. ابویعفر بن علقمه، معاصر قباد. امرؤالقیس بن نعمان، معاصر قباد. منذر بن امرؤالقیس، معاصر قباد و انوشیروان. حارث بن عمرو، معاصر انوشیروان. منذر بن امرؤالقیس (بار دوم)، معاصر انوشیروان. عمرو بن منذر، معاصر انوشیروان. قابوس بن منذر، معاصر انوشیروان. منذر بن منذر، معاصر انوشیروان و هرمز پسر او. نعمان بن منذر، معاصر هرمز و خسرو پرویز. ایاس بن قبیصه، معاصر خسرو پرویز. ذادیه (ایرانی عامل خسرو پرویز بر ممالک حیره). منذر بن نعمان بن منذر.

آل نصره.

[ل ؟] (اخ) رجوع به معد شود.

آلنگ.

[ل] (ا) مورچال. گوی که در اطراف قلعه، گاه محاصره و تسخیر آن حفر کنند. || دیواری که برای حفظ سپاه کشند. سنگر. || حاجز و حوالی که سازند حفظ قلعه را. || جمعی از سپاهی که در اطراف قلعه برای تسخیر آن جابجای گمارند. || جمعی از مردم که در درون قلعه برای حراست آن جای بجای معین کنند.

آلنگ و دولنگ.

[ل گ گ د ل] (ا مرکب، از اتباع) در تداول عامه، اسباب و آلات و غالباً زاید و فضول.

آل نوبخت.

[ل ن ب] (اخ) خانواده ای ایرانی از اولاد نوبخت زردشتی ستاره شناس معروف که در زمان منصور خلیفه دوم عباسی (۱۳۶-۱۵۸ ه. ق.) میزیسته و افراد این خاندان بزرگ بدو منسوب اند و از این رو ایشان را آل نوبخت یا بنی نوبخت یا نوبختیون نامند. این خاندان نسبت خود را به گیو پسر گودرز پهلوان معروف ایرانی می‌رسانند. منصور عباسی چون بستاره شناسی و احکام نجوم رغبت داشت منجمین و ستاره شناسان را از هر سو جمع میکرد، از آنجمله نوبخت جد آل نوبخت و پسرش ابوسهل را نزد خود خواند و بقبول دین اسلام داشت و هنگام بنای دارالخلافه بغداد (۱۴۴) اساس آن شهر را در ساعتی ریخت که نوبخت از روی احکام نجومی اختیار کرده بود. چون نوبخت در زمان منصور پیر و ناتوان شد و نمیتوانست چنانکه باید از عهده و وظائف محوله برآید بامر خلیفه پسر خود ابوسهل را بجای خویش گماشت و ظاهراً نوبخت جز این یک پسر فرزند دیگری نداشته است چه نسبت عموم نوبختیها به همین ابوسهل منتهی میشود. ابوسهل از همان تاریخ بنای بغداد (۱۴۴) تا سال فوت منصور (۱۵۸) در خدمت خلیفه و از ندمای او بود. ابوسهل بعد از فوت منصور نیز حیات داشت و زمان هارون الرشید (۱۷۰-۱۹۳) را درک کرده است. ابوسهل از منجمین ایرانی و از مترجمین کتب فارسی پهلوی به عربی است، و در نجوم مستند او اطلاعات و کتب منجمین ایرانی عهد ساسانی بود. و ابن الندیم هفت کتاب ذیل را از او نام می برد: ۱- کتاب النهمطان ۲- کتاب الفال ۳- کتاب الموالید ۴- کتاب تحویل ۵- کتاب المدخل ۶- کتاب التشبیه ۷- کتاب المنتحل. از ابوسهل ده پسر باقی ماند که نام آنها در کتب و اخبار و اشعار مذکور است. از این خانواده تا اوایل قرن پنجم هجری عده ای علما و محدثین و ادبا و نویسندگان نامی برخاسته اند از قبیل: ابوسهل اسماعیل بن علی اسحاق بن ابی سهل نوبختی که هم در دربار خلیفه منصب داشته و هم در زمان خود رئیس امامیه بوده و با حسین بن منصور حلاج صوفی معروف معارضه داشته و او را مُجاب کرده و در سنه ۳۱۱ ه. ق. در سن هفتاد و چهار سالگی در گذشته است. و ابوجعفر محمد برادر ابوسهل مذکور متصدی کارهای دولتی و ادیب و شاعر بوده است. ابومحمد حسن بن موسی نوبختی از علمای کلام است و بین سال ۳۰۰ و ۳۱۰ در گذشته است، وی خواهرزاده ابوسهل ثانی است. ابواسحاق ابراهیم نوبختی که سلسله نسبش معلوم نیست در اوائل قرن چهارم میزیسته و از متکلمین است و کتابی در علم کلام موسوم بیاقوت از او معروف است. ابوالقاسم حسین بن روح که بعقیده شیعه نایب سوم امام غائب بوده در سال ۳۲۶ وفات کرده و پنج سال (۳۱۲-۳۱۷) بتهمت این که با قرامطه رابطه دارد در حبس بسر برده است. ابوالحسن موسی بن کبریاء از این خاندان در نیمه اول قرن چهارم از منجمین بشمار آمده است. و ابوالحسن علی بن احمد معروف بابن نوبخت متوفی به ۴۱۶ شاعری صاحب دیوان است.

آلو.

(ن م ف مرخم / نف مرخم) مخفف آلود، در کلمات مرکبه چون گِل آلو، خواب آلو، پشمالو، خشم آلو و نظایر آن، معنی آلوده دهد: جمله اهل بیت خشم آلو شدند که همه در شیر بز طامع بدنند. مولوی. پر سبک دارد ره بالا کند چون گل آلو شد گرانها کند. مولوی. این کلمه را جز حضرت جلال الدین محمد بلخی سایر فصحا استعمال نکرده اند.

آلو.

(ا) قسمی میوه که مترجمین قدیم آن را به اجاص و اجاس ترجمه می کنند، لکن آلو دارای اجناسی است و اجاس عرب ظاهراً قسمی از آن است. و اقسام آن آلودرد، آلوسیه، آلوقیصی، آلوبخارا، آلوی کوهی، آلوی سفید است. رجوع به کلمات مزبوره شود. بعض میوه های دیگر نیز که از این قسم نیست باز آلو خوانده شده اند چون شفتالو، زردآلو، آلبالو، خرما لو: برفتم برز تا بیارم کنستو چو سب و چو غوره چو امروز و آلو. علی قرط اندکانی. جز پند حکیم و علم کی راند صفرای جهالت از سرت آلو؟ ناصر خسرو. - امثال: پیرزن را دست بدرخت آلو نرسید گفت مرا خود ترش نسازد ||. داش خشت پذیر را گویند. (فرهنگ

جهانگیری).

آل و آجیل.

[ل] (ا مرکب، از اتباع) آل آجیل. آجیل و جز آن. آجیل با امثال آن.

آل و آشوب.

[ل] (ا مرکب، از اتباع) هیاهو. هرج و مرج.

آل و ادویه.

[ل اُدّی / ی] (ا مرکب، از اتباع) ادویه و جز آن. و از آن فلفل، زردچوبه، دارچین، هیل، میخک، بیخ جوز و امثال آن مراد است.

آلونک.

[ع] (ا) سنگ خرد آهک که در گل آجر یا سفال باشد و این عیبی است آجر و سفال را، چه آنگاه که آب بدان رسد سنگ آهک پخته بشکند و آجر یا سفال را بشکند و تباہ کند.

آل و اوضاع.

[ل ا / ا] (ا مرکب، از اتباع) فزونیها. زوائد بسیار.

آلواه.

[آل] (ا) وُج. فرژ. اگیر. عودالوج. عودالولوج. رجوع به وُج شود.

آلبالو.

(ا) آلبالو. آلی بالی. آلوی ابوعلی. درختی است خوش قامت با پوستی بسرخ مائل و برگهای بی زغب و میوه چند فندقی سرخ و آبدار و خوش تُرُش، با دمی درازتر از دم آلو و گوجه و امثال آنها و قسمی از آن میوه اش شیرین است که گیلاس نامند و رنگ میوه گیلاس روشن تر از آلبالوست. و بیونانی آلبالو را قراسیا (قراسیا) گویند: سیب و زردآلو و آلوچه و آلبالو باز انجیر و زبیری و خیار خوشخوار. بسحاق اطعمه. آلبالو چو قطره خون از بینی شاخ جسته بیرون. مکتبی.

آلوبخارا.

[ب] (ا مرکب) آلوبخارایی. قسمی آلو برنگ سرخ و بطعم ترش یا میخوش که پوست آن را کنند و در خیک یا ظروف دیگر کنند و بشهرها برند. اجاص. آلو خراسانی. برقوق.

آل و تبار.

[لُتْ] (اِ مرکب، از اتباع) اعقاب و احفاد.

آلوترش.

[تُ رُ / تُ] (اِ مرکب) نلک.

آلوج.

(اِ) آلج. آژدَف. آژدَف. زُعرور.

آلوچه.

[چَ / چِ] (اِ مصغر) مصغَر آلو. قسم خرد و ترش تر گوجه. اِدِرک. اجاص. (داود ضریر انطاکی). آلنج. نیسوق: سیب و زردآلو و آلوچه و امرو و هلو باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار. بسحاق اطعمه.

آلوچه سگک.

[چَ / چِ سَ گَ] (اِ مرکب) قسم پست و خرد و ترش آلوچه. نلک. آلوکوهی.

آلوخراسانی.

[خُ] (اِ مرکب) آلوبخارا.

آلوخشک.

[خُ] (اِ مرکب) آلوبخارائی خشک کرده.

آلود.

(ن مف مرخم / نف مرکب) در کلمات مرکبه از قبیل آردآلود، اشک آلود، بت آلود، تراب آلود، تهمت آلود، خاک آلود، خشم آلود، خواب آلود، خون آلود، خوی آلود، ریگ آلود، زهرآلود، سرمه آلود، شکرآلود، غرض آلود، غضب آلود، گردآلود، گل آلود، مشک آلود، می آلود، مخفف آلوده است: ریشی چگونه ریشی، چون مالهء بت آلود گوئی که دوش تا روز با ریش گوه پالود. عماره. دو چشم موژان بودیش خوب و خواب آلود بماند خواب و شد آن نرگسش که موژان بود. عماره. نهاد آن روی خوی آلود بر خاک اَبَر شاه آفرینگر با دل پاک. (ویس و رامین). گفت زندگانی خداوند دراز باد روپاهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید گوزنان نمایند که این در سخت بسته است. (تاریخ بیهقی). هزار فتنه خوابیده را کند بیدار دو چشم مست تو از یک نگاه خواب آلود. سعدی. بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر زآنکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما. حافظ. حافظ بخود نپوشید این خرقة می آلود ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را. حافظ. القرض؛ ریگ آلود شدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به آلوده شود.

آلودگی.

[د / د] (حامص، ا) لوث. آلا-یش. عادت باعمال زشت ||. گناه. فسق. فجور. جرم ||. شوخ. دَرَن. وَسِخ : چو بشنید از او شاه به، دین به پذیرفت از او راه و آئین به پر از نور ایزد بشد دخمه ها وز آلودگی پاک شد تخمه ها. دقیق. چنان دان که هر گز گرامی پسر نبوده ست یازان بخون پدر مگر مادرش تخمه را تیره کرد پسر را به آلودگی خیره کرد. فردوسی. زن پاک تن را به آلودگی برد نام و یازد به بیهودگی. فردوسی. ره داور پاک بنمودشان از آلودگی ها پالودشان. فردوسی. در این خرقة بسی آلودگی هست خوشا وقت قبای می فروشان. حافظ. آلودگی خرقة خرابی جهانست. حافظ ||. عَزْرَه. گوه : در حدث افتد نداند بوی چیست از من است این بوی یا آلودگیست. مولوی. - آلودگی آب؛ تیرگی آن ||. دین. وام. بدهکاری.

آلودن.

[د] (مص) مالیدن یا مالیده شدن چیزی به چیزی چنانکه اثری از آن در دوّمین بماند اعمّ از نیک و بد و خشک و تر، چون آب و خاک و خون و اشک و مشک و زهر و قیر و خوی و پلیدی و جز آن. و این فعل لازم و متعدی آید. تلویث. ملوث کردن. بطغ. بدغ. تمریخ. تلطیخ. لطح. تلمطخ. تمضخ. تضمیخ. تمشیخ. لوث. (دهار). چرکین کردن. آلوده کردن : شکسته شود چرخ و گردونها درفشان بیالاید از خونها. فردوسی. بدو گفت هر مز که بر پای زهر میالای زهر ای بداندیش دهر. فردوسی. هر آنکه که تو تشنه گشتی بخون بیالودی این خنجر آنگون. فردوسی. یکی داستان زد پس از مرگ اوی بخون دو دیده بیالود روی. فردوسی. بدان برتری نام یزدانش را بخواند و بیالود مژگانش را. فردوسی. کسی کو پرهیزد از بدکنش نیالاید اندر بدیها تنش. فردوسی. سپه بود چندانکه گفتمی سپهر ز گردش بقیر اندر آلود چهار. فردوسی. تا دیو چه افکند هوا بر زرخ سیب مهتاب بگلگونه بیالودش رخسار. مخلصدی. همه میران جهان دیده کز او یاد کنند خاک بوسند و بیالایند از خاک جباه. فرخی. نباشد خوب اگر ز آن پس که شستم دل به آب حق که جان روشنم هرگز بناحقی بیالاید. ناصر خسرو. جائت بیالود به آثار جهل قصد به بر کردن آثار کن. ناصر خسرو. آزاده کریم بیالاید از لئیم چون دامن قبات نپوشانی از لام. ناصر خسرو. با مردم نفایه مکن صحبت زیرا که از نفایه بیالائی. ناصر خسرو. از قرین بد حذر بایدت کرد کز قرین بد بیالاید زر ندیدیستی که بی قیمت شود چون بیندائیش با چیزی مسین. ناصر خسرو. بخون ای برادر میالای دست که بالای دست تو هم دست هست. ناصر خسرو (از تاریخ گزیده). قطره ای آب خاک را ندهند تا بخون روی گل نیالایند. مسعود سعد. تو بحرص و حسد میالایش بخصال حمیده آرایش. سنائی. نعمت آلوده بیش نیست جهان دامن همت بدو مالای. انوری. ز طاعت تا کمر بسته ست در دیوان تو خامه چو حرز بازوی عصمت نیالوده ست طغیانش. سیف اسفرننگ. ندیدیستی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را؟ سعدی. اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلاینند و گرسنگان نان ربایند. (گلستان). و مصدر دوم آن آرایش است؛ آلودم. بیالای.

آلوده.

[د / د] (ن مف / نف) لوث، دَرَن، وَسِخ، نجاست، شوخ، پلیدی گرفته. ملوث. مدرَن. متنجس : ... آلوده بیاری و نهی در...س من بوسه ای چند بتزویر دهی بر نس من. رودکی (از اوبهی در تحفه الاحباب). پیری و درازی و خشک شنجی گوئی به گه آلوده لثره غنجی. منجیک. ز آب شود هر تن آلوده پاک پاک نگردد زن بد جز بخاک. ناصر خسرو. شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم. حافظ. دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی. حافظ ||. آغشته. ملطخ. مضمخ. آگشته. آگشته : ...نی دارد چو ...ن خواجه ش لت لت ریشی دارد چو ماله آلوده به بت. عماره. گر بلبل محنت زده عاشق بوده ست باری دل غنچه از چه خون آلوده ست؟ کمال اسماعیل ||. ممزوج. مخلوط. آمیخته. آمیغی. مشوب. مضاف. غیر خالص. که ویژه و ناب نیست : ناب است هر آن چیز که آلوده نباشد زین روی ترا گویم کآزاده نابی. فرخی. یکی را میدهی صد گونه نعمت یکی را نان جو

آلوده با خون. باباطاهر. اشک آلوده ما گرچه روانست ولی برسالت سوی او پاک نهادی طلیم. حافظ ||. مغشوش. پربار، چنانکه زر: زر آلوده کم عیار بود زر پالوده پایدار بود. سنائی ||. تردامن. فاسق. فاجر. بدکار. تبه کار: یکی آلوده ای باشد که شهری را بیالاید چو از گاوآن یکی باشد که گاوآن را کند ریخن. رودکی. دوستی را امید میدارم گرچه آلوده و گنه کارم. سنائی. چون نیست نماز من آلوده نمازی در میکده زآن کم نشود سوز و گدازم. حافظ ||. معتاد بشراب. آموخته بافیون و مانند آن: چو آلوده ای بینی آلوده ای ولیکن سوی شستگان شسته ای. ناصر خسرو ||. زشت. بد. ناپاک: فعل آلوده گوهر آلود از خم سرکه سرکه پالاید. عنصری ||. مالیده شده: ز کشته بهرسو یکی توده بود گیاهان بمغز سر آلوده بود. فردوسی ||. مجازاً، رهین. مرهون: آلوده منت کسان کم شو تا یکشبه در وثاق تو نانت. انوری ||. مقروض. وام دار ||. خرج کرده. نفقه کرده ||. جنب. - آلودگان دهر؛ دنیاداران بخیل و طالبان دنیا بحرص. محبان دنیا. گناهکاران. (از مؤید الفضلا). - آلوده شدن؛ آلودن. تلطخ. ارتداع. (تاج المصادر بیهقی). لوث. تضمخ: ز بور اندرافناد خسرو نگون تن پاکش آلوده شد بر ز خون. فردوسی. - آلوده کردن؛ آلودن. تلویث. تمشیخ. تلطیخ. تضمیخ. تمشیخ: بهر جایگه بر یکی توده کرد زمینها بمغز سر آلوده کرد. فردوسی. - آلوده کردن کسی را به ...؛ افترا بدو زدن. متهم کردن: الابتهار؛ زنی را بی گناه بخویش آلوده کردن. (تاج المصادر بیهقی). - آلوده گشتن؛ آلودن: چو از خون در و دشت آلوده گشت ز کشته بهر جای بر، توده گشت. فردوسی ||. این کلمه در مرکبات معانی مختلف بخشد، چنانکه در گل آلوده؛ پوشیده بگل. و در قیر آلوده؛ اندوده بقیقیر. و در شراب آلوده و می آلوده و خوی آلوده؛ ترشده بشراب و می و خوی. و در گرد آلوده و آرد آلوده و غبار آلوده و خاک آلوده و تراب آلوده و خواب آلوده؛ گرد و آرد و غبار و خاک و تراب و خواب گرفته. و در خون آلوده؛ آغشته و ملطخ بخون. و در دهن آلوده و دامن آلوده؛ ملوث و ناپاک دهان و دامن. و در غضب آلوده و خشم آلوده؛ بسیار غضب و بسیار خشم. و در نعمت آلوده؛ کم و اندک نعمت: یکی مغفر خسروی بر سرش خوی آلوده ببر بیان در برش. فردوسی. نعمت آلوده بیش نیست جهان دامن همّت بدو مالای. انوری. گل آلوده ای راه مسجد گرفت. سعدی. در کوی تو معروفم و از روی تو محروم گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده. سعدی. دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده خرقة تردامن و سجاده شراب آلوده. حافظ. پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی که صفائی ندهد آب تراب آلوده. حافظ. و رجوع به آلود شود.

آلوده دامان.

[د / دِ] (ص مرکب) آلوده دامان. آنکه دامن ملوث دارد. مجازاً، که عقیف نباشد. بی عفاف. فاسق. فاجر: گر من آلوده دامنم نه عجب همه عالم گواه عصمت اوست. حافظ ||. عاصی. گناهکار. (برهان).

آلوده کش.

[د / دِ ک] (ص مرکب) (از: آلوده، ملوث + کش، بغل و تهیگاه) بی عفاف: یکی آلوده کش باشد که شهری را بیالاید هم از گاوآن یکی باشد که گاوآن را کند ریخن. رودکی (از فرهنگ اسدی، نسخه خطی قدیم).

آلوزان.

(اخ) نام قریه ای بسرخس.

آلوزرد.

[ز] (ا مرکب) قسمی آلو که میوه آن خردتر از آلوسیاه و پوست و گوشت زرد دارد. در اول تُرُش خوش و چون برسد شیرین

است. شاهلوک. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). شاهلوج. اجاص اصفرو. آلوگرده. گرده آلو. گرده.

آلوس.

(۱) در کلمه مرکبه چشمالوس، آغیل در چشم‌اغیل است. و چشمالوس، دیدن بگوشه چشم باشد، بخشم یا بناز.

آلوسن.

[س] (۱) قسمی زردآلوی لطیف: پس بخور مطبوخ آلوسن تو زود تا کند تسکین برد و هم خمود. حکیم شیرازی (از شعوری).

آلوسه.

[س] (اخ) نام شهری بناحیه نزدیک فرات، و آن را آلوس و آلوسه نیز گویند.

آلوسیه.

(۱) مرکب) قسمی آلو درشت تر از آلو زرد برنگ سرخ تیره. اجاص. اجاس.

آلوسیه جنگلی.

[ه ج گ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) کامپوری. (۱) Nerprun.

آل و عطاری.

[لُ عَط ط] (۱) مرکب، از اتباع) آل عطاری. آخریان و کالای عطاری از حنا و رنگ و قند و فلفل و زردچوبه و دارچین و نخ و سوزن و سنجاق و قندرون و امثال آن ||. پيله وری.

آلوفروش.

[ف] (نف مرکب) آنکه آلو بخارایی در آب خیسانیده فروشد.

آلوفروشی.

[ف] (حامص مرکب) حرفه آلوفروش (||). (۱) مرکب) دکان آلوفروش.

آلوقیسی.

[ق / ق] (۱) مرکب) آلوقیسی. قسمی میوه بدرشتی درشت ترین هلو و آبدارتر از آن بطعم میخوش و پوستی آملس و برنگ سرخ و سبز بهم آمیخته.

آلوکوهی.

(ا مرکب) آلوی کوهی. نِسْک. (فرهنگ اسدی). اِدْرِک. آلوجه کوهی. و آن آلویی باشد برنگ زرد و بطعم تلخ، شبیه به آلوجه سگک.

آلوگرده.

[گُ دَ / د] (ا مرکب) شاهلوک. شاهلوج. آلوزرد. رجوع به آلوزرد شود.

آلوم.

(اخ) نام محلی از توابع طهران و در آنجا معدن ذغال سنگ باشد.

آلوند.

[و] (اخ) آلوند.

آلونک.

[ن] (ا) خانه خرد و بی ثبات و بی سامان. کوخ. کوخچه. کومه.

آلونه.

[ن / ن] (ا مرکب) مخفف آلگونه. غازه. سرخی.

آلوه.

(ا) آله. عقاب.

آلوی ابوعلی.

[ی اَع] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آلبالو. قرصیا.

آلوی بخارا.

[ی ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آلوی بخارایی. آلوبخارا.

آلوی جیلی.

[ی جی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آلوجه. گوجه گیلانی. آلوی گیلی.

آلوی چینی.

[ی چی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نام درختی است که میوه آن را تولی و تیره تلی و چاکشو، و برود نیز گویند.

آلوی خراسانی.

[ی خ] (ترکیب وصفی، مرکب) آلبوخارا.

آلوی دشتی.

[ی د] (ترکیب وصفی، مرکب) زعرور.

آلوی سفید.

[ی س / س] (ترکیب وصفی، مرکب) شاهلوک. شاهلوج. آلوزرد.

آلوی سیاه.

[ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به آلو سیاه شود.

آلوی کشته.

[ی ک ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) آلوی خشک کرده.

آلوی کوهی.

[ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به آلو کوهی شود.

آلوی گیلی.

[ی گی] (ترکیب وصفی، مرکب) گوچه.

آله.

[ل / ل] (پسوند) اله. در ترشاله، تفاله، چاله، چغاله، درغاله، دنباله، سکاله، کشاله، کلاله، کنغاله، کنگاله، گاله و میچاله مانند آل (ال) علامت نسبت و گاهی ادات تشبیه است (۱). رجوع به آل شود. (۱) - ترشاله؛ برگه زرد آلوی خشک. تفاله؛ ثفل به و سیب و چیزهای مانند آن که پس از مکیدن شیره آن بیرون کنند. چاله؛ گودال، شاید مرکب از چاه و آله. چغاله؛ خام و نارسیده بادام و زردآلو، شاید از چوغ به معنی چوب و آله. درغاله؛ از درغ به معنی سد و آله. دنباله؛ از دنب و آله. تپاله؛ از تپه و آله. کشاله؛ از کش ران و آله، و کشاله کردن منبسط کردن و یازیدن تن و دراز شدن بسوی چیزی باشد. گاله؛ از گوبزرگ یا گاو و آله. میچاله؛ از میچ یا مشت و آله.

آله.

[ل / ل] (۱) آلک. سنبل الطیب.

آله.

[لُة] (ا) عقاب. (مهدب الاسماء). خداریه. شقواء. ابوالهیثم. بوالهیثم. دال من. ججا. زمج. و کلمهء اَموت را گویند در اصل مرکب از آله به معنی عقاب و اَموت آشیان است.

آله.

[ل] (ع ا) آلت: یکی اسب ترکی بیاورد پیش بر آن اسب آله ز اندازه بیش. فردوسی ||. نیزهء سخت کوتاه. نیم نیزه. و رجوع به آلت شود.

آله المطبعة.

[ل تُل م ب ع] (اخ) (۱) از صُور فلکی. (فرانسوی) (۱) - Atelier de typographe

آله کلو.

[ل / ل ک] (ا مرکب) آلاکلنگ. ذَراریح، (۱) و آن جانوری است مانند زنبور سرخ و از او باریکتر و نقطه های سیاه دارد. (ریاض الادویه). (۱) - و ظاهراً این جمع بجای مفرد یعنی ذروح استعمال شده است.

آلهه.

[ل ه] (ع ا) جِ إله. (ربنجنی). خدایان. ارباب.

آلهه پرست.

[ل ه / ه پ ر] (نف مرکب) آنکه بچندین خدای باور دارد. عابد ارباب. پرستنده ارباب انواع.

آلهه پرستی.

[ل ه / ه پ ر] (حامص مرکب) دین آلهه پرست.

آلی.

(حامص) سرخی. سرخی نیم رنگ.

آلی.

[لا] (ع ص) گوسفند بزرگ دنبه. کبش دنبه ناک ||. مرد بزرگ سرین.

آلی.

[لی ی] (ع ص نسبی) (۱) منسوب به آلت. - جسم آلی؛ جسمی مرکب از آلات که هر یک را منصبی جدا باشد. - عضو آلی؛ هر

عضو که اسم کل بر جزو آن صدق نکند. مقابل عضو غیرآلی یا عضو مفرد. - مرض آلی؛ بیماری که متوجه عضوی آلی باشد: قولنج مرض آلی است. (فرانسوی) (۱) - Organique. Organise

آلباران.

(اخ) نام محلی کنار راه اصفهان به نجف آباد، میان تیرانچه و کرسنگ در ۱۴۳۰۰ گزی اصفهان.

آل یاسین.

[ل] (اخ) آل یس. خاندان رسول صلوات الله علیه: چون تو بتی گزیدی کز رنج و شرّ آن بت برکنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین؟ ناصر خسرو.

آلی بالی.

(ا) آلوالو. آلبالو. قراصیا. آلوی ابوعلی.

آلیز.

(امص، ا) جُفته. جُفتک، و آن لگد پرانیدن ستور باشد با دو پای از پس ||. رم.

آلیزدن.

[د] (مص) آلیزیدن.

آلیزش.

[ز] (امص) اسم مصدر و فعل آلیزیدن.

آلیزنده.

[ز د / د] (نف) آنکه آلیزد از ستور. جفته انداز. جفتک زن: چو آلیزنده شد در مرغزاری نباشد بر دلش از بار (۱) باری. ابوشکور. قموص؛ خر آلیزنده. (السامی فی الاسامی). توسن. بدخو. لگدزن. جهنده (اسب و استر). (۱) - بار (در این بیت)؛ غم. اندوه.

آلیزیدن.

[د] (مص) جفته افکندن. جفتک انداختن: نفس چون سیر گشت بستیزد توسن آسا بهر سو آلیزد. سراج الدین راجی.

آل یس.

[ل یا سین] (اخ) آل یاسین. خاندان رسول صلوات الله علیه.

آلین.

(اخ) نام قریه ای از مرو به سفلی رود خارقان.

آلیه.

[ی] (اخ) شاید نام محلی که قصر آلیه منسوب بدانجاست. (مراصداالاطلاع).

آلیه.

[لی ی] (ع ص نسبی) تائیت آلی: اجسام آلیه.

آم.

(ع ا) جِ آمه. کنیزکان. پرستاران. - آم و عام؛ زن و ستور.

آم.

[آم م] (ع ص) قصدکننده. (مهدب الاسماء). قاصد.

آم.

(اخ) نام شهری و نوعی جامه که بدانجا منسوب است.

آما.

(نف مرخم) آمای.

آماج.

(ا) خاک توده کرده که نشان تیر بر آن نصب کنند. آماجگاه: گر موی بر آماج نهی موی بدوزی وین از گهر آموخته ای تو نه بتلقین فرخی. چنان چون سوزن از وشی و آب روشن از توزی ز طوسی بیل بگذاری به آماج اندرون بیله. فرخی. چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندرا آماجش نشستی. سعدی ||. توسعاً نشان. نشانه. غرض. هدف. (دهار ||). پرتاب. تیر پرتاب. تیررس. بیست و چهار یک فرسنگ. قریب پانصد قدم: آماج تو از بست بود تا به سپنج آب پرتاب تو از بلخ بود تا بفسطین. فرخی. ستاده قیصر و خاقان و فغفور یک آماج از بساط پیشگه دور. نظامی ||. آهن گاوآهن که در زمین فروشود و شیار کند ||. مجموع آهن جفت. سپار. گاوآهن: جفت الفدان؛ ساخت آماج کشاورز. (منتهی الارب): برکنند تیر تو ز انسان خاک در آماجگاه برزگر برکنده پنداری به آماج و کلند. سوزنی. خواجه بهیبت در او نظر کردند، افتاد و سر او چون آماج در زمین می رفت و سر و گردن او در خاک پوشیده گشت. (انیس الطالبین بخاری). تیر؛ یوع آماج. (صراح ||). اوماج. (مؤید).

آماج خانه.

[ن / ن] (ا مرکب) آماجگاه.

آماجگاه.

(ا مرکب) آماج. نشانه گاه: سرشک دیده برخسار تو فروبارد هر آنگهی که بر آماجگاه او گذری (۱). عماره. کند به تیر چو زنبورخانه سندان را اگر نهند بر آماجگاه او سندان فرخی. زمین هست آماجگاه زمان نشانه تن ما و چرخش کمان اسدی. بر کند تیر تو ز انسان خاک در آماجگاه بزرگبرکنده پنداری به آماج و کلند. سوزنی. چو خاک آماجگاه تیر گشته. نظامی ||. نشانه ||. میدانی که در آن نشانه نهند مشق و ورزش تیراندازی را: و اندر آماجگاه راه کند تیر او اندر آهنین دیوار فرخی ||. آنجا که شیار کنند. زمین شیاریده ||. مجازاً، دنیا. ملک. سریر ملک: چو الب ارسلان جان بجان بخش داد... بترت سپردندش از تاجگاه نه جای نشستن بد آماجگاه سعدی (۲). (۱) - ن ل: سرشک دیده برخسار من (برخسار تر. برخسار بر) فروگذرد هر آنگهی که به آماجگاه او گذرم. (۲) - و محتمل است نیز که به معنی جای نشانه تیر باشد.

آماد.

(ع ا) ج آمد.

آمادگی.

[د / د] (حامص) ساختگی. تهیه. بسیج. ساز. استعداد. تَهَيُّاً. أهبه. ساخت و ساز. عتاد. اباب. آراستگی. جهاز. عُدّه. (دهار). - آمادگی سفر؛ ساز سفر.

آمادن.

[د] (مص) ساختن. بساختن. بسیجیدن. بسغدن. سغدن. آسغدن. برساختن. مهیا کردن. مهیا شدن. تهیه. آماده کردن. آماده شدن. آراستن. معادات فراهم کردن. مستعد کردن. ساز کردن. راست کردن. تیار کردن ||. پر و مملو گردانیدن. (برهان).

آماده.

[د / د] (ن مف / نف) حاضر. مستعد. مُعَدّ. مهیا. مُشمر. عتید. (دهار). مُمَهَّد. موجود. ساخته. آراسته. بسیجیده. فراهم کرده. برساخته. حاضر. شکرده. سیجیده. (فرهنگ اسدی). بسغده. آسغده. سغده. (اوبهی). چیره. بسامان. ساخته و پرداخته. تیار: خود (۱) تو آماده بدی (۲) برخاسته (۳) جنگ او را خویشتن آراسته (۴). رودکی. یکی بدسگال و یکی ساده دل سپهد بهر کار آماده دل فردوسی. چون همی شد بخانه آماده دید مردی بره براستاده. عنصری. حاجب گفت که همه قوم با وی [امیر محمد بن محمود] خواهند رفت و فرزندان بجمله آماده اند. (تاریخ بیهقی). چون این مکار غدار بیاید ساخته و آماده باید بود. (کلیله و دمنه). گفتم ای گوسفند کاه بخور کز علفها همینت آماده ست گفت جو، گفتمش ندارم، گفت در کدیه خدای بگشاده ست (کذا). انوری (از صحاح الفرس). تو داری بدل گنج آماده را تو کردی بلند آدمیزاده را. امیر خسرو. تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگراف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی. حافظ ||. در اصطلاح بنایان، گچی روان تر از بوم. (۱) - ن ل: نزد تو آماده بُد. (۲) - ن ل: شدی. شده. (۳) - ن ل: آراسته. (۴) - ن ل: پیراسته.

آماده شدن.

[د / دِ شُ د] (مص مرکب) بساختن. بسغدن. سغدن. آسغدن. بسیجیدن. سیجیدن. ساختن. شکردن. آراستن. حاضر، مهیا، مستعد، معد، مثمر، م مهد شدن. استعداد. تَهْتِئاً. تیار، بساز، بسامان، ساخته و پرداخته شدن.

آماده کردن.

[د / دِ كَ د] (مص مرکب) اعداد. احتشاد. برساختن. ساختن. مهیا کردن. اشراف. تیار، راست، بسامان کردن. پرداختن. ساختن و پرداختن. آمادن.

آماده کرده.

[د / دِ كَ د / د] (ن مف مرکب) ساخته. مُعَدّ.

آمار.

(۱) (از پهلوی به معنی شمار) آماره. آوار. آواره. آواره. آوارجه. حساب: آنگهی گنجور مشک آمار کرد تا مر او را ز آن نهان بیدار کرد. رودکی. (۱) (۱) - این بیت بوزن کلیله و دمنه است و مورد آن را نیافتم. در فرهنگها بجای مشک آمار، خشکامار هم آمده است و «تا مر او را ز آن» را، «مرد را از آن» نیز نوشته اند و آن را گاه برای آمار و گاهی برای خشکامار شاهد آورده اند. و اعجب اینکه بعضی بکلمه آمار و نیز خشکامار با شاهد آوردن همین بیت معنی استسقا، مرض معلوم نیز داده اند. البته بیت رودکی روشن نیست و تا مقدم و مؤخر آن به دست نیاید مصحف بودن آن هم بعید نمی نماید لکن بی شبهه کلمه استسقا، اص استیفا یا استقصا و چیزی مانند این دو بوده است در ترجمه کلمه آمار و بتصحیف خواندن آن معنی استسقا را ایجاد کرده است، تا آنجا که صاحب معیار جمالی از خود نیز بیتی ساخته و در فرهنگ خویش بتأیید این دعوی مثال آورده است: حسود جاه تو بی آب در تموز فتن مباد جز به بیابان فتاده آمار!! و معنی محاسبه و نویسنده و تتبع و استفسار و فحص و نهایت طلب و دفتر و دیوان نیز باین کلمه داده اند.

آمار.

(۱) احصائیه. (فرهنگستان).

آماردن.

[د] (مص) رجوع به آماریدن شود.

آماردی.

(اخ) نام طائفه ای بوده است به گیلان || سفیدرود (مأخوذ از نام طائفه مذکور).

آمارشناس.

[ش] (ن مف مرکب) کسی که بقواعد علم آمار آگاهی دارد. متخصص احصائیه. (فرهنگستان).

آمارگر.

[گک] (ص مرکب) مأمور انجام کارهای آمار. مأمور احصائیه. (فرهنگستان).

آمارگیر.

(نف مرکب) آماره گیر. آمارگیره. محاسب.

آمارگیره.

[گی رَ / رِ] (نف مرکب) آمارگیر.

آماره.

[رَ / رِ] (ا) آمار.

آماره‌گیر.

[رَ / رِ] (نف مرکب) آمارگیر. نویسنده. مُحاسب. مستوفی.

آماریدن.

[د] (مص) آماردن. شمردن. بحساب آوردن ||. مجازاً، اهمیت دادن. محلی نهادن. بروی خود آوردن : ساعتکی روی پیش دار و بَهِش باش کار بمن مان و برمگرد و میامار. سوزنی. تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی می دان همه افعال من و هیچ میامار. سوزنی.

آمازن.

[ز] (اخ) (۱) نام رودی بزرگ در آمریکای جنوبی، و آن بزرگترین رودهای جهان است. (۱) – Amazon.

آمازی.

(اخ) نام یونانی شهری از چترپتی کاپادوکیه. و این شهر مسقط الرأس استرابن است. و امروز به آماسیه مشهور است.

آماس.

(۱) آماه. ورم. تورم. باد. نَفخ. برآمدگی. پف کردگی. نَهْبُج : لیکن از راه عقل هشیاران بشناسند فربهی زآماس. ناصر خسرو. مُتنبی نکو همی گوید بازدانید فربهی زآماس. مسعود سعد. و زنان از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان تر کنند و برگیرند عظیم سود کند. (نوروزنامه). بسی فربه نماید آنکه دارد نمای فربهی از نوع آماس. سنائی. عقل را حایل جحیم شناس نبود همچو فربهی آماس. سنائی. کسی که چشم خرد دارد از اکابر عصر نظر بحالت او می کنم ز روی قیاس بعینهء مثلش آن حریم محروم است که بازمی نشناسد ز فربهی آماس. ابن یمین. و فعل آن آماسیدن و آماس کردن و آماس گرفتن. و در متعدی آماسانیدن است. – آماس لهات، آماس مزمن لهات؛ افتادن زبان کوچک.

آماس.

(ع ا) جِ اَمَس.

آماسان.

(نف، ق) در حال آماسیدن.

آماسانده.

[نُنْ دَ / دِ] (نف) آنکه آماساند.

آماسانیدن.

[دِ] (مص) توریم. تهییج. آماهانیدن. ورم را سبب شدن.

آماسانیده.

[دَ / دِ] (ن مف) آماهانیده.

آماس کش.

[كْ / كِ] (نف مرکب) (اصطلاح طب) هُوَ كَش. ضِد ورم.

آماسنده.

[سَ دَ / دِ] (نف) آماهنده. تمنده.

آماسیدگی.

[دَ / دِ] (حامص) تورم. انتفاخ. تهیج.

آماسیدن.

[دِ] (مص) تمیدن. آماهیدن. نفخ. انتفاخ. ورم. تورم. تهییج. حذر. باد کردن. دروء. تَفْرِق. ورم کردن. نفخ کردن. منتفخ شدن. متورم شدن: و امیة بن خلف آماسیده بود [پس از مرگ] دست بدان نتوانستند کردن سنگهای بسیار بر وی افکندند. (ترجمه طبری بلعمی). و ابولهب بیمار بود چون این خبر بشنید [خبر شکست کفار به بدر] سیاه گشت و بیاماسید، و دیگر روز بمرد. (ترجمه طبری بلعمی). بقول ماه دی آبی که ساری باشد و لاغر بیاساید شب و روز و بیاماسد چو سندانها. ناصر خسرو.

آماسیده.

[دَ / دِ] (ن مف / نف) متورّم. منتفخ. متهبج. آماهیده. باد کرده. ورم کرده. پُف کرده. برآماسیده. تمیده: باثع الشفه؛ آماسیده لب. (ربنجنی).

آماسیه.

[ی] [اخ] نام شهری به آسیه الصغری، در ساحل یشیل ایرماغ، مولد استرابن مورّخ. رجوع به آمازی شود.

آماق.

[ع] [ا] جِ ماق. گوشه های چشم از سوی بینی. بیغوله های چشم از جانب انسی. کنج چشم از درونسو.

آمال.

[ع] [ا] جِ اَمَل. امیدها. او میدها. آرزوها.

آماه.

[ا] آماس. ورم. نفخ. تمیدگی. تورم. انتفاخ. تهَبَج. دُروء. باد. بادکردگی. تفرق: ز بس دم تو که خوردم به نای می مانم که در میانه دَمّ پدید شد آماه. نجیب جرفادقانی. پس عجب نیست که با جنس ذبولی که وراست تره را بر سر خوان تو بگیرد آماه. نجیب جرفادقانی. شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد گردنش نرم تر از نیفهء روباه بود خصمت ار فربهئی یافت ز معجون غرور چه شود، فربهی طبل ز آماه بود. شرف شفره.

آماهندن.

[د] [د] (مص) آماهندن.

آماهنده.

[د] [د] (ن مف) آماهنده.

آماهنده.

[نن] [د] [د] (نف) آماسانده.

آماهاندن.

[د] [د] (مص) آماساندن. توریم. تهیبج. احدار.

آماهنیده.

[د] [د] (ن مف) آماسانیده.

آماهیدن.

[د] (مص) آماسیدن. تورم. تهیج. ورم کردن. باد کردن. تحدر. انتفاخ. (زوزنی). اجدار. اسمغداد. تسخید. احدار: در قسمی از داء الفیل پای برآماهد و سخت شود. - آماهیدن پی دست چاروا؛ انتشار. - آماهیدن جراحت؛ بغی. - آماهیدن مرده؛ اجفیظاظ. و رجوع به برآماهیدن شود.

آماهیده.

[د / د] (ن مف / نف) آماسیده. رجوع به آماهیدن شود.

آمای.

(فعل امر) امر از آمودن به معنی آراستن و درنشانیدن گوهر در چیزی و بسلك و رشته کشیدن لولو و جز آن و پر کردن و انباشتن: گفت مشاطه را که صنع خدای یعنی آن لعبت چگل، آمای. عمق (||. نف مرخم) مهیا کننده. مستعد کننده. (برهان). و در کلمات مرگبه مانند گوهر آمای، لولو آمای، مخفف آماینده است: توئی گوهر آمای چار آخشیج مسلسل کنِ گوهران در مزیح. نظامی. کواکب را بقدرت کارفرمای طبایع را بصنعت گوهر آمای. نظامی. و رجوع به آمودن و آمود و آموده شود.

آمیدکل.

[پ د] (اخ) (۱) رجوع به انباذقلس شود. (املائی فرانسوی) (۱) - Empedocle

آمپر.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) واحد شدت جریان الکتریک. (۱) - Ampere

آمپرسنج.

[پ س] (ا مرکب) آمپر متر. (فرهنگستان).

آمپر متر.

[پ م] (فرانسوی، ا مرکب) (۱) گالوانمتر، که شدت جریان الکتریک را بحسب آمپر معلوم کند. آمپرسنج. (فرهنگستان). (۱) - Amperemetre

آمج.

[م] (ع ص) بغایت گرم ||. سخت تشنه ||. شتابان (در رفتن).

آمختن.

[م ت] (مص) مخفف آموختن. تعلم. یاد گرفتن ||. تعلیم. یاد دادن: هر که نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ

آموزگار. رودکی. پیامد همانگاه نستور شیر نبرده کیان زاده پور زریر بکشتش بسی دشمنان بی شمار که آمخته بد از پدر کارزار. دقیقی. جهان را به آئین شاهی بدار چو آمختی از پاک پروردگار. فردوسی. اگرچند مردم ندیده بد او ز سیمرخ آمخته بد گفتگوی. فردوسی. پروردشان از ره بدخوئی بیامختشان کژی و جادوئی. فردوسی. برنج و بسختی جگر سخته بود ز رستم هنرها پیامخته بود. فردوسی.

آمخته.

[مُتَ / تِ] (ن مف / نف) مخفف آموخته. تعلیم یافته. یاد گرفته: بکشتش بسی دشمنان بی شمار که آمخته بد از پدر کارزار. دقیقی ||. تعلیم داده. یاد داده ||. در تداول امروزی، خو کرده. معتاد. خوی گرفته. عادت گرفته. - آمخته شدن؛ معتاد شدن. - آمخته کردن؛ معتاد کردن. - گنجشک آمخته؛ گنجشک که کودکان آن را روزی چند بار بگاہ معلوم طعمه دهند آلوده بافیون و آن را سر دهند و او در همان ساعت باز گردد. - مثل گنجشک آمخته؛ که در ساعت معلوم هر روز بجائی شود.

آمد.

[م] (مص مرخم، امص) اسم مصدر یا مصدر مرخم آمدن. ایاب. مَجی ء. - آمد و رفت؛ رفت و آمد. ایاب و ذهاب. - بد آمد؛ ضجرت. کراهت ||. - شقاوت. نحوست. - بهآمد؛ نیک آمد. خیر. سعادت: نیک آمد و به آمد خلق خدا ازوست آن به بود که قوت و قدرت بود و را. سوزنی. - بیرون آمد؛ خروج: و میهم چون خبر بیرون آمد امیر با جعفر بشنید... (تاریخ سیستان). - خلاف آمد؛ خلاف کرد. مخالفت. تخالف: هرچه خلاف آمد عادت بود قافله سالار سعادت بود. نظامی. از خلاف آمد عادت بطلب کام، که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم. حافظ. - خوش آمد؛ اقبال. مقابل ادبار. سعادت ||. - تملق. تبصص. مزید گوئی. - در آمد؛ مدخل. مقدمه (در ساز و آواز). - رفت و آمد؛ آمد و رفت. ذهاب و ایاب. ذهاب و مَجی ء. مقابل رفت و شد. - سر آمد؛ انقضاء. - نیامد؛ نحوست. فال بد ||. بازدید، مقابل دید. - رفت و آمد؛ دید و بازدید ||. بازگشت. مراجعت. ایاب ||. ن مف مرخم / نف مرخم) مخفف آمده، در ترکیب با کلمه دیگر. - پیش آمد؛ مخفف پیش آمده. حادثه. واقعه. وقوعه. عارضه. رویداد. - در آمد؛ مخفف در آمده. دخل. حاصل. نتیجه. - سر آمد؛ مخفف سر آمده. برتر. مقدم. افضل. پیشوا. - کار آمد؛ مخفف کار آمده. کاردان. فعال. - نو آمد؛ مخفف نو آمده. نوزاد. نورسیده: فریدون چو روشن جهان را بدید بچهر نو آمد [منوچهر] یکی بنگرید. فردوسی.

آمد.

[م] (مص مرخم، امص) اقبال. روی کردن بخت. مقابل ادبار: دیدن روباه در سفر آمد دارد ||. خجستگی. میمونی. میمنت. مقابل نیامد: سر که انداختن آمد نیامد دارد؛ یعنی برای بعضی فرخنده و بفال نیک و برای برخی شوم و بفال بد است. - آمد داشتن؛ همیشه بفال نیک بودن. - آمد کار؛ فال نیک. خجستگی. یمن. میمنت: لانه کردن پرستو در خانه آمد کار است. - آمد کردن؛ خجسته، میمون آمدن: قدم این عروس بما آمد کرد.

آمد.

[م] (ع ص) پر از خیر یا شرّ. بسیار خیر یا بسیار شر ||. کشتی پر از بار. (منتهی الارب ||). کشتی تهی. (مهذب الاسماء).

آمد.

[م] (۱) (اخ) (۲) نام شهری قدیم و مستحکم در شمال بین النهرین، و آن با سنگهای سیاه بنا شده و شط دجله آن را چون هلالی احاطه کرده است و در قرب آن چشمه هایی است که شهر را آب دهد. و امروز به دیاربکر معروف است. (۱) - به فتح و ضم میم نیز آمده است. (۲) - Amida.

آمدشد.

[م ش] (امص مرکب) آمد و شد. رفت و آمد. مراوده: ندانی که ویران شود کاروانگه چو برخیزد آمدشد کاروانی؟ منوچهری ||. تکرار: کشیده دار به دست ادب عنان نظر که فتنه دل از آمدشد نظر یابی. کمال اسماعیل.

آمدشدن.

[م ش د] (مص مرکب) مراوده. آمدن و رفتن: همه روزش آمدشدن پیش اوست که هستند با یکدگر سخت دوست. فردوسی. به آمدشدن راه کوتاه کنید روان را سوی روشنی ره کنید. فردوسی. به نزدیک زال آوریدش بشب بر آمدشدن هیچ نگشاد لب. فردوسی.

آمدگی.

[م د / د] (حامص) در خمیر، رسیدگی آن. مخمر بودن آن. وراآمدگی آن.

آمدن.

[م د] (مص) جیاء. جیئه. اتو. ائی. اتیان. ائوه. جئی. (دهار). مَجی. ایاب. قدوم. مقابل رفتن و شدن و ذهاب: شیر خشم آورد و جست از جای خویش آمد آن خرگوش را آغده پیش. رودکی. بدینجای از بهر او آدمم بکینه همی جنگجو آدمم. فردوسی. سوی بیشه شهر چین آمدند به آمل بروی زمین آمدند. فردوسی. با نعمت تمام بدرگاهت آدمم امروز با گرازی و چوبی همی روم. فاخری (از فرهنگ اسدی، خطی). شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است. (گلستان ||). شنیده شدن بوی. استشمام رائحه. مسموم شدن. برخاستن. منتشر گردیدن. ساطع بودن. فائح گشتن. مرتفع گردیدن بوی. نفح. نفاح. فوح. دمیدن بوی. دمیده شدن عطر و جز آن: از گیسوی او نسیم مشک آید وز زلفک او نسیم نسترون. رودکی. از زلف تو بوی عنبر و بان آید ز آن تنگ دهان هزار چندان آید. فرخی. ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ. عنصری. از دهان تو همی آید غساک (۱) پیر گشتی ریخت مویت از هباک. طیان. چه سود چون همی ز تو گند آید گر تو به نام احمد عطاری. ناصر خسرو ||. شدن. گشتن. ازیرا کارگر نامد خدنگم که بر بازو کمان سام دارم. بوطاهر. دانی که دل من که فکنده ست بتاراج آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج. دقیقی. که یزدان پاک از میان گروه برانگیخت ما را [فریدون] ز البرز کوه بدان تا جهان از بد اژدها بفرمان و گرز من آید رها. فردوسی. بیامد خرامان و بردش نماز ببر در گرفتش زمانی دراز همی چشم و رویش ببوسید دیر نیامد ز دیدار آن شاه سیر. فردوسی. نهان بود چند از دم اژدها نیامد بفرجام هم زو رها. فردوسی. که روی زمین از بد اژدها بشمشیر کیخسرو آمد رها. فردوسی. قلم بساعتی آن کارها تواند کرد که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر. فرخی. نامه ها نبشته آمد و نسخت پیش برد [استاد عبدالغفار]. (تاریخ بیهقی). لشکر منصور با رایت ما که بدین رباط رسد باید که وی اینجا بحاضر آید. (تاریخ بیهقی). آنچه

از خزانه برداشته اند... بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). باید نسخت آنچه با کدخدایش بگوزگانان فرستاده است از خزانه بدین معتمد داده آید. (تاریخ بیهقی). فصلی بخط ما در آخر آن است که عبدوس را فرموده آمد. (تاریخ بیهقی). و مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بنزد وی آن را امضا نباشد... ناچار ما را باز باید گشت. (تاریخ بیهقی). خواستم [سلطان مسعود] این شادی بدل امیر برادر رسانیده آید. (تاریخ بیهقی). چون از سرای عدنانی بگذشته آید باغیست بزرگ. (تاریخ بیهقی). آنچه فرمودنی بود در هر باب فرموده آید. (تاریخ بیهقی). و خمارتاش حاجب را نیز فرموده آمد. (تاریخ بیهقی). از چند سال باز گریخته از برادر بمکران نشانده آید. (تاریخ بیهقی). و امید می داشتیم که مگر سلطان مسعود وی [امیرمحمد] را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار آید. (تاریخ بیهقی). و وی را آرزوهای دیگر خیزد چنانکه فاداده آید یک ناحیت که خواست. (تاریخ بیهقی). قوت پیغمبران معجزات آمد یعنی چیزها که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. (تاریخ بیهقی). و سه روز تعزیت ملکانه برسم داشته آمد. (تاریخ بیهقی). رسولی نامزد کرد سوی بوجعفر پسر کاکو علاءالدوله و فرستاده آمد. (تاریخ بیهقی). امیرالمؤمنین بشفاعت نامه ای نوشته بود تا صفاهان بدو باز داده آید. (تاریخ بیهقی). زمین آمد از اختران بهره مند هم از هر سه ارکان ز چرخ بلند. اسدی. گهر چهره شد آینه شد نیند که آید در او خوب و زشتی پدید. اسدی. نه ببر و نه گرگ آمد از وی رها نه شیر و نه دیو و نه نر ازدها. اسدی. هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور. ناصر خسرو. ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر، جهان توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب. مسعود سعد. و کس ندانست که آن تیر از کجا آمد هر چند تجسس کردند پدید نیامد. (نوروزنامه). و این کتاب را از برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد. (نوروزنامه). تدبیرهاش خطا آمد. (نوروزنامه). در خواص چنان آورده اند که کودک خرد را چون بدارودان زرش شیر دهند آراسته سخن آید. (نوروزنامه). و مثال این هم چنان است که مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد. فرجی بدو راه یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید. (کلیله و دمنه). و اگر مدت مقام دراز شود و بزیادتی حاجت افتد باز نمای تا دیگر فرستاده آید. (کلیله و دمنه). در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند. (کلیله و دمنه). اما گاه که علف ستور است خود بتبع حاصل آید. (کلیله و دمنه). چند فائده ایشان را اندر آن حاصل آمد. (کلیله و دمنه). مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید. (چهارمقاله). من که باکالنجارم تا بوقت اسفار سبقها بخواندیمی و در پی او نماز کردیمی و تا بیرون آمدمانی هزار سوار از مشاهیر و معاریف و ارباب حوائج و اصحاب عرایض بر در سرای او گرد آمده بودیمی. (چهارمقاله). و معلوم شد که جگر بط چون پر طاوس و بال او آمد. (مرزبان نامه). تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. (گلستان). نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای. (گلستان). بهمه حال اسیری که ز بندی برهد سرخ روتر ز امیری که گرفتار آید. سعدی. بسمع رضا مشنو ایدای کس و گر گفته آید بغورش برس. سعدی. و در افعال مرکبه ذیل نیز همه جا آمدن شدن باشد: باز جای آمدن. بخشم آمدن. پدید آمدن. پر آمدن (قفیز). پیدا آمدن. خواستار آمدن. رها آمدن. ستوه آمدن. سودمند آمدن. شاد آمدن. غالب آمدن. کارگر آمدن. کم آمدن. گرد آمدن ||. کرده شدن: ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنت هم از پیرهن خویش آمد از محتنها محنت تو بیش آمد از ملک پدر بهر تو مندیش آمد. مکی (۲). یکچندی بود مال را طلب آمد از سبکری، و سبکری دانست که چندان مال ممکن نگردد بحاصل آوردن. (تاریخ سیستان ||). رفتن: سر از بانوان برتر آید ترا جهان زیر پای اندر آید ترا. فردوسی ||. بزیر افتادن. فروافتادن: آسمان بزمین نمی آید ||. بودن: نه خوب آمدی با دو فرزند خویش که من جنگ را کردم دست پیش کنون ز آن درختی که دشمن بکند برومند شاخی برآمد بلند. فردوسی. پیاده به آید که جوئیم جنگ بگردار شیران بیازیم جنگ. فردوسی. کنون آن به آید که من راهجوی شوم پیش یزدان پر از آب روی. فردوسی. همان گوی و آن کن که رای آیدت بدان رو که دل ره نمای آیدت. فردوسی. قوت پیغمبران معجزات آمد. (تاریخ بیهقی). عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی. (تاریخ بیهقی). امیرحسین گفت، سخت صواب آمد. (تاریخ بیهقی). و نزدیک آمد که پای از جای برود. (کلیله و دمنه ||). زاده شدن. زادن.

زائیده شدن. متولد گشتن: و چون این پسرک آمده بود. (ترجمه طبری بلعمی). چو نه ماه بگذشت از این ماه روی یکی کودک آمد ببالای اوی. فردوسی. ز طایر یکی دختش آمد چو ماه که گفتی که نرسیست با تاج و گاه. فردوسی. چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر. فردوسی. یکی کودک آمد زنی را بشب از او ماند هر کس که دیدش عجب. فردوسی. که را دختر آید بجای پسر به از گور داماد ناید ببر (۳). فردوسی. چو فرزند آید بفرهنگ دار زمانه ز بازی بر او تنگ دار. فردوسی. چهل روز بگذشت از آن خوبچهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر. فردوسی. از این دخت و از شاه ایرانیان یکی دختر آید چو شیر ژیان. فردوسی. اگر دختر آیدش چون کرد شوی زن آسا و جوینده رنگ و بوی... فردوسی. آجره بار بر گرفت و اخنوخ که ادریس بود بیامد. (تاریخ سیستان). متوشلخ را لمک بیامد. (تاریخ سیستان). قینوش.. را بزنی کرد از او نوح بیامد. (تاریخ سیستان). ارفحشد از او بیامد. (تاریخ سیستان). یا قیدار بشارت باد ترا که ترا دوش پسری بزرگوار آمد. (تاریخ سیستان). یکی دختر که چون آمد ز مادر شب دیجور را بزود چون خور. (ویس و رامین). بزرگان چون با زنی... نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی... گفتندی چون چنین کنی فرزند دلآور آید. (نوروزنامه). پادشاهی آن کشور بماند و فرزندان آمدش. (مجموعه التواریخ).

|| سر زدن. صادر شدن: به دل گفت موبد که بد روزگار که فرمان چنین آید از شهریار. فردوسی. ز دشمن نیاید مگر دشمنی بفرجام اگر چند نیکی کنی. فردوسی. ز ترکان یکی نام او ساوه شاه بیامد که جوید نگین و کلاه چنان خواست روشن جهان آفرین که او نیست گردد بایران زمین به فز جهاندار بر دست تو چو آمد چنین کار از شست تو ترا آرزو کرد شاهنشهی چنان دان که گردی تو از جان تهی. فردوسی. گناه آید ز گیهان دیده پیران خطا آید ز داندن دیران. (ویس و رامین). من که بونصرم ضمانم که از آلتون تاش جز راستی و طاعت نیاید. (تاریخ بیهقی). بگویش گناه از تو آمد نخست که فرمان شه داشتی خوار و سست. اسدی. تبت یدا امامک روزی هزار بار کاین فعل از تو آمد نامد ز بولهب. ناصر خسرو. خادم را نعلینی چند بر گردن زد و گفت شما ملک زادگان را چنین می پرورید کز ایشان بی ادبی می آید که اشکره بر دست دارند و خیو می اندازند. (نوروزنامه). اگر از کسی گناهی و تقصیری آمدی بزودی تأدیب نمودندی از جهت حق خدمت اما او را بزندان فرستادندی. (نوروزنامه). بد و نیک از ستاره چون آید. سنائی. هر که از مهر و از وفا زاید زو نیاید بعمر جور و جفا. سوزنی. گناه آید از بنده خاکسار با امید عفو خداوندگار. سعدی. چنین مرتفع پایه جای تو نیست گناه از من آمد خطای تو نیست. سعدی ||. اصابت کردن. رسیدن. خوردن: پس ابن عبیده بن الحرث که زخمش آمده بود بمرد. (ترجمه طبری). بر او آفرین کرد کای نیک نام چو خورشید هر جای گسترده کام... گر آید بمژگانم اندر سنان نتابم ز فرمان خسرو عنان. فردوسی. ندانم چه چشم بد آمد بر اوی چرا پژمرد آن چو گلبرگ روی. فردوسی. خشت بینداخت [مسعود] و شیر خویشان را دزدید تا خشت با وی نیاید. (تاریخ بیهقی). و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده بر جائی که از سنگهای قلعتی که در هندوستان است سنگی بر پای چپ او آمده بود. (تاریخ بیهقی). سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کاین استخوانی است. سعدی ||. قیام کردن. اقدام کردن. برخاستن، چنانکه بجنگ: و گر با من ایدر بیایی بجنگ نتابی تو با کار دیده پلنگ. فردوسی ||. واصل شدن. رسیدن. در بیشتر معانی آن: آمد آن نوبهار توبه شکن پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رود کی. توشه خویش زود از او بر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش. رود کی. مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو نکو بودش بر مایونا. دقیقی. یکی حال از گذشته دی دگر ز آن نامده فردا همی گویند پنداری که و خشورند یا کندا. دقیقی. بازم خبر آمد که یکی توبان کرده ست مر خفتن شب راز دیقی نکو و پاک. منجیک. آمد نوروز و بردمید بنفشه بر ما فرخنده باد و بر تو فرخسه. منجیک. می سوری بخواه کامد رش مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی. چه زینگونه آگاهی آمد ز راه به نزدیک آن زینهار سپاه. فردوسی. چو پیران بیامد به نزدیک رود سیه بد پراکنده بی تار و بود. فردوسی. چو آمد به نزدیکی تخت شاه بسی آفرین کرد بر تاج و گاه. فردوسی. ستاره شمر گفت بهرام را که در چارشنبه مزن گام را و گر زین به پیچی، گزند آیدت همه کار ناسودمند آیدت. فردوسی. دگر آنکه رستم شود دردمند ز درد وی آید به ایران

گزند. فردوسی. کس این گنج نتواند از من ستد بد آید بمردم ز کردار بد. فردوسی. بمان تا بیاید مه فرودین که بفرزاید اندر جهان هور دین. فردوسی. چو هنگامه تیرماه آمدی گه میوه و جشنگاه آمدی سوی میوه و باغ بودیش روی بدان تا بیاید ز هر میوه بوی. فردوسی. چو دیدار یابی بشاخ سخن بدانی که دانش نیاید به بن. فردوسی. نه این تخمه را کرد یزدان زمین گه آمد که برخیزد این آفرین. فردوسی. کنون یافتم هرچه جستم ز کام بیاید بسیجید کامد خرام. فردوسی. پس آگاهی آمد بافراسیاب از ایشان شب تیره هنگام خواب. فردوسی. به آخر ترا رفتن آید بدان اگر چند ایدر بوی سالیان. فردوسی. پس آگاهی آمد سوی اردوان ز فرهنگ وز دانش آن جوان. فردوسی. چو آمد بیرج حمل آفتاب جهان گشت بافر و آیین و آب. فردوسی. کرا یار باشد سپهر بلند برو بر ز دشمن نیاید گزند. فردوسی. پراکند بر گرد کشور سوار بدان تا مگر نامه شهریاری نیاید به نزدیک ایرانیان نه بندگان پیکار او را میان. فردوسی. ز گفتار ایرانیان پس خبر بکیخسرو آمد همه در بدر. فردوسی. همان اسبش از تشنگی شد غمی به نیروی مرد اندر آمد کمی. فردوسی. چو جنگ آمدی نورسیده جوان برفتی ز درگاه با پهلوان. فردوسی. دریغا برادر دریغا پسر چه آمد مرا از زمانه به سر. فردوسی. بدژ در یکی جای تاریک بود ز دل دور و با دخمه نزدیک بود بگرسوز آمد چنان جای بهر چنین است کردار گردنده دهر. فردوسی. گزند آیدت ز آن سر بی گزند که از تن بریدند چون گوسپند. فردوسی. چو خورشید بر چرخ گردد بلند ببیند تا بر که آید گزند. فردوسی. خبر وفات امیرالمؤمنین آمد از بغداد. (تاریخ سیستان). چون خبر کشتن خجستانی بگراگان آمد... (تاریخ سیستان). چون حدیث این محبوس... آخر آمد فریضه داشتیم قصه محبوس دیگر کردن. (تاریخ بیهقی). این قصه پایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست. (تاریخ بیهقی). و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن پایان آمد. (تاریخ بیهقی). این فصل نیز پایان آمد. (تاریخ بیهقی). اگر شب نیامدی فتح بر آمدی. (تاریخ بیهقی). دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود. (تاریخ بیهقی). چون وی در آخر کار دید که آن دولت به آخر آمده است حیلت آن ساخت که چون گریزد. (تاریخ بیهقی). وقت آن آمد که حیدروار من ملک گیرم یا بیردازم بدن. مولوی. آن را که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که شب آید سرای اوست. سعدی. و در افعال مرکبه ذیل نیز، آمدن در همه جا بمعنی رسیدن باشد: آگاهی آمدن. آواز آمدن. به بُن آمدن. به پای آمدن. به دست آمدن. به سر آمدن. پیام آمدن. خبر آمدن. خروش آمدن. زمان آمدن کسی را (مرگ او در رسیدن). زیان آمدن. سود آمدن. شب آمدن. شکست آمدن. گاه آمدن. گزند آمدن. هنگام آمدن ||. واقع شدن. اتفاق افتادن. حادث گشتن. رفتن. بودن. روی دادن: گیتیت چنین آمد گردنده بدین سان هم باد برین آمد و هم باد فرودین. رودکی. بمردان ز هر گونه کار آیدا گهی بزم و گه کارزار آیدا. فردوسی. بزم اندرون گنج بپراکند چو رزم آیدش شیر و پیل افکند. فردوسی. بزیر اندرون تیزرو شولکی که ناید چنان از هزاران یکی. فردوسی. چو من دوست بودی بایران ترا نه رزم آمدی با دلیران ترا. فردوسی. سواران دشتی ز رومی سوار به آیند در کوشش کارزار. فردوسی. پس آگاهی آورد فروریوس بگفت آنچه آمد بقالینیوس. فردوسی. چنان آمد که آنکه چند مهتر... همه بودند مهمان نزد ویرو. (ویس و رامین). چنان آمد که روزی شاه شاهان که خوانندش همی موبد نیاکان... (ویس و رامین). بفرمود تا لشکر بهوش باشند سفیدجامگان بیرون نیایند و بر ما شباخون زنند و همچنان آمد که او گفت. (تاریخ بخارای نرشخی). سلطان چون از حجره خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود. سخت خجسته آمد، چون بیرون آمدی از حجره چشم بر وی افکندی. (نوروزنامه). شرابی که نه تیره بود و نه تُنک، چون نیکو آید موافق ترین شرابه است. (نوروزنامه). گر دنگل آمده ست پسر تا کی بر بندیش به آخر هر مهتر. ابوالعباس. مشو در خط ز خط کآن هم ز حسن است دغا چون چابک آید هم ز نرد است. عمادی شهریاری. دانم که دلت گرفته است از تنگی و بؤس حصار چه آید که روزی چند بَدَر طعام رویم تنزه و صید و تماشا را تا دلت بگشاید و زان کودکان، امیرحسین گفت سخت صواب آمد. (تاریخ سیستان ||). نمودن. درک شدن. احساس گردیدن. مصور شدن: الاستعظام؛ بزرگ آمدن. الاستکثار؛ بسیار آمدن. الاستملاح؛ نمکین و شیرین آمدن. (زوزنی): وز انگشت شاهان سفالین

نگین بدخشانی آید بچشم کهن. ابوشکور. چون زمین کتیر کو از دور همچو آب آید و نباشد آب. منطقی. همی از شما این شگفت آیدم همان کین پیشین بیفزایدم. فردوسی. مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ یکی داستان زد بر این بر پلنگ بسی چیز دیگر نهانی بگفت وز این آگهی آمد او را شگفت. فردوسی. ز خشکی چو بانگ برادر شنید بدو بدتر آمد ز مرگ آنچه دید. فردوسی. تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری که بچشم تو چنان آید چون درنگری که ز دینار در آویخت کسی چند پری. منوچهری. هر چند که درویش پسر فغ زاید بچشم (؟) توانگران همه چغر آید. ابوالفتح بُستی. اگر خواجه شفاعت کند که بدو بخشد خوشتر آید که منت از جانب وی باشد. (تاریخ بیهقی). طبع بشریت است... که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد. (تاریخ بیهقی). باید که بیننده تأمل کند احوال مردمان را هر چه از ایشان وی را نیکو می آید بداند که نیکوست. (تاریخ بیهقی). و در خواص چنان آورده اند که کودک خرد را چون بدارودان زرش شیر دهند آراسته سخن آید و بر دل مردم شیرین آید. (نوروزنامه). و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش. سعدی. و از این قبیل است آمدن در فعل مرکب خوش آمدن. ||مقدور شدن. مقدور بودن. ساخته شدن: بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفر از... مرا گفت کز من چه آید همی که جانت سخن بر گراید همی بچیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم بکس. فردوسی. کنون باید آئین نو ساختن اسیران بهر جای بنواختن که با من نیا بود کافکند خون چو او رفت از اینها چه آید کنون؟ فردوسی. نیاید همانا بد و نیک از اوی نه زینسان بود مردم کینه جوی. فردوسی. ناید ز شهان صدیک آن کآید از شاه ناید ز سها صدیک آن کز قمر آید. فرخی. ناید زور هزبر و پیل ز پشه. عنصری. نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ بر تو ننگجد چو بر خدای دوئی. منوچهری. من پیر شده ام و از من این کار بهیچ حال نیاید. (تاریخ بیهقی). عبدالله... برنائی... نیکوخط است و از وی دبیری نیک آید. (تاریخ بیهقی). از بنده وزارت نیاید که نگذارند، چه هر کسی بادی در سر گرفته است. (تاریخ بیهقی). کند هر کس آن کآید از گوهرش که هر شاخ چون تخمش آرد برش. اسدی. ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی نیاید کار کردن زین نکوتر. ناصر خسرو. آنگه که مجرد شوی نیاید از تو نه تولا و نه تیرا. ناصر خسرو. کار تو جز خدای نگشاید بخدا گر ز خلق هیچ آید. سنائی. بد و نیک از ستاره چون آید که خود از نیک و بد زبون آید. سنائی. از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید. (گلستان). از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید. (گلستان ||). در تداول عامه، حرکت دادن و جنبانیدن و اشارت کردن، بناز و غمزه یا شوخی و بی شرمی: چشم و ابرو آمدن. گردن آمدن ||. مسموع شدن. شنیده، شنوده گشتن. بگوش رسیدن: چون لطیف آمد بگاه نوبهار بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تزرودکی. باز کرد از خواب زن را نرم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پش. رودکی. و آن شب تیره کآن ستاره برفت و آمد از آسمان بگوش تراک. خسروی. بزد نای روئین و روئینه خم خروش آمد و ناله گاو دم. فردوسی. غو دیده بان آید از دیدگاه که از دشت برخاست گرد سپاه. فردوسی. آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان صبح نخستین نمود روی بنظارگان. منوچهری. شاد باشید که جشن مهرگان آمد بانگ و آوای درای کاروان آمد. منوچهری. از دل و پشت مبارز می برآید صد تراک کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ. عسجدی. کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی می آید. حافظ ||. گذشتن. سپری شدن. برآمدن. منقضی گشتن: پس از آن بس روزگار نیامد که بمرد و ملک از خاندان او برفت. (نوروزنامه ||). مجازاً، گنجیدن: نمی گردد دل سرگشته ظرف کبریای تو شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید؟ (از بهار عجم ||). پدیدار گشتن. مرئی شدن. ظاهر گردیدن. پیدا شدن. پدید گشتن: عجب آید مرا ز تو که همی چون کشی آن کلان دو خایه فنج. منجیک. دهی خرم آمد ز پیشش براه پر از باغ و ایوان و پر جشنگاه. فردوسی. همان به که ما را بدین جای جنگ شتایدن آید بجای درنگ. فردوسی. پیاده همی رفت [رستم] جویان شکار به پیش اندر آمد یکی مرغزار همه بیشه و آبهای روان بهر جای دراج و قمری روان. فردوسی. طفل را چون شکم بدر آمد همچو افعی ز رنج او بریخت. پروین خاتون (از تحفه اوبهی). اگر در مردم یکی از این قوی بر دیگری غلبه دارد آنجا نقصانی آید. (تاریخ بیهقی). آن جوان باد وزارت در سر کرد، امیر را بر وی طمع

آمد. (تاریخ بیهقی). حاجت آمد بمعنای یلان غور. (تاریخ بیهقی). مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغییر در او نیامده. (گلستان). اخترازی که بشب در نظر ما آیند پیش خورشید محال است که پیدا آیند. سعدی. و از این قبیل است «آمدن» در: آرزو آمدن. خواب آمدن. درنگ آمدن. دریغ آمدن. رأی آمدن. شتاب آمدن. ننگ آمدن. نیاز آمدن ||. گرد شدن: اگر کسی را وامی آمدی بدادندی. (تاریخ سیستان ||). آمدن خمیر؛ رسیدن آن. مخمر شدن آن. ورامدن آن. اختمار ||. پرداختن. مشغول گشتن: بگرسوز آمد ز کار نیا دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا. فردوسی ||. جمع شدن. فراهم گشتن: آزرده گی و طمع بهم ناید. ناصر خسرو ||. انگیزه شدن. جنبش کردن: که ما را جز این بود در جنگ رای بدانگه که لشکر بیامد ز جای. فردوسی. || گراییدن. مایل شدن: درخت انگور دید چون عروس آراسته، خوشه ها بزرگ شده، و از سبزی بسیاهی آمده، چون شبه میتافت و یک یک دانه از او همی ریخت. (نوروزنامه ||). مقبول، مسموع، پذیرفته شدن: ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری در این بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس. سعدی ||. تولید شدن. زادن. خاستن: ز نیرو بود مرد را راستی ز سستی دروغ آید و کاستی. فردوسی. چون دو قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل من آمد که شرم از چشم من برفت. (نوروزنامه). کژی از تیر نیاید ||. دخول. ورود. وارد شدن. در آمدن. داخل گشتن. راه یافتن: کسی را که بد ز آمدنش آگهی پذیرد برفتند با فرهی. فردوسی. یکی روز کاوس کی با پسر نشسته که سودابه آمد ز در. فردوسی. نبد کارگر نیزه بر جوشنش نه ترس آمد اندر دل روشنش. فردوسی. ولایت غور بطاعت وی آمدند. (تاریخ بیهقی). پیرزن گفت... امیر امیران غور بگیرد و غوریان بطاعت آیند. (تاریخ بیهقی). جوانی چست، لطیف، خندان... در حلقهء عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی. (گلستان ||). وارد شدن، چنانکه در حدیث و خبر: و در خبر آمده است، من اصبح آمناً فی سِرتِبه معافی فی بدنه... (تاریخ بیهقی). و در خبر چنان آمده است که... (نوروزنامه). و در حدیث آمده است، کز دل دوست بدل دوست رهگذر باشد. (تاج الدین آبی ||). بازگشت. بازگشتن. مراجعت کردن. عودت کردن. رجوع. رجعت کردن: چو آمد بر میهن و مان خویش ببردش بصد لابه مهمان خویش. اسدی. - با خود آمدن؛ بهوش آمدن. افاقه ||. رضا دادن. روائی دادن: دلم نیامد او را بیدار کنم ||. افتادن. برفتادن. گرفتن. دست دادن: اشارت فرمای تا من وزیر را بکشم و بعد از آن بقصاص خون وزیر مرا بکش تا بحق کشته باشی. ملک را خنده آمد. (گلستان ||). حاصل شدن. به دست شدن. به دست آمدن. بحاصل گشتن. دست دادن: بسا کسا که ندیم حریره و بره است و بس کس است که سیری نیاید از ملکش. ابوالمؤید. هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین آری عسل شیرین ناید مگر از منج. (۴) منجیک. اگر بخت کم شد کجا شد نژاد نیاید ز گفتار بیداد داد. فردوسی. بکوشید چندی نیامدش سود که بر بارهء دژ بسی شیر بود. فردوسی. پشیمانی آید ترا زین سخن براندیش و فرمان دیوان مکن. فردوسی. براهی روم کم تو فرمان دهی نیاید ز فرمان تو جز بهی. فردوسی. و ابراهیم بهزیمت سوی محمد بن طاهر شد و گفت با این مرد [یعنی یعقوب لیث] بحرب هیچ نیاید که سپاهی هولناک دارد و از کشتن هیچ باک نمی دارند و بی تکلف و بی نگرش همی حرب کند. (تاریخ سیستان). پس طغرل بحصار طاق شد و آنجا روزی چند دیگر حرب کرد و هیچ نیامد وی را. (تاریخ سیستان). آنجا یک روز جنگ آغاز کرد و هیچ نیامد وی را چند کس از آن وی بگرفتند [و] خسته کردند. (تاریخ سیستان). افشین... از جنگ بابک خرم دین چون پرداخت و فتح برآمد بغداد رسید. (تاریخ بیهقی). گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم. سعدی. امسال قیصی نیامد. - بمشت آمدن؛ بچنگ افتادن: ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد بر آن بیوفا ناسزاوار مرد... همی بود خامش چو آمد بمشت چنان مهربان پهلوان را بکشت. فردوسی ||. آمدن شکم؛ اسهال ||. برابری، مقابلی کردن. - برآمدن؛ برابر آمدن: دولتی بزرگ دارد و مردی مرد است و کسی بر او بر نیاید. (تاریخ سیستان). بهر جای که رو کرد کسی بر او بر نیامد. (تاریخ سیستان ||). ثمر دادن. حاصل آوردن: گفت خداوند زمین را بگویند که دهقانان چون خواهند که جو نیکو آید بدین وقت به اسبان دهند. (نوروزنامه ||). انجام یافتن. پرداخته شدن: مرا نیز هنگام آسودن است ترا رزم بدخواه پیمودن است بگردون گردان رسد نام تو گر

آید مر این کار با کام تو فردوسی || رفتن : برشت آن کجا برده بد پیش از آن بکار آمدی گر بدی بیش از آن فردوسی || ممکن بودن. میسر بودن : نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت. نظامی || موجود گشتن : چون آمیختگی آمد... بازار مضربان و مفسدان کاسد گردد. (تاریخ بیهقی ||). افتادن : گر خدو را بر آسمان فکنم بی گمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل. تو ایدر به تنها بدام آمدی نه بر جُستن ننگ و نام آمدی. فردوسی. هر آنکس کز آن تخمه ش آمد بمشت بخنجر هم اندر زمانش بکشت. فردوسی. اگر آید حاجت مردم گرم مزاج را بخوردن این شراب با آب و گلاب ممزوج کنند. (نوروزنامه). ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن. (گلستان). صاحب‌دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان. (گلستان). هر چیزی را که خرد و فضل آن را سَجَلّ کرد بهیچ گواه حاجت نیاید. (گلستان). زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت. (گلستان ||). افتادن. باریدن: و در این سال برف بسیار آمد. در این ناحیت بتابستان باران کمتر آید ||. آغازیدن به... درشدن در... مشغول گشتن به : گر در حکایت آید بانگ شتر کند آروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لیبی یا منجیک. امیرمحمد... نیز لختی خورسندتر گشت و بشراب خوردن آمد و پیوسته می خورد. (تاریخ بیهقی). چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای... سعدی (گلستان ||). آماسیدن. آماهیدن. ورم کردن: گلوش از دو طرف آمده است. ابجر؛ ناف بیامده. (خلاص نظری). و شاید در این معنی مخفف آماهیدن باشد ||. نشأت کردن. انگیخته شدن : اگر طاعنی گوید... که اصل بزرگان این خاندان بزرگ [ساسانیان] از کودکی آمده است شامل ذکر، جواب وی آن است که... (تاریخ بیهقی). چو بنیاد ما از گل آمد درست چنان دان که گل بود آدم نخست. اسدی ||. وزیدن گرفتن. برخاستن (باد). جستن. وزیدن. هُبوب : و اندر وی [اسکندریه مصر] یکی مناره است که گویند دویست ارش است و اندر میان آب نهاده بر سر سنگی و هر گاه که باد می آید آن مناره بجنبد. (حدودالعالم). و اندر وی [ویشکرد] دائم باد آید. (حدودالعالم). هم آنکه بیامد یکی باد خوش ببرد ابر و روی هوا گشت کش. فردوسی. اگر تندبادی برآید ز گنج به خاک افکند نارسیده ترنج. فردوسی. روی بر خاک عجز می گویم هر سحر گاه که باد می آید... سعدی. باد آمد و بوی عنبر آورد بادام شکوفه بر سر آورد. سعدی ||. بارث منتقل گشتن. چون میراثی رسیدن : اگر تور بد کرد بد دید باز گذشت اندر آن روزگار دراز بافراسیاب آمد آن خوی بد از آن نامداران اندک خرد. فردوسی. ز ضحاک بد گوهر بدمنش که کردند شاهان ورا سرزنش بافراسیاب آمد آن بدخوئی همی غارت و کشتن و جادوئی. فردوسی. هر آنکس که او تاج شاهی بسود بر آن تخت [طاقدیس] چیزی همی بر فرود چو آمد بکیخسرو نیکبخت فراوان بیفزود بالای تخت. فردوسی ||. نزول. نازل شدن. تنزل : کلبی گفت آیه در جهودان و ترسایان آمد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ||). رنج رسیدن : ندانی کز ایران چه آمد بمن از آن لشکر شاه و آن انجمن. فردوسی ||. خطور کردن. گذشتن : آید بدلم کز خدا امین است بر حکمت لقمان و ملک جم. ناصر خسرو ||. ذکر شدن. مذکور شدن. گفته شدن. نوشته شدن : خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است که کسی را از دیگر ملوک نبوده چنانکه در این تاریخ بیامد. (تاریخ بیهقی). طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت در مسطور آمده است... (گلستان ||). برخاستن (بانگ و آواز) : چو رستم درفش سرافراز شاه نگه کرد کامد پذیره براه فرود آمد و خاک را داد بوس خروش سپاه آمد و بوق و کوس. فردوسی. تیره برآید ز درگاه شاه به اسب اندر آیند یکسر سپاه. فردوسی. با وجودت ز من آواز نیاید که منم. سعدی ||. برخاستن. گرفتن (خشم، غضب) : سر فرو بردم میان آبخور از فرنج منّش خشم آمد مگر. رودکی. خشمش آمد و همانگه گفت ویک خواست کو را بر کند از دیده کیک. رودکی. مرد را نهمار خشم آمد از این غاوشنگی بر کف آوردش گرین. طیان ||. رفتن : چو آباد شد زو [شاپور] همه مرز و بوم چنان آرزو کرد کآید بروم. فردوسی. چنین تا دو هفته بر او برگذشت سپهدار از ایوان بیامد بدشت. فردوسی ||. بیرون شدن. خارج گشتن. برآمدن : چو گفتار موبد بیاد آمدش ز دل بر، یکی سرد باد آمدش. فردوسی ||. سوار شدن : وز او برتر اسبان جنگی پبای بدان تا کی آید بیالای رای. فردوسی ||. سزیدن. شایستن. سزاوار بودن : از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی. (تاریخ بیهقی). - آمدن بکسی یا نیامدن به او؛ به

او زبیدن یا نزیبیدن. به او برآزیدن یا نبرآزیدن. با او وفق دادن یا ندادن. با او متناسب بودن یا نامتناسب بودن. برای او بمیمنت و شگون نیک بودن یا نبودن: این قبا بتو نمی آید. سرکه انداختن بما نمی آید ||. گفته شدن: نظم شدن شعر در او [در مسعود غزنوی] نیکو آمدی و حاجت نیامدی که دروغی گفته آید. (تاریخ بیهقی ||). در کلمات ذیل و نظایر آن رجوع به کلمات مرکبه با آمدن شود: اندرآمدن. بازآمدن. برآمدن. به بار آمدن. به پایان آمدن. به جان آمدن. به چشم آمدن. به دست آمدن. به زبان آمدن. به گُشن (به فحل) آمدن. بیرون آمدن. پدید آمدن. پسند آمدن. پیش آمدن. در آمدن. سر آمدن. فرا آمدن. فراز آمدن. فرود آمدن. فزون آمدن. کار آمدن. کنار آمدن با. نیاز آمدن. یاد آمدن، و مانند آن. - نیاید؛ نباید. مبادا: امیر خلف مکار است و محنت او را دریافته است و فرزند تو مانده ای نیاید که خطا رود. (تاریخ سیستان). و رجوع به «نبايد» شود. (۱) - اصل کلمه غساق عربی. (۲) - یکی چون معبد مطرب دویم چون زلز رازی سیم چون سستی زرین چهارم چون علی مکی. منوچهری. (۳) - نعم الخن القبر. (۴) - از این بیت ظاهراً چنین برمی آید که تخلص این شاعر مُنجک بوده است یعنی نحل خرد و یا اینکه منجیک نیز صورتی دیگر از تصغیر منج است.

آمدنی.

[مَدَ] (ص لیاقت) آنکه آمدن او ضروری است. آنکه خود آید: آنکس که بود آمدنی آمده بهتر آنکس که بود رفتنی، او رفته شده به. منوچهری. عشق آمدنی بود نه آموختنی.

آمدنیامد.

[مَنَم] (امص مرکب) آمد و نیامد. - آمدنیامد داشتن؛ آمد و نیامد داشتن. محتمل خجستگی و یمن و شومی و بدآغری بودن. و رجوع به آمد و نیامد داشتن شود.

آمد و رفت.

[مَدَر] (ترکیب عطفی، امص مرکب) رفت و آمد. آمد و شد. تردد. مراوده. ایاب و ذهاب.

آمد و شد.

[مَدَش] (ترکیب عطفی، امص مرکب) آمد و رفت. رفت و آمد. اختلاف. تخرج. تردد. تطوَح. مراوده.

آمد و نیامد داشتن.

[مَدَنَمَت] (امص مرکب) آمدنیامد داشتن. برای بعضی یمن و برای بعضی شامت داشتن. برای برخی خجسته و میمون و برای برخی شوم و بدآغر بودن: مرغ خواباندن آمد و نیامد دارد. سرکه انداختن آمد و نیامد دارد.

آمده.

[مَدَد / د] (ن مف / نف، ا) رسیده. وارد. واقع. حادث. کائن: زآمده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد. رودکی. خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد برنشست اسب تندی کرد از قضای آمده بیفتاد هم بر جانب افکار و دستش بشکست. (تاریخ بیهقی ||).

بدیهه. لطیفه. چریک. نادره: بارها درشده بمجلس خاص گه نوازن بدی و گه رقااص گاه گفتی بشوخی آمده ای گه نمودی بعشوه شعبده ای. امیرخسرو ||. طبیعی، مقابل مصنوع و ساختگی: فرق سخن عشق و خرد خواستم از دل گفت آمده دیگر بود و ساخته دیگر؟.

آمده.

[مَ دَ / دِ] (ا) در اصطلاح بنایان، قسمی گچ روان کرده گشاده و تَنک یعنی بسیار آب و کم مایه، برای سفید کردن ظاهر بناء چون دیوار و سقف. و بنایان قُم آن را لایه گویند.

آمده گوی.

[مَ دَ / دِ] (نف مرکب) بدیهه گوی.

آمدی.

[م] (ص نسبی) منسوب به شهر آمد (||. اخ) نسبت و لقب چند تن از دانشمندان و از آن جمله ابوالفضایل علی بن یوسف بن احمد متوفی در ۶۰۸ ه. ق. و سیف الدین ابوالحسن علی بن محمد بن سالم تغلبی متوفی به ۶۳۱ ه. ق. و ابومحمد محمود بن مودوبن سالم ملقب بسیف الدین صاحب تصانیف.

آمدی.

[م] (اخ) حسن بن بشر بن یحیی، مکنی به ابوالقاسم، از مردم بصره و از دانشمندان قرن چهارم هجری و صاحب تألیفات بوده است از جمله: کتاب المختلف و المؤلف در نامهای شاعران. کتاب معانی شعر البحتری. کتاب نثر المنظوم. کتاب الموازنة بین ابی تمام و البحتری. کتاب الرد علی بن عمار فیما خطأ فیہ اباتمام و کتابهای دیگر. و رجوع به الفهرست ابن الندیم ص ۲۲۱ شود.

آمدی.

[م] (اخ) عبدالواحد بن محمد بن عبدالواحد... تمیمی. وی از علمای اخبار شیعه و صاحب کتاب الغرر و الدرر در کلمات منسوب به حضرت علی بن ابیطالب (ع) است. (از روضات الجنات ص ۴۶۴).

آمدیزه.

[ز] (اخ) نام قریه ای به بخارا و آن را آمدیزه نیز گویند.

آمر.

[م] (ع ص) فرماینده. فرمانده. کارفرما. صاحب امر. ج، آمرین (||. ا) ششم روز از ایام عجوز یا چهارم روز آن.

آمرا.

[م] (ا) نام میوه ای بهندوستان شبیه به انبه.

آمرات.

[م] (ع ص، ا) جِ آمِره.

آمرانه.

[م ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) چون آمر.

آمر باحکام الله.

[م رُب اَمِلْ لاه] (اخ) لقب ابوعلی منصور، از خلفای فاطمی مصر. در سال ۴۹۵ ه. ق. به پنجسالگی او را بخلافت برداشتند و در سنه ۵۲۴ بقتل رسید.

آمزش.

[مُ ز] (امص) بخشیدن خدای تعالی گناه را بر بنده پس از مرگ. مغفرت. غفران. در گذراندن از. در گذشتن از خطا. عفو. بخشش. بخشایش. صفح. رحمت. تجاوز. بخشیدن شاه یا مهتری خطای رعیت یا کهتری را: گر آمزش آید ز یزدان پاک شما را ز خون برادر چه باک؟ فردوسی. گر آمزش آید شما را ز شاه جز او را بخوانید خورشید و ماه. فردوسی. اگر پوزش نکو باشد ز کهتر نکوتر باشد آمزش ز مهتر. (ویس و رامین). گفت ای کنیزک گناه... مهتر تو بزرگتر از آن است که آمزش توان کرد. (نوروزنامه). لکن در آن نگر که اگر توفیق باشد... آمزش بر اطلاق مستحکم شود. (کلیله و دمنه). - آمزش خواستن؛ استغفار. (زوزنی). بخشایش طلبیدن.

آمزشکار.

[مُ ز] (ص مرکب) آمزشگار. آمرزنده. غافر. عَفُو. غفور. غَفَّار.

آمزشگار.

[م] (ص مرکب) آمزشکار. آمرزنده. غافر. غفور. غَفَّار. عَفُو. حسن التجاوز. کریم الصفح. جمیل الصفح. رحیم. راحم. بخشاینده: گناه من ار نامدی در شمار تو را نام کی بودی آمزشگار؟ نظامی.

آمزشگاری.

[م] (حامص مرکب) غفران. مغفرت. عفو. صفح. تجاوز. رحمت: جز این کاعتمادم بیاری تُست امیدم به آمزشگاری تُست. سعدی (بوستان).

آمرزنده.

[مُ زَدَ / د] (نَف) غَافِر. بَخْشَائِنْدَه. عَفُوٌّ. غَفُور.

آموزیدن.

[مُ د] (مَص) بَخْشِيدَن خدای تعالی گناه بنده را پس از مرگ. بَخْشِيدَن بزرگی جرم زبردستی را. مَغْفِرَت. غَفْرَان. عَفُو. صَفْح. اِقَالَه. اغْتَفَار. بَخْشُودَن. تَجَاوُز. رَحْمَت: گناهم را بیامرز و چنان دان که نیکی گم نگرده در دو گیهان. (ویس و رامین). پادشاهان ما را آنانکه گذشته اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجانند باقی دارد. (تاریخ بیهقی). بومحمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزد ایشان را بیامرزاد. (تاریخ بیهقی). روان پاک ابوبکر سعد زنگی را خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد. سعدی. نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند خدای عز و جل جمله را بیامرزاد. حافظ.

آموزیدنی.

[مُ د] (ص لیاقت) درخور آموزیدن. ازدر آموزیدن.

آموزیده.

[مُ د / د] (ن مَف) مَغْفُور. مَرْحُوم. مَعْفُوءٌ. شَادِرُوَان. مُغْتَفِر. بَخْشُودَه: پدرآموزیده.

آموزیش.

[مُ] (مَص) آموزِش: نشان آموزیش آن است که دل تو رقتی یابد و آرامی یابد بطاعت. (کتاب المعارف).

آمرغ.

[مُ] (ا) مقدار. قدر. ارز. ارج. محل. وزن. منزلت. قیمت. آب. خطر. بها: جوان تاش پیری نیامد بروی جوانی بی آمرغ نزدیک اوی. ابوشکور. نداند دل آمرغ پیوند دوست بدانگه که با دوست کارش نکوست. ابوشکور ||. قلیل. اندک. یسیر. ناچیز: از عمر نمانده ست بر من مگر آمرغ در کیسه نمانده ست بمن بر مگر آخال. کسائی ||. نفع. سود. فائده، مجازاً: بیکی دلو سیر گردد مرغ صد درم مر مر شود آمرغ. سنائی ||. همت. مقصود عالی. کمال مطلوب. غایت و جدوای معنوی: بدو گفت جم کی بت مهرچهر ز چهر تو بر هر دلی مُهر مهر ز شاهانی ار پیشه ور گوهری پدر برزگر داری ار لشکری که بازاریان مایه دارند و سود کدیور بود مرد کشت و درود بچیز فراوان بوند این دو شاد ندارند آمرغ مردم نژاد سپاهی بمردی نماید هنر بود پادشازادگان را گهر تو زین چار گوهر کدابی بگوی دلم را ره شادمانی بجوی بت زابلی گفت کز این چهار نیم من جز از تخمه شهریار. اسدی ||. ذخیره و مایه. حصّه. اصل و زبده و خلاصه هر چیز. (برهان). بفتح میم نیز گفته اند. و معانی و ضبط اخیر ظاهراً همه از حدسهای مختلفی است که در بیت سنائی زده اند.

آمره.

[م ر] (ع مص، ا) مصدر است از امر، چون عافیت و عاقبت و خاتمه. فرمان. فرمان دادن. امر. ج، اوامر (||). (ص) تأنیث امر. ج، آمرات. (۱) - در این که اوامر جمع مطلق امر یا امر فرمان یا لفظ دیگر است اهل لغت اختلاف کرده اند، و ظاهراً جمع آمره باشد،

چون عواقب جمع عاقبت.

آمریک.

[م] (اخ) (۱) آمریکا. امریکا. نام یکی از پنج قاره یا قطعات زمین، میان اقیانوس اطلس و اقیانوس ساکن (آرام). این قطعه را در سال ۸۹۷ ه. ق. / ۱۴۹۲ م. یکی از اهالی ژن موسوم به کریستف کلمب کشف کرد. از مائه دوم و سیم هجری اهالی نروژ تا گروآتلند رسیده و شاید سواحل شرقی آمریکای شمالی را نوردیده بودند لیکن این امر عقیم ماند تا اینکه کریستف کلمب و پس از او کاشفین دیگر مانند آمریک و سپوس و کارتیه و کابو و ماژلان و شامپلن و عده ای دیگر با رنج و تعب بسیار بکشف تمام این قاره نائل شدند. امریکا را از لحاظ جغرافیائی بشمالی و مرکزی و جنوبی تقسیم کنند. وسعت آن چهار برابر اروپاست. معادن طلا و نقره و الماس و مس و زغال سنگ و قلعی و نفت و آهن بسیار دارد. محصولات زراعتی آن گندم و ذرت و دوسر و قند و قهوه و گیاههای صنعتی و توتون، پنبه، کائوچوک، گنه گنه، نیل و خشخاش است. و اغنام و احشام آن فراوان است. علاوه بر بومیان یعنی سکنه اصلی که از نژاد سرخ پوست و غیره می باشند از نژاد سفید مهاجرین بسیار فرانسوی، اسپانیولی، پرتغالی و انگلیسی در نواحی مختلف آن ساکن شده و دولتها تشکیل داده اند. ممالک و قسمتهای جزء عمده آن در شمال آلاسکا و کانادا و دول متحده اتازونی و مکزیک و در مرکز گواتمالا، سالوادور، نیکاراگوآ، هندوراس، کوستاریکا و پاناما، و در جنوب، کلمبیا، اکواتر، بولیوی، پرو، شیلی، وینزوئلا، گویان، برزیل، پاراگوآ، اوروگوآ و آرژانتین است. و رود عظیم آمازون در امریکای جنوبی است. و این قاره را در تداول فارسی ینگی دنیا نیز گویند. (۱) - Amerique. America.

آمریک و سپوس.

[م] و [اخ] (۱) (۸۵۴ - ۹۱۷ ه. ق. / ۱۴۵۱ - ۱۵۱۲ م.) نام دریانوردی از مردم فلورانس. چهار بار پس از آنکه کلمب امریکا را کشف کرد بدان قاره سفر کرده و از اینرو آن سرزمین به نام او موسوم شده است. (۱) - Vespucci, Amerigo (Americ - Vespuce).

آمرین.

[م] (ع ص، ا) ج امر.

آمس.

[م] (ع ا) آماس. ج آمس.

آمستردام.

[ت] (اخ) (۱) پایتخت کشور هلاند (هلند). شهری صنعتی و بندری تجارتی در ساحل لامستل و ترعه ای بطول ۵۰۰ هزار گز آن را بدریای شمال پیوندد، دارای ۷۴۹۵۰۰ سکنه. (۱) - Amsterdam.

آمص.

[م] (معرب، ا) (معرب خامیز) گوشت خام که در سرکه پرورند ||. طعامی از گوشت یا پوست گوساله ||. شوربای سکباج سرد که روغن آن را پس از سرد شدن بردارند. و آن را آمیص نیز گویند.

آمل.

[م] (اخ) نام شهری بفری جیحون بفاصله یک میل در راه بخارا از سوی مرو، مقابل فربرا یا فربر که بشرقی جیحون است و آن را عامه آمو و آمویه گویند. و از آنجاست عبدالله بن حماد شیخ بخاری و احمد بن عبده شیخ ابی داود. و برای تمیز از آمل طبرستان آن را آمل زم و آمل شط و آمل مفازه نیز خوانند. و این شهر را قوم تاتار ویران کردند ||. رود جیحون ||. نام شهری بزرگ بطبرستان [مازندران] در ۲۱ هزار گزی محمودآباد و ۳۶ هزار گزی بابل. دارای پست و تلگراف. و در کتب قدیمه فاصله آن را تا ساری هیجده فرسنگ و تا رویان دوازده و تا چالوس (شالوس) نیز دوازده فرسنگ نوشته اند. و از این شهر است محمد بن جریر طبری و فضل بن احمد زهری و سیدحیدر آملی و عده ای کثیر از علما و محدثین دیگر. و صاحب حدودالعالم گوید: آمل شهری است عظیم [از دیلمان بناحیت طبرستان] و قصبه طبرستان است و او را شهرستانیست با خندق بی باره و از گرد وی ربض است و مستقر ملوک طبرستان است و جای بازرگانان است و خواسته بسیار است و اندر وی علمای بسیارند بهر علمی و آبهای روان است سخت بسیار و از وی جامه کتان و دستار خیش و فرش طبری و حصیر طبری و چوب شمشاد خیزد که بهمه جهان جائی دیگر نبود و از وی ترنج و نارنج خیزد و گلیم سپید کومس و گلیم دیلمی زربافت و دستارچه زربافت گوناگون و کیمخته خیزد و از وی آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانه نیام و ترازوخانه و کاسه و طبق و طینوری و آنچه بدین ماند - انتهى. و صاحب معجم البلدان گوید: آمل... نام بزرگترین شهرهای طبرستان بزمین هامون و دشت و جزء اقلیم چهارم، طول آن ۷۷ درجه و ثلث و عرض ۳۷ درجه و سه ربع است. بین آمل و ساریه هشت و میان آمل و رویان دوازده و فاصله آن تا شالوس (چالوس) دوازده فرسنگ است. از مصنوعات آمل سجاده های نیکوست - انتهى. و حمدالله مستوفی گوید: آمل از اقلیم چهارم باشد طولش از جزایر خالدات نزک و عرض آن از خط استوا لژ. طهمورث ساخت شهری بزرگ است و هوایش بگرمی مایل و مجموع میوه های سردسیری و گرمسیری از لوز و جوز و انگور و خرما و نارنج و ترنج و لیمو و مرکب و غیره فراوان باشد و مسمومات بغایت خوب و فراوان چنانچه اگر شهر بند شود هیچ چیز از بیرون احتیاج نباشد - انتهى. رود هراز از این شهر گذرد و معادن ذغال سنگ و آهن در ناحیت آمل بسیار است و آهن آن را در قدیم نیز استخراج می کرده اند. و شهر کنونی آمل بر خرابه های شهر قدیم بنا شده است و ظاهراً این شهر یک یا چند بار از طغیان رود هراز یا علل دیگر ویران گردیده است. عده سکنه فعلی آن ده هزار است. و حدود فعلی این ناحیت از شمال دریای خزر و از مشرق سوادکوه و بارفروش و از جنوب لاریجان و از مغرب نمارستاق است: بر فلک برداشته خورشید جام آملی بر سها بنواخته ناهید چنگ رامتین. عبدالواسع جبلی. ز مکث ملتان نزدیک شد بدانکه مرا بدل شود لقب آملی بملتانی. طالب آملی. بلی چو بلبل آمل شود ترانه سرای چه جای زمزمه عنده لب شیراز است؟ طالب آملی ||. نام شهری به روم.

آمل.

[م] (ع ص) امیدوار.

آملج.

[م] (معرب، ا) معرب آمله.

آمل زم.

[مُ زَا] (اِخ) آمل شط. آمل مَفازه. رجوع به آمل شود.

آمله.

[م / م ل / ل] (ا) آملج. نام درختی هندی که ثمره آن را نیز آمله گویند. طعم آن ترش و عفص و نازک چون آلوگوجه بزرگی گردکانی و خردتر درخت آن بیالای گردکان. برگ آن ریزه و انبوه از دو سوی شاخ بقدر شبری رسته گاهی بدو شاخه و گاهی بسه شاخه و چوب آن از چنار سختتر بود: و اندر میان رامیان و جالهندر [هندوستان] پنج روزه راه است و همه راه درختان هلیله و بلبله و آمله و داروهاست که بهمهء جهان ببرند. (حدودالعالم). پای ز گل برکشی بطاعت به زآنک روی بشوئی همی به آمله و گل. ناصر خسرو. چون نشوئی دل بدانش همچنانک موی را شوئی به آب آمله؟ ناصر خسرو. - آملهء پرورده؛ آملهء مرَبّا بشکر یا عسل. - شیرآمله؛ عبارت از آملهء مالیدهء منقی از دانه است که چند بار در شیر تر نهند و سپس شسته و خشک کنند تا قوت آن کم و صالح برای استعمال شود.

آمله.

[م ل] (ع ص) تأنیث آمل.

آملیس.

[م لی ل] (ا) آملیس. بلغت بربری و مغربی نباتیست میان شجر و گیاه و در بلاد مغرب باشد. طول آن چند قامت آدمی و زیادت. برگش چون مورّد و نرم، ثمرش باندازهء بار سرو. ابتدا سبز و چون برسد سیاه و نرم شود. چوب آن سخت و صلب و اندرون آن سپید و زرد مایل بسرخ و ریشه های باریک آن در طب مستعمل و از قابضات است.

آمن.

[م] (ع ص) بزینهار. بازینهار. بی بیم. بی خوف. ایمن. استواردارنده بی بیمی.

آمن.

[م] (ع ن تف) استوارتر.

آمنن.

[ن] (اِخ) نام ارشد اولاد داود ||. نام مردی از نسل یهودا.

آمون.

[م] (ع ص، ا) جِ آمِن: عارفان زآنند دایم آمون که گذر کردند از دریای خون. مولوی.

آمنه.

[مَنَ / نَ] (ا) اَمْنَه. پشته‌ه هیزم: از آنکه گفتم کوه خشک مرا ملک است بخشک چوبی مالک کشید بر دارم هزار اَمْنَه (۱) هیزم همه ز کوه خشک نهاده اند در انبار و من در انبارم. سوزنی. (۱) - اَمْنَه را در بیت سوزنی اَمْنَه نیز توان خواند. از این رو اَمْنَه محتاج به شواهد دیگری است.

آمنه.

[مَنَ] (اِخ) نامی است زنان عرب را و از جمله اَمْنَه بنت عبدالمطلب و اَمْنَه بنت وهب بن عبدمناف زوجه عبدالله بن عبدالمطلب مادر رسول صلوات اللهعلیهما متوفات ۴۸ پیش از هجرت. و اَمْنَه بنت ابی سفیان، زوجه پیغامبر صلوات الله علیه. و نام هفت صحابه.

آمنیاک.

[مُ] (فرانسوی، ا) (۱) آمونیاک. جسمی است که از زغال سنگ به دست کنند و در طب بکار است و خاصه مالیدن آن بجای گزیدگیهای عقرب و زنبور و مانند آن نهایت سودمند باشد. (۱) - Ammoniaque.

آمین.

[م] (ع ص، ا) آمِنون. ج آمِن.

آمو.

(اِخ) رود آموی. آمل. آمویه. جیحون. آمودریا. اُقسوس. آمون. آب. رود. آبهی. نهر. ورز ||. نام شهری بکنار جیحون. آمل. و نام قلعه ای هم بدانجای: ریگ آموی و درشتیهای او زیر پایم پرنیان آید همی. رودکی. مرا هجران آن آهوی آمو همی دارد چو بچه مرده آهو بدرد اندر دوان زینجا بدانجا ز رنج اندر نوان زین سو بدان سو. قطران. شخضم چو موی گشت و عجب تر نگر که کرد اشکم چو چشم چشمه آموی موی او. سیدحسن غزنوی. گرش باشد سوی جیحون گذاری بحیله قلعه آمو بدزدد. خواجهوی کرمانی. سرچشمه این رود بلورکوه است بمشرق بدخشان، و در سابق این رود بخزر میریخته و مغولان گاه جنگ با خوارزمشاه مجرای آن بگرداندیند به بحیره ارال. طول این رود نهصد میل و آبش بخوشگوار معروف است ||. نام دشتی ریگزار و پهناور است میان مرو و بخارا. و شهر آمو به نزدیکی این دشت واقع است.

آموت.

(ا) آشیان مرغان شکاری مانند باز و عقاب و شاهین. آشیانه: بر قلعه قاف بخت و اقبال آموت عقاب دولت تست. منجیک. و الموت، مرکب از آلّه به معنی عقاب و موت مخفف آموت به معنی آشیان است.

آموتیا.

(هزوارش، ا) هزوارش آموه خادمه و پرستار است.

آموختگار.

(ص مرکب) معتاداً به. چشته خور. مسته خوار: گفت زینهار که به آموختگارم مگیرید. (اسرار التوحید).

آموختگان.

[ت / ت] (ا) حِ آموخته: صعب است جدائی بهم آموختگان را؟

آموختگی.

[ت / ت] (حامص) اُنس. خوی گرفتگی.

آموختن.

[ت] (مص) تعلّم. فرا گرفتن. یاد گرفتن. بیاموختن: بیاموز تا بد نیایدت روز چو پروانه مر خویشتن را مسوز. ابوشکور. بیاموز هر چند بتوانی مگر خویشتن شاد گردانیا. ابوشکور. ز هر دانشی گر سخن بشنوی ز آموختن یک زمان نغوی. فردوسی. ... بجان خواستند [دیوان] آن زمان زینهار... که ما را مکش تا یکی نو هنر بیاموزی از ما کت آید ببر. فردوسی. چو شد بافته [پارچه ها] شستن و دوختن گرفتند از او یکسر آموختن. فردوسی. هنوز این نیاموخت آیین جنگ همی خوار گیرد نبرد پلنگ. فردوسی. بزرگان ز تو دانش آموختند بتو تیره گیتی برافروختند. فردوسی. به آموختن گر ببندی میان ز دانش روی بر سپهر روان. فردوسی. هنر آنکه آموزی از هر کسی بکوشی و پیچی ز رنجش بسی. فردوسی. بیاموخت [داراب] فرهنگ و شد پُرمش بر آمد ز بیغاره و سرزنش. فردوسی. یکی باره از موبدان رای و راه بیاموز از رفت و آیین شاه. فردوسی. چو گوئی همان گو که آموختی به آموختن در، جگر سوختی. فردوسی. ولیکن از آموختن چاره نیست که گوید که دانا و نادان یکی است؟ فردوسی. مگر آنکه تا دین بیاموختم همی در جهان آذر افروختم. فردوسی. از او زند و استا بیاموختند نشستند و آتش برافروختند. فردوسی. با علی خیزد هر کز تو بیاموزد علم با عمر خیزد هر کز تو بیاموزد داد. فرخی. چنین چیزها از وی آموختندی که مهذب تر و مهتر تر روزگار بود. (تاریخ بیهقی). چنان واجب کندی که ایشان نبشتندی و من بیاموزیدمی. (تاریخ بیهقی). گرد گرداب مگرد ازت نیاموخت شنا که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری. اسدی (از فرهنگ، خطی). آموختن توان ز یکی خویش صد ادب افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ. قطران. که بر کس نیست از آموختن عار. ناصر خسرو. چو باطل را نیاموزی ز دانش ندانی قیمت حق ای برادر. ناصر خسرو. اگر تو ز آموختن سر نتابی بجوید سر تو همی سروری را. ناصر خسرو. بیاموز تا همچو سلمان بیاشی که سلمان از آموختن گشت سلمان. ناصر خسرو. بیاموز اگر چند دشواریت آید که دشواریت از آموختن گشت آسان. ناصر خسرو. ز جهل خویش چون عارت نیاید چرا داری همی ز آموختن عار؟ ناصر خسرو. عار همی داری از آموختن شرم همی نایدت از عار خویش؟ ناصر خسرو. بیاموز تا دین بیابی ازیرا ز بی علمی آید همی بی فساری. ناصر خسرو. اگر قیمتی دُر خواهی که باشی به آموختن گوهر جان بپرور. ناصر خسرو. گفت چه پیشه می آموزی گفت قرآن حفظ می کنم. (نوروزنامه). غایت نادانی است... آموختن علم به آسایش. (کلیله و دمنه). و هر که بی وقوف در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند مردی می خواست تازی آموزد... (کلیله و دمنه). دزدان بشنودن آن ماجری و به آموختن افسون شاد شدند. (کلیله و دمنه). گفت [دزدی] می خواهم... آداب طریقت آموزم. (کلیله و دمنه). علم کز بهر حشمت آموزی حاصلش رنج دان و بدروزی. سنائی. کسی ننگ دارد ز آموختن که از ننگ نادانی آگاه نیست. امام الدین الرافعی (از تاریخ گزیده). هر که ز آموختن ندارد ننگ دُر بر آرد ز آب و لعل از سنگ. نظامی. لقمان را گفتند ادب از که

سریر گوهر آمود زمین را کرد از لب شکر آلود. امیر خسرو. مگر سیل آمد از دریای مقصود که شد پای حریفان گوهر آمود؟ امیر خسرو.

آمودریا.

[دَر] (اخ) نام باستانی جیحون، و آن رودیست میان خراسان و ماوراءالنهر و یونانیان آن را به نام اوقسوس یاد کرده اند. آمود. جیحون. رود. ورز. آب. النهر. آمل. آمون. آبهی.

آمودن.

[د] (مص) آمیختن. درهم کردن. آمیخته شدن: فسونی چند با خواهش برآمود فسون کردن بابل کی کند سود؟ نظامی ||. ترصیع. در نشانیدن، چنانکه گوهری را: در آمودن آن همایون بنا نماند ایچ باقی بگنجینه ها. دقیقی ||. بسلك در آوردن. منسلک کردن. نخ کردن. بتار و به نخ کشیدن گوهرها و مهره ها و مانند آن. گوهرکش کردن: برآموده چون نرگس و مشک بید بموی سیه مهره های سپید. نظامی. برآموده گوهر بمشکین کمند فروهشته بر گوهر آگین پرند. نظامی. سرآغوشی برآموده بگوهر برسم چینیان افکنده بر سر. نظامی. دو خرگه داشتی خسرو مهیا برآموده بگوهر چون ثریا. نظامی. چون حرز توأم حمایل آمود... نظامی ||. آراسته شدن. (برهان ||). آراستن. زینت کردن با: گفت مشاطه را که خلد آرای یعنی آن لعبت چگل آمای. عمق. گذارنده صراف گوهر فروش سخن را بگوهر برآموده گوش. نظامی. - برآموده شدن؛ آراسته و ساخته شدن: دگر باره در جنبش آمد نشاط برآموده شد خسروانی بساط. امیر خسرو ||. مهیا، معد، آماده کردن. آراستن کاری را: گرانمایه سپاهی داشت فرمود به استقبال شهزاده برآمود. فخرالدین ابوالمعالی ||. پر کردن. مملو ساختن. (برهان). و فرهنگها بیت ذیل را شاهد این معنی آورده اند: گزارنده صراف گوهر فروش سخن را بگوهر برآموده گوش. نظامی. و این غلط است، چه کلمه در این جا آراسته و مزین است. اسم مصدر و مصدر دوم آن آزمایش است: آمودم، آمای.

آموده.

[د / د] (ن مف) آراسته. متحلی: بخوی خوش آموده به گوهرم بر این زیستم هم بر این بگذرم. نظامی. رجوع به آمای و آمود و آمودن شود ||. پر کرده. انباشته. (از برهان). مندرج.

آمور.

(اخ) (۱) نام رودی بزرگ، فاصل سیبیریا و منچوری، و آن را ساخالین نیز نامند. (۱) - Amur. Amour.

آموریان.

(اخ) قومی از سوریان که نسب به کنعان بن نوح می رسانیدند و در میان اردن و بحر متوسط مسکن داشتند و سپس در صدد توسعه مملکت خویش برآمدند و سرانجام تمام باشان را متصرف شدند.

آموز.

(نف مرخم) در کلمات مرکبه چون بدآموز و خودآموز و غیره، مخفف آموزنده است: سزد گر ز خویشان افراسیاب بدآموز دارد دو دیده پرآب. فردوسی. نگار من که بمکتب نرفت و خط نوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد. حافظ (||. ن مف مرخم) در دست آموز و جز آن، مخفف آموزیده یعنی آموخته است: ای دل من زو بهر حدیث میازار کاین بت فرهخته نیست هست نوآموز. دقیقی. دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم ریسمان در پا نباشد مرغ دست آموز را. سعدی (||. امص) آموزش. عمل آموختن. تعلیم: چو فارغ شد از پند و آموز مرد بیستند پیمان و سوگند خورد. شمس (یوسف و زلیخا).

آموزان.

(نف، ق) در حال آموزانیدن. در حال آموختن.

آموزاندن.

[د] (مص) آموزانیدن. تعلیم. آموختن، چون متعدی باشد. رجوع به آموزیدن شود.

آموزانیدن.

[د] (مص) آموزاندن. تعلیم. (دهار).

آموزش.

[ز] (امص) اسم مصدر از آموختن. عمل آموختن. تعلیم: هر کس که آموزش روزگار او را نرم و دانا نکند هیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن که رنج او ضایع بود. (منسوب به انوشیروان، از قابوسنامه). بیاید خرد شاه را ناگزیر هم آموزش مرد برنا و پیر. فردوسی. پدر باید اکنون که بیند ز من هنرهای آموزش پیلتن. فردوسی. جود و احسان تو بی آمیزش آموزش است هیچ دانا بچهء بط را نیاموزد شنا. سنائی.

آموزشگاه.

[ز] (ا مرکب) مدرسه.

آموزشی.

[ز] (ص نسبی) طالب علم. دوستدار آموختن: بدو گفت دانا شود مرد پیر که آموزشی باشد و یادگیر. فردوسی.

آموزگار.

[ز / ز] (ص مرکب) آنکه آموزد. آنکه یاد دهد. معلم. آموزنده. استاد. مربی ||. توسعاً، ناصح. اندرزگوی. هادی. راهنما. مجرب: هر که نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی. هم او آفریننده روزگار بنیکی هم او باشد آموزگار. فردوسی. کسی کش خرد باشد آموزگار نگه داردش روزگار. فردوسی. که نوشه بدی تا بود روزگار همیشه خرد بادت آموزگار. فردوسی. چنین است خود گردش روزگار نگیرد همی پند آموزگار. فردوسی. کنون گر شدی آگه از روزگار روان و خرد

بودت آموزگار. فردوسی. چو اندازه گیری ز دارا و فور خود آموزگارت نباید ز دور. فردوسی. بزودی بفرهنگک جائی رسید کز آموزگاران سراندر کشید. فردوسی. هر آنکس که گوید که دانا شدم بهر دانشی بر توانا شدم یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندش پیش آموزگار. فردوسی. چنان [چون منوچهر] نامور بی هنر چون بود که آموزگارش فریدون بود؟ فردوسی. کسی کو بود سوده روزگار نباید بهر کارش آموزگار. فردوسی. بدو گفت فرزانه کای شهریار نباید ترا پند آموزگار. فردوسی. خداوند گردنده بهرام و هور خداوند پیل و خداوند مور کند چون بخواهد ز ناچیز چیز که آموزگارش نباید به نیز. فردوسی. روا باشد ار پند من بشنوی که آموزگار بزرگان تویی. فردوسی. هنر باید و گوهر نامدار خرد یار و فرهنگش آموزگار. فردوسی. جهاندار آموزگار تو باد خرد روشن و بخت یار تو باد. فردوسی. همیشه بزوی شاد و به روزگار همیشه خرد بادت آموزگار. فردوسی. وز آن پس هم آموزگار تو باش دلارام و دستور و یارش تو باش. فردوسی. سخنها نه از یادگار تو بود که گفتار آموزگار تو بود. فردوسی. اگر نَبودی پند آموزگار برآوردی من ز جانت دمار. فردوسی. پروردگار دینی آموزگار فضلی هم پیشه و فائی هم شیره سخانی. فرخی. خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل کرده رب العالمینش اختیار و بختیار این نکردش اختیار الا بعدل و راستی و آن نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار. منوچهری. مرا این روزگار آموزگاریست کز این به نیستمان آموزگاری. ناصر خسرو. ای مبتدی تو تجربه آموزگار گیر زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست. مسعود سعد. دولت جان پرور است صحبت آموزگار خلوت بی مدعی سفره بی انتظار. سعدی. نگه دار [فرزند را] از آموزگار بدش که بدبخت گمره کند چون خودش. سعدی. هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند، جفا بیند از روزگار. سعدی. چه خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار. سعدی. ||. بد آموز. مَسْوَس: بگردان ز جانم بد روزگار همان چاره دیو آموزگار... بگردان ز من دیو را دستگاه بدان تا ندارد روانم تبا. فردوسی ||. متعلم. شاگرد. پذیرنده. پذیر. (برهان ||). در شواهد زیرین مانند لقبی است سلاطین بزرگ را و شاید آن دسته از شاهان را که سنت و شریعتی نیک نهاده یا بکار بردن چیزی سودمند را بمردم آموخته اند چنانکه آتش افروختن و بکار داشتن گاو آهن و مانند آن: یکی نیک مرد اندر آن روزگار ز تخم فریدون آموزگار... کجا نام آن نامور هوم بود پرستنده دور از بر و بوم بود. فردوسی. بخواب اندر آمد سر روزگار ز خوبی و از داد آموزگار. فردوسی. و در بیت زیرین چنین می نماید که آموزگاری چون فزّه ایزدی از غیب میرسیده است پادشاهان و شاید بزرگان دیگر را: کنون گشت کیخسرو آموزگار کز او دور بادا بد روزگار. فردوسی.

آموزگاری.

[ز / ز] (حامص مرکب) چگونگی و عمل و صفت آموزگار. تعلیم.

آموزنده.

[ز د / د] (نف) آنکه آموزد دیگری را. مُعَلِّم. پیر تعلیم ||. آنکه از دیگری آموزد. مُتَعَلِّم.

آموزی.

(ص، ا) نام یکی از چهار طبقه مردم که جمشید نهاد. و آموزیان عباد یا رؤسای دین بودند. و این کلمه مصحف آتوربان و آتوربان است: گروهی که آموزیان خوانیش برسم پرستندگان دانیس. فردوسی (۱). (۱) - در بعض نسخه های شاهنامه کاتوزی آمده است بجای آموزی، و آتوربان یا آتوربان صحیح است.

آموزیدن.

[د] (مص) آموختن. تعلّم: و چنان واجب کندی که ایشان نبشتندی و من بیاموزیدمی. (تاریخ بیهقی).

آموسنی.

(ا) وَسْنی. هَبو. هَوو. ضَرّه. نَباغ. نَباج. یاری. زنِ یک شوی نسبت به زن دیگر او.

آموص.

(اخ) (قوی) نام پدر اشعیا، و یهود او را برادر امصیا پادشاه یهودا دانند.

آمولن.

[ل] (۱) (یونانی، ا) نشاسته. نشا. لباب البر. لباب الحنطه. لباب الفوم. لباب القمح. آبگون. (۱) - Amulon.

آمون.

(ا) مخفف پیرامون.

آمون.

(ص) پُر. لب ریز. لبالب. مملو. (برهان).

آمون.

(اخ) جیحون. آمل. آمو. آموی: چو از رود آمون گذشت آن سپاه برآمد هیاهو ز ماهی بماه. هاتفی. آن رود که خوشتر است از آمون بی شبهه که هست رود سیحون.؟ (از فرهنگها).

آمون.

(اخ) نام خدای مصریان قدیم، و کلمهء آمین عربی را (که امروز به معنی برآور، روا فرما، استجابت کن است) حدس میزنند که همین آمون باشد ||. نام چهاردهمین پادشاه یهودا، پسر منسه که در ۲۲ سالگی بسال ۶۴۲ ق. م. بسلطنت رسید ||. نام یکی از شهرهای قدیم بمصر علیا.

آمونیاک.

[م] (فرانسوی، ا) رجوع به آمُنیاک شود.

آموی.

(اخ) آمو. آمویه. آمون. آمل. نام دشتی فراخ و ریگی بماوراءالنهر به ساحل جیحون: ریگ آموی و درشتی های او زیر پایم پرنیان

آید همی. رودکی. عنانش گرفتند و برتافتند سوی ریگ آموی بشتافتند. فردوسی. فروتر که از دشت آموی و زم همیدون به ختلان درآید بهم. فردوسی. به بستند آذین بشهر و براه درم ریختند از بر دخت شاه به آموی و راه بیابان مَرُو زمین بود یکسر چو پَر تذرو. فردوسی. که ما را ز جیحون بیاید گذشت زدن کوس شاهی بر آن پهن دشت به آموی لشکر گهی ساختن شب و روز ناسودن از تاختن. فردوسی. بروز چهارم به آموی شد ندیدی زنی کو جهانجوی شد؟ فردوسی. به آموی شد پهلوان پیشرو ابا لشکر و جنگ سازان نو... بشهر بخارا نهادند روی چنان ساخته لشکر جنگجوی. فردوسی. چشم من چو چشمه آموی شد از هجر اوی تن بخون در، چون میان چشمه آموی موی. قطران ||. آمو. جیحون. آمویه. آمون. آب آموی. آب. رود. النهر. ورز. آمودریا. آمل: بیک روز و یک شب به آموی شد [از مرو] ز نخجیر و بازی جهانجوی شد بیامد به آموی یک پاس شب گذر کرد بر آب و ریگ فَرَب. فردوسی. چو آگاه شد کردیه رفت پیش از آموی با نامداران خویش. فردوسی. ز انبوه پیلان و شیران زم گذرهای جیحون پر از باد و دم ز کشتی همی آب شد ناپدید پایان ز آموی (۱) لشکر کشید. فردوسی. دمادم شما از پسم بگذرید بجیحون و روز و شبان مشمرید شب تیره با لشکر افراسیاب گذر کرد از آمو و بگذاشت آب. فردوسی. چه ارزد بر آب آموی موی؟ عنصری. در جهانی که آب چشم من است آب آموی در نمی گنجد ||.؟! آمو. آمویه. آمون. آمل. نام شهری بدشت آموی بساحل جیحون. (صحاح الفرس): وز آن پس بزرگان شدند انجمن ز آموی تا شهر چاچ و ختن. فردوسی. ز بلخ و ز شِکَنان و آموی و زم سلیح و سپه خواست و گنج و درم. فردوسی. بخارا و خوارزم و آموی و زم بسی یاد داریم با درد و غم. فردوسی. نشستم به آموی تا پاسخم بیارد مگر اختر فرّخم. فردوسی. به آموی لشکر کشیدی بجنگ وز ایشان به پیش من آمد پشنگ. فردوسی. (۱) - ن: ل: بیابان آموی.

آمویه.

[ی] [اخ] رود جیحون. آمو. آموی. آمل. رود. آب. النهر. ورز. آمودریا. آمون ||. نام شهری بکنار جیحون: و خود روز دیگر بیرون رفت و از جیحون بگذشت و سپاه از هر جای به آمویه گرد کردند. (تاریخ بخارای نرشخی).

آمه.

[م / م] (۱) ظرف که در آن سیاهی کنند نوشتن را. دوات. دویت. خوالستان. خوالسته. مِخَبْرَه. سیاهی دان: ای ترا تنبک آمه نی خامه لوح تعلیم تخته نرد است. طرطری ||. آمنه، به معنی پشته هیزم و شاید یکی از دو کلمه آمنه و آمه بدین معنی، مصحف دیگری باشد.

آمه.

[آم م] (ع ص) شکستگی سر که میان او و میان دماغ پوستکی تَنک ماند. (السامی فی الاسامی). مأمومه.

آمه.

[م] (ع) فراخی سال ||. باران ||. آنچه می برند از ناف کودک یا خرقة ای که کودک را در آن پیچند ||. آنچه برمی آید با کودک زمان زادن ||. عیب. نقصان ||. ذلت.

آمی.

(یونانی، ا) (۱) آمیوس. زنیان. نانخواه. نانخه. نانوخیه. نغن. نغن خلان. نغن خوالان. جوانی. کمون ملوکی. (۱) - Ammi.

آمیختگی.

[ت / ت] (حامص) امتزاج. اختلاط. شوب || الفت. معاشرت. خلطه و آمیزش : چون... آمیختگی آمد... بازار مضرّبان و مفسدان کاسد گردد. (تاریخ بیهقی). - آمیختگی دادن؛ تألیف. - آمیختگی کار؛ ارتباک. - آمیختگی گرفتن با چیزی؛ الفت. - آمیختگی و آشفته‌گی کار؛ بوخ. - آمیختگیها؛ شوائب.

آمیختن.

[ت] (مص) درهم کردن. مزج. خلط. خلط. (دهار). مخلوط کردن. تخلیط. سوط. مذق. تألیف. ممزوج کردن. تقشيب. شوب. آمودن. ترکیب. مرکب کردن. (زوزنی). تهویش. تشریح. بکل. (تاج المصادر بیهقی). مشج. اشراب. حیس. مخلوط شدن. درهم شدن. ممزوج گشتن. مرکب شدن. شیاب. حُشب. اختلاط. امتزاج. تأشب : چنین گفته بد کید هندی که بخت نگرده ترا شاد و خرم نه تخت... مگر تخمه مهرک نوش زاد بیامیزد آن دوده با این نژاد. فردوسی. بدو گفت دارو چرا ریختی چو با رنج آن را بیامیختی؟ فردوسی. از او پاک تریاکها برگزید بیامیخت دارو چنان چون سزید چو شب تیره شد از نوشته بجست بیامیخت داروی کاهش، درست. فردوسی. بفرمود [منیّه] تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر. فردوسی. دو جنگی بداندان بر آویختند که گفتی بهمشان بر آمیختند. فردوسی. دو لشکر بجنگ اندر آویختند همه یک بدیگر در آمیختند. فردوسی. کشیدند شمشیر و گرز آن سران بر آمیخت با هم سپاه گران. فردوسی. بدو گفت این چیست کانگیختی که با شهد حنظل بیامیختی؟ فردوسی. دیدیگر که پرسیدی از چهر من بیامیخت با جان تو مهر من. فردوسی. آب و آتش بهم نیامیزد بالوایه ز خاک بگریزد. عنصری. سر و مغزش آمیخت با خون و خاک شد آن جانور کوه جنگی، هلاک. اسدی. دفع مضرت شراب ممزوج را، با آب بیامیزند و کشکاب خورند. (نوروزنامه). قدحی بر فاب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته. (گلستان). تلخکامی می برد از ما بدور آن دو لب (کذا) ساقیان در باده ها گویا شکر آمیختند. کمال خجند || معاشرت. خلطه. رفت و آمد. آمدشد. صحبت : فوری نام قومی است هم از خرخیز اندر مشرق از خرخیز... و با دیگر خرخیزیان نیامیزند و مردم خوارند و بی رحم. (حدود العالم). چنان بد که او شب نخفتی بسی بیامیختی شاد با هر کسی بکار زنان تیز بودی سرش همی نرم جائی بجستی برش. فردوسی. تو با خو برویان بیامیختی بیازی و از جنگ بگریختی. فردوسی. بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کسی نیامیختی. (تاریخ بیهقی). با مردم لک تا بتوانی تو میامیز زیرا که جز از عار نیاید ز لک و لا-ک. عیوقی (از تحفه اوبهی). با مردم پاک اصل و دانا آمیز وز نااهلان هزار فرسنگ گریز. خیام. [فرمان کرد] پس ایشان را زن نهد و نخواهد و نیامیزد و بدین کار در پادشاهی بانگ کردند. (مجمّل التواریخ). با من از روی طبیعت گر نیامزد رواست از برای آنکه من در آب و او در روغن است. سنائی || خفت و خیز با زنان : تبه گردد از جفت شیر ژیان بزودی شود نرم چون پرنیان... بیک ماه و یک بار از آمیختن (۱) گر افزون بود خون بود ریختن همین مایه از بهر فرزند را باید جوان خردمند را. فردوسی || الفت. انس گرفتن. خو کردن. جفت گرفتن : تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید تا نیامیزد با باز خشین کبک دری. فرخی || پیوستن : آنجا که فرات در دجله آمیزد شهری بزرگوار بنا کند. (مجمّل التواریخ). || رزیدن. کردن. زدن، چنانکه رنگ را : چوک ز شاخ درخت خویشان آویخته ماغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته. منوچهری. - رنگ آمیختن، رنگ و بوی آمیختن؛ مکر، حيله، تزویر بکار بردن. تدبیر : بهانه نباید بخون ریختن چه باید کنون رنگت آمیختن؟ فردوسی. نیند [خاک اندلس] نه لشکر فرستم به جنگ نه آمیزم از هر دری نیز رنگ. فردوسی. چنین گفت کاین مرد بهرامشاه بدین زور و این شاخ و این دستگاه نباید همی رنجش از هیچ روی ز هر گونه آمیختن رنگ و بوی. فردوسی || آمیختن از هم؛ متفرق، پراکنده، پریشان شدن. از هم جدا گشتن : ز تاب و رنج همچون زُمُردین تاج ز هم آمیخته گسترده بر عاج. (۲) (ویس و

رامین (||). ملتبس کردن. تسویط. تخلیط (||). لیزیدن. درهم کردن. کالیدن. شیبانیدن. آشوردن. اسم مصدر و مصدر دومش آمیز یا آمیزش است. آمیختم. آمیز. (۱) - ن ل: آویختن. (۲) - در صفت زلف.

آمیختنی.

[ت] (ص لیاقت) درخور آمیختن. ازدر آمیختن. که آمیختن آن ناگزیر بود.

آمیخته.

[ت / ت] (ن مف / نف) درهم کرده. مخلوط. ممزوج. مشوب. مختلط. ملبوک. آگسته. مدوف: طلخی و شیرینیش آمیخته ست کس نخورد نوش و شکر با پیون. رودکی. - آمیخته تر بودن با کسی یا چیزی؛ سازگارتر، مألوف تر، مأنوس تر بودن با آن: ای رفیقان سخن راست بگویم شنوید طبع من باری، با سؤال آمیخته تر فرخی. - آمیخته شدن؛ درهم شدن. اختلاط. (زوزنی). امتزاج. تمازج. التیاث. إخالص. تألف. تهویش. تأشب. ارتباك. تهاوش. تهوش. - آمیخته کردن؛ آمیختن. - آمیخته ها؛ اضغاث.

آمیخته.

[ت / ت] (ا) جامه ای که جولایان پوشند.

آمیز.

(نف مرخم) به معنی آمیزنده، در کلمات مرکبه، چون در مردم آمیز، رنگ آمیز و جز آن: امرد آنکه که خوبروی بود تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمد و بلعت شد مردم آمیز و صلح جوی بود. سعدی (||). ن مف مرخم) به معنی آمیخته، چون در آتش آمیز، حسرت آمیز، خشم آمیز، خصومت آمیز، دُردی آمیز، زهر آمیز، شکر آمیز، شهد آمیز، شهوت آمیز، طعن آمیز، عبیر آمیز، عنبر آمیز، غم آمیز، غمان آمیز، فرقت آمیز، کذب آمیز، کفر آمیز، مشک آمیز، مصلحت آمیز، نوش آمیز و جز آن: مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت به پیری چنین آتش آمیز گشت. فردوسی. دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز. (گلستان). مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است. حافظ. خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز. حافظ. میان جعفر آباد و مصلی عبیر آمیز می آید شمالش. حافظ. در نزهة القلوب حمدالله مستوفی عبارت ذیل آمده است: جص، خاک رنگ آمیز است که بقوت آفتاب گچ شود - انتهى. و معنی آن بر نگارنده معلوم نشد. شاید نظایر دیگری پیدا شود و معنی روشن گردد. و رجوع به آمیغ شود.

آمیز.

(امص) آمیغ. مباشرت. صحبت. آرمش با. نزدیکی با. وقاع (||). معاشرت (||). آمیزش. (برهان ||). مخلوط کردن دو چیز یا زیاده با یکدیگر. (برهان).

آمیزان.

(نف، ق) در حال آمیختن.

آمیزش.

[ز] (امص) اسم مصدر و عمل آمیختن. مزاج. مزج. امتزاج. خلط. (دهار). اختلاط. ترکیب: جود و احسان تو بی آمیزش آموزش است هیچ دانا بچهء بط را نیاموزد شناسه. سنائی. مر آمیزش گوهران را بگوی سبب چه که چندین صور زو بخاست؟ ناصر خسرو ||. خلطه. مخالطت. معاشرت. الفت. صحبت. نشست و برخاست: هر آنکس که باداد و روشن دلید از آمیزش یکدگر مگسلید. فردوسی. به خو هر کسی در جهان دیگر است ترا با وی آمیزش اندر خور است. فردوسی. رنجور نفاق دوستانم ز آمیزش دوستان مرا بس. خاقانی ||. آمیغ. مباضعه. آرام گرفتن با. آرمیدن با. نزدیکی کردن با. وقاع. - آمیزش تن؛ گشنی. - آمیزش داروها؛ اخلاط. آمیزه های دارو. عقار. اجزاء.

آمیزگار.

(ص مرکب) آمیزنده. خواهان معاشرت. بسیار معاشرت کننده با مردمان. خالط. خلط. لایبک. مخالط: وگر خنده رویست و آمیزگار عقیفش ندانند و پرهیزگار. سعدی. بگویند از این حرف گیران هزار که سعدی نه اهل است و آمیزگار. سعدی.

آمیزگاری.

(حامص مرکب) حالت و چگونگی و صفت آمیزگار ||. حسن معاشرت. خوش منشی: زن خوش منش خواه نه روی خوب که آمیزگاری ببوشد عیوب. سعدی.

آمیزنده.

[ز د / د] (نف) آنکه آمیزد ||. خلط. خالط. لایبک. خوش معاشرت. خواهان معاشرت. آمیزگار: و مردمانیند [خلخیان] بمردم نزدیک و خوش خو و آمیزنده. (حدودالعالم). ولوالح (۱) شهری است خزّم... با آب روان و مردمان آمیزنده. (حدودالعالم). و [چگلیان] مردمانی نیک طبعند و آمیزنده و مهربان. (حدودالعالم). دینور، شهره ژور، شهرهائی اند انبوه و بسیار نعمت و مردمانی آمیزنده. (حدودالعالم). و آمیزنده ترین مردمان اند [اهل خراسان] اندرین ناحیت [ناحیت سودان]. (حدودالعالم). سغد، ناحیتی است... با آبهای روان... و مردمانی مهماندار و آمیزنده. (حدودالعالم). (۱) - شاید: ولوالح.

آمیزه.

[ز / ز] (ن مف / نف) آمیخته. مخلوط. ممزوج. کمیژه: گرد کرده بسی سخن ریزه نیک و بد خیره درهم آمیزه. سنائی. الاخلاص؛ آمیزه شدن موی یعنی سیاهی با سپیدی آمیختن. (مجمل اللغه ||). پیر و کهل. (برهان ||). (امص) بضاع. وقاع. آمیغ. آمیغه (||. ا) مزاج. - آمیزهای دارو؛ عَقَّار (ج، عقاقیر). (مهدب الاسماء) (دهار). آمیزه مو. [ز / ز] (ص مرکب) آنکه بعض موپهای سیاه و بعض آن سپید دارد، و آن پس از جوانی باشد. دو مو. دو موپه. اشمط. شمطاء. با موی جوگندمی: اگر شاه هر هفت کشور بود چو آمیزه مو شد مکدر بود. دقیقی. کمیژه موی. (تاج المصادر بیهقی). - آمیزه موی شدن؛ کمیژه موی شدن. اخلاص. (تاج المصادر بیهقی).

آمیزه موئی.

[ز / ز] (حامص مرکب) صفت و حالت و کیفیت و چگونگی آمیزه مو.

آمیز.

(امص) آمیز. (برهان).

آمیزه.

[ژ / ژ] (ن مف / نف) آمیزه. (برهان ||). شاعر و موزون. (برهان ||). مرکب، مقابل بسیط. (بهار عجم ||). (امص) آمیغ. صحبت. آرمیدن با. آمیزش با جفت. - آمیزه مو؛ دو مو.

آمیس.

(معرب، ا) رجوع به امص شود.

آمیغ.

(امص) آمیزش. خلطه. مخالطت. امتزاج. مزج. خلط ||. بضاع. مباضعه. مباشرت. مجامعت. وقاع: چو آمیغ برنا شد آراسته دو خفته سه باشند برخاسته. عنصری. بسی گرد آمیغ خوبان مگرد که تن را کند سست و رخساره زرد. اسدی. چو برداشت دلدار از آمیغ جفت بیاغ بهارش گل نوشکفت. اسدی.

آمیغ.

(ن مف مرخم) در کلمات مرکبه چون زهر آمیغ و نوش آمیغ و مانند آن، آمیخته و ممزوج و آمیز باشد: همه به تنبل و رنگ است بازگشتن او شرننگ نوش آمیغ است و روی زراندد. رودکی. ای از این جورید، زمانهء شوم همه شادی او غمان آمیغ. رودکی. بود شادیش یک سرانده آمیغ. (ویس و رامین). دم مشک از مغز پرمیغ شد (کذا) دل میغ از او عنبر آمیغ شد. اسدی. سخن آرایان در وصل سرایند سخن فرقت آمیغ نگویند سرود اندر بزم. سوزنی. بحری است کفش که ماهیش تیغ بر ماهی بحر گوهر آمیغ. خاقانی. سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو ای بگفته لاف کذب آمیغ تو. مولوی. زین تابش آفتاب و تاریکی میغ وین بیهده زندگانی مرگ آمیغ با خویشتن آی تا نباشی باری نه بوده بافسوس و نه رفته بدریغ (||؟). حقیقت، مقابل مجاز. (برهان). و رجوع به آمیز شود.

آمیغدن.

[د] (مص) آمیختن: میامیغ با راستی کج روی کهن چیز باشد پدید از نوی. فردوسی (از صاحب انجمن آرا).

آمیغه.

[غ / غ] (ن مف / نف) آمیخته (||). (امص) بضاع. وقاع. (برهان).

آمیغی.

(ص نسبی) مرکب، مقابل بسیط ||. مزجی ||. حقیقی، مقابل مجازی. (برهان).

آمیغیدن.

[د] (مص) رجوع به آمیغدن شود.

آمین.

[آم می / آم می] (ع صوت) (از آمن، نام خدای مصریان) برآور! بپذیر! چنین باد! مستجاب کن! استجاب، اجابت فرما! قبول کن دعای مرا! درگیر فرمای! باجابت مقرون باد! تراج (؟): گر در نماز شعرش برخوانی روح الامین کند ز پست آمین. ناصر خسرو. تهنیت کرد شاه را قدسی کرد روح الامین، بر او آمین. مسعود سعد. سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند دعای دولت او را فرشتگان آمین. سعدی. - آمین ثم آمین؛ چنین باد و چنین تر باد. همچنین باد، همچنین تر باد.

آمین.

[آم می] (ع ص، ا) ج آم. قصدکنندگان.

آمینی.

(اخ) نام محلی کنار راه خاش به جالقی میان گذار برنجان و بالاقلعه در ۲۳۹۸۰۰ گزی خاش.

آمیوس.

(از یونانی، ا) نانخواه. (بحرالخواهر). زنیان. رجوع به آمی شود.

آن.

(ضمیر، ص) اسم اشاره بدور، چنانکه «این» اسم اشاره به نزدیک است. ج، آنان، آنها. و گویند آنان مخصوص بدوی الروح و آنها در غیر ذوی الروح و هم در ذوی الروح مستعمل است: نزد آن شاه زمین کردش پیام داروئی فرمای زامهران بنام. رودکی. آمد آن نوبهار توبه شکن پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی. چو گشت آن پرچهره بیمار غنچ بیزید دل زین سرای سپنج. رودکی. ز مرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت از آن جفاله جفاله از این قطار قطار. عنصری. سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی از این ازغها پاک کن مرا همه آفرین ز آفرینش ترا. بوشکور. زن پیر رفت و می آورد و جام از آن جام فرهاد شد شاد کام. فردوسی. چنین گفت افراسیاب آن زمان که آن نامور گرد خسرو نشان. فردوسی. بیامد نشست از بر تختگاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی. فرستاد آیین گشسب آن زمان کسی را بر شاه گیتی دمان. فردوسی. کجا گیو و طوس و کجا پیلتن فرامرز و دستان و آن انجمن. فردوسی. از آن پیشتر کآن گو پیلتن در آید بخر گاهیان رزم زن. فردوسی. خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان به هر ماهی شود آن شب مه از دیدار ناپیدا. مسعود سعد. سالاری محتشم فرستاده آید بر آن جانب. (تاریخ بیهقی). حاجب بکتکین و آن قوم باز گشتند. (تاریخ بیهقی). من که عبدالرحمن فضولیم آن دو تن را... دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد. (تاریخ بیهقی). بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می برنیاید. (تاریخ بیهقی). تو که بونصری... ممکن نخواهی بودن در شغل خویش که آن نظام که بود بگسست. (تاریخ بیهقی). اندیشیدیم که مگر آنجای دیرتر بماند و در آن دیار باشد که خلل افتد. (تاریخ بیهقی). رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما [مسعود] مطیع وی گشته. (تاریخ بیهقی). استادم در خرد و فضل آن بود که

بود... و آن طائفه از حسد وی هر کس نسختی کرد و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی). دانست که آن دیار تا روم... بضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی). از چپ راه قلعه مندیش... پیدا آمد و راه بتافتند و بر آن جانب رفتند. (تاریخ بیهقی). سالاری محتشم فرستاده آید بر آن جانب تا آن دیار را... ضبط کند. (تاریخ بیهقی). مقرر است که این تکلفها از آن جهت بکردند [پدران] تا فرزندان... بر آن تخمها که ایشان کاشتند بردارند. (تاریخ بیهقی). نامه ها رفت جملگی این حالها را به ری و سپاهان و آن نواحی نیز تا درست مقرر گردد. (تاریخ بیهقی). اهل جمله آن ولایات گردن برافراشته تا نام ما بر آن نشیند. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... چون... بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند بر جایهای ایشان نشینند. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود گفت... ما... حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا... احوال آن جانب را مطالعه کنیم. (تاریخ بیهقی). سلطان مسعود را آن حال مقرر گشت. (تاریخ بیهقی). بدنامی حیات دو روزی نبود بیش و آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت یک روز صرف بستن دل شد به آن و این روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت. کلیم. برون آمد از خیمه و آن دو زلف نبشته پریشیده بر نسترن.؟! (از تحفه الاحباب اوبهی). و در بعضی امثله فوق، کلمه آن بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکری عرب آمده است ||. پس از کلمه آن، مشارالیه گاه حذف می شود، از قبیل کس در این امثله: با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست بد مر آن را که تن و جامه پلید است و نژند. کسائی. بهی ز آن فراید که تو به کنی مه آن شد بگیتی که تو مه کنی. فردوسی. هر آن را که خواهد بر آرد بلند هم او را سپارد به خاک نژند. فردوسی. آن که برهم زن جمعیت ما شد یارب تو پریشانتر از آن زلف پریشانش کن.؟! من آنم که من دانم ||. سبب و جهت و علت و مانند آن، در شواهد زیرین: رسولی با وی نامزد کردند بدین جهت که ولیعهد پدر وی است و ری از آن بما دادند تا... هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بیهقی). از آن گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می کنیم با چندین حلم و کرم... (تاریخ بیهقی ||). عمل و کار و نظایر آن، در این مثالها: که من با زن جادوان آن کنم که پشت و دل جادوان بشکنم. فردوسی. مرا آن بود تخت و گنج و کلاه که خوشنود باشد جهاندار شاه. فردوسی. زآنکه با جان شما آن می کند کآن بهاران با درختان می کند. مولوی ||. عقیده و رای و عزم و قصد، چون: من بر آنم که؛ یعنی چنین اعتقاد دارم. چنان قصد کرده ام: اگر تو سرو سیمین تن بر آئی که از پیشم برانی (۱) من بر آنم... سعدی (کلیات چ فروغی ص ۶۳۲). کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد من نیز بر آنم که همه خلق بر آند. سعدی. بر سر آنم که گرز دست بر آید دست بکاری زخم که غصه سر آید. حافظ ||. بجای آن چیز و آن امر و آن کار، مانند: کاشک آن گوید که باشد بیش نه بر یکی بر، چند نفزاید فره. رودکی. امروز چون تخت بما رسید... خرد آن مثال دهد که... بناهای افراشته را افراشته تر کرده آید. (تاریخ بیهقی). هر کس آن کند که نباید کردن آن بیند که نباید دیدن. (قابوسنامه). آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ کاوری آن را همه ساله بچنگ. نظامی ||. مخفف آن زمان، چون: آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد. حافظ ||. ضمیر که مرجع آن ممکن است از ذوی العقول یا غیرذوی العقول باشد: بخندید از آن شهریار جهان بدو گفت کاین نیست از ما نهران. فردوسی. دلیران و گردان مازندران بخیره فروماندند اندر آن. فردوسی. از آن محتشم تر در آن روزگار از اهل قلم کسی نبود. (تاریخ بیهقی). زلت آن [اسکندر] با دارا آن بود که بنشابور در جنگ خویشتن را بر شبه رسولی بلشکرگاه دارا برد. (تاریخ بیهقی). چند نکت دیگر بود سخت دانستنی که آن [نکت] بروزگار کودکی [مسعود] چون یال بر کشید و پدر وی را ولیعهد کرد واقع شده بود. (تاریخ بیهقی). امیر ماضی چند رنج برد... تا قدرخان خانی یافت... امروز آن را تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد. (تاریخ بیهقی). آن ملوک که ایشان را قهر کرد [اسکندر] و آن را گردن نهادند... راست بدان مانست که در آن باب سوگند داشته است. (تاریخ بیهقی). بلکه تا کین گفت خواجه بزرگ... حشمت آن ما بندگان را نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی). اگر آنچه مثال دادیم... آن را امضا نباشد... آنچه گرفته آمده است مهمل ماند و روی بکار ملک نهیم که اصل آن است و این دیگر فرع. (تاریخ بیهقی). امیرالمومنین اعزازها ارزانی داشتی... تا... بمدينة السلام رویم و غضاضتی که جاه خلافت را می باشد از گروهی اذنب آن را

دریابیم. (تاریخ بیهقی). منتظریم جواب این نامه را... تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس شادی پوشیم و آن را از بزرگتر مواهب شمیریم. (تاریخ بیهقی). بهره چه بیایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت تر بود. (تاریخ بیهقی). توفیق صلح خواهیم از ایزد... در این باب که توفیق آن دهد بندگان را. (تاریخ بیهقی). پیغامها دادیم رسول را که اندر آن اصلاح ذات البین بود. (تاریخ بیهقی). برادر ما... را... بامیری سلام کردند و اندر آن تسکین وقت دانستند. (تاریخ بیهقی ||). گاه بمعنی یاء تنکیر فارسی و تنوین تنکیر عرب باشد: نکو گفت مزدور با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخویش. رودکی. چه گفت آن هنرمند مرد خرد که دانا ز گفتار او بر خورد. فردوسی ||. آن، پیش از فعل شنیدم و شنیدی و شنیدستی و شنیدستم و مانند آن در ابتداء حکایت ظاهراً زاید و فقط برای حفظ وزن می آید و نیز ممکن است بدان معنی چنین و چنان داد: آن شنیدی که صوفی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند؟ سعدی. آن شنیدم که در بلاد شمال بود مردی بخیل و صاحب مال. سعدی. آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه... سعدی. آن شنیدستی که در صحرای غور بارسالاری بیفتاد از ستور؟ سعدی ||. ایشان. آنان: بگرد جهان چار سالار من که هستند بر جان نگهدار من ابا هر یکی ز آن ده و دو هزار از ایرانیانند جنگی سوار. فردوسی ||. در بیت ذیل و نظایر آن یا از کلمه «آن» و یا از سوق کلام معنی تفخیم و تعظیم مفهوم می شود: آمد آن نوبهار توبه شکن پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی. آن مال و نعمتش همه گردید ترت و مرت آن خیل و آن حشم همه گشتند تار و مار. خجسته. دریغ آن کمر بند و آن گردگاه دریغ آن کشی برز و بالای شاه. فردوسی. کجا گیو و طوس و کجا پیلتن فرامرز و دستان و آن انجمن؟ فردوسی. آنی که پادشاه جهان خسرو ملوک در روی تو نگه نکند جز به احترام. سوزنی. برون آمد از خیمه و آن دو زلف نبشته پریشیده بر نسترن؟ (از تحفه اوبهی ||). پسوند آن (ان) در آخر کلمه به معنی یای مصدری است: چادر دران کردن؛ یعنی چادر دری کردن. و راه جامه دران نیز از این قبیل است ||. و گاه افاده کثرت و استمرار کند: در باغ بنوروز درم ریزان است بر نارونان لحن دل انگیزان است. منوچهری ||. و گاه علامت جمع منطقی باشد در فارسی از ذوی الشّعور و جز آن: خرد افسر شهریاران بود خرد زیور نامداران بود. فردوسی. نگر تا نداری بیازی جهان نه بر گردی از نیک پی همراهن. فردوسی. پیرسیدشان از نژاد کیان وز آن نامداران و فرخ گوان. فردوسی. همه نیکیت باید آغاز کرد چو با نیکنمان بوی در نبرد. فردوسی. که خورشید بعد از رسولان مه نتابید بر کس ز بوبکر به. فردوسی. شما شش هزارید و من یک دلیر سر سرکشان اندر آرم بزیر چو من گرزاه سرگرای آورم سرانثان همه زیر پای آورم. فردوسی. بر زال رفتند با سوگ و درد رخان پر ز خون و سران پر ز گرد. فردوسی. چو بنمود خورشید بر چرخ دست شب تیره بار غریبان بیست. فردوسی. بسی آفرین بزرگان بگفت بدان کش برون آورید از نهفت. فردوسی. گلستا نش بر کند و سروان بسوخت بیکبارگی چشم شادی بدوخت. فردوسی. سکندر ز گفتار او گشت زرد روان پر ز درد و رخان لاجورد. فردوسی. بسی نفت و روغن بر آمیختند همه بر سر گوهران ریختند. فردوسی. نوان و برهنه تن و پای و سر تنان بی بر و جان بدانش به بر. فردوسی. گیا رست با چند گونه درخت بزیر اندر آمد سرانثان ز بخت. فردوسی. بزرگان و بازارگانان شهر هم از داد باید که یابند بهر. فردوسی. که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد ندارد کس از روزگاران بیاد. فردوسی. همی گفت وز نرگسان سیاه ستاره همی ریخت بر گرد ماه. فردوسی. چنانکه زالان نشابور گفته اند. (تاریخ بیهقی). و قوم را بجمله آنجا رسانیدند [بقلعه] و چند خدمتکار... از مردان. (تاریخ بیهقی). و مکی (۲) بود از ندیمان این پادشاه [امیر محمد] و شعر و ترانه خوش گفتی. (تاریخ بیهقی). و دیگر خدمتکاران او را [احمد ارسلان را] گفتند... که هر کس پس شغل خویش رود. (تاریخ بیهقی). و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که... قصدی کنند. (تاریخ بیهقی)... خان داند که بزرگان... که با یکدیگر دوستی بسر برند... وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی). توفیق صلح خواهیم از ایزد... که توفیق آن دهد بندگان را. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار چون... بروند... فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان نشینند. (تاریخ بیهقی). مقرر است که این تکلفها از آن جهت بگردند [پدران] تا فرزندان از آن الفت شاد باشند. (تاریخ بیهقی). و طریقی که پدران ما بر آن رفته اند نگاه داشته آید. (تاریخ بیهقی). جهد کرده آید تا بناهای

افراشته در دوستی را افراشته تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند. (تاریخ بیهقی). بهره بیایست که باشد پادشاهان بزرگ را، از آن زیادت تر بود [محمود]. (تاریخ بیهقی). و خدای را عز و جل چرا فروخت بسوگندان گران که بخورد و در دل خیانت داشت؟ (تاریخ بیهقی). اگر این سوگندان را دروغ کنم... از خدای... بیزارم. (تاریخ بیهقی ||). در امثله ذیل، آن برای تأکید شمار آمده است و یا زاید است: گوری کنیم و باده کشیم و بُویم شاد بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد. رودکی. بهره نیک و بد هر دوان یک منش بر از اندرون هر دوان بدکنش. ابوشکور. پس از هر دوان بود عثمان گزین خداوند شرم و خداوند دین. فردوسی. شبگیر نه بینی که خجسته به چه درد است کرده دو رخان زرد و برو پرچین کرده ست. منوچهری ||. بعضی گویند آن علامت جمع است در حیوان و نبات و اعضای جفت حیوان، بنابراین: اختران، اُنْدَهان، سخنان، سوگندان، غمان، گوهران مخالف قیاس است. همچنین در روزگاران و روزان و شبان و سران و آفتابان و ماهان ||. در اشعار ذیل ممکن است کلمات غمان، اندهان، شبان جمع باشند یا فقط آن برای زینت ملحق شده باشد: جهان را چنین است آئین و سان یکی روز شادی و دیگر غمان. فردوسی. آن برگ رزان است که بر شاخ رزان است گوئی بمثل پیرهن رنگ رزان است. منوچهری. خون دلم مخور که غمان تو می خورم رحمی بکن که زخم سنان تو می خورم. خاقانی. جان کاهی و اندهان فزائی سیبی بدو کرده روزگاری. خاقانی. متقلب درون جامهء ناز چه خبر دارد از شبان دراز؟ سعدی. سعدی بروزگاران مهربی نشسته بر دل بیرون نمی توان کرد الا بروزگاران. سعدی ||. هرگاه در آخر کلمه «ا» یا «و» باشد مانند: دانا. بینا. خدا. بینوا. سخن سرا. سخنگو. دانشجو و جز آن، «ان» علامت جمع را به «یان» تبدیل کنند مانند: خدای، خدایان. سخن سرای، سخن سرایان. سخنگوی، سخنگویان. آزمای، آزمایشان. ولی قدما غالباً این تبدیل را روا نمی داشتند: شاه دگرباره با دانا آن بیدار آن درخت شد. (نوروزنامه). و غیره و غیره ||. چون کلمه مختوم به ها باشد مانند: رونده. آینده. آسوده، ها را در جمع بدل بگاف فارسی کنند و گویند: روندگان. آیندگان. آسودگان، برای آنکه در این الفاظ «ه» در زبان پهلوی «ک» بوده و کلمه روندک و آسودک و مانند آن تلفظ می شده است ||. در کلمه نیاکان علامت جمع همان آن است و نیاک صورتی دیگر از نیا باشد: ایا شاهی که ملک تو قدیم است نیاکت برده پاک از اژدها کا. دقیقی. کجا آن بزرگان با تاج و تخت کجا آن نیاکان پیروزبخت؟ فردوسی. نیاکانتان پهلوانان بدنند ز تخم بزرگان و شاهان بدنند (کذا). فردوسی. و نیاکان سیده همه پادشاهان طبرستان و دیلمیان بودند. (مجموع التواریخ ||). آن، گاه در آخر مفرد امر حاضر در آید و دلالت بر وصف فاعلی یا حال کند، مانند خرامان یعنی خرامنده و درخشان، درخشنده و روان، رونده و آرایان، آراینده: فرود آمد از تخت و یله کنان زنان بر سر و دست و بازو کنان. فردوسی. دهقان بتحیر سر انگشت گزان است کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار. منوچهری. باد سحری سپیده دم خیزان است با میغ سیه بچنگ آویزان است و آن میغ سیه ز چشم خونریزان است تا باد مگر ز میغ بردارد چنگ. منوچهری. دلها ز نوای مرغ جوشان بینی شبگیر کلنگ را خروشان بینی. منوچهری سال امسالین نوروز طربناکانست پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری. گر شاخ نوان بود ز بی برگی و بی برگ از برگ نوا داد قضا شاخ نوان را. ابوالفرج رونی. بکان حکمت مانند نور خورشیدیم ببحر دانش مانند ابر گریانیم. مسعودسعد. تبارک الله از آن پیکری که نسبت کرد تنش بکوه متین و تکش بباد وزان. مسعودسعد. نوعروسی چو سرو نوبالان گشت روزی ز چشم بد نالان. سنائی. روزی که زرد گل دمد از چهره دلیر نیلوفری حسام شود ارغوان فشان. اثیر اخیسکتی. حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خون باران. خاقانی. بی باده زرفشان نباشیم چون باد شده ست عبرافشان. خاقانی. تا سلسله ایوان بگسست مداین را در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان. خاقانی. گوئی که نگون کرده ست ایوان فلک و ش را حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان. خاقانی. دچند باشی باین و آن نگران پند گیر از گذشتن دگران. اوحدی ||. و گاه، آن علامت نسبت بنوّت باشد چنانکه کسره در فارسی و ابن و بنت در عربی: ارتخشتران، پسر ارتخشتر. ارشکان، پسر ارشک. پاپکان، پسر پاپک. پرتوان، پسر پرتو. خسرو کبادان، پسر کباد. دارای دارایان، دارای پس دارا. عبیدالله زیادان، پسر زیاد. کواتان، پسر کوات (قباد). مهرسپندان، پسر مهرسپند: سپهدارشان قارن کاوکان به پیش

سپه اندرون آوکان. فردوسی. جای دیگر در نسبت قارن گوید: ز آهنگران کاوه پره‌نر به پیشش یکی رزم دیده پسر کجا نام او قارن رزم زن... فردوسی ||. در. ب: چاشتگاهان. دیرگاهان. سحرگاهان. شامگاهان. صبحگاهان. گرمگاهان. و صاحب المعجم گوید آن در آخر اوقات و از منہ حرف تخصیص است و گویند سحرگاهان و شبانگاهان و بامدادان، یعنی بسحرگاه و شبانگاه و به بامداد، و چون بسحرگاهان و بامدادان و شبانگاهان گویند بامداد است و به آن احتیاج نباشد. (از المعجم نقل به معنی و اختصار): دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیارامد و نه هیچ بیاید نزدیک رز آید در رز را بگشاید تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید. منوچهری. سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ ||. گاه. هنگام. وقت. زمان. موسم: بامدادان. بهاران. سپیده دمان. نوبهاران. نیم روزان. مانند آنه (انه): بیود آن شب و بامدادان پگاه به آرام بر تخت بنشست شاه. فردوسی. بمژده ز رستم هم اندر زمان هیونی بیامد سپیده دمان که ما در بیابان خبر یافتیم بدان آگهی تیز بشتافتیم. فردوسی. زواره بیامد سپیده دمان سپه راند رستم هم اندر زمان. فردوسی. بهاران بدی او به ارونددشت بر این گونه چندی بر او برگذشت. فردوسی. چو ابر بهاران به بارندگی همی مرگ جوید بدان زندگی. فردوسی. پشه کی داند که این باغ از کی است در بهاران زاد و مرگش در دی است. مولوی. بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران. سعدی. بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار. سعدی. درخت اندر بهاران برفشانند زمستان لاجرم بی برگ ماند. سعدی. بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران. سعدی. تغویر؛ در نیم روزان رفتن. (منتهی الارب). صبحدمان مست برآمد ز کوی زلف پزولیده و ناشسته روی ||. ؟ علامت احتفالی به آئین یا جشن و سوری و یا اجرای رسم و آئین و عادت پس از صورت مفرد امر حاضر و عقیب بعضی اسماء معنی از قبیل مرگ، سور و طلب: آتش برگ پزان؛ دعوتی که زنان از زنان کنند پختن و خوردن آتش برگ را. آشتی کنان؛ محفلی از دوستان و خویشان برای آشتی دادن دو تن، و نیز عمل آشتی در این محفل. آینه بندان؛ پوشیدن دیوارها و خوازه‌ها و گنبدها به آئینه، گاه ورود شاهی یا بزرگی. احوال پرسی؛ رفتن بیدار کسی یا بیماری بر عایت ادب. اسم گذاران؛ جشن و سوری برای نام گذاری نوزاد. بله بُران (از بلی و بران)؛ محفل قول گرفتن از کسان عروس ازدواجی را. پشت پاپزان؛ دعوتی برای خوردن آتش پشت پای مسافری و عمل پختن آن. چله بران؛ جشنی برای آب چله زدن نوزاد را. حمام روان؛ دعوت و سور حمام رفتن عروس یا داماد یا زچه‌ای. خاج شویان؛ عیدی سالیانه مسیحیان را. حنابندان؛ احتفالی بستن حنا دست و پای عروس را. ختنه سوران و ختنه کنان؛ سوری ختنان کودکی را. خلعت پوشان؛ جشنی پوشیدن خلعت شاهی، امیر یا حاکمی را. دست بوسان؛ رسم رفتن داماد بیدار پدرزن یا مادرزن. رخت بُران؛ احتفالی بریدن جامه‌های عروس را. سمنوپزان؛ احتفال پختن سمنو و اجرای مراسم و خواندن اوراد زنانه آن. سهراب کشان؛ روز یا شبی که درویش شاهنامه خوان قصه کشتن سهراب را خواند. شیرینی خوران؛ سور نامزدی عروس. شیشه بندان؛ سور شب ششم نوزاد و اجرای رسوم خرافی آن. عروس بینان؛ مهمانی خواستاری عروس در خانه او. عقابین کنان؛ شبی که این جزء از کارهای رستم را درویش در قهوه خانه حکایت کند. عقدکنان؛ سور کابین بستن عروس. فطیرخوران؛ عیدی مذهبی یهود و نصاری را. کلوخ اندازان؛ مهمانی و شرابخواری در سلخ شعبان. گلریزان؛ جشن گل افشاندن بر پهلوانی و جز آن. مرگان؛ تعزیه. مجلس ختم. میوه بندان؛ جشن آویختن میوه و ذخیره آن برای زمستان. گوسفندکشان (عید...); اضحی. مردگیران؛ جشنی مغان را در پنج روز آخر اسفند. و طلبان کردن عبارتی است زنانه که چون شوی آنان را خواند گویند آقا طلبان کرده است و از آن بمزاح این خواهند که این رسمی نوین است بی سابقه. ظاهراً الف و نون چراغان نیز از این قبیل باشد ||. آن در عقیب بعضی صفات چون شاد و آباد و مست و ناگاه و جاوید اگر در قدیم افاده مفهومی زیاد میکرده است در زمان ما زاید یا حرفی برای زینت بنظر می آید، چه شادان و شاد و آبادان و آباد و مستان و مست و ناگاه و ناگاهان و جاوید و جاویدان به یک معنی است: بمی دست بردند و مستان شدند ز یاد سپهبد بدستان شدند. فردوسی. برفتند کار آگهان ناگهان نهفته بجستند کار جهان. فردوسی. که اندر شبستان شاه جهان نباشد شگفت ار شوی ناگهان. فردوسی. سوی رز

رفتن باید بصبح خویشتن کردن مستان و خراب. منوچهری. بگشادش در با کبر شهنشاهان گفت بسم الله اندرشد ناگاهان. منوچهری. گر آمد ناگهان از من خطائی مرا منمای داغ هر جفائی. (ویس و رامین). همایون باد و فرخنده بر او این عز و جاه او همیشه عز و جاه او چو نامش باد جاویدان. مسعودسعد. خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان به هر ماهی شود آن شب مه از دیدار ناپیدا. مسعودسعد. گفتی که کجا رفتند آن تاجوران یکسر زایشان شکم خاک است آبستن جاویدان. خاقانی. چون نکردی خرابی آبادان بخرابی چه میشوی شادان؟ اوحدی. و آن در بهاران و مرغزاران و سپیده دمان و گوزنان و شبانگه بیت های ذیل نیز از این قبیل است: چنین تا برآمد سپیده دمان بزرگان چین را سرآمد زمان. فردوسی. چو سفارش آمد به پهنای گوش ز چرم گوزنان برآمد خروش. فردوسی. جهانجوی هندوی تنها برفت بدان مرغزاران شتایید تفت. فردوسی. بمژده شبانگه سوی او شوید بگوئید و گفتار او بشنوید. فردوسی. بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا. مسعودسعد ||. جای. موطن. کشور: گرگان؛ جای گرگ. توران؛ جای تور. اترپاتنگان؛ جای ارپاتک. خزران؛ جای خزر. آلان؛ جای آلان. دیلمان؛ جای دیلم. گیلان؛ جای مردم گیل ||. زمان. فصل. موسم: توت پزان. انگورپزان ||. و گاه برای تعدیه فعل لازم آید یا تکرار تعدیه، چنانکه در خندیدن، خندانیدن. کردن، کنانیدن. شنودن، شنوانیدن. خوردن، خوراندن. گریستن، گریانیدن و امثال آن ||.

(۱) چگونگی و کیفیت خاص در حسن و زیبایی و جز آن که عبارت از آن نتوان کرد و تنها بذوق توان دریافت. همان که شاعر گوید: لطیفه ای است نهانی که حسن از آن خیزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست. حافظ. آنچه گویند صوفیانش آن توئی آن آن، علیک عین الله. سنائی. آن گویم و آن چو صوفیانت نی نی که تو پادشاه آئی. سنائی. (۳) ای آنکه جمالت از گهرها آن دارد آن که کان ندارد از یوسف خوشتری که در حسن آن داری و یوسف آن ندارد. سنائی. آنچه آن را صوفیان گویند آن از جمال خواهرم جویند آن. عطار. آنچه او را صوفی آن گوید بنام ختم شد آن بر محمد والسلام. عطار. از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود. حافظ. زاغ گردد چون پی زاغان رود جسم گردد جان، چو او بی آن رود. مولوی. در شگرفان حرکات است که آتش خوانند در تو آن هست و دو صد فتنه به آن پیوسته. اوحدی. قمر گفتم چو رویت دلفروز است ولیکن چون بدیدم آن ندارد. خواجه. شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آئی دارد. حافظ. اینکه می گویند آن بهتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم. حافظ. گل ارچه شاهد رعناست لیکن به پیش روی خوبت آن ندارد. هماد ||. عقل. (برهان ||). شراب. (برهان). (۱) - ن ل: که خون من بریزی. (۲) - یکی چون معبد مطرب دوم چون زلز رازی سوم چون سستی زرین چهارم چون علی مکی. منوچهری. (۳) - شاید آن صوفیان، مراد مقام هو و عماء باشد.

آن

(حرف اضافه) بنا بگفته صاحب مجمل التواریخ این کلمه در قدیم معنی «از» میداده است: بر سر حد پارس شهری بنا کرد به آن ایمد گواد نام کرد و آن است که اکنون ارغان خوانند و معنی چنان است، که از ایمد بهتر است برسان جندی شاپور که گفتم. (مجمل التواریخ). به آن اندیوشاپور جندیوشاپور است از خوزستان. اندیو نام انطاکیه است بزبان پهلوی نه آن ایو [ظ: به آن اندیو] یعنی از انطاکیه بهتر است. (مجمل التواریخ). ولی وجه اشتقاقهای صاحب مجمل التواریخ مانند حمزه اصفهانی بر اساسی نیست و محتاج بتأیید است.

آن

[ن] (ضمیر ملکی) مال. متعلق به. از ملک. و گاهی از آن و ز آن گویند: اسبی بود آن منذر اشقر. (ترجمه طبری بلعمی). و همه گوسفندان دیگر از آن حی، خشک بود. (ترجمه طبری بلعمی). خاتون کث، دیمعان کث، دو شهرک است خرد و آبادان و بارگاه

سغد و سمرقند است و آن فرغانه و ایلاق است. (حدودالعالم). گرگانج شهری است که اندر قدیم آن ملک خوارزمشاه بودی و اکنون پادشائیش جداست. (حدودالعالم). مثال بنده و آن تو نگارا کلیجه آفتاب و برگ ورتاج. منجیک. سپهر و زمین و زمان آن اوست روان و خرد زیر فرمان اوست. فردوسی. مرا چیز و گنج و روان آن تست در این مرز فرمان فرمان تست. فردوسی. که دستور و گنجور و گنج آن تست بروم اندرون سود و رنج آن تست. فردوسی. از ایران و توران دو بهر آن تست همان گوهر و گنج و شهر آن تست. فردوسی. نگهدار تن باش و آن خرد چو خواهی که روزت بید نگذرد. فردوسی. نخست آفرینش خرد را شناس نگهبان جان است و آن سپاس. فردوسی. مرا هر چه ملک و سپاه است و گنج همه آن تست و ترا زوست خنج. فردوسی. نبد لشکرش ز آن ما صد یکی نخست از دلیران او کودکی. فردوسی. چو او را گرفتی من آن توام چو فرمائیم پاسبان توام. فردوسی. بدو مام گفتمی که تخت آن تست خردمندی و رای و بخت آن تست. فردوسی. نه آئین شاهان بود این نشان نه آن سواران و گردنکشان. فردوسی. سپاه و دژ و گنجها آن تست برفتن بهانه نبایدست جست. فردوسی. تن مرد و سر همچو آن گراز به بیچارگی مرده بر تخت ناز. فردوسی مال رئیسان همه بسائل و زائر و آن تو به کفشگر ز بهر میچاچنگ. ابو عاصم. هندوی بد که ترا باشد و ز آن تو بود بهتر از ترکی کآن تو نباشد صدبار. فرخی. بس بناگوش چو سیما که سیه شد چو شبه آن تو نیز شود صبر کن ای جان جهان. فرخی. حدیث حاسد نشنید و ز آن من بشنید. فرخی. گفت پندارم کاین دخترکان آن منند. منوچهری. رازدار من توئی ای شمع و یار من توئی غمگسار من توئی من آن تو تو آن من. منوچهری. اگر ایدون که بکشتن نمرند این پسران آن خورشید و قمر باشند این جانوران. منوچهری. و قیطس جانوری است در دریای و دو دست دارد و دنبالش چون آن مرغ. (التفهیم). مکن زو یاد اگر چه مهربانست کجا چیز کسان ز آن کسانست. (ویس و رامین). گفت سرهنگی از آن ملک هر شب یا هر دو شب بر دختر من فرود آید از بام. (تاریخ سیستان). دیگر راه بسیستان آمد با نامه پسر فرات و آن پدر. (تاریخ سیستان). آن [یعنی داوری] همه جهان به نیم روز راست گشتی و مظلومان سیستان را جداگانه نیم روز بایستی. (تاریخ سیستان). صوفی داشتند سپید از آن زکریا علیه السلام. (تاریخ سیستان). و حرب بسیار مردم از آن او بکشت. (تاریخ سیستان). فرمان داد که سرای محمد بن ابراهیم القوسی و آن خواص او غارت کنند. (تاریخ سیستان). و نامه ها آوردند از آن امیر یوسف و حاجب بزرگ علی. (تاریخ بیهقی). چون حاصلی بدین بزرگی از آن وی... عرضه کردند گفت ظاهر... را بخوانید. (تاریخ بیهقی). غلامی ترک از آن پسرش [ابو احمد] برای امیر آورده بودند تا خریده آید. (تاریخ بیهقی). تا آن مدّت که ایزد... تقدیر کرده باشد و از آن پیغمبران... همچنین رفته است. (تاریخ بیهقی). و خواهری که از آن ما به نام وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد. (تاریخ بیهقی). و پسر گهر آگین شهره نوش بادی در سر کرده بود و قزوین که از آن پدرش بود فرو گرفته. (تاریخ بیهقی). و معمائی رسیده بود از آن امیرک. (تاریخ بیهقی). و استطلاع رأی کرده بودند تا بر مثالهایی که از آن ما باشد کار کنند. (تاریخ بیهقی). دختری از آن قدرخان امیر محمد عقد نکاح کردند. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسخهها... و از آن امیر المؤمنین هم از این معانی بود. (تاریخ بیهقی). طبع بشریت است و خصوصاً از آن ملوک که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد. (تاریخ بیهقی). اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند... چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت با نام به نام فرزندان از آن او کرده آید. (تاریخ بیهقی). از دور مجمّزی پیدا شد... امیر محمد او را بدید... و کسی از آن خویش نزد حاجب فرستاد. (تاریخ بیهقی). معتمدی را از آن بنده... فرمود [حصیری] تا بزدند. (تاریخ بیهقی). اگر در آن وقت سکونت را کاری پیوستند اندر آن فرمانی از آن خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند. (تاریخ بیهقی). بسیار مرتبه داران... را از آن خواجه نیز بحاجبی نامزد کردند. (تاریخ بیهقی). چو دستت بچیز تو نبود رسان چه چیز تو باشد چه آن کسان. اسدی. ببخش و بخور هر چه داری مایست که چون ندهی و بنهی آن تو نیست. اسدی. نگه دار اندر زبان آن خویش چنان کت بگفته ست بسیار خوار. ناصر خسرو. چون تو از دنیا گوئی و من از دین خدای نه تو آن منی و نیز نه من آن توّم. ناصر خسرو. هر طائفه ای بمن گمانی دارند من ز آن خودم هر آنچه هستم هستم. خیام. بروز گار پیشین در اسب شناختن و هنر و عیب

ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستندی از بهر آنکه ملک جهان از آن ایشان بود و هر کجا در عرب و عجم اسب نیکو بودی بدرگاه ایشان آوردندی. (نوروزنامه). چند گوئی سنائی آن من است با همه کس پلاس با من هم؟ سنائی. ما آن توایم و دل و جان آن تو، ما را خواهی سوی منبر بر و خواهی بسوی دار. سنائی. و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... پنجم مبالغت در کتمان راز خویش و از آن دیگران. (کلیله و دمنه). الاستلحاق؛ دعوی کردن که فرزند آن من است. (زوزنی). از ستوران دیگر آید یاد کم خر باد و آن کاه و شعیر. سوزنی. تا روزگار از آن تو شد هر که بخت را گفت آن کیستی تو، بگفت آن روزگار. انوری. کرده قصّار و پس عقوبت حدّاد این مثل است آن اولیای صفاهان. خاقانی. چند غلام از آن او دست بر آوردند. (ترجمه تاریخ یمینی). گر بدم گر نیک هم ز آن توام. عطار. روز عدل و داد اندر خور است کفش ز آن پا، کله آن سر است. مولوی. جان ما آن تو است ای شیرخو پیش ما چندی امانت باش گو. مولوی. و در بعض امثلهء فوق چنان می نماید که این کلمه تکرار کلمهء پیش است: این مثل است آن اولیای صفاهان؛ این مثل است مثل. کم خر باد و آن کاه و شعیر؛ کم خر باد و کم کاه و شعیر. چه چیز تو باشد چه آن کسان؛ چه چیز تو باشد چه چیز کسان. اگر ایدون که بکشتن نمرند این پسران - آن خورشید و قمر باشند این جانوران؛ این پسران خورشید و قمر باشند و غیره و غیره.

آن

(ع ا) وقت. هنگام. لحظه ای که در آنی. دم. وقت حاضر، متوسط میان ماضی و مستقبل. اندک زمان. ج، آنات: در یک آن. آن به آن.

آن

(ع پسوند) آن. علامت تشبیه در حال رفع: ابوان. توأمان. شِعْرِیان. فرقدان. مَلوان: شده شِعْرِیانش چو دو چشم مجنون شده فرقدانش چو دو خد لیلی. منوچهری. چو پاسی از شب دیرنده بگذشت برآمد شِعْرِیان از کوه موصل. منوچهری. ای نیاموخته ادب ز ابوان ادب آموز زین پس از ملوان. سنائی. دروغ راست نمای است در ولایت شاه ز عدل او بره با گرگ توامان گفتن. سوزنی. ز آنروی که روزی از فراق با سال تمام توأمانست. انوری.

آن

(ع پسوند) آن. در عربی چون پیش از یاء نسبت در آید شدت و مبالغهء انتساب راست. و گفته اند برای تعظیم و تأکید است: باقلانی. بحری، بحرانی (شدیدالحمرة). بَرّی، بَرّانی. تحتانی. جسدانی. جسمی، جسمانی. حقانی. دیرانی (خداوند دیر). ربّی، ربّانی. رقبانی (ستبرگردن). روحی، روحانی. شِعْرانی (پُرموی). شهوانی. صمدانی. طولانی. ظلمانی. عبرانی. عصبی، عصبانی. عضلانی. عقلانی. فوقانی. لحمانی. لِحیانی (بلندریش). نفسانی. نورانی. هندوانی. هیولانی. و در بعض امثلهء فوق ظاهراً افادهء مطلق نسبت کند، از قبیل عبرانی، دیرانی: دو دندان میان دو لب همچو نائی که ناگه از او در کشی هندوانی. منوچهری. غریب از جاه نورانی ز نافرمانی لشکر بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی. سنائی. ز بدروئی و خودرانی همه یکبارگی رفته ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی. سنائی. که گر تأیید عقل کل نبودی نفس کلی را نگشتی قابل نفس دوم نقش هیولانی. سنائی. در دماغ و جگر بدوزیده روح طبعی و روح نفسانی. سنائی. هر آنکو گشت پرورده بزیر دامن خذلان گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی. سنائی.

آن

[نن] (ع ص) اعلال شده آنی. سخت گرم || نزدیک ||. بردبار.

آناء.

(ع ا) ج ائی و ائی و ائو. ساعتها. هنگامها. (ربنجنی). وقتها. - آناء اللیل؛ کرانه ها و ساعتهاى شب. اوقات شب.

آنات.

(ع ا) ج آن.

آنار.

(ا) رجوع به انار شود.

آناطولی.

[ط] (اخ) (۱) (از یونانی آناتل، برآمدن آفتاب) آسیای صغیر. آسیه الصغری. (املاى فرانسوی) (۱) - Anatolie

آناف.

(ع ا) ج انف، مثل أنوف و أنف.

آنالوطیقا.

(معرب، ا) (از یونانی آنا، از نو + لوئین، گشادن، حل کردن) آنالوطیقا. تحقیق تحلیلی. - آنالوطیقای اول؛ مبحث قیاس. تحلیل قیاس از کتاب ارسطو. - آنالوطیقای ثانی؛ مبحث برهان از کتاب ارسطو.

آنام.

(ع ا) آنام. خلق. جن و انس.

آنام.

(اخ) (۱) نام مملکتی بمشرق شبه جزیره هندوچین بوسعت ۱۴۷ هزار کیلومتر مربع و ۵۶۰۰۰۰۰ تن مردم. کرسی آن هوء و از شهرهای مهم آن توران و محصول آن ابریشم و برنج باشد. (۱) - Annam

آنان.

(ضمیر) ج آن. آن کسان. ایشان. اوشان. آنها: همه تفاخر آنان بچود و دانش بود همه تفاخر اینان بغاشیه ست و جناغ. منجیک. آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه ای و در خواب شدند. خیام. نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند. سعدی. شراب لعل کش و روی مه

جینیان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین. حافظ. آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند؟ حافظ.

آناناس.

(فرانسوی، ا) (۱) نام درختی با میوه ای بهمان نام. (۱) - Ananas.

آنأ.

[نن] (ع ق) همان درنگ. فی الفور. در یک لحظه. بیکدم.

آنت.

[ن / آنت] (ضمیر + ضمیر) مخفف آن تو را (||. صوت) زهی. خه خه. خه. (برهان).

آنتالکیداس.

(اخ) (۱) آنتالکیداس. سردار مقدونی که عهد و گذاشتن اسپارته را بشاهنشاه ایران او بست (۳۸۷ ق. م.) و از اینرو منفور مردم یونان گردید. (املائی فرانسوی) (۱) - Antalcidas. (املائی لاتینی) Antalkidas

آنتی پیرین.

(فرانسوی، ا مرکب) (۱) ماده ای است که از زغال سنگ گیرند، و در طب مستعمل است چون مسکن و تب بری. (۱) - Antipyrine

آن تیس تن.

[تی ت] (اخ) (۱) نام فیلسوف یونانی متولد در آطینه (آتن)، تلمیذ سقراط و مؤسس و بانی طریقه کلیون. و این طریقه خیر اعلی را در ترک و اهمال غنا و مقام و لذات میشمرد. دیوجانس معروف کلبی از شاگردان این حکیم است. سقراط روزی باو گفت: «آن تیس تن، من کبر و نخوت را از خلال درید گیهای جامه تو میخوانم». (املائی فرانسوی) (۱) - Antisthene

آنتیک.

(فرانسوی، ص، ا) (۱) (از لاطینی آنتی کواوس، به همین معنی) ظرف یا جامه یا کتاب یا فرش یا مجسمه و مانند آن سخت دیرینه. || در تداول فارسی، سخت بد. سخت زشت و کریه. (فرانسوی و انگلیسی) (۱) - Antique

آنتیک خر.

[خ] (نف مرکب) آنکه حرفتش خریدن آنتیک است.

آنتیک خری.

[خ] (حامص مرکب) عمل آنتیک خر.

آنتیک فروش.

[ف] (نف مرکب) آنکه آنتیک فروشد.

آنتیک فروشی.

[ف] (حامص مرکب) حرفت آنتیک فروش (||۱. مرکب) دکان آنتیک فروشی.

آنتیل.

(اخ) (۱) نام مجمع الجزایری میان امریکای شمالی و جنوبی، و آن بمجمع الجزایر آنتیل بزرگ و مجمع الجزایر آنتیل کوچک منقسم است. سکنه مجموع آن ۸۴۰۰۰۰۰ تن. محصول آن قند و شراب رم و قهوه است. جزایر عمده آنتیل بزرگ کوبا، ژامائیک (جامائیکا) و هائی تی است و جزایر مهم آنتیل کوچک بارباد، گادولوپ، مارتی نیک، سن مارتن، سن لوسی، تری نی ته و غیره است. آتش فشانیها و زلزله ها در این جزایر بسیار روی دهد. (۱) - Antilles.

آنتیوش.

[تیش] (اخ) (۱) آنتیش. نامی است که مردم اروپا به انطاکیه میدهند. (املای فرانسوی) (۱) - Antioche

آنج.

[ن] (۱) زعرور. گمان میکنم این صورت مصحف آج باشد.

آنجا.

(۱) مرکب، ق مرکب) از اسماء اشاره بجائی دور چون تَمَّ و هنا و هنالك در زبان عرب: از آنجا به نزدیک مادر دوان بیامد چو خورشید روشن روان فردوسی. چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه پذیره شدش پهلوان سپاه فردوسی. هم آنجا بدش تاج و گنج و سپاه هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه فردوسی. یکی تخت جامه بفرمود شاه که آنجا بیارند پیش سپاه فردوسی. بوعلی وی را به تون فرستد چنانکه آنجا شهربند باشد. (تاریخ بیهقی). - آنجا که؛ آن مقام. آن حال. حیث: بکن شیری آنجا که شیری سزد که از شهرباران دلیری سزد فردوسی. آنجا که عقاب کندپر گردد مرغابی تیزپر نخواهد شد. عمادی شهرباری.

آنجا.

(۱) مرکب) (از ترکی جغتائی) آن وقت: در جافجانان ختا کافر نمیکرد این جفا این بس که در عهد تو ما یاد آوریم آنجا را. خواجه (از شعوری).

آن جهان.

[ج] (ا مرکب) آخرت. عقبی. آخری. آجله. آجل. آخره. عاقبت. آن سرا. مقابل این جهان، دنیا، اولی، عاجله.

آنچ.

(ضمیر + حرف ربط) مخفف آنچه : بیاورد جاماسب آنچ او بخواست بیوشید و آنگاه برپای خاست. فردوسی. هر آنچ آفریده ست جفت آفرید گشاده ز راز نهفت آفرید. فردوسی. و آنچ او خَلَق شود چه بود؟ مُخَدَث هر عاجز این بداند و نادانی. ناصر خسرو. غافل کی بود خداوند از آنچ رفت در این سبز و بلند آسیاش. ناصر خسرو. توانائی و آفرینش تراست همی سازی آن کز تو آنت سزاست تو آنچ از پیمبر رسیدت بگوش بفرمان بجای آر و آن را بگوش. اسدی.

آنچت.

[چ] (ضمیر + حرف ربط + ضمیر) مخفف آنچه ترا : بدو گفت زال ای پسر هوش دار هر آنچت بگویم ز من گوش دار. فردوسی.

آنچش.

[چ] (ضمیر + حرف ربط + ضمیر) مخفف آنچه اش. آنچه او را : بدو باز داد آنچنان کش بخواست بیفزود در تن هر آنچش بکاست. فردوسی. فرود آوردی آنچش خود بر آوردی گسستی هر چه را کآن خود به پیوستی. ناصر خسرو.

آنچنان.

[چ] (ص مرکب، ق مرکب) مخفف آن چونان. بطوری. بقسمی. بدانگونه. آنطور. آنگونه.

آنچه.

[چ] (ضمیر + حرف ربط) آن چیز که. هر چیز که. هر چه را که. تمام چیزها که. آن چیز را که. هر چیز که از : رو بخور و هم بده که گشت پشیمان هر که نخورد و نداد از آنچه بیلخت. رودکی. جدا کرد گاو و خر و گوسفند بورز آوری آنچه بد سودمند. فردوسی. بدیشان بگفت آنچه بایست گفت همان نیز با مریم اندر نهفت. فردوسی. بگنج اندرون آنچه بد نامدار گزیدند ز ربفت چینی هزار. فردوسی. ورا سام یل گفت بر گرد و رو بگو آنچه دیدی بمهراب گو. فردوسی. بدو گفت رو آنچه داری بیار خورش نیز با بزسم آید بکار. فردوسی. بگفت آنچه بشنید از آن مهتران بدان نامداران و گندآوران. فردوسی. ز شطرنج بازی و از رنج رای بگفت آنچه آمد همه رهنمای. فردوسی. همی تاخت تا پیش خاقان رسید یکایک بگفت آنچه دید و شنید. فردوسی. آنچه بودم بخانه خم و کنور و آنچه از گونه گون قماش و خنور. طیان. آنچه خواهی که نذر ویش مکار و آنچه خواهی که نشنویش مگوی. ناصر خسرو. شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خود رجوع کن. (کليله و دمنه). شاخ رز... بر آنچه نزدیکتر باشد در آویزد. (کليله و دمنه). آنچه در دهن داشت بیاد داد. (کليله و دمنه). و اجتهاد تو در کارها و رأی آنچه در امکان آید علماء و اشراف مملکت را نیز معلوم گردد. (کليله و دمنه). روی تو دارد ز حسن آنچه پری آن نداشت حسن تو دارد ز ملک آن که سلیمان نداشت. خاقانی. آنچه آبت است شب جز آن نژاد حيله ها و مکرها باد است باد. مولوی. آنچه گندم کاشتندش آنچه جو چشم او آنجاست روز و شب گرو. مولوی. آنچه آن خر دید از رنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب. مولوی. آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند. سعدی. آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری؟

آنج.

[ن] [ع ص] دم برآورنده از تاسه و جز آن. بسختی نفس کشنده || آنکه تَنحَنج کند. آنکه سینه روشن کند || مجازاً، بخیل، یعنی آنکس که چون چیزی از او خواهند تَنحَنج آرد از بخل. ج، اُنَج.

آنجه.

[ن ح] [ع ص] زَن کوتاه قد.

آندروماخس.

[رُخ] [اخ] (۱) آندروماک (تریاک). نام سرپزشک نژن، عظیم روم (۵۴-۶۸ م.). و تریاق یا تریاق فاروق منسوب بدوست. و تریاق مترودیپتوس (۲) نیز همانست. (۱) Theriaque d' Andromaque - (املائی فرانسوی) (۲) Theriaque de - Mithridate. (املائی فرانسوی)

آن دگر.

[دِگ] [ضمیر مبهم مرکب] دیگری. والآخر: هر دو یک گوهرند لیک بطبع این بیفسرد و آن دگر بگداخت. رودکی.

آندن.

[د] [پسوند] آندن. چنانکه آئیدن (آئیدن)، پس از مفرد امر حاضر در آید و مصدر را متعدی سازد: ایستادن. پوشاندن. جهانندن. خندانندن. خوراندن. خیزاندن. دواندن. کشاندن. گیراندن.

آندون.

[ق] آنجا. مقابل آیدون، اینجا: راه توی خیر و شر هر دو گشاده ست خواهی آیدون گرای و خواهی آندون. ناصر خسرو || بدانسوی. بدان جهت: خواسته چونان دهد که گوئی بستد روی گه آیدون کند ز شرم گه آندون. فرخی || چنان. مقابل آیدون، چنین. صاحب فرهنگ منظومه گفته است: مثل آندون چنان، چنین آیدون آگه آژیر بودن از چه و چون || آنگاه. آن زمان. آن دم. (جهانگیری).

آن دیگر.

[گ] [ضمیر مبهم مرکب] آن دگر. آن یک: که وقتی در بیابان مانده بودم او مرا بر شتری نشانند و از دست آن دیگر تازیانه خورده ام. (گلستان).

آن را.

(ضمیر + حرف اضافه) کسی را. آن کس را: این مدعیان در طلبش بی خبراند آن را که خبر شد خبری باز نیامد. سعدی. آن را که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که شب آید سرای اوست. سعدی. آن را که هست هست هم اینجاش داده اند

آن را که نیست وعده بفرداش داده اند. عبید زاکانی (لطائف). آن را چه زنی که روزگارش زده است ||. چیز معهود یا مشهود را : گفت آن را من نخواهم، گفت چون گفت او واپس رو است و بس حرون. مولوی. گفت آن را جمله می گفتند خوش مر مرا هم ذوق آمد گفتنش. مولوی ||. برای آن. بسبب آن. بدان روی : گفتم [عبدالرحمن] الحق روز این صوت هست اما آن را ایستاده ام تا این نکته دیگر بشنوم و بروم. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند... اینهمه آن را کنند تا که چون... بروند فرزندان ایشان... بر جایهای ایشان نشینند. (تاریخ بیهقی).

آن روزینه.

[زی ن / ن] (ق مرکب) آن زمان : و آن روزینه شهر [بخارا] همانقدر بود که شهرستان است. (تاریخ بخارای نرشخی).

آن زمان.

[ز] (ق مرکب) آنگاه. در آن وقت : بگسستم گفت آن زمان شهریار که تنگ اندرآمد مرا روزگار. فردوسی. به بستند بندی بر آئین خویش بدانسان که بود آن زمان دین و کیش. فردوسی ||. بعد. پس. سپس.

آنس.

[ن] (ع ص) خو گرفته. خو گیرنده. مأنوس. انس گیرنده.

آنس.

[ن] (ع ن تف) خو گیرنده تر. مأنوس تر.

آنسات.

[ن] (ع ص، ا) ج آنسه.

آنسته.

[ن / ن ت / ت] (ا) بیخ گیاهی است خوشبو که آن را عرب سعد و به فارسی مشکک نیز گویند.

آن سرا.

[س] (ا مرکب) آن سرای. آخرت. سرای دیگر. عقبا. مقابل این سرای، دنیا : پناه روانست دین از نهاد کلید بهشت و ترازوی داد در رستگاری ورا از خدای ره توبه و توشه آن سرای. اسدی.

آن سری.

[س] (ص نسبی) عقبائی. آخروی. آخرتی ||. خدائی. الهی. غیبی. مقابل این سری : باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند صد گنه این سری یک نظر آن سری. سنائی. سری دارم چو حافظ مست لیکن بلطف آن سری امیدوارم. حافظ.

آن سو.

(ا) مرکب، ق مرکب) آن سوی. آن طرف. مقابل این سوی.

آن سوی رودی.

[ی] (اخ) گروهی از مردم گیلان که میان سپیدرود و کوه نشینند. و آنان را یازده ناحیت است: خانکجال، ننگ، کوتم، سراوان، پیلیمان شهر، رشت، تولیم، دولاب، کهن رود، استراب، خان بلی. (حدودالعالم).

آنسه.

[ن س] (ع ص، ا) تأنیث آنس. زنی نیکوحدیث. طیبۃ النفس. ج، اوانس ||. در تداول عربی امروز، به معنی دخترخانم، بانوچه بکار است.

آشتنگاه.

[ن ت] (ا) مرکب) بضبط صحاح الفرس، خلاخانه. متوضاً. مبرز. رجوع به آشتنگاه و آپشتنگاه شود.

آنف.

[ن] (ع ص) ننگ دارنده. ج، آنفین ||. رام. آهسته ||. آنکه بینی او درد کند ||. اول وقت. سابق. هم اکنون.

آنف.

[ن] (ع ا) ج آنف.

آنف.

[ن] (ع ن تف) آنف بلاد؛ آنکه حاصل آن پیش رس تر باشد ||. بادرتر. کله شخ تر. منیع تر. ابی تر. مستکف تر (||. ص) بزرگ بینی.

آنفاً.

[ن فَن] (ع ق) الآن. اکنون. (مهدب الاسماء). هم اکنون. دیگر بار. پیش ترک از. اخیراً. سالفاً. اندکی پیش.

آنفه.

[ن ف] (ع ا) آنفه صبا، آنفه شباب؛ اول صبا. اول شباب. میعه صبا. میعه شباب.

آنفین.

[ن] (ع ص، ا) ج آنف.

آنقره.

[قُ رَا] (اخ) رجوع به انگوریه شود.

آنقون.

(ا) آنقون. ایقون. گلگنده. وردالمتن. و نوعی از آن دورس و معرب آن در یاس است.

آنک.

(ضمیر + حرف ربط) مخفف آنکه : یک قحف خون بچهء تا کم فرست از آنک هم بوی مشک دارد هم گونهء عقیق. عماره. با او بمراد دل زی ای دل از آنک ار دانی خواست کام، در کام رسی. (از قابوسنامه). دشنام دهی بازدهندت ز پی آنک دشنام مَثَل چون درم دیرمدار است. ناصر خسرو. بنده کردش بطبع از پی آنک شیفته بر نگار منشور است. مسعود سعد. کی دیده و رخ چون زر و چون سیم کند آنک لفظی چو گهر هستش اگر سیم و زری نیست. سنائی. با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنک بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند. ادیب صابر.

آنک.

[ن] (صوت، ق) کلمه ای است برای اشاره به دور، اعم از مکان یا زمان. مقابل اینک که برای اشاره نزدیک است : آنک بنگرز روی او یکسر کآرام نماندش گه زادن. مسعود سعد. گر دند خواهی اینک، ورتو ملک خواهی آنک علاءدین ملک عنبرین کمند. سوزنی. چو هر دانشی کآنک اندوختند نخستین ورق زو درآموختند. نظامی. خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر خود روز را گوید شب است این بیاید گفت آنک ماه و پروین. سعدی.

آنک.

[ن] (ا) آبله که بر اندام برآید.

آنک.

[ن] (ع ا) سُرب. سُرب. سُرب. سُرب. اُسُرب. رصاص یا رصاص اسود ||. قلعی یا رصاص ایض.

آنکارا.

(اخ) رجوع به انگوریه شود.

آنکت.

[ک] (ضمیر + حرف ربط + ضمیر) مخفف آنکه ترا : آنکت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد ایرا لقب گران نبود بر دل فغاک. منجیک.

آن کجا.

[كُ] (ضمیر + حرف ربط) آنچه: بنزد سیاوش خرامید زود بر او برشمرد آن کجا رفته بود. فردوسی. و رجوع به کجا شود || آن کس که: آن کجا تیزت [ظ: سَوْت] برکشید بچرخ باز ناگه فروبَرَدُت به خَرَد. خسروانی (از اسدی چ پاول هورن).

آن کس.

[كُ] (صفت + ضمیر مبهم) آن آدمی. آن شخص، به معنی «مَن» عرب: چنین گفت آن کس که پیروز گشت سر بخت او گیتی افروز گشت... فردوسی. که اسفندیار از بنه خود مباد نه آن کس بگیتی کز او هست شاد. فردوسی. و شریف آن کس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرف گردانند. (کلیله و دمنه).

آن کسی.

[كُ] (صفت + ضمیر مبهم) آن آدمی: بشیر آن کسی را که بودی نیاز بدان خواسته دست بردی فراز. فردوسی. ترا آفرین از فریدون گرد بزرگ آن کسی کو نداردش خرد. فردوسی. بزرگ آن کسی کو بگفتار راست زبان را بیاراست و کزّی نخواست. فردوسی.

آنکش.

[كُ] (ضمیر + حرف ربط + ضمیر) مخفف آنکه اش. آنکه او را: هر آن شمعی که ایزد بر فرزند هر آنکش پف کند سبلت بسوزد. ابوشکور (از تحفه ابوبهی).

آنکو.

(ضمیر + حرف ربط + ضمیر) مخفف آنکه او. آن کس که او: یکی آنکه گفתי شمار سپاه فزوتتر بد از تابش هور و ماه ستوران و پیلان چو تخم گیا شد اندر دم پژه آسیا بر آنکو چنین بود برگشت روز نمایی تو هم شاد و گیتی فروز. فردوسی.

آنکه.

[كُ] (ضمیر + حرف ربط) از موصولات، به معنی آن کس که. کسی که. هر کس که. بجای الذی و الّتی عرب: آنکه نشک آفرید و سرو سهی آنکه بید آفرید و نار و بهی. رودکی. ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم صد و در هر مژه ای ژی. رودکی. آنکه گردون را بدیوان بر نهاد و کار بست و آنکجا بودش خجسته مهر آهرمن گراه. دقیقی. خورید و دهید آنکه دارید چیز کسی کو ندارید خواهید نیز. فردوسی. بیامد پس آن نژه شیر دلیر نبرده سوار آنکه نامش زریر. فردوسی. میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا. قصار امی (از فرهنگ اسدی). آنکه خوبی از او نمونه بود چون بیارائیش چگونه بود؟ عنصری. ای آنکه تاخته ریزی از منبر [کذا] باریک تر از من نه بریسی نه برشتی. اسدی (از فرهنگ، خطی). آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست آن نه سوار است کو بر اسب سوار است. ناصر خسرو. و نیز آنکه سعی برای آخرت کند مرادهای دنیا بتبعیت بیابد. (کلیله و دمنه). آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند روز میدان، و آنکه بگریزد بخون لشکری. سعدی ||. و در غیر ذوی العقول و نیز غیر ذوی الروح آمده است. آنچه. آن چیز که. آنچه را که: رمنده ددان را همه بنگرید سیه گوش و یوز از میان برگزید بچاره بیاوردش از دشت و کوه به بند آمدند آنکه بد ز آن گروه. فردوسی. ز مرغان همان آنکه بد

نیکساز... بیاورد و آموختنشان گرفت... فردوسی. کنون آنکه گفتمی ز کار دو اسب گریزان بکردار آذر گشسب... فردوسی. یکی آنکه گفتمی شمار سپاه فزون تر بد از تابش هور و ماه... فردوسی. چرا نخوانی [خطاب به عبدالرحمن فضولی] آنکه شاعر گوید... (تاریخ بیهقی).

آنگاه.

(ق مرکب) پس از آن. پس. سپس. آنکه. در آخر. بعد. بعد از آن: چو سی روز گردش بیمایدا دو روز و دو شب روی نمایدا پدید آید آنگاه با رنگ زرد... فردوسی. آنگاه یکی ساتگنی باده بر آرد. منوچهری. و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو به آژیر بهم باز نهاده لب هر دو... منوچهری. حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ... آنگاه سوی غزنین رفته آید. (تاریخ بیهقی). نخست بر منابر نام ما برند بشهرها و خطبه به نام ما کنند، آنگاه به نام وی. (تاریخ بیهقی). به قدرخان... بیاید نشت تا رکابداری بتعجیل ببرد... آنگاه چون رکاب عالی... بلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی... کرده آید. (تاریخ بیهقی). آنگاه فرمود باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند مردمان را. (تاریخ بیهقی). نخست خطبه خواهم نشت... آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ بیهقی). نامه ها که از کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی آنگاه نزدیک استادم فرستادی. (تاریخ بیهقی). و چون از این فارغ شدم آنگاه بسر آن باز شوم. (تاریخ بیهقی). بر سکهء درم و دینار... نخست نام ما نویسند آنگاه نام وی. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود را بیاوردی و بر صدر بنشاندی آنگاه امیر محمد را بیاوردندی. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند... وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند و آنگاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند. (تاریخ بیهقی). از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانهء معمور آنگاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید. (تاریخ بیهقی). گروهی از فرزندان آدم... یکدیگر را... میخورند... آنگاه خود می گذارند و می روند. (تاریخ بیهقی). و بر سکهء درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند آنگاه نام برادر. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شوم آنگاه نشستن این پادشاه بلخ بر تخت ملک پیش گیرم. (تاریخ بیهقی). التماس کردند که فلان رنجور است توجه خاطر شریف درویره می نماید فرمودند اول باز گشت خسته می باید آنگاه توجه خاطر شکسته. (انیس الطالبین بخاری ||). آن وقت. آن زمان. آن هنگام: وز درخت اندر گواهی خواهد اوی تو بدانگاه از درخت اندر بگوی کان تبنگو کاندرو دینار بود آن ستد زیدر که ناهشیار بود. رودکی. (۱) چون شدم نیم مست و کالیوه باطل آنگاه نزد من حق بود. خطیری. ایشان دبیری نیک بکردندی و لکن این نمط که از تخت ملوک بتخت ملوک باید نشت دیگر است و مرد آنگاه آگاه شود که نشتن گیرد. (تاریخ بیهقی). هر چه در خشم فرمان دهم آن را امضاء نکنند تا... آنگاه که نظر کنم بر آن و پرسم که اگر آن خشم را بحق کرده باشم چوبی چند زنند. (تاریخ بیهقی). هر کس که او خویشتن را بشناخت... آنگاه او بداند که مرکب است از چهار چیز که تن بدو پیاست. (تاریخ بیهقی). اگر وی را امروز بر این نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و... سلاح فرستاده آید آنگاه فرستد که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید. (تاریخ بیهقی). تا آنگاه که ایشان را این اتفاق خوب روی نمود. (کلیله و دمنه). و آنگاه انگشت بگزید و گفت آه آه. (کلیله و دمنه). و آنگاه آن را در صورت هزل فرانموده. (کلیله و دمنه). و آنگاه مثال داد تا روزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند. (کلیله و دمنه ||). معهدا. و معهدا. و مع ذلک: اندازد ابروانت همه ساله تیرغوش و آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش. خسروی. بسیار طیبباندند که می گویند فلان چیز نباید خوردن... آنگاه خود از آن بسیار خورند. (تاریخ بیهقی ||). و بعلاوه. و از آن گذشته: خرد آن بودی که... وی را بخوبی باز خانه فرستادی و آنگاه آزرده کردن بو عبدالله از همه زشت تر بود. (تاریخ بیهقی). - آنگاه که؛ وقتی که. زمانی که. چون. (۱) - کلیله و دمنه، الخبّ و المغفل، داستان زیرک و شریک مغفل.

آنگرامانیو.

(اِخ) اَنْگَرَه مَئین یَوَه. اهریمن. آهرمن.

آنگلتر.

[لِ تِ] (اِخ) (۱) انگلیس. انگلستان. مجموع جزایر بریتانیا. (فرانسوی) (۱) - Angleterre

آنگلند.

[لِ] (اِخ) آنگلتر.

آنگلوساکسن.

[گُ / گِ لُ سا سُ] (اِخ) نام عام ملل ژرمنی که در مائه ششم م. بر بریتانیه تسلط یافتند. آنگل ها. ژوت ها. ساکسن ها.

آنگلی کانی.

(اِخ) مذهب رسمی انگلستان و آن از زمان هنری هشتم آغاز شد آنگاه که پاپ از اجازه طلاق کاترین ملکه انگلستان امتناع ورزید.

آنگدن.

[گِ دَ] (مص) آکندن. پر ساختن. انباشتن.

آنگونه.

[گَوَن / نِ] (صفت + اسم) بر آنگونه. بدانگونه. بدانسان. بر آنسان: بدانگونه آن لشکر نامدار بیامد روارو سوی کارزار. فردوسی. بدانگونه آن سنگ را بر گرفت کزو ماند لشکر سراسر شگفت. فردوسی.

آنگه.

[گَه] (ق مرکب) آنگاه. پس. سپس. بعد. بعد از آن: اکنون نواحی اسلام همه یاد کنیم و آنگه باقی نواحی کافران یاد کنیم. (حدودالعالم). و اندر وی [اندر نصیبین] چشمه ها است بسیار و از آن چشمه ها پنج رود برخیزد و بیک جای گرد شود و آن را خابور خوانند و آنگه اندر فرات افتد. (حدودالعالم). شاهها هزار سال بغز اندرون بزی و آنگه هزار سال بملک اندرون بیال. عنصری. وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان. منوچهری. یک جزو مغنسیا بیاید گرفت با یک جزو بسد و یک جزو زنگار آنگاه هر سه را خرد بساید... آنگه یک من نرم آهن بیاورد. (نوروزنامه ||). آن وقت. آن زمان. در آن حال. در آن هنگام: نکنی طاعت و آنگه که کنی سست و ضعیف راست گوئی که همه سخره و شاکار کنی. کسائی. بدانگه کجا مادرت را ز چین فرستاد خاقان بایران زمین. فردوسی. نه بینی که عیسی مریم چه گفت بدانگه که بگشاد راز نهفت؟ فردوسی. که آیم بر افراز که چون پلنگ نه دژ ماند آنگه نه کهسار و سنگ. فردوسی. چون شدم نیم مست و کالیوه باطل آنگه بنزد من حق بود. حصیری

(خطیری؟). ساخت آنکه یکی بیوگانی هم بر آئین و رسم یونانی. عنصری. چه سود از دزدی آنکه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ. سعدی. - ز آنکه که؛ از آن وقت که: ز آنکه که تو را بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهورتر است. سعدی. - هر آنکه؛ هر زمان. هر وقت: هر آنکه که خوری می خوش آنکه است خاصه که گل و یاسمن دمید. رودکی. هر آنکه که روز تو اندر گذشت نهاده همی باد گردد بدشت. فردوسی. - همانکه؛ در همان وقت: همانکه ز دینار بردی هزار ز گنج جهانیده نامدار. فردوسی ||. - فوراً. فی الفور. در ساعت: خشمش آمد و همانکه گفت و یک خواست کو را بر کند از دیده کیک. رودکی. یکی گرز زد ترک را بر هباک کز اسب اندر آمد همانکه بخاک. فردوسی (از فرهنگ اسدی).

آنکهی.

[گک] (ق مرکب) آن زمان. آن وقت. در آن حال: بهرام، آنکهی که بخشم افتی بر گاه اورمزد دُرافشانی. دقیقی. کشیدندشان خسته و بسته زار بجان خواستند آنکهی زینهار. فردوسی. سوی زال کرد آنکهی سام روی که داد و دهش گیرد آرامجوی. فردوسی. نشست آنکهی پاسخ نامه باز به نزدیک فرزند گردنفر از. فردوسی ||. پس. سپس. بعد. بعد از آن: بخواند آنکهی زرگر دند را ز همسایگانان تنی چند را. (۱) ابوشکور. چو این کرده شد چاره آب ساخت ز دریا بر آورد و هامون نواخت بجوی آنکهی آب را راه کرد به فرّ کئی رنج کوتاه کرد. فردوسی. بزال آنکهی گفت تندی مکن بر اندازه باید که رانی سخن. فردوسی. بطوس آنکهی گفت کای هوشمند مر این گفته را بشنو و کار بند. فردوسی. قوم فرعون همه را در تک دریا راند آنکهی غرقه کُندشان و نگون گرداند. منوچهری. ترک بدی مقدمه فعل نیکی است کاؤل علاج واجب بیمار احتماست خود نفی باطل اوّل لفظ شهادت است کاؤل اعوذ و آنکهی الحمد و والضحی است. کمال اسماعیل. - وانگهی؛ بعلاوه. از این گذشته. (۱) - ن ل: بخوان آنکهی ابله... ز همسایگان...

آند.

[نن] (اخ) یا آند و زیراب. نام خزّه ای از ولوی سوادکوه، و قریه بزرگ آن زیراب است.

آنوبانی نی.

(اخ) نام یکی از پادشاهان لولویی، در ناحیه سرپل زهاب. داورگان کتیبه ای یافته که یکی از قدیمترین آثار باستانی آسیاست و صورت آنوبانی نی بر آن منقوش است که پای بر روی اسیری نهاده و از نی نی رب النوع دو اسیر دیگر می گیرد که بینی یکی از آن دو مهار شده و اسرای دیگر در زیر این کتیبه اند و نوشته های آن از کثرت قدمت سوده و فرسوده است و بدرستی قابل خواندن نیست.

آنویس.

[ن] (از یونانی، ا) (۱) بیونانی اشراس است. آنویس. (۱) - Anonis. Ononis.

آنورسما.

[نر] (از یونانی، ا) (۱) (از یونانی آن زوسما، اتّسع) بیماری اتّسع شرایین یا قلب. (۱) - Aneurisma. Aneurysma.
(فرانسوی (Anevrisme):

آنومیا.

[ن] (از یونانی، ا) (۱) لاله کوهی. شقیقه النعمان. (لاتینی) (۱) - Anemone

آنویس.

[ن وی] (از یونانی، ا) آنویس.

آنه.

[ن / ن] (هندی، ا) شانزده یک قیراط: الماسی بوزن پنج قیراط و دو آنه ||. شانزده یک رویه.

آنه.

[ن / ن] (پسوند) انه. چون در آخر اسماء ملحق شود دلالت کند بر یکی از معانی ذیل: مانند. مثل. چون. بطور. بگونه. لائق. درخور. سزاوار. متعلق به. مال. منسوب به. در حال. در وقت. بصفت. هر یک: مستانه: اندرین بود که از مستی و از غایت شرم خواب مستانه در آن لحظه در آورد حشر. سنائی. ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدند. حافظ. یک ناله مستانه ز جانی نشنیدیم ویران شود آن شهر که میخانه ندارد؟ مردانه: چنین داد پاسخ بفرزانگان بدان نامداران و مردانگان. فردوسی. مردانه دوختیم و کس از ما نمی خرد رو روزانه دوز که مردانه میخزند؟ شاهانه: همه موی شاهانه از سر بکند همی ریخت بر تخت خاک نژند. فردوسی. هر گوشه یکی مستی دستی زده بر دستی ز آن ساقی هر مستی با ساغر شاهانه. مولوی. عاشقانه: دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد که در چمن همه گلبنگ عاشقانه تست. حافظ. شبانه: دام جهانست بر تو و خبرت نیست گاهی مستی و گه خمار شبانه. ناصر خسرو. بدانش گرای و در این روز پیری برون افکن از سر خمار شبانه. ناصر خسرو. داری سخن خوب گوش یا نه کامروز نه هشیاری از شبانه؟ ناصر خسرو. سحر گاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ. معاشران ز حریف شبانه یاد آرید حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید. حافظ. پیرانه: پسر را بکشتم به پیرانه سر بریده پی و بیخ آن نامور. فردوسی. نیا چون شنید از نبیره سخن یکی پند پیرانه افکند بن. فردوسی. پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی. خوشتر از کوی خرابات نباشد جانی گر به پیرانه سرم دهد مأوانی. حافظ. ماهیانه: همان نیز هر ماهیانه دو بار درم شصت، گنجی، بر او برشمار. فردوسی. درانه و دوزانه: درانه و دوزانه بسر کلک نیابی (کذا) دزانه و دوزانه بسر کلک و بنان است. منوچهری. جادوانه: آن چشم جادوانه عابد فریب بین کش کاروان سحر بدناله میرود. حافظ. مغانه: مؤمنی و می خوری بجز تو ندیدم در جسد مؤمنانه جان مغانه. ناصر خسرو. که تا روز خواهی نوشید و نوشید سماع مغنی شراب مغانه. انوری. پدرا نه: با خرد رجوع کن تا بدانی که نصیحت پدرا نه میکنم. (تاریخ بیهقی). زبانه: کشان دامن اندر ره کوی و برزن زنان دست بر شعرهای زبانه. ناصر خسرو. کسانه: بیدار و هشیوار مرد ننه دل بر وطن و خانه کسانه. ناصر خسرو. آمدنی اندرین سرای کسانند خیز و برون شو از این سرای کسانه. ناصر خسرو. نه بینی همی خویشتن را نشسته غریب و سپنجی بخانه کسانه. ناصر خسرو. چاکرانه: آنکس که ترا داد صدر و بالش خود رفت بدانجای چاکرانه. ناصر خسرو. دوستانه: دشمن ارچه دوستانه گویدت دام دان گرچه ز دانه گویدت. مولوی. یگانه: یگانه زمانه شدستی ولیکن نشد هیچکس را زمانه یگانه. ناصر خسرو. آنکس که زبانش بما رسانید پیغام جهان داور یگانه. ناصر خسرو. مرادی یاسمین پیغام داده ست بتو ای صاحب صدر یگانه. انوری. جانانه: ببوی زلف تو گر جان بیاد رفت چه شد هزار جان گرامی فدای جانانه. حافظ. صوفیانه: چو اندر وثاق

آمدی نانشسته فروریختی خوردهء صوفیانه. انوری. طالب علمانه: کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی... پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی. منوچهری. خراشه: راه خران است خواب و خوردن و رفتن خیره مرو با خرد براه خراشه. ناصر خسرو. تازیانه، تازانه: گر ایدون که تازانه باز آورم و یا سر بگوشش بگاز آورم. فردوسی. من این درع و تازانه برداشتم بتوران دگر خوار بگذاشتم. فردوسی. وز آن پس بین تا که آید ز راه همی کن بدین تازیانه نگاه. فردوسی. که این تازیانه بدرگاه بر بیاویز جایی که باشد گذر. فردوسی. زین به نبود مذهبی که گیری از بیم عقابین و تازیانه. ناصر خسرو. اگر اسب تازیست یک تازیانه. ناصر خسرو. راستانه: جهان خانه راستان نیست راهت بگردان سوی خانه راستانه. ناصر خسرو. زاوانه: چون خانه بیگانه ت آشنا شد خو کرد در این بند و زاوانه. ناصر خسرو. بشهر تو گرچه گران است آهن نشائی تو بی بند و بی زاوانه. ناصر خسرو. دیوانه: هشیوار دیوانه خواند ورا همان خویش بیگانه خواند ورا. فردوسی. دل زال یکباره دیوانه گشت خرد دور شد عشق فرزانه گشت. فردوسی. عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود گر چنینی عاشقی ورنیستی دیوانه ای. سنائی. آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهء فال به نام من دیوانه زدند. حافظ. جوانه: شراب جوانه (۱) هنوز از قدح همی زد بتعجیل بر، تابها. منوچهری. دیرانه: چون دو انگشت دیرانه کند وقت بهار بدوات بسیدین اندر شب گیر بگاه. منوچهری. بریدانه: چون بریدانه مرقع بتن اندر فکند راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند. منوچهری. مخلصانه: معاشران ز حریف شبانه یاد آرید حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید. حافظ. رندانه: در خرقة از این بیش منافق نتوان بود بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم. حافظ. و از این قبیل است: دوستانه. درویشانه. طیبانه. غریبانه. حکیمانه. عالمانه. عارفانه. کودکانه. دخترانه. پسرانه. بچگانه. صبحانه. عصرانه. انگشتانه. ویارانه. پرهیزانه. هوسانه. روزانه. سالانه. ماهانه. شاگردانه. شاهانه. شاعرانه. بیعانه. سرانه. هندوانه. شامیانه. محرمانه. مخفیانه. گستاخانه. مجرمانه. هردوانه. عاقلانه و جز آن. (۱) - در نسخه ای کهن از منوچهری در ذیل این کلمه «فقاع» نوشته شده بود.

آنه.

[نَه] (ع ص) بسختی نفس کشنده. نالنده از گرانی بار.

آنه.

[آن ن] (ع ص) زن ناله کننده. مُتاعمه. متوجعه (||. ا) بکنایه، گوسفند ماده ||. کنیز.

آنها.

(ضمیر) ج آن. آنان. ایشان. اوشان: گر آنها که می گفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی. سعدی.

آنهمه.

[هَمَ / مَ] (ا مرکب، ق مرکب) تمام آن: چو بشنید شه کیقباد آن همه بر آورد سر از میان رمه. فردوسی ||. آن مقدار بسیار: ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ کجا شد آنهمه دعوی و لاف و آنهمه ژاژ؟ لیبی.

آنی.

(اخ) نام شهر و دژی استوار به ارمینیه، میان خللاط و گنجه.

آنی.

(ع ص) آن. آب بغایت گرم. (مهدب الاسماء ||). مرد بغایت بردبار.

آنی.

[نی ی] (ع پسوند) انی. در بعض کلمات عرب بجای یاء نسبت آید، چون صنعانی، منسوب بصنعاء.

آنی.

(ص نسبی، ق) فی الفور. فوری. آنأ.

آنی.

(پسوند) انی. حرف نسبت است چون یاء: خسروانی. کیانی. کاویانی. پهلوانی، بجای خسروی و کیبی و کاویبی و پهلوی: ببخشای بر پهلوانی من بدین بازوی خسروانی من. فردوسی. برافراشته کاویانی درفش همایون همان خسروانی درفش. فردوسی. یکی پهلوانی نهادند خوان نشستند بر خون او فرخان. فردوسی. کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت بیار آمد آن خسروانی درخت. فردوسی. پیاده بدینسان ز پرده سرای برنجیدت آن خسروانی دو پای. فردوسی. وز این ریدکان سپهدپرست وز این باغ و این خسروانی نشست. فردوسی. تنش را یکی پهلوانی قبای بپوشید و از کوه بگذارد پای. فردوسی. گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست. فردوسی. ترا گاه بزم است و آوای رود کشیدن می و پهلوانی سرود. فردوسی. دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم کیانی زبان پر ز گفتار نرم. فردوسی. بدان تیز زهر آبگون خنجرش همی کرد چاک آن کیانی برش. فردوسی. بزور کیانی بیازید دست جهانسوز مار از جهانجو بجست. فردوسی. بتندی میان کیانی به بست بر آن بارهء شیردل برنشست. فردوسی. سخنهای منظوم شاعر شنیدن بود سیرت و شیمت خسروانی. منوچهری.

آنی بال.

(اخ) (۱) هانی بال. نام سردار مشهور قرطاجنه. (۲۴۷ - ۱۸۲ ق. م.). و جنگهای او با دولت روم در تاریخ معروف است. (۱) - Annibal. Hannibal

آنیت.

[نی ی] (مص جعلی، امص) در تداول عوام، از «آن» فارسی که به صورت جعلی مصدر عرب درآمده، مانند دوئیت. کیفیتی از حُسن و جز آن که از آن تعبیری نتوان کرد. لطف.

آنیدن.

[د] (پسوند) انیدن. چنانکه آندن (اندن)، پس از مفرد امر حاضر در آید و مصدر را متعدی کند: کنانیدن. خورانیدن. خیزانیدن. گیرانیدن. ایستانیدن. خندانیدن.

آنیس.

(از یونانی، ا) (۱) (از یونانی آنی زُن) انیسون. (فرانسوی)، Anis (لاتینی) (۱) - Anisum

آنیسته.

[ت / ت] (ص) رجوع به آنیسه شود.

آنیسه.

[س / س] (ص) هر چیز بسته که بدشواری باز شود. به معنی خون بسته و مداد بسته و امثال آن نیز آمده است و آن را آنیسته نیز گویند. (برهان). دَلَمَه. انبسته بر وزن سرگشته نیز نوشته اند و دو صورت از این سه بی شبهه مصحف است.

آنیلین.

(فرانسوی، ا) (۱) مادهء رنگی که از زغال سنگ گیرند. (۱) - Aniline

آنین.

(۱) آنین. نیم خم سفالین و کوچک که دوغ در آن کرده و جنبانند یعنی زنند تا کرهء آن جدا شود. تغار. تغارچه. نهره (بزبان آذری). شیرزنه، و آن خنوری بود که ماست در وی کنند و می جنبانند تا روغن آن گیرند. (از فرهنگ اسدی، خطی): سبو و ساغر و آنین و گولین حصیر و جای روب و خیم و پالان. طیان. بخرم آخر آنین ترا جان پدر پس در او ریزم جغرات و همی جنبانم. طیان. دوغم ای دوست در آنین تو میخوام ریخت تا کشم روغن از آن دوغ همی جنبانم. طیان. دوغم اکنون که در آنین تو شد بزنم تا بکشم روغن از او. طیان || چوبی که ماست را بدان برهم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود. (برهان). و ظاهراً این معنی دوم مجعول باشد و از بعضی امثلهء فوق باشتباه افتاده اند.

آنیه.

[ی] [ع] (ج) اناء. ظروف. آبدانها.

آنیه.

[ی] [ع] (ص) تأنیث آنی. چیزی بغایت گرم. بغایت گرم.

آو.

(۱) آب: کی تواند که همچو ماغ چکاو بزند غوطه در میانهء آو. سنائی یا لطیفی؟ دستی که جود با کف او آشناوش است دستی که آو در یم او آشناور است. شرف شفروه. بیت شرف شفروه شاهد این دعوی نتواند بود، چه آو را آب هم توان خواند بی آنکه تغییری در معنی و وزن راه یابد، لکن فرهنگها بدین گونه نقل کرده اند.

آوا.

(۱) مخفف آواز (۱). آواز. بانگ. ندا. آوازه. صوت. (صراح). آوای. ازمل: ای بلبل خوش آوا آوا ده ای ساقی آن قدح را با ما ده. رود کی. هزار آوا به بستان در کند (۲) اکنون هزار آوا. رود کی. دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست با نهیب و سهم این آوای کیست دمنه گفت او را جز این آوا دگر کار تو نه (۳) (۴) هست و سهمی بیشتر آب هر چه بیشتر نیرو کند بندروغ [ظ: بند و درغ] سست بوده بفکند دل گسسته داری از بانگ بلند رنجگی باشدت و آزار و گزند. رود کی. از آن دشت سودابه آوا شنید از ایوان بیام آمد آتش بدید. فردوسی. از آوای شیور و هندی درای تو گفתי سپهر اندر آمد ز جای. فردوسی. بزد بر سپر زود بهزاد گرز به پیچید آواش در کوه برز. فردوسی. تیره بر آمد ز درگاه طوس همان ناله بوق و آوای کوس. فردوسی. چو آمد بگوش اندرش کز نای دم بوق و آوای هندی درای. فردوسی. چو خسرو بدانگونه آوا شنید برخساره شد چون گل شنید. فردوسی. چو ده سال شد پادشاهیش راست ز هر کشور آوای بدخواه خاست. فردوسی. چه آواز نای و چه آواز چنگ خروشیدن بوق و آوای زنگ. فردوسی. چه بندی دل اندر سرای فسوس که هزمان بگوش آید آوای کوس؟ فردوسی. بر آمد دگر باره بانگ سرود دگر گونه تر ساخت آوای رود همی سبز در سبز خوانی کنون بدینگونه سازند مردان فسون. فردوسی. خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم. فردوسی. ز درگاه برخاست آوای کوس زمین آهنین شد هوا آبوس. فردوسی. سپهدار ترکان چو آوا شنود بدانست کآن پهلوانی چه بود. فردوسی. سپهد چو از باره آوا شنید نگه کرد و خورشیدرخ را بدید. فردوسی. کجا آن بتانی پر از ناز و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم. فردوسی. همانگاه راهب چو آوا شنید فرود آمد از دیر و او را بدید. فردوسی. ماه و خورشید و کوبای فلک آتش و آب و خاک و باد صبا همه جمله مسبحان تو آند ما ندانیم و نشنوم آوا. عنصری. جهان دیده ای نام او ذیفنوس که کردی بر آوای بلبل فسوس. عنصری. شاد باشید که جشن مهرگان آمد بانگ و آوای درای کاروان آمد. منوچهری. ای روی داده صحبت دنیا را شادان و بفرارسته آوا را. ناصر خسرو. بیانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا وز آن خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید. ناصر خسرو. چو مر جاهلان را سوی خود نخواند نه بوی نبید و نه آوای زیرم. ناصر خسرو. قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش گشتنش آواست گر او را چو ما آواستی. ناصر خسرو. از لحن و ز آوای خوش بماند در تنگ قفس ها هزارستان. ناصر خسرو. ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید میان دربند کاری را که این رنگ است و آن آوا. سنائی. هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم وز صور آه، بر فلک آوا بر آورم. خاقانی. از این سراچه آوا و رنگ، پی بگسل بارغوان ده رنگ و بارغون آوا. خاقانی. هر آنکو لؤلؤ لفظت ز گوش خود در آویزد بدانسان حق شنو گردد که جز حق نشنود آوا. خاقانی ||؟ صیت. شهرت. نامبرداری. بلند آوازی: همانا شنیدستی آوای سام نبذ در زمانه چو نیکنام. فردوسی ||. عقیده. رای: بدان بی بها ناسزاوار پوست پدید آمد آوای دشمن ز دوست. فردوسی. - آوا کردن؛ خواندن. دعوت. دعاء. طلبدن: تا نام کسی نخست ناموزی در مجمع خلق چون کنیش آوا؟ ناصر خسرو. - آوای سرد؛ گفتار زشت: بداندیش ما آن کجا گفت و کرد ز کردار ناخوب و آوای سرد چو ما رفته باشیم کیفر برند نه بس روزگار از جهان بر خورند. فردوسی. - هزار آوا؛ به معنی هزارستان، مرکب از هزار و آوای به معنی بانگ و صوت است. (۱) - کلمه آوا و آواز با وکس (VOX) لاتینی شبیه است. (۲) - ظ: کشد. (۳) - در ترجمه ابن مقفع عبارت این است: و علم دمنه ان ذلک الصوت قد ادخل علی الاسد ربه و هیبه فسأله هل راب الملک سماع هذا الصوت... و در بهرامشاهی: و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک و تماسک از دست او بشد و راز خود بر دمنه بگشاد...

آواخ.

(صوت) آواخ. آه. وای. افسوس. دردا: آواخ ز پیمان و ز پیماناه او. مولوی (||. ا) قسمت. نصیب. (برهان ||). آوای نرم. همس.

صوت خفی. حسیس. و رجوع به نرم شود.

آوادان.

(ص مرکب) آبادان.

آوار.

(اخ) (۱) نام قومی از مردم ارال و آلتائی که مدت سه قرن بر اروپا تاختن بردند و در ۱۶۸ ه. ق. شارلمانی آنان را دفع کرد. (۱) -
Avars. Avares

آوار.

(ص) از خانمان و یا وطن و جز آن دورافتاده. دربدر: لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گویم که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم. ناصر خسرو. بمن سپرد و ز من بستند فرعونان شدم بعجز و ضرورت ز خانمان آوار. مسعود سعد. تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده. خاقانی. آنچه بر من ز دل و دلدار است چون دهم شرح؟ که بس بسیار است گر تن است از در او محروم است و دل است از بر من آوار است. اثیر اخسیکتی. ای گشته ز صبح آفرینت از من شب بینوائی آوار. عمادی شهر یاری. آه کز بیم رستم اجل است خیل افراسیاب عمر آوار. خاقانی. - آوار کردن؛ بیرون کردن. اخراج. نفی کردن. جلا دادن: چو کرد خواهد مر بچه را مرشح شیر ز مرغزار نه از دشمنی کند آوار. ابوحنیفه اسکافی. پلنگان را در آوردن ز کهسار گوزنان را ز بیشه کردن آوار. (ویس و رامین). شکوه تاج کیان وارث ممالک جم که از ممالکش آوار کرده است آوار. (۱) اسدی (از فرهنگ، خطی). مکر و حسد را ز دل آوار کن این تن خفته ت را بیدار کن. ناصر خسرو. جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی پس دلم را ز تن آوار مکن گو نکنم. مسعود سعد. - بی آوار؛ برخلاف قاعده: من بچه کارم خدای را که بیایست کردن چندین هزار کار بی آوار؟ ناصر خسرو (||. ۱) هرج و مرج. بی حسابی. بلبشویی. فساد. فتنه: خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب خشم یک سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست. ناصر خسرو. کار فردا بعدل خواهد بود گرچه امروز کار به آوار است. ناصر خسرو. از فعل بد خسان این امت ناگاه چنین بخاست آواری (۲). ناصر خسرو ||. ریزه آهن که هنگام سوراخ کردن نعل بیفتد ||. آزار. رنج: نیچد دلت بر چنین کارها بدین رنج و تیمار و آوارها. فردوسی ||. خراب. ویران. برافتاده. مقابل آباد و عامر: هزار بتکده آوار کرده هر یک از او هزار شیر درنده بقهر کرده شکار. غضایری رازی ||. گرد و خاک و غبار: ز گرد سپه روز روشن نماند ز نیزه هوا جز بجوشن نماند از آوار اسبان و گرد سپاه بشد روشنائی ز خورشید و ماه. فردوسی. هر گه که مجزه را بینم گسترده بروی چرخ آوار گویم که ز بهر اسب قدرت بر گردون کرده اند افسار. عمادی شهر یاری ||. یقین. آور ||. غارت. اغاره. چپاول. یغما: نگار خویش را در بر گرفتم خزینه بوسه او کردم آوار. فرخی. باد گوئی نافه های تبتستان بردرید باغ گوئی کاروان شوشتر آوار کرد. فرخی. تا سایه او دور شد از دولت محمود دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار لشکر بخروش آمده و ملک بجنبش وز روی دگر گشته خزینه همه آوار. فرخی. انگشتی جم بر سیده ست بجم باز وز دیو نگون اختر برده شده آوار. منوچهری. ز گیهان مر ترا خواهد بناچار ازیرا کش تو دل بردی به آوار. (ویس و رامین). خاک ره پر نافه مشک است از آنک موبک زلفت به آوار آمده. خاقانی ||. آنچه فروریزد از افتادن خانه ای از خاک و سنگ و آجر و گچ و تیر و تخته و جز آن. و عامه آن را هوار گویند: زیر آوار ماندن ||. آمار. آماره. آواره. حساب. شماره. آماره. اوارجه: خردمند با اهل دنیا برغبث نه صحبت نه کار و نه آوار دارد. ناصر خسرو ||. آزار. ستم. (برهان). جور. هرج و مرج. شلوغی. بی حسابی: شکوه تاج کیان وارث

ممالک جم که از ممالکش آوار کرده است آوار. اسدی (از فرهنگ). نیست در ملک عدل تو مظلوم نیست در عدل ملک تو آوار. ابوالفرج رونی. (۱) - این بیت را صاحب معیار جمالی با تغییر جمله «وارث ممالک جم» به «شاه دهر ابواسحاق» بخود نسبت داده است. (۲) - اشاره بغلبهء سلجوقیان بایران است.

آوارجه.

[ج / ج] (۱) آوارجه. روزنامه و فرد حساب یومیه. (بهار عجم). گمان میکنم این کلمه مصحف آوارجه معرب آواره است: الاوارجه؛ من کتب اصحاب الدواوین فی الخراج و نحوه. (فیروزآبادی: ورج). الاوارجه من کتب اصحاب الدواوین، معرب آواره ای الناقل، لانه ینقل الیها الانجیدج، الذی یتبث فیہ ما علی کل انسان، ثم ینقل الی جریده الاخراجات و هی عدّه اوارجات. (فیروزآبادی: ارج). رجوع به آواره و اوارجه شود.

آوارگی.

[ر / ر] (حامص) جلا. بی خانمانی و بی منزلی. دورافتادگی از خانمان. حال آنکه جای معین و وطن معلوم ندارد و در صحراها و یا قراء با سختی معیشت از جائی بجائی رود: یار آوارگی همی خواهد رفتن حج بهانه افتاده ست چند گوئی ز خانه کعبه کار با خصم خانه افتاده ست. حسن دهلوی. سر اندر جهان نه به آوارگی و گرنه بنه دل به بیچارگی. سعدی || سرگردانی. پریشانی.

آوارگیر.

(نف مرکب) آواره گیر. آمارگیر. آماره گیر. محاسب.

آواره.

[ر / ر] (ص) آوار. از وطن دورافتاده. سرگردان. در بدر. غریب: ایسا گم شده بخت و بیچارگان همه زار و غم خوار و آوارگان فردوسی. که آواره بدنشان رستم است که از روز شادیش بهره کم است... فردوسی. بدو گفت کز خانه آواره ام از ایران یکی مرد بیواره ام. اسدی. نام و صیت رونده همچو مثل خصمت آواره در جهان چو سمر. شرف شفروه. ما و مجنون همسفر بودیم در دشت جنون او بمطلب ها رسید و ما هنوز آواره ایم ||؟ از وطن بیرون کرده. مبعده. اخراج شده. منفی از بلد. مجلو از وطن: ترا از خان مان آواره کردند مرا بی دختر و بیچاره کردند. (ویس و رامین). ور دوستار آل رسولی تو از خانمان کنندت آواره. ناصر خسرو. محمد بن زید را با حشم به کهستان اصفهبد فرستاد و او را آواره کردند بیچاره شد هر روز برای امان قاصد میفرستاد. (تاریخ طبرستان ||). گم گردیده. بی نام و نشان: نشانی ندادش کس اندر جهان بدانگونه آواره شد ناگهان. فردوسی. بیاید چو جمشید آواره گشت که بنهیم سر جمله در کوه و دشت. فردوسی. آواره طلب را خضر است هر گیاهی کشتی شکستگان را هر موج ناخدا نیست. صائب ||. گریخته: یکی داستان زد گوی از نخست که پرمایه آنکس که دشمن نجست چو بدخواه پیش آیدت کشته به گر [یعنی یا] از جنگ آواره برگشته به. فردوسی. به دم گریزندگان شب مپوی چو دشمن شد آواره بیشش مجوی. اسدی ||. پراکنده. پریشان. متفرق. گریزان. گریزانده. رانده. تار و مار: دیالم گفتند این جایگاه نیکوست ما را دستوری ده تا اول بر پیادگان اصفهبد قارن ز نیم ایشان را برداریم که در این موضع چون پیاده شکسته شود سوار هیچ بدست ندارد. حسن زید رخصت داد بیامدند و پیاده را آواره کرده و چیرگی یافته و ... (تاریخ طبرستان). چون وشمگیر خبر یافت ناگاه تاختن بسر ایشان برد و آواره گردانید. (تاریخ طبرستان). و اصفهبد علاءالدوله حسن را با جمله حشم بشکست و آواره کرد. (تاریخ طبرستان ||).

خراب، مقابل آباد: و گفتند این چیست تو میکنی بهرزه ولایت خویشتن خراب و آواره کردی و با چندان حق که سلطان با تو دارد عصیان پیش گرفتی. (تاریخ طبرستان (||). (۱). ظلم. ستم. آزار ||. تحقیق. یقین. (برهان ||). آهن ریزه که هنگام سوراخ کردن نعل اسب و استر و مانند آن از نعل بیفتد. (برهان). (۱) - آواره افلاک؛ عرش. (بنقل مؤید از ادات). - آواره بردن؛ بغربت بردن. سببی. آسر: چو دایه شد ز کار ویس آگاه که چون آواره برد او را شهنشاہ جهان تاریک شد در دید گانش... (ویس و رامین). - آواره شدن؛ دور شدن. گم شدن. ضایع شدن: ز لشکر جهانیدگان را بخواند همه گفتنی پیش ایشان براند ببینید گفت اینکه گشتاسب کرد دلم کرد پردرد و سر پر ز گرد پیرودمش تا بر آورد یال شد اندر جهان سرور بی همال بدانگه که گفتم که آمد بیار ز باغ من آواره شد میوه دار. فردوسی. - آواره شدن (گردیدن) از تخت و گاه؛ از سلطنت دور ماندن. از تاج و تخت ماندن: بایرانیان گفت پیروز شاه [کیخسرو] که دشمن چو آواره گردد ز گاه ز گیتی بر او نام و کام اندکیست ورا مرگ با زندگانی یکیست. فردوسی. - || از خانمان و وطن دور ماندن. سر در جهان نهادن. - آواره شو!؛ گم شو! (۱) - این معنی در ذیل آوار نیز آورده شده است.

آواره.

[ر / ر] (۱) حساب. دفتر حساب. اوارجه. آمار. آماره. آوار که حسابهای پراکنده دیوانی در آن نویسند: بس دیر نمانده ست که ملک ملکان را آرند بدیوان تو آواره و دفتر. معزی.

آواره کردن.

[ر / ر ک د] (مص مرکب) بیرون کردن. اخراج. تبعید کردن. جلاء دادن.

آواره گیر.

[ر / ر] (نف مرکب) آواره گیر. محاسب.

آواری.

(حامص) آوارگی (||. (۱) خاکها و سنگهای توده از خرد شدن و فروریختن کوه.

آوارین.

(اخ) نام محلی در حدّ غربی ایران، نزدیک کوه کلاعه بساحل سیروان.

آواز.

(۱)(۱) آوا. صوت. (صراح). بانگ: از آواز کوشش همی روز جنگ بدر دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی. چو بشنید آواز او را تبرگ بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ. فردوسی. خور جادوان بد چو رستم رسید از آواز او دیو شد ناپدید. فردوسی. پرستنده بشنید آواز اوی ندانست کودک همی راز اوی. فردوسی. چو بشنید کرکوی آواز من همان زخم کویال سریاز من. فردوسی. اگر یار باشید با من بجنگ ز آواز روبه نترسد پلنگ. فردوسی. چو برخیزد آواز طبل رحیل به خاک اندر آید سر شیر و پیل. فردوسی. ز نالیدن بوق و بانگ سرود هوا گشت از آواز بی تار و پود. فردوسی. بخفت آن شب و بامداد پگاه از آواز او چشم بگشاد

شاه فردوسی. برادر چو آواز خواهر شنید ز گفتار و پاسخ فرو آرمید. فردوسی. چو برداری میان شورم آواز مر آواز تو را پاسخ دهد باز. (ویس و رامین). من قوم خویش را گفتم تا بدهلین بنشینند و گوش به آواز من دارند. (تاریخ بیهقی). امیر آواز ابوحمد بشنوبید بیگانه پوشیده نگاه کرد مردی را دید هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد. (تاریخ بیهقی). کز شود باطل از آواز حق کور کند چشم خطا را صواب. ناصر خسرو. آواز گلوی بخت شوم آواز است تو فتنه شده بر این بد آوازی. ناصر خسرو. با قوی گوی اگر بگوئی راز ز آنکه باشد قوی ضعیف آواز. سنائی. گمان می برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد. (کلیله و دمنه). دمنه گفت جز این آواز ملک را ریتی بوده است. (کلیله و دمنه). تو چنانکه آواز ترا بشنوند با من در سخن آی. (کلیله و دمنه). گاوی دیدم که آواز او بگوش ملک میرسد. (کلیله و دمنه). هرگز [شیر] گاو ندیده بود و آواز او نشنوده. (کلیله و دمنه). آواز سهمناک بگوش روباه آمدی. (کلیله و دمنه). گفت سبب آن آواز است که میشنوی. (کلیله و دمنه). آفت عقل تصلف است و آفت دل ضعیف آواز قوی. (کلیله و دمنه). آواز برخاست که بطن سنگ پشت را می برند. (کلیله و دمنه). تو چنگال شیران کجا دیده ای که آواز روباه نشنیده ای؟! (از مرزبان نامه). عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز. سعدی ||. خروش. فریاد. آوای بلند. بانگ بلند. زخ. نعره: به آواز گفتند ما کههتیم ز رای و ز فرمان تو نگذریم. فردوسی. به آواز گفت آن زمان شهریار که جز پاک یزدان مدانید یار. فردوسی. بخندید رستم به آواز گفت که بنشین به پیش گرنامه جفت (۲). فردوسی. به آواز گفتند تا زنده ایم خود اندر جهان شاه را بنده ایم. فردوسی. به آواز گفت آن زمان شهریار که ای نامداران به روزگار. فردوسی. به آواز گفتند ما بنده ایم بدل مهربان و پرستنده ایم. فردوسی. به آواز گفتند کای سرفراز غم و شادمانی نماند دراز. فردوسی. بگفت این و از دیده آواز خاست که ای شاه نیک اختر دادراست یکی گرد تیره بر آمد ز راه درفشی درفشان میان سپاه. فردوسی. به آواز گفتند کای شهریار میناد چشمت بد روزگار. فردوسی. چو دیدی کم شاه اندر نبرد به آواز گفتی که ای شاه بزد! فردوسی. سیاوش بر شمع تیغی بدست به آواز گفتی نشاید نشست. فردوسی. نگه کرد یک تن به آواز گفت که صندوق را چیست اندر نهفت؟ فردوسی. پراندیشه شد جان سیندخت از اوی به آواز گفت از کجائی بگوی. فردوسی. بیامد بدان تیره آورد گاه به آواز گفت ای گزیده سپاه. فردوسی. سوم بهره را سوی خود باز داشت که چون ابر غزنده آواز داشت. فردوسی. به آواز گفتا پس آن نامدار که گر رخصتم بودی از شهریار. فردوسی. به آواز گفت آن زمان گرگسار که ای نامور فرخ اسفندیار. فردوسی. به آواز گفت آن زمان شهریار چه بود ای دلیران و مردان کار. فردوسی. از ایوان از آن پس خروش آمدی کز آواز دلها بجوش آمدی که ای زبردستان شاه جهان مباشید تیره دل و بدنهان. فردوسی. جوانان به آواز گفتند زود عنان و رکابت بیاید بسود. فردوسی. ز آواز کوپال بر ترک و خود همی داد گردون زمین را درود. فردوسی. شنید آنهمه لشکر آواز شاه بسر بر نهادند ز آهن کلاه. فردوسی. ای آنکه همی بلعنت من آواز بر آسمان رسانی. ناصر خسرو ||. خواندن. صوت، اعم از نیک و بد: یک مؤذن داشت یک آواز بد شب همه شب میدریدی حلق خود... و آن مؤذن عاشق آواز خود در میان کافرستان بانگ زد... راحت این بود از آواز او هدیه آوردم بشکر آن مرد کو؟ مولوی ||. هتف. ندای غیب. سروش: سه بار این هم آواز آمد بگوش شگفتی دلش تنگ شد ز آن خروش. فردوسی. بکردند چون او بفرمودشان چنان هم که آواز بنمودشان. فردوسی. آنکس که همی گوید کآواز شنیدی مندیش از آن جاهل و منیوش محالش. ناصر خسرو ||. نام ||. دعوی بی معنی. بی برهان. اُشتم: معنی از قول، علی دارد آواز جز او مرد باید کز تقصیر بداند توفیر تو به آواز چرا میرمی از شیر خدای چون پی شیر نگیری و نباشی نخجیر؟ ناصر خسرو. صدق و معنی باش و از آواز و دعوی باز گرد رایش استاد داند شیبهء زاد (۳) از زغن. سنائی ||. خبر. آگاهی. آوازه. حکایت. روایت. حدیث: چو گفتم ندارم ز شاه آگاهی تنش راز جان زود کردی تهی... بدان تا نداند کسی راز اوی همان نشنود نام و آواز اوی. فردوسی. بخوام گشادن یکی راز خویش نهان دارم از لشکر آواز خویش. فردوسی. بگیتی از او [از افراسیاب] نام و آواز نیست ز من راز باشد ز تو راز نیست. فردوسی. هر آن پادشا کو کشیدی بجنگ چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ (۴) شکسته شدی لشکرش کآمدی چو آواز این داستان بشندی. فردوسی. همی گفت

با پیرزن راز خویش نهان کرده از هر کس آواز خویش. فردوسی. ز هر گونه ای هست آواز این نداند بجز پر خرد راز این. فردوسی. سراسر همه روم گریان شدند وز آواز شاپور بریان شدند. فردوسی || آوازه. صیت. شهرت. نام آوری. ذکر: پیرش گرفتنی همه راز اوی ز نیک و بد و نام و آواز اوی ز داد و ز بیداد و از کشورش ز آئین و از شاه و از لشکرش. فردوسی. وز آن پس پر آواز گردد جهان شود نام و آواز او در نهان. فردوسی || شکوه. رونق. اعتلاء: چو ز نار قسیس شد سوخته چلیپای مطران برافروخته کنون روم و قنوج ما را یکیست چو آواز کیش مسیح اند کیست. فردوسی || قول. رای. عقیده || نغمه. (ربنجی) (وطواط). آوازه. صوت حسن. غناء. تغنی. خواندن. آهنگ. لحن. دهاز: نهاده بر او [بر گاه] نامه زند و اُست به آواز بر خواند موبد درست. فردوسی. سرودی به آواز خوش برکشید که اکنوئش خوانی تو داد آفرید. فردوسی. سراینده این غزل ساز کرد دف و چنگ و نی را هم آواز کرد. فردوسی. زمین باغ گشت از کران تا کران ز شادی و آواز رامشگران. فردوسی. هر کسی ز آواز خود شد پر غرور لیک این ختم است بر صاحب زبور. عطار. همه عالم جمال و آواز است چشم کور است و گوش کر چه کنم؟ عطار. کی بود آواز چنگ از زیر و بم از برای گوش بی حس و اصم؟ مولوی. بیه از روی خوب است آواز خوش که این حظ نفس است و آن قوت روح. سعدی (گلستان ||). سجع. هدیر و جز آن: هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ. منوچهری. ز خاموشی است در دست شهان باز که بلبل در قفس ماند ز آواز. عطار. مطرب ما را دردی است که خوش می نالد مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش. سعدی || سیمر. مشهور. مشتهر. شهره: گهی گفتی که گر من بازگردم بزشتی در جهان آواز گردم. (ویس و رامین). اگر نوید از این در بازگردم بزشتی در جهان آواز گردم. (ویس و رامین). گهی گفتی هم اکنون بازگردم بهل تا در جهان آواز گردم. (ویس و رامین ||). آمین: دوش از بخت شنیدم خبر وصل ترا من دعا کردم و از شش جهت آواز آمد. علی خراسانی ||. تیب و تیپچه. تیپچه: وی فرموده بود آوازاها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان. (تاریخ بیهقی). - آواز اسب؛ صهیل. شنه. شیهه: از آواز اسبان و غو سپاه همی بر فلک راه گم کرده ماه. فردوسی. غو نای و آواز اسبان ز دشت تو گفتی همی از هوا برگذشت. فردوسی. ز آواز اسبان و بانگ سپاه بیابان همی جست بر کوه راه. فردوسی. - آواز بر آوردن؛ بر کشیدن صوت. خواندن جهر. (دهار). اهلال: و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد. (گلستان). غزلسرائی ناهید صرفه ای نبرد در آن مقام که حافظ بر آورد آواز. حافظ ||. - بانگ بر آوردن. صیحه زدن. - آواز بر کشیدن؛ با صوت عالی خواندن: صبا بمقدم گل راح و روح بخشد باز کجاست بلبل خوشگو که بر کشد آواز؟ حافظ. - آواز خواندن؛ تغنی. - آواز دادن؛ نداء. ندا کردن. خواندن. فراخواندن. تأذین. دعوت. آوا بر آوردن: آهو از دام اندرون آواز داد پاسخ گرز بهدانش باز داد. رودکی. ز قلب سیه و یسه آواز داد که شد تخت و تاج بزرگی بیاد. فردوسی. غمین گشت کاووس و آواز داد که ای نامداران فرخ نژاد. فردوسی. به نزدیک دیر آمد آواز داد که این جایگه کیست از بخت شاد؟ فردوسی. بدان لشکر فرخ آواز داد گو پیلتن شاه خسرو نژاد. فردوسی. بیامد گرازان بدرگاه سام نه آواز داد و نه برگفت نام. فردوسی. زن مهتر از پرده آواز داد که ای شاه پیروز بادی و شاد. فردوسی. فرامرز آنگاه آواز داد چو دیدش که گردون و را ساز داد. فردوسی. یک روز [امیر مسعود بن محمود غزنوی] از بام جدهء مرا بخواند و آواز داد چون به نزدیک وی رسید گفت... (تاریخ بیهقی). بو عبدالله را آواز داد تا باز گشت و خالی کردند. (تاریخ بیهقی). آواز دادم بخدمتکاران تا شمع برافروختند و بگرمابه رفتم. (تاریخ بیهقی). مرا که بونصرم آواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آی. (تاریخ بیهقی). امیر آواز داد که چیست؟ گفتم بونصر پیغامی داده و رقعہ بنمودم. (تاریخ بیهقی). امیر غلامان را آواز داد غلامی که وی را قماش می گفتندی... در آمد. (تاریخ بیهقی). اگر آواز دادی که بار دهید دیگران در آمدندی. (تاریخ بیهقی). حجام آواز داد. (کلیله و دمنه). بطان آواز دادند که بر دوستان نصیحت باشد. (کلیله و دمنه ||). - اعلان کردن. منادی کردن. اعلام کردن. اذان. اطلاع دادن: چو جایی پوشد زمین را ملخ برو سبزهء کشتمندان به شیخ تو از گنج تاوان آن بازده بکشور ز فرمانم آواز ده. فردوسی. - آواز درای؛ بانگ جرس: کی بود نغمهء داود چو آواز درای؟ شرف شفره. - آواز شمشیر و دیگر سلاح ها و آواز زخم - آن؛ صلیل. قعقه. -

آواز کردن؛ آواز دادن. خواندن. نداء. تصویت: بگردان لشکرش آواز کرد که ای نامداران و مردان مرد. فردوسی. - آواز گردانیدن؛ تحریر. ترنیم. تغرّد. تغرید. - آواز گشتن؛ مشهور شدن ||. - مجازاً، مُردن. - بر آواز؛ بنام: بیستند [در روم] آذین به بیراه و راه بر آواز شیروی پرویز شاه برآمد هم آواز رامشگران همه شهر روم از کران تا کران. فردوسی. - به یک آواز؛ هم آواز. همگی با یک صوت. همزبان: وحوش و طیور و سباع دید بیک جا جمع شده او را عجب آمد به یک آواز او را گفتند بزبانهای فصیح بسخن آدمی که... (تاریخ سیستان). - دو آواز شدن؛ اختلاف کلمه پیدا کردن: دو آواز شد رومی و پارسی سخشان ز تابوت شد یک بسی هر آنکس که او پارسی بود گفت که او را جز ایران نباید نهفت... چنین گفت رومی یکی رهنمای که ایدر نهفتن ورا نیست رای. فردوسی. - هم آواز؛ هم عقیده: هم آواز گشتند با یکدگر سپه را سوی بربر آمد گذر. فردوسی. چنین است پیران و این راز نیست که این پیر با ما هم آواز نیست. فردوسی. ای بر احدیتت ز آغاز خلق ازل و ابد هم آواز. مکتبی. - هم آواز شدن با راه؛ براه افتادن. راه پیش گرفتن: چو با راه رستم هم آواز گشت سپهدار [کیخسرو] از آن جایگه باز گشت. فردوسی. - امثال: آواز دهل شنیدن از دور خوش است؛ پاره ای شهرتهای نیک را حقیقت و اصلی نباشد. (۱) - این کلمه با Vox لاتینی از یک اصل است. (۲) - به اشکبوس، و از جفت مقصود اسب کشته‌اوست. (۳) - زاد؛ کزّه اسب. (۴) - ن ل: کوه سنگ.

آواز جو.

(نف مرکب) شهرت طلب: از این لافندگان و آوازجویان بگذر ای حجت که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی. ناصر خسرو.

آواز دهنده.

[دَه دَ / د] (نف مرکب) هاتف. (دهار).

آوازه.

[زَ / زِ] (ا) آوا. آواز. صوت: دل چو خم چند بر آوازه نهی ناید آواز جز از خمّ تهی. جامی. مشو غافل ز گردیدن که روزی در قدم باشد همین آوازه می آید ز سنگ آسیا بیرون. صائب ||. خبر. آگاهی. اطلاع: بدین آوازه هر جانی که شاه‌یست بغایت ناشکیب و بی قرار است. مسعود سعد. ناگه یارم بی خبر و آوازه آمد بر من بلطف بی اندازه گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن چشم تر و نان خشک و روی تازه. محمد بن یحیی ||. صیت و شهرت مطلق. ذکر. چاو. (زمخشری). چو: بر اینگونه بر نام و آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت. فردوسی. و نام و آوازه عهد همایون... بر امتداد ایام و مخلص گردانید. (کلیله و دمنه). آوازه فراخ شد بعالم درگاه تو را به تنگ باری. خاقانی. در آن سال آوازه بود. (تاریخ طبرستان). و هم در آن مدت آوازه افتاد که خوارزمشاه... فرمان یافت. (تاریخ طبرستان). چو بهمن بزابلستان خواست شد چپ افکند آوازه وز راست شد. سعدی. بِنیکی و بدی آوازه در بسیط جهان سه کس برند، غریب و رسول و بازرگان. سعدی ||. شهرت نیک. صیت و ذکر جمیل. نام نیک. نام آوری. نام: مر او را سزد گر گواهی دهند که معنی و آوازه اش هم‌رهند. سعدی. که حاتم بدان نام و آوازه خواست ترا سعی و جهد از برای خداست. سعدی. و آوازه خواهی در اقلیم فاش برون حله کن گو درون حشو باش. سعدی. فضل باید برای آوازه اصل ناید برون ز دروازه. مکتبی ||. شهرت بد. بدنامی: ز نامهربانی که در دورتست همه عالم آوازه جور تست. سعدی. کی آنجا دگر هوشمندان روند چو آوازه رسم بد بشنوند؟ سعدی ||. غناء. نوا. سرود. صوت حسن ||. زمزمه ||. نغمه. آهنگ. لحن. آواز. - آوازه خوان؛ مغنی. مغنیه. - آوازه شدن؛ مشهور گشتن. مایه عبرت گشتن: فان گفت هر گز مباد که من بر ملک برتری جویم و ترا چون بنده ام ایستاده بفرمان

و اگر ملک چنین سخن گوید و فرماید خویشتن بسوزم تا در جهان آوازه شوم. (مجمل التواریخ). - آوازه گشتن؛ آواز گشتن. شهرت یافتن. مشهور شدن. سَمَر گشتن ||. - مجازاً، درگذشتن. مردن. - شش آوازه؛ سَلْمَک. شهناز. مایه. نوروز. گردانیا (؟). گردانیه. گوشت.

آوازه.

[ز] (اخ) نام دژی بترکستان که پرموده پسر ساوه شاه گنج خویش در آن نهفت و پس از شکست یافتن از بهرام چوبینه در آن تحصن جست: دژی داشت پرموده آوازه نام از آن دژ بدی ایمن و شادکام چو کین پدر در دلش تازه شد از آنجا یکی سوی آوازه شد. فردوسی.

آوازه خوان.

[ز / زِ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه شغلش خواندن آواز است. مُغنی. خواننده. قوال. خنیاگر ||. مغنیه. مطربه. عالمه. قینه (چون خواننده زن باشد).

آوازه خوانی.

[ز / زِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل و شغل آوازه خوان. تغنی. خوانندگی. قوالی. خنیاگری.

آوازه دژ.

[ز د] (اخ) رجوع به آوازه (مَدخلِ آخر) شود.

آوال.

(اخ) بزرگترین جزیره مجمع الجزایر بحرین در خلیج فارس، و آن را بحرین نیز گویند. بطول ۵ هزار و عرض ۱۷ هزار گز، و مرکز و بندر آن مینابه است. (۱) سکنه آن ۱۱۵ تن باشد. مروارید و خرما و لاک و کاسه سنگ پشت و کف دریا و میگو از صادرات آن است و انار و انجیر و زردآلو و شفتالو و مرکبات فراوان دارد. در دوفرسنگی این شهر معدن نفت ذیقیمی است که یکی از غنی ترین معادن نفت دنیا بشمار می آید. (۱) - منامه و منعمه ظاهراً معرب این نام است.

آوام.

(ا) وام ||. فام. رنگ. لون.

آواد.

(صوت) آوه! آوخ!

آوای.

(صوت) آواه.

آوج.

[و] (اخ) آوه. نام محلی براه قزوین و همدان، میان یولچی و سلطان بلاغ در ۲۶۲۵ گزی طهران، و در آنجا پست خانه و تلگرافخانه هست.

آوخ.

[و] (صوت، ا) دریغا. دریغ. افسوس. آواخ. آه. آخ. آوه. یاحسرتا. آواه. دردا: بدرد دل آوخ که بریان شوند چه بر حال من زار گریان شوند. فردوسی. (۱) گفت آوخ! بفریفت مرا آنکه پدر ما را فریفت. (مجم‌التواریخ). زدم ز عشق رخس پیش از این هزار نوا کنون ز خار خطش میزنم هزار آوخ بدود دوزخ پوشیده عارضی چو بهشت بهشتی که دلم تفته داشت چون دوزخ. سوزنی. تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ تا چون جلیس دست بگردن درآورم. خاقانی. جهان دست جفا بگشاد آوخ وفا را زور بازویی نمانده ست. خاقانی. گفت آوخ بعد هستی نیستی گفت جرمت آنکه افزون زیستی. مولوی. ما کشتهء نفسیم و بس آوخ که برآید از ما بقیامت که چرا نفس نکشیم. سعدی. آوخ که چو روزگار برگشت از من دل و صبر و یار برگشت. سعدی. - آوخ کردن؛ تاؤه. (زوزنی (||). ا) نصیب و قسمت: از تو پیش که و کجا نالم کآوخم از تو جز غم دل نیست؟ شهید قمی (از فرهنگ جهانگیری). (۱) - ظ. این بیت و چند بیت دیگر پس و پیش آن از فردوسی نیست.

آوخ.

[و] (اخ) نام کوهی است بسرحد غربی ایران، میان لادین و مرغاب، نزدیک کوه ماهی هالانه و کوه مورشهیدان.

آوختن.

[و] (مص) آویختن: برآوختشان در شبستان شاه بدان تا دگر کس نجوید گناه. فردوسی.

آود.

[و] (ع ص) کج. منحنی. مُعَوَج.

آور.

[و] (نف مرخم) مخفف آورنده: بارآور. برآور: درختی بارآور یا برآور. دین آور. سودائی زیان آور. معاملتی سودآور. شرم آور. ننگ آور: جهاندار گفتم به نام خدای بدین نام دین آور پاکرای. دقیقی. به ره هست چندانکه آید بکار درختان بارآور سایه دار. فردوسی. به صورتگری گفت [مانی] پیغمبرم ز دین آوران جهان برترم. فردوسی. ز دین آوران این سخن کس نگفت تو دیوانگی داشتی در نهفت. فردوسی. مسیح فریبنده خود کشته شد چو از دین یزدان سرش گشته شد ز دین آوران دین آن کس مجوی که او کار خود را ندانست روی. فردوسی. چنین گفت دین آور تازیان که خشم پدر جان آرد زیان. فردوسی (||). ن مف مرخم) مخفف آورده: گنج بادآور. شاهی خط آور. رودآور: دگر گنج بادآورش خواندند شمارش بکردند و درماندند. فردوسی.

فراوان ز نامش سخن رانندیم سرانجام بادآورش خواندیم. فردوسی. دی کآمدم ز غاتفر آمد مرا به پیش شیرین خط آوری چو شکر در قمیطره. سوزنی (||. پسوند) دارنده. دارا. مالک. صاحب. خداوند: بخت آور. پرندآور. جانآور. سُروآور: شاه قزاق؛ همیشه سُروآور. کمین آور؛ خداوند کمین: بینداخت تیغ پرندآورش همی خواست از تن بریدن سرش. فردوسی. کمندی بفتراک و اسبی دوان پرندآور و جامه هندوان. فردوسی. جهانی پر از دشمن و از بدان نماند بتو تاج تاج آوران (کذا). فردوسی. بزیر اندرون بود و هامون و دشت که بدبخت و بخت آور آنجا گذشت. فردوسی ||. بسیار. پُر: تکاور؛ بسیار تک. خارآور؛ پرخار: العضاء؛ درختان خارآور. (ربنجی). خشم آور؛ بسیارخشم. دلاور؛ پردل. زورآور؛ پرزور. شتاب آور؛ پرشتاب. کین آور؛ پرکین: ستاره شناسان و دین آوران سواران جنگی و کین آوران. فردوسی. پردازی و خود بتوران شوی ز جنگ و ز کین آوران بغوی. فردوسی. یلان سینه آمد پس اردوان بر اسب تکاور بیسته میان. فردوسی. یکی داستان زد بر این بر پلنگ چو با شیر زورآورش خاست جنگ. فردوسی. تو نیز بزیر ران در آری آن رخس تکاور هنرمند. خاقانی ||. بزرگ. کلان. درشت: استخوان آور؛ درشت استخوان: الزاهق؛ اسبی استخوان آور. بیخ آور؛ کلان بیخ: جبل راسخ؛ کوه بیخ آور. (ربنجی). تناور؛ بزرگ تنه. بزرگ تن: مردی تناور. درختی تن آور. جگر آور؛ بزرگ جگر. دلیر. دنبه آور؛ بزرگ دنبه: الیانه؛ میشی دنبه آور. (ربنجی). ریش آور؛ بزرگ ریش. بلمه. لحيانی: مردی ریش آور. شکم آور؛ بزرگ شکم. بطین. نام آور؛ بزرگ نام. مشهور: تناور یکی لشکر زورمند برهنه تن و سفت و بالا بلند. فردوسی. بهی تناور گرفته بدست دژم خفته بر جایگاه نشست. فردوسی. مر او را ستودند یک یک مهان بزرگان و نام آوران جهان. فردوسی ||. جوی. جوینده. خواه. خواهند: جنگ آور؛ جنگجوی. رزم آور؛ رزمخواه: بیاری بیاید سپاهی گران بزرگان توران و جنگ آوران. فردوسی. که گردان کدآمد و سالار کیست ز رزم آوران جنگ را یار کیست؟ فردوسی ||. چون. مانند: اسب بادآور؛ اسب چون باد: یکی ترجمان را ز لشکر بخواند بگلگون بادآورش برنشانند. فردوسی ||. و در زبان آور مجموع مرکب به معنی فصیح و سخنور است ||. کلمه گندآور چون گفته های فرهنگ نویسان در عربی یا فارسی و مضموم یا مفتوح بودن کاف مضطرب است معنی مجموع مرکب آن ظاهر نیست، چه گاهی جزء اول کلمه را کنده گرفته اند و گاهی گند اصل کلمه جُند عرب دانسته اند و از این رو کندآور را حکیم و فیلسوف معنی کرده اند و گندآور را معنی قائل و سپهسالار داده اند. معنی فیلسوف برای کندآور درست نمی نماید چه خود کنده را فرهنگ نویسان معنی حکیم و فیلسوف میدهند و در این صورت کندآور معنی معقولی ندارد. و اگر کلمه گندآور مرکب از گند به معنی جُند باشد معانی شجاع و دلیر در آن توسع یا مسامحه ایست. صاحب اقرب الموارد گوید: الکنند بالضم؛ الشرس الشدید فارسی، نقله فریتغ عن بعض کتب العرب. و هم او گوید: الکننداکر؛ الشجاع، الجسور فارسیه نقلها فریتغ عن بعض کتب العرب. و گند به معنی خصیه و بیضه نیز آمده است و امروز در تداول عامه، فلان مردی خایه دار است، تعبیر مثلی است که از آن اقتحام مرد و مقتحم بودن او را اراده کنند: نگه کن سواران و کندآوران چو بهرام و چون زنگه شاوران. فردوسی. همه ریگ صحرا مرا لشکرند همه نزه شیران و کندآورند. فردوسی.

آور.

[و] (ق) یقیناً. بالقطع. براستی. راست. (صحاح الفرس). صحیح. بتحقیق. (فرهنگ اسدی، خطی). برتحقیق: کسی را که باشد بدل مهر حیدر شود سرخ رو در دو گیتی به آور. رود کی. اگر دیده بگردون برگمارد ز سهمش (۱) پاره پاره گردد آور. بوشعیب. گروه دیگر گفتند نه، که این بت را بر آسمان برین بود جایگاه، آور. فرخی. چنین شنیدم از مردمان دانا که می بسنبد الماس گوهر، آور. مسعود سعد (||. ۱) ایمان. یقین: گر سلیم حیه عشقی بخور تریاق فقر تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتن. شیخ روزبهان. هرچه کردی نیک و بد فردا به پیشت آورند بی شک ای مسکین، اگر در دل نداری آوری.؟ (از جهانگیری). و کلمه باور مخفف به آور، یعنی به یقین، مؤید دعوی فوق است ||. و در فرهنگها بکلمه آور معنی آسمان هفتم و یا مطلق آسمان داده اند و بیت

مزبور بوشعيب را مثال آورده اند. گذشته از اينکه شاهد ديگري براي اين مدعا نيست، کلمه در آن بيت ظاهراً همان معنی يقيناً و قطعاً ميدهد. و نیز زشت را یکی از معانی این کلمه شمرده و بیت ذیل را شاهد گذرانیده اند: نزدیک عقل جمله در این عهد باور است کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است (۲). عنصری (|| ص) طعم بگشته. تندشده. تیز گردیده. بیورزده (مغز جوز و لوز و پسته و مانند آن). (۱) - ن ل: ز بيمش. (۲) - ن ل: زشت آور است.

آوران.

[وَأَ] (نف، ق) در حال آوردن.

آورانیدن.

[وَدَأَ] (مص) سبب شدن آوردن را.

آورتا.

[وَأُ] (از یونانی، ا) رجوع به آورتی شود.

آورتی.

[وَأُ] (از یونانی، ا) (۱) آئورت. آورطی. ام الشرائین. اُرطی. دبر. شریانی که از بطن ايسِر قلب بوسیله شریانهای دیگر، خون سرخ بهمهء اعضاء رساند. و آن بر دو قسمت است آورتی بطنی و آورتی صدري، و آورتی صدري را وتين گویند. (فرانسوی) (۱) -

Aorte

آورجه.

[وَجَّ / ج] (ا) به معنی آورجه است که دفتر حسابهای پراکنده باشد. (برهان). رجوع به آورجه شود.

آورچه.

[وَجَّ / ج] (ا) به معنی آورجه است که دفتر حسابهای پراکنده باشد. (برهان). رجوع به آورجه شود.

آورد.

[وَأَ] (ا) کوشیدن بجنگ. (فرهنگ اسدی، خطی). جنگ کردن بمبارزت. حمله در جنگ. (تحفه الاحباب اوبهی). نبرد. ناورد. کارزار. جنگ. مبارزت. پیکار. رزم. پرخاش. فرخاش. جدال. رغا. هیجا: به آورد هر دو برآویختند همی خاک بر اختران ریختند. فردوسی. فرامرز نشگفت اگر سرکش است که پولاد را دل پر از آتش است چو آورد با سنگ خارا کند ز دل راز خویش آشکارا کند. فردوسی. سکندر چو دید آن تن پیل مست یکی کوه زیر، ازدهائی بدست به آورد از او ماند اندر شگفت غمی شد دل از جان و تن بر گرفت. فردوسی. بجوشید و رخسارگان کرد زرد بدرد دل آهنگ آورد کرد. فردوسی. هر آنکس که در جنگ سست آمدی به آورد ناتندرست آمدی شهنشاه را نامه کردی بر آن هم از بی هنر هم ز جنگاوران. فردوسی. ز ناورد و آورد او در

نبرد رسد تا بگردون گردنده گردد. فردوسی. کس آورد با کوه خارا نکرد. فردوسی. بدو گفت رستم که ای شهریار مجوی آشتی درگه کارزار نبد آشتی پیش از آوردشان بدین روز گرز من آوردشان. فردوسی. اگر تاج یابد جهانجوی مرد و گر خاک آورد و خون نبرد به ناکام میرفت باید ز دهر چه زو بهره تریاک باشد چه زهر. فردوسی. ز نعل خنگش روی زمین گه آورد پر از پیشیزه شود همچو پشت ماهی شیم. ابوالفرج رونی. رجوع به آوردگاه شود ||. میدان: به آورد رزمی کنم با سپاه که خون بارد از ابر آوردگاه. فردوسی. و رجوع به آوردگاه شود. - آورد گرفتن (?): نیاطوس بگزید هفتاد مرد که آورد گیرند روز نبرد که زیر درفشش برفتی هزار گزیده سواران نیزه گذار. فردوسی. به رزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو چو آورد گیرد برآرد غریو. فردوسی. - خاک آورد؛ میدان: از ایرانیان هر که افکنده بود اگر کشته بود و اگر زنده بود از آن خاک آورد برداشتند تن دشمنان خوار بگذاشتند. فردوسی. و در بیت ذیل معنی آورد روشن نیست و در بعضی نسخ بجای آورد آواز آمده است: بدان نامور ترجمان شیده گفت که آورد مردان نشاید نهفت. فردوسی. - هم آورد؛ هم نبرد: هم آورد او در جهان پیل نیست چو گرد پی اسپ او نیل نیست. فردوسی.

آورد.

[و] (ن مف مرخم) در کلمات مرکبه چون آب آورد و باد آورد و بزم آورد و راه آورد و ره آورد و مادر آورد، مخفف آورده و آوریده است: بروزگار هوای تو کم شود نی نی هوای تو عَرَضی نیست مادر آورد است. خاقانی. - رو آورد کردن یا نکردن (در تداول عامه)؛ علم خویش را بخطای او، به او گفتن یا نگفتن.

آورد.

[و] (ا) برادر پدر. عم. عمو. پربار.

آوردجوی.

[و] (نف مرکب) جنگجوی. مبارز: جهان گشت پر گرد آوردجوی ز خون خاست در جای نورد، جوی. اسدی.

آوردخواه.

[و] (ا / خا) (نف مرکب) جنگجوی: که از ما یکی را به آوردگاه فرستی بر ترک آوردخواه. فردوسی. نگه کن که با او به آوردگاه توانی شدن ز آن پس آوردخواه. فردوسی.

آوردگاه.

[و] (ا مرکب) معرک. معرکه. جنگ گاه. آوردگه. نوردگه. نوردگاه. میدان. میدان جنگ. رزمگاه. عرصه جنگ: بکین جستن از دشت آوردگاه برآرم بخورشید گرد سپاه. فردوسی. برفتند هر دو ز قلب سپاه بیک سو کشیدند از آوردگاه. فردوسی. همی گشت با او به آوردگاه خروشی برآمد ز پشت سپاه. فردوسی. بزانش بنشست و اندیشه کرد ز رزم و ز آوردگاه و نبرد. فردوسی. یکی باغ بد در میان سپاه از این روی و آن روی آوردگاه. فردوسی. فلک ز ترس فراموش کرد دوران را چو اسب شاه در آوردگاه جولان کرد. مسعود سعد (۱ ||). از امثله ذیل ظاهراً چنین مستفاد می شود که آورد در آوردگاه مرکب از آورد به معنی نورد و جنگ نیست بلکه آورد به معنی جولان اسب و آدمی و مانند آن است و آوردگاه وسعت و فسحت و مکانی بوده بمعنی جولانگاه و میدان

جولان اسب یا مسابقه آدمی و غیره: نهادند آوردگاهی بزرگ دو جنگی بکردار ارغنده گرگ به آوردگه شد سپه، پهلوان بقلب اندرون با گروه گوان. فردوسی. اسیران و سرها همه گرد کرد ببردند از آوردگاه نبرد. فردوسی. بیاغ اندر آوردگاهی گرفت چپ و راست هر گونه راهی گرفت همی هر زمان اسب بر گاشتی و از ابر سیه نعره بگذاشتی. فردوسی. امیر غازی محمود رای میدان کرد نشاط مرکب میمون و گوی و چوگان کرد زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد چو شاه گیتی رای و نشاط میدان کرد فلک ز ترس فراموش کرد دوران را چو اسب شاه بر آوردگاه جولان کرد ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید بگرد تازی خورشید روی پنهان کرد. مسعود سعد. و رجوع به آورد و آوردگه شود. (۱) - چه زیر پی پیل گشته تباہ چه سرها بریده به آوردگاه. فردوسی. فرود آمد از اسپ شاه و سپاه دهانشان پر از خاک آوردگاه. فردوسی. صف آرای این لشکر کینه خواه چنین بست صفهای آوردگاه. فردوسی. بدو [به پیران] گفت گیو ای دلیر سپاه چرا سست گشتی به آوردگاه؟ فردوسی. من و خسرو و دشت آوردگاه برانگیزم از شاه گرد سیاه. فردوسی. بیامد بدان دشت آوردگاه نهاده ز آهن بسر بر کلاه. فردوسی. ز نیزه نیستان شد آوردگاه پوشید دیدار خورشید و ماه. فردوسی. چنین شد ز خون خاک آوردگاه که گفتمی همی خون بیارد ز ماه. فردوسی. بدو گفت موبد چه باید سپاه چو خود رفت باید به آوردگاه؟ فردوسی. به آورد رزمی کنم با سپاه که خون بارد از ابر آوردگاه. فردوسی. شماساس کین توز لشکر پناه که قارن بکشتش به آوردگاه. فردوسی. شکفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید به آوردگاه! فردوسی. به مرغ آمد از دشت آوردگاه فراز آمدندش ز هر سو سپاه. فردوسی. سپاهی که بیند کلاه ترا بجنگ اندر آوردگاه ترا. فردوسی. یکی تنگ آوردگاهی گرفت بدو مانده بد لشکر اندر شکفت. فردوسی. وگر نه من این خاک آوردگاه به نعل ستوران بر آرم بماه. فردوسی. تو آنی که از خاک آوردگاه همی موج خون اندر آری به ماه. فردوسی. گرفتش فش و یال اسپ سیاه ز خون لعل شد خاک آوردگاه. فردوسی. که گل شد همه خاک آوردگاه پراکنده هندی و سندی سپاه. فردوسی. بکشتند چندان ز رومی سپاه که گل شد همه خاک آوردگاه. فردوسی. پوشید دیدار ایران سپاه ندیدند جز خاک آوردگاه. فردوسی. ز جای پرستش به آوردگاه بشد بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی. وز آن جایگه شد به آوردگاه بجنگ اندر آورد یکسر سپاه. فردوسی. تو فردا به بینی به آوردگاه که گیتی شود پیش چشمت سیاه. فردوسی. وگر کشته نایی به آوردگاه ببندم به بندت برم نزد شاه. فردوسی. پراکنده گشتند از آوردگاه غمی گشته گردان و اسپان تباہ. فردوسی. زواره بیامد ز پشت سپاه دهاده بر آمد ز آوردگاه. فردوسی. خروشی بر آمد ز آوردگاه که تاریک شد روی خورشید و ماه. فردوسی. فزاینده باد آوردگاه فشانده خون ز ابر سیاه. فردوسی. چنان شد ز بس کشته آوردگاه که گفتمی جهان تنگ شد بر سپاه. فردوسی. نیستان شد از نیزه آوردگاه ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه. فردوسی. گر آیند رزمی کنم بی سپاه که خون بارد از ابر آوردگاه. فردوسی. که پیش من آید به آوردگاه گر ایدون که یاری دهد هور و ماه. فردوسی. به پیری بسی دیدم آوردگاه بسی بر زمین پست کردم سپاه. فردوسی. غمی گشت پیران و توران سپاه ز گردان تهی ماند آوردگاه. فردوسی. بدیدند از آن پس دلیران شاه چو دریای خون گشته آوردگاه. فردوسی. بشبگیر چون من به آوردگاه روم پیش آن ترک ناوردخواه. فردوسی. چو هومان رسید اندر آوردگاه ز کشته ندید ایچ بر دشت راه. فردوسی. ز تو نیست پوشیده کار سپاه همان کوشش و رزم آوردگاه. فردوسی. میاید یک تن به آوردگاه مسازید جستن سوی رزمگاه (کذا). فردوسی. گشاده نباید که دارید راه دورویه پس و پیش آوردگاه. فردوسی. چو گردان بدیدند از رزمگاه از آن تیره آوردگاه سپاه... فردوسی.

آوردگه.

[وَگَه] (ا مرکب) آوردگاه. رزمگاه. میدان. میدان جنگ: به آوردگه رفت نیزه به دست [سیاوش] عنان را بپیچید چون پیل مست. فردوسی. به آوردگه شد سپه، پهلوان بقلب اندرون با گروه گوان. فردوسی. بگفت این و بگرفت نیزه بدست به آوردگه رفت چون پیل مست. فردوسی. گو پیلتن گفت جنگی منم به آوردگه بر درنگی منم. فردوسی. (۱ ||) در بیت ذیل فرخی آوردگه معنی چراگاه

و گشتنگاه می‌دهد: معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو مسکن شیر شد آوردگه گور و غزال. فرخی. و رجوع به آورد و آوردگاه شود. (۱) - به آوردگه بر، مرا پیل و شیر یکی باشد و مرد و گرد دلیر. فردوسی. ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ شد آوردگه را همه جای تنگ. فردوسی. ز گشت دلیران بر آن دشت تنگ چو شب گشت آوردگه تار و تنگ. فردوسی. هم از جنگ ترکان او روز کین به آوردگه بر بلرزد زمین. فردوسی. بدو گفت از ایدر بیک سو شویم بر آوردگه بر، بی آهو شویم. فردوسی. نباید ترا جست با او نبرد بر آرد به آوردگه از تو گرد. فردوسی. خروشید و بگرفت نیزه بدست به آوردگه رفت چون پیل مست. فردوسی. بمالید سهراب کف را بکف به آوردگه رفت از پیش صف. فردوسی. به آوردگه رفت و نیزه گرفت همی ماند از گفت مادر شگفت. فردوسی. کنون خاک را از تو جوشان کنم بر آوردگه از سر افشان کنم. فردوسی. همه کار ما سخت باساز بود به آوردگه گشتن آغاز بود. فردوسی. ز لشکر بیامد هشیوار بیست که تا اندر آوردگه کار چیست. فردوسی. کز آن پس تو با نامداران مرد نجوئی به آوردگه بر نبرد. فردوسی. بدان تا چنین بنده با شهریار نجوید به آوردگه کارزار. فردوسی. ز آوردگه شد سوی نهروان همی بود بر پیش فرخ جوان. فردوسی. به آوردگه تیز شد مهرنوش نبودش همی با فرامرز توش. فردوسی.

آوردن.

[وَد] (مص) (از: آ، به معنی سوی یا به معنی سلب + بردن) بردن بسوی کسی. ایتاء. اجاء. ایتان. مقابل بردن: ز چیزی که از بلخ بامی ببرد بیاورد و یکسر به گهرم سپرد. فردوسی. بگیریذش از پشت آن پیل مست به پیش من آرید بسته دو دست. فردوسی. بسیندخت فرمود پس نامدار که رودابه را خیز و نزد من آر. فردوسی. (۱ ||) روایت، نقل حکایت، حدیث، ذکر، یاد، بیان، ایراد، قصه کردن. گفتن. نوشتن: کنون زین سپس هفت خوان آورم سخنهای نغز و جوان آورم. فردوسی. بگو تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو بر خورد. فردوسی. سخندان که رای ردان آورد سخن بر زبان ددان آورد. عنصری. هر که خواند دانم که عیب نکند به آوردن این حکایت که بی فائده نیست. (تاریخ بیهقی). در این باب حکایتی که بنشابور گذشته از جهت غاشیه بیاورم. (تاریخ بیهقی). هزلها و جدّهای وی را اندازه نبود و پس از این بیارم بجای خویش. (تاریخ بیهقی). بیاورم ناچار این حال را تا بدان واقف شده آید. (تاریخ بیهقی). خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هزار عقابین بزنند من بر تو رقت آوردم. (تاریخ بیهقی). و بجای خود بیارم که از گونه گونه چه کار رفت. (تاریخ بیهقی). بیاورم پس از این که بر هر یکی از اینها چه رفت. (تاریخ بیهقی). ذکر و بیان کردن بوصالح تیانی... که نام و حال وی بیاورم یکی بود از ایشان... (تاریخ بیهقی). نسخت سوگندنامه... بیاورده ام در مقامات محمودی که کرده ام. (تاریخ بیهقی). چنانکه بیارم چگونگی آن بر جای خویش. (تاریخ بیهقی). و بیارم پس از این، که درباب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا... بیاورم. (تاریخ بیهقی). و پس از این بیارم آنچه رفت در باب این بازداشته، بجای خویش. (تاریخ بیهقی). آن قصه سخت معروف است بیاورده ام که سخن سخت دراز کشد. (تاریخ بیهقی). تعدیها رفت از وی که در تاریخ پیش از این بیاورده ام. (تاریخ بیهقی). چنین سخنان از برای آن می آورم تا خفتگان... بیدار شوند. (تاریخ بیهقی). و پدریان را نیک از آن درد می آمد و می ژکیدند تا آخر بیفکنندش چنانکه بیاورم. (تاریخ بیهقی). و پس از این آورده آید. (تاریخ بیهقی). در تاریخ گذشته بیاورده ام دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ. (تاریخ بیهقی). من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسخهها و در این تاریخ بیاورده ام نامه را. (تاریخ بیهقی). استادم دو نسخت کرد این دو نامه را... و نسخهها بشده است چنانکه چند جای این حال بیاوردم. (تاریخ بیهقی). قصه ای که او را افتاد بیارم بجای خویش. (تاریخ بیهقی). آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب. (تاریخ بیهقی). چنین آورده اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمرد. (تاریخ بیهقی). این حدیث در تاریخ یمینی بیاورده ام. (تاریخ بیهقی). در مجلد پنجم بیاوردم که امیرمسعود... در بلخ آمد. (تاریخ بیهقی). و نوادر و عجایب که وی را افتاده بود در روزگار پدرش همه بیاورده ام در این تاریخ.

(تاریخ بیهقی). احوال این امام آورده آید سخت مشع بجایگاه خویش. (تاریخ بیهقی). ور بیرسیش یکی مشکل گویدت بخشم سخن رافضیان است که آوردی باز. ناصر خسرو. و در خواص [زر] چنان آورده اند که کودک خرد را چون بدارودان زرش شیر دهند آراسته سخن آید و بر دل مردم شیرین آید. (نوروزنامه). آورده اند که [اسدبن عبدالله] مردی نیکوکار بود. (تاریخ بخارای نرشخی). آورده اند که در آبگیری از راه دور... سه ماهی بودند. (کليله و دمنه). آورده اند که روباهی در بیشه ای رفت. (کليله و دمنه). مؤمنان آینهء یکدیگرند این خبر را از پیمبر آوردند. مولوی. اینکه در شه نامه ها آورده اند رستم و اسکندر و اسفندیار (۲) تا بدانند این خداوندان ملک کز بسی خلق است دنیا یادگار. سعدی (گلستان). آورده اند که آن پادشاه زاده را که ملموح (۳) نظر او بود... (گلستان). و آورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان. (گلستان). آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی کباب کردند و نمک نبود. (گلستان). آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت. (گلستان). آورده اند که بر تاج کیخسرو نبشته بود... (گلستان). آورده اند که یکی از وزراء بیزیردستان رحمت آوردی. (گلستان). می آرند که درویشی طعام غیر معهود میخورد. (انیس الطالبین بخاری ||). دادن. کردن چنانکه رزم و نبرد و حرب و جنگ را: نبره که جنگ آورد با نیا هم از ابلهی باشد و کانیا (۴). فردوسی. که تا هر کسی کو نبرد آورد سر دشمنی زیر گرد آورد نویسد بنامه درون نام او رونده شود در جهان کام او. فردوسی. میانها ببندیم و جنگ آوریم چو باید که کشور بچنگ آوریم. فردوسی. تهمتن چنین داد پاسخ بدوی [به اشکبوس] که ای بیهده مرد پر خاشجوی پیاده ندیدی که جنگ آورد سر سرکشان زیر سنگ آورد. فردوسی. به آوردگه با تو جنگ آورد دل شیر و چنگ پلنگ آورد. فردوسی. من از تخمهء نامور آرشم چو جنگ آورم آتش سرکشم. فردوسی. کنون گر تو با او نبرد آوری سرش را ز گردون بگرد آوری. فردوسی. چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد سر شهریاران به چنگ آورد. فردوسی. که گر هست چون مه نبرد آورم ز گردون سرش زیر گرد آورم. فردوسی. گر آیدون که رزم آورم با سپاه جهان را کنم پیش چشمش سپاه. فردوسی. ابا رستم امروز جنگ آورم همه نام او زیر ننگ آورم. فردوسی. بر آشفست [افراسیاب] با نامداران تور که این دشت جنگ است یا بزم سور بکشید و یکباره جنگ آورید جهان بر بداندیش تنگ آورید. فردوسی. بدو گفت گرشاسب کای دیومرد چگونه نخندم بدشت نبرد که پیشم تو آئی و جنگ آوری مرا خنده آید از این داوری. فردوسی. گر او با تهمتن نبرد آورد سر خویشتن زیر گرد آورد. فردوسی ||. دادن. گفتن، چنانکه پاسخ یا پیام یا خبر را: بدان تا زواره بیاید ز راه بر او آگهی آورد ز آن سپاه. فردوسی. هر که حجت خواهدت آری جوابش تیغ تیز حجت ار تیغ است و بس درس و مقالت چیست پس؟ ناصر خسرو ||. دادن، چنانکه شکن و خم در رسنی و جز آن: چو خم در دوال کمند آورم سر جادوان را به بند آورم. فردوسی ||. کردن: بید تا بهار اندر آورد روی جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی. فردوسی. نباید که یزدان چو خواندت پیش روان تو شرم آرد از کار خویش. فردوسی. پی جادوان بگسلاند ز خاک پدید آورد راه یزدان پاک. فردوسی. ز هر دست چیزی فراز آوریم بدشمن سپاریم و خود بگذریم. فردوسی. کنون گاه شادی و می خوردن است نه هنگام اندیشه آوردن است. فردوسی. بکشیم تا نیکی آریم و داد خنک آنکه پند پدر کرد یاد. فردوسی. بر امید آن کش بچنگ آورم جهان پیش او تار و تنگ آورم. فردوسی. سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد همانا که از شرم ناورد یاد. فردوسی. بدانسان شوم پیش او با سپاه که بخشایش آرد بر او هور و ماه. فردوسی. یکی حمله آورد [گیو] بر پهلوان تو گفتی که بود ازدهای دمان. فردوسی. نوا چون نیابند جنگ آورند جهان بر بداندیش تنگ آورند. فردوسی. بنظم آرم این نامه را گفت من از او شادمان شد دل انجمن. فردوسی. چو گفتار کاوس یاد آوریم روان را همه سوی داد آوریم. فردوسی. بهنگام نان شیر گرم آوری بدان شیر این چرم نرم آوری. فردوسی. خروشی بد اندر میان سپاه که بخشایش آورد خورشید و ماه. فردوسی. نیک آوردی که نیامدی و بشراب بخواجه مساعدت کردی. (تاریخ بیهقی). هم اکنون چو آهنگ راه آورم سر هر دوشان پیش شاه آورم. اسدی. اگر رحمت نیازی من بمیرم در آن گیتی ترا دامن بگیرم. (ویس و رامین). و از همهء جهان مردم گرد آورد. (نوروزنامه). مالی بمشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند. (گلستان). رحم آوردن بر

بدان ستم است بر نیکان. (گلستان). چیزی نیافتم که به آن یخ را شکم و آب گیرم و غسل آرم. (انیس الطالبین بخاری ||). زادن زاییدن. ایلاذ. تولید. وضع. نهادن: که فرزند آرد ورا در جهان بیدار او در میان مهان. فردوسی. ششم سال آن دخت قیصر ز شاه یکی کودک آورد مانند ماه. فردوسی. چون بیضا انوش را بیاورد و آن نور اندر جبین او پدید شد شاد شد. (تاریخ سیستان). ساره همچنان غمگین بود تا اسحاق را بیاورد. (تاریخ سیستان). بجان تو که من دختر ندارم و گر دارم بدیده پشت آرم. (ویس و رامین). بایتکین... با خویشتن صد و سی تن طاووس... آورده بود... در گنبدها بچه می آوردندی. (تاریخ بیهقی). پرسیدمش چگونه ای و چه حالت است؟ گفت تا کودکی بیاوردم دگر کودکی نکردم. (گلستان). درویش را همه عمر فرزند نبود گفت اگر خدای عز و جل مرا فرزندی نرینه دهد... اتفاقاً پسر آورد. (گلستان ||). بردن: چنین گفت کای داور دادگر همه رنج و سختی تو آری بسر. فردوسی. مگر شاه را نزد ماه آوریم به نزدیک او پایگاه آوریم. فردوسی. نباید که یابد شما را زبون بکار آورد مرد دانا فسون. فردوسی. بکشید و خوبی بکار آورید چو دیدید سرما بهار آورید. فردوسی. فرنگیس با رنج دیده پسر بخواب اندر آورده بودند سر. فردوسی. یکی را بجان داد زنهار و گفت نگر تا بیاری سر اندر نهفت نگر تا نباشی به آباد شهر ترا در جهان کوه و دشت است بهر. فردوسی. امیر محمود از بُست تاختن آورد بر جانب... (تاریخ بیهقی). و دیگر روز آن لشکر و خزاین و غلامان سرای را برداشت و لطایف الحیل بکار آورد تا بخوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی ||). ستدن. استدن. ستاندن. گرفتن. تلافی کردن. پس گرفتن. اخذ ثار کردن: و چون خون پدرش ایرج باز آورد افریدون خدای تعالی را شکر کرد. (تاریخ سیستان). تا روزگار کیکاوس، باز هم رستم بترکستان شد و خون سیاوخش باز آورد تا باز که با کیخسرو برفت و حربها کرد. (تاریخ سیستان). چون بنی اسرائیل یحیی را و زکریا علیهما السلام را بکشت بخت النصر را آنجا فرستاد تا خون ایشان باز آورد. (تاریخ سیستان). و ما انصاف خویش از ایشان بیاوردیم. (تاریخ سیستان ||). رسانیدن. رساندن: سپهد [طوس] فریبرز را گفت مرد بچیزی چو آید بدشت نبرد به تیر و کمان و به تیغ و کمند بکوشد که بر دشمن آرد گزند. فردوسی. بر آن گونه بردند گردان گمان که خسرو سر آرد بدیشان زمان. فردوسی. چو نامه بمهر اندر آورد و بند بفرمود تا بر ستور نوند ز بابل بروم آورند آگهی که تیره شد آن فرّ شاهنشهی. فردوسی. چه داند خوابناک مست و مخمور که شب را چون بروز آورد رنجور. سعدی. کنون گر کنی دل تو از کینه پاک سر دشمنان اندر آری بخاک. فردوسی. همیدون جهان بر تو سازم سیاه ابر خاک آرم ترا این کلاه. فردوسی. فقیرهء درویشی حامله بود مدّت حمل بسر آورده. (گلستان). کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که در دشمنی یار اوست. سعدی ||. دادن. گفتن، چنانکه پاسخ و جواب را: چنین پاسخ آورد کاین رای نیست بخان تو اندر مرا جای نیست. فردوسی. بدیشان چنین پاسخ آورد شاه که ای موبدان نماینده راه. فردوسی. چنین پاسخ آورد فرزانه زن که با موبد نیکدل رای زن. فردوسی. فریدون چنین پاسخ آورد باز... فردوسی. کبی نامور پاسخ آورد زود که از من شکفتی بیاید شنود. فردوسی. چنین پاسخ آورد یزدان پرست کز آن راه بر کزّه باید نشست. فردوسی. سخن را نباید شنیدن نخست چو دانا شوی پاسخ آری درست. فردوسی. چنین پاسخ آورد هومان بدوی [بطوس] که ناساخته جنگ بیشی مجوی. فردوسی. مهان را چنین پاسخ آورد شاه کز اندیشه گردد همی دل تباہ. فردوسی. چنین پاسخ آوردش اسفندیار که بی تو میناد کس روزگار. فردوسی. چنین پاسخ آورد کای نامدار نشسته بخان من است این سوار. فردوسی. چنین پاسخ آورد بهرام باز که از من تو پیکار خردی مساز. فردوسی. بدو گفت کز دل خرد دور کن چو رزم آورد پاسخش سور کن. فردوسی. گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی. (گلستان ||). برکشیدن. برداشتن. بلند کردن، چنانکه آواز را یا نعره را: چو یابم [آرزو] بگویم همه راز خویش بر آرم نهان کرده آواز خویش. فردوسی. بکشید و اندر میان آورید خروش هزبر ژیان آورید. فردوسی. کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد. (گلستان). شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود نعره ای بر آورد و راه بیابان گرفت. (گلستان). بیهنران مر هنرمند را نتوانند که بینند، همچنان که سگان بازاری سگ صید را بینند مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند. (گلستان ||). بار، بر، ثمر، میوه دادن: گفت برتر شو از بر خورشید که رطب خیره

بار نارد بید. سنائی ||. صید کردن. گرفتن: اگر من شوم کشته بر دست تو ز دریا نهنگ آورد شست تو. فردوسی. شکبیا و با هوش و رای و خرد هژبر ژیان را به دام آورد. فردوسی. -آوردن بخت؛ مساعد شدن بخت ||. کشیدن. برکشیدن. تحشید لشکر و سپاه را: بیامد سبک پهلوان با سپاه بیاورد لشکر به نزدیک شاه چو آسوده تر گشت مرد و ستور بیاورد لشکر سوی شهرزور. فردوسی. سران هر دو بودند و کابل سپاه بیاورد با خویشان سوی راه. فردوسی. گر ایدون که فرمان دهد شهریار بیارم از ایران بمیدان سوار. فردوسی. ز چین و ز ماچین سپاه آورم جهان پیش خسرو تباه آورم. فردوسی. نه دو ماه می باید و نی چهار که ما خود بیاریم شیران کار. فردوسی ||. داشتن. واداشتن. وادار کردن. مصمم کردن. ناگزیر کردن. مجبور کردن: جهد کردم تا خویشان بدان آوردم تا در بزدم. (تاریخ سیستان). در شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتون تاش را فرو باید گرفت. (تاریخ بیهقی). لکن امیر را بر آن آورده بودند که وی را فرو باید گرفت. (تاریخ بیهقی). آری مرا بدان کت برخیزم وز زلف عنبرینت در آویزم.؟ (از فرهنگ اسدی). طمع قوت مرا بدین کار آورد. (مجمل التواریخ ||). برافراشتن. برافراختن. برداشتن. بلند کردن. برکشیدن: یکی پیل پیکر درفش از برش بابر اندر آورده زرین سرش. فردوسی. به ابر اندر آورده بالای او زمین کوه تا کوه پهنای او. فردوسی. ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند. (گلستان). قاضی چون... حجت ما بشنید سر بجیب تفکر فروبرد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت. (گلستان). آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج مودت سر بر آورد و گفت... (گلستان). عابدی در وی گذر کرد و در حالت مستقیح او نظر، جوان از خواب مستی سر بر آورد. (گلستان). وگر دست قدرت نداری بکار چو بیچارگان دست زاری بر آر. سعدی ||. افکندن. انداختن: بفرمود تا مهتران هر کسی به آب اندر آرند کشتی بسی. فردوسی ||. دادن: چو با لشکرم تن برنج آورم ز روم و ز چین نام و گنج آورم. فردوسی. برنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج بردن بدانش سزاست. فردوسی ||. نهادن. گذاشتن: همه ده بویرانی آورد روی درختان شده خشک و بی آب جوی. فردوسی. شما تیغها در نیام آورید بر آئین شمشیر جام آورید. فردوسی. سواران چو کشتی روان اندر آوی بروی اندر آورده از کینه روی. فردوسی ||. عرض کردن. گسترده کردن. خواستن، چنانکه عذری را، یا حاجتی را: همی پوزش آرد بدین بد که کرد به بیچارگی جست خواهد نبرد. فردوسی. ز دیدار تو شرم دارم همی بدین کرده ها پوزش آرم همی. اسدی. نیاز آورد هر که یک روز پیشش بماند همه عمر در بی نیازی. سوزنی ||. تشریح کردن. آئین نهادن. نهادن. مرسوم کردن. معمول ساختن: چنین گفت کائین تخت و کلاه کیومرث آورد کو بود شاه. فردوسی. شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن، و بزم نهادن آئین آورد. (نوروزنامه ||). اتیان، چنانکه دینی را زردشت بیرون آمد و دین گبری آورد. (نوروزنامه ||). پدید کردن. گرفتن (چنانکه خشم). ابراز کردن. اظهار کردن. نمودن. آشکار کردن. ظاهر کردن. در میان نهادن. پیدا کردن: یوز را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی. شیر خشم آورد و جست از جای خویش آمد آن خرگوش را آغده پیش. رودکی. اگر زو دل شاه کین آورد همه رخنه در داد و دین آورد. فردوسی. منم بار آن خسروانی درخت... که بر دست او شیر بیجان شود چو خشم آورد پیل پیجان شود. فردوسی. تو گر پیش شمشیر مهر آوری سرت گردد آزرده زین داوری. فردوسی. بجای گنه کار بر بی گناه چو خشم آوری نیست آئین و راه. فردوسی. چو خشم آوری هم پشیمان شوی بیوزش نگهبان درمان شوی هر آنگه که خشم آورد پادشا سبک مایه خواند و راه، پارسا. فردوسی. خم آورد پشت سنان ستیخ سراپرده بر کند و هفتاد میخ. فردوسی. چو کیخسرو آگاه شد زین سخن که کار نو آورد مرد کهن. فردوسی. چو خرسند باشی تن آسان شوی چو خشم آوری ز آن هراسان شوی. فردوسی. بدو گفت خسرو ز کردار بد چه داری بیاور ز گفتار بد. فردوسی. نهند و ز هر گونه رای آورند که این نغز بازی بجای آورند. فردوسی. ز پیر جهان دیده بشنو سخن چو کژ آورد رای فرمان مکن. فردوسی. ز پیری خم آورد بالای راست هم از نرگسان روشنائی بکاست. فردوسی. بگو تا چه داری بیار از خرد که گوش نیوشنده زو بر خورد. فردوسی. نشان پدر باید اندر پسر روا نبود ار کمتر آرد هنر. فردوسی. زره در بر و تیغ هندی بچنگ چه زور آورد مرغ پیش نهنگ؟ فردوسی. ز بس خشم دندانش بر یکدگر [طوس] همی زد چو خشم آورد شیر

نر. فردوسی. کجا آورد دانش تو بها چو آئی چنین در دم اژدها؟ فردوسی. همی خواست آید فرود اردشیر دو مرد جوان دید در آنگیز جوانان به آواز گفتند زود عنان و رکابت بباید بسود که رستی ز کام و دم اژدها کنون آب خوردن نیارد بها. فردوسی. او چون به بُست شد عصیان آورد اندر کثیر بن احمد. (تاریخ سیستان). چه فضل آوریم ای پسر بر ستور اگر همچو ایشان خوریم و مریم؟ ناصر خسرو. بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بیای خود آمد بگور. سعدی. - آوردن مانند چیزی را؛ اتیان مثل آن: قوت پیغامبران معجزات آمد یعنی چیزهایی که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند. (تاریخ بیهقی ||). پذیرفتن، چنانکه دینی را: اگر من گناهی گران کرده ام و گر کیش اهریمن آورده ام. فردوسی ||. گردانیدن: علی تکین را... در این فترات که افتاد بادی در سر کرده است بدان حد و اندازه که بود باز آوردن. (تاریخ بیهقی ||). پوشیدن. کشیدن، چنانکه جامه را: چون پرند بیدگون (۵) بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار. فرخی ||. پنداشتن. شمردن. گرفتن: اگر رزم گرشاسب یاد آوری همه رزم رستم بیاد آوری. اسدی ||. دمیدن. نفخ: آنکه بر شمع خدا آرد پفو شمع کی میرد بسوزد پوز او. مولوی ||. گفتن: بیارم کنون پاسخ اینهمه بدان تا بگوئی پیش رمه. فردوسی. گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته بدیع گفتی. (گلستان ||). بدست کردن. بحاصل کردن. تحصیل کردن. واجد شدن: مگر شاه را نزد ماه آوریم به نزدیک او پایگاه آوریم. فردوسی. - آوردن مرضی را یا عیبی را؛ بدان مبتلا شدن: باد آوردن، یا آب آوردن شکم. آب آوردن چشم. زردی آوردن. تب لازم آوردن: اگر پادشا از گنج آورد تن زیردستان به رنج آورد. فردوسی ||. همراه کردن. مع کردن: همان به که با کینه داد آوریم بکام اندرون، نام یاد آوریم. فردوسی ||. نقل کردن. انتقال دادن، چنانکه نشری را بنظمی و بالعکس: که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر بگفتار خویش آورم. فردوسی ||. گذرانیدن. در گذاشتن، چنانکه بشمشیر و جز آن: سپهدار ترکان چو باد دمان بتیغ آوریده سپه آن زمان جهانجوی قارن چو آشفته پیل زمین کرده از خون چو دریای نیل. فردوسی ||. سزا دادن. تلافی کردن. مکافات کردن. کیفر راندن: که ضحاک کشته ست جم را بکین دگر تور کشت ایرج پاکدین بیزدان نگر تا ز دست دو شاه بر ایشان چه آورد در رزمگاه. فردوسی ||. سبب شدن. موجب، مورث گشتن. تولید کردن: نگر تا نگردد بگرد تو از که از آورد خشم و بیم و نیاز. فردوسی. طمع خام است آن مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر. مولوی. - امثال: باد باران آورد بازیچه جنگ؛ مزاح بسیار، گاه بجدال و نزاع کشد. حرف حرف می آرد؛ گفتاری بد گفتاری بد را سبب شود. دشمنی دشمنی آرد؛ عداوت تولید عداوت کند. هستی می آرد مستی؛ تمول و رفاه و خصب، مورث برتنی و کبر شود ||. سود دادن. نفع آوردن. فایده دادن: و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد. (گلستان ||). در آوردن: مرا گر نه پیری بستی بجای بتنهائی آورد میشان ز پای. اسدی ||. جُستن. کشیدن، چنانکه کین را: که او از پی فور کین آورد بکین آسمان بر زمین آورد. فردوسی ||. خطور دادن. گذرانیدن، چنانکه اندیشه ای را بخاطر: تهمتن بدو گفت یک هفته شاد بباشیم تا پاسخ آریم یاد. فردوسی ||. نصیب، روزی، قسمت کردن: وز آن باره چندی ز ترکان بزیر نگون اندر آمد بکردار شیر که آرد بدو شوربختی جهان بدام اندر آید سرش ناگهان. فردوسی. بدان تا چه فرمایدم شهریار چه کردش از این کار پروردگار. فردوسی ||. تعمیر، ترمیم، مرمت، عمارت کردن. ساختن. بر آوردن: از ایران دگر هرچه ویران شده ست کنام پلنگان و شیران شده ست سراسر بر آری بدینار خویش بینی مکافات کردار خویش. فردوسی. صدقه جاریه آن است که پادشاهان مدرسه ها سازند و وقفها کنند و مساجد و خانیها و چشمه سارها و کهریزها آورند. (راحة الصدور راوندی ||). متوجه کردن. گرفتن چنانکه چیزی را برابر چیزی: پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت. (گلستان ||). گذاردن، چنانکه خبر و آگاهی را: خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد. (گلستان ||). پیدا کردن: صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که کس او را دوست گرفته است و عشق آورده. (گلستان ||). افکندن. انداختن، چنانکه حاجت کسی را بکسی: مرا گفت کز من چه آید همی که جانت سخن بر گراید همی بچیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم بکس. فردوسی ||. مایل، متمایل کردن. جلب کردن: دل کینه و زشان [سلم و تور را] بدین آورم سزاوارتر ز آنکه کین

آورم. فردوسی. که راند بدن مرز فرمان او دل هر کس آرد به پیمان او. فردوسی ||. نسبت کردن. منسوب داشتن. بستن، چنانکه عیب و نقصی را: تو عیب کسان هیچگونه مجوی که عیب آورد بر تو بر عیبجوی. فردوسی ||. بدل کردن. تبدیل کردن: چو خشنود از او در جهان کس نبود تو او را نهان داری از من چه سود و گرزو تو خشنودی ای دادگر مرا بازگردان ز پیکار سر بکش در دل این آتش کین من به آئین خویش آر آئین من. فردوسی ||. خلق. ایجاد. ابداع: وی باد صبا اینهمه آورده تست. رجوع به آورده شود. - با هم آوردن؛ تقیض. - فراهم آوردن؛ گرد کردن. جمع کردن. صرف مشتقات این مصدر منتظم است. و رجوع به آردن و آوردن شود. (۱) - بیاوردم اینک همه گنج روم که روشن روان بهتر از گنج و بوم. فردوسی. سزاوارشان گفت تا خواسته بیاورد گنجور، آراسته. فردوسی. ز تیر و کمان و ز گرز و تیغ بیارد ز برزو ندارد دریغ. فردوسی. دهیم آنچه خواهی ز باژ و ز ساو بهر سال آریم ده چرم گاو. فردوسی. بیامد بدادش پیام پدر پیامی که آورده بد سربسر. فردوسی. به هشتم بجای آمد اسفندیار بیاورد نزدیک خود گرگسار. فردوسی. سران را سپرد آنچه آورده بود بکشت آنکه زو لشکر آورده بود. فردوسی. بگفتا یکایک همه خواسته بیارند و خوانهای آراسته. فردوسی. بدو گفت رو نزد اسفندیار مر او را بخوان زود و نزد من آر. فردوسی. بیارید گفتا سیاه مرا نبرده قبا و کلاه مرا. فردوسی. که با او بگردم میان گروه چو آوردم او را ز البرز کوه. فردوسی. پس آن نامه رای پیروزبخت بیاورد و بنهاد در پیش تخت. فردوسی. خورشها بی اندازه آورده شد می آورد چون خوردنی خورده شد. فردوسی. از این هرچه در گنج رستم نبود ز گیتی فرستاد و آورد زود. فردوسی. می آورد و رامشگران را بخواند همه کامها با سیاوش براند. فردوسی. ز هر کشوری موبد سالخورد بیاورد و این نامه را گرد کرد. فردوسی. چو رستم بیامد بیاوردمی بجام بزرگ اندرافکند پی. فردوسی. سپاهش هم از زنگیان هر کسی زن آورد و پیوندشان شد بسی. فردوسی. که من هم فریبرز بردارما به نزدیک ایران سپه آرما. فردوسی. همه در عماری براه آورید ز ایران بمیدان شاه آورید. فردوسی. چنان رفت و آمد به آوردگاه که واماند زو وهم در نیم راه. نظامی. (۲) - ن ل: رستم و روئینه تن اسفندیار. (۳) - ن ل: مملوح. مطموح. منظور. (۴) - بضبط فرهنگ اسدی (خطی) آقای حاج محمد آقای نخجوانی، و «هم از ابلهی باشد و کیمیا» که نسخ معمولی فردوسی دارد ظاهراً غلط است، و شاید اصل «هم از ابلهی است و کانائیا» بوده است. (۵) - ن ل: نیلگون.

آوردنی.

[وَدَ] (ص لیاقت، ا) درخور آوردن. ازدر آوردن ||. آنچه باید آوردن: ز پوشیدنی هم ز آکندنی ز هر سو بیاورد آوردنی. فردوسی. کنیم از سر آباد با خوردنی بیاریم هر چیز آوردنی. فردوسی. گیاشان بود ز آن سپس خوردنی بیویند هر سو به آوردنی. فردوسی. ز پوشیدنی و ز گستردنی ز هر چیز کآن هست آوردنی. فردوسی. یکی چاره ای ساخت در خوردنی بیاورد هر گونه آوردنی. فردوسی ||. واردات، مقابل صادرات: ز ماهی بدیشان همه خوردنی ز جانی نبد راه آوردنی. فردوسی ||. هدیه. ارمغان. پیشکش. حمل: گذرها که راه دلیران بده شده است بینیم تا چند ویران شده است کنیم از سر آباد، با خوردنی بیایم و آریمش آوردنی. فردوسی. ز آوردنیهای شاهانه نیز در آن عرضه گه برد بسیار چیز. هاتفی.

آورد و برد.

[وَدُ بُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) عمل پیاپی آوردن و بردن.

آورده.

[وَدَ / د] (ن مف) بحاصل کرده. ابداع کرده: وی باد صبا اینهمه آورده تست. سراج قمری.

آوردیدن.

[وَدِ د] (مص) حمله کردن. جنگ آوری. (برهان). رزم دادن. نبرد. حرب و مجادله کردن.

آوررئس.

[وَر رُء] (اخ) (۱) مُحَرَّف ابن رشد، نزد مردم اروپا. (۱) - (es) - Averrhoes (-es). (Averroes (-es).

آورطی.

[و] (از یونانی، ا) رجوع به آورتی شود.

آورک.

[وَر] (ا) تاب. آورک. و آن طنابی است دو سوی آن بر بالائی استوار کرده که بر آن نشسته در هوا آیند و روند.

آورنجن.

[وَرَج] (ا) آبرنجن. برنجن. - پای آورنجن؛ پاآبرنجن. خدمه. خلخال. - دست آورنجن؛ دست آبرنجن. دست برنجن. دست بند. سوار. جباره.

آورند.

[ر] (ا) اورند. ارونند. مکر و فریب و حيله. آرننگ. رجوع به آورند و ارونند شود.

آورند.

[ر] (اخ) دجلهء بغداد ||. رود نیل. (برهان).

آورنده.

[وَر د / د] (نف) آنکه آورد.

آورود کردن.

[ك د] (مص مرکب) آورید کردن. ارید کردن. آورد کردن. رود کردن. روده کردن. رجوع به آورید کردن شود.

آوره.

[ر / ر] (ا) اَبَرَه. ظاهره.

آوره.

رَهْ] (ا مرکب) آبراهه. گذرگاه آب. معبر آب.

آوری.

[و] (ص نسبی) موقن. مؤمن. معتقد. صاحب یقین. گرویده: کسی کو بمحشر بود آوری ندارد بکس کینه و داوری. ابوشکور [و]. یقین و درست. (صحاح الفرس [و]. ق) بی خلاف. بالقطع: مردمان هموار دانند، آوری کز نهان من تو خود آگه تری (کذا). رودکی. یکی گفت ما را بخوالیگری بیاید بر شاه رفت، آوری وز آن پس یکی چاره ای ساختن ز هر گونه اندیشه انداختن مگر زین دو تن را که ریزند خون یکی را توان آوردن برون. فردوسی.

آوری.

[و] (حامص) در استخوان آوری، بار آوری، بخت آوری، بیخ آوری، تناوری، جان آوری، خار آوری، خط آوری، دل آوری، دنبه آوری، دین آوری، ریش آوری، زبان آوری، زور آوری، سرو آوری، سود آوری، شتاب آوری، کین آوری، گند آوری و نظائر آن به معنی آوردن و آوردن باشد: میان را ببستی بکین آوری بایران نکردی کسی سروری. فردوسی. یکی سرو فرمود کشتن بدست بدین آوری راه پیشین بست. فردوسی.

آورد کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) (شاید از: آب + رُفَت) آورود کردن. اُرد کردن. رود کردن. روده کردن. تمام برکندن پَر مرغ کشته [و]. در آب جوشان نهادن حیوانی کشته تا پَر یا پشم آن را آسان توان باز کردن.

آوردن.

[وَدَ] (مص) آوردن، مقابل بردن: به پیش آوردند آهنگران غل و بند و زنجیرهای گران. فردوسی. سپهد هر آنجا که بد موبدی... ز کشور به نزدیک خویش آورد بگفت آن جگر خسته خوابی که دید. فردوسی. بشد تیز نعمان صد اسب آورد از اسبان جنگ آوران برگزید. فردوسی. ز دینار با هر یکی سی هزار نثار آوریده بر شهریار. فردوسی. نثار آورد او چو روز نخست ز گوهر بسی اندرون مایه جست. فردوسی. جهان سر نهادند سوی عزیز بسی آوردند هر گونه چیز. شمس (یوسف و زلیخا). چنین آوردیم چیزی حقیر ز روغن ز ریچال و کشک و پنیر. شمس (یوسف و زلیخا). مر آن را [یوسف را] در آن پیشگاه آورد بر تخت دستور شاه آورد. شمس (یوسف و زلیخا). بندیش که کردگار گیتی از بهر چه آوردت ایدر. ناصر خسرو [و]. رسانیدن. ابلاغ: درود آوردش خجسته سروش کزین بیش مخروط و باز آرهوش. فردوسی. سیاوش یکی جایگه ساخت نغز پسندیده مردم پاک مغز مگر خود سروش آوردش خبر که چونان نگارید آن شهر و بر. فردوسی. ز دزدی صاع آوریده خبر بدین داستان من شدم چون شرر. شمس (یوسف و زلیخا). به یوسف ز یزدان سلام آورد نه تنها که با این پیام آورد. شمس (یوسف و زلیخا). مر او را سلام آورد از خدای جهان آفرین خالق رهنمای. شمس (یوسف و زلیخا). تن خویشتن را بیوسف نمود ز یزدان سلام آورد و درود. شمس (یوسف و زلیخا [و]). گزیدن بشاهی: و از این پس یزدجرد شهریار را آوردند. چون بنشست روزگار خلافت... عمر خطاب بود. (مجمل التواریخ [و]). گذرانیدن، چنانکه به شمشیر: سپهدار ترکان چو باد دمان بتیغ آوریده سپه آن زمان جهانجوی قازن چون آشفته پیل زمین کرده از خون چو دریای نیل. فردوسی [و]. بردن. رسانیدن، چنانکه مدت و اجلی را: که گیتی سپنج

است و جاوید نیست فری برتر از فرّ جمشید نیست سپهر بلندش بیای آورید جهان را جز او کدخدای آورید. فردوسی ||. کردن : سپاهی که نوروز گرد آورید همه نیست کردش ز ناگه شجام. دقیقی. ز گرد آوردن که یابد بهی که میرفت باید به دست تهی. فردوسی. جهاندار سی سال از این پیشتر چگونه پدید آوردی گهر برفت و سر آمد بر او روزگار همه رنج او ماند از او یادگار. فردوسی. به پیران ویسه چنین گفت شاه [افراسیاب] که گفتم بیاور ز هر سو سپاه درنگ آوردی تو از کاهلی سبب پیری آمد و گر بددلی. فردوسی. تو و مادرت هر دو از چنگ دیو برون آوریدم به رای و به ریو. فردوسی. بدست آوریده خردمند سنگ به نیافته دُر ندهد ز چنگ. اسدی. بدان ای پدر کآخر کار من بخیر آوریده ست دادار من. شمس (یوسف و زلیخا). چنین گفت کای داور ماه و مهر پدید آوردی زمین و سپهر. شمس (یوسف و زلیخا). بنظم آوریدم بسی داستان از افسانه و گفتهء باستان. شمس (یوسف و زلیخا). بکار آمد آنها که برداشتند نه گرد آوردند و بگذاشتند. سعدی ||. نهادن : یک آهوست خان را چو ناریش پیش چو پیش آوردی صد آهوش بیش. ابوشکور. برفتند فرمانبران پیش اوی به نزدیک جهن آوردند روی. فردوسی. نشستند با ماه دو مهرجوی شب و روز روی آوریده بروی. اسدی ||. کشیدن : تا سمو سر بر آورید ز دشت گشت زنگار گون همه لب کشت هر یکی کاردی ز جان [کذا] برداشت تا برند از سمو طعامک چاشت. رودکی. بچنگ آمدش چند گونه گهر چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر ز خارا بافسون برون آورید شد آراسته بندها را کلید. فردوسی. بسی آفرین بزرگان بگفت بدان کش برون آورید از نهفت. فردوسی. سر مرد تازی [ضحاک] بدام آورید [ابلیس] چنان شد که فرمان او برگزید. فردوسی. همه خلعت شاه پیش آورید بر او آفرین کرد هر کس که دید. فردوسی. دو پاکیزه از خانه جمشید برون آوردند لرزان چو بید. فردوسی. جدا کرد گاو و خر و گوسفند بورز آورید آنچه بد سودمند. فردوسی. چو یک چند بگذشت او شد بلند بنخجیر شیر آوردی به بند. فردوسی. بزد کوس و لشکر برون آورید ز هامون بدریای خون آورید. فردوسی. بیاورد گستههم آن خواسته که جهنش فرستاد آراسته به نزدیک شاه جهان آورید چو خسرو مر آن را همه بنگرید ببخشید جمله بایرانیان... فردوسی. چو آن کاسه زهر پیش آورید نگه کرد موبد بدو بنگرید. فردوسی. شتر زیر بار آوردند زود. شمس (یوسف و زلیخا ||). پدید کردن. پیدا کردن : چون کشف انبوه غوغائی بدید بانگ و زخ مردمان خشم آورد(۱). رودکی. از آن جوی راحت که راه آورید شب و روز و خورشید و ماه آورید. فردوسی. دو سد برافزاید و جنگ آورید همه رسم و راه پلنگ آورید. فردوسی. مرا آنگه آمد بکف باز تن که مهر آوردیم بفرزند من. فردوسی. تگرگ آوردند با باد سخت پس از باد سرما که دزد درخت. اسدی. دل یوسف آئین و رای آورید ره کدخدائی بجای آورید. شمس (یوسف و زلیخا ||). حامل بودن، چنانکه پیغامی را : بگوید که روشن دلی شیده نام بشاه آوریده ست چندین پیام. فردوسی. بدو گفت رستم که از پهلوان پیام آوریدم بروشن روان. فردوسی ||. آفریدن. خلق کردن : بدان کردگاری که چرخ آفرید ستاره نمود و زمین آفرید. شمس (یوسف و زلیخا). نهال فتنه در دلها تو کشتی در آغاز خلاق آوردن. (منسوب به ناصر خسرو ||). عرض کردن. گستریدن. گستریدن : نبایستی تو گفتارش شنیدن چو بشنیدی به پیشم آوردن. (ویس و رامین ||). حمله کردن. جنگ آوری نمودن. (برهان) (انجمن آرای ناصری). شاهدهی برای این معنی دیده نشد. - بجای آوردن؛ گزاردن. اجرا کردن : هر آنکس که فرمان بجای آورید سپاه شهنش بدو ننگرید. فردوسی. اگر کژ اگر راست پوینده اند همه کس ره راست جوینده اند ولیکن درست آوردن بجای مر آن را نماید که خواهد خدای. اسدی. تو آنچ از پیمبر رسیدت بگوش بین و بجای آوردن بکوش. اسدی. بفرمود پس یوسف دین پناه بجای آوردند فرمان شاه. شمس (یوسف و زلیخا). چو لختی پرستش بجای آورید زمانی بسی شکرها گسترید. شمس (یوسف و زلیخا). بشد مرد و بسیار گرمی نمود بجا آورید آنچه فرموده بود. شمس (یوسف و زلیخا). - زیر (بزیر) آوردن؛ بزمن پیوستن. پست کردن. بر زمین زدن. بر زمین افکندن. مغلوب کردن. مقهور کردن : کجات آن شیخون ناگه چو شیر که شیر ژیان آوردی بزیر؟ فردوسی. دگر نامور گرد سهراب شیر که پیل ژیان آوردی بزیر. فردوسی. دو فرزند بودش [لهراسب را] بسان دو ماه سزاوار شاهی و تخت و کلاه یکی نام گشتاسب دیگر زیر که زیر

آوریدی سر نزه شیر. فردوسی. نبرده برادرُم فرخ زریر که شیر ژیان آوریدی بزیر. فردوسی. وز آن پس چو جنبنده آمد پدید همه رستنی زیر خویش آورد. فردوسی. شه غرچگان بود برسان شیر کجا پشت پیل آوریدی بزیر. فردوسی. بدو گفت کای نزه شیر جهان را به تیغ آوریدی بزیر. فردوسی. فراز آوریدن؛ گرد کردن: چو گسترد خورشید دیبای زرد بجوشید دریای دشت نبرد... دو سالار هر دو بسان پلنگ فراز آوریدند لشکر بجنگ. فردوسی. فراز آوریدند بیمر سپاه ز شادی بریدند و آرامگاه. فردوسی. چو آن نامه برخواند [نامه گراز] قیصر، سپاه فراز آورد از پی رزمگاه. فردوسی. چو دیوار، پیلان به پیش سپاه فراز آوریدند و بستند راه. فردوسی. بوقت خواستن آسان دهد بزائر زر اگر چه هست فراز آوریدنش دشوار. فرخی. بدیدی که ما را پس از کین سخت بهم چون فراز آوریده ست بخت. شمس (یوسف و زلیخا ||). - بیاوردن: بگوش که من نامه نغزناک (۲) فراز آوریدستم از مغز پاک. ابوشکور یا عنصری. فرود آوریدن؛ پیاده کردن. در جائی متوقف ساختن: بدان مرز لشکر فرود آورید [طوس] زمین گشت از آن خیمه ها ناپدید. فردوسی. بدینگونه تا شهر همدان رسید بجائی که لشکر فرود آورد. فردوسی. چو خسرو به نزدیک ایشان رسید به بیرونش لشکر فرود آورد. فردوسی. فرود آوریدن از تخت؛ خلع کردن از پادشاهی: براندیش از کار پرویزشاه از آن ناسزاوار کار تباہ چو او را فرود آوریدی ز تخت شد از تخم ساسان بیکبار بخت. فردوسی. (۱) - فلما سمعت ذلک قالت فقاً الله اعینکم. (کلیله ابن المقفع). سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاق گشت گفت، مصراع: تا کور شود هر آنکه نتواند دید. (کلیله بهرامشاهی). (۲) - پاک.

آوریز.

(۱) مرکب) آبریز.

آوشن.

[ش] (۱) آویشن. آوشن. یوشن. سیرعتر. و اینکه بعض فرهنگ نویسان کاکوتی را مرادف دیگر این کلمه آورده اند غلط است، چه کاکوتی گیاه دیگری است.

آوکان.

(اخ) نام سرداری از سپاه فریدون: سپهدارشان قارن کاوگان به پیش سپه اندرون آوکان. فردوسی.

آول و تاول.

[وَلُّ تا وَا] (۱) مرکب، از اتباع) پر از جراحت. پر از سوختگی. پر از جای گزیدگی.

آوله.

[وَل / ل] (۱) آبله.

آون.

[وَا] (ص، ا) مخفف آونگ. نگون. معلق. آویزان. آویخته. دروا. - آون کردن میوه؛ به آونگ کردن آن: همه مردم از دانه خرمن

کنند ز انگور دوشاب و آون کنند. شمسی (یوسف و زلیخا)(۱). (۱) - صاحب جهانگیری قطعه ذیل را برای این معنی مثال می آورد از منوچهری: شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن در میان چاه آون ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بدو چون چشم بیژن. و بی شبهه «آون» در بیت غلط و «او من» صحیح است، و از اینرو مثال «آون» نمیتواند بود.

آون.

[و] (۱) در لهجه عرب اندلس «ابن» بوده و از اینرو کنیه ها مَبْدُو بابت عربی که از آن طریق داخل مغرب شده است بهمان صورت باقیست: آون پاس بجای ابن باجه.

آون پاس.

[و] (۱) [ا] (۱) آوِ پاس. مصحف نام ابن باجه، نزد مردم اروپا. (۱) - Avempace.

آوند.

[و] (۱) (از: آو، آب + وند، خنور) اناء. ظرف. خنور. وعاء. باردان ||. کوزه آب. ظرف شراب. کوزه شراب. خنور آب. (المعجم) : چون آب بگونه هر آوند شوی. ابوحنیفه اسکافی (از فرهنگ اسدی). مبدا ساغرش یک لحظه از خون رزان خالی فلک را تا رود خون شفق زین نیلی آوندش. عمید لوبکی. که بنیت آدمی چون آوندی ضعیف است. (کليلة و دمنه). شود هر سفالی که آوند می بر ما بود بهتر از تاج کی.؟ (از فرهنگها). - آوند شراب؛ قحف. بط. صراحی. صراحیه. بلبله. باطیه. ناجو. قرابه ||. تخت و مسند. (۱) || شطرنج ||. اول و نخست. و باین معنی بکسر ثالث هم گفته اند. (برهان ||). صولجان. (۱) - ظ. مصحف اورنگ باشد.

آوند.

[و] (۱) وعاء، که بفرانسه و سو (۱) گویند. (فرهنگستان). (۱) - Vaisseau.

آوند.

[و] (۱) دلیل. بینه. (برهان). حجت : چنین گفت با پهلوان زال زر گر آوند خواهی به تیغم نگر. فردوسی. (۱) || آونگ : بر بستر غم خفت عدوی تو چنان زار کش تن شود از تار قزا کند شکسته وز دار عنان گشت حسود تو نگونسار چون خوشه انگور بر آوند شکسته. سوزنی. (۱) - عبدالقادر بغدادی در لغات شاهنامه این بیت را آورده و آوند را به معنی بینه و مرادف های آن گرفته است. بیت در شاهنامه های چاپی و خطی متداول نیست، و نیز کلمه آوند باین معنی در جائی دیده نشده و ریشه شناسان نیز اصلی برای آن نیافته اند.

آوند.

[و] (پسونند) اوند. وند. مند. اومند. دارا. صاحب. مالک. و شاید وند در زین آوند و ستاوند و ستاوند از این قبیل باشد، و در کلمات خداوند و پساوند و پژاوند و زراوند، و نیز بعضی اسماء امکنه مثل نهاوند و دماوند و فراوند و الوند معنی آن بر نگارنده

مجهول است.

آوندی.

[و] (ا) ظرفی که شراب در آن کنند. (برهان (||)). (ص نسبی) وعائی.

آونگ.

[و] (ا) رشته ای که انگور و دیگر میوه بندند و آویزند (فرهنگ اسدی، خطی)، و این کار برای تازه ماندن و گنده نشدن میوه است به زمستان. معلق. آوند. بند: چون برگ لاله بودم [من] و اکنون چون سیب پژمریده بر آونگم. رودکی. دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی مدتی شد که در آونگ سرش در کنب است. انوری (|| ص) آویخته. معلق. دروا. آونگان. آویزان. دلنگان: عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ هزاریک گر از آن ز آسمان در آویزد چنان بود که ز گاهی گهی کنند آونگ. فرخی. و آنگه او را سوی دروازه گرگانج برند سرنگون باد گران از سر پیلان آونگ. فرخی. بخت مردی است از قیاس دو روی خلق گشته بدو درون، آونگ. ناصر خسرو. آونگ دوزخیم بزنجیر معصیت دوزخ نهنگ و ما چو یکی لقمه نهنگ. سوزنی. نگویش در آن چاه آونگ کرد هنوز اندر آنجاست آونگ مرد. زجاجی ||. هر چیز در آویخته و معلق و دروا: انگور، خربزه، سیب، هندوانه آونگ: توئی که خوشه پروین بر این بلند رواق ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ. ظهیر فاریابی. یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ یا او تن ما بدار سازد آونگ القصه در این سراچه پرنیرنگ یک مرده به نام به که صد زنده به ننگ. شاه نظر. - آونگ شدن؛ آویخته گشتن: جانی چو بدار هجرت آونگ شود صحرای جهان بر دل من تنگ شود؟ - آونگ کردن؛ آونگ بستن. آویختن: وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ. مولوی. - امثال: خانه خرس و انگور آونگ (||!) جسمی وزین که تحت اثر قوه ثقل واقع و پیرامون نقطه ای ثابت جنبان باشد، و آن بر دو گونه است بسیط و یا ساده و آمیغی یا مرکب. و از اقسام مرکب شاهین ترازو و رقاصک ساعت است.

آونگان.

[و] (ص مرکب) در تداول عوام، آونگ. دروا. معلق. آویخته. و فصیح آن آویزان باشد. بیت ذیل را در فرهنگها برای کلمه مثال می آورند: رفته با بازوش از تندی مرکب آستین گشته آونگانش از پهلوی استر پوستین. جلال الدین خوافی. - آونگان شدن؛ آویزان شدن. - آونگان کردن؛ آویختن.

آونوس.

(ا) آبنوس.

آونه.

[و] (ع) جِ اوان. وقتها ||. سنگ پشتها، و بدین معنی جمعی است بی مفرد.

آوو.

[وَو] (اخ) نام شهری.

آوه.

[وَا] (اخ) آوهء سمکنان. نام یکی از سران سپاه کیخسرو: پس گویو بد آوهء سمکنان برفتند خیلش یکان و دوگان. فردوسی.

آوه.

[وَه] (صوت) آه. آخ. آوخ. آواه. دریغا. دریغ. افسوس. واحسرتا. کلمه ای است که از درد یا اسف و اندوه گوینده حکایت کند: باز چون شب می شود آن گاو زفت میشود لاغر که آوه رزق رفت. مولوی. همچو مجنونی که بشنید از یکی که مرض آمد بلیلی اندکی گفت آوه بی بهانه چون روم ور بمانم از عیادت، چون شوم؟ مولوی. انبیا گفتند آوه بند جان سخت تر کرد ای سفیهان بندتان. مولوی. - آوه کردن؛ تأویه ||. و برای نمودن تعجب نیز مستعمل است.

آوه.

[وَو / وَا] (ا) کوره که در آن خشت و آهک و امثال آن پزند. پزاوه. داش ||. در بعض فرهنگها معنی صدا و ندا یا برآورنده صدا و ندا بکلمه داده اند ||. زنجیره ای که نقاشان و دوزندگان بر کنار چیزها کشند یا دوزند.

آوه.

[وَا] (اخ) نام محلی در ۲۴ هزار گز فاصله از ساوه که آبه و آوج نیز گویند و آن در قدیم شهری بوده و آثار قدیمه بسیار پیرامون آن دیده میشود. و صاحب حدودالعالم گوید: آوه شهرکیست از جبال، انبوه و آبادان و هوای درست و راه حجاج خراسان. و در نزهة القلوب آمده است: آوه از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالادات قه نه و عرض از خط استوا لدم طالع بناش سنبله دور باروش قرب ده هزار گام. هواش معتدل آبش از رودخانهء گاوماها که بمهین بره می خوانند و در آن شهر زمستان یخ آب در چاه می بندند بچند کرت تا فرومیخورد در تابستان همچنان یخ آب باز میدهد آنقدر آب یخ که در زمستان خورده بود بازدهد بعد از آن آب ساده مثل دیگر چاه ها. و غله و پنبه در آنجا بسیار نیکو بود، از میوه هایش انجیر نیکو بود مردم آنجا سفیدچهره و شیعهء اثنا عشریند ... و با هم اتفاق نیکو دارند و حقوق دیوانی آنجا به تمغا مقرر است و ده هزار دینار است. (نزهة القلوب).

آوی.

(ع ص) مأویگیر.

آوی.

(اخ) نام یکی از پادشاهان مدیان که بنی اسرائیل او را بکشتند.

آویج.

(نف مرخم) آویز. (برهان): مرد آویج.

آویختگی.

[ت / ت] (حامص) کیفیت و صفت و حالت آویخته.

آویختن.

[ت] (مص) آویزان کردن از. آویزان شدن به. تعلیق. متعلق شدن. آونگ کردن. آونگ شدن. استرسال. دروا شدن. دروا کردن. اندروا شدن. اندروا کردن. دلنگان کردن: که طغرل بشاخی در آویخته ست کنون بازدارش بگیرد بدست. فردوسی. که خون چنان خسروی ریختی همی کوه در گردن آویختی. فردوسی. سیاوش نشست از بر تخت عاج بیاویخت او از بر عاج تاج. فردوسی. ز زین اندر آویخت اسفندیار بدان تا گمانی برد گر کسار. فردوسی. نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج. فردوسی. بیاویخت بر نیزه ران بره بیست اندر اندیشه دل یکسره. فردوسی. چو رفتی جهاندار بر تخت عاج بیاویختندی بزنجیر تاج. فردوسی. دو زلفکانت بگیرم دل پر از غم خویش چو مرغ بسمل کرده از او در آویزم. خفاف. آبی مگر چو من ز غم عشق زرد گشت وز شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن. بهرامی. آری مرا بدان کت برخیزم وز زلف عنبرینت بیاویزم. سروری (از فرهنگ اسدی). آن جنش (۱) ز گردنش بیاویخته گوئی خیکست پر از باد بیاویخته از بار. لیبی. چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته بانگ کنان تا سحر آب دهان ریخته (۲). منوچهری (از تحفه اوبهی). یک پایک او را ز بن اندر بشکسته و آویخته او را بدگر پای نگونسار. منوچهری. نهال او را [رز را] دید درخت شده و آن خوشه ها از او در آویخته. (نوروزنامه). چون مدتی برآمد شاخهاش [رز] بسیار شد و بلغها پهن گشت و خوشه خوشه به مثال گاورس از او در آویخت. (نوروزنامه). همچون آن مرد باشد که از پیش شتر مست بگریخت و ضرورت خویشتن در چاهی آویخت. (کليلة و دمنه). - امثال: هر بزی را پای خود آویزند؛ کل شاه برجلها معلقه. || فروهشتن. فرو گذاشتن. افکندن. پائین انداختن. سدل. اسدال. تسدیل. ارسال. ارخاء: خانه بر آوردند خواب قیلوه را... و خیشها آویختند. (تاریخ بیهقی). یکی چادری جوی پهن و دراز بیاویز چادر ز بالای گاز. ازرقی (از تحفه اوبهی). - آویختن دلو بچاه، آویختن رسن از بام؛ فروهشتن دلو و رسن ||. حمایل کردن. تقلد. توشح. اتشاح: بروز کارزار خصم و روز نام و ننگ تو فلک در گردن آویزد شغا و نیم لنگ تو. فرخی ||. بدار کشیدن. صلب. مصلوب کردن. بر دار کردن. بدار زدن: فکندند ناگاه بر گردنش بیاویختند آن گرامی تنش. فردوسی. بر آشف و سودابه را پیش خواند گذشته سخنها بدو بازراند که بی شرمی و بد بسی کرده ای فراوان دل من بیازرده ای نشاید که باشی تو اندر زمین جز آویختن نیست پاداش این. فردوسی. بدرخیم فرموده کاین را بکوی بدار اندر آویز و برتاب روی. فردوسی. بر آویختشان در شبستان شاه بدان تا دگر کس نجوید گناه. فردوسی. و مهتر ایشان را، عطاش، بکشند و بیاویختند. (مجمل التواریخ). و در آن گوری هست که ترسایان آن را قبرالمسیح خوانند، گور آن مرد است که مسیح بر او پیدا آمد و بیاویختندش. (مجمل التواریخ). ان یقتلوا او یصلبوا (۳)؛ بکشند یا بیاویزند. (راحة الصدور راوندی). خواجه قوام را بر در لیشر بیاویخت. (راحة الصدور راوندی). جزای ایشان... آن است کشان بکشند یا بیاویزند یا دست و پاهاشان مخالف ببرند. (راحة الصدور راوندی). نازکی و لطف دزدید از بناگوش تو در غوطه ای در آب دادند آنگهش آویختند. کمال خجندی ||. جنگ. حرب. رزم. پیکار: فراز آمد آن روز آویختن همان خون ز بهر پدر ریختن. فردوسی. پرهیز از این رزم و آویختن به بیداد برخیره خون ریختن. فردوسی. گرش رای کین است و خون ریختن نداریم نیروی آویختن. فردوسی. نگر تا نبیند بگریختن نگر تا نترسید از آویختن. فردوسی. کنون غارت از تست و خون ریختن بهر جای تاراج و آویختن. فردوسی. ببیند کنون راه خون ریختن بیاساید از رنج آویختن. فردوسی. شما را حلال است خون ریختن بهر جای تاراج و آویختن. فردوسی. هنزتان همی روز آویختن نبینم جز از زود بگریختن. اسدی. بدین وقتها رای آویختن فزون کن که خواهند بگریختن. اسدی. چون مخیر شد میان جستن و

آویختن کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار. مسعود سعد ||. جنگ کردن. رزم دادن. نبرد کردن. بجنگ درآمدن: وز آن پس بروی سپه بنگرید سپه را همه گونه پزمرده دید ز رنج نبرد و ز خون ریختن بهر جای با دشمن آویختن. فردوسی. بسی رنج بردی و آویختی سرانجام از آن بنده بگریختی. فردوسی. چو زور تن اژدها دید رخس کز آنسان بر آویخت با تاج بخش. فردوسی. و لشکر میمنه باز گشت و بگتکین چو کانی و ... با سواری پانصد می آویختند. (تاریخ بیهقی ||). بجنگ درآمدن. بجنگ پرداختن. بجنگ آغازیدن: سپاه از دو سو اندر آویختند یکی گرد تیره برانگیختند. فردوسی. دو جنگی بدانسان بر آویختند که گفتی بهمشان در آمیختند. فردوسی. دو لشکر بجنگ اندر آویختند همه یک بدیگر در آمیختند. فردوسی. نبینی که عیسی مریم چه گفت بدانگه که بگشاد راز نهفت که پیراهنت گر ستاند کسی میاویز با او به تندی بسی. فردوسی. - آویختن با، بر؛ گلاویز، دست و گریبان، دست و یقه، هُشت و مُشت شدن. تناسب: بباره بر آمد چو مرغی پیر در آویخت با من گو نامور. فردوسی. بر آویخت با شاه مازندران همی لشکرش خیره گشت اندر آن. فردوسی. بریده بر آویخت با او بهم چو پیل سرافراز و شیر دژم. فردوسی. پیاده بهم اندر آویختند یکی گرد تیره برانگیختند. فردوسی. چون خطیب بجای ذکر خلیفه رسید به وی اندر آویختند و خطبه بریده شد. (مجمَل التواریخ ||). چنگ زدن: حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی. (گلستان ||). چنگ زدن بر، چنانکه گرگ و پلنگ و مانند آن در صیدی: چو با زور و با چنگ بر خیزد اوی پیرورد گار اندر آویزد اوی. فردوسی ||. در زدن. تشبیت. زدن: چو روشن شد آن چادر مشک رنگ سپیده بدو اندر آویخت چنگ. فردوسی. - آویختن دل کسی بکسی؛ بدو تعلق خاطر پیدا کردن: چو دانست سودابه کو گشت خوار بیاویخت در وی دل شهریار... فردوسی. - امثال: تا از گوشوار من چه آویزی؛ تا در مقابل این خدمت بمن چه عطا کنی: دگر گفت کاری که فرمود شاه بر آمد بکام دل نیک خواه... وز این پس کنون تا چه فرمان دهی چه آویزی از گوشوار رهی. فردوسی ||. مأخوذ، مسئول شدن. معاقب، مؤاخذ، مَجْزَى شدن: هر آنکس که از داد بگریزد اوی ببادافره ما بیاویزد اوی. فردوسی. هر آن خون کز این کینه شد ریخته بدین گیتی او باشد آویخته. فردوسی. که هر خون که آید بکین ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته. فردوسی. بر این رزم خونی که شد ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته. فردوسی. چون نترسم که چو جائی بروم دیگر به بد خویش بیاویزم و درمانم. ناصر خسرو. آویزد آن کسی که گریزد ز مهر تو گرچه رسن دراز سرش هم بچنبر است. معزی. عقل را هر که با بدی آمیخت لا-جرم عقل جست و او آویخت. سنائی ||. گرفتار شدن. دچار گشتن: بیاویزد آنکس به غدر خدای که بگریزد از عهد روز غدیر. ناصر خسرو. هر کس که ز ما قصد جهان دارد از او باش بس زود بیاویزد در ننگ و نکالش. ناصر خسرو ||. افتادن: چو شد کار بی برگ بگریختم بدام بلا برنیاویختم. فردوسی. که ایدر برینسان بماندیم دیر بر آویخت بر دام روباه شیر. فردوسی. بدام من آویزد از ناگهان بخونها که او ریخت اندر جهان. فردوسی. از آن لشکر روم بگریخت اوی بدام بلا درنیاویخت اوی. فردوسی. دو مهتر بد از جنگ بگریختند بدام بلا درنیاویختند. فردوسی ||. نصب کردن. کار گذاشتن. جا گذاشتن: و ده در بر آن آویخته چهار زرین و شش از سیم خام. (مجمَل التواریخ). و دری از آهن بدو پاره بر وی آویخته. (مجمَل التواریخ). و پیرامونش دیوار است چهار در بر آن آویخته. (مجمَل التواریخ). و آن درها از واسط بیاورد و بر آنجا در آویخت. (مجمَل التواریخ). و دری آهنین بدو پاره بر وی در آویخته. (مجمَل التواریخ). و آن در را بر باب البصره آویخت و یکی در دیگر از مصر بیاوردند و بر باب الکوفه آویخت. (مجمَل التواریخ ||). در افتادن با. ایذاء: نه والا بود خیره خون ریختن نه از شاه با بنده آویختن. فردوسی. تو دانی که تاراج و خون ریختن چو با بی گنه مردم آویختن مهان سرافراز دارند شوم چه با شهر ایران چه با شهر روم. فردوسی. مرا نیست آئین خون ریختن نه بر خیره با مهتر آویختن. فردوسی ||. شبک. تشبیک. در هم افکندن. نسج. انشباب: چنان نیزه در نیزه آویختند تو گفتی بهمشان در آمیختند. فردوسی. و رجوع به آویخته شود ||. بستن: بیچید اولاد را بر درخت بخم کمندش بیاویخت (۴) سخت. فردوسی ||. دوسیدن. چسبیدن. انتشاب. نشوب. تشب. تعلیق: بدلها اندر آویزد دو زلفش چو دوزخ اندر آویزد به دامن. خفاف. چه آویزی در این چون می ندانی که دینه ست این مدینه یا کهنه. ناصر خسرو ||. سرگرم

شدن. مشغول گشتن. و رفتن: چون سگ که در استخوان آویزد. (تاریخ طبرستان ||). بحث بسزا کردن. تعمق. تحقیق. استقصا. فحص کردن: و من میخواستم که این تاریخ بکنم هر کجا نکته ای بودی در آن آویختمی. (تاریخ بیهقی ||). آرامیدن. آرامیدن با. وقاع. بضاع: بیک ماه یک بار از آویختن فزون گر کنی خون بود ریختن هم این مایه از بهر فرزند را بیاید جوان خردمند را. فردوسی ||. بر آویختن هور با ماه، در بیت ذیل فردوسی ظاهراً به معنی خسوف یا کسوف است: تو گفستی بر آویخت با هور ماه ز باریدن تیر و گرد سپاه. فردوسی ||. پیچیدن. (برهان ||). در گرفتن. (برهان ||). توسل کردن. متوسل شدن: همه آویخته از دامن دعوی و دروغ چون کُفه از کُس گاو و، چو کلیدان ز مدنگ. قریع الدهر. - لب و لنج آویختن؛ سُرش را آویختن. با ملامح روی خود ناخرسندی خویش نمودن. و مصدر دوم آن آویز یا آویزش باشد: آویختم. بیاویز. اعتلاج؛ با یکدیگر بیاویختن در جستن و گرفتن و آنچه بدان مانند. (تاج المصادر بیهقی). زوشیدن؛ در آویختن. بشلیدن. بردوسیدن. در مردم آویختن. (فرهنگ اسدی). اعتلاق؛ در چیزی در آویختن. (۱ - ۲). Goitre. - ن ل: کوچ... ماغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته. (۳) - قرآن ۵/۳۳. (۴) - بعد از زمانی اولاد دیو را رستم می‌گشاید: ز اولاد بگشاد خَم کمند نشستند زیر درخت بلند. فردوسی.

آویختنی.

[ت] (ص لیاقت) درخور آویختن. از در آویختن. که آویختن آن ناگیر و واجب باشد.

آویخته.

[ت / ت] (ن مف / نف) آویزان شده. آونگ شده. دروا. اندروا. معلق. فروهشته. فرو گذاشته. نگون: آب گلفه‌سنگ گشته از فسردهن ای شکفت همچنان چون شیشهء سیمین نگون آویخته. فرالوی. یکی حلقه زرین بدی ریخته از آن چرخ کار اندر آویخته [در ایوان مداین] فروهشته زو سرخ زنجیر زر بهر مهره ای در نشانده گهر. فردوسی. کآن هر دو فریشته بفعل خود آویخته مانده اند در بابل. ناصر خسرو. از آن جانب که بریده بود انشین او در شکاف چوب آویخته شد. (کلله و دمنه ||). متشبت: همه آویخته از دامن دعوی و دروغ (۱) چو کُفه (۲) از کُس گاو و چو کلیدان ز مدنگ. قریع الدهر ||. بدار زده. بردار کرده. مصلوب. مصلوبه محمود... بسیار دارها بفرمود زدن و بزرگان دیلم را بر درخت کشیدند... و مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان و فلاسفه از سراهای ایشان بیرون آوردند و زیر درختهای آویختگان بفرمود سوختن. (مجمل التواریخ ||). منشَب. منشَبک. مشبک. منتسج: نیست آمیخته با آب هنر خاکش نیست آویخته در پود خرد تارش. ناصر خسرو. و رجوع به آویختن شود ||. مأخوذ. مسؤل. معاقب. مَعْجُزَى: بر این رزم خونی که شد ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته. فردوسی. هر آن خون که آید بکین ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته. فردوسی. هر آن خون که آید بر این ریخته گنهکار اویست و آویخته. فردوسی ||. نگون. دروا. معلق. اندروا: بزین اندر آورد و بستش چو سنگ سر آویخته پایها زیر تنگ. فردوسی. نبیند مگر تختهء گور تخت گر آویخته سر ز شاخ درخت. فردوسی. بماند او [ضحاک بدماوند] بدانگونه آویخته وزو خون دل بر زمین ریخته. فردوسی. بیفشرد چنگ کلاهور سخت فروریخت ناخن چو برگ درخت کلاهور با دست آویخته پی و پوست و ناخن فروریخته. فردوسی. (۱) - ن ل: بهتان و دروغ. (۲) - ن ل: چون کُفه.

آویخته چشم.

[ت / ت / چ / چ] (ص مرکب) آنکه خلقهء چشمی مسترخی دارد. مُطْرَق.

آویخته دوش.

[ت / ت] (ص مرکب) أَحَدَل.

آویخته گوش.

[ت / ت] (ص مرکب) أَحَدَل. أَخْطَل. گاو گوش. - سگی آویخته گوش؛ شلل گوش.

آویخته لب.

[ت / ت ل] (ص مرکب) أَهْدَل. هَدَلَاء.

آویخته ناف.

[ت / ت] (ص مرکب) أَبْجَر. بَجْرَاء.

آویز.

(نف مرخم) در کلمات مرگبه چون دست آویز، به معنی وسیله و بهانه، و دل آویز، و گلاویز مخفف آویزنده است: بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم. سعدی.

آویز.

(۱) نام قسمی گل با ساقی باریک بطول نیم گز و کمتر و برگی سخت سبز و شبیه ببرگ نعنای و گلی چون گل انار ||. منشور و جز آن از بلور و مانند آن که بر جارها و لاله‌ها و چلچراغها آویخته است زینت را ||. آنچه از احجار کریمه چون الماس و زمرد و مانند آن که بر حلقهء گوشواره آویزند ||. جنگ. پیکار. مبارزت. نبرد. در آویختن با خصم. زد و خورد: بیفشرد ران رخس را تیز کرد بر آشفست و آهنگ آویز کرد. فردوسی. برانگیخت از جای شبدیز را تن و جان بیاراست آویز را. فردوسی. چهل روز بالشکر آویز بود گهی رزم و گه روی پرهیز بود. فردوسی. غمین گشت و آهنگ آویز کرد از آن پس که از جنگ پرهیز کرد. فردوسی. با شیر و پلنگ هر که آویز کند آن به که ز تیر فقر پرهیز کند.؟ (از تاریخ بیهقی). دگر ره شد آهنگ آویز کرد بر آورد گرد اسب را تیز کرد. اسدی. چرخ را با حاسدت آویز باد بخت را با دشمنت پیکار باد. مسعود سعد. - گریز و آویز؛ آویز و گریز. جنگ و گریز: اشکانیان در گریز و آویز بس استاد بودند. و رجوع به «آویز و گریز» شود ||. منگوله. شَرابه. پَش. فَش.

آویزان.

(نف، ق) در حال آویختگی ||. آویخته. معلق. آونگ. آون. دروا. آونگان. دلنگان. - آویزان کردن؛ آویختن. تعلیق ||. جنگ و گریز کنان. گریز و آویز کنان: غوریان در رسیدن و هزیمت شدند و آویزان می‌رفتند تا ده. (تاریخ بیهقی ||). مشغول. دست بکار. آغازان ||. دست بیه: باد سحری سپیده دم خیزانست با میغ سیه بجنگ آویزانست. منوچهری.

آویزش.

[ز] (امص) جنگ: بدانست کور از شاه بلند ز رزم و ز آویزش آید گزند. فردوسی. سخن گفتن اکنون نیاید بکار که جنگ و آویزش و کارزار. فردوسی. بر این گونه تا خور ز گنبد بگشت وز اندازه آویزش اندر گذشت. فردوسی. بدان گیتی ارچندشان برگ نیست همان به که آویزش و مرگ نیست. فردوسی. دو پایش فروشد بیک چاه سار نبد جای آویزش و کارزار. فردوسی. چو خورشید بر چرخ گردان بگشت از اندازه آویزش اندر گذشت. فردوسی. هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و آویزشی بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد. (تاریخ بیهقی ||). علقه. علاقه. تعلق. پیوستگی. بستگی: قدم را با حدوث آویزشی نیست و گر آویزش است آمیزشی نیست. عطار ||. در بیت ذیل محتمل است کلمه آویختن، بر دار کردن، یا مؤاخذه و باز پرس کردن یا سزا دادن باشد: ز کار آگهان موبدی نیک خواه چنان بد که برداشت روزی بشاه [انوشیروان] که گاهی گنه بگذرانی همی به بد، نام آنکس نخوانی همی هم آن را دگر باره آویزش است گنهکار اگر چند با پوزش است... فردوسی.

آویزگن.

[گ] (ص مرکب) آنکه بهر کس در آویزد. آنکه بهر چیز در آویزد. آنکه بهر چیز تشبث کند. شَبِث. (ربنجنی) (السامی فی الاسامی). علق. (السامی فی الاسامی). متشبث ||. مبرم (چون گدا).

آویزنده.

[ز د / د] (نف) علق. شَبِث. آویزگن.

آویز و گریز.

[ز گ] (ترکیب عطفی، امص مرکب) گریز و آویز. عمل جنگ کردن در حال عقب نشستن. جنگ و گریز. کَر و فَر: زین عاریتی سرای آویز و گریز ز آن پیش که بر کنندت ای دل برخیز. رضی نیشابوری.

آویزه.

[ز / ز] (ا) گوشوار. گوشواره. قرطه: ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی تو مردم دیده ای نه آویزه گوش از گوش بدیده آ که در دیده بهی. کمال اسماعیل. نخشیهای وی از گوهر پاک کرد یاقوت تر آویزه تاک. جامی. در نظم من در سراسر جهان شد آویزه گوش شاهنشهان. هاتفی. و بیشتر این کلمه به معنی الماس و دیگر گوهرهای ثمین است که بحلقه گوشواره آویزند یا در نگین دان آن نشانند. - آویزه گوش کردن گفته ای را؛ آن را فراموش نکردن. از آن پند و عبرت گرفتن. همواره بدان کار کردن.

آویزه.

[ز / ز] (ا) آپاندیس (۱). (فرهنگستان). . (فرانسوی) (۱) - Appendice

آویزه بند.

[ز / ز ب] (نف مرکب) آویزه بندنده. آویزه بسته: چو گوش خدیو از لالی پند شد از روی اخلاص آویزه بند. هاتفی (||. ا مرکب)

بندی که رویان (جنین) دانه را بجفت متصل کند. (فرهنگستان).

آویژگان.

[ژ / ژ] (ا) جِ آویژه. ویژگان. خواص ||. مجازاً، دلبران. معشوقان.

آویژه.

[ژ / ژ] (ص، ا) ویژه. خاص. خالص. بخت ||. مجازاً، دلبر. معشوق ||. آویزه. پاکیزه ||. شراب انگوری.

آوی سبرون.

[سِ رُن] (اخ) (۱) محرف ابن جبرول، نزد اروپائیان. (۱) Avicebron. Avencebrol.

آویسن.

[سِ] (اخ) (۱) محرف ابن سینا نزد مردم اروپا. , Avicenna (املائی فرانسوی) (۱) Avicenne. (املائی انگلیسی)

آویشن.

[ش] (ا) صعتر. سعتر. آویشه. آویش. اوشه. اوشن. یوشن. پودنهء بڑی. پودینهء صحرائی. پودنهء کوهی. (۱) زلف شاهدان : چه کنی دنیا بی دین و خرد زیراک خوش نباشد بی نان تزه و آویشن. ناصر خسرو. اکنون نچرد گوزن در صحرا جز سنبل و کرویا و آویشن. ناصر خسرو. (۱) - و اینکه بعض فرهنگ نویسان آن را بکاکوتی و ککلیک اوتی ترجمه میکنند غلط است.

آویشنه.

[شَ نَ / نِ] (ا) آویشن.

آویشه.

[شَ / شِ] (ا) آویشن. سعتر : آویشه خوری چونیم مثقال بیرون برد از تن تو بلغم نیکو بود از برای معده قوت یابد از او جگر هم فارغ کندت ز درد سینه تشویش سپرز را کند کم. یوسفی طیب.

آه.

(صوت، ا) آوازیست که برای نمودن درد و رنج و الم و اسف و تلهف و اندوه از سینه برآرند. آوه. آوخ. وای. آخ. آه. دردا. افسوس ||. باد. باد سرد. دم سرد : آه از این جور بد، زمانهء شوم همه شادی او غمان آمیغ. رودکی. چو بهرام گفت آه مردم، ز راه برقتند پویان به نزدیک شاه. فردوسی. بیچید از آن پس یکی آه کرد ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد. فردوسی. از این کار دل تنگ شد شاه را همی هر زمان برکشید آه را. فردوسی. شغاد از پس زخم او آه کرد تهمتن بر او درد کوتاه کرد. فردوسی. یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه رها شد بزخم اندر، از شاه آه. فردوسی. نگه کرد افراسیاب آن بدید یکی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی. ابا ناله و آه و

با روی زرد به پیش فریدون شد آن نیکمرد. فردوسی. خروشیدن و ناله و آه بود بهر برزنی ماتم شاه بود. فردوسی. چو بشنید زوزن، دم اندر کشید یکی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی. چو رستم به نزدیک توران رسید پشیمان شد آه از جگر برکشید. فردوسی. سیاوش چو رخسار ایشان بدید ز دل باز آه دگر برکشید. فردوسی. مر آن درد را راه چاره ندید بسی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی. بس اشک شکرین که فروبارم از نیاز بس آه عنبرین که بعدا بر آورم لب را حنوط ز آه معبر کنم چنانک رخ را وضو ز اشک مصفا بر آورم. خاقانی. شب نباشد که آه خاقانی فلک چنبری نمی شکند. خاقانی. گر بود در ماتمی صد نوحه گر آه صاحب درد را باشد اثر. عطار. تا ز تحسر مرا نباید گفتن آه که بر گل نهاد یار بنفشه. رفیع الدین مرزبان فارسی. پیرزن نیم شب که آه کند روی هفت آسمان سیاه کند. اوحدی. آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز کخ کخ کن و برگرد و بدر، برپس ایزار. حقیقی صوفی (تحفة الاحباب اوبهی). گفتمش پوشیده رخ مگذر به آه کاتبی گفت هر جا باد باشد شمع را پنهان کنند. کاتبی. و این کلمه میان فارس و عرب مشترک است. - آه در بساط نداشتن؛ هیچ نداشتن. بالتمام مفلس بودن. فاقد مال و دارائی بودن. - آه در جگر نداشتن (نبودن کسی را)؛ سخت فقیر و بی چیز بودن: آن پیرگشته را که نبد آه در جگر آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر. کمال اسماعیل ||. دم. نفس.

آه.

(اخ) نام قریه ای بناحیه دماوند، و آبهای معدنی بسیار بدانجا هست.

آه.

(ع پسوند) اه. حرفی است که در آخر بعض کلمات در آید و حکایت از حسرت و تألم و استغائه و توجع کند. و در این صورت در اول کلمه نیز «وا» در آرند: وادیناه. واحمزتاه. وامحمداه. والاسلاماه. واشریعتاه. واشنعتاه. وافضیحتاه. واحسرتاه. و اقله صبراه. و اویلاه. و بجای آه گاهی، آ (ا) نیز آید: واحسرتا، چنانکه بجای وا، یا: یاحسرة (تا) علی العباد، و در این کلمات الف را الف ندبه گویند و ها را علامت وقف شمارند.

آهار.

(ا) چیزی از نشاسته یا کتیرا یا صمغ و یا لعاب خطمی و مانند آن که جامه و کاغذ و جز آن را بدان آغارند تا شخ و محکم شود یا صیقل و مهره گیرد. شو. شوی. شوربا. پت. خورش. آش. آش جامه. پالوده. بت. آهر. تانه. بخیر. آغار. لعاب. و فعل آن آهاردن و آهاریدن و آهار دادن و آهار کردن و آهار زدن باشد در متعدی. و در لازم آهار شدن و آهار گرفتن: سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه پیاده جمله بخون داده جامه را آهار. عماره یا عنصری. در گنج بگشاد و دینار داد روان را بخون دل آهار داد. فردوسی. چو او [رخش] سست گردد پیاده شوم بخون و خوی آهار داده شوم. فردوسی. بیا تا بکشتی پیاده شویم بخون و خوی آهار داده شویم. فردوسی. درخشیدن تیغ الماسگون سنانهای آهار داده بخون. فردوسی. همه بوم و بر زیر نعل اندرون چو کرباس آهار داده بخون. فردوسی. الماس کرده چنگ را خوش کرده دل نیرنگ را آهار داده سنگ را از کشتن شیران بدم. لامعی. شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب دفتر بسخن خوب شود، جامه به آهار. ناصر خسرو. از این پس چون شد از آهار جسمی مرا در کالبد جانی موقر. ناصر خسرو. جامه ست مثل طاعت و آهار بر او علم چون جامه نباشد بچه کار آید آهار؟ ناصر خسرو. مرا پرس کز مهر او آستینم ز مکرش بخون دل آهار دارد. ناصر خسرو. شخص را پاکی آورد حمام جامه را تازگی دهد آهار. نظام قاری ||. نام گلی است با ساق باریک و تا یک گز ساق آن برشود و گلها برنگهای مختلف دهد، برگ آن پرزدار و مزغب و شخ و شکننده است و

گل و برگ آن بوی و عطر ندارد (۱||). در فرهنگها باین کلمه معنی فولاد جوهردار نیز داده و بیت ذیل را شاهد آورده اند: نهاد از کمین هرکه سالار بود عمودش ز فولاد آهار بود. اسدی. و این مثال برای دعوی رسا نیست ||. و نیز معنی طعام بدان داده اند و شاهدهی برای آن یافته نشده است و گمان می برم کلمهء خورش که یکی از مترادفات شوی و پت و آهار است منشأ این التباس شده است. و در تأیید معنی طعام برای آهار گفته اند که ناهار مرکب از «نا»ی حرف نفی و آهار به معنی طعام است. والله اعلم. (۱) - Zinnia

آهار.

(اخ) نام گردنه ای میان شهرستانک و رودبار در ایالت تهران ||. نام دره ای در ناحیه رودبار طهران و نام قریه ای در آن درّه در نزدیک قریه اوشان، و در این دره معادن سنگ گچ فراوانست ||. نام یکی از آب راهه های جاجرود که در اوشان بجاجرود پیوندد.

آهاردار.

(نف مرکب) آهارزده. آهار کرده: کاغذ آهاردار. چلوار آهاردار.

آهاردن.

[د] (مص) آهار زدن. آهار کردن.

آهار زدن.

[ز د] (مص مرکب) آهاردن.

آهار کردن.

[ک د] (مص مرکب) آهاردن.

آهار مهره.

[م ر / ر] (ا مرکب) عمل آهار زدن و سپس با مهره روشن و صیقلی کردن: کاغذ آهارمهره دار. و فعل آن آهارمهره کردن و آهارمهره زدن است. ترزیز.

آهاریدن.

[د] (مص) آهاردن. آهار زدن.

آهازیدن.

[د] (مص) در فرهنگها این کلمه را به معنی آختن و آهختن و آهیختن و آهنجیدن آورده اند. صاحب برهان قاطع گوید: آهازیده به

معنی کشیده باشد خواه قد کشیده باشد و خواه شمشیر کشیده و خواه تنگ اسب و امثال آن، و عمارت‌های طولانی را نیز گویند -
 انتهی. لیکن من شاهد برای این مصدر و نیز مشتقی از آن نیافتم و عدم الوجدان لایدل....

آهازیده.

[د / دِ] (ن مف / نف) رجوع به آهازیدن شود.

آهال.

(ع ا) جِ اهل.

آهان.

(صوت) در تداول اطفال و زنان، آری. نعم.

آهای.

(صوت) در تداول عامه، حرف ندا و گاه علامت تحذیر است.

آهنبابه.

[هَ بَنْ بَ / بَ] (ا) خمیازه. آسا. دهان دره. تئائب.

آهبه.

[هَ بَ] (ع ا) جِ اهاب. پوستهای ناپیراسته.

آهتن.

[تَ] (مص) صورتی از آختن و آهختن.

آهته.

[تَ / تِ] (ن مف) آهخته.

آهختن.

[هَ تَ] (مص) آهیختن. آختن. لنجیدن. آهنجیدن. کشیدن. برکشیدن. بیرون کردن. بیرون آوردن. برآوردن. بیرون کشیدن. تشهیر.
 سَيْلٌ: ز آهختن تیغها از غلاف کُبه قاف را در دل افتاد کاف. فردوسی. گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی به تیغ
 آختن. فردوسی. خدنگی که پیکان او ده ستیر ز ترکش بر آهخت گُرد دلیر. فردوسی. طیب تست حکیم و تو با طیب حکیم همیشه
 خنجرت آهخته و کمان بزهی. ناصر خسرو. چو تیر از زخمگه آهخت بیرون نشانه بود و تیر آن هر دو پر خون. (ویس و رامین).

چهارم در آهخت از آنسان شگفت که هر دو کمانگوشه گوشش گرفت. اسدی. بر آهخت خرطوم فیل از زره بیچید و چون رشته برزد گره. اسدی. چو عزمش بر آهخت شمشیر بیم بمعجز میان قمر زد دو نیم. سعدی ||. بر آوردن و کشیدن، چنانکه دیوار را: وفا پیرانش آهخته دیوار نه دیواری که کوه نام بردار. (ویس و رامین ||). بیرون کردن و کشیدن و خلع و سلخ جامه را: بر آهخت از بر سیمینش سنجاب بگسترده میان آن گل و آب. (ویس و رامین). یک چند کنون لباس بدمهری از دلّت همی بیاید آهختن. ناصر خسرو ||. راست کردن. ستیخ کردن. شخ کردن. تیز کردن گوش. براق کردن و انتفاش یال: قوی قوائم و فربه سرین و چیده میان دراز گردن و آهخته گوش و گردشکم. سنائی. همچون کشف بسینه سر اندر کشد اجل آنجا که نیزه تو بر آهخت یال را. کمال اسماعیل. چو گوش آهخته دارد دیده گوید مگر تیری دو پیکان می نماید ||.؟ ممدود کردن. امتداد. کشیدن: بر او راه ماران شکن بر شکن چو آهخته بر برق [کذا] بیجان رسن. اسدی ||. تحریک کردن. تهییج کردن. برانگیختن به جنگ و خصومت: چو بینم بچهر تو و بخت تو سپاه و کلاه تو و تخت تو چو آهخته شیری که گردد ژیان بر آرم بسر کار ساسانیان. فردوسی. ||رها، مطلق، گسسته کردن. اطلاق. سر دادن. - آهختن عنان (ماهار، افسار)؛ اطلاق آن. رها کردن آن: کنون جوئی همی حیلت که گشتی سست و بیطاقت ترا دیدم به برنائی فسار آهخته و لانه. کسائی. از آنجا سوی قلب توران سپاه گوان زادگان برگرفتند راه بگردار شیران بروز شکار بر آن بادپایان آهخته هار(۱). فردوسی ||. برافراختن: چو تنگ اندر آورد با من زمین بر آهختم آن گاوسر گرز کین. فردوسی. - آهختن پوست؛ در کشیدن آن. سیلخ ||. - در کشیده شدن پوست. انسلاخ ||. بر کشیدن. استوار کردن، چنانکه تنگ را بر ستور و مانند آن: یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ بر آهخت گلرخش را تنگ تنگ. اسدی. (۱) - آهخته هار؛ عنان گشاده.

آهخته.

[ه ت / ت] (ن مف) آهیخته. آخته. آهنجیده. لنجیده. بر کشیده. کشیده. بیرون کرده. بر آورده. مسلول. مُشهر. افراخته. افراشته: رزبان برزد سوی رز گامی را غرضی را و مرادی را، گامی را برگرفت از لب رف [آنگه] جامی را بر لب جام نگاریده غلامی را داده در دستش آهخته حسامی را بر دگر دستش جامی و مدامی را. منوچهری ||. برانگیخته. برافزولیده. تحریض شده: بیازم بدین کار ساسانیان چو آهخته شیری که گردد ژیان ز دفتر همه نامشان بِسُترَم سر تخت ساسان به پی بسپرم. فردوسی. و رجوع به آهختن شود.

آهر.

[ه] (ا) آهار، در تمام معنی های آن.

آهر.

[ه] (اخ) نام شهری کوچک است و هوایش سرد است و آبش از رودی که بدانجا منسوب است از جبال اشکنبر برمیخیزد و از عیون و قنوات نیز آب دارد. حاصلش غله و اندک میوه بود و مردمش شافعی مذهبند و حقوق دیوانیش به تمغا مقرر است و ولایتش قریب بیست پاره ده بود و قرب پنج هزار دینار متوجه دارد. و از آن ولایت پانزده هزار دینار بر وی دفتر ثبت است. (نزهة القلوب). و این رود و هم این شهر امروز به نام آهر مشهور است، و مردم آن شیعی باشند.

آهرامن.

[م] (اِخ) آهرِمن. اهرِمن. آهرمن.

آهردار.

[ه] (نِف مرکب) آهاردار.

آهردن.

[ه د] (مِص) آهاردن.

آهر کرده.

[ه ک د / د] (ن مِف مرکب) آهرزده. آهارزده.

آهرمن.

[ه م] (اِخ) آهرمن. اهرِمن. دیو. مقابل یزدان. فاعل شر. ظلمت: آنکه گردون را به دیوان برنهاد و کار بست و آنکجا بودش خجسته مهر، آهرمن گرای. دقیقی. بروز معرکه بانگشت اگر پدید آید بچشم بر کند از دور کیک آهرمن. منجیک. روانم نباید که آرد منی بد اندیشد و کیش آهرمنی. فردوسی. گرت دل نه با رای آهرمن است سوی آز منگر که او دشمن است. فردوسی. به رشک اندر آهرمن بدسگال همی رای زد تا بیا کند یال. فردوسی. جوانی بر آراست [ابلیس] از خویشان... بدو [بضحاک] گفت اگر شاه را در خورم یکی نامور پاک خوالیگرم... فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بد از کشتن خورش جز از رستنیها نخوردند چیز... پس آهرمن بدکنش رای کرد بدل کشتن جانور جای کرد. فردوسی. گر این دژ [... بهمن] بر و بوم آهرمن است جهان آفرین را بدل دشمن است به فرّ و بفرمان یزدان پاک سرش را ز ابر اندر آرم بخاک. فردوسی. چه بندی دل اندر سرای سپنج که هرگز نداند بهی را ز رنج زمانی چو آهرمن آید بجنگ زمانی عروسی پر از بوی و رنگ. فردوسی. خزروان چنین گفت کاین یک تن است نه از آهنت و نه آهرمنست. فردوسی. همه بند آهرمنی بر گشاد [فریدون] بیاراست گیتی سراسر بداد. فردوسی. زمین پر ز جوش و هوا پر خروش هزیر ژیان را بدزدید گوش جهان سربسر گفتمی آهرمن است بدامن بر از آستین دشمن است. فردوسی. چو نزدیکی حصن بهمن رسید [طوس] زمین همچو آتش همی بردمید... زمین سربسر گفتمی از آتش است هوا دام آهرمن سرکشست. فردوسی. بس نباید تا بروشن روی و موی تیره گون مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند. عنصری. ستیزآوری کار آهرمن است ستیزه پرخاش آهستن است. اسدی. مگر ناگه کمین آورد بر عفریت سیاره مگر در شب شبیخون کرد بر مریخ آهرمن. معزی. گرد بادی گر نگردي گرد خاکی هم مگرد مرد یزدان گر نباشی جفت آهرمن مباش. سنائی ||. ابلیس. شیطان اسلامی: گریزنده گشته ست بخل از کَفَش کَفَش قل اعوذ است و بخل آهرمن. مسعود سعد ||. ص، ا) بددین. بی دین. کافر: چه جوئی همی زین سرای سپنج که آغاز رنج است و فرجام رنج بریزی به خاک ار همه آهنی اگر دین پرستی گر آهرمنی. فردوسی. شما را ز من هوش و جان در تن است بمن نگرود هر که آهرمن است. فردوسی ||. میر غضب. جلاد. دژخیم. روزبان: بفرمودمی تا سرت را ز تن بکندی بگردار مرغ آهرمن. فردوسی.

آهرمنی.

[ه م] (ص نسبی) منسوب به آهرمن. - کلمات آهرمنی؛ کلمات زشت و نیز آن کلمات که بجای کلمه های خوب آرند بقصد ایذاء

و تخفیف و اهانت، مانند درآیدن و لاییدن به معنی گفتن. ترکیدن، بجای زادن. تمرگیدن، بجای نشستن یا خفتن. کپیدن و کپهء مرگش را گذاشتن، بجای خفتن. کوتاه کردن، بجای زائیدن بسیار. گوربگور افتادن، بجای مردن. عزدن، بجای گریه کردن. گورش را گم کردن، بجای رفتن. کوفت یا زهرمار کردن، بجای خوردن. جان بکن، بجای بده. گم شو، بجای برو. خفه شو، بجای مگوی و ساکت شو. خبر مرگت بیاید، بجای چرا دیر آمدی یا چرا دیر آیی.

آهر مهره.

[ه م ر / ر] (ا مرکب) آهارمهره.

آهرن.

[ر] (اخ) آهرمن. (برهان).

آهرهمار دبیره.

[ه ه د ر / ر] (ا مرکب) دبیری آخرشماری. کتاب اصطبلات. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

آهریدن.

[ه د] (مص) آهار زدن. آهردن.

آهریمن.

[م] (اخ) اهرمن.

آهریمه.

[م] (اخ) آهرمن. (برهان).

آهستگی.

[ه ت / ت] (حامص) بطوء. آهسته کاری. دیرجنبی. کیار. کندی. سستی. اتاد: همی دیر شد سوده آن بستگی سبک شد دل بسته ز آهستگی. فردوسی. مگر میرفت استاد مهینه خری میبرد بارش آبگینه یکی گفتش که بس آهسته کاری بدین آهستگی بر خر چه داری چه دارم، گفت دل پرپیچ دارم اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار ||. درنگ. تانی. انات. اون. هون. (دهار). مقابل تیزی و شتاب و عجله: تهور و تیزی کرد و پیش آن لشکر باز شد و هرچه محمد بن هرون آهستگی فرمود تعجیل کرد. (تاریخ طبرستان ||). رفق. ملایمت. مدارات. آرامی. نرمی. مساهله. مهل. مقابل خرق و خشونت: ستون بزرگیست آهستگی همان بخشش و داد و شایستگی. فردوسی. بود رسم و آئین مرد دلیر که آرد به آهستگی شیر زیر. فردوسی. جم اندیشه از دل فراموش کرد سه جام می از پیش نان نوش کرد ز دادار پس یاد کردن گرفت به آهستگی رای خوردن گرفت. فردوسی. خجسته بر و بوم پیوستگی به آهستگی هم بشایستگی. فردوسی. بیمار کجا گردد از قوت او ساقط دانی که بیک ساعت کارش نشود کاری ... آهستگی باید آنجا و

مدارائی صد گونه عمل کردن صد گونه پرستاری. منوچهری. بلکه فواید آن را به آهستگی در طبع جای دهد. (کلیله و دمنه ||).
 رزانت. (زمخشری). سکینه. هون. (ادیب نظری): پس پرده قیصر [بزمان لهراسب] آن روزگار سه دختر بد اندر جهان نامدار ببالا
 و دیدار و آهستگی به رای و بشرم و بشایستگی. فردوسی. ز هر مز همی بینم آهستگی خردمندی و شرم و شایستگی. فردوسی. دگر
 گفت کز ما چه نیکوتر است که بر دانش بخردان افسر است چنین داد پاسخ که آهستگی کریمی و رادی و شایستگی. فردوسی.
 بگنج و بزرگتی و شایستگی به آهستگی هم بباستگی نه بینی بمانند او در زمان... فردوسی. از او جز بزرگتی و آهستگی خردمندی و
 شرم و شایستگی نگه کرد بیدار و چیزی ندید... فردوسی ||. حلم. بردباری: بیابی ز من شرم و آهستگی اگر شرمگن مرد و آهسته
 ای. ناصر خسرو. پیر پر آهستگی و حلم بُود تو همه پر مکر و زرق و پرحیلی. ناصر خسرو. بعقل ار نه آهستگی کردمی بگفتار
 خصمش بیازردمی. سعدی.

آهسته.

[ه ت / ت] [ص، ق] آرام. بی شرور: اوهر، شهر کیست به بر کوه نهاده و با آبهای بسیار، جائی بسیار کشت و مردمانی آهسته.
 (حدود العالم). شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن صبور گردد و آهسته گاه بادافراه. فرخی. بس آهسته و چابک و بخردند ز کنعان
 بائید بار آمدند. شمس (یوسف و زلیخا). - آهسته آهسته؛ نرم نرم: بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته برآمد از پس کوه
 آفتاب آهسته آهسته. صائب ||. نرم. بارفق. سردماغ. مقابل آشفته: گهی آرمده و گه آرغده گهی آشفته و گه آهسته. رودکی. بدو
 گفت ما را که شایسته تر چنین گفت آنکس که آهسته تر. فردوسی. پراندیشه شد شاه یزدان پرست ز خون ریختن دست گردان
 بیست چو مهر جهانجوی پیوسته شد دل مرد آشفته آهسته شد. فردوسی ||. با آوازی که جهر نباشد. یواش. نرم ||. آرام. باسکینه.
 باطمأنینه. رزین. گران سنگ. باوقار. موقر. حازم. محتاط. رکین. متین. مقابل تیز و تند: کنون بند فرمای و خواهی بکش مرا دل
 درست است و آهسته هش. فردوسی ||. حلیم. بردبار. درنگ پیشه: چنین گفت موبد به بهرام تیز که خون سر بیگناهان مریز چو
 خواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پا کرای. فردوسی. ز گردنکشان او همال من است نه چون بندهء بدسگال من است
 هشیوار و آهسته و بانژاد بسی نام بردار دارد بیاد. فردوسی. شب چیزهایی نمایم بخواب که آهستگان را کنم پرشتاب. فردوسی. کریم
 است و آزاده و تازه روئی جوان است و آهسته و باوقاری. فرخی. تو شاه و شهریار و پادشائی بکام خویشتن فرمانروائی چنان باید که
 تو آهسته باشی همه کار نکو دانسته باشی. (ویس و رامین). متناسب اعضاء و خوش حرکات و خردمند و آهسته. (چهارمقاله ||).
 بی آوازی: زن را آهسته بیدار کرد ||. ساکت و صامت: یهودا هم آهسته و خامش است دلم زین جهت بی ره و بی هش است.
 شمس (یوسف و زلیخا ||). یواش. بی شتاب. بطی. کند. باتائی: بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار کآهسته تر ز مور گذشتند
 بر زمین. خواجه عماد فقیه. ره رو آن نیست که گه تند و گه آهسته رود ره رو آن است که آهسته و پیوسته رود ||.؟ بنرمی. رفته
 رفته. یواش یواش. کم کم: اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی. سعدی. گرچه آهسته خر همی
 رانی هم بجائی رسی چو میدانی. اوحدی ||. نرم. برفق: زنهار قدم به خاک آهسته نهی کان مردمک چشم نگاری بوده ست. خیام.
 (||صوت) آهسته! آرام گوی! آرام رو! مهلاً!

آهسته خوی.

[ه ت / ت] [ص مرکب] آرام: هم آهوفغند است و هم تیز تک (۱) هم آهسته خوی است و هم تیز گام. فرالاوی. (۱) - ن ل: یوز تک.

آهسته خویی.

ه ت / ت [حامص مرکب] چگونگی و حال آهسته خوی.

آهسته رای.

ه ت / ت [ص مرکب] محتاط. باحزم ||. دانا ||. با رای رزین.

آهسته رای.

ه ت / ت [حامص مرکب] چگونگی و صفت آهسته رای. رزانت رای.

آهسته رو.

ه ت / ت ر / ر [نف مرکب] مقابل تندرو.

آهسته کار.

ه ت / ت [ص مرکب] بطی ء. کند. دیرجُنب. کر: مگر میرفت استاد مهینه خری میبرد بارش آبگینه یکی گفتش که بس آهسته کاری بدین آهستگی بر خر چه داری چه دارم، گفت دل پرپیچ دارم اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار ||. متأنی. درنگی. نرم.

آهسته کاری.

ه ت / ت [حامص مرکب] چگونگی و صفت آهسته کار. بطوء. کندی ||. تأنی. نرمی. آرامی.

آهک.

[ه] (ا) پخته و ریزیده شده سنگی مخصوص که برای محکم کردن بنا در ملاط و شفته و ساروج آمیزند. کلس. آزه. نوره. جبصین. صاروج. اهک: فرمان کن تا آهک و زرنیخ بسایند بر روت براندای و برون آر همه رت. لیبی. سنگ البرز را کند آهک آتش آب پرور تیغش. خاقانی. زمین از ملاقات طوفان تیغش همان خاصیت یافت کز آب آهک. (از تاج المآثر). بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر. سعدی ||. نوره. واجبی. آهک نوره. حنازرد. جمش. - آهک بادامچه؛ آهک از جنس خوب از سنگهای کوچک. - آهک زنده؛ که تیزی و قوت آن نشده باشد. مکلس. - آهک کردن؛ سخت متلاشی و ازهم ریزیده کردن: بعض مارها چون بگزند مرد را آهک کنند. - آهک کُشته؛ مقابل مُکلس و آهک زنده. آهکی که قوت و حدت آن بمرور زمان یا مجاورت نم و رطوبت بشده است. - سنگ آهک؛ قرمد. - مثل آهک؛ سخت متلاشی. سخت ازهم ریزیده.

آهک پز.

ه پ [نف مرکب] آنکه حرفه اش پختن آهک است. حرّاض. کلاس. مکلس.

آهک پزی.

ه پ [حامص مرکب] حرفه آهک پز (||. ا مرکب) کوره آهک پز.

آهک چارو.

[ه] (ا مرکب) آهک مخلوط بخاکستر و لوئی که بدان حوض و خزانه حمام و مانند آن اندایند. آهک ساروج. سارو.

آهک ساروج.

[ه] (ا مرکب) سارو. آهک چارو.

آه کشیدن.

[ک / ک د] (مص مرکب) برآوردن آه از سینه بر اثر غمی و اندوهی یا دریغ و حسرتی یا غبطه ای و مانند آن : از این کار دل تنگ شد شاه را همی هر زمان برکشید آه را. فردوسی. - آه کشیدن برای چیزی؛ سخت آرزومند آن بودن. آهه. اهه. تاوه.

آهک نوره.

[ه ک ر / ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) نوره. واجبی. حنازرد : گفتند این را [موهای بلقیس سبا را] به آهک نوره حیلت کنیم... آنگاه سلیمان آهک نوره به بلقیس فرستاد. (ترجمه طبری بلعمی).

آهک نوشادر.

[ه ک د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) نوره. (محمودبن عمر ربنجی).

آهکی.

[ه] (ص نسبی) منسوب به آهک. از آهک. کلسی || آهک فروش ||. کلسی. (فرهنگستان). (۱) - نمد آهکی؛ قسمی نمد از جنس پست. . (فرانسوی) (۱) - Calcaire

آهکی بیرک.

[ه ر] (اخ) نام کوهی بناحیه سرراوان بلوچستان، به ارتفاع ۲۷۴۲ گز.

آهل.

[ه] (ع ص) آنکه او را زن باشد ||. بامردم. باسکنه. آبادان. آبادان بامردم. بامردم. باکسان ||. آبادکننده. (مقدمه الادب زمخشری).

آهلات.

[ه] (ع ص، ا) ج آهله.

آهله.

[ه ل] (ع ص) تأنیث آهل. - دار آهله؛ سرای آبادان. (زمخشری).

آهمند.

[ه م] (ص مرکب) شاید مخفف آهومند. مقصر. گناهکار. عاصی. جانی: چو جستی کسی با کسی گفتگوی بچیزی که سوگند بودی در اوی ز پولاد سندانى اندر شتاب بردی چو تفسیده اخگر ز تاب یکی برگ تر ز آن درخت به بر نهادی آبر دست و سندان زبر کفش سوختی گر بدی آهمند و گر راست بودی نکردی گزند. اسدی. و در فرهنگ اسدی به معنی دروغگو بفریب آمده، و از صاحب فرهنگ منظومه نیز بعضی دیگر فرهنگها بیت ذیل را نقل کرده اند: آدرخش صاعقه، بدی آسیب آهمند آن دروغگو بفریب. و اینکه بسکون هاء ضبط کرده اند ظاهراً صواب نیست. و رجوع به آهومند شود.

آهن.

[ه] (ا) (از پهلوی آسین) گوهری کانی که بندرت خالص و غالباً مخلوط با سایر اجسام یافته میشود، و آن بیش از همه فلزات محتاج الیه آدمی و در تمام صنایع بکار است و در هر جای حتی در نباتات و آبهای معدنی نیز وجود دارد. حدید: نه پادیر باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و نه ز آهن در. در. رود کی. تا کی کند او خارم تا کی زند او شنگم فرسوده شوم آخر گر آهن و گر سنگم. ابوشکور. به آهن نگه کن که بزید سنگ نرسد آهن از سنگ بی آذرنگ. ابوشکور. از آبنوس دری اندر او فراشته بود بجای آهن، سیمین همه بش و مسمار. ابوالمؤید بلخی. آهن، یکی از اجساد صناعت کیمیا و از آن در آن صناعت به مریخ کنایت کنند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تیر. عسجدی. همه از آدمیم ما لیکن او گرمی تر است کو داناست همه آهن ز جنس یکدگر است که همه از میانه خاراست نعل اسبان شد آنچه ریم آهن تیغ شاهان شد آنچه رویناست. مسعود سعد. آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب آهن ز خاره زاد و از او خاره گشت سست. خاقانی. - آهن چینی؛ ظاهراً آهنی بوده است که از چین می آورده اند، سخت: با دشمن دین تا نزنم بازنگردم و ر قلعه او آهن چینی بود و روی فرخی. - آهن نر؛ پولاد. روینا. مقابل نرم آهن ||. شمشیر: پس دری کردم از سنگ و درافزاری که بدو آهن هندی نکند کاری. منوچهری. بی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را چون نباشد دین، نباشد کلک و آهن را ثمن. ناصر خسرو. کسی را که جانش به آهن گرم بسی جامه ها در سگاهن رزم. نظامی. سخنهای بدش تعلیم کردند بزر وعده، به آهن بیم کردند. نظامی ||. مطلق سلاح آهنین از درع و جوشن و خود و رانین و غیره. غرق آهن بودن: و ر شخص من نخواهی چون تار پرنیان آهن مپوش بر تن چون پرنیان خویش. معزی ||. زنجیر: به آهن بیستند پای قباد ز فرّ و نژادش نکردند یاد. فردوسی. و به آهن گران وی را بیستند و صوفی سخت درشت در وی پوشانیدند. (تاریخ بیهقی). ز پا و ز سر آهن انداختش ز منسوج زر خلعتی ساختش. نظامی. - امثال: آهن افسرده کوفتن؛ آهن سرد کوفتن: آهن افسرده میکوبد که جهد با قضای آسمانی می کند. سعدی. آهن سرد کوفتن؛ کاری لغو و عبث و بیهوده کردن: از این در کامدی نومید بر گرد به بیهوده مکوب این آهن سرد. (ویس و رامین). دیو از آهن گریختن؛ سخت از چیزی دوری جستن خواستن: ز دست طبع و زیانت چنان گریزد بخل که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار. ازرقی.

آهن.

[ه] (ع ص) مال قدیمی و موجود.

آهن.

[ه] (ا) آهون. نقب.

آهن ایمد.

[ا ی م] سینه. آماج. سگه. (السامی فی الاسامی).

آهن بر.

[ه ب] (نف مرکب) آهن بره. نقاب. نقب زن. آهون بر.

آهن پایه.

[ه ی / ی] (ا مرکب) آلتی فلزین مرکب از چهار دیواره که بر آتش نهند و سیخهای کباب بر آن گردانند بریان کردن را ||. بعض فرهنگها بدان معنی دهن دره و خمیازه داده اند. رجوع به آهنیابه شود.

آهن پوش.

[ه] (ن مف مرکب) آهن پوشیده. پوشیده به آهن. - آهن پوش کردن شیروانی؛ پوشیدن آن به تنگه آهن.

آهن پولاد.

[ه ن] (ترکیب اضافی، ا مرکب) ذکر. جراد. مقابل نرم آهن، آنیث، آنیف.

آهن تاب.

[ه] (ن مف مرکب) که با آهن تفته گرم شده باشد. - آب آهن تاب؛ آبی که آهن تفته در آن افکنند یا فروبرند و در طب بکار است.

آهن تر.

[ه ن ت] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آهن جوهردار. آهن سبز.

آهن تن.

[ه ت] (ص مرکب) که تن از آهن دارد: خزروان بدو گفت کاین یک تن است نه آهن تن است و نه آهن تن است. فردوسی.

آهنج.

[ه] (نف مرخم) در کلمات مرکبه چون آب آهنج و جان آهنج و دم آهنج و سکار آهنج و عالم آهنج و کفن آهنج و گوشت آهنج و معده آهنج، به معنی آهنجده یعنی برآورنده و برکننده و بیرون کننده و برکننده است: آفریده مردمان مر رنج را پیشه کرده رنج جان آهنج را. رودکی. آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنج تو. قطران. بدست راد تو اندر حسام جان آهنج بدان صفت که بود در

میان بحر نهنگ. کمال اسماعیل. که آن ترک در جنگ نر اژدهاست دم آهنج و در کینه ابر بلاست. فردوسی. بدو گفت کای مردم بی بها بین آن دم آهنج نر اژدها. فردوسی. بدو گفت شنگل که ما را بلاست که بر بوم ما بر یکی اژدهاست بخشکی و دریا همی بگذرد نهنگ دم آهنج را بشکرد. فردوسی. شه عالم آهنج گیتی نورد در آن خاک یک ماه کرد آبخورد. نظامی. گرز حبس باد قولنجت کند چارمیخ معده آهنجت کند.؟ الْكَلَاب؛ سکار آهنج. النباش؛ کفن آهنج. المنشال؛ گوشت آهنج. (دهار (||). (ا) آهنج. عزم. اراده. قصد.

آهن جامه.

[هَمَ / مَ] (ا مرکب) آهنی باشد تنک و بپهنای دو انگشت و بیشتر که تخته های صندوق و جز آن را با یکدیگر پیوندند و بمسماز بدوزند. فش. بش. پش. گام. ضبه.

آهنجان.

[هَ] (نف، ق) در حال آهنجیدن.

آهن جان.

[هَ] (ص مرکب) سخت جان. سختی کش.

آهن جفت.

[هَجُ] (ا مرکب) دستگاهی برای شیار کردن زمین کشت راه، و آن آهنی است بر بن چوبی پیوسته و بگاوی بسته و چون کشاورز گاو براند آهن به زمین فروشود و بدرازا زمین را شکافد. گاو آهن. ایمر. ایمد. سپار. فدان. آهن شیار. آهن گاو. آهن آماج. آهن خیش. آماج. سنه.

آهنجنده.

[هَجَ دَ / دِ] (نف) برکشنده. بیرون کشنده || برکننده ||. جاذب.

آهنجه.

[هَجَ / جِ] (ا) ریسمانی که جولاهان در آخر کار بندند و بر سقف خانه استوار کنند. (۱) (السامی فی الاسامی). هو الرسن الذی یجر به الغزل حالة المسح فی الصخر و غیرها. (فرهنگ شعوری، از مشکلات): ز تشریف صاحب بگویم که من بفریادم از صاحب مخزنش تو خود حله برگیر بر قد حور بیغداد خلد برین معدنش ز آغاز جبریل آهنجه کار بفرجام ادريس ما کوزنش. اثر اخسیکتی. || پهناکش. محبره. (۱) - کلمه آهنجه برای ترجمه «کابستان» (Cabestan) متناسب مینماید.

آهنجیدن.

[هَدَ] (مص) بیرون کردن. بدر آوردن. کشیدن. لنجیدن: گفت فردا (۱) نشتر آرم (۲) پیش تو خود بیاهنجم (۳) ستیم از ریش

تو رود کی. بگویم چه گوید چهارند یاران بیاهنجم از مغز تیره بخارش. ناصر خسرو. چونکه آن گه گه سرشک افشانند این دایم گهر چونکه گه گه آن بخار آهنگد این دایم روان. شرف شفروه ||. کندن. برکندن: باز کر دست تو پزد نه شگفت ار بهوا بدو چنگال ز سیمرخ بیاهنجد بال. فرخی. خوب گفتن پیشه کن با هر کسی کاین برون آهنگد از دل بیخ کین. ناصر خسرو ||. بر کردن. برکشیدن، چنانکه جامه را از تن: کمان بفکن از دست و ببر بیان بیاهنج و بگشای بند از میان فردوسی ||. آختن. آهختن. آهیختن. سل. برکشیدن، چنانکه شمشیر و مانند آن. کشیدن. شهیر: چون جام بکف گیری از زر بشود قدر چون تیغ بر آهنگی از خون برود هین. فرخی. چون بر آهنگی شمشیر و فروپوشی درع پشت و روی سپهی اصل و فروع ظفری. فرخی. کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او خنجر آهنگانش بحری ناوک اندازان بری. سنائی ||. جذب کردن: که گر سیر بر سنگ آهن ربای بمالی بیاهنجد آهن ز جای اسدی. دل پرمهر بر آهنگد از تن (۴) بسان سنگ مغناطیس آهن. (ویس و رامین). - در آهنگیدن؛ در کشیدن، چنانکه گوشت را بسیخ: پس آنگه پیش و پرو کس فرستاد بخواند و کرد او را یک یک یاد بفرمودش که خواهر را بفرهنج بشفشاهنگ فرهنکش در آهنگ. (ویس و رامین). و در فرهنگها معنی نوشیدن و پوشیدن و گستردن و انداختن و افکندن نیز بکلمه داده اند. و در معنی آن آمیختن نیز نوشته اند، و آن مصحف آهیختن است و نیز معنی فریس و چنبر و خلال در فرهنگها برای کلمه آهنگ آمده است. (۱) - گفت فردا بکشم او را. (۲) - ن: ن: نیش آرم. (۳) - خوابیاهنجم. (۴) - در نسخه ها «ز آهن» است، و این تصحیح قیاسی است.

آهنجیده.

[هَ دَ / دِ] (ن مف) بیرون کرده. برکشیده. مسلول. مشهر. آخته. آهیخته. آهخته ||. مسلوب. برکنده ||. مجذوب.

آهن خای.

[هَ] (ن ف مرکب) کنایه از اسب سرشخ پرزور باشد. (برهان).

آهن داغ.

[هَ] (ا مرکب) عمل سوختن جزئی از پوست تن جانور را با آهن تفته برای نشان و علامت یا مداوا و چاره دزدی. کئی. کاویا ||. آهنی که برای داغ کردن بکار است. داغینه ||. عمل فروبردن آهن تفته در آب. آهن تاب. - آهن داغ کردن آبی را؛ آهن تاب کردن آن.

آهن دل.

[هَ دِ] (ص مرکب) آهنین دل. قسی. قاسی. سنگدل ||. شجاع. شیردل: مرد که آهن دل و روئین تن است نی زرهش حاجت و نی جوشن است. امیر خسرو.

آهن دلی.

[هَ دِ] (حامص مرکب) قسوت. قساوت ||. شکیبائی بیش از حد: گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دلبندی و آنکه را دیده بر دهان تو رفت هر گز گوش نشنود پندی. سعدی.

آهن ربا.

[ه رُ] (نف مرکب، ا مرکب) سنگی است که بطبع آهن و فولاد را بخود کشد و جذب کند. آهن کش. مغناطیس. مغنطیس. مغنیاطیس. حجر مغناطیسی. و آن بر دو گونه است، طبیعی که اکسید آهن مغناطیسی است، و مصنوعی که از قرار دادن آهن یا فولاد در معرض جریان الکتریک به دست آید. فولاد خاصیت مغناطیسی دائمی پیدا میکند و آهن خالص موقتاً دارای این خاصیت میگردد. آهن ربا دارای دو قطب است، شمالی و جنوبی و برای ساختن قطب نما و نیز معالجات طبی بکار است. و در کتب قدیمه گویند که چون آهن ربا را به آب سیر و خیوی روزه دار و خون گوسفند ماده آلاینند، خاصیت جذب آن باطل گردد: که گر سیر بر سنگ آهن ربا بمالی نیاهنجد آهن ز جای اسدی.

آهن ساز.

[ه] (نف مرکب) آنکه بخاری و انبر و خاک انداز و حمامهای آهنین و منقل و امثال آن سازد از تنگه آهن.

آهن سازی.

[ه] (حامص مرکب) حرفه آهن ساز ||. دکان آهن ساز.

آهن سای.

[ه] (ا مرکب) سوهان.

آهن سلب.

[ه س ل] (ص مرکب) آنکه سلب از آهن دارد: جائی که برکشند مصاف از پس مصاف و آهن سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی.

آهن شیار.

[ه] (ا مرکب) ایمر. خیش. آماج. سنه. آهن آماج. آهن خیش. آهن جفت. سپار.

آهن کرسی.

[ه کُ] (ا مرکب) سندان.

آهن کش.

[ه ک / ک] (نف مرکب، ا مرکب) سنگ آهن ربا. حجر مغناطیس. مغنطیس. مغنیاطیس: که کُشان همه سنگ آهن کش است دزی تنگ و ره در میان ناخوش است. اسدی. تو گفتمی تنش کوه آهن کش است همان اسبش از باد و از آتش است. اسدی. دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن کش از آن، پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا. فرخی.

آهن کشان.

[هَ كَ / كِ] (نف مرکب) جاذب آهن. کشنده آهن: تو از مغنیاطیس گیر این نشان نه او را کسی کرد آهن کشان. فردوسی.

آهن کوب.

[ه] (نف مرکب) آنکه حرفه او پیوستن آهن شیروانی است.

آهن کوبی.

[ه] (حامص مرکب) عمل کوفتن آهن || کار و شغل آهن کوب (||. ا مرکب) دکان آهن کوب.

آهنک.

[ه] (ا) قصد. عزم. عزیمت. عمد. (ادیب نظری). تعمد. نیت. بسیج. تأمیم. استواء. اندیشه. توجه به. برفتن بسوی. حرد. نحو. اراده: خسرو غازی آهنک بخارا دارد زده از غزنین تا جیحون تاژ و خرگاه. بهرامی. بد گشت چرخ با من بیچاره و آهنک جنگ دارد و پتیاره. کسائی. نوروز و گل و نیید چون زنگ ما شاد و بسیزه کرده آهنک. عماره. گرفتگی ز کردار گیتی شتاب چو شب تیره شد کرد آهنک خواب. فردوسی. به بیداد جوئی همی جنگ من چنین با سپه کردن آهنک من. فردوسی. بیفشرد ران رخس را تیز کرد [رستم] برآشفت و آهنک آویز کرد. فردوسی. وز آن پس که او [کاوس] شد بهاماوران بیستند پایش به بند گران کس آهنک آن تخت شاهی نکرد جز از گرم و تیمار ایشان نخورد. فردوسی. ولیکن چو رای تو با جنگ نیست مرا نیز با جنگ آهنک نیست. فردوسی. ورایدون که رایت جز از جنگ نیست بخوبی و پیوندت آهنک نیست. فردوسی. تن آسان بدی شاد و پیروزبخت چرا کردی آهنک این تاج و تخت؟ فردوسی. همه آشتی گردد این جنگ ما بدین رزمگه کردن آهنک ما. فردوسی. بدان حد کشان بود نیرو بجای سوی گوشت کردند آهنک و رای. فردوسی. بلند آسمان را که فرسنگ نیست کسی را بدو راه آهنک نیست. فردوسی. همان ماده [شیر] آهنک بهرام کرد بغرید و چنگش باندام کرد. فردوسی. یکی بانگ برزد بدان نره شیر چو آهنک او کرد شیر دلیر ز بیشه بیک سو جهانید اسب برافروخت برسان آذرگشسب. فردوسی. چو هنگام فرهنگ باشد ترا بدانائی آهنک باشد ترا بایوان نمانم که بازی کنی بیازی چنین سرفرازی کنی. فردوسی. کنون از خردمندی اردشیر سخن بشنو و یک بیک یاد گیر هم از داد و آئین و فرهنگ اوی بنیکی بهرجای آهنک اوی. فردوسی. بخوردند و کردند آهنک خواب بسی مار پیچان برآمد ز آب. فردوسی. بسوگ اندر آهنک شادی کنم نه از پارسائی و رادی کنم. فردوسی. جهاندار [یزدگرد] چون کرد آهنک مرو بماهوی سوری کنارنگ مرو یکی نامه بنوشت، با درد و خشم پر از آرزو دل، پر از آب چشم. فردوسی. چو آهنک میدان کند در نبرد سر نزه دیوان برآرد بگرد. فردوسی. دگرگونه آهنک بدکامه کرد به پیروز خسرو یکی نامه کرد. فردوسی. و از آنجایگه شد سوی جنگ کرم سپاهش همه کرده آهنک کرم. فردوسی. بجوشید و رخسارگان کرد زرد بدرد دل آهنک آورد کرد. فردوسی. ز عشق بنده رومی و خادم زنگی سوی عنا و بلا چون همی کنی آهنک؟ عنصری. شیر بنیزه درآمد و قوت کرد تا نیزه بشکست و آهنک امیر کرد. (تاریخ بیهقی). اگر کوچکم کار مردان کنم بینی چو آهنک میدان کنم... اسدی. دگر ره شد آهنک آویز کرد برآورد گرد اسب را تیز کرد. اسدی. نایدش بچنگ آنکه سوی وی کند آهنک آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه. ناصر خسرو. کنون که کردی شاهای سوز هزاردرخت بشادکامی و پیروزی و نشاط آهنک. مسعود سعد. ماری دید در گردن همای پیچیده و سرش در آویخته و آهنک آن میکرد که همای را بگذرد. (نوروزنامه). پس بترسیدند عظیم، و آهنک آن کردند که باز گردند.

(مجمل التواریخ). و چون سر سال بود با هزار مرد آهنگ راه کرد. (مجمل التواریخ). مرا با ملک طاقت جنگ نیست بصلح ویم نیز آهنگ نیست. آتسزبن قطب الدین محمد. سوزنی تیز در گرفته بچنگ کرد زی خایه های خویش آهنگ. سنائی. چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک. سعدی. خشکسالی در اسکندریه پدید آمده بود. در چنین سالی محتشمی... نعمت بیکران داشت تنگدستان را زر و سیم دادی... طایفه درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند... آهنگ دعوت او کردند. (گلستان). آورده اند که سپاه دشمن بقیاس بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند. (گلستان). ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند. (گلستان). گر آید گل ز بانگ بلبان تنگ مگر کرکس کند سوی وی آهنگ. امیر خسرو ||. مقصد. مقصود. راه. سیل: بسا نامداران که در جنگ من بدادند جان را بر آهنگ من. فردوسی ||. قصد جان. سوء قصد: جهان ننگ دارد همی ز آن پسر که آهنگ دارد بجان پدر. دقیقی. جهاندار گفتا که اینت پسر که آهنگ دارد بجان پدر. فردوسی. چون پُند (۱) فرومایه سوی جوژه گراید شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ. جلاب بخاری. فلک بین چه ظلم آشکارا کند که اسکندر آهنگ دارا کند. نظامی ||. حمله. صولت. صیال: بدو [برستم] گفت پولادوند ای دلیر جهاندیده و نامبردار شیر... نگه کن کنون آتش جنگ من کمند و دل و زور و آهنگ من. فردوسی. تو دانی که شاهی دل و چنگ من بچنگ اندرون زور و آهنگ من. فردوسی. بکردار شیر است آهنگ اوی نه پیچد کسی گردن از چنگ اوی. فردوسی. تو آهنگ کردی بدیشان نخست کسی با تو پیکار و کینه نجست. فردوسی. اگر بچه شیر ناخورده شیر بپوشد کسی در میان حریر... بگوهر شود باز چون شد بزرگ نترسد ز آهنگ پیل سترگ. فردوسی. که جز مرگ را کس ز مادر نژاد ز دهقان و تازی و رومی نژاد دو لشکر نظاره بر این جنگ ما بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما. فردوسی ||. سیما. قیافه. ملامح: یکی شارسانست آن چون بهشت که گوئی نه از خاک دارد سرشت نبینی همی اندر ایوان و خان مگر پوشش او همه استخوان بر ایوانها جنگ افراسیاب نگاریده روشتر از آفتاب همان چهر کیخسرو جنگجوی بزرگی و مردی و آهنگ اوی بر آن استخوانها نگاریده پاک نبینی بشهر اندرون گرد و خاک. فردوسی ||. نوا. آواز. لحن صوت. راه. ره. پرده. آوا: یک بریشم کم کن از آهنگ جور گر نه با ایام در یک پرده ای. انوری. چو زهره وقت صبح از افق بسازد چنگ زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ. ظهیر فاریابی. هر شبی زاویه مدح گهربار تو باد روشن از شمع رخ مطرب ناهید آهنگ. سیف اسفرنگ. تو نیکوروش باش تا بدسگال به نقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال؟ سعدی (گلستان). ره بط باز تیز آهنگ میزد برقص کبک شاهین چنگ میزد.؟ - آهنگ حجاز؛ آهنگ حصار و غیره (۲ ||). چم. فحوی: از آهنگ گفتار او؛ از لحن، از فحوای کلام او ||. سان. گونه. کردار. طرز. روش. صفت. رفتار: چه بد کردم بتو ای شوخ دلبر که محزونم بدین آهنگ داری؟ حکاک ||. خمیدگی طاق و سقف ایوان و امثال آن، و آن را باصطلاح بنایان لنگر خوانند: جلالت از بفلک بر بصدر بنشیند شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ. رفیع لبنانی (از فرهنگها). لکن آهنگ در این بیت به معنی لنگر و خمیدگی نمینماید ||. کنار صفه و حوض. (برهان): ز ناتوانی جانی رسیده ام که مرا مسافتی است ز آهنگ صُفه تا پرده. کمال اسماعیل. در این بیت معنی آهنگ نیز روشن نیست و به تبعیت فرهنگها نقل شد ||. صف مردمان و جانوران. (برهان). و در بعض فرهنگها بیت ذیل را شاهد این معنی آورده اند: زمین پیکر از یکدگر بگسلاند بروز نبرد تو ز آهنگ لشکر ازرقی. لکن معنی صف در این بیت مناسب نمیآید، و با معنی قصد یا حمله یا آواز بیشتر تناسب دارد ||. طویله. شترخان. پاگاه. اخته خانه ||. عمارت دراز و طولانی که به عربی ازج و به فارسی اوستان و سغ خوانند ||. مقام و مکان حیوان. (برهان ||). توجه. تمایل. یازش. چسبیدن. گرایش: بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها. منوچهری ||. صوت. آواز: چو برزد سر از برج خرچنگ هور جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور. فردوسی. بانگ و آهنگ او بنصرت و فتح در عراقین و در خراسان باد. مسعود سعد. و آهنگ در کلمه مرکبه هم آهنگ از همین معنی است. - به آهنگ برخاستن؛ شتاب گرفتن: سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره ای گوشت برداشت دهنش بسوخت سبک سر

بر آورد حلقهء دیگ در گردش افتاد از سوزش به آهنگ خاست و دیگ را برد. (سیاست نامهء منسوب بنظام الملک (||)). نف مرخم) در کلمات مرکبه، آهنگ غالباً بمعنای کشنده و کش مخفف کشنده آید. - آب آهنگ؛ آب کش. ناضح. نازح: کرده شیران حضرت تو مرا سرزده همچو گاو آب آهنگ. سنائی. - بد آهنگ؛ بدلحن. بدقصده. بدنیت: ز بس کینه جوی و بد آهنگ بود فراخای گیتی بر او تنگ بود. عنصری. - بستر آهنگ؛ از بستر، جامهء خواب و آهنگ. چادر شب که بر بستر کشند: خوشا حال لحاف و بستر آهنگ که میگیرند هر شب در برت تنگ. لیبی. - پالاهنگ؛ از پالا، اسب جنیبت و آهنگ بمعنی مذکور: کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را فسار در سر و در دست نیز پالاهنگ. معزی. - پس آهنگ؛ از پس، مقابل پیش و آهنگ. آهنی که کفشگران در پس کفش نهند تا بدان کفش را فراخ کنند و قالب را در آن نهند. پاشنه کش. - پیش آهنگ؛ نهاز. نخراز. تکه. برون. باژن. کراز. پیشهنگ: الا- یا خیمگی خیمه فروهل که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری. پیشرو. قائد. پیشوا. - خوش آهنگ؛ خوش لحن. نیکوئیت. - دراز آهنگ؛ بدرازا کشیده. مطول. طویل: ز صحرا سیلها برخاست هر سو دراز آهنگ و پیچان و زمین کن. منوچهری. سنت حجت خراسان گیر کار کوه مکن دراز آهنگ. ناصر خسرو. دراز آهنگ شد این کار با تو ندانم چون کنم ای یار با تو. جامی. - دژ آهنگ؛ بدقصده. بدنیت. مخوف. تند. صعب: بیک خدنگ دژ آهنگ جنگ داری تنگ تو بر پلنگ شیخ و بر نهنگ دریابار. عنصری. - دود آهنگ؛ دود کش. - سر آهنگ؛ قائد. پیشوا: نوشته در آن نامه شهریار سر آهنگ مردان نبرده سوار. فردوسی. طلایه نگه کن که از خیل کیست سر آهنگ این دوده را نام چیست. فردوسی. و کلمهء سرهنگ مخفف سر آهنگ است. - شب آهنگ؛ شِغری. کاروان کش: بگفت این و بر پشت شبرنگ شد بچهره بسان شباهنگ شد. فردوسی. چو یک بهره ز آن تیره شب در گذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت. فردوسی. شه شرق بر که کشیده سراق ریمده شباهنگ از صبح کاذب. حسن متکلم. در شب تاریک حیرت کاروان صبح را صد شباهنگ است در یک آه آتشبار من. سیف اسفرنگ ||. - مرغ حق گوی. شب آویز ||. - بلبل. عندلیب. هزار. هزارستان: مغنی نوائی بده چنگ را بدل آتشی زن شباهنگ را. فخر گرگانی. - || اسب سیاه زیور. شبذیز: به پشت شباهنگ بر بسته تنگ چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ. فردوسی ||. - و در بیت ذیل ظاهراً شب آهنگ هنگام شب است: شب آهنگ چون برزد از کوه دود بر آهنگ شب مرغ داستان نمود. نظامی ||. - شوغا. شبگاه جایگاه چهار پایان در شب. لغت نامه ها برای این معنی بیت ذیل را شاهد آورده اند (؟): از حوصلهء زمانهء تنگ بر فرق فلک زده شباهنگ (۳). - شفشاهنگ؛ از شفشفه، شوشه و آهنگ بمعنی کش و کشنده. صرمه کش. صورت دیگر آن شفشاهنج است: بفرمودش که خواهر را بفرهنج بشفشاهنگ فرهنگش بیاهنج. (ویس و رامین). کوه محروق است همچون زر بشفشاهنج در دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده اند. خاقانی. ز زخم ناوگ مژگان او بود هر شب بسیط چرخ مشبک بسان شفشاهنگ. نجیب جرفادقانی. - کبوتر آهنگ؛ از کبوتر به معنی حمامه و آهنگ. کبوتر کش. برج کبوتر. - سیم آهنگ؛ شاید از سیم به معنی ستم و ریم و آهنگ. - هم آهنگ؛ هم آواز. متوافق. هم لحن. هم داستان. هم عقیده: گر سیاهست و هم آهنگ تو است تو سفیدش خوان که هم رنگ تو است. مولوی ||. - هم وزن. هم بحر (||. ۱) چگونگی و کیفیت تصویت که با گوش آواز کسی را از دیگری تمیز دهند: آهنگی زنانه. آهنگی لطیف (۴). چگونگی تصویت که بسامعه آواز مردم ولایت و ناحیتی را که بیک زبان تکلم کنند از دیگران فرق توان کردن. (۵ ||) راه. پرده در موسیقی: آهنگ عراق؛ راه عراق. یکی از نواهای موسیقی: عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت به آهنگ عراق این بانگ برداشت. نظامی ||. وزن (||. اصطلاح عروض) بحر ||. موزونی آواز و ساز. (برهان ||). آواز نرم در پردهء سرود و ساز. (مؤید). وزن آغانی، و آن را در اصطلاح موسیقی دانان، برداشت آواز نیز گویند ||. آوازی که در اول گویندگی و قوالی برکشند ||. شتاب. (برهان ||). در بیت ذیل فردوسی معنی آهنگ معلوم نیست: درم نام را باید و ننگ را دگر بخشش و بزم و آهنگ را. و شاید به معنی مقاصد مهمه باشد. (۱) - پند؛ زغن. (۲) - برای یافتن معنی کلمات متعلقه به آهنگها و اصطلاحات موسیقی، بالفاظ ذیل رجوع شود: آذربایجانی. آرامش جان. آرامش جهان. آرایش جهان. آرایش خورشید.

آزادوار. آزادوار چنگی. آشوراوند. آفرین. آوا. آواز. آواز ضربی. آوازه. آیین جمشید. ابراهیم بن المهدی بن المنصور (ابواسحاق عباسی). ابراهیم ماهان. ابراهیم موصلی. ابریشم. ابریشم طرب. ابریق (گردن عود). ابن سرج. ابن محرز. ابن مسجح. ابوالبداح. ابوالچپ. ابوذکاء مطرب. ابورکاز مغنی. ابوسیلک. ابوطالب ابجر. ابوالعبک بختیار استاد رودکی. ابوعطا. ابوعمر و مغنی بزمان محمود غزنوی. ابوالفرج اصفهانی صاحب اغانی. ابو کامل غزلی. ابول. ابونصر پلنگ رودنوازی معاصر فرخی سیستانی شاعر. ابونصر فارابی. اتفاق. ادوار. ارجه. ارغن. ارغن بوقی. ارغن زمری. ارغون. ارگ. ارموی. اسپهبدان. اسحاق موصلی فارسی ازجانی. اسماعیل بن جامع. اشتری. اشکنه. اشوراوند. اصفهانک. اصوات. اصول. اصول فاخته. اعجام. اغانی. اغانی کبیر. اغانی معبد. اغنیه. افسر بهار. افسر سگزی. افشار (افشاری). افشاری قره باغی. اگری. الحان. امالاتار. انگاره. انگین. اوتار. اوج. اوج و حسیض اورامه. اورامنی. اهتزاز. اهوازی. اهوازی نهر تیری. ایقاع (علم...). ایقاعات. ب (در موسیقی علامت بقیه است). باتره. باخوز. باد. باد آورد. بادنوروز. باده نوشین. بادی (از ذوات النفخ). باربد. باروزنه. بازگشت. باغ سیاوشان. باغ شیرین. بالابان. بالادسته. بالشتک (در ویلن). بال کبوتر. بام زد. بامشاد. بانگ عنقا. باوی. باهار (پهلوی رامنندی). بحر نور. بُخت اردشیر. بختیار ابوالعبک. بختیار. بدر. برت. بربط. بربط زن. برداشت. برصوما الزامر شاگرد ابراهیم موصلی. برغو. برکه زلز. بریشم زن. بزرگ. بزرگ و کوچک. بژوال (صدا. عکس صوت). بستان شیرین. بسته. بسته نگار. بسط. بسکنه. بعد (انتروال). بغدادی. بقیه. بم. بموم. بند شهریار. بندیر (دف با جلاجل) تاج العروس. بوبکر ربابی. بور (آلتی از آلات موسیقی، حاجی خلیفه در علم آلات العجیبه الموسیقائیه نام آن را برده است). بوسیلک. بوطلب. بوق. بهار بسکنه. بهبهانی. بهمن. بهمنجنه. بیات اصفهان. بیات ترک (بیات زند). بیات درویش حسن. بیات راجع. بیات زند. بیات شکسته. بیات عجم. بیات کرد. بیدار. بیدار باش. بیدگانی. بیدگلی. بیرجندی. بیشه (قسمی از نای). پائین (فرود). پائین دسته. پاشنه (در ویلن). پالیزبان. پای ستور. پایکوب. پَر پرستوک. پرده (دستان). پرده بستن در. پرده بندی. پرده چغانه. پرده خرم. پرده دار (سازها از قبیل تار و سه تار). پرده دیرسال. پرده زنبور. پرده سپاهانی. پرده شناس. پرده قمر. پرده یاقوت. پروانه. پژواک (صدا). پست. پس ماهور. پل (در ساز). پنجگاه (گوشه...). پنج نوبت. پنجه. پنجه کبک دری. پنجه کردی. پوست (در ساز). پوشگان. پهلوی (رامندی. باهار). پیانو. پیش خوان. پیش خوانی. پیش درآمد. پیشه. پیکار کرد. پیکر گرد. تا. تار (بدو معنی). تاره. تال. تألیف (علم...). تألیف الحان. تألیف کامل (نوبت مرتب). تبتک. تبوراک. تیر. تیره. تحریر. تحویل. تحویلات (Modulation). تخت اردشیر. تخت طاقدیس یا (تخت کاووس). ترانه. ترجیع. ترک خسته. ترنگ. ترنگست. ترنم. تصنیف. تصنیف کار عمل. تغنی. تک مضراب. تگاو. تلفیق. تنافر. تُبتک. تنبور. تنبیک. تن تن تن. توتک. تهوید. تیز. تیزی باخرز. تیزی راست. تیفا گنج. تیف گنج. ثالته. ثانیه. ثقل. ثقیل. جالینوس (نام نوائیست). جام. جامع الالحان. جامه دران. جعبه. جعبه زن. جفت ساز. جلاجل. جلاذه. جلجل. جنتر. جوانویه. چهارت. چارباغ. چارتا. چارتار. چارتاره. چارگاه. چارمضراب. چالانچی. چامه. چامه گوی. چپ. چپ کوک. چپ مضراب. چر. چرگر. چرنگ. چشته. چغان. چغانه. چغانه (پرده...). چغنه. چکاو. چکاوک. چکاوک نیشابوری. چکک: بامدادان بر چکک زن چاشتگاهان بر شخج نیم روزان بر لبینا شامگاهان بر دنه. منوچهری (از اسدی). چگور. چلب. چنبرد. چنگ. چنگ رومی. چنگ زن. چنگله. چنگی. چوبزن. چوبک. چوبک زن. چوپانی. چوگان. چهارباغ. چهارپاره (چهارباغ). چهارتا. چهارتار. چهارتاره. چهارگاه. چهارمضراب. چهچه (تحریر). حاجیانی. حامل. حجاز. حدت. حیدی. حراره. حروف نقطه (نُت). حُران. حزین. حسام الدین قتلق بوغا (شاگرد ارموی). حسین. حسینقلی (آقا...). حسینی. حصار. حسیض. حق کاوس و راح و روح (حقه کالوس). حکیم بن احوص سغدی. حوری. حلقی. خارا (نوروز...). خارکش. خارکن. خالو. خانه عنقا. خاوران. خجسته. خر. خراسان. خَرک (در ساز). خرم (پرده...). خر مهره. خرنای. خسروانی. خسرو شیرین. خفائت. خفیف (خلاصه الافکار فی معرفه الادوار). خم. خماخسرو. خمک. خنیاگر. خنیاگری. خنیدن. خوارزمی. خواندن. خوانندگی. خواننده. خوش انگشت. خوشنواز. داد. داد آفرید. داریه. داریه زنگی. دانگ. داوُد (صاحب

مزامیر). دایره قمریه. دبدبه. دپ. دخول. در آمد. درای. درغم. درنگ. درویش (...خان). دریج. دساتین. دستان (پرده). دستان اصفهانی. دستان العرب. دستان نشانی. دستبند. دستگاه. دستگاه خوانی. دستک زن. دسته (در ساز). دسته (قوم). دستینه. دشتستانی. دشتی. دف. دفاف. دف دورویه. دف زن. دفوف. دگمه. دل انگیزان. دلکش. دلنواز. دمّامه (کوس و نقاره). دمبک. دمبک زن. دمدمه. دم‌ساز. دم گاو (گاو دم. نفیر). دناسری. دنب بره (اصل کلمه طنبور). دنبیره (طنبوره). دنبک. دَنه. دوازده مقام. دوبیتی. دوتا. دودک (آلتی از آلات موسیقی، حاجی خلیفه آن را در کشف الظنون در علم آلات العجیبه الموسیقائیه نام برده است). دور. دورشاهی. دورویه. دوزای (مزمار). دوگاه. دونای. دویک (اصول...). دهاز. دهل. دیر (دیر راهب). دیرسال (پرده...). دیف رخش. دیورخش. ذوات الاوتار (رودجامگان). ذوات النفع. ذوات النقرات. ذوالاربعات. ذوالاربعه. ذوالثلث. ذوالخمس. ذوالسبع. ذوالست. ذوالکل (گام). رابعه. راج. راز و نیاز. راست (گوشه...). راست پنج گاه (دستگاه...). راست ساز. راست کوک. راست مایه. راسته خوانی. راک. راک عبدالله. راک کشمیر. راک هندی. رام. رامتین. رامش جان. رامشگر. رامشگری. رامشی. رامندی (باهار. پهلوی). رامی. رامین. رامینه. راوندی. راه. راه روح. راه شب‌دیز. راه گل. راهوی. رباب. رباب چهاررود (شوشک). رباب غریب. ربع پرده. رجاف. رجز. ردیف (ردیف آقاحسینقلی، ردیف درویش خان و غیره). رساله شرقیه. رگ. رموز (نام سازی ایرانی از ذوات الاوتار). رَنگ (جلجل دورویه). رَنگ. روح. روح افزا. روح الارواح. روح راج. روح و راج. رود. رودجامگان. رودجامه. رودساز. رودکی. روشن چراغ. روین خم. روینه خم. ره. رهاب. رهاوندی. رهاوی. ره راست. ره گوی. زابل. زابل گیری. زابل منصوری. زاجل. زاحم. زاغ. زامر. زامره. زامله. زاولی. زجال. زجل. زخ. زخم. زخمه. زرقون (زرگون). زریاب. زلزل رازی. زَمّار. زمر بوقی. زمر ریچی. زمزمه. زنام (مردی معروف بوده است در نای نواختن). زنبور (پرده...). زنبورک (زنبوره). زنبوره (کنگری). زنگ. زنگانه. زنگ شتر (زنگ شتری). زنگوله. زنگوله صغیر. زنگوله کبیر. زه. زهره. زهی (ذات الاوتار). زیر. زیرافکن. زیرافکنند. زیربزرگان. زیربغلی. زیرخرد. زیرقیصران. زیرکش. زیرکش خاوران. زیرکش عشیران. زیرکشیده. زیروستا. زیره. ژخ. سائب خاطر. ساریان. ساربانگ. سارنج. سارنگ. ساز. ساز سرآهنگ. سازگار. سازگری. سازندگی. سازنده. ساز نورو. ساز و نواز. سافوت. ساقی نامه. سبز. سبزاندرسبز. سبزه‌بهار. سبزه‌درسبز. سبزه بهار. سبزه درسبزه. سبک. سپاهانی (پرده). سپهدان. سپهر. ستا. ستاره. ستاه. سِتّی زرین کمر. سرآهنگ. سرایش. سراینده. سراییدن. سرانداز (صوفیانه). سرجس. سرخوان (پیش خوان). سرخوانی (پیش خوانی). سرزیر. سرصبح. سرغین. سرغینه. سرکب. سرکش. سرنا. سرود. سرود گوی. سرود مسجع. سرود ملی. سروستان. سروستاه. سرو سهی. سروش. سروناز. سکافره. سکافه. سلا. سلات. سلمک. سلمکی. سلیک. سماع. سملی (گوشه...). سنتور. سنج. سوت. سوت سوتک. سوتک. سوخته. سورنا. سورنایی. سوز و گداز (شیرین و فرهاد). سوسوتک. سوسودک. سوک سیاوش. سولاچه. سولاچه زن. سه تا. سه تار. سه رود. سه گاه. سه گاه قفقاز. سه نوبت. سیاوشان. سی تار. تتیخی (گوشه...). سیستانی. سی لحن باربد. سیم. سیم بم. سیم زرد. سیم سفید. سیوارتر (سیوارتیر). شاخ. شادباد. شادروان. شاد روان مروارید. شادغر. شادورد. شارشک (رباب). شاشک. شاشنگ. شاه تار. شاه خطائی. شاهد. شاه رود. شاه ناز. شاهنامه. شاه نای. شایورد. شباب. شب‌دیز. شب فرخ (فرخ شب). شبور. شپلیدن. شخج. شخولیدن. شرعه. شرقی. شروه. شش آوازه. شش تا (نام آلتی موسیقی از ذوات الاوتار. حاجی خلیفه در علم آلات العجیبه الموسیقائیه). شش دانگ. شعبه (بیست و چهار شعبه موسیقی). شفلیدن. شکافه. شکافه زن. شکر توین. شکرزخمه. شکستن پرده. شکسته. شکسته ترک. شکک. شمس الدین سهروردی. شندف. شنه. شور. شور (نای روین). شوشتری. شوشک (چهارتا). شهاب صیرفی. شه تار. شه رود. شهر آشوب. شهری. شه ناز. شه نای. شه نایی. شیپور. شیرین خسرو. شیرین فرهاد (سوز و گداز). شیشم. شیطانک. صادق (آقامحمد...خان). صبا (نوروز...). صدا (عکس صوت). صدم. صغانه. صفا. صفهانک. صفی الدین عبدالؤمن فاخر ارموی. صناج. صناجه. صنایع ظریفه. صنج. صنج زن. صوت. صور. صوفیانه (سرانداز). ضرب. ضرب الفتج. ضرب فاخته. ضربی (آواز...). ط (علامت طنین). طاوس. طبل. طبل سامعه. طبلک.

طبول. طرب. طرب انگیز (گوشه...). طرز. طرنگست (ترنگست). طنبار. طنبرانی. طنبک. طنبور. طنبورزن. طنپوره. طنطنه. طنین. طوسی. طُویس. طیاب. طیاره. عازف (چغانه). عاشق. عبادت (مثنوی...). عبدالقادر بن غیبی حافظ مراغی. عبدالقادر (گوینده ای بزمان تیمور و شاهرخ، او در اول نزد سلطان احمد جلایر بیگداد بود سپس نزد میرانشاه شد و سلطان احمد جلایر باو «یار عزیز» خطاب میکرد). عبدالله (میرزا...). عجب رود. عراق. عرب (نوروز...). عربانه. عرطبه. عروج. عروض البلد. عُرّال (عُذّال؟). عشاق. عشرا (پرده...). عشیرا. عشیران. عصبه مفروشه. علون. علی مکی. عنقا. عواد. عود. غجک. غچک (کمانچه طنبور). غرچه. گرد. غرش. غرنگ. غریو. غزال. غزیل ابو کامل مغنی. غژک (کمانچه طنپوره). غلط دادن. غم انگیز. غناء. غناء نهاوندی. غنچه کبک دری (روح راح). غندرود. غو. غوش. غیچک (غژک). غیرذوات الاوتار. فاخته (اصول...). فاخته ضرب. فاختی. فارابی (فارابی). فرخجسته. فرخ روز. فرخ شب (شب فرخ). فرخی سیستانی. فردوس مغنی. فرود. فروداشت. فلوت. فهلبد. فیثاغورس. فیلی. قار. قاشقک. قالوس. قانون. قوال. قبض. قپوز (نام آلتی موسیقی از ذوات الاوتار. حاجی خلیفه). قجر. قرایی (گوشه...). قرع. قره باغ. قره العین. قره نی. قصابه. قطار. قطب الدین شیرازی. قفل رومی. قلندر (راه...). قلع. قمر (پرده...). قوال. قول. قوم (دسته). قوما. قهرمان. قیچک. قیصران. کاری. کاس. کاسه (در ساز). کاسه زن. کاسه گاه. کاسه گر (قول...). کاسه نواز. کان و کان. کاویزنه. کبک دری. کجک. کخ. کخ. کران. کرشمه. کرنا. کرنیه. کژک. کژه. کلاویسن. کلید. کم. کمان. کمانچه. کمانی (سازهای...). کنزاللحان. کَنکری (کَنگری. زنبوره). کوبه. کوچک. کوچه باغی. کوس. کوسان. کوست. کوک. کوه بیستون. که گیلویی. کیخسروی. کین ایرج. کینه سیاوش. کینه ایرج. کینه سیاوش. گام. گاودم (نفیر. کرنا خرد). گاوینزه. گبری. گچک. گران (لحن...). گردانیده. نگار. گردانیه. گردنای. گرلی. گشایش. گُل (راه...). گلبام. گلبانگ. گلریز. گلزار. گل نوش. گنج باد. گنج بادآور. گنج باد آورد. گنج دار. گنج سوخته. گنج عروس. گنج فریدون. گنج کاووس. گنج گاو. گنج گاوان. گنج گاه. گواشت. گورکا (گوشت. اصفهانک). گورکه. گوشت. گوشمال دادن. گوشه. گوشه مداین. گوشی. گویا. گیلکی. لینا. لبینان. لحن. لورا. لوری. لولی. لیلی و مجنون. ماخور. ماده (پرده...). ماذرستانی. مازندرانی. مانو (عکس صوت. صدا). ماوراءالنهری. ماوری النهری. ماه. ماه بر کوهان. ماهور. ماهور صغیر. مایه. مایه شهناز. مبرقع. مقال (از آلات موسیقی، حاجی خلیفه). مثلث. مثنات. مثنوی. مثنوی پیچ. مثنوی خسرو و شیرین. مثنوی شاه خطائی. مثنوی عبادت. مثنی. مجروره (آلات مجروره مثل کمانچه و ویلن). مُحَیِّر. مخالف. مخالفک. مُخَنکِر. مداین (گوشه...). مرادخانی. مردان. مرغک. مرغوله. مرق. مرکب خوانی. مروارید. مروای نیک. مرودشتی (در شوشتری زده می شود). مزامیر. مزحوم. مزمار. مزمار اوحده. مزره. مستقه. مسیحی. مشتک. مشتک زن. مشکدانه. مشکمالی. مشکویه. مشکویی. مصری. مضراب. مضرابی (سازهای...). مضراب. مطرب. معازف. معبد. معزف. مغلوب. مغنی. مغنی (آلتی مرکب و مقتبس از قانون و نزهت و رباب). مقاصدالالحان. مقام (دوازده مقام). مفرعه. مفرعه زن. مفرعی. مقروع. ملانیازی. ملعبه. ملک حسینی. ملمع (قول). ملوی. ممرق. مندل. منصور. مؤالف. موایا. موالیان. مور. موسیقار. موسیقی. موشح. موشحه. موشگر. مولو. مولوزن. مویه. مویه زال. مویه صغیر. مویه کبیر. مویه گر. مهتر. مهتره. مهدی ضربی. مهربانی. مهرگان بزرگ. مهرگان خردک. مهرگانی. مهرمانی. مهری. می بر سر. می بر سر بهار. نانبان. ناخن. ناز شیرین. ناز نوروز. ناقور. ناقوس. ناقوسی. ناهید. نای. نای انبان. نای ترکی (سرنا). نایج. نای رومی. نای روین. نای زن. نای ساده. نایلوس. نای مشک. نای مُضاعف. نت (حروف نقطه). نخجیر کاو. نخجیرگان. نخجیرگانی. نزول. نزهت. نستاری (از رنگهای باستانی). نشابور. نشیب و فراز. نشید. نشیط مولی عبدالله بن جعفر. نصفی. نصیرخانی. نغم. نغمات. نغمه. نغمه عنقا. نفیر (کرنا خرد). نفیر فرنگ. نقاره. نقاره چی. نقاره خانه. نقرات. نقره. نکیسا. نگار. نگارینک. نوا (بدو معنی). نواخت. نواختن. نوازنده. نوای چکاوک. نوای خارکن. نوای خسروانی. نوبت. نوبت زن. نوبتی. نوبهاری. نوحه. نوحه خوان. نوحه خوانی. نوحه سرایی. نوروز. نوروز بزرگ. نوروز خارا. نوروز خردک. نوروز صبا. نوروز عرب. نوروز کیقبادی. نوروزی. نوش باد. نوش باده. نوش لبینا؟ نوش لبینان؟ نوشین باده.

نوشینه. نوف (صدا. عکس صوت). نوفه. نهاوند. نهاوندک. نهاوندی. نه‌تیری. نهفت. نهیب (گوشه‌ء...). نی. نی انبان. نی داود. نیریز. نیریز صغیر. نیش (نیش درویش حسن و غیره). نیشابور. نیشابورک. نیش قاجار. نی لبک. نیم بیاتی. نیم پرده. نیم حصار. نیم راست. نیم روز. نیم عجم. نیم ماهور. واشح. وامق و عذرا. وتر. وراءالنهر (و آن نیشی است). وسط دسته. وشاح. ون. وین. وین کنارزن. ویولون. ویولون سل. هزای. هرمس. هشتک. هفت خوان. هفت دستگاه. هفت گنج. هفده بحر اصول موسیقی. هم آواز. هم آوازی. هم آهنگ. همایون. هنج. هندی درای. هنرهای زیبا. هنگام. یاقوت. یداع (پرده‌ء...). یراع. یک و نیم ساز. یله. یلی زن. یونس بن سلیمان مکنی به ابوسلیمان فارسی. (۳) - در بیت ذیل مقصود از شباهنگ معلوم نشد: چو خورشید گردنده بی رنگ شد ستاره ببرج شباهنگ شد. فردوسی. (۴) - Accent. (۵) - Timbre.

آهن گاو.

[ه] (ا مرکب) گاو آهن. آهن جفت. ایمر. ایمد. سپار.

آهن گداز.

[ه گ] (نف مرکب) آنکه آهن گدازد: بر این روز گاری برآمد براز [ظ: دراز] دم آتش و رنج آهن گداز گهرها یک اندر دگر ساختند وز آن آتش تیز بگداختند. فردوسی.

آهن گذار.

[ه گ] (نف مرکب) که از آهن گذرانند تیر و جز آن را. که از آهن گذرد، تیغ و مانند آن: شماره سپاه آمدش صد هزار همه شیر مردان آهن گذار. فردوسی. بگفتش بدین تیغ آهن گذار بکینه برآرم از ایشان دمار. فردوسی. کجا تیغ و زوبین آهن گذار کجا نیزه و گرز ه گاو سار؟ فردوسی. همیدون پیاده پس نیزه دار ابا جوشن و تیر آهن گذار. فردوسی. مرا تیر و پیکان آهن گذار همی بر برهنه نیاید بکار. فردوسی.

آهنگر.

[ه گ] (ص مرکب) پیشه وری که آهن در کوره تافته و کوبد و آلات آهنینه سازد. حداد. هبرقی. هالکی. قین. ریام. نهامی. نهامین: کشاورز و آهنگر و پای باف چو بیکار باشند سَرُشان بکاف. ابوشکور. سر سروران زیر گرز گران چو سندان بد و پتک آهنگران. فردوسی. وز آن چرم کآهنگران پشت پای پوشند هنگام زخم درای همان کاوه آن بر سر نیزه کرد... فردوسی. برآمد چکاچاک زخم سران چو پولاد با پتک آهنگران. فردوسی. به پیش آوردند آهنگران غل و بند و زنجیرهای گران. فردوسی. بفرمای آهنگر آرند چند ز پای من اکنون بسایند بند. فردوسی. بر آن بی بها چرم آهنگران بر آویختی نوبنو گوهران. فردوسی. بیارید داننده آهنگران یکی گرز سازند ما را گران. فردوسی. چنانش بکوبم بگرز گران که فولاد کوبند آهنگران. فردوسی. نخست اندر آمد بگرز گران همی کوفت چون پتک آهنگران. فردوسی. یکی بی زیان مرد آهنگر ز شاه آتش آید همی بر سرم. فردوسی. یکی نامور بود بوراب نام پسندیده آهنگری شاد کام همی کرد او نعل، اسپان شاه ورا نزد قیصر بدی دستگاه. فردوسی. نه خسرو نژادی نه والاسری پدرت از سپاهان بد آهنگری. فردوسی.

آهنگران.

[ه گَ] (اِخ) نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاهان میان هاشم آباد و سمنگان بالا، در ۵۱۵۵۰۰ گزی طهران ||. نام کوهی نزدیک حد غربی ایران، و خط سرحدی ایران و عراق بفاصله یک فرسنگ و نیم در امتداد آن کوه است.

آهنگر خانه.

[ه گَ نَ / ن] (اِ مرکب) کارخانه آهنگری. آهنگری بزرگ.

آهنگری.

[ه گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل آهنگر. حرفه حداد: هوشنگ بجای او نشست... و دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه). چو بشناخت [هوشنگ آهن را] آهنگری پیشه کرد کجاست تبر و ازّه و تیشه کرد. فردوسی. مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار خرد باید و مردی ای بادسار. فردوسی (||. اِ مرکب) دکان آهنگر. حدادی.

آهنگی.

[ه] (ص نسبی) در بیت ذیل شاید بمعنی کوشا و مجدّد و ساعی باشد: همان کودکش را بفرهنگیان سپردی [اردشیر] چو بودی ز آهنگیان بهر برزنی بر، دبستان بدی همان جای آتش پرستان بدی. فردوسی. و شاید تأیید میکند این حدس را دو بیت زیرین: چو هنگام فرهنگ باشد ترا بدانائی آهنگ باشد ترا بایوان نمانم که بازی کنی ببازی چنین سرفرازی کنی. فردوسی. و معهداً ظاهراً آهنگیان بیشتر صفت پدر کودک می نماید نه کودک، و در آن حال معنی آهنگیان معلوم نیست.

آهنگیدن.

[ه د] (مص) قصد کردن. آهنگ کردن ||. آهنجیدن. کشیدن، چنانکه آب را از چاه و جز آن: کرده شیران حضرت تو مرا سرزده همچو گاو آب آهنگ. سنائی.

آهن نرم.

[ه ن] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نرم آهن. انیث. انیف.

آهنوخوشی.

[خ] (ص، ا) (۱) آهنوخوشی. پیشه ور. اهل صنعت. یکی از طبقات چهارگانه ای که جمشید مردمان را بدان بخش کرد: چهارم که خوانند آهنوخوشی همان دست ورزان با سرکشی کجا کارشان همگنان پیشه بود روانشان همیشه پراندیشه بود. فردوسی. (۱) - اصل این کلمه هوتوخوشی است، ولی نسخ طبق متن است.

آهنود.

[ن و] (ا) آهنود. نام روز اول از خمسه مسترقه (||. اِخ) نام گاتهای اول از پنج گاتها.

آهنی.

[ه] (ص نسبی) از آهن. منسوب به آهن. آهنین: میان من و او بایوان درست یکی آهنی کوه گفتی برست. فردوسی. برافراشتم گرز سیصدمنی برانگیختم باره آهنی. فردوسی.

آهنیابه.

[هَنْبَ / بَ / ب] (ا) خمیازه. دهان دره. دهن دره. آسا. فاژ. فاژه. خامیاز. خامیازه. بیاستو. باسک. دهن در. ثاب. ثوباء. و رجوع به آهنیابه شود.

آهنین.

[ه] (ص نسبی) (از پهلوی آسی نان) منسوب به آهن. از آهن: صف دشمن ترا ناستد پیش و همه آهنین ترا باشد. شهید بلخی. آنجا که پتک باید خایسک بیهده ست گوز است خواجه سنگین مغز، آهنین سفال. منجیک. به شاهراه نیاز اندرون، سفر مسگال که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت و گر خلاف کنی طمع را و، هم بشوی بدرّار به مثل آهنین بود هملخت. کسائی. از این مرز تا مرز ایران زمین کنم روی هامون همه آهنین. فردوسی. بدو گفت بر من نیاری گزند اگر آهنین کوه گردی بلند. فردوسی. زمین آهنین شد هوا لاجورد به ابر اندر آمد سر تیره گرد. فردوسی. بکشتند چندان که روی زمین شد از جوشن کشتگان آهنین. فردوسی. یکی نغز تابوت کرد آهنین بگسترده فرشی ز دیبای چین. فردوسی. اگر باره آهنینی بیای سپهرت بساید نمانی بجای. فردوسی. بیای پست کند بر کشیده گردن شیر بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری. چو دیلمان زره پوش شاه، مژگانش به تیز زوبین، بر پیل ساخته خنگال درست گوئی شیران آهنین چرمند همی جهانند از پنجه آهنین چنگال. عسجدی. چه برخیزد از خود آهن ترا چو سر آهنین نیست در زیر خود؟ عطار. با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ. سعدی. سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال. سعدی. - آهنین جان؛ ستم بر. جفا بر. سخت جان. - آهنین جگر؛ دلاور. - آهنین رگ؛ پرزور. دلاور.

آهنین پنجه.

[هَ پَ جَ / جَ / ج] (ص مرکب) قوی پنجه. پرزور: یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز بیل. سعدی.

آهنین دل.

[هَدِ] (ص مرکب) شجاع ||. قسی. بی رحم. نامهربان. سنگدل. آهن دل: آهنین دل بین که سنگ خاره از وی وام خواهد سخت تر ز آن دل دل من کر چنین دل خواهد؟

آهنینه.

[هَ نِ / نَ] (ص نسبی) آهنین. منسوب به آهن. از آهن: بدیماه ار ایدون که خواهد خدای بپوشم برزم آهنینه قبا. فردوسی (||. ا. مرکب) آلات آهنین. آنچه از آهن کنند از آلات و ادوات و ظروف و اوانی: همیشه تا نجهد ز آهنینه مرزنگوش همیشه تا ندمد ز آبگینه سیسنبر. فرخی. بسی حنجر بریده ست او بدنبه شکسته ست آهنینه به آبگینه. ناصر خسرو. سه روز متواتر می غارتیدند اول روز زرینه و سیمینه و ابریشمینه، دوم روز برنجینه و روئینه و آهنینه، سوم روز افکندنی و حشو بالشها و نهالیهها و خم و خمره و در و چوب. (راحة الصدور راوندی).

آهو.

(۱) غزال. غزاله. ظبی. ظبیه. ابوالسفاح. فائر. ج، فور: بیاغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس براغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله. رودکی. چون نهاد او پهنند را نیکو قید شد در پهنند او آهو. رودکی. آهو از دام اندرون آواز داد پاسخ گرزه بدانش باز داد. رودکی. اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن یکچند گاه زیر پی آهوان سمن. دقیقی. آهو همی گرازد گردن همی فرازد گاه سوی کوه تازد گاه سوی راغ و صحرا. کسائی. آهو مر جفت را بغالد بر خوید عاشق معشوق را بیاغ بغالید. عماره. بزرگان بیازی بیاغ آمدند همه میش و آهو براغ آمدند. فردوسی. بپریم تا مرغ جادو شویم بیویم و در چاره آهو شویم. فردوسی. چپ و راست گفتی که جادو شده ست به آورد تازنده آهو شده ست. فردوسی. نوازنده بلبل براغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون. فردوسی. چو زان بگذری سنگلاخ است و دشت که آهو بر آن بر نیارد گذشت. فردوسی. دگر سو سرخس و بیابان به پیش گله گشته بر دشت آهو و میش. فردوسی. همه دشت پر خرگه و خیمه گشت از انبوه آهو سراسیمه گشت. فردوسی. چو پیلان بزور و چو مرغان به پر چو ماهی بدریا چو آهو به بر. فردوسی. بدان دژ درون رفت مرد دلیر چنانچون سوی آهوان نر شیر. فردوسی. گوزن است اگر آهوی دلبر است شکاری چنین درخور مهتر است. فردوسی. بیاست بر کوه آتش گذشت بمن زار بگریست آهو بدشت. فردوسی. همه کوه نخجیر و آهو بدشت چو این شهر بینی نباید گذشت. فردوسی. نه اندر شکاری که گور افکنی و گر آهوان را بشور افکنی. فردوسی. همی کرد نخجیر آهو نخست ره شیر و جنگ پلنگان نجست کنون نزد او جنگ شیر ژبان همانست و نخجیر آهو همان. فردوسی. بخارید گوش آهو اندر زمان خدنگی نهاد آن زمان در کمان سر و گوش و پایش بیک جای دوخت بر آن آهو آزاده را دل بسوخت. فردوسی. بگوش یکی آهو اندر فکند پسند آمدش بود جای پسند. فردوسی. وز آن پس برفتند سیصد سوار پس بازداران همه یوزدار... قلاده بزر هشتصد بود سگ که در دشت آهو گرفتگی به تگ. فردوسی. صحرای سنگروی و گه و سنگلاخ را از سم آهوان و گوزنان شیار کرد. فرخی. ز مرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت از آن جفاله جفاله از این قطار قطار. عنصری. آهوی محالات و آرزو را اندر دل من معدن چرا نیست. ناصر خسرو. بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی که روزی آهوان بودند پر از آرد انبناها(؟). ناصر خسرو. کی شناسد قیمت و مقدار دُر بی معرفت کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن؟ سنائی. دیدی آن جانور که زاید مشک نامش آهو و او همه هنر است؟ خاقانی. سگ تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهوش چون پیر گردد. نظامی. وقت شکار دل است آهوی تو شیر گیر گشته گریزان چو شیر زین دل آتش فشان. سیف اسفرنگ. چو بستی نرگش را پردهء خواب شدی با شمع همدم در تب و تاب دو مست آهوی خود را تا سحرگاه چرانیدی بیاغ حسن آن ماه. جامی. بما رقیب تو داند هنر گرفتن عیب بلی بود هنر سگ گرفتن آهو. منصور شیرازی. به پیش اندر آمدش آهو دو جفت جوانمرد خندان به آزاده گفت... کدام آهو افکنده خواهی به تیر که ماده جوان است و همتاش پیر چنین گفت آزاده کای شیرمرد به آهو نجویند مردان نبرد... وز آن پس هیون را برانگیز تیز چو آهو ز جنگ تو گیرد گریز. فردوسی. گشاده برو چرب دستت و زور کمان مهرهء آهو و شیر و گور. فردوسی. ||. کنایه از چشم معشوق. - آهوکان؛ آهوان خُرد. - آهوی سپید؛ رئم. ج، آرآم، آرام. - ماده آهو؛ ظبیه. - امثال: آهو شدن؛ در تداول عوام، برای یافتن مطلوب یا معشوقی سر به بیابان نهاده رفتن چنانکه کس او را باز یافتن نتواند. آهوی مانده (آهوی لنگ) گرفتن؛ زبون گیری کردن. زور با ناتوان. جنگ با افتاده: زهی سوار که آهوی مانده می گیرد! بود مصاف تو ای چرخ با شکسته دلان همیشه شیر تو آهوی لنگ می گیرد. صائب. آهوی ناگرفته بخشیدن؛ چیز را که در تصرف و ملکیت ندارد بعبا دادن: فرستاده گفت ای خداوند رخس بدشت آهوی ناگرفته ببخش. فردوسی. به آهو گوید دو بتازی گوید گیر؛ دو تن را بر یکدیگر برآغالد. شاخ آهو میوه نیارد: ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر. قانعی. - مثل آهو؛ تند در تک ||. - با چشمانی نیکو.

آهو.

(۱) از: آ علامت سلب و نفی به معنی نه و نا + هوک، به معنی خوب. عیب. نقص. خبط. خطا. ادمان خمر). عیب. نقص. ذمیمه. رذیله. صفت زشت. عوار. مقابل هنر، فضیلت: یک آهوست خان را چو ناریش پیش چو پیش آوریدی صد آهوش بیش. ابوشکور. خردمند گوید که مرد خرد بهنگام خویش اندرون بنگرد شود نیکی افزون چو افزون شود وز آهوی و بد، پاک بیرون شود. ابوشکور. هنرها ز بخت بد آهو بود ز بخت آوران زشت نیکو بود. ابوشکور. نکوهش رسیدی بهر آهوئی ستایش بد از هر هنر هر سوئی. ابوشکور. شنید این سخن شاه و نیرو گرفت هنرها بشست از دل آهو گرفت. فردوسی. ولیکن نیند کس آهوی خویش ترا روشن آید همی خوی خویش. فردوسی. بی آهو کسی نیست اندر جهان چه در آشکار و چه اندر نهان. فردوسی. چه فرمائیم چیست نیروی من تو دانی هنرها و آهوی من. فردوسی. چو گفتار و کردار نیکو کنی بگیتی روان را بی آهو کنی. فردوسی. کسی را کجا دل پر آهو بود روانش ز هستی به نیرو بود به بیچارگان بر ستم سازد او گر از خیره گردن برافزارد او بکوشیم و نیروش بیرون کنیم بدرویش ما نازش افزون کنیم. فردوسی. که آهوست بر مرد گفتار زشت ترا خود ز آغاز بود این سرشت. فردوسی. بگفتار بی بر چو نیرو کنی روان و خرد را بی آهو کنی. فردوسی. نخستین بنرمی سخنگوی باش بداد و بکوشش بی آهوی باش. فردوسی. چنین داد پاسخ که بر شهریار خردمند گوید که آهوست چار. فردوسی. بدو گفت از بدر بیک سو شویم بر آوردگه بر بی آهو شویم. فردوسی. از آهو همان کش سپید است موی نگوید بجز مردم عیبجوی. فردوسی. ز آهو همان کش سپید است موی [زال] چنین بود بخش تو ای نامجوی. فردوسی. گر آهوست بر مرد موی سپید ترا ریش و سر گشت چون برگ بید. فردوسی. سراسر سپید است مویش بسر از آهو همین است و این است فر. فردوسی. هنرها همه هست و آهو یکی که گردد هنر پیش او اندکی. فردوسی. ز بهر من آهو ز هر سو مخواه میان دو صف برکشیده سپاه. فردوسی. مرا گفت آن دادگر شهریار که گر خو بود پیش باغ بهار اگر آب یابد به نیرو شود همه باغ ازو پر ز آهو شود. فردوسی. دو گوش و دو پای من آهو گرفت نهی دستی و سال نیرو گرفت. فردوسی. چنین گفت آن کس که آهوی خویش ببند بگرداند آیین و کیش. فردوسی. کز او دین یزدان به نیرو شود همان تخت شاهی بی آهو شود. فردوسی. سه آهو کدام است با دل براز که دارند و هستند از آن بی نیاز... بی آهو کسی نیست اندر جهان تن و جان چو بیسواد اندر نهان. فردوسی. پیرسید کآهو کدام است زشت که از ارج دور است و دور از بهشت؟ فردوسی. هر آنکس که آهوی تو با تو گفت همه راستیها گشاد از نهفت. فردوسی. قباد بدانندیش نیرو گرفت هنرها بشست از دل آهو گرفت. فردوسی. همه لشکر شاه نیرو گرفت کز او کار بهرام آهو گرفت. فردوسی. از این نیست آهو بزرگ است و شاه دلیر و خداوند توران سپاه. فردوسی. ایا ستوده بمردی چو پیش بین بخرد ایا زدوده ز آهو چو پارسا ز گناه. فرخی. خوش خو دارم بکار، بدخو چه کنم چون هست هنر نگه به آهو چه کنم چون کار گشاده گشت نیرو چه کنم با زشت مرا خوش است نیکو چه کنم؟ عنصری. امروز بخم اندر نیکوتر از آنید نیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید. منوچهری. اگر چه ویس بی آهو و پاک است مرا زین روی دل اندیشه ناک است. (ویس و رامین). چو ببند جامه های سخت نیکو بگوید هر یکی را چند آهو که زرد است این سزای نابکاران کبود است این سزای سوگواران سپید است این سزای گنده پیران دورنگ است این سزاوار دیران. (ویس و رامین). مکن تندی که باشد از تو آهو به است از روی نیکو خوی نیکو. (ویس و رامین). بدیده کوری دختر نیند همان داماد بی آهو گزیند. (ویس و رامین). کرا دوست داری و کام تو اوست هر آهوش را همچنان دار دوست. اسدی. هنرها ز بخت بد آهو بود ز بخت آوران زشت نیکو بود. اسدی. از آهو سخن پاک و پردخته گوی ترازو خرد ساز و برسخته گوی. اسدی؟ چنین داد پاسخ که پیری و درد درآرد دوصد گونه آهو بمرد. اسدی. هر آهو که خیزد ز یک کژ سخن بصد راست نیکو نگرده ز بن. اسدی. چهار است آهوی شه آشکار که شه را نباشد بتر زین چهار. اسدی. از آهوش تا بیشتر آگهیم بمهرش درون بیشتر گمراهیم. اسدی. این جهان سربسر آهو و در او یک هنر است که نباید غم و تمارش چون عز و جلال. قطران. بر شو بهنر بعالم علوی زین عالم پر عوار و پر آهو. ناصر خسرو. هر چه زایزد بود همه نیکوست هر چه از تست سربسر آهوست. سنائی. به تیه حرص چون آهو چه تازی نفس همچون سگ بصرای قناعت شو که بیآهوست آن صحرا. سنائی. تا ز خرد

باشد یا از سفه تا بود از آهو یا از هنر. سوزنی. دیدی آن جانور که زاید مشک نامش آهو و آن همه هنر است؟ خاقانی. گر اندازه ز چشم خویش گیرد بر آهوئی صد آهو بیش گیرد. نظامی. سگ تازی که آهوگیر گردد بگیرد آهوش چون پیر گردد. نظامی. جز آنکس ندانم نکوگویی من که روشن کند بر من آهوئی من. سعدی. پیش چشم سیهت یاد غزالست آهو نزد آن سنبل مو، دم زدن از مشک خطاست. نظیری نیشابوری (||. ص) بد: سفر نیست آهو که والا گهر چو بیند جهان پیش گیرد هنر. اسدی (||. ۱) و به معنی بیماری و مرض آید. و در فرهنگها معنی بلا نیز بدان داده اند و در بعض دیگر به آهو معنی ضیق النفس میدهند و بیت ذیل نظامی را شاهد می آورند: سگ تازی که آهوگیر گردد بگیرد آهوش چون پیر گردد. نظامی. و این ادعا با استناد باین بیت غلط و دلیل اختلال ذوق مدعی است. و نیز باین کلمه معنای فریاد داده اند و بیت ذیل را با انتساب آن بفردوسی مثال گذرانیده اند: به آهو ز باره فتاد و بمرد بدید از کیان زاده آن دستبرد. بیت از دقیقی است، و در همهء نسخ چاپی و یک نسخهء خطی کهن که در دسترس نگارنده است صورت شعر این است: ز باره نگون اندرافتاد و مرد بدید آن کیان زادگی (۱) دستبرد. و ابیات پیش و پس این بیت نیز تأیید میکند که کلمهء آهو خاصه به معنی فریاد در اینجا بی مورد است. (۲) (۱) - ن ل: بدید از کیان زاده آن. (۲) - کشتن اسفندیار بی درفش را در جنگ گشتاسب و ارجاسب.

آهواز.

[آه] (اخ) اهواز: گر از بهار خلق تو بوئی برد صبا روید شکر ز نیش عقارب به آهواز. سیف اسفرننگ.

آهوان.

[ه] (اخ) نام محلی کنار راه سمنان بدامغان، میان تیلستان و کلاته یعقوب در ۲۶۶ هزارگزی طهران.

آهوان.

[ه] (ا) ج آهو: همه مرگ راثیم پیر و جوان که مرگ است چون شیر و ما آهوان. فردوسی.

آهوانه.

[ن / ن] (ص نسبی) چون آهو. درخور آهو: آن چشم آهوانهء عابدفریب بین کش کاروان حسن بدنباله میروود. حافظ.

آهوی.

[] (اخ) نام شهری کنار جیحون. (شعوری). و ظاهراً این کلمه مصحف آموی باشد.

آهو بچه.

[بَ چ / چ] (ا مرکب) بچهء آهو. برهء آهو. آهو بره. شادِن. رشا. و رجوع به آهو بره شود: آهو بچه کی باشد چون بچهء ضیغم؟ فرخی. - آهو بچهء ماده؛ عَزّه.

آهو بره.

[بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) بچهء آهو. آهو بچه. بزهء آهو. شادن. رشا. غزال. غزاله. ظبی. ظبیه. طلا. خشف. ریم. جدایه. خریجه. یغفور: کف یوز پرمغز آهو بره همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری. این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید گفتمی آهو بره میناشم و بیجاده لب است. انوری. در ایام عدل تو آهو بره ز پستان شیران شده سیر شیر. ظهیر فاریابی. - آهو بره فلک؛ برج حمل ||. هوبره (۱). آبره. حُبّاری. چرز. چرزه. جرز. توقدری. تغدری. (۱) - Houbara کلمهء معمول زبان فرانسه مأخوذ از فارسی است، و جبارای عرب نیز شاید معرب همین کلمه است.

آهو پای.

(ص مرکب، اِ مرکب) آهو پای. بنا یا خانهء آهو پای؛ خانهء شش پهلو. خانهء مسدس. خانهء شش ضلعی. خانهء مسدس الاضلاع: ای مبارک بنای آهو پای آهوئی در تو نافریده خدای. ابوالفرج رونی ||. گچ بریهای برجسته بر آسمانهء خانه آویخته چون پای آهو. مقرنس. مقرنس کاری. و بهر دو معنی، پا آهو و پا آهوئی نیز گویند. - آهو پای شدن؛ گریختن. سخت بشتاب دویدن: ز آن بساط دادن آهن خای کرده با هم دو آتش آهو پای (کذا). امیر خسرو دهلوی.

آهو پرواز.

[پَژ] (ص مرکب) سخت بشتاب دهنده: برق جه باد گذر یوزدو و کوه قرار شیردل پیل قدم گورتک آهو پرواز. منوچهری.

آهو تک.

[ت] (ص مرکب) چون آهو در دویدن. آهودو: سیه چشم و گیسوفش و مشک دم پری پوی و آهو تک و گورسم. اسدی.

آهو جبه.

[جَه / جَه] (نف مرکب / ص مرکب) آنکه جهشی چون آهو دارد. آهو فغند: شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گورگر (۱) بر دو آهو جبه و روباه عطف و رنگ تاز. منوچهری. (۱) - گر؛ توان. قدرت.

آهو چشم.

[چ / چ] (ص مرکب) آنکه چشمی چون آهو دارد: بز ای ترک آهو چشم، آهو از سر تیری (۱) که باغ و راغ و کوه و دشت پرما هست و پرشغری. منوچهری. (۱) - ن ل: اهوازی نه تیری.

آهو خرام.

[خ / خ] (نف مرکب / ص مرکب) آنکه رفتنی چون آهو دارد.

آهود.

(اخ) پسر جیرا از سبط بن یامین. (قاموس کتاب مقدس).

آهودل.

[د] (ص مرکب) ترسنده. شتردل. اشتردل. گاودل. بزدل. مرغ دل. کلنگ دل. بددل. گردل. کبک زهره. گاوزهره.

آهودلی.

[د] (حامص مرکب) صفت و چگونگی آهودل.

آه و دم.

[ه] (ترکیب عطفی، ا مرکب) (از: آه، اسم صوت حاکی حسرت + دم، نفس) آدمی آه است و دم؛ یعنی مردن آدمی در هر لحظه ممکن است.

آهودو.

[د / دُو] (نف مرکب / ص مرکب) آهوتک. آنکه دویدنی چون آهو دارد: یوزجست و رنگ خیز و گرگ پوی و گرم تک ببرجه آهودو و روباه حيله، گوردن. منوچهری.

آهودوستک.

[ت] (ا مرکب) حزا. برگ کازرونی. - آهودوستک صحرائی؛ سداب. رجوع به حزا شود.

آهورامزدا.

[م] (اخ) اورمزد. یزدان. ربّ اعلی. رب الارباب. فاعل خیر. مقابل آهرمن، فاعل شر، دیو. و هفت فرشته یا امشاسپند و سایط فیض او بدیگر مخلوق باشند.

آهوربر.

[ب] (نف مرکب) در بعض فرهنگها به معنی نقاب آمده، و آن مصحف آهون بر است. رجوع به آهون و آهون بر شود.

آهوری.

(۱) تخم ترتیزک سفید. خردل. و فرهنگها بیت ذیل را شاهد می آورند: وقت برجستن چو آهوئیس تند گاه بر رفتن چو آهوریست تیز. شهاب طلحه (۱). (۱) - مثال کافی برای رساندن این مقصود و ممثل بنظر نمیرسد.

آه و زاری.

[ه] (ترکیب عطفی، ا مرکب) آه و ناله.

آهوفغند.

[ف غ] (ص مرکب) آهوج: هم آهوفغند است و هم تیزتک هم آهسته خوی است و هم تیزگام. فرالای.

آهوگردان.

[گ] (نف مرکب) آنکه آهوان را در صحرا راند بجائی که شاه یا امیر به آسانی شکار توانند کرد. نخجیروال. نجاشی.

آهوگردانی.

[گ] (حامص مرکب) شغل آهوگردان. نخجیروالی. - آهوگردانی کردن؛ با گریزی و با اغفال دیگران امری را رفته رفته بسوی مقصود خویش سوق کردن.

آهوند.

[م] (ص مرکب) مریض. بیمار ||. معیوب. ناقص. آهمنند. - مغزی آهوند؛ دماغی مختل. مُخبط: ز پیری مغزت آهوند گشته ست ز گیتی روزگارت در گذشته ست. (ویس و رامین). و رجوع به آهمنند شود.

آهون.

(۱) رخنه و راه و مجرائی که زیر زمین کنند. نقب. سُجج. سُججه: حور بهشتی گرش به بیند بی شک حفره زند تا زمین بیارد (۱) آهون. دقیقی. به آهون زدن در زمین با شتاب سبکتر روندی ز ماهی در آب. اسدی. بن باره سرتاسر آهون زدند نگون باره بر روی هامون زدند. اسدی. منگر سوی حرام و جز حق مشنو تا نبرد دزد سوی نقد تو آهون. ناصر خسرو. دانه مر این را بخوشه ها در خانه ست بیخ مر آن را بزیر خاک در آهون. ناصر خسرو. سر بفلک بر کشیده بی خردی مردمی و سروری در آهون شد. ناصر خسرو. بر راه خلق سوی دگر عالم یکی رباط یا یکی آهونی (۲). ناصر خسرو. مردم بروز در چاهها و آهونها و کاریزهای کهن میگریختند. (راحة الصدور ||). دائره. زه. طوقه. حلقه: الحماره؛ آنچه گرد آهون حوض بنهند... و آن سنگ که صیاد گرد آهون جایگاه خویش پیای کند. (محمود بن عمر ربنجی ||). آبدان: مشرق بنور صبح سحرگاهان رخشان بسان طارم زریون است گوئی میان خیمه پیروزه پر ز آب زعفران یکی آهون است. ناصر خسرو ||. کهف. غار. (برهان). و در بعض فرهنگها معنی معدن نیز بکلمه داده اند. (۳) (۱) - ن ل: خواهد آندر زمین بیارد. (۲) - خطاب به آسمان. (۳) - در بیت ذیل ناصر خسرو اگر تصحیف و تحریفی راه نیافته باشد کلمه آهون با هیچیک از معانی مضبوطه فرهنگها وفق نمیدهد: سزد گر ابر از این شومی بر ایشان بدوزخ [ظ: بدو رخ] بر همی بارند آهون.

آهوناک.

(ص مرکب) معیوب. معیب.

آه و ناله.

[ه ل / ل] (ترکیب عطفی، مرکب) آه و زاری. - آه و ناله کردن از؛ شکایت کردن از.

آهون بر.

[ب] (نف مرکب) نقاب. نقب زن. چاهجوی. کان کن: بدل درفکندی چنان چاک را که میتین آهون بران خاک را؟

آه و واہ.

[ه] (اِ مرکب، از اتباع) اسم صوت علامت اعجاب و تحسین و بدیع شمردن. - آه و واہ کردن؛ در تداول زنان، چشم زخم و عین الکمال رسانیدن با گفتن آہ و واہ.

آہوی.

(ا) (در حال اضافه) آہو. غزال: یارب آن آہوی مشکین بختن بازرسان و آن سہی سرو خرامان بچمن بازرسان. حافظ.

آہوی.

(ا) (در حال اضافه) عیب: ولیکن نبیند کس آہوی خویش ترا روشن آید همی خوی خویش. فردوسی. چنین گفت آنکس کہ آہوی خویش ببیند بگرداند آیین و کیش. فردوسی. چه فرمائیم چیست نیروی من تو دانی ہنرها و آہوی من. فردوسی. ہر آنکس کہ آہوی تو با تو گفت ہمہ راستیہا گشاد از نہفت. فردوسی.

آہوی تاتار.

[ی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آہوی تاتاری. آہوی تتر. آہوی تتری. آہوی ختن. آہوی ختا. آہوی خرخیز. آہوی مشک. آہوی مشکین. غزال المسک. دابۃ المسک. آف. آہوی چین.

آہوی تاناری.

[ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آہوی تاتار.

آہوی تاتار.

[ی ت] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آہوی تاتار.

آہوی تتری.

[ی ت] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آہوی تاتار.

آہوی تتر.

[ی ت ت] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آہوی تاتار.

آہوی تتری.

[ی ت ت ت] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آہوی تاتار.

آہوی خاوری.

[ی و] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از خورشید.

آهوی ختا.

[ی خ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آهوی تاتار.

آهوی ختن.

[ی خ ت] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آهوی تاتار.

آهوی خرخیز.

[ی خ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آهوی تاتار.

آهوی خطا.

[ی خ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آهوی تاتار.

آهوی فلک.

[ی ف ل] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از خورشید است.

آهوی مشک.

[ی م / م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) آهوی تاتار.

آهوی مشکین.

[ی م / م] (ترکیب وصفی، ا مرکب) آهوی تاتار: یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان و آن سهی سرو خرامان بچمن بازرسان. حافظ.

آهویی.

(حامص) رمندگی. (برهان ||). عیناکی. (برهان ||). (اخ) نام شهری کنار جیحون، و ظاهراً این صورت مصحف آموی باشد.

آهه.

[ه] (ع ا) تاؤه ||. حصبه، یعنی آبله های خرد که بر تن مردم پیدا آید با تب.

آهی.

(اخ) تخلص شاعری از مردم ترشیز ||. آهی جغتائی. تخلص شاعری مداح غریب میرزا پسر سلطان حسین بایقرا. و تخلص او در

ابتدا نرگسی بوده، و در ۹۲۷ ه. ق. وفات کرده است.

آهی.

(۱) بلغت زُند و پازند به معنی آهو. (برهان) (۱). (۱) - صاحب برهان از لغت زُند و پازند غالباً هزوارش اراده میکند، ولی در این کلمه مرادش معلوم نیست.

آهیانه.

[ن / ن] (۱) استخوان بالای مغز از کاسهء سر. قحف ||. صاحب جهانگیری گوید در بعض فرهنگها به معنی کاسهء سر [جمجمه] و شقیقه نیز آمده است ||. کام. فک اعلی یعنی آنجای که بحلقوم نزدیک و به عربی حنک باشد. (برهان ||). عظم مصفات (۱): القحف؛ بر آهیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی). آنجای از سر کودک که می جنبند. (مؤید الفضلاء). یافوخ. (فرانسوی) (۱) -

Ethmoide

آهیختن.

[ت] (مص) کشیدن. برکشیدن. برآوردن. سَلّ. تشهیر. بیرون کشیدن. آختن. آهیختن. آهنجیدن. برآوردن: برآهیخت جنگی نهنگ از نیام بغرید چون رعد و برگفت نام. فردوسی. برآهیخت شمشیر و اندر نهاد همی کرد از آن رزم گشتاسب یاد. فردوسی. برآهیخت شمشیر کین پیلتن ز دیوان پرداخت آن انجمن. فردوسی. چو آهیخت بر جنگ شب، روز تیغ ستاره گرفت از سپیده گریغ. اسدی. چو آهیخت خور تیغ زرین زبر نهان کرد از او ماه سیمین سپر. اسدی. چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم بمعجز میان قمر زد دو نیم. سعدی ||. برداشتن. بلند کردن. برافراختن. برافراشتن: برآهیخت گرز و برانگیخت اسب بیامد بکردار آذرگشسب. فردوسی ||. کشیدن، چنانکه دلو را برسن. از چاه بالا کشیدن: بدلو اندرون رفت آن پاک تن برآهیخت بُشری بقوت رسن. شمس (یوسف و زلیخا ||). کشیدن، چنانکه صف را. رده برزدن: بدانسان که فرموده بد شهریار شد آهیخته صفهای سوار. شمس (یوسف و زلیخا ||). کشیدن، چنانکه اژدها بدم: برفت از پشش رستم شیرگیر بیارید بر لشکرش گرز و تیر دو فرسنگ چون اژدهای دژم همی مردم آهیخت گفتمی بدم. فردوسی ||. راست کردن. ستیخ کردن. باز کردن، چنانکه درنده ای پنجه را: برون آمد آراسته جنگ را بکین جستن آهیخته چنگ را. فردوسی ||. برکشیدن، چنانکه پوست را از تن. سلخ: بکشت و ز سَرشان برآهیخت پوست نماند ایچ از ایشان نه دشمن نه دوست. فردوسی ||. کشیدن. برکشیدن. محکم و استوار کردن، چنانکه تنگ اسب را: چو زین برنهادش برآهیخت تنگ بجنید بر جای تازان نهنگ. فردوسی ||. براق کردن. انتفاش. ستیخ کردن، چنانکه پر و موی را: همچون کَشَف بسینه سر اندر کشد اجل آنجا که نیزهء تو برآهیخت یال را. کمال اسماعیل ||. کشیدن، چنانکه دست را از دست کسی: بیاهیخت زو دست و بر پای خاست غمی شد بیازید با بند راست. فردوسی ||. دست کشیدن از چیزی ||. لنجیدن. و رجوع به آختن و آهیختن شود. و مصدر دوم یا اسم مصدر آن آهنجش باشد: آهیخت، بیاهنج.

آهیخته.

[ت / ت] (ن مف) کشیده. برکشیده. بیرون آورده. برآورده. آخته. آهیخته. آهنجیده. لنجیده. مسلول. مُشهر. و رجوع به آهیختن، آهیختن، آختن و آهنجیدن شود.

آهین.

(۱) آهن. حدید: و معادن، چون مس و برنج و آهن برای آلات را. (کیمیای سعادت). و این همه را به آلات حاجت افتاد از چوب و آهن و پوست و غیر آن. (کیمیای سعادت)(۱). (۱) - کلمه آئینه به معنی مرآت، بعید نیست اصلش آئینه بوده است، چه آئینه را در قدیم از آهن زدوده و مصقول می کرده اند. و البته این حدسی بیش نیست و تنها برای متوجه ساختن متتبعین آینده می باشد.

آی.

(صوت) صوتی است نشانهء ضجرت از درد: آی دلم. آی سرم ||. نشانهء حسرت و دریغ: آی دریغا که خردمند را باشد فرزند و خردمند نی. رودکی (|| حرف ندا) حرف ندا و خطاب، چون ای (|| فعل امر) امر از آمدن: تو چنانکه آواز ترا بشنوند با من در سخن آی. (کلیله و دمنه).

آی.

(ع ۱) جِ آیت و آیه.

آی آبه.

[ب] [اخ] (مؤید...) نام مملوکی از سلطان سنجر. و او در ۵۴۸ ه. ق. بر نیشابور و طوس و نسا و ابیورد و دامغان استیلا یافت و در ۵۶۹ به دست تکش خوارزمشاه مغلوب و مقتول شد.

آیا.

(ادات استفهام) کلمه ای است که بدان طلب دانستن و استفهام کنند: فروماند و از کارش آمد شگفت بسی با دل اندیشه اندر گرفت که آیا بهشت است یا بزمگاه سپهر برینست یا چرخ ماه؟ فردوسی. مشتاق آن نگارم آیا کجاست گوئی با ما نمی نشیند بی ما چراست گوئی؟ اوحدی. و بیشتر در فارسی بمدّ حرف ماقبل آخر کلمه برای افادهء استفهام اکتفا کنند. و هیچ و مگر نیز در پاره ای مواضع معنی استفهام دهد و مرادف آیا باشد. - آیا بود، بود آیا؛ برای ترجیح و تمنی است، بمعنی تواند بود: بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فرو بسته ما بگشایند؟ حافظ. آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهء چشمی بما کنند؟ حافظ.

آیات.

(ع ۱) جِ آیه. نشانها. علامتها. هر یک از فقرات و جمل قرآن که سوره از آنها مرکب است ||. معجزات: و باظهار آیات مثال داد. (کلیله و دمنه). و آن را به آیات و اخبار و ابیات و اشعار مؤکد گردانیده شود. (کلیله و دمنه). و شرایط سخن رانی در تضمین امثال و تلفیق آیات... تقدیم نموده آید. (کلیله و دمنه). و در آیات براعت و معجزات صناعت که این کتاب بر اظهار بعضی از آن مشتمل است تأملی بسزا رود شناخته گردد. (کلیله و دمنه). این طیبیان نوآموزند خود که بدین آیاتشان حاجت بود کاملان از دور نامت بشنوند تا بقعر تار و پودت در روند. مولوی. محکوم باد ملک ترا تا اساس دین ز آیات محکمت و احادیث محکم است. سلمان ساوجی. - نماز آیات؛ نمازی که گاه خسوف و کسوف و زلزله و امثال آن مسلمانان را واجب باشد. و رجوع به آیت شود.

آیار.

(ع ۱) جِ آیر.

آیاز.

(اِخ) ایاز. آیازاویماق. نام غلام محمودبن سبکتکین. این غلام برای کثرت فراست و هوش و جنگجویی و هم زیبایی و جمال محبوب سلطان بود: نکند کار تیر آیازی شل هندی و نیزه تازی. ابوالفرج رونی. کاندرا این راه جمله را شرط است عشق محمود و خدمت آیاز. سنائی. در دوره مسعود امارت قصدار و مکران داشته و در ۴۴۹ ه. ق. وفات کرده است.

آیاس.

(اِخ) یاس؟ (۱): به آیاس و خلخ همی برگذر بکش هرکه یابی بخون پدر. فردوسی. نه ارجاسب مانم نه آیاس و چین نه کهرم نه خلخ نه توران زمین. فردوسی. که این گر بدارد زمانی چنین نه آیاس مانند نه خلخ نه چین. فردوسی. (۱) - Caspia در Bernard Dorn.

آیان.

(نف، ق) در حال آمدن ||. بدیهه. آمده.

آیان.

(ص) شب دراز. (سروری از تحفه السعاده).

آیای.

(ع ۱) جِ آیه.

آی بابا.

(اِخ) (از: ترکی آی، ماه + فارسی بابا، پدر) نامی است که مادران ماه را دهند آنگاه که کودکان شیرخواره خود را با نشان دادن ماه بازی دهند.

آی بیک سیف الدین.

[بَسَ قُدْ دِی] (اِخ) از حکام و سلاطین بنگاله (۶۲۷-۶۳۱ ه. ق.).

آی بیک عزالدین.

[بَ عَزْ زُدْ دِی] (اِخ) دومین کس از ممالیک بحری که فرمانروای مصر و شام بوده اند (۶۴۸ - ۶۵۵ ه. ق.).

آی بیک قطب الدین.

[بَ قُ بُدِی] (اخ) مؤسس سلسله ممالیک یا سلاطین مملوک دهلی (۶۰۲-۶۰۷ ه. ق.).

آیت.

[ی] (ع) (ا) نشان. نشانه. علامت. اماره. آیه: ای بزمگه تو صورت فردوس وی رزمگه تو آیت محشر. مسعود سعد ||. معجز. دشواری. معجزه. اعجاز. کرامت: او آیت پیمبر ما بود روز حرب از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش. ناصر خسرو. و آیتها نمود از عصا و دیگر چیزها. (مجمل التواریخ). گفت من اینها ندانم حجتی که بود در پیش عامه آیتی. مولوی ||. دلیل. حجت. برهان: چون چون و چرا خواستم و آیت محکم در عجز بیچیدند این کور شد آن کر. ناصر خسرو ||. هر یک از تگه، طائفه، جمله، کلام، فقره و جماعت حرفهای قرآن که سوره از آنها مرکب است. یک سخن تمام از قرآن: سوره اخلاص چهار آیت است. ج، آیات، آی، آیای: بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی دو یست آیت بودی به شأن شاه ایدر فرخی. مادر فرقان چه دانی تو که هفت آیت چراست یا شهادت را چرا همراه کردستند لا؟ ناصر خسرو. بیت و غزل بر طلب فحش و لهو بی هنران را بدل آیت است. ناصر خسرو. آیتی آمده در این بشما گرچه امروز وقت آیت نیست. مسعود سعد. تا یکی نان بسالی به نداد هجده آیت خداهش نفرستاد. سنائی. هست در تنزیل بر تصدیق این معنی دلیل آیت ان لیس للانسان الا ما سعی (۱). عبدالواسع جبلی. سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست شاهد ما آیتست وینهمه تفسیر او (۲). سعدی. سعادت ازلی و شقاوت ابدی دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور. سلمان ساوجی ||. عجیبه. أعجوبه: و امیر مسعود در این باب آیتی بود و او را در این باب دقایق بسیار است. (تاریخ بیهقی). جدّه ای بود مرا... و با این چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها بغایت نیکو و اندر آن آیتی بود. (تاریخ بیهقی ||). رسالت ||. عبرت. || شخص. کالبد ||. جماعت. - آیت مرد؛ رهط او. قوم او. (۱) - قرآن ۵۳/۳۹. (۲) - به معنی بعد نیز ظهور دارد.

آیتی.

[ی] (اخ) تخلص دو شاعر، یکی از اهل یزد و دیگری از مردم اصفهان. و آیتی اصفهانی معلم کُتاب بوده و خط نستعلیق نیکو می نوشته.

آی تیمور.

[ت] (اخ) از سربداران، نامش محمد، و او پس از وجیه الدین مسعود امارت یافت (۷۴۴-۷۴۶ ه. ق.).

آیتین.

[ی] (ت) (ع) (ا) تشبیه آیت ||. (اخ) لقبی که آزادیخواهان در انقلاب آزادی بسید محمد طباطبائی و سید عبدالله بهبهانی دادند، و هر یک را جدا آیه الله میخواندند.

آی درویش.

[د] (اخ) نام تیره ای از ترکمانان ایران، ساکن شمال غربی سنگر.

آیدین.

(اِخ) نام شهری از ترکیه (لیدی) بجنوب شرقی از میر، دارای ۱۲ هزار تن سکنه و آب معدنی. محصول آن پنبه است.

آیدین.

(اِخ) نام سلسله ای از امرای ولایت لیدیا. این سلسله را بایزید اول در ۷۹۲ ه. ق. برانداخت و مملکت آنان را ضمیمه ممالک عثمانی کرد.

آیر.

[ی] [ع] (ا) ج آیر.

آیران.

(اِخ) ایران.

آیرنام.

[] (اِخ) نام منزلی از منازل راه گرگان بخوارزم.

آیریا.

(اِخ) آریا.

آیریانا.

(اِخ) ایران.

آیرین.

(اِخ) قاسم آباد. ایستگاه شماره سه در راه آهن جنوب. (فرهنگستان).

آیزک.

[ی] [ز] (ا) کرم درخت ||. کرم شب تاب. (شعوری). و ظاهراً مصحف آتشیزک باشد.

آیزنه.

[ی] [ن] (ا) شوهرخواهر. یزنه.

آیز.

[ی] (ا) آیز. شراره. رجوع به آید شود ||. بویمدران. بویمداران. قیصوم. برنجاسف.

آیس.

[ی] [ع ص] ناامید. نومید. مایوس. قانط. قنوط: بود شخصی عالمی قطبی کریم اندر آن منزل که آیس شد ندیم. مولوی. چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح تست آیس دل مشو. مولوی. عسر با یسر است هین آیس مباح راه داری زین ممات اندر معاش. مولوی. لیک تو آیس مشو هم پیل باش و نه پیلی در پی تبدیل باش. مولوی. لیک خورشید عنایت تافته ست آيسان را از کرم دریافته ست. مولوی. هم بر آن بو می تنند و میروند هر دمی راجی و آیس میشوند. مولوی. و آن در اصل آئس باشد.

آیسه.

[ی س] [ع ص] تأنیث آیس. زنی که در مدت سال حیض نبیند. (تعریفات جرجانی). و در اصل، آئسه.

آیش.

[ی] [ا] زمینی که امسال بنوبت خود کاشته نشده. زمین نوبتی. چیمو. ولی. کشخان. کشتخان. کفشن. مرتاحه. - آیش دادن؛ کشت یک بخش از دو بخش زمین را به سال دیگر گذاشتن، و این برای قوت یافتن زمین باشد.

آیشتنه.

[ی ت ن] [ن] (ص) جاسوس. چاپلوس. رجوع به آیشتنه و آیشه شود.

آیشم.

[ی] [ا] بلغت زند و پازندماهتاب است که پرتو ماه باشد. (برهان).

آیشتنه.

[ی ن] [ن] (ص) جاسوس. چاپلوس. (برهان). رجوع به آیشتنه و آیشه شود.

آیشه.

[ی ش] [ش] (ص) آیشتنه. آیشه. چاپلوس. جاسوس. (برهان) (۱). (۱) - در برهان همیشه بعد از کلمه جاسوس، چاپلوس می آید. و در بعض فرهنگها باین کلمه و صور دیگر آن معنی جاموس نیز داده اند.

آیغر.

[ع] [غ] (ترکی، ص، ا) ایغر. اسب گشن. حصان. اسب نر. (زمخشری).

آیفت.

[ی] [ا] حاجت که خواهند: ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود بسزاوار کن آیفت که ارجت (۱) دارد. دقیقی. ز یزدان خواستن آنجمله آیفت که تا نرسد مر او را هیچ آکفت. زراتشت بهرام. ز حق آیفت میخواهد بزاری کند شکر ره پرهیزکاری. زراتشت بهرام.

- آیفِت کردن، آیفِت بردن، آیفِت خواستن؛ تمنی کردن. خواهش و درخواست کردن چیزی را. حاجت خواستن. عرض حاجت. درخواستن. سؤال چیزی. (۱) - ن ل: جاهت.

آیل.

[ی] [ع ص] آب سِتر چرکین || شیر سِتر || هر چیز سِتر از روغن و عسل و جز آن. ج، ایل. و آیل صورت فارسی آئل است.

آیل.

[ی] [اخ] نام کوهی بناحیه نقره در طریق مکه.

آیم سایم.

[ی] [ق] (ق مرکب، از اتباع) در تداول عامه، گاه گاه. با فاصله های زمانی دور ||. به ندرت.

آین.

[ی] [ع ص] نرم. آسان. سبک.

آین.

[ی] [ا] آهن.

آین.

[ی] [ا] مخفف آیین: جشن سده امیرا رسم کبار باشد این آیین کیومرث و اسفندیار باشد. منوچهری.

آینات.

[ی] [ع ص، ا] ج آینه.

آیندگان.

[ی] [د / د] [ا] ج آینده. آنان که آیند ||. آنان که پس از این یا پس از ما بدین جهان آیند. مقابل گذشتگان.

آینده.

[ی] [د / د] [نف، ا] آنکه آید: زآنکه عشق مردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست. مولوی ||. وارد ||. مستقبل. مستقبله. قادم. قادمه. آتی. آتیه. زمان پس از حال. وقتی که نیامده است: آینده نیامده ست و بگذشته گذشت. - آینده و رونده؛ صادر و وارد. - سال آینده؛ عام قابل. عام مقبل. سال دیگر.

آین رود.

بگفت...سنائی. فریاد و فغان زین فلک آینه گون کز خاک بچرخ برکشد مستی دون ما منتظران روزگاریم هنوز تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون. عمادی شهریاری. آب صفت هرچه پلیدی بشوی آینه سان هرچه ندیدی مگوی. نظامی. چونکه مؤمن آینهء مؤمن بود روی او ز آلودگی ایمن بود. مولوی. گر طمع در آینه برخاستی در نفاق آن آینه چون ماستی. مولوی. دارم ز جفای فلک آینه گون پرآه دلی که سنگ از او گردد خون. ابن یمن. هرچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند.؟ - آینهء بینی، آینهء چشم، آینهء حلق، آینهء - حنجره، آینهء دهان، آینهء رحم، آینهء گوش؛ آینه هاست برای دید درون این اندامها، و در طب بکار است. - امثال: در دست سوار آینه چکار؟ و رجوع به آینه شود.

آینه.

[ی ن / ن] (ا) ظاهر پوست گاو از پستانها تا دُبر ||. وضع موی این قسمت از پوست در ماده گاو که بعقیده بعض علماء فن کیفیت و چگونگی شیر را در اختلافات آن توان شناخت. (۱). (فرانسوی) (۱) - ecusson

آینهء اسکندر.

[ی ن ی ا ک د] (اخ) آینهء سکندری. رجوع به آینهء سکندری شود.

آینهء اسکندری.

[ی ن ی ا ک د] (اخ) آینهء سکندری. رجوع به آینهء سکندری شود.

آینه افروز.

[ی ن / ن ا] (نف مرکب) مجلی. (حبیش تفلیسی). صیقل. آینه زدای. آنکه آینه روشن کند. روشن گر. صاقل. صقال.

آینه افروزی.

[ی ن / ن ا] (حامص مرکب) عمل آینه افروز. روشن گری.

آینه بندان.

[ی ن / ن ب] (امص مرکب) عمل تزئین خانه و کوی با نهادن آینهء بسیار بر دیوارها و جز آن.

آینه بندی.

[ی ن / ن ب] (حامص مرکب) آینه بندان.

آینهء پیل.

[ی ن / ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) دهل یا طبل بزرگ که آن را بر پیل مینواخته اند. و بعضی گفته اند جرس و درای و زنگ است که بر پیل آویزند: از ابر پیل سازم و از باد پیلوان وز بانگ رعد آینهء پیل بی شمار. منوچهری. چون بلشکر گه او آینه بر پیل

زند شاه افریقیه را جامه فرو نیل زند. منوچهری. فروغ آینه پیل تو بروز نبرد برون برد ز عذار قمر غبار کلف. بدر چاچی. و رجوع به آینه پیل شود.

آینه چرخ.

[ی ن / ن ی چ] (ترکیب اضافی، مرکب) خورشید.

آینه چینی.

[ی ن / ن ی] (ترکیب وصفی، مرکب) آینه ای از فولاد جوهردار. آینه از مس و نقره و برنج. (تحفه). ظاهراً آینه حلبی نیز همین است. سجنجل. (زمخسری). آینه که از تل یا تال سازند. (برهان): همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ همی بر آینه چینی اندر آید زنگ. فرخی. هر که را جام از آینه چینی است لاجرم کار خویشتن بینی است. سنائی. و رجوع به آینه چینی شود.

آینه خانه.

[ی ن / ن ن] (مرکب) اطاقی که آن را آینه کاری کرده باشند (||. اخ) نام بنائی از آثار صفویه باصفهان.

آینه خاوری.

[ی ن / ن ی و] (ترکیب وصفی، مرکب) آفتاب.

آینه دار.

[ی ن / ن] (نصف مرکب) آنکه آینه در پیش دارد تا عروس و جز او خویشتن در آن بینند: ای آفتاب آینه دار جمال تو مشک سیاه مجمره گردان خال تو. حافظ ||. سرتراش. گزای. سلمانی. گزای. تانگول. تونکو. موی تراش. موی ستر. حلاق. مُزین ||. توسعاً، دلاک. حجام.

آینه داری.

[ی ن / ن] (حامص مرکب) عمل آینه دار: دریغ آدمم همی تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران. (گلستان ||). سرتراشی. گزایی. سلمانی گری. حلاق. مُزینی ||. دلاکی ||. حجامی.

آینه دان.

[ی ن / ن] (مرکب) رُبعه. آینه نیام. رجوع به آینه دان شود.

آینه دق.

[ی ن / ن ی د] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به آینه دق شود.

آینه رومی.

[ی ن / ن ی] (ترکیب وصفی، مرکب) آینه فلزی. آینه حلبی. سِجَنجَل: آب گوئی از آینه رومیست بر سرش برگ چون بر آینه زنگ. فرخی.

آینه زانو.

[ی ن / ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به آینه زانو شود.

آینه زدا.

[ی ن / ن ز / ز / ز] آینه زدا. صیقل. (زمخشری). صاقل. روشنگر. پرداخت کننده آینه. آینه افروز. صقال. آنکه آینه روشن کند.

آینه زدایی.

[ی ن / ن ز / ز / ز] (حامص مرکب) کار و حرفت آینه زدا. روشنگری. آینه افروزی. صقل. صقال.

آینه سکندر.

[ی ن ی س ک د] (اخ) آینه سکندری. رجوع به آینه سکندری شود.

آینه سکندری.

[ی ن ی س ک د] (اخ) بقول فرهنگ نویسان، نام آینه ای است که بجهت آگاهی از حال فرنگ بر سر مناره اسکندریه [بمصر] نهاده بوده است و کشتی های دریا از صد میل راه در آینه دیده میشده، و آن مناره را اسکندر بدستکاری ارسطو بنا کرده بود و از غفلت پاسبانان، فرنگیان فرصت یافته آینه در آب افکندند و اسکندریه را برهم زدند و ارسطو به فسون و اعداد آن را از قعر دریا بر آورد - انتهی. مناره ای در جزیره فار (۱) به قرب اسکندریه (؟) بوده است بناکرده سوسترات کینیدی (۲)، و این مناره را از مرمر بچندین طبقه ساخته بودند به ارتفاع سیصد ذراع (تقریباً ۱۳۵ گز) و بشب بر سر آن آتش افروختندی راهنمایی کشتی ها را: چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری کز ظلمات بحر جست آینه سکندری. خاقانی. (۱) - فار به معنی مناره ساحلی از نام همین جزیره مأخوذ است. (۲) - Sostrate de Cnide.

آینه کاری.

[ی ن / ن] (ص مرکب) آنکه آینه کاری کند.

آینه کاری.

[ی ن / ن] (حامص مرکب) نشاندن آینه های خرد بر دیوار خانه و سقف آن بنظم و ترتیب خاص، زینت را.

آینه گر.

[ی ن / ن گ] (ص مرکب) سازنده آینه: شاگردی عبارت و خط تو کرده اند هم صبح آینه گر و هم شام مشک سای. کمال

اسماعیل.

آینه گردان.

[ی ن / ن ی گ] (ترکیب وصفی، مرکب) خورشید.

آینه گری.

[ی ن / ن گ] (حامص مرکب) حرفه آینه گر.

آینه گون.

[ی ن / ن] (ص مرکب) چون آینه. رخشنده. صافی.

آینه لی.

[ی ن / ن] (ص مرکب، مرکب) (از: آینه + «لی» ترکی، به معنی دارا و دارنده) قسمی تفنگ در قدیم.

آینه ور.

[ی ن / ن و] (اخ) قصبه ناحیه بندی به طبرستان.

آینی.

(ترکی، ا) آینی. برادر کوچک.

آیه.

[ی] (ع) آیت. ج، آیات، آی. - آیه حجاب؛ آیه سی و یکم سوره نور ۲۴. - آیه سجده؛ هر یک از چهار آیت ذیل: آیه ۱۵ از سوره ۳۲. آیه ۳۷ از سوره ۴۱. آیه ۶۲ از سوره ۵۳. آیه ۱۹ از سوره ۹۶. - آیه سخر؛ آیه ۱۲ از سوره ۱۶. - آیه شهادة؛ آیه هیجدهم از سوره آل عمران ۳. - آیه فتح؛ آیه اول از سوره فتح ۴۸. - آیه نور؛ آیه سی و پنجم از سوره نور ۲۴. - آیه و ان یکاد؛ آیه پنجاه و یکم از سوره القلم ۶۸: حضور خلوت انس است و دوستان جمعند و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید. حافظ. و رجوع به آیت شود.

آیه الکرسی.

[ی تُل ک] (اخ) نام آیت ۲۵۶ از قرآن به سوره بقره: ز مکر و حیل تو خفته نیست ایزد پاک بخوان و نیک بیندیش آیه الکرسی. ناصر خسرو (۱). (۱) - اشاره به لاتأخذ سنه و لا نوم... (۲۵۷-۲/۲۵۵).

آیه الله.

[یَ تُلْ لَاهِ] (عِ مرکب) نشانه و حجت خدای (||.اخ) لقبی که آزادیخواهان بهر یک از دو سید جلیل، سید عبدالله مجتهد بهبهانی و سید محمد مجتهد طباطبائی دادند و نیز مرحوم حاج میرزا حسین، حاج میرزا خلیل مجتهد، آخوند ملا کاظم خراسانی مجتهد و شیخ عبدالله مازندرانی مجتهد را گاهی باین لقب میخواندند.

آیه و مایه.

[یَ / یَ / یَ] (قِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه، همگی. بالجمله. جمعاً. این و بس (بطور تحقیر): این روغن آیه و مایه دو سیر بود. آیه و مایه یک تومان دارم.

آییز. آییز.

(ا) رجوع به آید شود.

آییز.

[یی] (ا) شراره. شرر آتش: ز آتش حسرت و آییز حسد صد کرت سوختی سینهء بحر و دل کان آزدی. سراج الدین قمری ||. بویمداران. رجوع به آییز و آید و آید شود. و البته یکی از این صور درست و باقی مصحف است.

آییزک.

[ژ] (ا) مصغر) مصغر آییز.

آییزه.

[ژ / ژ] (ا) آییز.

آیین.

(ا) سیرت. رسم. (صراح). عرف. طبع. عادت. داب. (دهار). آئین. شیمه. روش. دَیْدَن. خلق. خصلت. خو. خوی. منش: سیرت او بود وحی نامه بکسری چونکه به آئینش پندنامه بیا کند. رود کی. همه شب بدی خوردن آیین او دل مهتران پر شد از کین او. فردوسی. مزن رای جز با خردمند مرد ز آیین شاهان پیشین مگرد. فردوسی. ترا دانش و هوش و رای است و فر بر آیین شاهان پیروز گرد. فردوسی. دگر آنکه آیین شاهنشهان بیاموخت از شهریار جهان. فردوسی. کنون از ره بیگناهان بما نگه کن بر آیین شاهان بما. فردوسی. بسر بر نهاده کلاه دوپر به آیین ترکان بستش کمر. فردوسی. بیاساید از بزم و شادی دو ماه که این باشد آیین پس از مرگ شاه. فردوسی. جز این است آیین پیوند و کین جهان را بچشم جوانی مبین. فردوسی. همی دید تا هر یکی برنشست به آیین چین با درفشی بدست. فردوسی. همه کوهشان بود آرامگاه چنین بود آیین هوشنگ شاه. فردوسی. جوانی به آیین ایرانیان گشاده کش و تنگ بسته میان. فردوسی. بسه چیز هر کار نیکو شود کز آن تخت شاهی بی آهو شود بگنج و به رنج و بمردان مرد جز این نیست آیین ننگ و نبرد. فردوسی. تو بصدرا اندر بنشسته به آیین ملوک همچین مدح نیوشنده و من مدح نواز. فرخی. ساخت آنگه یکی بیوگانی هم بر آیین و رسم یونانی. عنصری. جشن سده آیین جهاندار فریدون بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری. اما

عمرو [لیث] چون او [یعقوب لیث] برفت سعی کرد تا بیشتری از آیین و سیرت نگاه داشت. (تاریخ سیستان). آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا بروزگار یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بوده چنان بوده است که روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی. (نوروزنامه). چون ایوان مداین تمام گشت نوروز کرد و رسم جشن بجای آورد چنانکه آیین ایشان بود... و گفت این آیین بجا ماند. (نوروزنامه). و آیین او چنان بود که چون جنگی کردی سپاهی داشتی آراسته و ساخته و ایشان را جامه سیاه پوشانیده. (نوروزنامه). شاه شمیران را معلوم شد، شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد. (نوروزنامه). و سلطان سنجر را [غزان] بگرفتند و همچنان با خویشان می آوردند، بر آیین سلطنت، الا آنکه خدمتکاران از آن خویش نصب کردند. (مجمل التواریخ). پس آنکه بود چون شاهانه آیین فرستادش عماریهای زرین. (ویس و رامین). شنیدم ز دانای فرهنگ دوست که زی هر کس آیین شهرش نکوست. اسدی. بین تا ز کردار شاهان پیش چه به بُد همان کن تو آیین خویش. اسدی. تا باغبان در او بود از حد خویش نگذشت بر کوهها چریدی از رسم خویش و آیین. ناصر خسرو. از دیدن دگر دگر آیینش دیگر شده ست یکسره آیینم. ناصر خسرو. گر بقا خواهی چو کرم پيله گرد خود متن کبر کبک و حرص مور و فعل مار آیین مکن. سنائی. گرچه خرم روی و خوشبوئی و خندان لب چو گل با من اندر عشق بدعهدی، چو گل، آیین مکن. عبدالواسع جبلی. کس این رسم و ترتیب و آیین ندید فریدون با آن شکوه این ندید. سعدی ||. شرع. شریعت. دین. کیش. سنت. راه. طریقت: ز خوردن همه روز بر بسته لب به پیش جهاندار برپای شب همان بر دل هر کسی بود دوست نماز شب و روزه آیین اوست. فردوسی. نیا را همین بود آیین و کیش پرستیدن ایزدی بود پیش. فردوسی. ز یزدان بخواهید تا همچین دل ما بدارد به آیین و دین. فردوسی. خروشان بشستش ز خاک نبرد بر آیین شاهان یکی دخمه کرد. فردوسی. بداد فریدون و آیین و راه بخون سیاوش بجان تو شاه. فردوسی. ز ما مهتر آزرده شد بیگناه چنین سر بیچید از آیین و راه. فردوسی. بر آیین شاهان پیشین رویم سخنهای آن برتران بشنویم. فردوسی. بر آیین شاهان پیشین رویم همان از پس فره دین رویم ز یزدان نیکی دهش یاد باد همه کار و کردار ما داد باد. فردوسی. سپاهش همی خواندند آفرین که این است پیمان و آیین دین. فردوسی. چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی سوی دین و آیین نهاده ست روی. فردوسی. مر او را [شیرین را] به آیین پیشین بخواست که آن رسم و آیین بد آنگاه راست. فردوسی. گرت زین بد آید گناه من است چنین است و آیین و راه من است. فردوسی. بر آیین ایران مر او را بخواست [کردیه را] پذیرفت و با جان همی داشت راست. فردوسی. نه رسم کیبی بد [ضحاک را] نه آیین نه کیش. فردوسی. چو ضحاک بر تخت شد شهریار (کذا)... نهران گشت آیین فرزندگان پراکنده شد کام دیوانگان هنر خوار شد جادویی ارجمند نهران راستی، آشکارا گزند. فردوسی. همه مردمی باید آیین تو همه رادی و راستی دین تو. فردوسی. تو دانی که از دین و آیین و راه چه فرمان یزدان چه فرمان شاه. اسدی. همه هم صورتند و هم سیرت همه هم سنتند و هم آیین. سنائی. بدین اندر همی از علم ترتیب علی سازد بملک اندر همی از عدل آیین عمر بندد. عبدالواسع جبلی. چو بشکست از هیرید پشت را برانداخت آیین زردشت را. نظامی ||. معمول. متداول. مرسوم: پوشید تن را بچرم پلنگ که جوشن نبود آنگه آیین جنگ. فردوسی ||. جشن سور: با ماه سمرقند کن آیین سپر جی رامشگر خوب آور با نعمه چون قند. عماره. یک روز مانده باز ز ماه بزرگوار آیین مهرگان نتوان کرد خواستار. فرخی ||. شیوه. آهنگ: تا بر گل سوری هزارستان آیین نواهای زار دارد. مسعود سعد ||. گونه. صفت. کردار. مانند. سان. آسا. چون. وار. ترکیب ها: -بهار آیین؛ بهشت آیین. جنت آیین. خسرو آیین: بهشت آیین سرائی را بپرداخت ز هر گونه در او تمثالها ساخت ز عود و چندن او را آستانه درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی. هر روز شادایی نوبنیاد و رامشی زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخ وار. فرخی. شاد ببلخ آی و خسرو آیین بنشین همچو پدر گنجهای خویش بیاکن. فرخی. باش از دولت بهار آیین همچو آزاده سرو بر خوردار. مسعود سعد ||. اندازه. حد. عدد. شمار. چند: بیامد بر خال پاکیزه کیش وز آن مال بی حد ستند بهر خویش ز گاو و خر و گوسفند و ستور ز اشتر ز استر به آیین مور. شمس (یوسف و زلیخا ||). اسباب. وسائل. آلات. ادوات. ساز. سامان. آمادگی: بیاراست [مردی عرب] آیین کشت و درود از آن زر که یوسف

بدو داده بود. شمسی (یوسف و زلیخا). پس از نامه آیین ره ساختند بروز سوم برگ برداختند بروز سوم کاروان رفت خواست... شمسی (یوسف و زلیخا ||). سزاوار. روا. جایز. مباح: گر ایدون که فرمان شاه این بود از آن پس مرا رفتن آیین بود. فردوسی. گر از ما بدلتش اندرون کین بود بریدن سر دشمن آیین بود. فردوسی. فرستاده گر کشتن آیین بدی سرت را کنون جای پایین بدی. فردوسی. غم آن کسی خوردن آیین بود که او بر غمت نیز غمگین بود. اسدی ||. قاعده. قانون. نظم. ترتیب. ضبط. زیج. شرع. یاسا. نسق: بکشید و [اردشیر] آیین نیکو نهاد بگسترده بر هر سوئی مهر و داد. فردوسی. نشست [فریدون] از بر تخت زرین اوی بیفکند ناخوب آیین اوی. فردوسی. نباید برسم بد آیین نهاد که گویند لعنت بر آن کاین نهاد. فردوسی. آیین این دو مرغ در این گنبد پزیدن و شتاب همی بینم. ناصر خسرو. بفرمود که هر صد و بیست سال کیسه کنند تا سالها بر جای خویش بماند و مردمان اوقات خویش بسرما و گرما بدانند پس آن آیین تا بروزگار اسکندر رومی که او را ذوالقرنین خوانند بماند. (نوروزنامه). و جهانیان را واجب است آیین پادشاهان بجای آوردن. (نوروزنامه). و او صف لشکر از سواره و پیاده چنان به آیین داشته بود که سلطان را عجب آمد. (تاریخ طبرستان). آیین تقوی ما نیز دانیم اما چه چاره با بخت گمراه؟ حافظ ||. تشریف. سامان. اسباب: ترا من بدین گونه نشناختم نه در خوردت آیین همی ساختم تو اندر خور بند و غل نیستی بچندین بلا در، کجا ایستی؟ شمسی (یوسف و زلیخا). بفرمود پس دادگر شهریار بسیجیدن آیین آن روزگار ز هر گونه تشریفها کردنش ز زندان بگردون بیاوردنش. شمسی (یوسف و زلیخا ||). طبیعت. نهاد. وضع. جبلت. فطرت. حالت. چگونگی: جهان همیشه چنین است و گرد گردانست همیشه تا بود آیینش گرد گردان بود. رودکی. آیین جهان چونین تا گردون گردان شد مرده نشود زنده و زنده (۱) بستودان شد. رودکی. چنین است آیین گردنده دهر کز او نوش یابی گهی گاه زهر. فردوسی. چنین است آیین گردنده دهر گهی نوش بار آورد گاه زهر. فردوسی. چنین است آیین چرخ روان تواناست او گر توئی ناتوان. فردوسی. چنین است آیین و رسم جهان پدر را بفرزند باشد توان. فردوسی. چنین است آیین و رسم جهان نخواهد گشادن بما بر، نهان. فردوسی. آیین تنت همه دگر شد تو نیز بجان دگر کن آیین. ناصر خسرو. || آذین. شهر آرای: بازار گه بسته آیین براه ز دروازه تا پیش درگاه شاه. فردوسی. هر آنکه که گشتی [خسرو پرویز] ز نخجیر باز برخشنده روز و شب دیر یاز هر آنکس که بودی ورا دستگاه بیستی بشهر اندر آیین براه. فردوسی. بفرمود آیین کران تا کران همه شهر سگسار و مازندران. فردوسی. چنین تا به بسطام و گرگان رسید تو گفتی زمین آسمان را ندید از آیین و گنبد بشهر و بدشت براهی که لشکر همی برگذشت. فردوسی. همه شهرها جمله آیین بیست منوچهر بر تخت زرین نشست. فردوسی. چو آیینها بسته شد در سرای نه کم بد سرای از بهشت خدای. شمسی (یوسف و زلیخا). و مردم شهر شادی نمودند و آیین بستند. (ترجمه تاریخ یمینی). و فعل آن بستن باشد ||. زینت. آرایش. زیب. زیور: خزائن پر از بهر لشکر بود نه از بهر آیین و زیور بود. سعدی. /jym/ nyip u ueiC ocM pA /ek w || فز: بر آن زیب و آیین که داماد تست بخوبی بکام دل شاد تست. فردوسی. چو آمد بگرسوز این آگهی که شد تیره آیین شاهنشهی. فردوسی. چو آمد ببرج حمل آفتاب جهان گشت با فز و آیین و آب. فردوسی. چو فرزند باشد به آیین و فر گرامی بدل بر، چه ماده چه نر. فردوسی ||. آداب. مراسم: پیاموز او را ره و ساز رزم همان شاد کامی و آیین بزم. فردوسی. پر از خشم بهرام گفتش چنین شما راست آیین بتوران و چین که بی خواهش من سر اندر نهی براه، این نباشد مگر ابلهی. فردوسی. چه دانی تو آئین شاهنشهی که داری سر از مغز و دانش تهی. فردوسی. بکردار و به آیین و به خواهی ستوده جمالیست جهان را و که داند چه جمالی. فرخی ||. اراده. خواست. خواهش: و گر زو [از افراسیاب] تو خشنودی ای دادگر مرا بازگردان ز پیکار سر بکش در دل این آتش کین من به آیین خویش آر آیین من. فردوسی. - بآیین؛ چنانکه باید. بطوری که ضرور است. منتظم. منتسق. مرتب: دبیری بآیین و بادستگاه که دارد ز بیداد لشکر نگاه. فردوسی. چو آگاهی آمد ز رستم بشاه خروش آمد از شهر وز بارگاه... جهانی بآیین شد آراسته می و رود و رامشگران خواسته. فردوسی. دل از داوریها برداختند بآیین یکی جشن نو ساختند. فردوسی. تو بنشین بآیین به تخت کیان چو من پیشت آیم کمر بر میان. فردوسی. تو شو تخت شاهی بآیین بدار بگیتی بجز

تخم نیکی مکار. فردوسی. چو افراسیاب آن سپه را بدید که سالارشان رستم آمد پدید برابر بآیین صفی برکشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید. فردوسی. همان قیصر از سلم دارد نژاد نژادی بآیین و با فر و داد. فردوسی. تو قلب سپه را بآیین بدار من اینک پیاده کنم کارزار. فردوسی. یاری بودی سخت بآیین و بسنگ همسایه تو بهانه جوی و دلتنگ این خو تو از او گرفته ای ای سرهنگ انگور ز انگور همی گیرد رنگ. فرخی. از پس خلعت شایسته بآیین صلتی بدرفشانی چون شمس و بگردی چو قمر. فرخی. بهارا بآیین و خرم بهاری بمان همچنان سالیانی و مگذر. فرخی. بآیین صورتی کاندرا جهان کس نظیر او نه دیده ست و نه گفته. عنصری. بچون تو شاه بآیین شده ست کار جهان بچون تو خسرو روشن شده ست چشم چشم. مسعود سعد ||. - زیبا. جمیل: شوشه سیم نکوتر بر تو یا گه (۲) سیم شاخ بادام بآیین تر یا شاخ چنار؟ فرخی. بآیین یکی شهر شامس بنام یکی شهر یار اندرو شاد کام. عنصری ||. صورت. طریق. - بر آیین مثل؛ بر طریق مثل. به صورت مثل: هر که باور می ندارد بی ثباتی جهان از برای او بر آیین مثل گویند عیش (۳). ابن یمین ||. نهره ای بود که بدان ماست و دوغ از یکدیگر جدا کنند. (تحفة الاحباب اوبهی): دوغم اکنون که در آیین تو شد بزخم تا بکشم روغن از او. طیان. و آیین مصحف این کلمه است، یا بعکس. - آیین تخت و کلاه، آیین شمشیر و گاه؛ پادشاهی. سلطنت: چنین گفت کآیین تخت و کلاه کیومرث آورد کو بود شاه. فردوسی. نیاززد باید کسی را به راه چنین است آیین تخت و کلاه. فردوسی. سر کینه و زشان براه آورند گر آیین شمشیر و گاه آورند. فردوسی. و برای کلمه آیین در نوآیین، رجوع به نوآیین شود. (۱) - ن: مرد او نتوان زنده زنده. (۲) - گه؛ بوته زرگران. (۳) - ظ. اشاره به مثل عیش رجباً تر عجا باشد.

آیین.

(اخ) نام دهی به نزدیک غار مومیائی. (برهان). صحیح آیین است: و بقره قریه تسمی آیین... فینسب الیها و یقال موم آیین... معنی اسمه شمع الماء. (الجماهر بیرونی).

آیین اکبری.

[ن اب] (اخ) قوانین و یاسا و دین گونه ای که میرزا ابوالفضل به امر اکبرشاه هندی آورد ||. نام کتاب سوم از اکبرنامه.

آیین بندی.

[ن / ن ب] (حامص مرکب) آذین شهر. شهر آرای هنگام قدم شاهی یا بزرگی یا جشن و سوری.

آیین پرست.

[پ ر] (نف مرکب) مطیع. منقاد. تابع. پیرو: عروسانه بر کرسی زر نشست شهنشاه را گشت آیین پرست. نظامی.

آیین پرستی.

[پ ر] (حامص مرکب) خدمت با فروتنی. (برهان): به درگاه خسرو خرامش کنیم به آیین پرستیش رامش کنیم. فردوسی (از بعض فرهنگها).

آیین جمشید.

[ن ج] (اِخ) نام نوا و آهنگی است در موسیقی، منسوب به جمشید پادشاه پیشدادی ||. نام لحن دوم از سی لحن باربد. (برهان).

آیین دادرسی.

[ن ر] (ترکیب اضافی، مرکب) اصول محاکمات. (فرهنگستان).

آیین گشوب.

[گ ش] (اِخ) نام سپهبدی که هرمز او را به جنگ بهرام چوین فرستاد و او به دست مردی زندانی کشته شد.

آیین محله.

[م حَل ل] (اِخ) نام قریه ای به مازندران.

آیین نامه.

[م / م] (اِ مرکب) نظامنامه. (فرهنگستان).

آینه.

[ن / ن] (اِ) آینه. مرآت. آئینه. آبگینه: آینه عزیز شد بر ما چون نور گرفت و روشنائی. ناصر خسرو. هنگام سپیده دم خروس سحری دانی که چرا همی کند نوحه گری یعنی که نمودند در آینه صبح کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری. (منسوب به خیام). کور آینه شناسد هیهات. خاقانی. از صفا آینه منظور نظرها میشود. ظهیر فاریابی. عاشق آینه باشد روی خوب. مولوی. تا چه شکلی تو در آینه همان خواهی دید. سعدی. تأمل در آینه دل کنی صفائی به تدریج حاصل کنی. سعدی. ولیکن کی نمائی رخ برندان تو کز خورشید و مه آینه داری؟ حافظ. حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد این همه نقش در آینه اوهام افتاد. حافظ. هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند چهره امروز در آینه فردا خوش است. صائب. هر کجا آینه بینی صیقلش خاکستر است. قانعی. زشت را گو روی خود را نیک کن ورنه با آینه ات چنود سخن؟؟ دوست آن است کو معایب دوست همچو آینه روبرو گوید.؟ - آینه اش پاک نبودن؛ با تندرستی صوری، بیماری و مرضی در باطن داشتن. - در آینه کسان (دیگران) دیدن؛ از نظر و لحاظ سود و زیان دیگران در امری اندیشیدن: اگر خواهی از زیرکان باشی در آینه کسان مبین. (منسوب به نوشیروان، از قابوسنامه). - مثل آینه؛ سخت مصقول ||. - سخت صافی ||. - سخت روشن. و رجوع به آینه شود.

آینه.

[ن / ن] (اِ) هر یک از قطعات آهنین که مبارزترین پوشیدی: نماید ز آینه پوشی سوار چو آینه تیغ در کارزار. طاهر وحید. ماه سر منجوق کمانش ز رخ خویش آینه زر بست بر این طاق مقرنس. بدر چاچی. و آینه در چهار آینه و چار آینه به همین معنی است.

آینه.

[ن / ن] (اِ) آینه. سان. آئین. طریق. منوال. گونه. حال و صورت. و هر آینه و هر آینه مرکب از هر و آینه به معنی مذکور است که به

صورت مرکبه، معنی در هر حال و بهر طریق و لا-جرم (زمخشری) دهد: ندارم هرآینه از شاه راز و گرچه بخواهد ز من گفت باز. فردوسی. هرآینه خرد داری و دانی که تو امروز در شهر کسانی. (ویس و رامین). و رجوع به هرآینه و هرآینه شود.

آینه.

[ن] (اخ) رجوع به ایل کنند شود.

آینهء اسکندر.

[ن ی ا ک د] (اخ) رجوع به آینهء سکندری شود.

آینهء اسکندری.

[ن ی ا ک د] (اخ) رجوع به آینهء سکندری شود.

آینه افروز.

[ن / ن ا] (نف مرکب) آینه افروز. آینه زدای. صیقل. آنکه آینه روشن کند. روشن گر. صاقل. صقال.

آینه افروزی.

[ن / ن ا] (حامص مرکب) عمل آینه افروز. روشن گری.

آینه بندان.

[ن / ن ب] (امص مرکب) آینه بندان.

آینه بندی.

[ن / ن ب] (حامص مرکب) آینه بندان.

آینه پرداز.

[ن / ن پ] (نف مرکب) آینه افروز.

آینه پیرا.

[ن / ن] (نف مرکب) آینه افروز.

آینهء پیل.

[ن / ن ی] (ترکیب اضافی، مرکب) آینهء پیل: ز آینهء پیل و هندی درای خروش و نوا رفته تا دور جای. شمسی (یوسف و

زلیخا). ز آینه پیل و زنگ شتر صدف را شبه رست بر جای دُر. نظامی. شغهای آینه پیل مست همه شانه بر پشت پیلان گسست. نظامی. و رجوع به آینه پیل شود.

آینه نال.

[ن / نِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) آینه تل. آینه حلبی. آینه رویین.

آینه چینی.

[ن / نِ ی] (ترکیب وصفی، مرکب) آینه چینی. و آن آینه ای بوده است که از آهن و فولاد جوهردار می کرده اند. آینه حلبی. سجنجل. (زمخشری): آن را که رسد از مرض لقوه گزند باید که به یاد دارد از من این پند آینه چینی به نظر آورده در خانه تاریک نشیند یک چند. یوسفی طیب ||. مجازاً، خورشید: چو آینه چینی آمد پدید سکندر سپه را سوی چین کشید. نظامی.

آینه حلبی.

[ن / نِ ی ح ل] (ترکیب وصفی، مرکب) آینه چینی. آینه چینی. سجنجل. آینه تل. آینه رومی.

آینه خانه.

[ن / نِ ن / ن] (مرکب) آینه خانه (||. اخ) نام یکی از بناهای صفویه بوده است به اصفهان.

آینه دار.

[ن / ن] (نصف مرکب) آینه دار: شهبوار من که مه آینه دار روی اوست. حافظ. دل سراپرده محبت اوست دیده آینه دار طلعت اوست. حافظ ||. سرتراش. گزای. سلمانی. حجام. فصاد.

آینه داری.

[ن / ن] (حامص مرکب) عمل آینه دار: آینه داری در محله کوران ||. سرتراشی. گزایی. سلمانی گری. حجامی. فصادی.

آینه دان.

[ن / ن] (مرکب) قاب آینه. آینه نیام: دل را ز سینه در نظر دلستان بر آینه پیش یوسف از آینه دان بر آرزو صائب.

آینه دق.

[ن / نِ ی د] (ترکیب اضافی، مرکب) قسمی آینه که صورت بیننده را سخت زرد و بی اندام نماید. - مثل آینه دق؛ شخصی سخت عبوس. شخصی همیشه محزون و غمناک بچهره.

آینه رومی.

[ن / نِ ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آینهء رومی.

آینهء رویین.

[ن / نِ ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سجنجل.

آینهء زانو.

[ن / نِ ی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) استخوان و برآمدگی زانو از قدام. مقابل چفته یعنی فرورفتگی زانو از خلف. آینهء زانو. آینه. آینه. کاسهء زانو. داغصه. رصفه: وگر از پردهء صورت برون آیی بیاموزی صفا ز آینهء زانو ادب از لوح پیشانی. سیف اسفرنگ. بسته ام من روی با آینهء زانوی خویش تا کنون آن ماه چون آینهء روبروی کیست؟ جامی ||. ثَفْنَه (در اشتر).

آینهء زدا.

[ن / نِ ز / زِ / زُ] آینهء زدای. آینهء افروز. صیقل. صاقل. صَقَال. آنکه آینه روشن کند. روشنگر.

آینهء زدائی.

[ن / نِ ز / زِ / زُ] (حامص مرکب) شغل آینهء زدای. روشن گری.

آینهء سکندر.

[نِ ی سِ کَ دَ] (اِخ) آینهء اسکندر: آینهء سکندر جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا. حافظ. رجوع به آینهء سکندری شود.

آینهء سکندری.

[نِ ی سِ کَ دَ] (اِخ) آینهء سکندر.

آینهء فروز.

[ن / نِ فُ] (نِف مرکب) آینهء افروز.

آینهء قدی.

[ن / نِ ی قَدْدِی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به قَدْدِی شود.

آینهء کار.

[ن / نِ] (ص مرکب) آینهء کار.

آینهء کاری.

[ن / ن] (حامص مرکب) آینه کاری.

آینه گون.

[ن / ن] (ص مرکب) آینه گون.

آینه گیتی نما.

[ن / ن ی ن / ن / ن] (اخ) آینه گیتی نمای. آینه سکندری (||). ترکیب وصفی، مرکب مجازاً، جام شراب.

آینه نیام.

[ن] (ا مرکب) آینه دان. قاب آینه.

آینه ورزان.

[ن و] (اخ) نام قریه ای بزرگ بدماوند، کنار راه طهران به فیروزکوه، میان گلپار و جابون در ۷۹۴۰۰ گزی طهران.

آیین هوشنگ.

[ن ش] (اخ) نام کتابی موضوع و بر ساخته که در آن فلسفه یونانی مترجم به عربی را با اصطلاحات و لغات عرب، به اجزاء قسمت و هر جزء را به یکی از مردان اساطیری تاریخ ایران نسبت کرده اند. و انتخاب این نام شاید به تناسب پاره ای از ابیات فردوسی است: به ما بر ز دین کهن ننگ نیست به گیتی به از دین هوشنگ نیست. فردوسی. بگشتی ز دین کیومرثی هم از راه هوشنگ و طهمورثی. فردوسی. ز هوشنگ ماند این سده یادگار بسی باد چون او دگر شهریار. فردوسی. همه کوهشان بود آرامگاه چنین بود آیین هوشنگ شاه. فردوسی.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از

حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البيت عليهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت عليهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۵۷۰۲۲ فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۰۳۱۱-۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۱۹۷۳-۳۰۴۵ و شماره حساب شبا: ۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-IR۹۰ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام - هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهایی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجّت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر

که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

